

- ✓ «بورژوازی اسلامی» و اقتصاد سیاسی
- ✓ روحانیت شیعه
- ✓ طب حاشیه و جهانی بدون ترس
- ✓ خاستگاه سرمایه‌داری
- ✓ خوانش ایران‌شهرگرایی در پرتو
- ✓ آموزه‌های هابسام
- ✓ تهی‌دستان شهری در ایران در آینده
- ✓ اندیشه‌ی اجتماعی
- ✓ زیست غیررسمی زنان تهی‌دست در
- ✓ ایران
- ✓ ماهیت شوروی چه بود؟
- ✓ اتحاد شوروی چیست و به کجا می‌رود؟
- ✓ سرمایه‌داری دولتی در روسیه
- ✓ ویژگی‌ها، تناقض‌ها و چشم‌اندازهای
- ✓ کلکتیویسم بوروکراتیک
- ✓ قوانین عملکرد اقتصاد شوروی
- ✓ جنبش یا پیشگام، کدام‌یک؟
- ✓ اقتصاد سیاسی اتحاد شوروی
- ✓ دیدگاه‌های من
- ✓ کار زنده و ارزش‌آفرینی
- ✓ بریتانیا در برابر فرانسه: چند راه ویژه
- ✓ حکمرانی و تأسیس‌گرایی: تغییر نظام
- ✓ ریاستی به پارلمانی
- ✓ گرامشی و انقلاب روسیه
- ✓ کنفرانس‌های بین‌المللی پکن و مسکو
- ✓ آموزه‌ی نولیبرال دولت روحانی ایران
- ✓ را به کجا می‌برد؟
- ✓ کارگران در قله‌ی قانونی
- ✓ مارکس به قلم مارکس؟
- ✓ نه به طرح کارورزی، آری به تعاونی
- ✓ نیروهای کار
- ✓ انقلاب یتیم: معنای اکتبر ۱۹۱۷
- ✓ زنان ۱۹۱۷
- ✓ تکوین طبقه‌ی
- ✓ گوسفند گناه‌خَر؛ تأملی در مورد اعدام
- ✓ در جرایم مرتبط با مواد مخدر
- ✓ طبقه و ملت: مسایل ناسیونالیسم
- ✓ سوسیالیستی
- ✓ ستیز بین دست‌فروشان خیابانی و
- ✓ مقامات محلی

«بورژوازی اسلامی» و اقتصاد

سیاسی روحانیت شیعه

حسن آزاد

۹



طب حاشیه و جهانی بدون

ترس

مزدک دانشور

۳۴



خاستگاه سرمایه‌داری

رابرت برنر

ترجمه‌ی بهرنگ نجمی

۴۵



خوانش ایران‌شهرگرایی در

پرتو آموزه‌های هابسام

آرش اسدی

۵۶



تهی‌دستان شهری در ایران در

آینه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی

محمد مالجو

۷۶



زیست غیررسمی زنان
تهی دست در ایران
فاطمه صادقی

۸۸



ماهیت شوروی چه بود؟
مارسل فن درلیندن
ترجمه‌ی کاووس بهزادی

۹۹



اتحاد شوروی چیست و به کجا
می‌رود؟
لئون تروتسکی

۱۴۹



سرمایه‌داری دولتی در روسیه
تونی کلیف
ترجمه‌ی کاووس بهزادی

۱۶۶



ویژگی‌ها، تناقض‌ها و چشم‌اندازهای
کلکتیویسم بوروکراتیک
آنتونیو کارلو

۱۹۷



۲۲۸

قوانین عملکرد اقتصاد شوروی
گفت‌وگوی دنیس برژه با
ارنست مندل



۲۵۲

جنبش یا پیشگام، کدام‌یک؟
یوگنی کاساکف
ترجمه‌ی کمال خسروی



۲۷۰

اقتصاد سیاسی اتحاد شوروی
هیلل تیکتین
ترجمه‌ی کاووس بهزادی



۳۰۶

دیدگاه‌های من
میرسعید سلطان گالیف
ترجمه‌ی عطا محامد تبریز



۳۲۹

کار زنده و ارزش آفرینی
کمال خسروی



۳۴۸

بریتانیا در برابر فرانسه:

چند راه ویژه؟

الن میک‌سینزود / ترجمه‌ی حسن آزاد



۳۷۲

حکمرانی و تأسیس گرایی:

تغییر نظام ریاستی به پارلمانی

فاطمه صادقی



۳۹۳

گرامشی و انقلاب روسیه

آلوارو بیانچی و دانیلا موسی

ترجمه‌ی مهرداد امامی



۴۰۳

کنفرانس‌های بین‌المللی پکن

و مسکو

سعید رهنما



۴۱۵

آموزه‌ی نولیبرال دولت روحانی

ایران را به کجا می‌برد؟

علی فتح‌الله نژاد



۴۲۲

کارگران در تله‌ی قانونی
کاظم فرج الهی



۴۳۱

مارکس به قلم مارکس؟
کارل اریش فولگراف و یورگن یونگنیکل
ترجمه‌ی حسن مرتضوی



۴۹۸

نه به طرح کارورزی، آری به
تعاونی نیروهای کار
محمد مالجو



۵۰۹

انقلاب یتیم: معنای اکتبر ۱۹۱۷
الکس کالینیکوس
ترجمه‌ی بهرننگ نجمی



۵۴۳

زنان ۱۹۱۷
مگان ترودل
ترجمه‌ی راستین عالمی



۵۵۵

تکوین طبقه‌ی کارگر

محمد مالجو



۵۶۹

گوسفند گناه‌خَر؛ تأملی در

مورد اعدام در جرایم مرتبط

با مواد مخدر

مهدی سمائی



۵۸۲

طبقه و ملت: مسایل

ناسیونالیسم سوسیالیستی

ژرژ شوارتس مانتل

ترجمه‌ی امید پایدار



۶۰۹

ستیز بین دست‌فروشان

خیابانی و مقامات محلی

رجب وارچین

ترجمه‌ی مهرداد امامی



«بورژوازی اسلامی» و اقتصاد سیاسی روحانیت شیعه

حسن آزاد



۱. ملاحظات دربارهی مفهوم بورژوازی

اسلامی در نزد محمدرضا نیکفر

دوست ارجمند محمدرضا نیکفر پژوهش‌گری است که در سالیان گذشته در دفاع از آزادی، دموکراسی و برابری انسان‌ها، تاریکاندیشی و استبداد را به نقد کشیده است. او در پهنه‌ی فکری و سپهر عمومی نقش مؤثری ایفا می‌کند که نمی‌توان و نباید آن‌را نادیده گرفت. آن‌چه که من در این جا به‌طور چکیده پیرامون تأملات او درباب ماتریالیسم تاریخی و اقتصاد سیاسی به‌طور عام، و «بورژوازی اسلامی» و روحانیت شیعه به‌طور ویژه طرح می‌کنم برای دامن زدن به بحث و تعمیق آن است که امیدوارم در فضایی دوستانه، با هدف دستیابی به حقیقت پا بگیرد و توجه دیگر متفکران این حوزه را به خود نیز جلب کند.

در آغاز، تزه‌ای نیکفر را با استناد به نوشته‌های او صورت‌بندی کرده، و سپس ملاحظات خود را در زیر هر تز ارائه می‌کنم:

تز اول: واقعیت‌های عینی در گستره تاریخ، پُرجنبه، متنوع، دارای ابعاد بسیار و

غنی‌تر از آنست که در بررسی و تحلیل یک موضوع در شکل ناب خود از طریق یک مفهوم انتزاعی تئوریک دست‌یافتنی باشد. بنابراین ما به یک متاتئوری نیاز داریم که مارکس و ماکس وبر را ترکیب می‌کند و با عبور از ایستگاه گرامشی به پیر بوردیو پیوندد. با اتکا به این متاتئوری، با عنایت به تفسیر هرمنوتیک می‌توان پدیدارشناسی چسب هل، زندان اوین، اقتصاد سیاسی...را مورد پژوهش قرار داد. در این نگاه هولیستی حوزه‌ای جدا نیست. جداسازی آن یک جداسازی برای مدل‌سازی و تعلیم است. زندگی امر مشخص است، در آن همه چیز در ترکیبی وجودی حضور دارد.

درباب تز اول طبیعتاً نمی‌توان موضوع را چندان مورد واکاوی قرار داد. به این دلیل ساده که نیکفر تاکنون در نوشته‌های خود این متاتئوری را معرفی و تشریح نکرده است، یا دست‌کم من از آن اطلاع ندارم. اگرچه من با ترکیبی که او طرح می‌کند چندان توافق ندارم، اما فکر می‌کنم این امری غیراصولی باشد که درباره‌ی نظریه‌ای که کم و کیف

آن روشن نیست اظهارنظر کنم. بنابراین پرسش‌های را پیش می‌گذارم تا آقای نیکفر رهیافت نظری‌اش را روشن‌تر کند. پرسش‌هایی که به ذهن من می‌رسد اینست: این متاتئوری از چه مقولاتی بهره می‌گیرد؟ این متاتئوری را در نزد کدام یک از متفکران معاصر می‌توان سراغ گرفت؟ آیا این متاتئوری در تحلیل مورد مشخصی نیز به کار رفته است؟

در حال حاضر به یک انتقاد بسنده می‌کنم. اگر قرار است واقعیت‌های عینی را با ابعاد بسیار و غنی درنظر بگیریم، آیا بهتر نیست که نخست، از مفاهیمی استفاده کنیم که ویژگی این واقعیت تاریخی را برجسته می‌کند، و سپس در تکمیل این ویژگی، با افزودن تعین‌هایی که بیان‌گر جنبه‌های گوناگون آن است. پناه بردن به یک متاتئوری حرکتی معکوس است، یعنی توصیف واقعیت‌های تاریخی پُر جنبه با مفاهیمی مجردتر، فراگیرتر و فراتاریخی‌تر که تمایز و ویژگی واقعیت‌های گوناگون تاریخی را در خود حل و همسان می‌کند و از تعین‌های متعددی که بیان‌گر تنوع واقعیت‌های تاریخی است، می‌گریزد.

تز دوم: سازوکارهای سرمایه‌دارانه محدود به مدلی نیست که از «کاپیتال» با آن

آشنا هستیم. «کاپیتال» بخشی و برشی از سازوکار را توضیح می‌دهد. خود سازوکار در شکل مشخص تاریخی‌اش عمل کردن در یک نظام امتیازوری است، که به امتیازوری اقتصادی در قالب تولید کارخانه‌ای محدود نمی‌شود. شاید گاهی برای توضیح سازوکار ما باید از درون حجره‌ای در حوزه علمیه آغاز کنیم، گاهی از درون یک پادگان، یا از یک کلاس دانشگاه. نکته اصلی: استثمار نیروی کار نیست که سیستم امتیازوری را ایجاد می‌کند؛ درست برعکس: سیستم امتیازوری است که شرط وجودی-تاریخی و کلاً ترانسندنتال (ایجادکننده‌ی شرایط امکان) بهره‌کشی از نیروی کار را موجب می‌شود.

اگر به جای مفهوم «سرمایه» که بیان‌گر مناسبات معین اجتماعی-تاریخی است، «نظام امتیازوری» را جایگزین کنیم، آیا در تشخیص تفاوت‌های شکل‌بندی‌های اقتصادی در طول تاریخ، و نابرابری سیاسی و فرهنگی و انواع گوناگون مناسبات مبتنی بر تبعیض درون ساختار اجتماعی در عرض

تاریخ با دشواری روبرو نمی‌شویم؟ در این صورت جامعه‌ی فئودالی با جامعه‌ای مبتنی بر گردآوری و شکار یا سرمایه‌داری چه تفاوتی دارد؟ تحلیل و تمایز این جوامع از یک‌دیگر واقعاً فاقد هرگونه اهمیت است؟ مسأله‌ی گذار از یک شکل به شکل دیگر را چگونه توضیح می‌دهیم؟

در یک جامعه‌ی معین سطوح مختلف اقتصادی، سیاسی و فرهنگی و در همین راستا استثمار (Exploitation) و ستم (oppression) را چگونه از یک‌دیگر تفکیک می‌کنیم؟ خود «امتیاز» نیز در اشکال مختلف مانند اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، جنسیتی، قومی، مذهب ... بروز می‌کند، وظیفه تحلیل علمی مشخص کردن تعین‌های هر موضوع و تمایز آن از موضوعات دیگر است، نه هم‌سان کردن آن‌ها با هم، وگرنه به دام شناخت گاوهای سیاه در شب تاریک می‌افتیم.

مارکس تلاش می‌کرد نشان دهد که انقلاب‌های بورژوایی می‌توانند امتیازات سیاسی و حقوقی دوران پیش‌سرمایه‌داری را از پیش پا بردارند و آحاد جامعه را به شهروندانی برابر حقوق تبدیل کنند. اما در عین حال نابرابری یا امتیازات اقتصادی

را شدت بخشند، از این رهگذر استثمار سرمایه‌داری به‌طور مستقیم به قهر فرااقتصادی نیازی ندارد. اگر از مفهوم عام «امتیازوری» عزیمت کنیم، چگونه می‌توانیم اشکال مختلف استثمار را از یک‌دیگر تفکیک کنیم.

نز سوم: وقتی واقعیتی وجود دارد و ما به‌عنوان «رنالیست انتقادی» آن را می‌بینیم و می‌توانیم برای آن اسمی طبیعی بگذاریم، اما از جانب تئوری نهی می‌شویم، آنگاه باید دست به بررسی مجدد بزنیم و شاید به این نتیجه برسیم که نیاز به تغییر تئوری داریم و رسیدن به نظریه‌ای که آن ناسازگاری را رفع کند. بنابراین این «بورژوازی اسلامی» نیست که «خودنقیضه» است، این شابلون روبنا- زیربنا است که مانع می‌شود که در آن در چارچوب این ترکیب غیرمجاز به رسمیت شناخته شود. ممکن است مارکسیست‌های سخت‌کیش از کاربرد اصطلاح «بورژوازی اسلامی» ناراضی باشند، چون شاید گمان کنند در آن پیوند ناروایی میان زیربنا و روبنا صورت گرفته است. اما اگر آنان به حد

کافی ماتریالیست باشند، یعنی به واقعیت مستقل از ذهن اصالت دهند، لازم است وجود این پدیده را به رسمیت بشناسند، آن هم نه فقط با استناد به تیپ ویژه‌ای مثل حاج خلیل کارخانه‌هل.

روش مارکس اساساً و پیش از هر روش دیگر، از جمله دوگانه‌ی زیربنا-روبن، روشی است که او در ابتدای کتاب گروندریسه به‌عنوان روش درست اقتصاد سیاسی از آن دفاع می‌کند، و مهم‌تر از آن در کتاب «سرمایه» به کار می‌برد. این روش با الهام از هگل - این روش را مارکس از «علم منطق» هگل فصل «ایده‌ی شناخت» (Idee des Erkennens Die) الهام گرفته است - اما متناسب با موضوع مورد بررسی یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، هدفش «بازتولید اندیشگون (یا نظری) کلیت مشخص اجتماعی» است. برای این کار باید از عام‌ترین مقوله عزیمت کرد و گام به گام با عبور از سطوح تجریدی واسط که هر بار به مشخص نزدیک‌تر می‌شوند و مفهوم‌پردازی متناسب با هر سطح تجرید، کلیت را با تعیین‌های متعدد آن قابل‌فهم و دریافت کرد. این روش، نه با همسان‌سازی و یک‌دست کردن سطوح

مختلف، بلکه برعکس، با تمایز و تفکیک سطوح متعدد از یک‌دیگر به شناخت واقعیت می‌رسد. تا جایی که من این روش را دریافته‌ام، در هر مرحله از تجرید، رابطه‌ی هر سطح با سطح بعدی صرفاً قیاسی نیست و با در نظر گرفتن عوامل مؤثر (اقتصادی و غیراقتصادی) در واقعیت بازسازی می‌شود. در مورد رابطه‌ی سطح اقتصاد با سطح سیاست و فرهنگ صرف‌نظر از برخی صورت‌بندی‌های افراطی مارکس در برابر ایده‌آلیسم تاریخی، صرفاً تکوینی (به‌طور عمده تحت تاثیر مناسبات اقتصادی تکوین می‌یابد) نیست، این روش گاه تطبیقی (پیش‌تاریخی جدا از روابط اقتصادی دارد. اما با این روابط انطباق پیدا می‌کند) است، و گاه رابطه‌ی آن با سطح اقتصاد مستقل (پیش‌تاریخی مستقل از روابط اقتصادی دارد و هم‌چنان به حیات مستقل خود ادامه می‌دهد و حتی گاهی به رابطه‌ی ناهماهنگ و ناهم‌زمان با روابط اقتصادی دارد) و حتی می‌تواند ناهمگون و ناسازگار باشد. بدین ترتیب برخلاف درک‌های سنتی و عوامانه از ماتریالیسم تاریخی که همه چیز را از اقتصاد نتیجه‌گیری می‌کنند، جایی برای اقتصادگرایی و جبر اقتصادی باقی نمی‌ماند.

بورديو از يكسو ماركس را به اقتصادگرایی

(Economism) متهم می‌کند و از سوی دیگر، با درکی ناقص از مقولات ویژه‌ی اقتصادی نظیر کالا، ارزش و سرمایه می‌خواهد مواردی نظیر حجره‌ی حوزه‌ی علمیه یا پادگان را که کاملاً به سطوح دیگر اجتماعی تعلق دارند و از روابطی کاملاً متفاوت برخوردارند، تجزیه و تحلیل کند. این روش که از سوی برخی اقتصاددانان نوکلاسیک نیز به کار گرفته می‌شود اصطلاحاً به «امپریالیسم علم اقتصاد» شهرت یافته است.

مکتب اونو از ابتدا منکر ارزش‌های نظری

ماتریالیسم تاریخی شد و تمام هم خود را مصروف اقتصاد سیاسی مارکسی کرد (در این مورد آلبریتون را باید مستثنا کرد. او برای جبران این کاستی کوشیده است با استفاده از نظرات پاشوکانیس طرحی مختصر از دولت و روابط حقوقی در جامعه‌ی سرمایه‌داری ارائه کند، هرچند که متأسفانه آن را ادامه نداده است) این نقصان پیروان این گرایش نظری را از به‌کارگیری ظرفیت‌ها و امکانات ماتریالیسم تاریخی در تحلیل تاریخی و اجتماعی محروم می‌کند.

تز چهارم: در مبحث پیدایش

سرمایه‌داری فصلی وجود دارد به اسم انباشت اولیه سرمایه. پولی باید وجود داشته باشد که به سرمایه تبدیل شود یعنی بتواند روند تولید ارزش اضافی را، که حاصل بهره‌کشی است، به راه اندازد. انباشت به صورت مداوم صورت می‌گیرد و در این معنا سرمایه‌داری مدام بازتولید می‌شود. اما منظور از انباشت اولیه در متون تاریخی معمولاً سرمایه آغازگر سرمایه‌داری است، سرمایه‌ای که به قول مارکس از خون و کثافت تولد می‌یابد. اما به جز آن آغاز مطلق می‌توانیم از آغازهای دیگری هم در دوره‌های مختلف سرمایه‌داری سخن گوئیم. سرمایه‌داری ایرانی از خون و کثافتی که ذاتی رژیم خان‌خانی-سلطانی بود برمی‌آید. نظام امتیازوری رضاشاهی آغاز دیگر آن است. این نظام که پایان می‌یابد، دوباره باتلاقی از خون و کثافت برای پرورش دور بعدی سرمایه‌داری شکل می‌گیرد. این بار سرمایه اولیه در احتکار، استفاده از بازار سیاه و راه انداختن فاحشه‌خانه

برای سربازان متفقین انباشته می‌شود. آغاز بعدی در همدستی در خون و کثافت کودتای ۲۸ مرداد است. فصل بعدی با «انقلاب سفید» شروع می‌شود.

در مورد انباشت اولیه سرمایه، باید توجه داشت که مارکس از آن با لحنی انتقادی، یعنی «به اصطلاح انباشت اولیه سرمایه» یاد می‌کند، که اشاره‌ای به اقتصاددانی نظیر آدام اسمیت است که انباشت اولیه ثروت را آغازگر سرمایه‌داری می‌دانستند. به نظر مارکس، در طول تاریخ بارها و به اشکال گوناگون شاهد انباشت ثروت بوده‌ایم، اما هیچ‌گاه این انباشت منشاء وجود سرمایه و سرمایه‌داری نشده است. برای این کار باید توده وسیعی از تولیدکنندگان از شرایط عینی بازتولید خود جدا شده و به صورت نیروی کار آزاد در برابر سرمایه قرار گیرند:

«بنابراین، به اصطلاح انباشت بدوی، چیزی جز فرآیند تاریخی جدایی تولیدکننده از وسایل تولید نیست». (۱)

وانگهی انباشت اولیه به فرایندی اشاره دارد که تولیدکنندگان مسقیم نه از طریق قهر اقتصادی بلکه از راه‌های قهر سیاسی از شرایط تولید خود جدا شده‌اند. انباشت اولیه از رهگذر غارت، چپاول دزدی... ثروت‌های عمومی چه در کشورهای اروپایی و چه از کشورهای پیرامونی به دست آمده‌اند. انباشت اولیه سرمایه در واقع یک فرآیند گذار از روابط تولید پیش‌سرمایه‌داری به سرمایه‌داری است که باید آن را از انباشت ثروت در این یا آن مقطع تاریخی بازشناخت. انباشت ثروت بر پایه‌ی مناسبات پیش‌سرمایه‌داری و انباشت سرمایه بر پایه‌ی مناسبات سرمایه‌داری که به نظامی مستقل و قابل بازتولید تبدیل شده است، دو سرگذشت متفاوت دارند.

به نظر من، چنین روندی در ایران بعد از اصلاحات ارضی و مهاجرت وسیع توده‌ای از روستا به شهر رخ داده است که توازن را به نفع روابط سرمایه‌داری در ایران تغییر داد.

تز پنجم: با انقلاب، فصل اسلامی سرمایه‌داری ایرانی آغاز می‌شود. انباشت اولیه و امکان‌سازی برای انباشت در دور جدید... {توسط نزدیکان به نظام جدید و از جمله}

گروهی از مهندسان جوان مسلمان صورت می‌گیرد. مصادره‌ها، ... اشغال مقام‌ها و ایجاد پست‌های جدید، انقلاب فرهنگی برای پیش انداختن وفاداران به نظام در حوزه‌ی تخصص، این‌ها همه حلقه‌هایی از انباشت اولیه‌ی سرمایه در مرحله‌ی ... {پسانقلابی} آن هستند. جنگ نیروی تازه‌ای به انباشت می‌دهد از طریق احتکار، کارگزاران مأمور به ... {خریدهای خارجی}، رانت‌گیران جدید، و کارشناسان و متخصصانی ... که همه‌کاره شدند، در غیاب کارشناسان قدیمی و نخبگانی از طبقه متوسط که ... {حذف} و بخش بزرگی از آنان به خارج رانده شدند. سرمایه‌داری ... {اخیر} به‌راستی از میان خون و کثافت برآمد. مطابق با عزیمتگاه من بورژوا بودن درست ممکن است ناشی از مسلمان بودن باشد که یک امتیاز است یعنی یک سرمایه‌ی سمبلیک است.

انقلاب بهمن‌ماه ۱۳۵۷ روحانیت شیعه را در رأس بلوکی از بازار، خرده‌بورژوازی شهری و مدتی بعد تهی‌دستان شهری در ایران به قدرت رساند.

گروهی که به‌هیچ‌وجه شیوه‌ی تولید مسلط در آن زمان، یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را نمایندگی نمی‌کرد. در نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی امکان چنین تحولی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در شرایط بحران‌های عمیق سیاسی یا انقلاب پیش‌بینی شده است، که جناحی از یک طبقه یا بلوکی از گروه‌ها و طبقات اجتماعی غیر از طبقه‌ی مسلط اجتماعی، یعنی سرمایه‌داری می‌توانند قدرت سیاسی را به‌دست بگیرند. انگلس درباره‌ی رابطه‌ی قدرت سیاسی با پایه‌ی اقتصادی در چنین شرایطی می‌گوید:

«واکنش قدرت دولتی بر رشد اقتصادی می‌تواند یکی از سه شکل زیر را داشته باشد: می‌تواند در جهت رشد اقتصادی حرکت کند، آن‌گاه رشد شتاب بیشتری خواهد یافت. یا برخلاف رشد عمل کند در این صورت در دنیای کنونی قدرت دولتی در هر ملت بزرگی در دراز مدت از هم فرو می‌پاشد؛ یا رشد را از برخی مسیرها باز می‌دارد و به راه‌های دیگری سوق می‌دهد. این حالت سوم در نهایت به یکی از دو حالت قبلی تبدیل می‌شود. اما، روشن است که در نمونه‌های دوم و سوم، قدرت سیاسی می‌تواند خسارات عظیمی را بر رشد اقتصادی وارد

کند و انبوه عظیمی از انرژی و منابع مادی را به نابودی بکشاند.» (۲)

از آن زمان تاکنون ما شاهد بار سنگینی از دخالت‌های سیاسی و ایدئولوژیک هستیم که در تمام عرصه‌ها از مدیریت بنگاه سرمایه‌داری گرفته تا عملکرد بازار و رقابت، تا مالکیت و مناسبات حقوقی که بستر روابط سرمایه‌دارانه اند، تا نظام بانکی و پولی، و روابط بین‌المللی بیش‌تر در جهت اختلال در منطق سرمایه‌داری عمل می‌کنند تا در هماهنگی و هم‌نوایی با آن، که نتیجه‌اش وضعیت آشفته‌ی کنونی اقتصاد در ایران است. خصلت سرمایه‌داری اقتصاد شامل گستره‌ی وسیعی از روابط و مناسبات اقتصادی می‌شود که از وضعیت یک یا چند بنگاه سرمایه‌داری نظیر چسب هل حاج خلیل برخوردار نیست. نکته‌ی مهم این‌ست، خصلت اسلامی همسو و هماهنگ با منطق و سرشت سرمایه است یا عاملی مزاحم و مختل‌کننده.

در ادامه، طرحی مقدماتی از تحلیل روحانیت شیعه بر پایه‌ی نظریه ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان بدیل در برابر روش بوردیو و بهره‌گیری از مفاهیم اقتصادی نظیر کالا، ارزش برای صورت‌بندی

روحانیت که نیکفر چند سال پیش آن را به کار گرفت، ارائه می‌کنم. پیشاپیش از ارائه‌ی هر نظری در باره محدودیت‌ها، نقص‌ها و اصلاحاتی برای کاربست بهتر تحلیل روحانیت شیعه استقبال می‌کنم.

۲. طرحی مقدماتی از اقتصاد سیاسی روحانیت شیعه

در این مختصر می‌کوشم با اتکا به روش ماتریالیسم تاریخی به تحلیل روحانیت شیعه بپردازم، اما نه ماتریالیسم تاریخی با نسخه‌ی انترناسیونال دوم و سوم، یا روایت عوامانه سوویتی و احزاب کمونیست رسمی، بلکه بر سیاق سنت تاریخ‌نگاری و تحلیل تاریخی افرادی هم‌چون کرسٹوفر هیل، اریک هابزبام، ادوارد تامپسون، رابرت برنر و الن میکسنزود. تحلیل گروه‌بندی‌های اجتماعی برخلاف روایت سنتی به تولید اجتماعی و طبقات اصلی جامعه ختم نمی‌شود. تقسیم کار اجتماعی گسترده‌تر از تقسیم کار تولیدی است. و در هر جامعه‌ای متناسب با رشد بارآوری و افزایش مازاد اجتماعی، رشته‌های جدیدی از تقسیم کار و فعالیت اجتماعی شکل می‌گیرد نظیر قضاوت،

آموزش، بهداشت، حفظ امنیت و دفاع، تنظیم مراسم و مناسک‌های مذهبی و غیره. این فعالیت‌ها هرچند ممکن است به‌طور غیرمستقیم به تولید اجتماعی کمک برسانند، اما به‌طور غیرمستقیم و بلاواسطه فعالیت تولیدی محسوب نمی‌شوند، و افرادی که در این رشته‌ها فعالیت دارند، در شمار طبقات اصلی قرار ندارد. به قول انگلس:

«در هر جا تقسیم کار در مقیاس اجتماعی وجود داشته باشد، فرایندهای کار از یک دیگر مستقل می‌شوند. در تحلیل نهایی، تولید عامل تعیین‌کننده است. لیکن به مجرد این که مبادله محصولات تولید شده از خود عمل تولید مستقل می‌شود، حرکت مخصوص به خود را می‌یابد که هرچند به‌طور نسبی تابع حرکت تولید است، اما در ویژگی‌های خود و در یک وابستگی کلی، قوانین ذاتی خود را دنبال می‌کنند که در طبیعت این عامل نهفته است. این حرکت مراحل مختص به خود را داشته و به نوبه‌ی خود در برابر حرکت تولید واکنش نشان می‌دهد.»

انگلس این‌جا متوقف نمی‌شود و ضرورت تقسیم کار در گستره‌های دیگر جامعه را دنبال می‌کند. او ادامه می‌دهد:

«جامعه موجب پیدایش وظایف عمومی مشخصی می‌شود که از انجام آن‌ها نمی‌تواند صرف‌نظر کند و افرادی که برای انجام این وظایف تعیین می‌شوند، خود شاخه‌ی جدیدی از تقسیم کار در درون جامعه را تشکیل می‌دهند. این وظایف برای آن‌ها منافع خاص و متفاوت از منافع کسانی که آن‌ها را به‌کار گمارده‌اند، ایجاد می‌کند که باعث استقلال آن‌ها از قبلی‌ها می‌شود-بدین صورت دولت ابقاء می‌شود...قانون هم به همین طریق. به مجرد ظهور تقسیم کار جدید، که وکلای [دادگستری] حرفه‌ای را به وجود می‌آورد، یک حوزه‌ی جدید و مستقل دیگری به وجود می‌آورد، که با وجود تمام وابستگی کلی‌اش به تولید و بازرگانی توانایی تاثیرگذاری بر آن‌ها را نیز دارد.» (۳)

انگلس تنها به تقسیم کار در عرصه‌ی تولید بسنده نمی‌کند و به تقسیم کارهایی اشاره دارد که بر فراز تولید سر راست کرده‌اند و از «حرکت مخصوص»، «قوانین ذاتی» و «ویژگی‌های» خود

برخورداراند. تردیدی نیست که تعداد و گستره‌ی این گروه‌ها به میزان مازاد تولید اجتماعی بستگی دارد. در جوامعی که سطح بارآوری و مازاد اجتماعی هم‌چنان در سطح نازلی قرار دارد وجود یک دیوان‌سالاری و کارگزاری که به فعالیت‌های متعدد و گوناگون فرهنگی بپردازند، غیرممکن خواهد بود.

وجود گروه‌بندی‌هایی از این دست به ما یادآوری می‌کند که نباید صرفاً به تحلیل طبقاتی بسنده کرد، یا این گروه‌های اجتماعی را یک‌سر در زمره‌ی طبقات اصلی نظیر بورژوا، خرده بورژوا، یا کارگر... قرار داد. این گروه‌ها به طبقات فروکاستنی نیستند، با تولید پیوند مستقیمی ندارند، بنابراین تحلیل خاص خود را می‌طلبند. مارکسیسم سنتی برای خصلت‌بندی این گروه‌های اجتماعی از اصطلاح «اقتشار و لایه‌های میانی» استفاده می‌کند، که برچسبی است بسیار عام و کلی که ویژگی‌ها و تمایز گروه‌های اجتماعی را نادیده می‌گیرد. مارکس درباره‌ی منشاء درآمد این گروه‌های فرعی در تقسیم کار اجتماعی در کتاب «سرمایه» می‌گوید:

«همه‌ی اعضای جامعه که مستقیماً در امر بازتولید شرکت ندارند، چه کار داشته باشند و چه

بیکار، نمی‌توانند نخست سهم خود(و لذا وسایل مصرفی خویش) را از محصول کالای سالانه برداشت نمایند، مگر آن که آن‌را از دست طبقاتی بستانند که محصول دست اول به آن‌ها می‌رسد؛ یعنی کارگران مولد، سرمایه‌داران صنعتی و مالکان زمین. از این دیدگاه، درآمدهای آنان از لحاظ مادی متفرع از دستمزد، سود و بهره زمین است و لذا در برابر این درآمدهای اصلی مانند درآمدهای فرعی جلوه می‌کند.» (۴)

پولانزانس در تعریف این گروه‌های‌بندی اجتماعی از اصطلاح «مقوله‌ی اجتماعی» (Social Category) بهره می‌گیرد. او به وجود گروه‌بندی‌هایی غیر از طبقات اصلی توجه دارد و با توجه به دیدگاه ساختارگرایانه‌ی خود و تقسیم کلیت اجتماعی به سه سطح تولید، سیاست و فرهنگ، طبقات را در سطح تولید، بوروکراسی را در سطح سیاست، و روشنفکران را در سطح ایدئولوژی قرار می‌دهد. این دیدگاه، هرچند تمایز گروه‌هایی غیر از طبقات اصلی را به رسمیت می‌شناسد، اما لایه‌بندی‌های درون بوروکراسی و روشنفکران را به کلی نادیده می‌گیرد. او در این باره می‌گوید:

«نیروهای اجتماعی که وجه مشخصه‌ی آن‌ها رابطه ویژه و تعین چندوجهی آن‌ها با ساخت‌هایی غیر از اقتصاد است». (۵) برگردیم به موضوع اصلی این بحث. روحانیت شیعه در تقسیم کار اجتماعی چه جایگاهی دارد، این جایگاه چه کارکردهایی را دربر دارد؟ رفتار اجتماعی و حرکت‌های سیاسی روحانیت شیعه با جایگاه اجتماعی او چه پیوندی دارد؟ به نظرم این پرسش‌ها، در تحلیل جامعه‌شناختی روحانیت ضروری است و به ارائه پاسخ‌هایی درستی نیاز دارد. من در این جا تلاش می‌کنم به محور اول این پرسش‌ها بپردازم.

برای مطالعه و بررسی یک گروه‌های اجتماعی باید به الف) کارکردهای اجتماعی، ب) اشکال درآمد، ج) رابطه با دولت د) و سرانجام رابطه‌ی آن گروه با طبقات و سایر گروه‌های اجتماعی توجه کرد.

پیش از ورود به بحث، یادآوری نکاتی درباره‌ی خاستگاه روحانیت شیعه اهمیت دارد. مردمی که به مذهب شیعه گرویده بودند تا زمان صفویه زیر سلطه‌ی سیاسی سنی‌ها به شکل جماعت‌های پراکنده وجود داشتند. روحانیون اگرچه در سطح سراسری و کل جامعه کارکرد معینی

نداشتند، اما در اداره‌ی این جماعت‌های پراکنده شیعی تا اندازه‌ی مشارکت داشتند. دو سلسله‌ی آل بویه و سربداران که هر دو شیعه بودند، در مناطق محدودی (در چارچوب جغرافیایی ایران) به قدرت رسیدند که به سهم خود سبب‌ساز تقویت جایگاه روحانیت و نقش شیعه شد. با تشکیل سلسله صفویه، شیعه‌ی دوازده امامی به مذهب رسمی مبدل شد و روحانیون شیعه به ایران فراخوانده شدند.

روحانیت شیعه که تا آن زمان در جماعت‌هایی پراکنده در نیشابور، قم، قزوین و اهواز و در خارج از ایران در ناحیه «حله» در جنوب عراق، جبل‌العامل، دره بقاع (جنوب لبنان و غرب سوریه) و بحرین زندگی می‌کردند، با رسمی شدن مذهب شیعه، به ایران دعوت شدند. آغاز تکوین دستگاه روحانیت و نهادی شدن کارکردهای آن به مثابه‌ی یک گروه اجتماعی به این دوره برمی‌گردد. تا پیش از این ما نمی‌توانیم از روحانیت به مثابه‌ی یک گروه اجتماعی تثبیت شده سخن بگوییم. در دوران صفویه بخش اعظم روحانیت به شکل کارگزار و حقوق‌بگیر در دولت ادغام شده بود، ولی بخش کم‌تری از آن‌ها به شکل علمای نسبتاً مستقل عمل می‌کردند. بین

شهید ثانی می‌گوید قبول منصب قضا از سوی روحانی واجب است و عدم مراجعه توده مردم به این قاضی از گناهان کبیره محسوب می‌شود. چنان‌که ملاحظه می‌کنیم نهادی شدن امر قضاوت در دست **شهید ثانی** بیان کامل می‌یابد. و منافع ویژه این لایه اجتماعی را به خوبی جلوه‌گر می‌سازد.

مطالعه تاریخ قضاوت در شیعه نشان می‌دهد که **صدور حکم** در ابتدا جزئی از اختیارات روحانیت بوده، اما **اجرای حکم** به حکام وقت اختصاص داشت. در بحث‌های فقهی در دوره‌ی صفویه علاوه بر صدور حکم از اجرای حکم از سوی روحانیون نیز سخن رفته است. در دوره قاجاریه **شیخ محمد شفتی** حتی به صراحت ضرورت اجرای حکم را مطرح می‌کند. در این دوره ما شاهد گروهی مسلح و میرغضب در کنار فقها هستیم که اجرای صحیح حکم را تضمین می‌کنند. بدین‌سان امر قضا نه تنها نهادی می‌شود، بلکه با کمک گروهی مسلح تضمین عملی پیدا می‌کند.

یکی دیگر از کارکردهای حقوقی روحانیت در این دوره در کنار امر قضاوت، **ثبت اسناد** است. در

این دو گروه رقابت و دشمنی وجود داشت، ولی به تدریج با نزدیک شدن به پایان دوران صفوی و کاهش قدرت و سلطه‌ی شاهان این سلسله، اهمیت و اقتدار روحانیت شیعه به‌عنوان گروهی مستقل روبه فزونی گذاشت.

کارکردهای اجتماعی روحانیت

کارکردهای اجتماعی این گروه به سه حوزه‌ی حقوقی، سیاسی و ایدئولوژیک تقسیم می‌شود.

کارکرد حقوقی روحانیت شیعه

نخستین کارکرد حقوقی روحانیت **قضاوت** است. کار قضاوت روحانیت به پیش از دوره‌ی صفویه برمی‌گردد و هر چه از آن دوران فاصله می‌گیریم منصب قضاوت بیش‌تر به انحصار روحانیت درمی‌آید. بازتاب این روند گام به گام و فزاینده اقتدار روحانیت در ساحت اجتماعی را می‌توان در آرای علمای شیعه مشاهده کرد. مثلاً **شیخ طوسی** می‌گوید: «قبول منصب قضا مباح است»، **علامه حلی** اما آن را «مستحب» می‌داند، و **شهید ثانی** آن را «واجب».

بحث‌ها **محقق کرکی** اعلام می‌کند تقلید از مجتهد مرده حرام است و مسأله تقلید از مجتهد زنده را به‌عنوان نهادی که به‌طور پیوسته قابل بازتولید است و از حق صدور حکم قانونی برخوردار است تثبیت می‌کند. بدین‌سان در این بازه‌ی زمانی **قضاوت**، **ثبت اسناد و اجتهاد** یا **درواقع حق قانون‌گذاری** به جزیی از کارکردهای حقوقی روحانیت تبدیل و نهادی می‌شود.

کارکردهای سیاسی روحانیت

روحانیت در سپهر سیاست کارکردهای متنوع داشته است که در این‌جا به چند محور مهم آن اشاره می‌کنم.

الف - جهاد: یکی از کارکردهای سیاسی با

اهمیت روحانیت مسأله جهاد است که سابقه‌اش به دوره‌ی صفویه می‌رسد. در این دوره روحانیون به مثابه‌ی «**نایبان امام**» حق اعلام جهاد را از آن خود می‌دانستند. اما لازم به یادآوری است که پادشاهان صفوی در این دوره در مقایسه با روحانیت شیعه از اقتدار بیش‌تری برخوردار بودند. آن‌ها خود را فرزندان امام موسی کاظم می‌دانستند و مشروعیت خود را از

سلسله مراتب گروه‌بندی‌های اجتماعی این روحانیت است که با مهر خود قباله ازدواج، خرید و فروش، وصیت و غیره را رسمیت می‌بخشد. و سرانجام باید از **اجتهاد** نام برد که سومین و مهم‌ترین کارکرد حقوقی روحانیت است که در واقع بر اختیارات این گروه اجتماعی در امر قانون‌گذاری تاکید دارد. تا پیش از **علامه حلی** فقهای شیعه به «اجتهاد» باور نداشتند، و آن را متعلق به سنی‌ها می‌دانستند و جزیی از اعتقادهای آن‌ها قلمداد می‌کردند. روحانیت شیعه بر این باور بود که ما باید به قرآن و سنت یعنی احادیثی که از پیغمبر و امامان به‌جای مانده تکیه کنیم، و در چارچوب آن حق اظهار نظر داریم. اما **علامه حلی** با پیش کشیدن بحث «دلیل عقلی مستقل» اعلام می‌کند که فقها با اتکا به احکام اولیه، و استنتاج عقلی از مسایل زمانه می‌توانند حکم صادر کنند و دست به اجتهاد زنند. بر همین بستر فکری است که **مقدس اردبیلی** در دوره‌ی صفویه مردم را به دو دسته مجتهدین و مقلدین تقسیم می‌کند. او می‌گوید در جامعه شیعی برخی به سطح اجتهاد نایل می‌شوند و حکم و فتوا صادر می‌کنند، و بقیه مجبورند از آن‌ها تقلید کنند. در ادامه همین

این نسبت می‌گرفتند و حق اعلام جهاد به‌طور واقعی در دست آن‌ها بود. بدین‌سان آن‌ها علاوه بر اتوریته سیاسی از اتوریته مذهبی نیز برخوردار بودند و می‌توانستند در گستره‌ی مسایل مذهبی دخالت کنند. اما در دوره قاجاریه پادشاهان نمی‌توانستند چنین ادعایی داشته باشند و به تبع آن فاقد اتوریته مذهبی بودند. در این باره می‌توان به فتحعلی شاه هنگام جنگ ایران-روس ارجاع داد که از مراجع مذهبی وقت می‌خواهد که فرمان جهان صادر کنند.

در این دوران علمای اسلامی می‌کوشند تمام فتواها را به صورت «رسالات جهادیه» انتشار دهند. از مهم‌ترین این فتاوی، فتوای شیخ جعفر نجفی معروف به «کاشف الغطا» است. او اعلام می‌کند که روحانیون «نایبان عام امام» غایب‌اند و در همه عرصه‌ها از اختیارات و اقتدار او برخوردارند. و پادشاه دارای «نیابت خاصه» است و می‌تواند فتوای صادره از نایبان امام را به مرحله اجرا در آورد. «کاشف الغطا» شاید اولین کسی باشد که با این صراحت بر اختیاری که از سوی امام به روحانیون رسیده تاکید دارد و شاه را به‌عنوان مجری فتوا معرفی می‌کند.

ب- نماز جمعه: یکی از اهرم‌های سیاسی روحانیت نماز جمعه است. برگزاری نماز جمعه از سوی روحانیت صرفاً جنبه‌ی عبادی ندارد، بلکه علاوه بر آن از جنبه‌ی سیاسی نیز برخوردار است. سابقه‌ی نماز جمعه به دوره قاجار برمی‌گردد. هنگامی که فتحعلی شاه مسجد شاه را در تهران بنا کرد تصمیم گرفت میرسید مهدی خاتون‌آبادی امامت جماعت اصفهان را به‌عنوان امام جمعه مسجد شاه، به تهران بیاورد. اما این تلاش روحانیت بود که برپایی نماز جمعه و حق امامت بر آن را به یکی از کارکردهای سیاسی این گروه تبدیل کرد.

ج- بست‌نشینی و مصونیت سیاسی: یکی از امتیازات و اختیارات سیاسی روحانیت «بست‌نشینی» در خانه روحانیون بزرگ و مراجع تقلید بود. این اماکن محل امنی بودند که هرکس برای شکایت علیه سلطان یا فرار از مجازات می‌توانست در آن جا «بست» نشیند، و هیچ‌کس اجازه نداشت به آن‌ها تعدی کند. در همین رابطه باید از «مصونیت سیاسی» نیز سخن گفت که در دوره‌ی قاجاریه یکی از امتیازات روحانیت به‌شمار می‌رفت. هر روحانی مجتهدی اگر جرمی مرتکب می‌شد، کسی

حق توقیف و دستگیری او را نداشت. روحانیون مجتهد نظیر نمایندگان پارلمان در دوران جدید از مصونیت سیاسی برخوردار بودند.

د- ولایت سیاسی: بحث ولایت سیاسی

فقه‌ها بحثی است متاخر و در بین روحانیون طیف گسترده‌ای از آرا را شامل می‌شود. اما ولایت بر امور حسبیه (۴) سابقه‌ی طولانی دارد، به‌عنوان نمونه، شیخ انصاری بر این باور بود که با قبول «نیابت عامه» نمی‌توان به‌طور خودبه‌خودی تمام اختیارات امام را به فقیه تسری داد، ما باید مورد به مورد از حیث آیه یا حدیث یا دلیل عقلی این ادعا را ثابت کنیم. او ولایت را در حوزه‌های فتوا، حکم و تصرف در اموال ایتم، صغیر و زن بیوه و دیوانه یا به‌اصطلاح امور حسبیه می‌پذیرد، اما خارج از این موارد ولایتی برای روحانیون قایل نیست. شیخ مرتضی انصاری که مرجع اعلم و یکی از بزرگ‌ترین فقه‌های شیعه بوده است با اصل ولایت سیاسی فراگیر مخالف بود. برخی از فقه‌ها اما بر این باور اند که حیطه‌ی اختیار فقه‌ها از عرصه‌هایی که شیخ انصاری مشخص کرده فراتر می‌رود، و اداره‌ی امور مذهبی مثل مسجد، اموال وقفی، مدرسه‌های مذهبی، بقاع متبرکه را نیز

دربر می‌گیرد. عده‌ای دیگر از فقه‌ها دامنه‌ی ولایت را گسترش می‌دهند و معتقدند اگر پادشاهی بر امت ظلم و جور روا دارد، مجتهدین می‌توانند او را نصحیت کنند یا مورد اعتراض قرار دهند. و سرانجام گروهی که ولایت سیاسی را می‌پذیرند. اینها به دو گروه تقسیم می‌شوند. اول، گروهی که مشروعیت ولایت سیاسی را بلاواسطه و انتصابی می‌داند، نظیر ملا احمد نراقی، آیت‌اله محمدرضا گلپایگانی. دوم، گروهی که ولایت سیاسی را انتخابی و نتیجه‌ی واگذاری از طرف مردم می‌داند، مانند آیت‌اله غروی نائینی و آیت‌اله سید محمدباقر صدر.

کارکرد ایدئولوژیک روحانیت

در دوران پیشامدرن نهادهای آموزشی نظیر مدرسه و دانشگاه بسیار اندک بودند. و سیستم آموزشی جامعه در دست روحانیت قرار داشت. آن‌ها از طریق مکتب‌ها، مدرسه و حوزه‌های علمیه کنترل آموزش جامعه را در اختیار داشتند و آموزه‌های خود را تبلیغ و ترویج می‌کردند. در دوران سلجوقیان «صوفی‌گری شیعه» در ایران در بین توده‌های مردم

گسترش بیش‌تری یافت، در دوران صفویه این نفوذ بیش‌تر شد و به‌شکل شیعه‌ای با نظام سامان‌یافته‌ی فقهی درآمد. در این میان نقش **محمدباقر مجلسی** در پوپولاریزه کردن و رواج توده‌ای شیعه بی‌همتا است. او تلاش کرد که شیعه را شکل مراسم و مناسک روزمره با جنبه‌های مختلف زندگی مردم پیوند دهد. او نخست ایده‌ی «**امامت**» را به اعتقادی روزمره و همگانی تبدیل کرد، و در گام‌های بعدی انتظار برای ظهور امام مهدی را به ایده‌ای عمومی همراه با «**دعاهای مخصوص**» به آن به‌صورت مراسمی همیشگی و تکرارشونده تغییر داد. وانگهی به زیارت مقبره امامان و امامزاده‌ها اهمیتی در حد زیارت حج بخشید. او مردم را تشویق می‌کرد که به زیارت اماکن مقدسه بشتابند، و برای این کار زیارت‌نامه‌های مخصوص تدوین کرد. او در همین راستا «**دعانویسی**» را که پیش از این باب شده بود نظم و نسقی تازه بخشید و هیچ قلم‌رویی نبود که برای آن دعاهایی جمع‌آوری و تدوین نشده باشد. او از ایده‌ی خرید گناهان در نزد مسیحیت بهره گرفت و مفهوم «**شفاعت**» را ابداع کرد تا مومنان با پرداختن صدقه و یا نذر بار گناهان خود را سبک کنند و از

خدا شفاعت بطلبند. البته دستیابی به «شفاعت» صرفاً از طریق توسل به روحانیون به‌دست نمی‌آید، بلکه از راه اعطای صدقه به دیگران هم دست‌یافتنی است. شگرد دیگر او ابداع «**استخاره**» بود. مردم می‌توانند از راه «استخاره» خیر یا شر بودن نتایج اقدامات خود آگاه شوند و متناسب با آن عمل کنند. فعالیت او و دیگر پیروانش مذهب شیعه را از حالت انزوای خود خارج کرد و در پیوند مستقیم با زندگی روزمره مردم در آورد. نفوذ روحانیت در بین مردم و تسلط فکری بر افکار مردم بدون سازوبرگ‌های ایدئولوژیک نظیر زیارت‌نامه، اوراد و ادعیه، استخاره‌ها، شفاعت... اگر نگوییم ناممکن اما سخت دشوار می‌شد. روحانیت تنها از طریق این ابزارها توانسته بود نظام ارزشی، هنجارها و باورهای خود را عمومی کند.

اشکال درآمد روحانیت شیعه

درآمد روحانیت شیعه اشکال گوناگونی دارد و از منابع مختلفی تامین می‌شود. در این‌جا به برخی از این درآمدها اشاره می‌کنیم: وقف، خمس و زکات، حق‌الزحمه و مقرری، اما منابع درآمد روحانیت از این

اقدام فراتر می‌رود که در جدول زیر به آن‌ها اشاره شده است. بگذارید هر یک از این موارد را به طور خلاصه مورد بررسی قرار دهیم.

الف - موقوفات: در ابتدا باید به اهمیت

وقف در ایران اشاره کرد، کفایت در این باره از درآمد حاصل از موقوفات در آغاز قرن بیستم یاد کرد که به ۴ میلیون تومان یعنی نصف درآمد دولت بالغ می‌شد. البته اداره‌ی موقوفات غالباً در دست حکومت‌ها بود، و روحانیت بر اداره‌ی وقفیات سلطه نداشت، مبارزه برای دست‌اندازی بر موقوفات و کنترل آن همواره وجود داشت و روحانیت نمی‌توانست به این منبع مالی بی‌اعتنا باشد. البته بخش کمتری از درآمد وقف به دولت می‌رسید (دو تا ده درصد) و بیش‌تر صرف هزینه‌ی مدارس مذهبی و شهریه‌ی طلبه‌ها می‌شد. در اصطلاحات ارضی بخشی از زمین‌های موقوفه نیز توزیع شد که موجب کاهش درآمد و در نتیجه بسته شدن مدرسه‌های مذهبی شد. در تهران تعداد مدرسه‌های مذهبی از ۳۲ مدرسه به ۹ مدرسه تقلیل یافت؛ قم از نظر تامین هزینه‌ی مدارس مذهبی و طلبه‌ها نسبتاً مستقل بود.

ب- خمس و زکات: خمس و زکات در زمره

منابعی هستند که روحانیت حق دریافت و توزیع آن را دارد، نیمی از خمس به‌نام سهم امام درآمد اختصاصی آن‌ها محسوب می‌شود. اما آن‌ها باید ادعای خود نسبت به این شکل از درآمد را مشروعیت می‌بخشیدند و تثبیت می‌کردند. آن‌ها توانستند در مرحله‌ی معینی متناسب با واقعی شدن جایگاه خود در تقسیم کار اجتماعی این حق را به دست آورند. تعیین وظایف و اختیارات جدید در بحث‌های فقهی ابتدا در سطح نظری مطرح و به تدریج تثبیت و نهادی می‌شد. **علامه حلی** (شهید اول) پیش از صفویه حق روحانیون را به مثابه‌ی نمایندگان امام در اخذ خمس و زکات اعلام کرد، در دوره‌ی صفویه و با تلاش‌های مجتهدی به نام **کرکی** با پیش کشیدن بحث نایبان امام در مبحث «نیابت عامه» در دوران «غیبت» امام زمان اختیارات روحانیت بیش‌تر شد، اما خمس و زکات به‌طور واقعی نصیب روحانیت نمی‌شد. در این دوره خمس و زکات به «سید» می‌رسید که در دستگاه اداری صفویه نقش مؤثری داشتند. «سید»ها را نباید با فقها و مجتهدین اشتباه گرفت. «سید»ها صرفاً اولاد پیغمبر اند، و صرف‌نظر از تعلق به صنف روحانی و اطلاعات فقهی، جذب دستگاه

اداری صفویه شده بودند و نقش مهمی در این دستگاه به عهده داشتند.

در دوره قاجار و به ویژه پس از جنگ ایران-روس فتحعلی شاه از روحانیون خواست که برای جنگ فتوا دهند. بدین ترتیب حق اعلام «جهاد» از سوی روحانیت که پیش از آن به صورت نطفه‌ای وجود داشت به تکامل نهایی خود رسید، و دوم: این امر به نوبه‌ی خود به اقتدار روحانیت یاری رساند. حق اعلام جهاد به تبع خود حق دریافت خمس و زکات برای تامین هزینه‌های جهاد را نیز رسمیت بخشید.

ج- حق الزحمه: یکی دیگر از منابع درآمد روحانیت حق الزحمه است. روحانیون از طریق ارائه خدماتی نظیر قضاوت، قرارداد عقد، نوشتن وصیت، ثبت اسناد و غیره مبلغی را دریافت می‌کنند. سابقه‌ی این کار احتمالاً به زمان آل بویه بر می‌گردد که روحانیون در آن دوران به مثابه‌ی قاضی منصب قضاوت را تصاحب کرده بودند.

د- مقرری: یکی دیگر از منابع درآمد روحانیت مقرری بود که حکومت‌های شیعه برای آن‌ها تعیین کرده بودند و به آن‌ها می‌پرداختند.

به عنوان نمونه حکومت‌های شیعه صرف‌نظر از این که در ازای پرداخت مقرری آن‌ها کاری انجام دهند یا نه، با القابی نظیر سلطان الواعظین، افتخارالاسلام و غیره به آن‌ها مبلغ معینی اختصاص می‌دادند.

تا این‌جا اشکال معینی از درآمد روحانیون به مثابه‌ی یک گروه خاص را مورد ملاحظه قرار دادیم. طبیعی است که برخی از افراد این گروه می‌توانند در ظرفیت‌های دیگر نیز ظاهر شوند و از حیث واقعی ظاهر هم می‌شوند. به عنوان نمونه در قامت یک زمین‌دار و یا سرمایه‌دار. در این حالت ما می‌توانیم از جایگاه طبقاتی و گروهی به طور همزمان و در ارتباط با یک دیگر سخن بگوییم. یک روحانی که دارای زمین یا سرمایه است می‌بایست هم‌هنگام به مثابه‌ی عضو این گروه معین و هم به عنوان مالک زمین یا سرمایه در نظر گرفته شود. خصلت طبقاتی این یا آن فرد از روحانیون نباید به نادیده گرفتن آن‌ها به مثابه‌ی یک گروه اجتماعی با منافع و کارکردهای ویژه بیانجامد. مسأله‌ی حایز اهمیت اما اینست که این دو سطح از تحلیل مستقل از یک‌دیگر و متناسب با جایگاه خود مطرح شوند.

رابطه‌ی روحانیت شیعه با طبقات

تا این‌جا روحانیت به‌مثابه‌ی یک گروه ویژه، با اشکال درآمد و کارکردهای حقوقی، سیاسی و ایدئولوژیک خاص خود مورد بررسی قرار گرفت. در این‌جا به رابطه‌ی این گروه اجتماعی با طبقات و گروه‌های دیگر جامعه می‌پردازم. در دوره‌ی صفویه، روحانیون با مالکان زمین ارتباط زیادی داشتند و خود نیز در شمار مالکان زمین بودند، اما این ماه عسل روحانیت با دولت صفویه زمانی طولانی دوام نیاورد. پس از انقراض صفویه جامعه دچار هرج و مرج سیاسی-اجتماعی شد. و در دوره‌ی حکومت افغان‌ها، نادرشاه افشار و کریم خان زند پیوند روحانیت با طبقه مالکان تضعیف شد. در همین دوران منابع درآمد دولتی روحانیت از بین رفت، اما از سوی دیگر، رابطه‌ی آن‌ها با تجار و کسبه‌ی بازار افزایش یافت.

روحانیت در یک دوره با مالکان زمین و در دوره‌ی دیگر با تجار و بازاریان رابطه‌ی استواری داشت. رابطه روحانیت با طبقات مسلط یک بار برای همیشه در ساختارهای اجتماعی حک نشده است و با تحول جامعه و طبقات مسلط یا فروپاشی و زوال آن‌ها تغییر می‌کند. وانگهی در درون روحانیون

جناح‌های مختلفی در ارتباط با مالکان، بازاری‌ها، کسبه و با تولیدکنندگان کوچک وجود دارند که مراسم و مناسک مذهبی آن‌ها را تنظیم می‌کنند، مشکلات حقوقی و قضایی‌شان را سامان می‌دهند و از آن‌ها خمس و زکات دریافت می‌کنند، و تا حد معینی بازتاب دیدگاه‌ها و منافع این طبقات و گروه‌ها نیز محسوب می‌شوند. اما از این واقعیت‌ها نباید به این نتیجه رسید که روحانیت صرفاً نماینده‌ی طبقات دیگر و فاقد جهان‌بینی و منافع خاص خود است. نمی‌توان با استناد به دفاع روحانیون از منافع زمین‌داران یا بازاریان منافع ویژه روحانیت و هویت مستقل آن‌ها را به‌مثابه‌ی یک گروه اجتماعی نفی کرد. در شرایطی که جنبش کاملاً توده‌ای و بی‌شکل است و آرایش طبقاتی در نازل‌ترین سطح خود قرار دارد، و طبقات با آگاهی، منافع و برنامه‌های خاص خود به میدان نمی‌آیند، نقش مستقل گروه‌های اجتماعی به‌ویژه برجسته‌تر می‌شود.

رابطه‌ی روحانیت شیعه با قدرت سیاسی

در بررسی رابطه‌ی روحانیت شیعه با دولت باید دو مرحله را از یک‌دیگر تفکیک کرد:

الف - رابطه با قدرت‌های پیشاسرمایه‌داری

در این دوره روحانیت سنی در دولت ادغام شده بود و بسیاری از این کارکردها را به‌عنوان مقام دولتی انجام می‌داد و جیره و مواجب می‌گرفت. دولت عباسی باب اجتهاد را مسدود کرد و اجتهاد را به آنچه که چهار مجتهد مشهور تفقه کرده بودند محدود کرد. بدین ترتیب صلاحیت قانون‌گذاری از منبعی خارج از دولت به حیطه‌ی اقتدار دولتی منتقل شد. در امپراتوری عثمانی، روحانیت سنی کاملاً در دستگاه دیوان‌سالاری ادغام شده بود. در ایران نیز، در دوره‌ای که حکومت‌های سنی غلبه داشتند، روحانیون سنی در محدوده‌ی دستگاه اداری قرار داشتند و به‌عنوان مقامی انتصابی عمل می‌کردند.

این قضیه در روحانیت شیعه به چند دلیل متفاوت بود:

نخست، عدم مشارکت در حکومت

غصبی: به‌نظر نمی‌رسد که این امر مانعی جدی در برابر ادغام روحانیت شیعه در دستگاه اداری ایجاد کرده باشد، علمای شیعه به‌حکم مصلحت برای آن کلاه شرعی دست و پا می‌کردند علم‌الهدی

المرتضی پذیرش منصب از طرف سلطان غاصب را واجب اعلام کرده بود، (اگر به قبیح منجر نشود و در جهت امر به معروف و نهی از منکر باشد) شیخ طوسی قبول منصب را مستحب می‌دانست. به‌ویژه زمانی که قدرت در دست فرمان‌روایی شیعی مذهب قرار می‌گرفت، این امتناع رنگ می‌باخت.

دوم، استقلال جماعات پراکنده‌ی شیعه

در اداری امور داخلی خود: علمای شیعه به‌طور طبیعی در چنین شرایطی نقشه برجسته‌ای پیدا می‌کردند.

سوم، نقش شیوه‌ی تولید شبانی

چادرنشینی (pastoral nomadist mode of

production) در ایران - بعد از ساسانیان غالباً

اتحادی از قبایل چادرنشین و دام‌پرور (غالباً ترک) حکومت از پیش موجود را سرنگون می‌کرد و خود قدرت را به‌دست می‌گرفت و طی یک فرآیند تطابق کم‌وبیش طولانی با شیوه تولید مبتنی بر کشت به تاسیس دولتی متمرکزی نایل می‌شد، ولی بعد از مدتی اتحاد دیگری از همین قبایل شکل می‌گرفت و سلسله قبلی را از اریکه قدرت به زیر می‌کشید.

ب- دولت مدرن و سکولار

دولت مدرن از یکسو، تمام کارکردهای عمومی روحانیت را سلب و با روایتی سکولار به دستگاه بوروکراتیک خود واگذار می‌کند (نظیر کارکردهای آموزشی، قضایی، ثبت اسناد و مالکیت)، و از سوی دیگر، درصدد است کارکردهای خصوصی آن‌ها را مورد دست‌اندازی و تنظیم قرار دهد (نظیر سیلابوس برای مدرسه‌های مذهبی، امتحان معلمان مذهبی، محدودیت مراسم عزاداری). پیشرفت دولت مدرن، این گروه اجتماعی را به رانده شدن از مرکز به حاشیه‌ی زندگی اجتماعی تهدید می‌کند. به‌همین دلیل هم‌پای مدرن شدن دولت در ایران ما شاهد مخالفت و اعتراض روحانیت با این روند هستیم و در ابراز این مخالفت غالباً تلاش می‌کند برای تامین منافع خود با اعتراضات مردمی همراه شود.

روحانیت شیعه به جز دوره‌های کوتاه، برخلاف روحانیت سنی بخشی از سازوبرگ ایدئولوژیک طبقات حاکم محسوب نمی‌شده، و با دستگاه دولتی فاصله و استقلال معینی داشته است. این امر در روند مدرن شدن دولت و سلب کارکردها و منابع درآمد روحانیت شیعه به تقابلی جدی بدل شد،

اکثریت قریب به اتفاق سلسله‌های حکومتی در ایران چنین خاستگاهی دارند. بدین ترتیب جامعه به‌طور متناوب با دوره‌های ثبات و شکل‌گیری دولت از یکسو، و فروپاشی دولت و هرج و مرج از سوی دیگر، روبه‌رو است. این وضعیت به گروه‌های اجتماعی دیگر فرصت می‌دهد که مستقل از دولت این خلاء را پُر کنند و در اداره جامعه وظایفی را به عهده بگیرند.

در دوره‌ی صفویه، روحانیت در عین استقلال، در بسیاری از حوزه‌ها در دولت ادغام شده بود. بسیاری از مناصب روحانیون نظیر صدر، شیخ الاسلام، قاضی، امام جمعه از سوی دولت تعیین می‌شد و دولت به بخش زیادی از روحانیون مقرری پرداخت می‌کرد. اگر دولت صفوی پا بر جا می‌ماند، روحانیت نمی‌توانست استقلالی را که در دوره‌ی قاجاریه داشت، به‌دست آورد. اما بعد از سرنگونی سلسله صفوی تا به قدرت رسیدن سلسله قاجار یک دوره‌ی فروپاشی و هرج و مرج به‌وجود آمد که طی آن روحانیت شیعه با استفاده از فقدان دولت مرکزی فراگیر و مؤثر توانست کارکردهای اجتماعی خود را تثبیت کند و با برآمد سلسله قاجار هم‌چون قدرتی مستقل در برابر دولت مرکزی قدعلم کند.

۶. اصطلاحی در فقه و حقوق اسلامی است که به کلیه امور پسندیده‌ای گفته می‌شود که شرع و قوانین اسلام خواستار اجرای آن‌ها شده اما شخص خاصی را مسئول آن‌ها ندانسته‌است. حمایت از افراد بی‌سرپرست به صورت تعیین قیم و نظارت بر اعمال قیم، امور مربوط به ارث و وصیت و اداره اموال افراد مقفودالایر مثال‌هایی از امور حسبی هستند. مطابق نظریه‌ای در فقه شیعه معروف به ولایت فقیه در امور حسبیه فقها نسبت به دیگر افراد در اجرای این امور اولویت دارند.

* بخش تحلیل از روحانیت شیعه در اصل متن سخنرانی است که در زمستان سال ۱۳۷۲ در شهر هامبورگ و هانور ارائه شد، و با اندکی ویرایش اکنون منتشر می‌شود.

برخی از منابعی که در تهیه‌ی این متن مورد استفاده قرار گرفته‌اند عبارتند از:

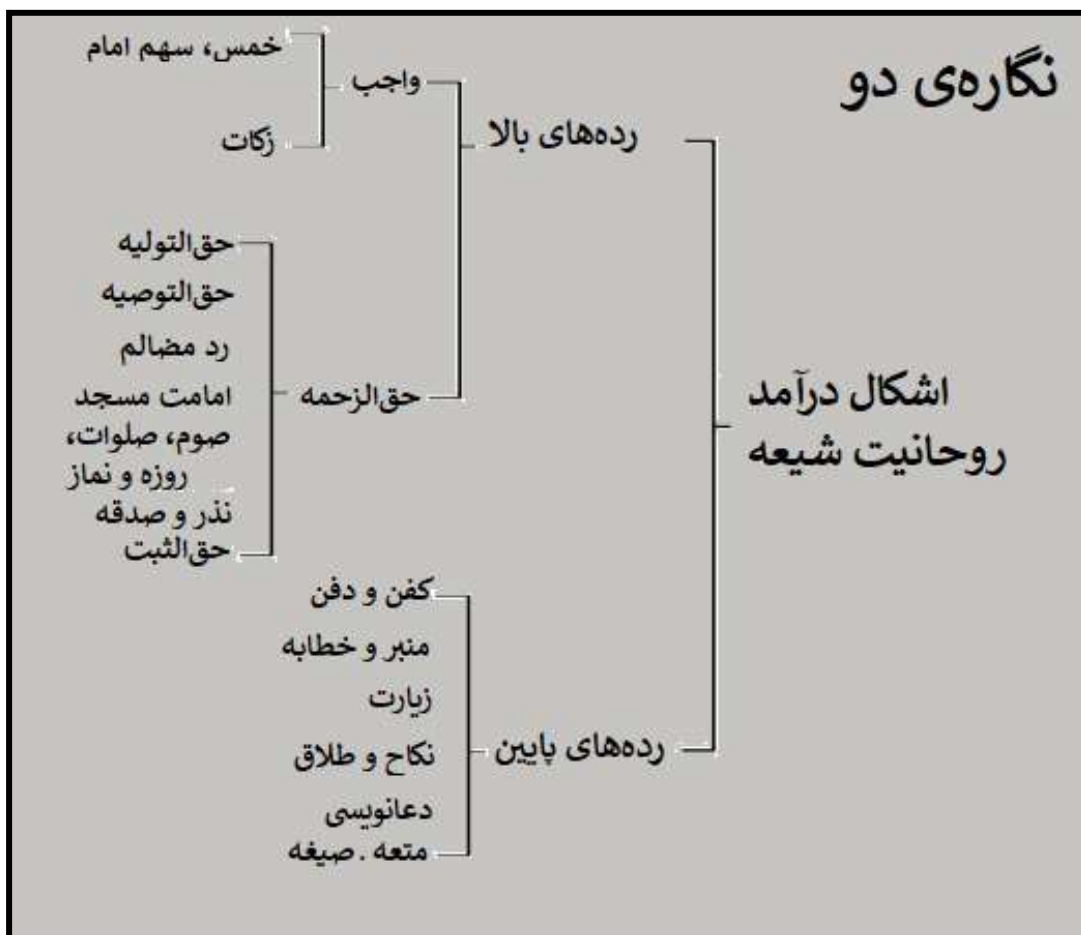
- پژوهشی در نظام طلبگی، مهدی ضوابطی، ۱۳۵۹.
- Cambridge History of Islam, 1970.
- Scholars, Saints and Sufis, Nikki Keddie, 1972.
- State and Government in Medieval Islam, Ann Lambton, 1981.
- The Shadow of God and the Hidden Imam, Said Amir Arjomand, 1984.
- Religion and Politics in Contemporary Iran, Shahrough Akhavi, 1980.

که انگیزه و مضمون اصلی رفتار و اعتراضات سیاسی این گروه را طی صد سال گذشته نشان می‌دهد. علاوه بر این باید به این نکته نیز توجه داشت که تقابل روحانیت با دولت مدرن نه از زوایه‌ی ترقی‌خواهی، ارزش‌های مدرنیته و مبانی دموکراتیک، بلکه برای دفاع از منافع ویژه خود روحانیت سرچشمه می‌گیرد.

دستیابی روحانیت شیعه به قدرت سیاسی هم در کارکردها و هم در درآمدهای آن، یک‌رشته تغییرات ساختاری ایجاد کرده است که واکاوی آن مجالی دیگری می‌طلبد.

یادداشت‌ها و منابع

۱. سرمایه، کارل مارکس، حسن مرتضوی جلد اول، ص ۷۶۶.
۲. Engels to Conrad Schmidt In Berlin London, October 27, 1890.
۳. مکاتبات مارکس و انگلس درباب ماتریالیسم تاریخی، ص ص ۱۶۶-۱۶۴.
۴. سرمایه، کارل مارکس، مترجم ایرج اسکندری، جلد دوم، ص
۵. قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی، نیکوس پولانتزاس، ص



طب حاشیه و جهانی بدون ترس

مزدک دانشور



شیوه‌های شبه‌علمی را برای بیماری‌های سخت و مزمن به کار گیرند؟ قوت طب حاشیه در کجاست و بر چه شکاف‌هایی دست می‌گذارد که چنین شیفتگانی را از ایالت‌های آرام مرکزی آمریکا تا خاورمیانه‌ی پر آشوب به خود جذب کرده است؟

می‌توان دلایل بسیاری را در توضیح علل این رویکردها برشمرد. اما در انسان‌شناسی پزشکی بر سه رهیافت زیر تأکید بیشتری می‌شود: تصور پیشامدرن از بدن، ناتوانی پزشکی مدرن در غلبه بر بیماری‌های سخت و ناتوان‌کننده و در آخر سرمایه‌زدگی و ازخودبیگانگی پزشکی مدرن.

تصور پیشامدرن از بدن

بسیاری از ما فکر می‌کنیم که بدن ما یک کلیت زیستی و یک‌پارچه است. حال آن‌که آن‌چه ما از بدن خودمان می‌شناسیم یا گونه‌ای که با اعضای بدن مان رفتار می‌کنیم، یا توقعاتی که از آن داریم یا حتی حریمی که برای آن قایل هستیم، از جامعه‌ای به جامعه‌ی دیگر و از زمانی به زمانی دگر، به‌شدت متفاوت است. به عنوان مثال نحوه‌ی

در روزهای اخیر و با بیانیه‌ی رسمی وزارت بهداشت درباره‌ی به‌رسمیت‌نشناختن طب اسلامی، بحث طب حاشیه یا طب جایگزین داغ شده است. طب حاشیه عنوانی است که برای انواع درمان‌های کل‌نگر در پزشکی به کار گرفته می‌شود و شامل طب مکمل و جایگزین^۱ و به اختصار CAM است. شیوه‌های درمانی در این رویکردها با طب مدرن یا جهان‌شمول متفاوت بوده و به فرهنگ و باورهای یک قوم یا یک جامعه‌ی تصویری بستگی دارد. ابطال‌پذیری، تجربه‌پذیری و تجزیه‌گرایی در این رویکرد عموماً نقد می‌شود و به‌جای آن بر نقش باورها، کل‌نگری و منحصربه‌فردبودن تأکید می‌شود. به‌راستی چرا شیوه‌های درمانی متفاوت با پزشکی دانشگاهی و مدرن این‌گونه با اقبال مردم مواجه می‌شوند؟ چرا هنوز افرادی پیدا می‌شوند که شیوه‌های درمانی جدید را ترک می‌کنند تا ماهی‌درمانی، زالودرمانی، زنبوردرمانی، چاکرادرمانی، خام‌گیاه‌خواری، رایحه‌درمانی، سنگ‌درمانی، ماردرمانی، عسل‌درمانی، هومئوپاتی و دیگر

^۱ complementary and alternative medicine

ایستادن ایرانی‌ها و آمریکایی‌ها در صف به شدت متفاوت است. آمریکایی‌ها در فاصله‌ی بسیار دور از یکدیگر می‌ایستند و اگر کسی زیاده‌تر از معمول به بدن طرف مقابل نزدیک شود با نگاه غضب‌آلود او روبه‌رو می‌شود، حال آن‌که ما ایرانی‌ها در صف به هم چسبیده‌ایم! یا هلندی‌ها در رختکن ورزشی کاملاً برهنه می‌شوند و هیچ احساس شرمی ندارند و ما ایرانی‌ها با لباس زیر هم کمی معذبیم! یا می‌توان به مسأله‌ی بکارت توجه کرد. تا چند دهه پیش وجود یا عدم وجود بخشی از بدن زن به نام پرده‌ی بکارت می‌توانست مسأله و دغدغه‌ای بزرگ برای زنان باشد اما امروزه این دغدغه در جهان غرب به حداقل خود رسیده است و در ایران نیز رو به کم‌رنگ شدن است.

غرض از ذکر این مثال‌ها این بود که نشان دهیم آن‌چه ما از بدن خودمان می‌شناسیم یا شیوه‌ای که آن را بازنمایی می‌کنیم در حقیقت یک مفهوم اجتماعی-تاریخی است که ذهنیت ما را شکل داده و از هر جامعه‌ای به جامعه‌ی دیگر و از دوره‌ای به دوره‌ی پیش از خود متفاوت است. اما تصور پیشامدرن از بدن چه می‌تواند باشد؟

گسست فرصتی برای شناخت است. شناخت ما از تصور پیشامدرن از بدن در حقیقت مدیون گسستی است که تجدد ایجاد کرده و در پرتو این گسست ما می‌توانیم به آن‌چه بوده‌ایم، پی ببریم. در جهان پیشامدرن بدن به دنیای اطراف خود پیوند خورده بود. بدن بخشی ناگسستنی از جهان اطرافش بود که بالا و پایین‌های آن را بازتاب داده و به آن معنا می‌داد. نه تنها بیماری از جهان اطراف می‌آمد که نتیجه‌ی اعمال ما یا نزدیکان ما نیز بود. در این طرز تلقی، فرض بر این بود که بدن انسان با محیط اطرافش پیوستگی دارد. یعنی بدن انسان و محیط اطراف در یک تناظر و رابطه‌ی تنگاتنگ قرار دارند و آن‌چه در بدن انسان به عنوان بیماری می‌بینیم در حقیقت یک مابه‌ازای بیرونی نیز دارد و بالعکس. به عنوان مثال در افسانه‌های انگلیسی می‌خوانیم که با ناتوانی جنسی پادشاه، برکت از زمین می‌رود و بارآوری احشام مخدوش می‌شود یا به علت گناه مردمان، طاعون و وبا در ملکی همه‌گیر می‌شود یا زلزله واقع می‌شود. در شاهنامه آمده است که فریدون از آن‌رو ضحاک را

نکشت که، بنا به تذکار سروش ایزدی، در زمین موجودات پلشت گسترده نشوند. در فرانسه‌ی قرون وسطی زنانی که در دوره‌ی منستوریشن بودند از لگدکردن انگور به منظور تهیه‌ی شراب بازداشته می‌شدند تا عمل‌آمدن شراب دچار اختلال نشود، زیرا این زنان در مرحله‌ی باروری نبودند!

در دوران مدرن نیز بسیاری از ما باور داریم که بیماری نوعی بختک و نفرین است. عقوبت گناه یا ظلمی است که انجام داده‌ایم و اکنون با زجر بیماری تقاص آن را پس می‌دهیم. این باور در افواه عامه قابل رصدکردن است که نوع مرگ، شدت بیماری یا سختی آن را با کارهایی که فرد در دوران زندگی‌اش انجام داده پیوند می‌دهند. بسیاری از ما برای در امان ماندن از چشم‌زخم به صدقه و اطعام روی می‌آوریم. گویی آن‌چه ما به جهان اطراف می‌بخشیم به سوی ما برمی‌گردد و در بیماری و سلامت ما و حتی در شدت و سختی آن مؤثر است.

حال آن‌که پزشکی مدرن، حاصل یک گسست معرفت‌شناسانه است. بدن در پزشکی مدرن

یک واحد متجزی است که به صورت خودبنیاد در جهان به زیست خود ادامه می‌دهد. بدن انسان در این طرزتلقی، مجموعه‌ای است از ارقام و شاخصه‌های کمی که در ترکیب با یکدیگر معنایی از بیماری و سلامت را بازنمایی می‌کنند. در همین راستا، در پزشکی مدرن اگرچه اظهارنظر بیمار تا حدی از اهمیت برخوردار است ولی در شناخت بیماری، نشانه‌های یافت‌شده از سوی پزشک اولویت اصلی را دارد. بدن انسان در حضور برخی عناصر (باکتری، ویروس، انگل، پرابون) به بیماری مبتلا می‌شود و پس از رفع و دفع این عنصر خارجی سلامت به بدن انسان بازمی‌گردد. این منطق پزشکی حاصل شناخت علل بیماری‌های عفونی و سپس توفیق پزشکی مدرن در کنترل این بیماری‌هاست. رعایت بهداشت، ضدعفونی و استریل‌کردن، آنتی‌بیوتیک‌ها و تنظیم‌کننده‌های بیولوژیک به کار آن می‌آمد که بدن در مواجهه کمتری با این عناصر قرار بگیرد، این عناصر حذف شوند یا اثرات آن‌ها تحت کنترل قرار گرفته و خسارات ناشی از آن جبران شود.

هر چه قدر پزشکی مدرن در شناخت و مواجهه با بیماری‌های عفونی (به جز استثنائاتی چون ایدز) موفق بود، در شناخت بیماری‌های تجمیعی یا بیماری‌های سبک زندگی ناتوان می‌نمود. رابطه‌ی علی و معلولی در بیماری‌های تجمیعی چندان قابل‌رصد کردن نیست بلکه عوامل همبسته (correlative factors) در این بیماری‌ها مطرح می‌شود. در حقیقت نمی‌توان یک علت سراسر برای بیماری برشمرد و برای رفع آن اقدام کرد. به عنوان مثال فردی سال‌ها سیگار می‌کشد ولی سرطان ریه سراغی از او نمی‌گیرد، چربی و قند زیاد مصرف می‌کند ولی لاغر می‌ماند و دیابت از او فرسنگ‌ها دور است. حال آن‌که از نظر آماری مصرف مواد پرکالری و قندهای ساده با چاقی، بیماری قلبی و دیابت «همبستگی معنادار» دارد. پزشکی مدرن در توضیح این امر ناتوان است که چرا سرطان، بیماری قلبی و بیماری‌های متابولیکی در یک لحظه‌ی خاص می‌تواند به سراغ کسی بیاید و از فرد دیگری دور بماند. در این دره و

شکاف است که طب حاشیه شکفته می‌شود و به حیات اجتماعی برمی‌گردد.

طب حاشیه توضیحی در جیب دارد که با تصور پیشامدرن ما از بدن خودمان پیوند دارد. این رویکرد با رازگونگی خاص خود تصویری مه‌آلود و مبهم از بیماری و علل آن ارائه می‌دهد که در ناخودآگاه پیشامدرن ما کدگذاری شده است و می‌تواند ما را توجیه کند. بیماری در این رویکرد امری مربوط به بدن بیولوژیک ما نیست، بلکه به جهانی بزرگ‌تر پیوند می‌خورد. بدن انسان در پیوندی رازآمیز با دنیایی بزرگ‌تر قرار دارد که پزشکی مدرن آن را نمی‌بیند ولی طب حاشیه بر آن مسلط است. درمان در این شیوه نیز به اعتقاد وابسته است: اول باید آن را پذیرفت تا باور میسر شود. پس از باور راه‌هایی از بیماری روشن می‌شود حتی اگر هیچ توضیح واقعاً علمی برای آن وجود نداشته باشد. و طرفه این‌جاست که باور در مواردی هرچند محدود و محدود می‌تواند به بهبودی کمک کند یا اگر درمان را به ارمغان نیاورد با آفریدن دنیایی دیگر در پیش چشم بیمار به درد و بیماری

او معنایی متفاوت بدهد و خشنودی و آسایش روانی بیمار را فراهم آورد.

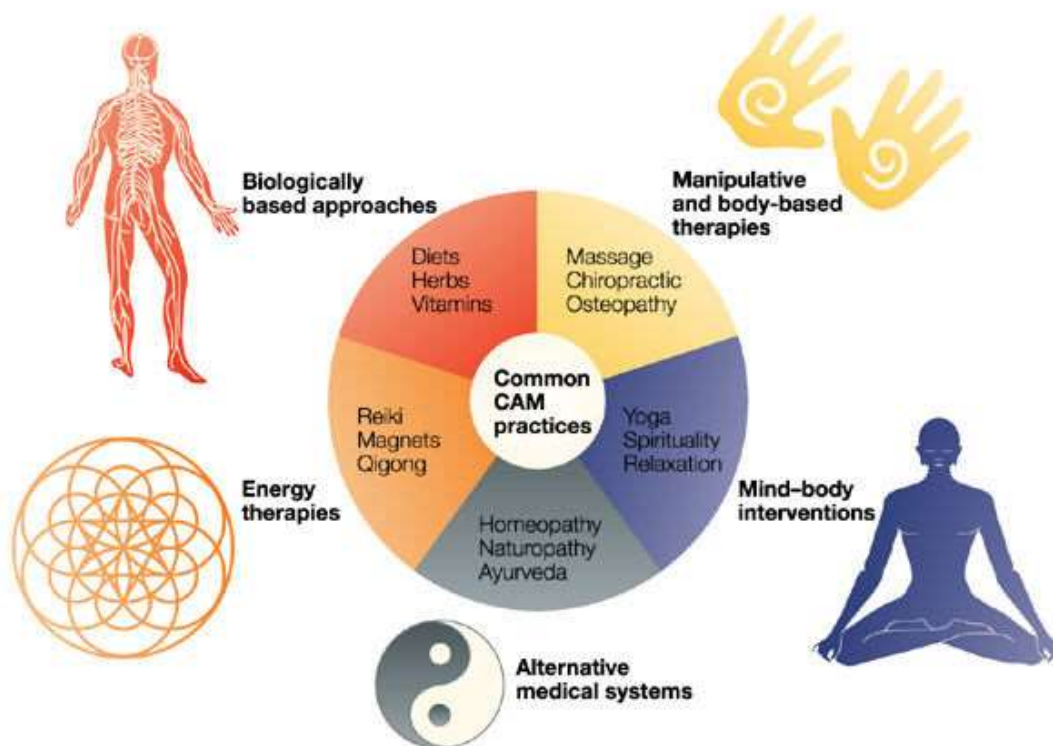
در برابر سرنوشت ناگزیر

پزشکی مدرن در شرایط سخت مرزهایی نامشخص دارد. یعنی نهاد پزشکی نمی‌تواند در لحظات بحرانی بیمار پیش‌بینی قاطعی از آینده بدهد. پزشکی مدرن می‌تواند دوره‌ی بیماری تبخال را به بیمار بگوید و احتمال بازگشت آن را تذکر بدهد. اما بیماری که با سرطان پیشرفته دست و پنجه نرم می‌کند و در منگنه‌ی روانی بیم و امید دست و پا می‌زند، از پزشکی مدرن جز سخنان خشک و علمی نمی‌شنود. پزشکان ترجیح می‌دهند امید بیهوده ندهند یا، به زبان دیگر، توقع غیرواقع نیافرینند. زیرا هم پزشکی مدرن از این پیش‌گویی‌های دقیق دور است و هم مسئولیت چنین قول‌هایی برای پزشکان سپیدپوش سنگین است. در یک کلام، پزشکی مدرن از اعجاز ناتوان است، حال آن‌که طب حاشیه نویدبخش و رؤیاپرور است.

کسانی که در مراحل آخر بیماری‌های سخت قرار دارند، افرادی که در چنبره‌ی ناتوان‌کننده‌ی بیماری‌های مزمن دست و پا می‌زنند و انسان‌هایی که قدم به قدم با مرگ می‌زیند، نیاز به امیدی دارند که لحظات تلخ‌شان را پایان بخشد و روزه‌ای از نور برای‌شان بازکند. در چنین اوضاعی هر چه‌قدر پزشکی مدرن ناتوان از اعجاز است، طب حاشیه نویدبخش و مثبت‌اندیش است. به‌جای پزشکانی با گره‌های تلخ بر ابروهای‌شان، درمان‌گرانی پیدا می‌شوند که نوید می‌دهند با خام‌گیاه‌خواری می‌توان بر همه‌ی دردها غلبه کرد، با خوردن عسل در همه‌ی وعده‌های غذایی می‌توان وسواس و اضطراب را درمان کرد و گلوله‌های کوچک داروی هومئوپاتی، درمان دیابت چسبنده و مزمن است! هر یک از این درمان‌گران، لشکری از معتقدان و باورمندان در کنار خود دارند که شورمندان از این شیوه‌های درمانی دفاع می‌کنند و نمونه‌های بسیار از اعجاز این شیوه را به مخاطب ارائه می‌دهند. علم مدرن، علم تجزیه‌گر تجربه‌گرا، از نظر این باورمندان کور و نابیناست. ناتوان از

شناخت رازهای انسان و طبیعت است. پیچیدگی‌های انسان‌ها را نمی‌بیند و به‌خاطر خودبینی و عظمت طلبی‌اش، راه‌حل‌های ساده‌ای را که برای درمان این بیماری‌ها در طبیعت و جهان اطراف وجود دارد، به رسمیت نمی‌شناسد و حتی درک نمی‌کند که داروهای شیمیایی در برابر این ادویه‌ی گیاهی تا چه حد مضر یا بی‌خاصیت است!

در یک کلام، بیمارانی مستأصل برای ایستادن در برابر سرنوشتی ناگزیر به این حاشیه‌ی امن به پناه می‌آیند، هم‌چون زائرانی خسته که پای پیاده به معبدی دوردست می‌روند تا دریچه‌ای به فردا بگشایند؛ تا درد مدام ناامیدی را تسکین دهند یا مرگ را به چالشی دیگر دعوت کنند. شاید بتوان در جهانی بدون روح، در وضعی بی‌اوضاع برای آه این خلق ستم‌دیده، اگر نه احترام، که درکی درخور قایل شد.



سرمایه‌زدگی و از خود بیگانگی پزشکی مدرن

جامعه‌شناسان اوایل قرن بیستم، در زمانی که شهرهای کلان هم‌چون کندوهای از دود و آتش از زمین می‌روییدند به آن‌چه در شهر رخ می‌داد و تصویری که چنین گردهم‌آیی بزرگی از انسان‌ها تولید می‌کرد کنج‌کاو شدند. آن‌ها شاهد بودند که غریبه در یک روستا سریعاً شناسایی می‌شود، حال آن‌که در شهری بزرگ تقریباً همه غریبه‌اند. به همین ترتیب اگر در یک روستا کسی بر زمین بیفتد، همه از احوال او جويا می‌شوند، حال آن‌که مرگ‌گدایی در کنار خیابانی شلوغ شهری بزرگ تأثیری بر نمی‌انگیزد! پس در شهر همه غریبه‌اند و خود نیز غریبه‌ای!

بیمارستان نیز در قیاس بالا، شهری بزرگ است. اگر روزگاری حکمای محله و پزشکان خانواده با تولد، بیماری، عزا و شادمانی مردمان اطراف‌شان دمخور بودند، پزشکانی که در بیمارستان روزانه ده‌ها بیمار را ملاقات می‌کنند و شاهد درد و رنج صدها نفر هستند، از درد انسانهای اطراف‌شان،

ناگزیر دورند. خبر سرطان یک دختر جوان برای‌شان همان‌قدر مهم است که خرابی ماشین‌شان. مرگ یک بیمار در اتاق عمل همان میزان تکان‌شان می‌دهد که مرگ یک کبوتر بر بالای دیوار خانه‌شان. رگ‌های گرفته‌ی یک مرد پنجاه‌ساله برای‌شان در همان حدی دغدغه‌ساز است که ترافیک شهری! اگر این‌گونه نباشند هجوم بنیان‌کن تکانه‌ها جانی برای‌شان نمی‌گذارد. در مواجهه با این‌همه بدبختی و مصیبت غرق می‌شوند و چون کشتی بی‌سامان در دریایی متلاطم از قله‌ی موجی به حوضی دیگر می‌روند.

اگرچه سردی و دوری پزشک از درد بیمار، بخشی جدایی‌ناپذیر از پزشکی مدرن بیمارستانی است، حضور سرمایه آن را تشدید می‌کند. سرمایه‌داری شیوه‌ای از تولید است که در گردش چرخ‌های این جهانی‌اش، زهری ترشح می‌کند به نام بیگانگی. در روند تولیدی چنین برنامه‌ریزی‌شده و جزءاندیش، تولیدگران از کاری که انجام می‌دهند، از محصولی که تولید می‌کنند و از جهانی که می‌آفرینند بیگانه و دور می‌شوند. پزشکان نیز اسیر

دور از ذهن است. مگر تعمیرکار از خرابی پیستون متأثر می‌شود؟ مگر پنچری لاستیک ماشین می‌تواند باعث حزن و اندوه شود؟

در چنین جهان بیگانه‌ای باید به بیماران حق داد که به سراغ طب حاشیه بروند. حاشیه‌ای که کاملاً در متن بیگانه و سرمایه‌سالار متن حل نشده است و هنوز روی خوش و همدردی را از مراجعه‌کنندگان دریغ نمی‌کند. درمان‌گرانی که بیماران‌شان را درک می‌کنند، راه‌حل‌های گرمابخش و نویددهنده در آستین دارند و گوشه‌ای برای نیوشیدن دردهای آن‌ها دارند و به زیست خود ادامه می‌دهند، چه نپسندیم و چه انکار کنیم!

این روند بیگانه‌سازند. آن‌ها مهارت و دانش‌شان را در بازار می‌فروشند و در ازای پولی که دریافت می‌کنند درمان تولید می‌کنند. پس کالایی‌شدن هر چه بیشتر رابطه‌ی پزشک و بیمار، به ذهنیت کالایی‌شده می‌انجامد. اگر پزشک بیمارستانی از بیمار دور شده بود در این فرایند دورتر و سردتر می‌شود. زیرا بدن بیمار فقط ابژه‌ی تغییر است. بیمار نه تاریخی دارد نه موجودیتی انسانی، بیمار یک سیستم کژکارکرد است که باید تعمیرشده و در ازای آن پولی دریافت شود. در یک کلام، پزشک از کار پزشکی خود بیگانه است. در چنین دنیایی می‌توان فرض کرد که همدردی با بیمار تا چه حد



سخن آخر

وسوسه‌ای بی‌پایان برای بازکردن راهی به رهایی وجود دارد که باید از آن پرهیز کرد. در حضور ذهنیت پیشامدرن از خویشتن و جهان، در دوران غلبه و سطوت سرمایه بر تمامی زوایای انسان و همچنین ناتوانی پزشکی مدرن در گشودن روزنه‌ی امیدی برای بیماری‌های صعب‌العلاج، آیا می‌توان به رهایی اندیشید؟ آیا رویکردهای نصیحت‌گرانه و تقوامنشانه می‌تواند راهی نو پیش پای پزشکی نوین باز کند؟ آیا رویکردهای ژورنالیستی و راه‌حل‌های یک‌شبه می‌تواند در برابر بازار بزرگ درمان و دارو سد بگذارد و مقررات و قاعده را به آن تحمیل کند؟

طب حاشیه در جهان مدرن به زیست خود ادامه می‌دهد، علی‌رغم همه‌ی گسست‌هایی که تجدد به ارمغان آورده است. تجددی ناتمام که انسان را از بندهای پیشین گسسته است و به بندی دیگر بی‌اعتنا مانده. انسانی رها شده به حال خود، در جهانی ناامن که فرد به تنهایی باید گلیمش را از آب

بیرون بکشد؛ در دنیایی که ترس از بیماری، بیکاری، بی‌نانی و بی‌کسی بر آن سایه انداخته است؛ طب حاشیه همچنان فاتح و فیروز است. زیرا خرافات در جهانی تداوم می‌یابند که نیازمند خرافه و در سودای اعجاز است. اعجازی که با پیوند دادن فرد به نیرویی بالاتر و نیرومندتر او را از ترس مدام رهایی دهد، به بیماری و رنج معنایی دیگر بخشد و تا دم مرگ او را به آرامی بدرقه کند پس رهایی در گرو تغییر جهانی است که خرافه را ناگزیر می‌کند. در آفریدن جهانی بدون ترس است که انسان در آن پناه انسان باشد!

خاستگاه سرمایه‌داری

کریس هارمن

بهرنگ نجمی

در معرفی و نقد آرای نظریه‌پردازان اصلی نحله‌ی فکری موسوم به مارکسیسم سیاسی تاکنون چند جُستار در نقد اقتصاد سیاسی منتشر شده است: مارکسیسم سیاسی، پل بلک‌لیج؛ در دفاع از مارکسیسم سیاسی، جونه برچ، پل هایدمن؛ آیا در مارکسیسم سیاسی چیزی برای دفاع وجود دارد؟، نایل داویدسون؛ بحث درباره‌ی مارکسیسم و تاریخ: اختلاف بر سر چیست؟، چارلی پُست؛ فقرِ مارکسیسم سیاسی، الکساندر آنیواس، کریم نیسان جی‌اوغلو؛ ضداروپامداریِ اروپامدار، الِن میک‌سینزود.

نوشتار حاضر، بخش نخست از مناظره‌ی کریس هارمن و رابرت برنر در باب خاستگاه سرمایه‌داری، و مسأله‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری است که از سوی دو نشریه‌ی اینترنت‌نشنال سوشیالیسم و ماتریالیسم تاریخی در نوامبر ۲۰۰۴ در دانشکده‌های در لندن برگزار شد. در بخش بعدی این نوشته با دیدگاه‌ها و پاسخ‌های رابرت برنر آشنا می‌شویم. گفتنی است که همهی عبارتهای داخل کروشه از مترجم است. (۱)



بحث ما بر سر یکی از بزرگ‌ترین دگرگونی‌ها در تاریخ انسان است. هزار و صد سال پیش از این، در غرب اروپا و در سراسر جهان، ۹۸ یا ۹۹ درصد از مردم در روستاها زندگی می‌کردند و خود غذای مورد نیازشان را تولید می‌کردند؛ شهرها و جاده‌ها اندک و ارتباطات ضعیف بودند؛ سطح سواد پایین بود؛ استفاده از پول ناچیز بود و مبادله‌های اندکی که صورت می‌گرفتند در قالب دادوستد پایاپای بودند. پرسش این جاست که چه‌گونه از دل چنان وضعیتی، جامعه‌ای سربرکشید که در بیش از صد سال گذشته در اروپا با آن روبه‌روایم؛ جامعه‌ای که [اکثریت] مردمان آن در منظومه‌های شهری بزرگ زندگی می‌کنند؛ عموماً غذای مورد نیازشان را - که دیگران تولید کرده‌اند - از طریق نظام پولی می‌خرند؛ و با رشد عظیم صنعت و ارتباطات مشخص می‌شود. این تحول سترگ، این تغییر شکل، از آن‌چه ما معمولاً فئودالیسم می‌خوانیم، به سرمایه‌داری چه‌گونه رخ داد؟ چرا این دگرگونی نخست در اروپا اتفاق افتاد و سپس به بخش‌های دیگر جهان گسترش یافت؟

این بحث، دیدگاه‌های بسیار متفاوتی اعم از مارکسیستی و غیرمارکسیستی را در برمی‌گیرد. اغلب آثار بی‌روح **ماکس وبر** به پرسش یادشده گره خورده

است. به‌تازگی **دیوید لندز**، تاریخ‌نگار اقتصادی بازار آزاد، نیز تلاش کرده تا راهی به این پرسش بیابد. گفت‌وگوی امروز ما بحثی است در درون سنت مارکسیستی.

این بحث، سه مرحله‌ی متفاوت را شامل می‌شود. مرحله‌ی نخست آن، در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، در میان گروهی از مارکسیست‌های کمابیش مرتبط با حزب کمونیست، و نه لزوماً عضو آن - همچون **پل سوئیزی**، **موریس داب** و **اریک هابسبام** - جریان داشت. مرحله‌ی دوم، در دهه‌ی ۱۹۷۰، با بحث **رابرت برنر** با کسانی نظیر **امانوئل والرشتاین** و **گوندر فرانک** همراه بود. و در مرحله‌ی سوم، که هم‌اینک جریان دارد، شماری از نویسندگان مانند **کنت پومرنتز** (Kenneth Pomerantz) و همچنان **رابرت برنر**، به بحث در باب توسعه‌ی سرمایه‌داری در مقیاس جهانی می‌پردازند.

دو مؤلفه‌ی بحث جاری عبارت‌اند از: یکی بحث محدودتری در این‌باره که چرا سرمایه‌داری در بریتانیا، و نه در دیگر بخش‌های اروپا، گسترش یافت؛ و دیگری، بحث گسترده‌تری در این زمینه که آیا سرمایه‌داری می‌توانست در بیرون از اروپا توسعه یابد.

مرحله‌ی نخست بحث در دهه‌ی ۱۹۵۰، گرد دو دیدگاه قطبی شده بود که اساساً تا به امروز دست نخورده باقی مانده است. استدلال **پل سوئیزی** ناظر بر انکشاف سرمایه‌داری همچون پی‌آمد رشد بازارها و تجارت در اروپای سده‌های چهاردهم، پانزدهم، شانزدهم و هفدهم بود. **سوئیزی**، بر پایه‌ی رهیافت یک تاریخ نگار غیرمارکسیست، **هنری پیرن (Henri Pirenne)**، مدعی بود که با فتح حوزه‌ی مدیترانه از سوی مسلمانان، راه ارتباط اروپا در عصر تاریکی با باقی جهان قطع شده بود. سپس، هنگامی که مسیرهای تجارت گشوده شد، گسترش تجارت به رشد شهرها و بازارها انجامید و راه پیش‌روی به سوی سرمایه‌داری را هموار ساخت.

برخلاف رویکرد **سوئیزی**، **موریس داب** براین باور بود که دگرگونی در راستای سرمایه‌داری نه به سبب فشار بیرونی، بلکه برخاسته از فشارهای داخلی در درون فئودالیسم بود. گسترش تولید خرد در چارچوب فئودالیسم به‌نحوی نیروهایی را پدید آورده بود که در جهت حرکت به‌سوی سرمایه‌داری فشار می‌آوردند.

در دومین مرحله از این بحث، **امانوئل والرشتاین** به دفاع از دیدگاه **سوئیزی** برآمد و آن را با تأکید بر جریان سرازیر شدن طلا به اروپا، پس از تسخیر آمریکا توسط اسپانیایی‌ها از دهه‌ی ۱۴۹۰ به بعد، بسط داد. او استدلال می‌کرد که همین جریان، خرید ارزان کالاها از سوی اروپای غربی را امکان‌پذیر می‌ساخت و گسترش سرمایه‌داری را شتاب می‌بخشید.

برنر به‌شدت علیه این استدلال برخاست: برای فهم گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری می‌باید در آنچه در درون خود فئودالیسم اتفاق افتاد، و نه تأثیر برخی عوامل بیرونی، نظر کرد.

هنگامی که نخستین بار بحث **برنر** را مطالعه کردم، خود را با رهیافت انتقادی او نسبت به **الرشتاین** و **سوئیزی** همدل یافتم. هیچ شاهی وجود ندارد که نشان دهد سپاهیان مسلمان به تجارت علاقه‌مند نبودند. آن‌ها در واقع راه‌های تجاری گسترده‌ای را بنا نهادند که به درون بخش‌هایی از سرزمین اروپا کشیده شده بود؛ اما این رخنه‌ی آنان چندان عمیق نبود، هم از آن رو که اروپا چندان آباد و شکوفا نبود تا [تجارت با آن] برای‌شان جذاب باشد.

موضع **والرشتاین** پرسش‌های دیگری را به میان می‌آورد. چرا اروپاییان توانستند بر قاره‌ی آمریکا استیلا یابند و نه چینی‌ها که، یک قرن پیش از پیروزی اسپانیایی‌ها، از هر حیث بسیار پیشرفته‌تر از قدرت‌های اروپایی بودند؟ چرا بریتانیا و هلند بیش از اسپانیا و پرتغال توسعه یافتند، در حالی که این دو کشور به منابع بزرگی از طلا دست یافته بودند؟ **سوئیزی** و **والرشتاین** در واقع سُرنا را از سرگشادش زدند! ما می‌باید توضیح دهیم که چه‌گونه اروپا قادر شد تا بر دیگر نقاط جهان چیره شود.

موضع **والرشتاین** هم‌چنین دارای پی‌آمدهای سیاسی است. بنابر منطق او، سرمایه‌داری را تنها در کشورهای جهان سوم می‌توان برانداخت، و نه با کارگران کشورهای غربی که به‌نسبت از موقعیت ممتازی برخوردارند. برنر می‌داند که قلب سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته صنعتی می‌تپد؛ و از این رو، گسترش انقلاب به کشورهای صنعتی پیش‌شرط آزادی جهان است.

با این همه، یک مشکل بزرگ در باب دیدگاه‌های **موریس داب** و **رابرت برنر** وجود دارد. آن‌ها در واقع جایگاه عامل داخلی را، که فئودالیسم را از درون به

سوی گذار می‌رانند، مشخص نمی‌کنند. تأکید اصلی برنر بر این است که چه‌گونه پس از طاعون سیاه در قرن چهاردهم، کاهش چشمگیر جمعیت کشاورزی به تغییر توازن قدرت میان دهقانان و اربابان فئودال انجامید و مبارزه‌ی طبقاتی گسترده‌ای را در سراسر اروپا دامن زد. او استدلال می‌کند که گرچه در بریتانیا دهقانان کنترل خود را بر زمین از دست داده بودند، اما چندان از پای در نیامده بودند که به فئودالیسم فرصت احیای دوباره دهند. پی‌آمد این وضعیت سربرآوردن ساخت کلاسیک سرمایه‌داری کشاورزی همراه با زمین‌داران بزرگ بود، که زمین خود را به کشاورزان اجاره می‌دادند و اینان نیز از کارگران مزدی برای کار بر روی زمین استفاده می‌کردند. مناسبات سرمایه‌داری در نواحی روستایی و با تولید نظام‌یافته برای سود در کشاورزی پدیدار شد.

عناصری از حقیقت در این تحلیل وجود دارد، اما از سه نظر رضایت‌بخش نیست: نخست آن‌که از حیث زمانی توضیح نمی‌دهد که چرا گذار در سده‌های چهاردهم و پانزدهم، و نه پس از فروپاشی امپراتوری روم در قرن پنجم یا پس از فروپاشی امپراتوری شارلمانی در قرن نهم، اتفاق افتاد. دوم، صرف‌نظر از پیش‌آمدهای مبارزه‌ی طبقاتی، توضیح نمی‌دهد که

چرا این تغییرها نه در فرانسه یا شمال ایتالیا و یا - اگر بحث بعدی را دنبال کنید - در سلسله‌ی سونگ در چین در سده‌های دهم یا یازدهم، بلکه در بریتانیا رخ داد. سوم، دهقانان خواه پیروز می‌شدند خواه شکست می‌خوردند، حاصل یکی بود. به نظر می‌رسد جان کلام این است: «آن‌ها که انقلاب را نیمه‌تمام انجام می‌دهند، سرمایه‌داری را بنیاد می‌نهند».* اگر دهقانان کنترل کامل خود را بر زمین حفظ کرده بودند، هیچ مازادی وجود نمی‌داشت تا کشاورزان سرمایه‌دار آن را تصاحب کنند. و اگر آن‌ها کنترل خود را بر زمین به‌طور کامل از دست می‌دادند، آن‌گاه این به‌معنای تداوم حیات فئودالیسم بود. این روایتی است غیرقابل قبول.

مشکل‌های دیگری در پیوند با روایت باب ارابرت برنر وجود دارد. او منحصرأً تمرکز می‌کند بر آن چه در روستاها اتفاق می‌افتاد. با این حال او بعدتر کتاب *بازرگانان و انقلاب* را درباره‌ی انقلاب انگلیس می‌نویسد، که در آن بر نقش تاجران مستقر در شهرها متمرکز می‌شود. به نظر نمی‌رسد هیچ‌گونه پیوندی میان این دو، یعنی برآمدن سرمایه‌داری در روستاها و انقلاب انگلیس، وجود داشته باشد.

مهم‌تر آن‌که، این روایت ارتباط میان سه رشته از رخدادهایی که هم‌زمان اتفاق افتاده‌اند را می‌گسلد: نخست، گسترش تدریجی سرمایه‌داری طی بیش از ۳۰۰ یا ۴۰۰ سال؛ دگرگونی‌های بزرگ ایدئولوژیک همچون رنسانس، جنبش دین‌پیرایی، روشنگری، و برآمدن علوم جدید؛ و سوم، خیزش‌های انقلابی بزرگ، جنگ‌های مذهبی در آلمان و فرانسه، جنگ سی ساله، جنگ‌های مردمان هلند برای آزادی، انقلاب انگلیس، انقلاب فرانسه، و انقلاب‌های ۱۸۴۸. به‌گمانم حکایت آن سخن قدیمی است که مدعی بود که افزایش ابتلا به سرطان ریه در میان کسانی که سیگار می‌کشند، صرفاً یک تصادف است!

اگر این برداشت از رهیافت اصلی باب درست باشد، به‌طریق اولی درباره‌ی کسانی نظیر *الن میکسینز وود*، *جرج کامینیل و بنو تشکه* (Benno Teschke) صادق است، که ایده‌های خود را بر بنیاد دیدگاه باب پرورانده‌اند. آن‌ها استدلال برنر را به نهایت خود رسانده‌اند، به‌نحوی که مدعی‌اند سرمایه‌داری تنها در بریتانیا گسترش یافت، و در فرانسه تا قرن نوزدهم سرمایه‌داری رشد نکرده بود، و گرچه ممکن است انقلاب فرانسه از سوی مردمی به

انجام رسیده باشد که خود را بورژوا می‌خواندند، اما در حقیقت آن‌ها بخشی از نظام مطلقه بودند و هیچ‌گونه ربطی به پیدایی سرمایه‌داری نداشتند. آن‌ها همچنین استدلال می‌کنند که برخلاف تصور مارکسیست‌های کلاسیک نمی‌توان به نظام مطلقه هم‌چون نوعی صورت‌بندی اجتماعی درآمیخته با مناسبات بازار نگریست که، با ظهور سرمایه‌داری، درون نظام فئودالی گسترش می‌یابد. این نویسندگان خود را مارکسیست می‌خوانند، اما به‌طرز چشمگیری از سنت کلاسیک مارکسیستی فاصله می‌گیرند. این به‌خودی‌خود بدان معنا نیست که آن‌ها اشتباه می‌کنند، یا که هر آن‌چه **مارکس** گفته صحیح است. و مهم‌تر آن‌که، آن‌ها از واقعیت‌ها فاصله می‌گیرند. یک مارکسیست کانادایی، **هنری هِلر**، در کتابی که نگاشته است، اطلاعات موجود در متون تاریخی درباره‌ی صنعت و کشاورزی در فرانسه در دوره‌ی دولت مطلقه را گردآوری کرده است و اخیراً نیز دست‌نوشته‌ای از او درباره‌ی صنعت و کشاورزی در دوران انقلاب فرانسه منتشر شده است. یافته‌های او کاملاً در مقابل ادعاهای **وود**، **کامنیل**، **تشکه** و غیره قرار دارند. بسیاری دیگر از آثار اخیر نیز گواه این موضوع است.

برنر، **وود** و دیگران، هیچ‌یک پاسخی برای این پرسش ندارند که چرا گذار [به سرمایه‌داری] در روستاها در سده‌های چهاردهم و پانزدهم اتفاق افتاد. به نظرم در هر دو سوی بحث گذار گرایشی به نادیده گرفتن آن‌چه را که در بیش‌تر آثار اقتصادی پنجاه سال گذشته بدان اشاره رفته است، وجود دارد. این امر مفروض گرفته شده که مشخصه‌ی دوران فئودالیسم رکود بوده و جامعه‌های پیش‌سرمایه‌داری با افزایش بهره‌وری و رشد اقتصادی همراه نبوده‌اند. حال آن‌که اکنون می‌دانیم که دوره‌ی سده‌های میانی میانه (از قرن نهم یا دهم تا قرن چهاردهم)، شاهد رشد بی‌وقفه‌ی اقتصادی هم در کشاورزی و هم صنعت بود. ناگفته پیداست که چنین رشدی قابل‌سنجش با ارقام رشد در سرمایه‌داری مدرن نیست. داده‌های موجود حاکی از رشد سالانه‌ی نیم درصدی است، که بسیار پایین است - اما اگر جدول‌های بهره مرکب (compound interest) را مبنا قرار دهیم، آن‌گاه شاهد رشد عظیمی در طی بیش از ۳۰۰ یا ۴۰۰ سال خواهیم بود، که به‌معنای یک دگرگونی شگرف است. این درست همان گذاری است که در اروپا از قرن دهم تا چهاردهم اتفاق افتاد. این دوره با افزایش مازاد دهقانان همراه است.

همان‌گونه که باب نیز توجه دارد، در این دوره نه فقط سطح زیر کشت گسترش یافت، بلکه میزان تولید برخی محصولات نیز به‌طرز چشمگیری افزایش پیدا کرد. اگر در قرن دهم، برداشت محصول جو یا جو دوسر به ازای هر دانه‌ی بذر دو برابر بود، در قرن چهاردهم این میزان به چهار یا پنج برابر افزایش یافت. این به‌معنای رشد شدید بهره‌وری در هر جریب از زمین بود. علاوه بر این شاهد استفاده از روش‌های جدید کشت تناوبی، استفاده از کود حیوانی جهت افزایش باروری خاک، جای‌گزینی تدریجی وُرزا با اسب، به‌کارگیری فنون نیمه‌صنعتی نظیر آسیاب‌های آبی برای آسیاب کردن غلات و پارچه‌بافی، رواج چرخ دستی چینی در برخی از نقاط، و گسترش استفاده از گاواهن هستیم. این زنجیره‌ی تحول‌ها، تأثیر فزاینده‌ای بر دگرگونی چهره‌ی اروپا در قرن چهاردهم نهاد.

در سده‌های نهم و دهم، اشراف در قلعه‌های چوبین یا گِلین می‌زیستند. قرن چهاردهم شاهد قصرهای بزرگ، کلیساهای عظیم، شهرهای بزرگ، الگوی‌های جدید مصرفی در میان طبقه‌ی حاکم، و جای‌گزینی فزاینده‌ی بهره‌ی مالکانه جنسی با بهره‌ی مالکانه نقدی بود. در همین دوره است که دهقانان شروع به

خریدن کالاهای ساخته شده در شهرها نظیر آهن و سازوبرگ چهارپایان برای گاواهن می‌کنند. این دگرگونی همراه با چیزی است که از تصویر برنر غایب است: درجه‌ای از تجزیه‌ی دهقانان. برخی از دهقانان به استفاده از کار دستمزدی دیگران در مقیاسی بس چشمگیر روی آوردند. گرچه این هنوز پدیده‌ی رایجی نبود، اما در سال‌های آغازین قرن چهاردهم وجود داشت. همراه با آن، بخش‌هایی از دهقانان بر تولید فرآورده‌هایی برای [عرضه در] شهرها متمرکز شدند. هم‌هنگام، گروه‌های جدیدی در شهرها پدیدار شدند که با تحول‌های تازه روی زمین‌ها مرتبط بودند. تاریخ‌نگار مارکسیست انگلیسی، **رودنی هیلتون**، نشان می‌دهد که چه‌گونه در آن هنگام شبکه‌هایی از بازارهای محلی و شهرهای کوچک گسترش یافتند.

چنان که اشاره رفت، رابرت برنر و **وود** بر [نقش] بازرگانان تأکید می‌کنند؛ آن‌ها که با بهره‌مندی از شیوه‌های جدید در شهرها غالباً راه بازگشت خود به درون مناسبات فئودالی را هموار می‌کردند، از ظواهر و نشان‌های فئودالیسم تقلید می‌کردند و حتا به اربابان فئودال تبدیل می‌شدند. اما

گفتنی است که هم‌زمان فرآیندهای دیگری نیز در جریان بود. برخی از اشراف فئودال به‌طور فزاینده‌ای به درگیر شدن در تجارت، و انجام اقدام‌هایی در مقیاس کوچک جهت افزایش مازاد خود هم‌چون رواج استفاده از آسیاب‌ها تمایل یافتند. و در شهرها نیز شاهد تجزیه بازرگانان بودیم: در یک سو، بازرگانان بزرگ که به مناسبات فئودالی تمکین می‌کردند؛ و سوی دیگر، بازرگانان کوچک‌تری که به مقاومت علیه آن برمی‌خاستند و پایه‌ی خود را بر شبکه‌هایی قرار می‌دادند که آن‌ها را با کسانی که درگیر تولید سرمایه‌داری در روستاها بودند، پیوند می‌داد.

این درست پاره‌ای از تصویر **مارکس** از [مسأله‌ی] گذار است که در روایت **برنر و وود** غایب است. **مارکس** یک تصویر سه‌بعدی از چگونگی رخداد تحول اجتماعی به دست می‌داد: انسان‌ها اسباب معاش خود را با همکاری یک‌دیگر تولید می‌کنند. نحوه‌ی این همکاری در مناسبات تولیدی معینی متبلور می‌شود؛ مناسباتی که پابرجا شده و توسط طبقه‌ی حاکم کنترل می‌شود. و طبقه‌ی حاکم، که بار از گرده‌ی توده‌ی فرودست می‌کشد، با برپاداشتن روساخت‌های سیاسی و ایدئولوژیک - دولت و نشر و

تبلیغ باورهای معین - سد راه تغییرهایی می‌شود که می‌تواند موقعیت آن را به خطر اندازد. اما **مارکس** همچنین اشاره می‌کند که در تاریخ انسان گرایشی وجود دارد که مطابق آن انسان‌ها در سطح خرد شیوه‌های نوینی از تولید را کشف می‌کنند که در تقابل با شیوه‌های کهن بهره‌کشی و روساخت‌های سیاسی و ایدئولوژیک کهنه، رشته‌های جدیدی از مناسبات میان انسان‌ها را می‌تند. این همانا تصویر بنیادین **مارکس** است در پیش‌گفتار ۱۸۵۷ خود بر **نقد اقتصاد سیاسی**.

مارکس ممکن است در بیان این نظر که نیروهای مولد در سراسر تاریخ گرایش به رشد داشته‌اند، اشتباه کرده باشد. این یک پرسش تجربی است. اما اگر شما به دوران اولیه‌ی فئودالیسم در بریتانیا بنگرید، قطعاً چنین گرایشی وجود دارد. از این بیش، مدعای من این است که اگر شما به قاره‌های به‌هم‌پیوسته‌ی اروپا، آسیا و آفریقا نظر کنید، درمی‌یابید که این روند از سپیده‌دم جامعه‌ی طبقاتی به این سو به گونه‌ای نامنظم، با سرعتی بیش‌یاکم، اتفاق افتاده است؛ چنان که فنون پدیدآمده در بخشی از یک قاره، به جاهای دیگر گسترش یافته

است. از این رو، فنونی که طی سده‌های نهم و دهم در چین گسترش یافت، چهار - پنج سده بعدتر راه خود را به سوی اروپا گشود. کاربرد این فنون با استقبال پاره‌ای از مردم، و مقاومت پاره‌ای دیگر روبه‌رو می‌شد. سنت‌های فرهنگی جان‌سخت‌اند: مردم همواره تمایل به تغییر روش‌های تولید ندارند. اما سرانجام شما مشاهده می‌کنید که فنون تازه برگزیده می‌شوند. این امر دگرگونی عظیمی را توضیح می‌دهد که اروپا پیش از برآمدن سرمایه‌داری شاهد بوده است. و در چنین شرایطی است که عناصری از بطن فئودالیسم - و نه بیرون از آن، بدان سان که رویکرد سوئیزی و والرشتاین بیان می‌کند - می‌رویند که به پیدایش شبکه‌هایی از افراد، گروه‌های کوچکی از کشاورزان، تولیدکنندگان در شهر، و برخی از تاجران می‌انجامد؛ یعنی همه‌ی کسانی که به بهره‌کشی از نیروی کار به شیوه‌ای نوین روی می‌آورند. آن‌ها می‌دیدند که نیروی کار آزاد به‌مراتب بارآورتر از نیروی کار ناآزاد و در بند است، و برای تصاحب مازاد به‌طور منظم به استخدام نیروی کار آزاد روی آوردند. این تحول در درون فئودالیسم، اما در تقابل با آن، اتفاق افتاد. و این توضیح می‌دهد که چرا بحران

بزرگ فئودالیسم سرآغاز پیش‌روی به سوی شکل متفاوتی از جامعه شد.

تغییرها در سطح نیروهای مولد به تغییر مناسبات تولیدی در مقیاس خرد، و آنگاه به چالش مناسبات گسترده‌تر تولیدی، روساخت‌های سیاسی و ایدئولوژیک نظم کهن می‌انجامد، که این به‌طور بالقوه سبب‌ساز خیزش‌های انقلابی می‌شود.

آیا این اتفاق تنها در اروپا رخ داد؟ کسانی مانند پومرنتز بر این باوراند که مؤلفه‌هایی وجود دارند که با فشار خود حرکت به سوی سرمایه‌داری را در همه جای جهان برمی‌انگیزند. من با این نظر توافق دارم. اما آن‌ها بچه را با آب شست‌وشو بیرون می‌ریزند! آن‌ها اغلب می‌گویند که هر کس بر روی این موضوع متمرکز شود که چرا سرمایه‌داری از اروپا برخاست، «اورینتالیست/ شرق‌شناس» یا «اروپامحور» است. اما، به هر رو، سرمایه‌داری در اروپا ظاهر شد و نه در جای دیگر.

ما در هر جای دیگری از جهان، نظیر هند در عصر امپراتوری گورکانیان یا چین در سلسله‌های سونگ و مینگ، می‌توانیم عناصری را ببینیم که می‌توانستند به نطفه‌های سرمایه‌داری تبدیل گردند، همچون

۱. بحثِ آغارینِ کریس هارمن، با برخی تغییرهای ناچیز دستوری، کلمه‌به‌کلمه برگرفته از نوار صحبتِ اوست. سخنان رابرت برنر در بخش دوم این گفت‌وگو، بر پایه‌ی برخی از بازنگری‌های او ارائه شده است؛ به‌همان‌سان که پاره‌ای از سخنان هارمن، که حاوی نکته‌های بازنگری‌شده‌ی برنر است. سخنان دیگر حاضران در این گفت‌وگو تنها به شکل فشرده ارائه شده است و اگر اندک تحریفی در آن راه یافته، پوشش می‌خواهیم.

پیدایی نیروی کار آزاد و ظهور تاجرانی که گاه با نظم مادی و ایدئولوژیکی کهن رودررو می‌شدند. اما شما پیشرفت مهمی نمی‌بینید و شاهد چنان دگرگونی در مقیاس خُرد نیستید که تکانه‌ی کافی را برای تحول‌های ایدئولوژیکی و رویارویی‌های مادی و انقلاب‌ها ایجاد کند.

آن چه در این رویکرد کل‌نگر حائز اهمیت است، پیوند میان سطوح اقتصادی، ایدئولوژیکی و سیاسی است. تغییرهای اقتصادی ظرفیتی می‌سازند برای آن‌چه مارکس آغاز عصر انقلاب می‌خواند. اما چیرگی نیروهای جدید امر ناگزیری نبود و تابعی از درجه‌ی سازمان‌یابی طبقاتی و در نهایت حضور رهبرانی مثل کرامول و روبسپیر بود.

منبع:

Chris Harman & Robert Brenner, [The origins of capitalism](#), International Socialism, Issue 111.

یادداشت‌ها

*کریس هارمن این عبارت را به سیاقی ادا می‌کند که سن ژوست یکی از رهبران انقلاب فرانسه گفته بود: آن‌ها که انقلاب را نیمه‌تمام انجام دهند، گور خودشان را کنده‌اند. [م.]

خوانش ایران‌شهرگرایی در پرتو آموزه‌های هابسمام

آرش اسدی



چه‌گونه باید تاریخ را قرائت کرد؟ چه‌گونه می‌توان از میان داده‌های تاریخی به نگاهی تاریخی دست یافت؟ چه‌گونه می‌توان با نگرشی منسجم داده‌های خام را در کنار یک‌دیگر ردیف کرد و هم‌زمان به تحکم نگاه‌های ایدئولوژیک خطرناک در پشت این شکل از نقل تاریخی تن نداد؟ این‌ها پرسش‌هایی است که اریک هابسمام تاریخ‌نگار در کتاب «درباره‌ی تاریخ» خود طرح می‌کند. تلاش هابسمام گاهی تنها به ضرورت طرح پرسش از چیستی تاریخ محدود می‌شود، اما وضعیت انضمامی خاورمیانه می‌تواند پرسش‌هایی دیگر از چیستی تاریخ را به پیش کشد.

در مقاله‌ی پیش‌رو، تلاش می‌شود که دو موضوع ناسیونالیسم و جهان‌گرایی، به‌واسطه‌ی قرائت کتاب «درباره‌ی تاریخ» اریک هابسمام به بحث گذارده شود. درک ما از تاریخ چه ارتباطی با درک ما از ناسیونالیسم دارد؟ چه‌گونه می‌توان ناسیونالیسم نوپای ایرانی را مفصل‌بندی کرد؟ آیا صرفاً به علت تاریخی بودن هویت ایرانی می‌توان مدعی شد که جنس ناسیونالیسم ایرانی از اساس مجزا از جنس ناسیونالیسم دولت/ملت اروپایی است؟ نگاه درست تاریخی اندیشه در مورد تاریخ چه درس‌هایی در مورد جهان‌گرایی برای ما دارد؟ آیا مبارزات ضد امپریالیستی مد روز، می‌توانند مبارزاتی جهان‌گرا یا انترناسیونالیستی باشند؟

اندیشه‌هایی درباره‌ی سوژه‌ی تاریخ: «درباره‌ی

تاریخ»

کتاب «درباره‌ی تاریخ» نوشته‌ی اریک هابسبام توسط حسن مرتضوی به فارسی برگردانده شده است. [۱] مواجهه با این کتاب می‌تواند فرصتی مناسب برای عمیق‌تر اندیشیدن به موضوعات مشابهی که در بالا طرح شد، ایجاد کند. هابسبام بر این باور است که «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» مارکس، همچنان بهترین راهنما برای تاریخ است. هرچند که قید و بندهایی برای این برداشت قائل است. او ضرورتاً برچسب‌های سیاسی مورخان را به مثابه ارزش کار آنان ارزیابی نمی‌کند، و معتقد است که میان کوشش‌های مورخان مارکسیست برای شناساندن جهان ما و مورخان غیرمارکسیست همگرایی‌های فراوانی دیده می‌شود. «طبعاً پیشنهاد نمی‌کنم که نمی‌توان یا نباید بین تاریخ مارکسیستی و غیرمارکسیستی تمایزی قائل شد، تاریخی رنگارنگ، چندگونه و مبهم که هردو محموله‌ی یک کانتینر هستند. مورخان سنت مارکسیستی و این شامل همه‌ی کسانی نمی‌شود که خود را به این نام منتسب

می‌سازند سهم چشمگیری در این تلاش جمعی دارند. اما آنان تنها نیستند.»

آن‌چنان که هابسبام نیز تأکید می‌کند این کتاب اندیشیدن به سوژه‌ی کار تاریخ‌دان، یعنی تاریخ است. اندیشیدن به این کتاب، آن هم در شرایطی که به نظر می‌رسد بیش از پیش به اندیشیدن در مورد سوژه‌ی تاریخ نیاز داریم، ضروری است.

او تلاش می‌کند که از زوایای مختلف نسبت گذشته و حال، گذشته و آینده و یا حال و آینده را بررسی کند. اهمیت تحلیل تاریخی برای «اکنون» است یا برای «آینده»؟ «هدف از ترسیم تحول تاریخی انسان‌ها، پیش‌بینی رخدادهای آینده نیست، هرچند شناخت و درک تاریخی برای هرکسی که می‌خواهد اعمال و برنامه‌های انسان‌ها را بر چیزی بهتر از غیب‌گویی، طالع‌بینی یا فقط اراده‌باوری صریح و بی‌پرده استوار سازد، لازم است.»

هابسبام معتقد است که اهمیت تحلیل تاریخی، کشف الگوهای تاریخی است. او در فصول مختلف به تبعات و یا بعضاً سوتعبیرها از این وظیفه‌ی اساسی تاریخ می‌پردازد. در یک کلام اهمیت تاریخ برای جامعه‌ی معاصر کشف همین الگوهاست:

«تاریخ، معادشناسی سکولار نیست، خواه هدف آن را پیشرفت عام بی‌انتها بدانیم یا جامعه‌ی کمونیستی یا هر چیز دیگری. شاید بتوان این‌ها را بدین‌صورت تعبیر کرد اما نمی‌توان از آن استنتاج کرد. کاری که تاریخ انجام می‌دهد کشف الگوها و سازوکارهای تغییر تاریخی به‌طور عام، و به‌طور خاص کشف دگرگونی‌های جوامع انسانی در طی چند سده‌ی گذشته با تغییرات چشمگیر شتاب‌یافته و گسترده است. این چیزی است که مستقیماً به جوامع معاصر و دورنماهایش مربوط می‌شود، و نه پیش‌بینی یا امیدواری.»

بررسی این تغییرات در طول تاریخ، پروژه‌ای است که مستلزم چارچوبی برای واکاوی تاریخ باشد:

«این چارچوب باید متکی بر یک عنصر متغیر جهت‌دار در موضوعات انسانی باشد و صرف‌نظر از آرزوها یا داورهای ارزشی ذهنی یا معاصر ما، قابل‌مشاهده و عینی؛ یعنی ظرفیت مستمر و فزاینده‌ی نوع انسان در کنترل نیروهای طبیعت به‌وسیله‌ی کار یدی و کار ذهنی، فناوری و سازمان تولید. رشد جمعیت انسان‌ها در جهان در سراسر تاریخ، بدون هیچ مانع چشمگیری و نیز رشد تولید و

ظرفیت تولید به‌ویژه در چند سده‌ی گذشته این واقعیت را به اثبات می‌رساند. من شخصاً این فرآیند را پیشرفت نمی‌نامم، چه در معنای تحت‌اللفظی فرآیندی جهت‌دار و چه به این علت که تعداد کمی از ما آن را بهبودی بالقوه یا بالفعل تلقی می‌کنند.»

و این نقطه‌ی اهمیت کارل مارکس، از نظر هابسام برای تاریخ‌نگاری است. او بر این باور است که صرف‌نظر از آن‌که ما این تغییر را چه بنامیم، پیشرفت، تکامل و یا هر چیز دیگر، هرتلاش هوشمندانه‌ای برای معنا بخشیدن به تاریخ بشر، باید این روند را آغازگاه خود لحاظ کند. باید از تغییرات مادی الگوهای روند تغییر را درک کرد.

به نظر هابسام افق دید ما در تاریخ‌نگاری توسط عوامل مختلفی مخدوش می‌شود، اما در یک جمع‌بندی او دو نیروی اصلی را علت اساسی تیره و تار کردن افق دید ما ارزیابی می‌کند، دو نیرویی که باعث می‌شوند از درس‌های تاریخی تجربه کسب نکنیم. یک نیرو: «همانا رویکرد غیرتاریخی، مهندسی و مشکل‌گشا از طریق مدل‌ها و تمهیدات مکانیکی است. این رویکرد نتایج شگفت‌انگیزی در شماری از قلمروها ایجاد کرده، اما هیچ دورنمایی ندارد و

هابسبام رسالت اصلی مورخ را کنار نهادن این چشم‌بندها می‌داند، اگر مورخی قادر شود در این مسیر گام نهد، حتی اگر جامعه از آموختن نتیجه‌ی کار او اکراه داشته باشد، می‌تواند مدعی شود که برای جامعه‌ی معاصر چیزی سودمند را به ارمغان آورده است.

به باور هابسبام، مرز باریکی میان «ساختن تاریخ» و «درک تاریخ به مثابه امری عینی» وجود دارد. مرزی که تنها به مدد ابزاری دقیق که می‌توان آن را نگرش تاریخی نامید قابل تشخیص است. کشف کژتابی‌های ایدئولوژیک گاه به متخصصان وفادار به حقیقتی نیاز دارد که شجاعت پای‌بندی به حقیقت را در خود یافته باشند. هابسبام معتقد است که: «مرسوم‌ترین سوءاستفاده‌ی ایدئولوژیک از تاریخ متکی بر ناپهنگامی است و نه دروغ.» گاه ایدئولوژی خود را به یک دروغ مسجل پای‌بند نگه نمی‌دارد. ایدئولوژی ناسیونالیستی عمدتاً بر اثر گسل‌های ناپهنگام تاریخی/اجتماعی خود را قوام می‌بخشد. دروغ‌ها باید یا آنقدر پیش پا افتاده باشند که کودکانه تصور شوند و یا به قدری ابلهانه و بزرگ که مثل تن برهنه‌ی امپراطور کسی توان به چالش کشیدن‌اش را نیابد.

نمی‌تواند چیزی را توضیح دهد که از ابتدا به مدل یا تمهید یاد شده خورانده نشده باشد. مورخان می‌دانند ما تمام متغیرها را به مدل‌ها نخورانده‌ایم و سایر متغیرات هرگز روشن نیستند (این چیزی است که تاریخ اتحاد جماهیر شوروی و سقوط آن باید به همه‌ی ما بیاموزد)»

نیروی دیگر «کژدیسه کردن نظام‌مند تاریخ برای اهداف غیرعقلانی است. با رجوع به نکته‌ای که پیش‌تر عنوان کردم، این سؤال مطرح است که چرا تمامی رژیم‌ها جوانان خود را وادار می‌کنند در مدرسه، اندکی تاریخ بخوانند؟ نه برای شناخت جامعه‌ی خود و چرایی تغییر آن، بلکه برای آن‌که آن‌را تأیید و به آن افتخار کنند و شهروندان خوب ایالات متحد یا اسپانیا یا هندوراس یا عراق باشند یا بدل شوند.»

او می‌گوید که همین امر در مورد آرمان‌ها و جنبش‌ها نیز صادق است. تاریخ به‌عنوان منبع الهام و ایدئولوژی، گرایشی درونی دارد که به اسطوره‌ای در توجیه خود بدل شود: «چنان‌که تاریخ ملت‌ها و ناسیونالیسم‌های مدرن نشان می‌دهد، هیچ‌چیز بیش از این چشم‌بندها خطرناک نیست.»

در شکل نظری یقیناً بحث‌های برخی از روشنفکران، خصوصاً پروژه‌ی «ایران شهر» هسته‌ی شکل دهنده‌ی این نوع از جنبش بالقوه توده‌ای است. عناد بی‌تسامح با هر شکلی از طیف اندیشه‌ی چپ و یا در بیانی موجز عناد با اندیشه‌های مدافع برابری‌خواهی، باوری سکولار به ماجرای دولت و حکمرانی، غایت‌گرایی بازار آزاد و مهم‌ترین مشخصه‌ی آن، گرایش به یکسان‌سازی کلیت شهروندان ایرانی فارغ از مسائل قومی و تقلیل پراکندگی قومی در ایران به شکلی از شووینیسیم خطرناک «شهروند ایرانی». تقلیلی که به وضوح حقوق قومیت‌های مختلف ساکن در ایران را به یک‌باره اضافی و بی‌مورد قلمداد می‌کند. در «ایران‌شهر» همه ایرانی‌اند! مسامحتا می‌توان این پروژه‌ی سیاسی را «ناسیونالیسم ایرانی» نامید.

در مورد «ناسیونالیسم» باید مشخصاً تأکید کرد که بالذات مفهوم سیاسی خنثی ایست. به این معنا که به لحاظ سیاسی مفهوم «ناسیونالیسم» شکلی بی‌طرف است که می‌تواند محتوایی راست‌گرایانه و یا محتوایی چپ‌گرایانه بیابد. ناسیونالیسم می‌تواند محملی برای عرضه‌ی خواست‌های سرکوب شده‌ی اقلیت‌ها در یک دال

در «ایران‌شهر» همه ایرانی‌اند: تاریخ و پروژه‌های ناسیونالیستی

بخش عمده‌ای از بحث هابسبام به رابطه‌ی تاریخ‌نگاری و پروژه‌های ناسیونالیستی معطوف است. تلاش او بر این است که هر بار از زاویه‌ای نو ارتباط میان تاریخ و بازسازی گذشته، تاریخ و جعل، تاریخ و تحریف ایدئولوژیک را بررسی کند.

از جهتی باید گفت که احتمالاً این بحث‌ها یکی از فوری‌ترین بحث‌های نظری جامعه‌ی ما می‌تواند باشند. جامعه‌ای که روزبه‌روز بیش‌تر به سمت شکلی از بازیابی ناسیونالیستی گذشته به‌مثابه گریزگاهی ایدئولوژیک برای فرارفتن از بحران ایدئولوژیک خود نزدیک می‌شود. شواهد متعددی برای فربه‌شدن تمایل به غرقه شدن در گذشته‌ای بی‌عیب و نقص و یا تخیلی شورمند از ایران مجد آریایی را در شمار قابل توجهی از وقایع روز می‌توان ردیابی کرد که در برخی از آن‌ها شواهدی از حضور منسجم توده‌ای و یا دست‌کم مستعد برای حضور توده‌ای، گویای جدی بودن ماجرا است.

مشترک باشد، و یا از سویی دیگر محل فوران وقیح‌ترین مآذاب‌های تاریخی سرکوب‌شده‌ی قوم‌گرایانه در قبال هر آنچه که «غیر» یا «دیگری» تعریف می‌شود، باشد. می‌تواند عامل وحدت در جنگ‌های استعماری باشد و یا می‌تواند عامل خون‌ریزی منطقه‌ای گردد.

به این ترتیب ناسیونالیسم می‌تواند به پروژه‌ای سیاسی برای مبارزه با حکومتی سرکوب‌گر و ارتجاعی بدل شود (مثل موردی که ناسیونالیسم به تکیه‌گاهی برای مقابله با بنیادگرایی انترناسیونالیستی حکومتی ارتجاعی بدل می‌شود) و خواست‌های دموکراتیک مشترک را جریان‌دهی کند، و یا از سویی به توهم مجنون «دیگرس‌تیزانه»‌ای بدل شود که بنداب‌های خون را از میان مرزهای قومی و فرهنگی بردارد و جز خشمی کور و ارتجاعی تاریک، بدیلی نیافریند.

«نواسیونالیسم ایرانی» دست‌کم در سطح اندیشه و تاکنون، فاقد خصائل دموکراتیک و برابری‌خواهانه بوده است. ناسیونالیسم و مسأله‌ی قومیت‌ها، اصولاً مسأله‌ای مدرن و زاییده‌ی تحولات اجتماعی سرمایه‌داری است، باید در نظر داشت که ناسیونالیسم اساساً مسأله‌ای است مدرن که طرحی

پیشامدرن را به پیش می‌کشد. مورد ویژه‌ی «نواسیونالیسم ایرانی» ارتباط تاریخی‌ای با استحکام وریشه دواندن نولیبرالیسم در ایران دارد. تناقضات اقتصاد بازار آزاد و ایدئولوژی مذهبی، منجر به بحران‌های ریشه‌داری در ساخت جامعه‌ی ایران شده است که «نواسیونالیسم ایرانی» می‌تواند خود را به مثابه یک پاسخ برای این بحران‌ها آماده سازد. چند ویژگی جالب برای این شکل از ناسیونالیسم می‌توان برشمرد: نخست این‌که با دوگانه‌ی توده/دولت مواجه‌ایم. «نواسیونالیسم ایرانی» محصول شکست جنبش‌های مردمی تاریخ معاصر ایران است. تبعات سنگین شکست‌های پیاپی اجتماعی و سیاسی تنها به ناپدید شدن بدیل‌های ممکن ختم نمی‌شود، یکی از خطرناک‌ترین تبعات این شکست‌های مردمی در تاریخ ما، بی‌اعتمادی به قدرت در سطح مردم و ناامیدی از راه‌هایی است که با مردم به عنوان سوژه‌های اجتماعی/سیاسی آغاز می‌شود، است. بی‌باوری به قدرت و خلاقیت «مردم» (به‌مثابه سوژه‌ای اجتماعی/سیاسی) برای ایجاد بدیل اجتماعی/سیاسی، مترادف است با ایمان آوردن به قدرت دولتی. دولت در شکل ساختاری خود به هدفی در خود برای پروژه‌های سیاسی بدل می‌شود.

نتیجه‌ی بی‌باوری به قدرت «مردم» به مثابه سوژه‌ی سیاسی، ایمان آوردن به «دولت» به مثابه سوژه‌ی سیاسی است. به همین علت کلید قفل‌های پیش‌رو و رفع بحران‌های اجتماعی/سیاسی نه تنها در تصرف قدرت دولتی است، که تنها از عهده‌ی توان دولتی برمی‌آید. طبیعی است که در چنین مسیری، واحدهای اجتماعی، انسان‌ها تنها در شکل پیاده‌نظام برای اجرای عملی پروژه‌ها در نظر گرفته می‌شوند. شهروندان جامعه، در کلیت خود تنها به چشم پیاده‌نظام اجرای پروژه‌های سیاسی دولت‌گرا در نظر گرفته می‌شوند، آن‌ها توده‌های بی‌شکلی هستند که توسط قدرت دولتی باید مهار شوند و شکل دلخواه بگیرند. «نواناسیونالیسم ایرانی» پروژه‌ی سیاسی‌ای است که بنیان خود را با تأکید ویژه‌ای بر دوگانه‌ی جعلی توده/دولت بنا نهاده است. اصولاً تلاش ایدئولوژیک برای بازتعریف «هویت ملی ایرانی» به مثابه تلاشی است برای فرم‌دهی ایدئولوژیک به این توده‌ی بی‌شکل و تغییر آن به پیاده‌نظام سیاست‌های دولتی. در مورد شکل خاص این «قدرت دولتی» در «نواناسیونالیسم ایرانی» باید تأکید کرد که قویاً شکلی سکولار برای خود قائل است و به جدایی سپهر دین از سپهر اجرایی حکومت باور دارد. قوت گرفتن نظری

«نواناسیونالیسم ایرانی» در وهله‌ی نخست واکنشی به ایدئولوژی دینی حاکم است و تلاش برای ایجاد بدیلی برای به چالش کشیدن آن.

غایت‌گرایی بازار آزاد دومین مشخصه‌ی مهم «نواناسیونالیسم ایرانی» است. شکاف میان بیان ایدئولوژی حاکم و محتوای بیانی آن، همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد به تناقضات متعددی دامن زد. از سویی در عرصه‌ی بیانی، ایدئولوژی «انترناسیونالیستی شیعی» تأکید بر مقاومت علیه استعمار امپریالیستی از یک‌سو و از سوی دیگری برابری و برادری میان آحاد امت در سطح جهانی و تلاش برای گسترش آن دارد، برابری‌ای که خود را ضرورتاً در شکل برابری اقتصادی به نمایش می‌گذارد. لیکن، محتوای اجرایی این بیان ایدئولوژیک خود را در شکل گسترش بازار آزاد، مقررات زدایی از کار، سلب مسئولیت از سوی دولت در قبال وظایف اجتماعی/اقتصادی خود و بی‌پناه گذاشتن فرودستان اقتصادی نشان می‌دهد. اگرچه «نواناسیونالیسم ایرانی» تلاشی است برای حل این تناقضات، اما ریشه در این تناقضات دارد. ضدیت ناپخته و یا واکنشی کور به هرآنچه که در ایدئولوژی حاکم ارزش است دارد. اگر در ایدئولوژی «انترناسیونالیسم شیعی» میل به

ضدیت با امپریالیسم غربی به نمایندگی آمریکا وجود دارد، آمریکادوستی به یک ارزش در «نواسیونالیسم ایرانی» بدل می‌شود. اگر در «انترناسیونالیسم شیعی» تأکید بر خاستگاه عربی اسلام و ستایش از آموزه‌های مذهبی به مدد پررنگ ساختن متون و ادبیات مذهبی به زبان عربی وجود دارد، در «نواسیونالیسم ایرانی» عرب‌ستیزی به یک ارزش اخلاقی بدل می‌شود و دادخواستی عمومی برای بازگشت به ریشه‌های نژاد آریایی شهروندان ایران ارائه می‌شود. تناقض مهمی که گشاینده‌ی راه «نواسیونالیسم ایرانی» به ستایش از بازار آزاد است، ضدیت با پروژه‌ها و بینش اقتصادی دموکراسی لیبرال غربی با ادعاهای برابری‌خواهانه‌ی «انترناسیونالیسم شیعی» است. از آن جا که «نواسیونالیسم ایرانی» به مثابه چاره‌یابی ایدئولوژیک برای بحران ایدئولوژیک کنونی طرح شده است، این تضاد میان ادعا و بیان عملی سازوکار ایدئولوژیک به سهولت از میان رفته است. باید به این اندیشید که بنا به چه عواملی بخشی از مردم ایران عمده‌تاً «آمریکادوست» و «پرو آمریکا»یی‌ترین مردمان کشورهای خاورمیانه هستند!

ایدئولوژی «نواسیونالیسم ایرانی» فرصتی تاریخی می‌تواند مهیا کند که بخش عمده‌ای از

بدنه‌ی اجرایی و غیرایدئولوژیک ساختار حاکمیت فعلی به‌سهولت در آن ادغام شوند. از این جهت گذاری بدون خشونت به ساختاری سکولار، مدافع بی‌پرده‌ی بازار آزاد، دولت‌مدار، شوونیستی و مخالف جدی و ضروری هر نوع اندیشه‌ی برابری‌خواهانه به نفع طبقات فرودست ایجاد می‌شود. در این میان حلقه‌ی واسطه، پروپاگاندای اصلی ایدئولوژی «نواسیونالیسم ایرانی» در رسانه‌ها نقش حیاتی خود را ایفا می‌کنند.

پروپاگانداست‌های «نواسیونالیسم ایرانی»:

روشنفکران رسانه‌ای

مسأله آن‌جاست که این اندیشه‌ی در حال شکل‌گیری بنا به گسترش‌یابندگی آن نه تنها در روی کاغذهای کتاب، که در سطح رخدادهای ظاهراً پراکنده و نامرتبط، دیگر تنها یک انتزاع اندیشه‌ورزانه‌ی روشنفکری نیست، که باید آن‌را بالقوه یک ایدئولوژی در حال شکل‌گیری که آماده‌ی سربازگیری از توده‌های خسته و ناامید است در نظر گرفت. بخش قابل‌توجهی از ایدئولوژی ناسیونالیستی

«ایران شهر» مرهون نگاهی ویژه به تاریخ و تاریخ‌نگاری است.

مد جدید تاریخ‌نویسی که از تأثیرات مدهای فکری پست مدرنیستی در امان نبوده، گرایش به داستان‌گویی و تقلیل تاریخ به داستان دارد. نزدیک‌ترین نمونه‌ی چنین شکلی از تاریخ‌نگاری را باید در کتاب‌های دکتر عباس میلانی جست‌وجو کرد. تاریخ به ماده‌ی خام یک روایت شیرین و عوام‌پسند ملودرام بدل می‌شود. بالاخره شاه ایران در لحظه‌ی فرار از ایران در هواپیما خورش قیمه خورد یا چلو مرغ؟! و یا این‌که انگیزه‌ی شاه از انتخاب این غذا در آخرین پروازش از ایران چه بود؟ این جنس سؤالات به عنوان نمونه، پرسش‌هایی حیاتی و سرنوشت‌ساز در بررسی تاریخی شخصیت شاه در کتاب «نگاهی به شاه» هستند. این فرم تاریخ‌نگاری تنها گویای تقلیل تاریخ عینی به داستان‌سرایی از جنس قصه‌های پریان نیست، بلکه بیشتر گویای یک روند عمومی در تاریخ‌نویسی مد روز توسط روشنفکران باورمند به «نواسیونالیسم ایرانی» در ایران معاصر است. مطمئناً نقش پر رنگ رسانه‌های جمعی در پر فروش شدن این آثار و اقبال عمومی از آن را نباید نادیده گرفت، اما مسأله تنها تبلیغ رسانه‌های جمعی‌ای که ذائقه‌ی

جامعه را فرم می‌دهند نیست! به نظر می‌رسد در بطن جامعه‌ی مورد خطاب نیز زمین حاصلخیزی برای پذیرش چنین روایت کارآگاهی/ پلیسی از تاریخ است! آیا نمی‌توان مدعی شد که در حقیقت این آثار تاریخ‌نگارانه بیان ایدئولوژیک خواست‌های جمعی‌ای هستند که اغلب در بزنگاه‌های تاریخی شکلی از جنبش توده‌ای می‌یابند؟ هابسام در مورد اهالی کشورهای اروپای مرکزی و شرقی می‌گوید: «در مجموع، اهالی اروپای مرکزی و شرقی در کشورهایی به زندگی خود ادامه می‌دهند که از گذشته‌ی خود نومید هستند، و احتمالاً عمدتاً از زندگی کنونی‌شان نومید شده‌اند و نسبت به آینده نیز افق روشنی ندارند. این وضعیت بسیار خطرناک است. مردم در پی کسی هستند که به‌عنوان مقصر ناکامی و عدم‌اطمینان خود معرفی‌اش کنند. جنبش‌ها و ایدئولوژی‌هایی که به احتمال قوی از این خلق‌و‌خو سود می‌برند، دست‌کم در این نسل، آن‌هایی نیستند که خواهان بازگشت به مدل دوران پیش از ۱۹۸۹ باشند. آن‌ها به احتمال زیاد جنبش‌هایی هستند الهام گرفته از ناسیونالیسم بیگانه‌هراس و مدارا ناپذیر. سهل‌ترین کار همیشه سرزنش بیگانه‌هاست.»

آیا شباهتی با وضعیت کنونی ما و مردمان مورد نظر هابسبام وجود ندارد؟ آیا در چنین بستری که عملاً هیچ نگرش تاریخی انسان‌گرایانه‌ای دست‌کم در حوزه‌ی اندیشه، دست بالا را ندارد ما نباید به انتظار سربرآوردن توجیه‌گرانه‌ی روشنفکری و نظری هولناک‌ترین کابوس‌هایی تاریخی/اجتماعی خود بنشینیم؟

در واقع می‌توان دقیق‌تر پرسید که تاریخ چه زمانی با وهمِ جمعی انطباق می‌یابد، آن چیزی که دست‌آویز ایدئولوژی‌ها می‌شود؟ هابسبام بر این باور است که: «تاریخ، ماده‌ی خام ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی یا قومیتی یا بنیادگرا محسوب می‌شود، چنان‌که بوته‌ی خشخاش، ماده‌ی خام معتاد به هرویین است. گذشته در این ایدئولوژی‌ها، عنصری اساسی و شاید تنها عنصر اساسی محسوب می‌شود. اگر گذشته‌ی درخشانی وجود نداشته باشد، همیشه می‌توان آن را ساخت. در حقیقت، معمولاً گذشته‌ای یکسره درخشان وجود ندارد، زیرا پدیده‌هایی که این ایدئولوژی مدعی توجیه‌شان هستند، نه باستانی یا ابدی، بلکه از لحاظ تاریخی تازه هستند.» از همین جنس، می‌توان به روشنفکران جوان نولیبرال ایرانی که عمدتاً عرصه‌ی حضورشان در نشریات و روزنامه‌ها

یا فضای مجازی است اشاره کرد. رسالت این گروه نوعی انتقام‌گیری ایدئولوژیک از تاریخ است، به مدد قصه‌گویی تاریخی و به محکمه کشاندن هر آنچه که عملاً در طیف علایق سیاسی‌شان نیست. فرم داستان‌سرایی در تاریخ‌نگاری ایرانی می‌تواند زنگ خطری برای ما باشد که در آینده‌ای نه چندان دور می‌توان شاهد نضج‌گیری جنبش‌های واپس‌گرای ناسیونالیستی‌ای باشیم که می‌توانند واقعیات را به قصه‌های پریان با طعم پایان خوش بازار آزاد بدل سازند. جنبش‌هایی که گسترش توده‌ای خود را مرهون نگاه ایدئولوژیک خود به تاریخ هستند. نگاهی که تاریخ را به افسانه‌ی دم دستی، توجیه‌گیر و زائده‌ای از وهم جمعی بدل کرده است. راه مبارزه با این نگاه به تاریخ طبعاً آشکار است، تأکید بر انسجام نظری در مواجهه با خود تاریخ به مثابه سوژه‌ی تفکر.

اما باید به یاد داشت، آن‌چنان که هابسبام می‌گوید این: «... تلاش‌ها برای جایگزینی تاریخ با افسانه و داستان ساختگی، صرفاً شوخی‌های زشت روشنفکری نیستند. به هر حال، آن‌ها می‌توانند تعیین کنند چه چیزی به کتاب مدارس وارد شود، همان‌طور که مقامات ژاپنی بر روایت سانسور شده از جنگ ژاپن در چین برای استفاده در کلاس‌های

نفر لازم است: یکی که اطلاعات بدهد و دیگری که گوش فرا دهد.»

اهمیت گذشته آن‌جاست که عضو یک جامعه‌ی انسانی بودن یعنی ارتباط با گذشته، اگر به معنای رد گذشته نیز باشد. لذا گذشته بُعد دائمی آگاهی انسان، جزئی ناگزیر از نهادها، ارزش‌ها و الگوهای دیگر جامعه‌ی انسانی محسوب می‌شود. مسأله‌ی مورخان دنبال کردن تغییرات «معنای گذشته» و تحلیل ماهیت دگرگونی‌های آن است.

ماهیتاً معنای گذشته همچون تداوم جمعی تجربه، به نحو شگفت‌انگیزی مهم باقی می‌ماند. حتی برای کسانی که مداوماً در اندیشه‌ی نوآوری هستند و یا بر این باورند که تازگی با پیشرفت برابر است، گذشته اهمیت خود را به‌مثابه تجربه‌ی جمعی حفظ می‌کند: «شاهدش، شمولیت همگانی «تاریخ» در برنامه‌ی تحصیلی هر نظام آموزشی مدرن یا جست‌وجوی انقلابیون مدرن برخوردار از نظریه‌ی مارکسیستی برای یافتن پیشینیان خود (اسپارتاکوس، مور، وینستانی) است»

هابسبام تلاش می‌کند تا نشان دهد که اصولاً آن مسائلی که به‌مثابه انگیزه‌ی اصلی برای پناه بردن

درسی ژاپنی‌ها تأکید می‌کردند. افسانه و داستان ساختگی برای سیاست‌های هویتی تعیین‌کننده است، سیاست‌هایی که امروزه بر اساس آن‌ها گروهی از مردم با تعریف خود از قومیت، دین یا مرزهای گذشته یا حال کشورها می‌کوشند قطعیت معینی را در جهانی غیرقطعی و لرزان بیابند: «ما با دیگران متفاوت و از آن‌ها بهتریم.»

«نوناسیونالیسم ایرانی»: گذشته‌ی مقدس،

تاریخ ربوده شده!

هابسبام هشدار می‌دهد که نباید اشتباه تصور کرد: «تاریخ، خاطره‌ی نیاکان یا سنت جمعی نیست. مردم، تاریخ را از کشیشان، معلمان، نویسندگان کتاب‌های تاریخی و نویسندگان مقالات مجلات و برنامه‌های تلویزیونی فرامی‌گیرند» مسأله بر تأثیرگذاری تردیدناپذیر روشنفکران اعم از روزنامه‌نگاران، آکادمیسین‌ها، رسانه‌های فراگیر جمعی بر مردم، و هم‌زمان تأثیر خواست‌های جمعی مردم بر نویسندگان تاریخی است. هابسبام می‌گوید: «برای فراگیری درس‌های تاریخ یا هر چیز دیگر دو

به کنج امن گذشته در جوامع انسانی مطرح می‌شوند، مسائلی برآمده از مدرنیته هستند، مسائلی که امروزه پیش آمده‌اند. تناقض جالب آن‌جاست که با ریشه دواندن و شتاب‌گیری تغییرات گسترده‌ی اجتماعی، جوامع انسانی به فراتر از نقطه‌ی معینی دگرگون می‌شوند که گذشته عملاً نمی‌تواند الگوی حال باشد، در بهترین حالت می‌تواند مدلی برای آن باشد. هابسبام می‌گوید: «ما باید به شیوه‌های نیاکانمان بازگردیم.» ترجیع‌بند زمانی است که دیگر، خودکار به آن‌ها نمی‌پردازیم یا نمی‌توانیم چنین انتظاری داشته باشیم. این امر حاکی از دگرگونی بنیادی خود گذشته است. گذشته اکنون به نقابی برای نوآوری بدل می‌شود و باید هم بدل شود، زیرا تکرار آن‌چه پیش‌تر رخ داده را بیان نمی‌کند، بلکه اعمالی را باز می‌گوید که بنا به تعریف، با آن‌چه پیش‌تر رخ داده متفاوت هستند.»

در واقع گذشته متناسب با تغییرات کنونی به روکشی برای خواست‌های اجتماعی بدل می‌شود. از این جهت است که: «آن‌چه رسماً «گذشته» تعریف می‌شود، آشکارا گزیده‌ای خاص از بی‌نهایت چیزهایی است که به یاد سپرده می‌شوند یا می‌توانند به یاد سپرده شوند.» انسان‌ها به علت مواجهه با مسائلی

مدرن دست به انتخاب در گذشته می‌زنند تا راه‌حلهایی در آن‌جا برای این‌جا بیابند. مشکل این است که ضرورتاً همیشه گذشته قابل بازسازی برای اکنون نیست و گاه به طرزی دلخراش بازسازی گذشته ناکام می‌ماند چرا که واقعیات مدرن اکنون، مانع از انطباق نعل به نعل گذشته می‌شوند: «دیر یا زود، مقطعی فرامی‌رسد که دیگر گذشته به معنای دقیق کلمه نمی‌تواند بازتولید یا حتی احیاء شود. در این مقطع، گذشته چنان از واقعیت بالفعل و حتی به‌یادمانده دور خواهد شد که سرانجام به چیزی مشابه زبانی برای تعریف آرزوهای معین اما لزوماً نه محافظه‌کارانه‌ی کنونی با ملاک‌های تاریخی تبدیل می‌شود.»

هابسبام معتقد است که نوآوری‌های تاریخی از اواسط سده بیستم و از اواخر سده‌ی هجدهم چنان با سرعت و شتاب صورت گرفته است که موج امواج تاریخی تمایزات قاطعی برای روند تاریخ ایجاد کرده است. مسأله این است که تغییرات اجتماعی که بخش عمده‌ای از آن مرهون تغییرات فناوری و نوآوری در تولید اجتماعی بوده است، چنان مفهوم «اکنون» را در گذر زمان دگرگون می‌سازد که هر «گذشته»‌ای با شکافی واقعی به «اکنون» متصل می‌شود. لذا تاریخ

به مثابه فرآیند تغییری جهت‌دار، تحول یا تکامل بدل می‌شود. به این ترتیب، «تغییر» عامل مشروعیت خویش می‌شود، اما از این طریق در «معنایی دگرگون شده از گذشته» تثبیت خواهد شد. «به‌طور خلاصه، اکنون آن‌چه به حال مشروعیت می‌بخشد و آن را توضیح می‌دهد، نه گذشته به‌منزله‌ی مجموعه‌ای از نقاط مرجع مثلاً منشور کبیر یا حتی دوره‌ای معین) مثلاً عصر نهادهای پارلمانی)، بلکه فرآیندی است از شدایند حال. حتی اندیشه‌ی محافظه‌کارانه نیز در مواجهه با واقعیت فراگیر تغییر، تاریخی‌گرا می‌شود. شاید چون بازاندیشی، به‌منزله‌ی قانع‌کننده‌ترین شکل حکمت تاریخی، بیش از هر چیز مناسب آن‌ها باشد.»

در شکاف‌های قاطعی که میان «اکنون» و «گذشته» پدیدار می‌شود، گاهی تاریخ را می‌توان به ابزار کاربردی عامیانه‌ای تقلیل داد که به مدد آن راهی برای فرار از بحران‌های «اکنون» ایجاد شود: «اگر حال در معنای معینی رضایت‌بخش نباشد، گذشته مدلی برای بازسازی آن در شکلی رضایت‌بخش فراهم می‌آورد. روزهای گذشته، روزهای خوش گذشته تعریف می‌شد و هنوز هم اغلب چنین می‌شود؛ این نقطه‌ای است که جامعه باید به آن

رجعت کند. این دیدگاه هنوز هم به‌شدت رایج است: در سراسر جهان، مردم و جنبش‌های سیاسی، آرمان‌شهر را نوعی نوستالژی می‌دانند: بازگشت به اخلاق خوب قدیمی، دین روزگاران کهن...»

مشکل عمده‌ی این نگاه توجیه‌گر به تاریخ آن‌جاست که اساساً در این بستر، «گذشته» یک جعل فریبنده‌ی تاریخی است! به عبارتی دیگر، آن «گذشته»‌ای که به میان کشیده می‌شود اصولاً وجود ندارد و یا بخش اصلی آن صرفاً زاده‌ی توهم است. و این همان نکته‌ی کلیدی هابسبام در مورد علت رجعت به گذشته است. «گذشته»‌ی جعلی ماحصل مواجهه‌ی آسیب‌زا با «اکنون» است، چراکه گذشته در این مورد خاص، صرفاً نتیجه‌ی برخورد با مسائل اجتماعی، سیاسی، تاریخی «اکنون» است و نه بالعکس: «صیهونیسم، یا به عبارتی هر ناسیونالیسم مدرن، احتمالاً نمی‌تواند بازگشت به گذشته‌ای گمشده باشد زیرا نوع دولت ملت‌های منطقه‌ای با نوع سازمانی که متصور بودند، اصلاً پیش از سده‌ی نوزدهم وجود نداشتند؛ بلکه این امر، نوعی ابداع انقلابی بود که به رجعت تغییر چهره داد.» به عبارت دیگر این «گذشته» احتمالاً وجود عینی نداشته است!

بخشی از داعیه‌ی اندیشه‌های ناسیونالیستی، برجسته ساختن «هویت بومی» به بهانه‌ی خطر اضمحلال آن توسط «جهان‌روایی» یا فرابومی بودن است. در شکل‌های تاریک‌تر اندیشه‌ی ناسیونالیستی، توطئه‌ای جهانی در کار است که قصد آن نابودی دست‌آوردهای تاریخی گذشته‌ای درخشان در حوزه‌ی جغرافیایی مورد ادعای آنان است. دست بر قضا، تأکید بر مسأله‌ی «هویت»های خرد در قبال امور «جهان‌شمول» و یا روایت‌های بزرگ‌تر در اندیشه‌ی پست‌مدرن جایگاهی ویژه می‌یابد. دو انتخاب وجود دارد، یا «هویت بومی» و یا «جهان‌روایی». انتخاب پست‌مدرنیسم، اولی است.

محلی‌گرایی یا جهان‌گرایی؟

هابسبام در این کتاب بارها به موضع‌گیری و استدلال در قبال نگره‌ی پست‌مدرنیستی در تاریخ می‌پردازد. اما یکی از درخشان‌ترین بخش‌های کتاب که این موضوع را تا حد زیادی روشن می‌کند، نقل ماجرای حمله‌ی ارتش آلمان نازی و قتل عام آن‌ها در روستایی دورافتاده در شمال ایتالیا است. نازی‌های در سال ۱۹۴۴ به سمت شمال در حال عقب‌نشینی‌اند

می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که از جهتی، تاریخ جعلی نه بازسازی گذشته که امحای گذشته است: «جنبش‌های ناسیونالیستی جدید به کلام ارنست رنان تقریباً می‌توانند جنبش‌هایی تعریف شوند که تاریخ را فراموش می‌کنند، یا آن را بد می‌فهمند، چرا که اهداف‌شان از لحاظ تاریخی بی‌سابقه است، با این همه بر تعریف آن اهداف در محدوده‌ای کمابیش تاریخی تأکید می‌کنند و عملاً می‌کوشند بخش‌هایی از این تاریخ جعلی را تحقق بخشند. این موضوع به آشکارترین شکل در تعریف مرزهای ملی یا دقیق‌تر در ادعاهای ارضی صدق می‌کند». باید تأکید کرد که: «همه‌ی این‌ها به‌هیچ‌وجه بازسازی یا حتی «تجدیدحیات» نیستند. آن‌ها نوآوری‌هایی هستند که از عناصر یک گذشته‌ی تاریخی، واقعی یا خیالی، استفاده می‌کنند یا به آن مربوط می‌شوند. چه نوآوری‌هایی به این سبک و سیاق و با کدام شرایط انجام می‌شوند؟ جنبش‌های ناسیونالیستی آشکارترین نمونه هستند، زیرا تاریخ، ماده‌ی خامی است که به سهولت تمام برای فرآیند ساخت «ملت‌های» جدید تاریخی به کار برده می‌شود.»

نبوده، و به زمان‌های دور، بی‌هیچ ارتباطی با زمان حال، تعلق دارد و باید به فراموشی سپرده شود.»

احتمالاً می‌توان تصور کرد که در آن کنفرانس همه آشفته بوده‌اند! از مورخ تا روستاییان که بازماندگان زمان مقاومت و کشتارند. روستاییان از بازگویی موضوعاتی که هر زن و مرد روستایی می‌داند بهتر است ناگفته بماند مشوش‌اند. پرسش این است که زندگی روستاییان چه‌گونه توانسته است با این توافق ضمنی مبنی بر به گور سپردن تعارضات گذشته به سال وقوع جنایت بازگردد؟!

از برخی از واکنش‌های روستاییان می‌توان این سردرگمی عمومی را تشخیص داد، ساکنان یک روستای کاتولیک در مصاحبه‌هایی که با مورخان شفاهی جوان (عموماً دست‌چپی) انجام داده بودند، آلمانی‌ها را بابت کشتار مقصر نمی‌دانستند و در عوض «جوانان محلی را سرزنش می‌کردند که به پارتیزان‌ها پیوسته بودند و در نتیجه احساس می‌کردند غیرمسئولانه خانواده‌هایشان را دست‌خوش فاجعه کرده‌اند.» این شکل از روایت قتل عام برای ما آشنا نیست؟ مقصر نه قاتلان که مقتولان ماجرا هستند که موجب تحریک قاتلان شده‌اند.

که واحدهایی از آنان در روستایی در استان آرتزو به بهانه‌ی انتقام علیه فعالیت «راهزنان» (یعنی پارتیزان‌های محلی) دست به کشتار مردان روستا می‌زنند. پنجاه سال بعد کنفرانسی بین‌المللی در آن منطقه برای بررسی تصاویری که اهالی محلی از این قتل‌عام‌ها دارند، برگزار شد.

شرایط ویژه‌ی این کنفرانس اهمیت آن‌را بیشتر می‌سازد: «هیچ موضوعی نمی‌توانست کمتر از این «آکادمیک» باشد. پنجاه سال پس از آن‌که ۱۷۵ مرد را از همسران و فرزندان خود در چيویتلا دلا کیانا جدا و تیرباران می‌کنند و در میان خانه‌های سوخته‌ی دهکده روی هم می‌اندازند. بنابراین عجیب نیست که کنفرانس در فضایی به‌شدت پرتنش و آشفته برگزار شد. همه می‌دانستند موضوعاتی با فوریت عمده‌ی سیاسی، و حتی مربوط به زندگی انسان، مطرح است. مورخان حاضر در آن کنفرانس نمی‌توانستند به رابطه‌ی تاریخ و حال فکر نکنند. به هر حال فقط چند هفته پیش از آن، ایتالیا دولتی را انتخاب کرده بود که برای نخستین بار پس از ۱۹۴۳ از میان فاشیست‌ها بود، و آن را همچون هدیه‌ای به ضدکمونیست‌ها و نیز این موضع تقدیم کرد که مقاومت ۱۹۴۳ _ ۱۹۴۵ یک جنبش رهایی ملی

هابسبام از خلال سردرگمی‌ای که مورخان مختلف و با ملیت‌های مختلف در کنفرانس یاد شده دارند، در پی برجسته ساختن این پرسش است که با خودسری محض بقایا و خاطرات تاریخی چه‌گونه باید برخورد کرد؟ عملاً تمامی مورخان غیر ایتالیایی و چند مورخ ایتالیایی، چیزی از این کشتار نشنیده‌اند. از سویی مورخان روسی در آن‌جا تمرکز بر جنایات آلمانی‌ها را منحرف کردن توجه از خوف و دهشت‌های استالین ارزیابی می‌کنند، از سویی دیگر واکنش برخی از روستاییان که عامل فاجعه را نه قاتلان که مقتولان ارزیابی می‌کنند، می‌تواند تصویری از فضای پرتنش کنفرانس ایجاد کند.

هابسبام می‌گوید: «مسأله‌ی عمیق‌تر این بود که چه‌گونه چنین مسأله‌ی به یاد سپرده می‌شوند یا می‌توانند به یاد سپرده شوند. با این همه، هنگامی که ما در میدان بازسازی‌شده‌ی روستایی ایستادیم که زمانی تخریب شده بود و روایت مفصل یادبودی را می‌شنیدیم که بازماندگان و کودکان کشته‌شدگان، از آن روز دهشتناک در ۱۹۴۴ شرح می‌دادند، چه‌گونه می‌توانستیم درک نکنیم که نوع تاریخ ما نه تنها با تاریخ آن‌ها سازگار نیست بلکه به طریقی ویرانگر آن است؟ ماهیت ارتباط بین مورخی که به کدخدای

روستا رونوشت پژوهشی درباره‌ی کشتاری را ارائه می‌دهد که ارتش بریتانیا چند روز پس از این واقعه مرتکب شده بود، و کدخدایی که آن رونوشت را دریافت می‌کند چیست؟ برای یکی این منبع، بایگانی اولیه است و برای دیگری، تقویت گفتمان یادمان روستا که ما مورخان آن را به‌راحتی اسطوره‌ای می‌دانیم. با این همه، آن روایت یادبود راهی بود برای به توافق رسیدن با روان‌گزیدگی (trauma) که همان‌قدر برای چیهویتلا دلا کیانا عمیق بود که هولوکاست برای تمامیت مردم یهود. آیا تاریخ ما که صرفاً برای انتقال عمومی رویدادهایی طرح‌ریزی شده که براساس شواهد و منطق بتواند به آزمون کشیده شود، مناسب یادبود آن‌ها نیز هست که ماهیتاً فقط به خود آن‌ها و نه هیچ‌کس دیگر تعلق داشت؟ چنان‌که فهمیدیم این یادبود را روستاییان دهه‌های متمادی برای خود بنا به دلایلی که ما نمی‌دانیم حفظ کرده بودند و از پژوهش درباره‌ی جزئیات کشتار دهکده‌ی مجاور امتناع می‌کردند، چراکه این کشتار، نه گذشته‌ی آن‌ها بلکه گذشته‌ی همسایگان‌شان بود. آیا تاریخ ما با تاریخ آن‌ها قابل‌مقایسه است؟»

هابسبام تلاش می‌کند که از خلال طرح این مثال پرسش اساسی‌تری تاریخ‌نگاری، یعنی انتخاب میان «هویت» یا «جهان‌روایی» را طرح کند. مردم محلی در آن روستا با فاجعه‌ای محلی روبرو شده‌اند، اما آیا نمی‌توان این فاجعه را در بستری فراتر از روستای قتل عام شده در نظر گرفت؟ این فاجعه در محل یاد شده، بازنمایی فاجعه‌ای جهانی نیست؟ هابسبام بر این باور است که: «همین مواجهه نشان داد که برای مورخان، جهان‌روایی ضرورتاً بر هویت غلبه دارد.»

مسأله‌ی محلی بودن قتل‌عام‌ها یا جهانی بودن اتفاقات می‌تواند آغاز پرسشی دیگر برای بخش‌های مترقی جامعه‌ی ایران باشد. اشکال اساسی موضع‌گیری بخشی از جریان روشنفکری ایران اعم از ژورنالیست، مترجم، منتقد ادبی و... که در قبال فاجعه‌ی سوریه که آن‌را یا در استدلالی حمایت از منافع ملی ایران ارزیابی می‌کنند و یا در شکلی پاسیو، این فاجعه را فاجعه‌ای محلی مربوط به مردم و یا منطقه‌ی جغرافیایی سوریه می‌دانند، چیست؟ آیا نمی‌توان گفت که در سطح تحلیل واحد ملی را بر واحد جهانی ارجحیت بخشیده‌اند؟ گذشته از ارزش اخلاقی (خوب یا بد) این موضع‌گیری، به لحاظ

سیاسی، درغلتیدن به واحدهای تحلیل محلی و فراموشی سطح تحلیل جهانی به اشتباهات سیاسی جبران ناپذیری منتج می‌شوند. هابسبام به ما یادآور می‌شود که تاریخ‌های محلی، تاریخ‌های جزئی و خارج از متن اصلی یا جهان‌روا، عمدتاً تاریخ‌هایی مناسب برای عده‌ای محدود باقی می‌مانند، و گشایشی در درکی فراتر حاصل نمی‌کنند: «تاریخی که فقط برای یهودی‌ها (یا آفریقایی امریکایی‌ها، یونانی‌ها، زنان، پرولترها یا همجنس‌خواهان طرح‌ریزی شود، تاریخ خوبی نخواهد بود، هرچند تاریخ تسلی‌بخش کسانی باشد که در آن ایفای نقش می‌کنند. متأسفانه، همان‌طور که وضعیت بخش‌های بزرگ جهان در اواخر هزاره‌ی ما نشان می‌دهد، تاریخ بد، نه تاریخی بی‌ضرر بلکه خطرناک است.»

او معتقد است که: «واژه‌های تایپ‌شده بر صفحه کلیدهای آشکارا بی‌خطر، می‌توانند حامل پیام‌های مرگ باشند.» برای او: «خطر در وسوسه به جداسازی تاریخ یک بخش از انسان‌ها تاریخ خود مورخان برحسب محل تولد یا انتخاب از بستری گسترده‌تر نهفته است.»

بستر جهانی و یا مجزا ساختن بخشی از تاریخ منجر می‌شود: «نمونه‌ی استاندارد فرهنگ هویتی که به کمک اساطیر پوشیده به جامه‌ی تاریخ، خود را به گذشته پیوند می‌دهد، ناسیونالیسم است.»

یک خطر بدیهی هویت‌گرایی در تاریخ این است که تاریخ یک هویت خاص ممکن است به تاریخ فراموشی و یا تحریف هویت‌های دیگر منتج شود، در نمونه‌ی مشخص تاریخ‌سازی ناسیونالیستی، یک‌دست ساختن تمامی هویت‌های موجود و تقلیل آن‌ها به یک هویت از پیش‌ساخته شده امری متدوال و تکرار شونده است:

«ارنست رنان بیش از یک سده پیش، چنین اظهارنظر کرد که: «فراموشی، حتی کج‌فهمی تاریخ، عامل اساسی تشکیل ملت است، به همین دلیل نیز پیشرفت مطالعات تاریخی اغلب برای ملیت خطرناک خواهد بود.» زیرا ملت‌ها به لحاظ تاریخی موجودیت‌های جدیدی هستند که وانمود می‌کنند مدت‌های مدیدی وجود داشته‌اند. روایت ناسیونالیستی از تاریخ‌شان به نحو اجتناب‌ناپذیری شامل بی‌هنگامی، حذف، بافتارزدایی و در موارد افراطی دروغ است. این موضوع تا حد کمتری در

در این‌جا باید یادآور شد که انتزاع اخلاق از سیاست در تحلیل نهایی ناممکن است. مسئولیت اخلاقی‌ای که انتخاب‌های سیاسی بر دوش عاملان اجتماعی می‌گذارد، تنها به این بهانه که اشتباهات سیاسی اموری عادی و اجتناب‌ناپذیرند قابل چشم‌پوشی نیست. به بهای گزاف اشتباهات سیاسی رنج و زحمت، مرگ و آوارگی برای انسان‌های دیگری حاصل می‌شود. عادت به رفتارهای غیرانسانی و عادت به نتایج فاجعه‌بار تصمیمات سیاسی خود می‌تواند فاجعه‌ای بزرگ‌تر باشد. از نظر هابسبام: «در چنین شرایطی از تجزیه‌ی اجتماعی و سیاسی، باید انتظار انحطاط تمدن و رشد بربریت را به هر حال داشته باشیم؛ و با این همه آن‌چه اوضاع را بدتر می‌کند، آن‌چه بی‌شک اوضاع را در آینده حتی وخیم‌تر می‌کند، از کار افتادن تدریجی وسایل دفاعی است که تمدن روشنگری در مقابل بربریت برافراشت. زیرا بدترین جنبه این است که به رفتارهای غیرانسانی خو کرده‌ایم. ما آموخته‌ایم با رفتارهای مداران‌ناپذیر مدارا کنیم.»

به این ترتیب پروژه‌های ناسیونالیستی از قبیل پروژه‌ی «ایران‌شهر» که محور اتکای آن بر فرهنگ هویتی محلی است، ناخواسته و یا عمدتاً به انفصال از

پی‌نوشت

خصوص همه‌ی شکل‌های هویت، قدیم و جدید،
صدق می‌کند.»

[۱] اریک هابسبام، درباره‌ی تاریخ، ترجمه‌ی

حسن مرتضوی، نشر لاهیتا (در دست انتشار -
۱۳۹۶).

در مقابل چنین اندیشه‌هایی باید در زمان
مشخص پاسخ مشخص داد، هرچند که هابسبام بر
این باور است که نهایتاً تغییر نسل‌ها، افسانه‌های
قومی، ملی و گاه مذهبی را به چالش خواهد کشید،
اما: «ما نمی‌توانیم منتظر گذر نسل‌ها بمانیم؛ بلکه
باید در برابر شکل‌گیری افسانه‌های ملی، قومی و
مانند این‌ها، درست در زمانی که شکل می‌گیرند
مقاومت کنیم. هرچند این مقاومت ما را محبوب
نخواهد کرد.»

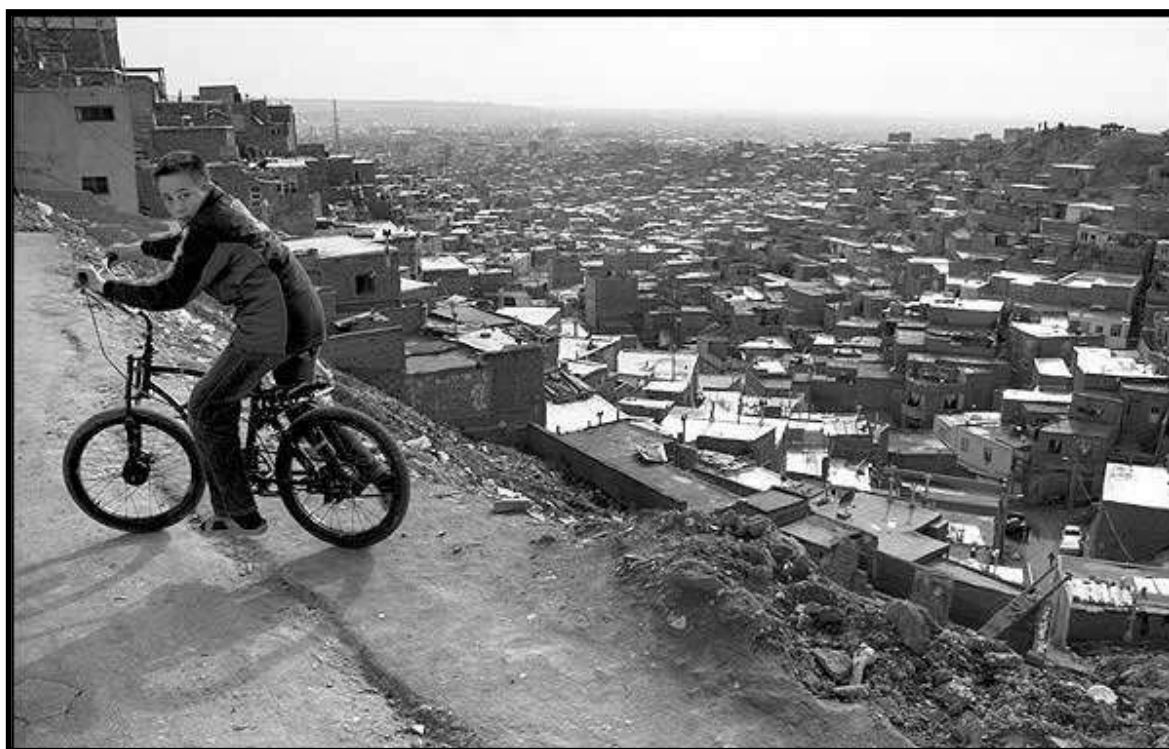
نهایتاً هابسبام ایده‌ی خود را این چنین
جمع‌بندی می‌کند، ایده‌ای که بار رسالت آن بر دوش
مورخان باقی خواهد ماند:

«مورخان، هرچند با عالم کوچک درگیرند،
باید به نفع جهان‌روایی عمل کنند، نه به دلیل
وفاداری به یک ایده‌آل که همه‌ی ما به آن تعلق خاطر
داریم، بلکه از این رو که این شرط ضروری فهم تاریخ
انسان‌ها و نیز تاریخ بخش معینی از انسان‌هاست. زیرا
همه‌ی جماعت‌های انسانی ضرورتاً بخشی از جهانی
بزرگتر و پیچیده‌تر هستند و خواهند بود.»

تهی‌دستان شهری در ایران در آینده‌ی اندیشه‌ی اجتماعی

(متن ویراسته‌ی سخنرانی در مؤسسه‌ی پرشی به تاریخ سیزدهم مهر ۱۳۹۶)

محمد مالجو



در این جلسه قصد دارم خیلی فشرده شمای مفهومی عامی را معرفی کنم برای تقسیم‌بندی انواع پژوهش‌ها درباره‌ی حیات تهی‌دستان شهری، آن‌هم با دو هدف اصلی که توأمان دنبال‌شان می‌کنم: یکم، صورت‌بندی اصلی‌ترین پرسش‌ها درباره‌ی حیات تهی‌دستان شهری؛ دوم، مساحی‌کردن گستره‌ی دانسته‌ها و نادانسته‌ها مان درباره‌ی جنبه‌های گوناگون حیات تهی‌دستان شهری در ایران. برای تحقق این منظور نیز چهار سطح درهم‌تنیده از مطالعه درباره‌ی حیات تهی‌دستان شهری را در قالب چارچوبی مفهومی پیش می‌کشم که از برخی آثار تاریخ‌نگارانه و نظری ادوارد پالمر تامپسون استخراج‌شان کرده‌ام. اول، سطح هستی طبقاتی تهی‌دستان شهری که مطالعه‌اش بر عهده‌ی اقتصاد سیاسی قرار دارد. دوم، سطح تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی تهی‌دستان شهری که مطالعه‌اش بر عهده‌ی جامعه‌شناسی است. سوم، سطح گرایش‌های طبقاتی تهی‌دستان شهری که مطالعه‌اش بر عهده‌ی مطالعات فرهنگی است. چهارم نیز سطح کنش دسته‌جمعی یا انفرادی طبقاتی تهی‌دستان شهری که مطالعه‌اش بر عهده‌ی علم سیاست است. ملاحظه خواهید کرد که تکیه‌ام عمدتاً بر عامل تعیین‌کننده‌ی طبقه است، اما

به سایر عوامل تأثیرگذار از جمله جنسیت و قومیت نیز اشاره خواهم کرد که بررسی‌شان عمدتاً بر عهده‌ی مطالعات جنسیتی و مطالعات قومیتی است. نسبت این هفت شاخه در حوزه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی با تاریخ‌نگاری تهی‌دستان شهری نیز آخرین فقره از بحث خواهد بود. سرانجام در آینه‌ی این هشت حوزه‌ی فکری می‌کوشم عیار اندیشه‌ی اجتماعی در ایران در زمینه‌ی مطالعات تهی‌دستان شهری را اجمالاً بسنجم.

از نخستین سطح شروع می‌کنم، یعنی از سطح هستی طبقاتی تهی‌دستان شهری. چه کسانی در جایگاه طبقاتی تهی‌دستان شهری جای دارند؟ پاسخ: کسانی که به درجات گوناگون مشمول همه‌ی شرایط زیر می‌شوند. اولاً نابرخوردار باشند از سه منبع اصلی قدرت: سرمایه‌ی مادی، دانش و مهارت انسانی واجد ارزش مبادله در بازار کار، و اقتدار سازمانی چه در بدنه‌ی دولت و چه در بدنه‌ی سایر نهادهای غیردولتی غیربازاری نظیر سندیکاها و شوراها و اصناف و ان‌جی‌اوها و اتاق‌های بازرگانی و غیره. ثانیاً، گرچه مثل اعضای طبقه‌ی کارگر برای تأمین معاش خویش ناگزیر باشند نیروی کارشان را در بازار کار عرضه کنند، اما به علل گوناگون یا ناتوان

از عرضه‌ی نیروی کار خویش‌اند یا اگر هم عرضه‌کننده‌ی نیروی کار در بازار کار هستند به علل گوناگونی نظیر رکود اقتصادی اصولاً تقاضایی برای نیروی کار ناماهرشان در بین نیست و از این رو یا بی‌ثبات‌کارند یا همواره دستخوش بلیه‌ی بیکاری. ثالثاً در حدی که نیل به سطح متعارف زندگی در هر برهه از زمان می‌طلبند نابرخوردار باشند از سه نوع منبع حمایتی، یعنی حمایت‌های اجتماعی دولت و حمایت‌های نهادهای اجتماعی ضربه‌گیر نظیر خانواده‌ی هسته‌ای و خانواده‌ی گسترده و محله و حمایت‌های انواع نهادهای جامعه‌ی مدنی. مجموعه‌ی کسانی که شرایط پیش‌گفته را هم‌زمان به درجات گوناگون داشته باشند در جایگاه طبقاتی تهی‌دستان شهری جای دارند. مصداق تهی‌دستان شهری عبارت‌اند از حاشیه‌نشینان، فروشندگان دوره‌گرد، بخش‌های اعظمی از دست‌فروشان، بسیاری از موتورسواران معیشتی، کارگران روزمزد بی‌ثبات‌کار، بخش‌های وسیعی از بیکاران، مهاجران روستایی فقرزده‌ی ساکن در شهرهای بزرگ، مهاجران خارجی فقرزده‌ی ساکن در شهرها، کارگران ناماهر بی‌ثبات‌کار، بخش‌های وسیعی از ساکنان سکونت‌گاه‌های غیررسمی، متکدیان، کارتن‌خواب‌ها،

معتادان بی‌سرپناه، کودکان کار، و غیره. الگوی توزیع منابع سه‌گانه‌ی پیش‌گفته‌ی قدرت و میزان تقاضا برای نیروی کار ناماهر تهی‌دستان و حمایت‌های دولت و نهادهای اجتماعی ضربه‌گیر و نهادهای جامعه‌ی مدنی هرگز وضعی ایستا و ثابت نداشته‌اند و در سال‌های پس از انقلاب همواره دستخوش دگرگونی قرار گرفته‌اند، مثلاً دولت با عقب‌نشینی از اجرای وظایف اجتماعی‌اش و انبساط سازوکارهای بازاری در سپهرهای گوناگون حیات تهی‌دستان شهری و کالایی‌سازی خدمات شهری‌مورد‌استفاده‌ی تهی‌دستان و رهاسازی بازار کار، به سهم خود، بر گسترش ابعاد و عمق پدیده‌ی تهی‌دستی شهری افزوده است. هم میزان نابرخورداری تهی‌دستان شهری از منابع سه‌گانه‌ی قدرت و هم دگرگونی‌های پدیدآمده در میزان و نوع حمایت‌های پیش‌گفته اصولاً وجهی ساختاری دارند، یعنی مجموعه‌ی شرایط و دگرگونی‌هایی‌اند که بر فراز سر تهی‌دستان شهری و مستقل از اراده‌شان به وقوع می‌پیوندند. اصلی‌ترین متولی بررسی این سطح از حیات تهی‌دستان شهری عبارت است از علم اقتصاد و درواقع اقتصاد سیاسی. مطالعه‌ی الگوی توزیع منابع سه‌گانه‌ی قدرت در جامعه به‌اضافه‌ی دگرگونی‌هایی ساختاری که نوع و

میزان حمایت‌ها از تهی‌دستان شهری را رقم می‌زنند و از این‌رو هستی طبقاتی‌شان را شکل می‌دهند و وظیفه‌ی اقتصاد سیاسی است. چنته‌ی اقتصاد سیاسی در ایران خصوصاً طی دهه‌های اخیر در این زمینه بسیار خالی است. بخش اعظمی از علم اقتصاد در ایران اصولاً هدف‌مندانه در پی استوارکردن وضعیت تهی‌دستان شهری است و اقتصاد سیاسی در نقش مؤلفه‌ی مترقی علم اقتصاد در ایران نیز بیش از آن که کارکرد تبیین‌کننده و توضیح‌دهنده داشته باشد نقش صدای اعتراضی را ایفا کرده است. درک ضعیف و نابسنده‌ای که از چرایی و چه‌گونگی گسترش و تعمیق پدیده‌ی تهی‌دستی شهری در ایران داریم عمدتاً معلول همین نقصان سهمگین مطالعات اقتصاد سیاسی درباره‌ی هستی طبقاتی تهی‌دستان شهری است.

به دومین سطح پردازم، سطح تجربه‌ی

زیسته‌ی طبقاتی تهی‌دستان شهری. میزان دریافتی‌های نقدی و غیرنقدی تهی‌دستان شهری که در اثر الگوی توزیع منابع سه‌گانه‌ی قدرت و حمایت‌های سه‌گانه‌ی پیش‌گفته مشخص می‌شود در قیاس با سطوح متعارف زندگی در ایران بسیار ناچیز است. ملاحظه می‌کنید این‌جا به دریافتی‌های نقدی و

غیرنقدی تهی‌دستان شهری اشاره می‌کنم چون این معیار پولی همیشه سریع‌ترین راه برای سنجش و درک مطلب است، وگرنه این دریافتی‌های ناچیز فقط سایه و بازتاب واقعیت دیگری‌اند: یعنی عدم دسترسی افراد به منابع قدرت و نیز نوع و میزان ناکافی برخورداری‌شان از انواع حمایت‌ها. همین میزان دریافتی‌ها که در سطح ساختاری بر فراز سر تهی‌دستان مشخص می‌شود تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی‌شان را در سپهرهای گوناگون حیات اجتماعی تعیین می‌بخشد، سپهرهایی نظیر آموزش و بهداشت و سلامت و درمان و مسکن و خرید اجناس مصرفی و فراغت و تفریح و ازدواج و معاشرت و دوست‌یابی و کار و رابطه‌ی جنسی و تغذیه و مصرف کالاهای فرهنگی و غیره. تجربه‌ی زیسته به معنای انتخاب فرد در برابر آن نوع شرایط و دگرگونی‌های ساختاری است که بر فراز سر و مستقل از ارده‌اش شکل گرفته است. تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی فرد در سپهرهای گوناگون زندگی در دایره‌ی هستی طبقاتی‌اش شکل می‌گیرد و از این‌رو هستی طبقاتی است که تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی فرد را تعیین می‌بخشد. مجموعه‌ی تجربه‌های زیسته‌ی فرد نیز شیوه‌ی زندگی‌اش را تشکیل می‌دهد. شیوه‌ی زندگی تهی‌دستان شهری

حاصل انتخاب‌های غالباً ناگزیری است که در سپهرهای گوناگون حیات‌شان در مواجهه با شرایط ساختاری هستی طبقاتی‌شان به عمل می‌آید. اصلی‌ترین متولی مطالعه‌ی این سطح از حیات تهی‌دستان شهری، یعنی سطح تجربه‌ی زیسته طبقاتی‌شان، جامعه‌شناسی است. اگرچه در زمینه‌ی مطالعه‌ی حیات تهی‌دستان شهری در ایران دچار فقر مفرط مطالعاتی هستیم، اما جامعه‌شناسان، در قیاس با متخصصان هر رشته‌ی دیگری در ایران، حیات تهی‌دستان شهری را به میزان بیش‌تری موضوع مطالعه‌ی خویش قرار داده‌اند. دو نمونه از برجسته‌ترین پژوهش‌های جامعه‌شناسانه در ایران یکی پژوهش آصف بیات با عنوان سیاست‌های خیابانی است و دیگری نیز رساله‌ی دکتر علی‌رضا صادقی که تازگی‌ها در دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران ارائه شده است.

اما سومین سطح، یعنی سطح گرایش‌های

طبقاتی تهی‌دستان شهری. تجارب زیسته‌ی طبقاتی تهی‌دستان شهری در سپهرهای گوناگون زندگی‌شان احساس‌ها و آرزوها و ارزش‌ها و معناهایی را در ذهن فردی‌شان می‌آفریند. این معناها که در ذهن‌های انفرادی شکل می‌گیرد از میانجی زبان

ممکن است شکل بین‌الذهانی بگیرند یا نگیرند. بگذارید مثالی بزنم. «فلزبان» تخلص شاعری است با نام عبدالله وطن‌خواه، یکی از فعالان آگاه کارگری، که چند سال قبل بر اساس تجربه‌ی زیسته‌ی شخصی‌اش شعری سرود با این مضمون: «دستمزد، اجر نیست، پاداش نیست، تکه‌ی کوچکی‌ست از کیک بزرگ ارزش، که به جان می‌پزنش کارگران». فلزبان بر اساس تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی‌اش در محل کار و سایر ساحت‌های زندگی‌اش به این معنا رسیده است که هر آنچه در جامعه تولید می‌شود به‌تمامی محصول کار کارگران است اما کارفرمایان دولتی و خصوصی و شبه‌دولتی فقط ارزش پولی تکه‌ی کوچکی از کل تولید کارگران را در قالب دستمزد که گویی اجر و پاداش است به کارگران می‌دهند و ارزش پولی سایر تکه‌ها را از سازندگان اصلی‌شان دریغ می‌دارند. در این معنا که از تجربه‌ی زیسته‌ی کارگر شاعر برخاسته است و شاعر می‌کوشد با میانجی زبان شعری به سایر ذهن‌ها انتقال‌اش دهد نوعی ارزش‌گذاری و نوعی مطالبه نهفته است: ارزش‌گذاری بر وزن و اهمیت کار کارگر که اگر نباشد هیچ تولیدی در بین نیست و مطالبه‌ی افزایش سهم‌بری هر چه بیش‌تر کارگران از فرایندهای تولید و توزیع

در جامعه. این معنا و این ارزش و این مطالبه از بطن تجربه‌ی زیسته‌ی کارگر شاعر برآمده است و به میانجی زبان ممکن است به ذهن‌های دیگری انتقال یابد. شاعر تا چه حد می‌تواند این معنا را بر الیاف نرم مغزهای دیگران بنویسد؟ بستگی دارد به نوع توازن قوا در منازعه‌ای که بر سر تولید و تثبیت انواع معناها در جامعه درمی‌گیرد. دیگرانی که تجربه‌ی زیسته‌ی دیگری داشته‌اند می‌توانند معنا و ارزش و مطالبه‌ی متضادی را پیش بکشند. یک نمونه از همین نوع معناسازی را با هم مرور کنیم. اشاره‌ام به معادل فارسی «کارآفرین» برای کلمه‌ی خارجی «آنترپرنور» است، معادلی فارسی که تا جایی که می‌دانم احتمالاً نخستین بار به قلم سیروس ابراهیم‌زاده در کتاب توسعه‌ی اقتصادی در سال ۱۳۵۱ جعل شده است. این اصطلاح احتمالاً تا اواخر دهه‌ی شصت خورشیدی هنوز چندان مقبول نیفتاده بود. طی دهه‌ی هفتاد خورشیدی رواج یافت و طی دهه‌ی هشتاد نیز به معادلی متعارف بدل شد. امروز کم‌تر فرهنگ لغتی می‌شناسیم که این معادل را به کار نگرفته باشد. معاونتی در وزارت کار داریم با همین عنوان. رشته‌ای دانشگاهی داریم به همین عنوان. مباحث مرتبط با این معادل به دروس آموزش

عمومی و آموزش عالی راه یافته است. کتاب‌ها و مقالات فراوانی با استفاده از همین عنوان داریم. اصطلاح فارسی «کارآفرین» گرچه فقط به کارفرما اشاره ندارد اما عمدتاً معطوف است به کارفرمایان خصوصی و سرمایه‌داران و صاحبان کسب‌وکار. در متن و بطن اصطلاح «کارآفرین» با این معنا مواجه‌ایم که به‌یمن حضور و نقش‌آفرینی سرمایه‌داران است که برای امثال فلزبان می‌توان اشتغال‌زایی کرد و اگر سرمایه‌داران نباشند خبری از دستمزد و حقوق برای کارگران نیست. این معنا، برعکس، به ضرورت حضور و نقش‌آفرینی سرمایه‌دار تأکید می‌کند. منازعه بین معناهای گوناگون اصولاً بخش مهمی از منازعه‌های طبقاتی است. منازعه‌ی معنای موردنظر فلزبان با معنای جعل‌شده در اصطلاح «کارآفرین» یک نمونه از کشمکش‌هایی است که انواع قُرم‌های فرهنگی بر سر خلق معنا در جَنگِ گفتمان‌ها با هم راه می‌اندازند. قُرم‌های فرهنگی که با میانجی زبان مستمراً معنا خلق می‌کنند پرشمارند: انواع هنرها، ادبیات، شعر، داستان، رمان، فیلم، تئاتر، جوک، مناسک، نقاشی، عکاسی، کاریکاتور، کتاب، مقاله، دیوارنوشته، ترانه، موزیک، بیلبوردهای شهری، همه و همه، همواره در حال خلق معنا در جامعه‌اند. این که

گرایش‌های طبقاتی در جامعه چه نوع گرایش‌هایی باشند عمدتاً بستگی به این دارد که چه معناهایی از دل جنگ گفتمان‌ها میان انواع فرم‌های فرهنگی سربلند بیرون می‌آیند. بین گرایش‌های طبقاتی افراد و تجربه‌های زیسته‌شان ضرورتاً تناظری یک‌به‌یک وجود ندارد. بر حسب نوع نقش‌آفرینی میانجی زبان و عملکرد فرم‌های فرهنگی و نتیجه‌ی منازعه‌های گفتمانی است که انواع خاصی از گرایش‌های طبقاتی نیز شکل می‌گیرند. در ایران امروز عملاً می‌بینیم منازعه‌های گفتمانی و خلق معنا در حوزه‌های سینما و ادبیات و سریال‌های تلویزیونی و کانال‌های ماهواره‌ای و عکاسی و بیلبردهای شهری و غیره تا حد بسیار زیادی به زیان منافع و مصالح طبقاتی تهی‌دستان شهری رقم خورده است. ارتشی از کارگزاران انواع فرم‌های فرهنگی برای تولید معناها و ارزش‌هایی بر ضد منافع تهی‌دستان شهری به فعالیت موفقیت‌آمیز مشغول‌اند. بخشی از علل فقدان آگاهی طبقاتی میان تهی‌دستان شهری را از همین راه می‌توان تبیین کرد. آگاهی طبقاتی هنگامی شکل می‌گیرد که اعضای فلان طبقه اولاً به اشتراک منافع بین خودشان و ثانیاً به تفاوت و حتا تضاد منافع خودشان با منافع سایر طبقات پی ببرند. این نوع

آگاهی طبقاتی میان تهی‌دستان شهری مطلقاً محسوس نیست. از همین‌جاست که می‌توان به یک عامل مؤثر بر تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی تهی‌دستان شهری در سطح دوم موردبحث‌مان راه ببریم. اگرچه هستی طبقاتی تهی‌دستان شهری است که تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی‌شان را تعیین می‌بخشد، اما ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌های طبقات فرادست نیز که از جنگ گفتمان‌ها سربلند بیرون آمده‌اند بر تجربه‌ی زیسته‌ی تهی‌دستان شهری تأثیر می‌گذارد. احساس‌ها و آرزوها و خواست‌ها و معناهای برآمده از تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی طبقات فرادست در ایران امروز با صلابت بر الیاف نرم مغزهای تهی‌دستان شهری نیز حک شده است. عامل طبقه کماکان عامل تعیین‌کننده‌ی تجربه‌ی زیسته‌شان است اما عامل ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌های رقیب نیز بر تجربه‌ی زیسته‌شان تأثیرگذار است. تهی‌دستان شهری و مدافعان فکری و عملی‌شان در ایران امروز در جنگ معناسازی‌ها به‌تمامی قافیه را باخته‌اند. اصلی‌ترین متولی پژوهش درباره‌ی سومین سطح از حیات تهی‌دستان شهری، یعنی سطح گرایش‌های طبقاتی، مطالعات فرهنگی و رشته‌های مربوطه‌اش نظیر نقد ادبی و زبان‌شناسی شناختی و نشانه‌شناسی و غیره

است. پرسش‌هایی که مطالعات فرهنگی در زمینه‌ی حیات تهی‌دستان شهری باید پاسخ دهد عبارت‌اند از این که معناها و ارزش‌های غالب میان تهی‌دستان شهری چه‌گونه شکل می‌گیرد و موانع تکوین آگاهی طبقاتی میان تهی‌دستان شهری کدام‌اند و چه‌گونه موانع‌آفرینی می‌کنند و حضور پررنگ انواع ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌های طبقات فرادست میان تهی‌دستان شهری چه پی‌آمدهایی را برای زندگی‌شان پدید می‌آورد و غیره. مطالعات فرهنگی در ایران که عمر درازی نیز ندارد مطلقاً به هیچ جنبه از حیات تهی‌دستان شهری نپرداخته است. مطالعات فرهنگی در ایران، برخلاف نخستین سال‌های شکل‌گیری مطالعات فرهنگی در بریتانیا که هویتی رادیکال داشت، عمدتاً رنگ‌مایه‌ای محافظه‌کارانه دارد و در بهترین حالت فقط طبقه‌ی به‌اصطلاح متوسط را موضوع پژوهش‌های خود قرار داده است. از باب نمونه، پایان‌نامه‌های کارشناسی ارشد در سه دانشگاه تهران و علامه طباطبایی و علم و فرهنگ از بدو تأسیس رشته‌ی مطالعات فرهنگی تا دست‌کم سال ۱۳۹۰ هرگز به تهی‌دستان شهری اختصاص نیافته بود.

سرانجام نیز می‌رسم به چهارمین سطح، یعنی سطح کنش‌های طبقاتی تهی‌دستان شهری.

در سطح سوم سخن از دانستن بود، آگاهی درباره‌ی منافع طبقاتی خود. اما در این چهارمین سطح، یعنی سطح کنش‌های طبقاتی، صحبت از توانستن است، توانایی در زمینه‌ی پیشبرد منافع طبقاتی خود، توانایی زدن مُهر منافع طبقاتی خویش بر تحولات جامعه. در سطح سوم از حیات تهی‌دستان شهری بر این مدعا پای فشردم که، در اثر غلبه‌ی معناها و ارزش‌های طبقات فرادست میان تهی‌دستان شهری و مغلوب‌شدن‌شان در منازعه‌های گفتمانی، حدی محسوس از آگاهی طبقاتی میان‌شان تکوین نیافته است. اگر بر عامل فقدان آگاهی طبقاتی هم‌چنین فقدان فرصت‌های سیاسی برای تشکیل‌یابی و مبادرت به کنش‌های دسته‌جمعی طبقاتی را نیز بیفزاییم، می‌بینیم که تهی‌دستان شهری چندان قادر نیستند مُهر منافع خودشان را بر تحولات اجتماعی بزنند. از این مدعا البته نباید چنین استنتاج کرد که تهی‌دستان شهری مطلقاً هیچ نوع عاملیتی ندارند. از نگاه آصف بیات که پژوهش‌اش درباره‌ی تهی‌دستان شهری عمدتاً طی دهه‌های پنجاه و شصت خورشیدی

است، تهی‌دستان شهری فاقد نوعی سازوکار نهادی‌اند که از طریق آن بتوانند به‌طور دسته‌جمعی تظلم‌ها و خواسته‌های خودشان را اولاً تقریر کنند و ثانیاً به دولت تحمیل کنند و ازاین‌رو استراتژی پیشروی آرام و تلاش‌های فردی برای دورزدن دولت و طبقات فرادست را در پیش می‌گیرند. تسخیر خانه‌های خالی و آپارتمان‌های نیمه‌کاره در جریان انقلاب، تصرف زمین و ساخت‌وسازهای غیرقانونی، شیوه‌های غیرقانونی در استفاده از آب و برق شهری، راه‌اندازی مسجد و درمانگاه و سیستم جمع‌آوری زباله، تأسیس تعاونی‌های مصرف محلی، دست‌فروشی، دوره‌گردی، خدمات خیابانی و غیره، جملگی، از اجزای این استراتژی‌اند. علی‌رضا صادقی نیز در رساله‌ی دکتری‌اش رویکرد مشابهی را برای اوایل دهه‌ی نود خورشیدی اتخاذ می‌کند، توأم با شناسایی دگرگونی‌های گسترده‌ای که در نوع اجرای سیاست‌های خیابانی تهی‌دستان شهری در گذر سه دهه‌ی اخیر به وقوع پیوسته است. در حوزه‌ی تهیه‌ی خدمات شهری نظیر آب و برق و گاز، مقاومت‌های روزمره‌ی فردی و پراکنده‌ی تهی‌دستان شهری در مناطق فقیرنشین عملاً روند آزادسازی قیمت‌های خدمات شهری را مختل می‌کند. در حوزه‌ی شغل،

موتورسواران معیشتی به خیابان‌ها هجوم می‌آورند و فضای شهری را برای امرار معاش تصرف می‌کنند و در برابر اقتصاد بازار آزاد عملاً اقتصاد در هوای آزاد را باب می‌کنند. در حوزه‌ی مسکن، حاشیه‌نشینان بر روی سقف‌های ناستوار خانه‌هاشان در فضای عمودی حاشیه‌ی شهرها پیشروی عمودی می‌کنند. در حوزه‌ی تهیه‌ی مایحتاج روزانه، تهی‌دستان بدهکار عجالتاً یا دائماً اموال و یا سرمایه‌ی کسبه را تصاحب می‌کنند. در حوزه‌ی خیریه‌ها نیز تهی‌دستان با تاکتیک‌های گوناگون به منابع مالی خیرین فشار می‌آورند. بیات و صادقی، در برهه‌های زمانی گوناگون، عاملیت تهی‌دستان شهری را نشان می‌دهند. اما این عاملیت‌ها در حدی و با قوتی نیست که بتواند اولاً تغییری در نوع الگوی توزیع منابع سه‌گانه‌ی قدرت پدید بیاورد و ثانیاً تأثیر چشمگیری بر نوع و میزان حمایت‌های دولت و جامعه‌ی مدنی بر جای بگذارد. بنابراین، عاملیت‌های طبقاتی تهی‌دستان شهری مطلقاً تعیین‌کننده‌ی هستی طبقاتی‌شان نیست، ولاین‌که تأثیری نه چندان چشمگیر بر سطح ساختاری هستی طبقاتی‌شان از خود بر جای بگذارد. بنابراین، مقاومت تهی‌دستان در بهترین حالت به‌تمامی تدافعی است و نه تهاجمی.

اصلی‌ترین متولی مطالعه‌ی سطح چهارم از حیات تهی‌دستان شهری، یعنی سطح کنش‌های طبقاتی‌شان، علم سیاست است. با این حال، علم سیاست در ایران چندان به تهی‌دستان شهری نپرداخته است. شناخت البته نابسندگی که از سیاست تهی‌دستان شهری در ایران داریم عمدتاً محصول فرعی مطالعات جامعه‌شناسان است.

تأکیدم تا این‌جا فقط بر عامل طبقه بود که جنبه‌ی تعیین‌کننده در حیات تهی‌دستان شهری دارد اما عوامل تأثیرگذاری نظیر جنسیت و قومیت نیز مهم‌اند. بر حسب این که جنس زیست‌شناسانه‌ی تهی‌دست شهری در بدو تولد چیست و بر حسب این که از چه قومیتی است، هستی اجتماعی و تجربه‌ی زیسته و گرایش اجتماعی و نوع و میزان کنش جمعی‌اش نیز تفاوت خواهد یافت. از این‌رو مطالعات جنسیتی و مطالعات قومیتی نیز در هر چهار سطح پیش‌گفته‌ی حیات تهی‌دستان اهمیت دارند و بُعدهای جنسیت و قومیت و تأثیرگذاری‌شان بر حیات تهی‌دستان را به بحث می‌گذارند. نه مطالعات جنسیتی در زمینه‌ی حیات تهی‌دستان شهری در ایران هیچ خوش درخشیده است و نه مطالعات

قومیتی. از این‌رو در این هر دو حوزه‌ی فکری نیز با فقر مغرط مطالعاتی مواجه‌ایم.

شناسایی هر یک از سطوح پیش‌گفته‌ی حیات تهی‌دستان شهری در قالب هر یک از رشته‌های هفت‌گانه‌ای که تاکنون محل تأکید قرار گرفت، اگر اجازه داشته باشیم از تمثیل بهره بجویم، در حکم یک قاب عکس از حیات تهی‌دستان شهری است. چنان‌چه قرار باشد ما نه مجموعه‌ای از عکس‌های غیرمتحرک بلکه به اصطلاح فیلم حیات تهی‌دستان شهری در گذر زمان را در اختیار داشته باشیم ناگزیر باید به تاریخ‌نگاری رجوع کنیم. تاریخ‌نگاری است که، با اتکا بر یافته‌های گوناگون اندیشه‌ی اجتماعی درباره‌ی سطوح و زوایای گوناگون حیات اجتماعی تهی‌دستان، روایتی پویا از زندگی‌شان در گذر زمان به دست می‌دهد. ما در زمینه‌ی تاریخ‌نگاری حیات تهی‌دستان شهری نیز با فقر عمیق پژوهشی مواجه‌ایم.

اجازه دهید جمع‌بندی کنم. بیاید نگاهی بیندازیم به نسبت جمعیت ساکن در سکونت‌گاه‌های غیررسمی به کل جمعیت آن شهرهایی که دارای مطالعه‌ی مصوب توان‌مندسازی و سامان‌دهی

سکونت‌گاه‌های غیررسمی‌اند. این نسبت در سال ۱۳۹۳ در تبریز ۲۵ درصد است، در ارومیه ۲۸ درصد، در اصفهان ۱۴ درصد، در کرج ۷ درصد، در مشهد ۳۴ درصد، در اهواز ۳۱ درصد، در زاهدان ۴۲ درصد، در شیراز ۱۱ درصد، در قم ۹ درصد، در کرمان ۱۱ درصد، در کرمانشاه ۳۴ درصد، در رشت ۱۵ درصد، در همدان ۱۹ درصد و در اراک ۲۶ درصد. میانگین این چهارده شهر حدوداً ۲۱ درصد است. اگر این رقم را شاخصی برای جمعیت تهی‌دست فرض کنیم، ملاحظه می‌کنیم که پدیده‌ی تهی‌دستی شهری به گستره و عمق بی‌سابقه‌ای در ایران معاصر رسیده است. بخش‌های هر چه وسیع‌تری از جمعیت ساکن در شهرها در اثر الگوی عمیقاً نابرابر توزیع منابع سه‌گانه‌ی قدرت و دگرگونی‌های ساختاری که بر فراز سرشان و مستقل از اراده‌شان به وقوع می‌پیوندد در جایگاه طبقاتی تهی‌دستان شهری قرار می‌گیرند اما اقتصاد سیاسی در ایران چندان توفیقی در درک و شرح این وضعیت نداشته است. این بخش عظیم از ساکنان سرزمین‌مان در حیات روزمره‌شان همواره طعم تجارب زیسته‌ی طبقاتی تلخی را می‌چشند و جامعه‌شناسی ما گرچه از سایر رشته‌ها به‌هیچ‌وجه عقب‌تر نیست اما هنوز

تصویر جامعی از تجارب زیسته‌ی تهی‌دستان شهری در اختیارمان قرار نداده است. تهی‌دستان همواره در جنگ گفتمان‌ها و معناسازی‌ها مغلوب طبقات فرادست‌ترند اما مطالعات فرهنگی در ایران مطلقاً به دیده‌شان نگرفته است. تهی‌دستان در اثر نابرخورداری از نیروی سیاسی متشکل و نداشتن جاپا در تالارهای قدرت نیز ناتوان از تقریر تظلمات‌شان در عرصه‌ی عمومی و تحمیل مؤثرشان به دولت و طبقات فرادست هستند اما علم سیاست در ایران نه به این ناتونی پرداخته است و نه چندان به شکل‌های گوناگون ولی هرازگاهی کنش دسته‌جمعی تهی‌دستان. ایضاً نقش جنسیت و قومیت نیز در حیات تهی‌دستان شهری چندان توجه مطالعات جنسیتی و قومیتی در ایران را به خود جلب نکرده است. نهایتاً تاریخ‌نگاری از پایین برای انتقال صدای این بی‌صدایان از اعماق دهلیزهای تاریک گذشته‌ی تاریخی نیز در ایران چندان وجهی نداشته است. در شرایطی که مستمر بر گستره و عمق پدیده‌ی تهی‌دستی شهری در ایران افزوده می‌شود، هم دولت و هم اندیشه‌ی اجتماعی در ایران به تهی‌دستان شهری عمیقاً بی‌توجه‌اند.

زیست غیررسمی زنان تهی دست در ایران

فاطمه صادقی

متن ویراسته‌ی سخنرانی در مؤسسه‌ی پرسش به تاریخ سیزدهم مهر ۱۳۹۶

در این بحث می‌خواهم دو برهان اقامه کنم: یکم، تهی‌دستی نظام‌مند زنان را باید در چارچوب مفهوم زیست غیررسمی بررسی‌د؛ و دوم، این مسأله را باید ذیل حکومت‌مندی نولیبرال تبیین کرد، یعنی نه فقط در رابطه با آزادسازی اقتصادی یا نولیبرالیسم و از جمله عقب‌نشینی دولت از اجرای وظایف رفاهی‌اش، بلکه در ارتباط با پیشروی دولت در مرئی‌کردن و به زیر سیطره درآوردن کلیه جنبه‌های حیات.

درواقع، استدلال من این است که، در مواجهه با تهی‌دستی، عمده‌ی مشکل را نه در سیاست (politics) بلکه در سیاست‌گذاری (policy-making) می‌بینیم. به تعبیر دیگر، برای تبیین این موضوع بنا ندارم از قلمرو دولت موضوع را تبیین کنم؛ کاری که در بین عالمان علوم اجتماعی و سیاسی بسیار رایج است. بنا دارم از قلمرو دولت بیرون بیایم و از زاویه‌ی دید نادرست به موضوع بنگرم. نتیجه‌ی بحث من این است که تهی‌دستی و فرودستی آدم‌ها امری طبیعی نیست، بلکه انسان‌ها طی سازوکارهایی تهی دست و فرودست می‌شوند. اما این سازوکارها دقیقاً ریشه در ساختاری دارد که بنا دارد، پس از فرودست‌سازی، با آن مقابله کند.

از آن رو بر حکومت‌مندی تأکید می‌کنم که معتقدم این جنبه کم‌تر در آثار مرتبط با علوم اجتماعی ما دیده می‌شود. دلیل این غفلت نیز، فراتر از ضعف‌های روش‌شناختی و نظری، این است که به نظر من علوم سیاسی و به درجات کم‌تری علوم اجتماعی ایران تحت سیطره‌ی اتاتیسم (دولت‌محوری) و رویکردهای وابسته به آن از جمله گفتارهای توسعه قرار دارند.

استدلال من این است که هرچند فرآیندهای حکومت‌مندی با فرآیندهای آزادسازی اقتصادی و نولیبرالیسم تلاقی می‌کنند و بر هم اثر هم‌افزا دارند، اما درواقع مستقل از هم عمل می‌کنند. بنابراین باید برای حکومت‌مندی شأن ویژه‌ای قائل شد و درباره‌ی تحقیقات فرودستی در ایران، به‌خصوص زیست غیررسمی، آن را در نظر گرفت. حکومت‌مندی می‌تواند اشکال متفاوتی هم‌چون لیبرال، خودکامه، فاشیستی، نولیبرال یا سوسیالیستی داشته باشد و هر یک از این اشکال می‌توانند صورت‌های خاصی از زیست غیررسمی را تولید کنند.

بخشی از اطلاعات من بر اساس داده‌هایی است که خودم گردآوری کرده‌ام و قدیمی‌تر است و بخشی دیگر مبتنی بر رساله‌ی دکترای علی‌رضا صادقی با عنوان زیست روزمره‌ی تهی‌دستان شهری است که بیشتر بر سال‌های اخیر متمرکز است.

مسأله‌ی تهی‌دستان

از نظام دانایی آغاز می‌کنم. پرسش این است که: «تلقی‌ای که در ایران از زیست زنان تهی‌دست وجود دارد، چیست؟» موضوع فقر زنان امر جدیدی نیست و در بسیاری از گفتارهای توسعه موضوع فقر جدی گرفته می‌شود. یکی از مهم‌ترین مفاهیم برای تبیین تهی‌دستی زنان مفهوم «زنانه‌شدن فقر» است که دایانا پیرس در دهه‌ی ۱۹۷۰ مطرح کرد. طبعاً این مفهوم بار جنسیتی دارد و فقر زنان را ناشی از تبعیض‌های جنسیتی می‌داند. اگرچه این ایده درست است، اما به‌اندازه‌ی کافی تبیین‌کننده نیست. زنان از فرصت‌های شغلی‌ای که می‌تواند در اختیار مردان، حتی مردان تهی‌دست، باشد برخوردار نیستند. برای مثال، زنان نمی‌توانند موتورسوار باشند که آقای صادقی درباره‌ی آن‌ها در تحقیق خویش نمونه‌های جالبی را ذکر کرده است. زنان نمی‌توانند کارگر ساختمانی باشند و جز این‌ها. یعنی در شرایط تهی‌دستی، احتمال بیش‌تری دارد که زنان در کل از مردان فقیرتر باشند. اما زنانه‌شدن فقر نه فقط فقر زنان را در رابطه با سیاست کلان نمی‌بیند، بلکه هم‌چنین عواملی هم‌چون طبقه و قومیت و نژاد و غیره را هم حذف می‌کند.

در گفتار توسعه در کنار نابرابری جنسیتی هم‌چنین مسأله‌ی رکود اقتصادی نیز به‌عنوان عامل فقر و به‌طورخاص فقر زنان مطرح می‌شود. این‌طور استدلال می‌شود که رکود باعث ازدست‌رفتن مشاغل و بیکاری می‌شود که زنان آسیب بیشتری از آن می‌بینند. بنابراین، بر طبق این استدلال، رشد و توسعه‌ی اقتصادی لازمه‌ی امحای تهی‌دستی است. به عبارت دیگر، در زنانه‌شدن فقر سازوکارهای تهی‌دست‌سازی به اولاً تبعیض‌های جنسیتی و ثانیاً رکود اقتصادی تقلیل داده می‌شود. طبعاً این رویکرد عمدتاً بر تغییر سیاست‌گذاری تأکید می‌کند.

هم‌چنین این رویکرد عمدتاً پاتولوژیک (آسیب‌شناختی) است. تعبیر «آسیب» که در ادبیات توسعه در ایران به‌وفور استفاده می‌شود، ناشی از همین تلقی سیاست‌گذارانه است. یعنی تصور بر این است که یکی از پی‌آمدهای طبیعی توسعه آسیب دیدن گروه‌های خاص است و بنابراین باید با تغییر و اصلاح سیاست‌گذاری‌ها این پی‌آمدها را کم کنیم. راهکار عمده‌ای که بر این اساس پیشنهاد و به کار گرفته شده، «توان‌مندسازی» است که ترجمه‌ی غلطی از واژه‌ی empowerment است (چون این واژه در اصل به معنای قدرت‌مندسازی است و

مضمونی اجتماعی و سیاسی دارد، درحالی‌که توان‌مندسازی دلالتی فردی دارد).

عمده‌ترین راهکار برای مقابله با فقر در ایران امروز «توان‌مندسازی» است. اما، همان‌طور که از دلالت واژه‌ی توان‌مندسازی برمی‌آید، انگار در این‌جا با افلیجی مواجه هستیم که باید طی یک دوره‌ی فیزیوتراپی، سر پا شود و بتواند از نظر معیشتی روی پای خود بایستد. اما این سؤال کم‌تر مطرح می‌شود که: «چه کسی این آدم را فلج کرده و چه‌گونه؟»

در سال‌های اخیر شاهد تأسیس مراکز متعدد توان‌مندسازی زنان بوده‌ایم که به‌شدت این موضوع را تبلیغ می‌کنند که دولت می‌خواهد این‌ها روی پای خودشان بایستند و «سربار» نباشند. برای مثال، چندی پیش معاون امور زنان و خانواده‌ی استانداری تهران گفت: «خیریه‌ها باید برای زنان سرپرست خانوار [که بخش عمده‌ای از آن‌ها زنان تهی‌دست هستند]، شغل ایجاد کنند.» علی‌رضا صادقی در تحلیل خود به‌خوبی نشان می‌دهد که تنها تعداد اندکی از زنان در این مراکز فعال هستند که عمدتاً از آن‌ها در نقش نیروی کار ارزان برای رونق کسب‌وکار «کارآفرینان» بهره‌برداری می‌شود. از سوی دیگر،

ایشان نشان می‌دهد که تنها یازده‌ونیم درصد از زنان نیازمند از نظام بانکی درخواست وام کرده‌اند و تنها شش‌ونیم درصد از آن‌ها موفق به گرفتن وام شده‌اند. بنابراین شاهدیم که این سیاست‌گذاری‌ها هم چندان کارآمد نیست. آمارها نیز نشان می‌دهند که توان‌مندسازی نه فقط به دلیل سوءمدیریت جواب نمی‌دهد، بلکه اساساً نمی‌تواند مسأله‌ی تهی‌دستان را تبیین و طبعاً حل کند.

زیست غیررسمی چیست؟

تعبیر «زیست غیررسمی» نیز در ادبیات توسعه زیاد به کار برده می‌شود و به همین خاطر سوءتفاهم‌های زیادی برمی‌انگیزد. این مفهوم عمدتاً به صورت مکانی - جغرافیایی فهمیده می‌شود که منظور از آن عمدتاً سکونت‌گاه‌های غیررسمی است. زیست غیررسمی به مناطقی از حاشیه‌های شهرهای بزرگ نسبت داده می‌شود که در آن‌جاها کسانی زندگی می‌کنند که حیات‌شان از دید سازوکارهای حکومت‌مندی مطلوب و بهنجار نیست. اما من در این‌جا این مفهوم را در معنایی فضایی بیش‌تر استفاده می‌کنم تا مکانی. منظورم این است که زیست

غیررسمی با سازوکارهای قدرت کاملاً در ارتباط است و ابعاد گوناگونی فراتر از اسکان دارد. بر طبق این کاربرد، زیست غیررسمی^۱ اشتغال، وضعیت حقوقی و اجتماعی و سیاسی را نیز دربرمی‌گیرد. بنابراین طیفی از زیست‌های غیررسمی داریم. ممکن است کسی در سکونت‌گاه غیررسمی ساکن باشد، اما از نظر شغلی غیررسمی نباشد. ممکن است کسی از نظر حقوقی غیررسمی باشد، اما ساکن سکونت‌گاه غیررسمی نباشد.

نکته‌ی مهم این است که رسمی‌بودن مفهومی هنجاری است، یعنی از پیش مفروض است که ما یک وضعیت بهنجارِ مجازِ قانونی سامان داده شده و قاعده‌مند داریم و در برابر آن زیست‌های غیررسمی قرار می‌گیرند. بنابراین زیست‌های غیررسمی عبارتند از وضعیت‌هایی که بیرون از حکومت‌مندی قرار می‌گیرند و حاشیه‌ای، غیرمجاز، غیرقانونی، بی‌سروسامان، بی‌قاعده، خارج از قواعد رسمی و بعضاً حتی غیرآبرومندانده‌اند. ویژگی مهم دیگر زیست غیررسمی نامرئی‌بودن آن است، زیرا غایت قصوای حکومت‌مندی در همه‌جای جهان از جمله در ایران این است که دولت (state) می‌خواهد رفتارها را مرئی کند. در نتیجه، هر چه ذیل دستگاه سراسرین

(panoptical) دولت قرار نگیرد، غیررسمی تلقی می‌شود. بنابراین رسمی بودن و غیررسمی بودن با مرئی‌بودن و نامرئی‌بودن پیوند دارند. به همین دلیل، منظور من از حکومت-مندی طیفی از سازوکارها است که ایده‌آلش مرئی کردن کامل است و زیست غیررسمی بسته به نوع حکومت‌مندی و موفقیت آن در این طیف جای می‌گیرد.

در ایران نسبت به زیست غیررسمی دو رویکرد به‌طور هم‌زمان وجود دارد. در یکی از این رویکردها زیست غیررسمی تهدید تلقی می‌شود و در نتیجه تمایل بر آن است که حیات غیررسمی تا سرحد امکان با طرح‌هایی مثل توان‌مندسازی به حداقل برسد. هم‌زمان شاهدیم که دولت‌ها می‌کوشند تا جایی که ممکن است با بزرگ جلوه دادن مسأله‌ی فقر از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند. برای مثال گفته می‌شود که در ایران حدود ۲۰ میلیون نفر در سکونت‌گاه‌های غیررسمی زندگی می‌کنند. از طرف دیگر، آماری هم وجود دارد که ساکنان آن‌ها را ۱۱ میلیون نفر برآورد می‌کند. ملاحظه می‌کنید که میان ۱۱ تا ۲۰ میلیون فاصله زیاد است. هم‌چنین این ارقام نشان نمی‌دهند که وضعیت آدم‌هایی که در سکونت‌گاه‌های غیررسمی زندگی می‌کنند، چه‌گونه

است. بسیاری از آن‌ها، همان‌طور که اشاره شد، از نظر معیشتی غیررسمی نیستند، بلکه طبقات متوسط فقیرشده‌ای هستند که در سال‌های اخیر، به علت گرانی مسکن، از درون شهرها به حاشیه‌ی شهرها پرتاب شده‌اند. بسیاری دیگر از آن‌ها کارمندند. درواقع به نظر می‌رسد، صرف‌نظر از این یا آن نوع آمار، بخشی از اغراق‌های آماری برای این صورت می‌گیرد که این برداشت به وجود بیاید که مسأله‌ی فقر آن‌قدر بزرگ است که دولت نمی‌تواند از پس آن بریاید. این استدلال، هم‌چنان‌که خواهیم دید، نه تنها مزورانه است، بلکه اساساً این نکته را نیز نادیده می‌گیرد که دولت خود بزرگ‌ترین مسبب پیدایش و رشد زیست غیررسمی است. بنابراین این اغراق را باید جدی گرفت. این اغراق هم‌چنین نوعی تهدید را هم منتقل می‌کند و تلقی آن از فقر و تهی‌دستان بر ترس و تهدید از جانب آن‌ها دلالت دارد که در این نوع نگاه طبعاً به‌نوبه‌ی خود نیازمند برخورد و مقابله است.

وجود این دو رویکرد هم‌زمان ما را به این نتیجه می‌رساند که از یک‌سو زیست غیررسمی با نولیبرالیزه‌شدن اقتصاد مرتبط است و در اثر عقب‌نشینی دولت از اجرای وظایف رفاهی‌اش پدید

می‌آید و از سوی دیگر شاهدیم که دولت کارکردهای حکومت‌مندانه‌ی خودش را به دلیل تهدیدی که از جانب تهی‌دستان حس می‌کند به‌طور روزافزون گسترش می‌دهد. به عبارت دیگر، اگر هر یک از این دو رویکرد را به‌تنهایی در نظر بگیریم، دچار خطا می‌شویم، زیرا از یک سو حکومت‌مندی و از سوی دیگر نولیبرالیسم به غیررسمی‌شدن یاری می‌رسانند. یعنی این دو رویه به‌طور هم‌زمان اما مستقل از هم در کارند. به تعبیر دیگر، دولت‌ها در عصر نولیبرال از وظایف رفاهی خود عقب می‌کشند اما نه فقط از وظایف حکومت‌مندانه‌ی خودشان عقب‌نشینی نمی‌کنند، بلکه بر عکس شدت‌شان می‌بخشند، زیرا مرئی‌کردن بیش‌تر را طلب می‌کنند.

دولتی که در زمینه‌ی رفاهی عقب‌نشینی می‌کند، این امکان را می‌یابد که در زمینه‌ی حکومت‌مندی سلطه‌ی بیش‌تری اعمال کند. بنابراین نباید تصور کرد که امروزه جامعه فقط به‌دست نیروهای بازار و انجمن‌ها و خیریه‌ها سپرده شده و دولت عقب کشیده. این یک توهم محض است. دولت‌ها امروز از گذشته به‌مراتب قدرت‌مندتر شده‌اند. اساساً به‌واسطه‌ی گسترش سازوکارهای حکومت‌مندی است که سیاست‌های نولیبرال

امکان پذیر می شوند. اگر پلیس و دستگاه-های امنیتی برای سرکوب معترضان و تهی‌دستان و حاشیه‌نشینان در کار نبود، اجرای سیاست-های نولیبرال از جمله حذف سوبسیدها، تصرف و تخریب اراضی و خانه‌ها، بیرون کردن و بی‌جا کردن آدم-ها، و خانه‌سازی و شهرک-سازی به جای زیست‌گاه-های آدم‌های بومی ممکن نبود. در یک دهه‌ی اخیر در بسیاری از نقاط جهان سیاست-های آزادسازی به برافروختن آتش اعتراضات مردمی انجامید که بدون دخالت پلیس، جمع کردن آن‌ها ناممکن بود. بنابراین، در همه‌جای جهان دولت بازوی اصلی اجرا و پیشبرد سیاست‌های نولیبرال بوده است. به همین خاطر دولت و بازار را باید دو نیرویی که در کنار هم فعالیت می‌کنند، در نظر گرفت. از ترکیب این دو می‌توان تعبیر «حکومت‌مندی نولیبرال» را بر ساخت. یعنی ما صرفاً با اقتصاد نولیبرال مواجه نیستیم، بلکه با دولتی هم مواجه‌ایم که آدم‌ها را تهدیدی برای خودش می‌بیند و خواهان آن است که آن‌ها را تا سرحد ممکن مطیع و رام کند.

پرسش نهایی این است که: «در حکومت‌مندی نولیبرال چه طور می‌توان به تهی‌دستی زنان و زیست غیررسمی آن‌ها پرداخت؟» به عبارت دیگر، وقتی

می‌گوییم حکومت‌مندی از طریق زیست غیررسمی باعث تهی‌دست‌سازی زنان شده چه منظوری داریم.

دولت‌ها از عهد باستان تاکنون با گرفتن قلمروها پدید می‌آیند یعنی خواهان بسط و توسعه‌ی (expansion) خودشان هستند. تصادفاً این واژه‌ی «توسعه» که در ایران برای اشاره به مدرنیزاسیون اقتصادی به کار می‌رود، دقیقاً درست است و تبیین-گر؛ هرچند معادل درستی برای development نیست. چون هدف از توسعه، بسط قلمرو دولت است. دولت-ها ضرورتاً دل‌شان برای ما نسوخته که جاده می-کشند و فرودگاه درست می‌کنند. هدف از این کار بسط قلمرو دولت و مرئی-کردن و نظاره‌ی هر چه بیشتر است. به همین خاطر است که مثلاً مراتع را می‌گیرند و به سکونت‌گاه‌های بزرگ مثل شهرک‌ها بدل می‌کنند. در خاورمیانه، به‌ویژه در اسرائیل، این کار یکی از مهم‌ترین اقدامات برای بسط قلمرو دولت و ازبین بردن کانون‌های مقاومت و اعتراض است. دولت-ها با کشیدن جاده، احداث فرودگاه، بردن آب، برق، تلگراف و خطوط تلفن به اقصی‌نقاط، نقشه‌برداری، آمارگیری، تقسیم اراضی، حصارکشی، و جز این‌ها اعمال قدرت می‌کنند. امروز تقریباً همه‌ی جهان به

زیر سیطره‌ی دولت-های ملی درآمده، به‌طوری که تقریباً ناممکن است کسی بخواهد از قلمرو دولت بیرون بیاید و به قلمرو نادولت (non-state) پا بگذارد و از قیود حکومت‌مندی آزاد شود. اگر نوک کوه‌ها و قعر اقیانوس-ها را مستثنی کنیم، امروز بر روی کره‌ی زمین تقریباً هیچ مکانی نیست که از زیر سیطره‌ی دولت-های ملی بیرون باشد و مرئی نشده باشد. هیچ قلمرویی بر روی کره‌ی زمین وجود ندارد که به دولتی متعلق نباشد. بحران مهاجران امروز نمونه‌ی آشکاری از این امر است. آن‌ها از سرزمین خودشان بیرون رانده شده‌اند، اما به‌راحتی نمی‌توانند به جای جدیدی نقل مکان کنند. ایست-های بازرسی، پلیس، برگ عبور، روادید، گذرنامه و غیره مانع‌اند.

در همین فرایند حکومت‌مندی است که دولت‌ها سرزمین‌ها و سکونت‌گاه‌های سنتی آدم‌ها را از ایشان می‌گیرند و آن‌ها را به آدم‌های غیررسمی بدل و به حومه‌ی شهرها پرتاب می‌کنند. اما در این حومه‌ها نیز افراد دوباره با فرآیندهای دیگری از حکومت‌مندی درگیر می‌شوند. چنان‌که آصف بیات در سیاست‌های خیابانی و زندگی هم‌چون سیاست نشان می‌دهد، آنان آب و برق می‌خواهند، تمایل

دارند از خدمات شهری برخوردار شوند، اما دولت و شهرداری مانع آن‌ها هستند. درواقع در این‌جا دولت این آدم‌های حاشیه‌نشین را به نحو دیگری و به صورت مضاعف غیررسمی می‌کند. بنابراین زیست غیررسمی در اثر یک فرایند مضاعف حکومت‌مندی ایجاد می‌شود.

به همین خاطر است که تأکید می‌کنم باید به‌جای پالیسی به پالیتیکس پرداخت، زیرا این دولت‌ها هستند که قلمروهای رسمی و غیررسمی را می‌سازند و تعریف می‌کنند و می‌خواهند هر آن‌چه را که در قلمرو آن‌ها نیست، «بهنجار» و «رسمی» و «قاعده‌مند» کنند.

وقتی پای زنان در میان است، این سازوکارها حتی شدت بیشتری هم می‌گیرند. از جمله تحقیق بسیار ارزش‌مندی که هنوز منتشر نشده است نشان می‌دهد که با شکل‌گیری دولت مدرن در ایران عصر پهلوی از زنان به‌طور گسترده سلب مالکیت شد. ما در ایران و خاورمیانه شیفته‌ی دولت مدرن و توسعه هستیم، اما واقعیت این است که دولت مدرن بزرگ‌ترین سلب مالکیت از زنان را صورت داده و می‌دهد. بسیاری از زنان در گذشته‌ها مالک زمین، خانه،

باغ، روستا، قنات، چاه آب، و جز این‌ها بودند. اما دولت با تصرف دارایی‌های آن‌ها به صور گوناگون از جمله برای کشیدن جاده و اجرای تقسیمات کشوری و جز آن از آن‌ها سلب مالکیت کرد. بدین‌سان، بسیاری از زنانی که در دوره‌ی قاجار زندگی می‌کردند و صاحب ملک و زمین و قنات و غیره بودند، به آدم‌های پرتاب‌شده و طردشده و غیررسمی بدل شدند. درواقع، سیاست دولت پهلوی اول برای ورود زنان به بازار کار و حتی کشف حجاب تا حدی مکانیسمی جبرانی بود برای این که این سلب مالکیت باعث بالارفتن میزان نارضایتی در طبقات مختلف نشود. به عبارت دیگر، این کار اصلاً رویه‌ای جبرانی برای زنانی بود که خلع ید شده بودند. جالب این که امروز به‌جای مالکیت‌های گذشته مهریه نشسته است که درواقع به‌هیچ‌رو جای مالکیت را نمی‌گیرد.

مثال دیگر یک‌جانشین کردن عشایر است که باز از دوره‌ی پهلوی اول آغاز شد. یک زن ایلپاتی، وظایف و جایگاه مشخصی دارد. او غیررسمی نیست، اما وقتی یک‌جانشین می‌شود، به آدمی غیررسمی بدل می‌شود. چون دیگر نمی‌تواند کارکرد گذشته را داشته باشد. دولت با تصرف بسیاری از اراضی مشاع ایلات و عشایر و غصب زمین‌های آن‌ها و

تبدیل کردن‌شان به مالکیت‌های خصوصی، یا مصادره‌ی آن‌ها برای اجرای پروژه‌های توسعه، راه‌سازی و غیره، عملاً آن‌ها را بیرون راند و به آدم‌های غیررسمی بدل‌شان کرد. این روند از همان زمان تا به اکنون ادامه یافته و هرگز متوقف نشده است. بنابراین، روند غیررسمی کردن نیز تداوم دارد.

به عنوان نمونه‌ای دیگر، در سال‌های اخیر، در کنار تغییرات اقلیمی، پروژه‌های سدسازی و دیگر سازوکارهای عمرانی و توسعه‌ای باعث خشک‌شدن و ازبین‌رفتن بسیاری از مراتع و چراگاه‌ها و مزارع و ازبین‌رفتن سکونت‌گاه‌های سنتی بسیاری از آدم‌ها شده است. بسیاری از آن‌ها مجبور به کوچ اجباری و زیستن در حاشیه‌ی شهرها و پرداختن به انواع کارهای پست، از جمله گدایی، برای گذران معیشت شده‌اند. این‌گونه است که دولت مدرن به بزرگ‌ترین سازوبرگ تولید زیست غیررسمی بدل می‌شود.

بنابراین شکل‌گیری دولت زیست غیررسمی را پدید می‌آورد و حکومت‌مندی نولیبرال بُعد دیگری بر این روند اضافه می‌کند. امروزه نیز این سیاست‌ها به‌قوت در جریان‌اند. بنابراین ما شاهد بازگشت به عقب یا بازگشت به سنت نیستیم. بلکه روندهای

حکومت‌مندی نولیبرال با قوت بیشتری در جریان‌اند. بگذارید مثالی بزنم: خانه‌نشین کردن زنان که در سال‌های اخیر برای آن بسیار تبلیغ شد. مشکل من با این سیاست این نیست که زنان را خانه‌نشین می‌کند. مشکل من این است که از قضا دقیقاً همین کار را نمی‌کند. این سیاست زنان را، با این عنوان که زن لطیف است و نباید کار کند و باید مادری و همسری کند و غیره، از بازار کار رسمی بیرون می‌اندازد. اما بسیاری از زنان به دلیل نیازهای معیشتی خانواده‌ها نمی‌توانند کار نکنند. یعنی آن‌ها از تجمل خانه‌نشینی برخوردار نیستند. بنابراین اتفاقی که می‌افتد این است که آن‌ها به‌ناچار روانه‌ی بازار کار غیررسمی می‌شوند، یعنی مجبورند به دست‌فروشی، خرده‌فروشی و غیره روی بیاورند. بنابراین می‌بینید که دولت دست خود را از بالای سر این‌ها برمی‌دارد، و درواقع آن‌ها را هل می‌دهد به درون جامعه. اما همین دولت، هم‌زمان، مانع از بسیاری از فعالیت‌های آن‌ها می‌شود: جلوی دست‌فروشی را می‌گیرد، از ورود آن‌ها به اتوبوس و مترو جلوگیری می‌کند، اموال‌شان را تصرف می‌کند، و زیست و معیشت آن‌ها را حتی در همین بازار کار غیررسمی هم دائماً به مخاطره می‌اندازد.

اما حکومت‌مندی نولیبرال هم‌چنین یک اقتصاد میل جدیدی را شکل می‌دهد که خود تهی‌دستان از بزرگ‌ترین قربانیان آن‌اند. در عصر پیشامدرن چنین کنترلی بر میل صورت نمی‌گرفت. اصل بر زاد و ولد و زادن و پروراندن فرزندان بیشتر بود که در نقش نیروی انسانی در خدمت خانواده و معیشت آن باشند. اما امروزه قلمرو لذت از قلمرو زاد و ولد جدا شده و هر یک به‌طور جداگانه تحت سازوکارهای حکومت‌مندی واقع شده‌اند. دلیلش این است که اقتصاد میل با مصرف سروکار دارد که برای حیات سرمایه‌دارانه ضروری است. صنعت آرایش از نمونه‌های این اقتصاد میل است که زنان تهی‌دست را به‌شدت زیر چتر خود قرار داده است. از سوی دیگر، زاد و ولد با مسأله‌ی جمعیت سروکار دارد که برای دولت‌ها مقوله‌ای به‌غایت مهم و استراتژیک است. درواقع، حکومت‌مندی نولیبرال نه تنها زیست غیررسمی را می‌سازد، بلکه آدم‌ها را به آدم‌های غیررسمی بدل می‌کند. بنابراین این مسأله که بدن افراد چه‌گونه باشد و آن‌ها به چه نحوی بدن خود را تنظیم و به‌قاعده کنند، به‌هیچ‌رو مقوله‌ای فردی نیست، بلکه به‌شدت با روندهای حکومت‌مندی نولیبرال درهم‌تنیده است.

حال می‌شود دید که مشکل توان‌مندسازی چیست. این پروژه‌ها بنا دارند آدمی را که خود بیمار کرده‌اند، با تزریق مصنوعی سر پا و سالم کنند.

نتیجه‌ی عملی‌ای هم بر این بحث مترتب است: همان‌طور که سعی کردم استدلال کنم، امروز شاهد آن هستیم که دولت‌ها از یک سو دارند به‌نحو روزافزون از اجرای وظایف رفاهی خود عقب می‌کشند و از این‌رو به سهم خودشان مسبب گسترش و تشدید پدیده‌ی تهی‌دستی می‌شوند و از سوی دیگر دائماً بر سازوبرگ‌های ایدئولوژیک و قهرآمیز خود می‌افزایند تا زمینه‌های کنترل بر جمعیت تهی‌دستان را فراهم بیاورند. اگر از منظر تأمین مالی انواع فعالیت‌های دولت به قضیه بنگریم، می‌توان ادعا کرد که هزینه‌های مالی فزاینده‌ی کنترل جمعیت تهی‌دستان از قضا از محل عقب‌نشینی دولت از اجرای وظایف اجتماعی‌اش تأمین می‌شود. اما حداقل کاری که می‌شود کرد این است که این رویه معکوس شود و دولت در زمینه‌ی اجرای وظایف اجتماعی‌اش دست به پیشروی بزند و در زمینه‌ی کنترل جمعیت تهی‌دستان به عقب‌نشینی مبادرت کند. یعنی از یک سو توسعه محوری که باعث تخریب فزاینده‌ی اقلیمی و

محیط‌زیستی و زوال زیست‌ها و سکونت‌گاه‌های سنتی شده کنار گذاشته شود و در عوض عمران شکلی دموکراتیک به خود بگیرد که با معیشت بومی سازگار باشد و سازوکارهای رفاهی و جبرانی برای کاهش تهی‌دستی تقویت شوند، و از سوی دیگر نیز هم‌زمان از شدت و حدت نظارت و بودجه‌هایی که برای مطیع کردن و رام کردن جمعیت تهی‌دستان هزینه می‌شود کاسته شود.



ماهیت شوروی چه بود؟

مارسل فن درلیندن

ترجمه‌ی کاووس بهزادی

امسال یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه است. به همین مناسبت پیش‌تر و طی ماه‌های اخیر مقاله‌ی سعید رهنما با عنوان «انقلاب‌های روسیه» و همچنین مجموعه مقالات «درآمدی بر انقلاب‌های قرن بیستم» را در «نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کرده‌ایم. علاوه بر آن، از امروز و در آستانه‌ی صدسالگی این انقلاب مجموعه‌ی دیگری از مقالات در تحلیل مسایل جامعه‌ی شوروی و مباحث نظری مرتبط با آن را منتشر می‌کنیم. نخستین مقاله، نوشته‌ی مارسل فن درلیندن است با عنوان «ماهیت جامعه‌ی شوروی چه بود». این مقاله ادبیات نظری درباره‌ی ماهیت جامعه‌ی شوروی پس از انقلاب را مورد بررسی قرار داده است و دیدگاه‌های مختلفی را که این جامعه را «دولت منحن کارگری»، «سرمایه‌داری دولتی»، «کلکتیویسم بوروکراتیک»، «جامعه‌ی نوین بدون طبقه‌ی مسلط» و... نامیده تشریح می‌کند. مارسل فن درلیندن مدیر پژوهشی انستیتو تاریخ مطالعات اجتماعی در هلند است.

مقاله‌ی حاضر نخستین فصل از کتاب «Was war die Sowietunion» است که در سال ۲۰۰۷ توسط انتشارات promedia چاپ شد. مترجم مایل به سپاسگزاری از ناصر پیشرو برای ویرایش متن است. ترجمه‌ی سایر فصل‌های این کتاب در تبیین جامعه‌ی شوروی پس‌انقلاب با نوشته‌هایی از لئون تروتسکی، ارنست مندل، تونی کلیف، هیل تیکتین و آنتونیو کارلو از همین مترجم و ویراستار به‌تدریج در روزهای آینده منتشر خواهد شد - نقد اقتصاد سیاسی.

در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ هنگامی که بلشویک‌ها با کمک شوراهای کارگران و سربازان (wovist) در روسیه به قدرت رسیدند، امیدوار بودند که انقلابیون دیگر به‌خصوص در سرزمین آلمان با الهام گرفتن از آن‌ها هرچه سریع‌تر دست به انقلاب بزنند. از آنجایی که روسیه هنوز به اندازه‌ی کافی رشد نکرده بود که بتواند به‌تنهایی جامعه‌ی نوین سوسیالیستی را بسازد، مشترکاً می‌توانستند در این مسیر قدم بگذارند. بلشویک‌ها، همان‌طور که پیرو ایتالیایی‌شان آنتونیو گرامشی مطرح کرد، بر این امر واقف بودند که در حال پیشبرد انقلابی بر علیه سرمایه هستند. مارکس و انگلس همواره بر این نکته تأکید کردند که برای ساختن صورت‌بندی اجتماعی پس‌سرمایه‌داری به‌عنوان «اجتماعی از انسان‌های رها»، درجه‌ی بسیار بالایی از رشد «شرایط تولید مادی» اجتناب‌ناپذیر است.^۱ «تکامل نیروهای مولد» حتی در آغاز سیاسی‌شدن مارکس و انگلس به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت مناسب، «پیش‌شرط بی‌چون و چرای عملی، تبیین شد»، چرا که «بدون وجود این پیش‌شرط، کمبود عمومی می‌شود و به دلیل نیازمندی‌ها، دعوای بر سر ضرورت‌ها دوباره شروع و تمام تباهی گذشته می‌بایستی دوباره احیا شود».^۲ بنابراین انقلاب

می‌توانست در انگلستان که نیروهای مولد از بالاترین درجه‌ی رشد برخوردار بودند «به ساده‌ترین و سریع‌ترین» وجهی محقق شود.^۳

فقدان انقلاب در اروپای مرکزی بلشویک‌ها را به انزوا کشاند. آنان مجبور شدند که جامعه‌ی نوین را تنها با اتکا بر نیروی خودشان سامان بخشند. نتیجه‌ی این رویکرد دوران گذاری بود که از ویژگی‌های آن جنگ داخلی و بعضاً اقتصاد بازار (سیاست نوین اقتصادی - نپ) و از سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۲۹ به بعد می‌توان به دوران طولانی اقتصاد مرکزی با برنامه، صنعتی‌سازی اجباری، اشتراکی‌سازی اجباری در بخش کشاورزی، اردوگاه‌های کار اجباری و دیکتاتوری سیاسی اشاره کرد. در آغاز موفقیت‌های اقتصادی چشمگیر بودند. رشد اقتصادی شوروی حداقل تا اواسط دهه‌ی پنجاه بدون در نظر گرفتن تلفات سهمگین جانی و نزول سهمگین ظرفیت صنعتی به‌عنوان پیامدهای جنگ جهانی دوم، در مجموع موزون بود. پس از آن رشد اقتصادی کاهش یافت. لغو کار اجباری همزمان با «آزادسازی» اقتصادی به آزمون گذاشته شد. اما، افول توقف‌ناپذیر بود و رشد منفی و انحلال رسمی سیستم قدیمی از حدود سال ۱۹۸۰ نتیجه‌ی این روند شد.

اتحاد شوروی اولین تلاش برای برپایی یک جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری بود. از این رو برای تمام جناح‌های سوسیالیست مسأله‌ی اساسی این بود که چه‌گونه باید در قبال این تلاش موضع‌گیری کرد. بسیاری و بیش از همه کمونیست‌های ارتدوکس برای یک دوره‌ی طولانی بر این عقیده بودند که اتحاد جماهیر شوروی به‌رغم نارسایی‌ها و بدون در نظر گرفتن نظرگاه‌های کلاسیک مارکسیسم شکلی از «سوسیالیسم واقعاً موجود» است. اما در کنار آنان چپ‌های دیگری نیز بودند که بعضاً در همان مرحله‌ی ابتدایی پیدایش شوروی، این باورها را به‌طور جدی رد مینمودند. مجموعه‌ی ما دربرگیرنده‌ی این گروه دوم از مارکسیست‌ها است. پاسخ‌هایی که این منتقدان در طول زمان به «مسئله‌ی روسیه» دادند بسیار متفاوت از یکدیگر است.

سرمایه‌داری؟

بنا بر عقیده‌ی قدیمی‌ترین نگرش انتقادی، اتحاد شوروی چیزی جز شکل دیگری از سرمایه‌داری نبود. در همان سال ۱۹۲۱ اوتو بائر سوسیال‌دمکرات اتریشی نوشت: «این یک اقتصاد سرمایه‌داری است که ما آن را دوباره می‌بینیم، اقتصادی سرمایه‌داری که بورژوازی جدیدی بر آن مسلط است...»^۴ مدت

کوتاهی پس از آن، این بررسی مورد تأیید اوتو روله نظریه‌پرداز کمونیسم شورایی قرار گرفت: «انقلاب روسیه یک انقلاب بورژوایی بود نه کم‌تر و نه بیش‌تر، لهجه‌ی قوی سوسیالیستی آن نیز تغییری اساسی در این مسأله نمی‌دهد.»^۵ این امر چه‌گونه میسر شد که متفکران کمونیست چپ و سوسیال‌دمکرات نظیر بائر و روله که از نظر سیاسی فرسنگ‌ها از یکدیگر فاصله داشتند، درباره‌ی اتحاد شوروی به جمع‌بندی یکسانی برسند؟

به‌رغم اختلاف نظر گسترده، هر دو نگاه یکسانی نسبت به روند تاریخ انسان داشتند. هر دو از این فرض حرکت می‌کردند که هر جامعه‌ای بایستی بر مبنای ضرورت خدشه‌ناپذیری، شماری از مراحل را پشت سر بگذارد بدون آن که بتواند از روی یکی از این مراحل جهش کند. برطبق این نظر در هر کشوری پس از فتوالیسم الزاماً سرمایه‌داری و پس از آن سوسیالیسم شکل می‌گیرد. بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که بلشویک‌ها در روسیه^۶ با درهم‌شکستن تزاریسیم «فتودالی» سوسیالیسم را برپا نکرده‌اند، برطبق این نظریه تنها یک نتیجه‌گیری ممکن بود و آن این که جامعه‌ی جدید در روسیه سرمایه‌داری بود. از آن‌جا که مارکسیست‌ها اغلب تمایل دارند که

آن‌چه را که «ناهنجار» به‌نظر می‌رسد با «سرمایه‌داری» در یک ردیف قرار دهند، چنین نتیجه‌گیری‌ای آسان‌تر شد - کنشی قابل‌توضیح که اما برای یک نظریه‌پرداز نقطه‌ی ضعف به‌شمار می‌آید.

از سال‌های ۱۹۷۰ به بعد نویسندگان متأثر از مائویسم و شاگردان مارکسیستِ انگلیسی تونی کلایف از تئوری سرمایه‌داری (دولتی) دفاع می‌کردند.^۷ ریشه‌ی نگرش‌های مائویستی در منازعات بین چین و روسیه نهفته بود که در دهه‌ی ۱۹۶۰ تعمیق یافته بود. از سال ۱۹۶۷ حزب کمونیست جمهوری خلق چین از این مبنا حرکت می‌کرد که سرمایه‌داری در اتحاد شوروی دوباره احیا شده است. اما تا اوایل سال‌های دهه‌ی ۷۰ طول کشید تا روشنفکران کشورهای غربی این برداشت را مورد استفاده قرار دهند، برداشتی که آن را به‌طور لغوی و تحت‌اللفظی به‌کار می‌گرفتند و از لحاظ تئوریک برایش دلیل و برهان می‌آوردند. کتاب «ضدانقلاب صلح‌آمیز» اثر نویسنده‌ی سوییسی به‌نام نیلس هولمبرگ (۱۹۰۲-۱۹۷۴) که در سال ۱۹۷۴ منتشر و نسبتاً معروف شد، از این قرار بود: در آن دورانی که شوروی هنوز سوسیالیستی بود (منظور تحت رهبری استالین) در حزب گروهی بوروکرات لانه کرده بود که همواره

قوی‌تر می‌شد. در نهایت استالین از به قدرت رسیدن قطعی آنان جلوگیری کرد. هنگامی که استالین در سال ۱۹۵۳ مرد، دیگر هیچ چیزی جلودار تسلط آن‌ها نبود. آن‌ها دستگاه دولت را به خدمت گرفتند تا با آهنگ هرچه بیش‌تری سرمایه‌داری را دوباره احیا کنند. از کارگران مالکیت بر وسایل تولید سلب شد، آنان مجبور شدند نیروی کار خود را به‌طور مستقیم به دولت بفروشند. اتحادیه‌های آنان نیز به ابزار سرمایه‌داری جدید تبدیل شدند. در نتیجه جامعه‌ی شوروی پس از استالین به‌هیچ‌وجه قابل‌مقایسه با شوروی دوران استالین نبود: «طبقه‌ی کارگر از نیروی تولید جدا شده و از این که دیگر طبقه‌ی مسلط و پیش‌برنده باشد دست کشیده بود و دوباره به طبقه‌ی کارگر مزدبگیر محض تبدیل شد.»^۸ برطبق نظر هولمبرگ شوروی پس از استالین تنها به‌عنوان سرمایه‌داری دولتی می‌توانست خصلت‌بندی شود، تمامی وسایل تولید در دست دولت قرار گرفته و دوباره به سرمایه تبدیل شده بود: «وسایل تولید هنگامی که برای استثمار طبقه‌ی کارگر به‌کار گرفته شود، کم‌وبیش به سرمایه تبدیل می‌شود»^۹. در مقابل چنین شیوه‌ی استدلالی باید علامت‌های سؤال بسیاری قرار داد. اگر کارگران فقط در دوران پس از

استالینیسم مورد استثمار قرار می‌گرفتند، پس چرا از نظر هولمبرگ در سال‌های پیش از آن استثمار وجود نداشته؟ پس از ۱۹۳۰ از لحاظ ساختاری روابط کاری به‌ندرت تغییر کرده بود. در تمامی این سال‌ها کارگران فرآورده‌ی اضافی تولید کردند که اجازه‌ی تصمیم‌گیری درباره‌ی آنها را نداشتند. جدا از این، هر نوع استثماری را نمی‌توان وجهِ استثمار سرمایه‌داری خصلت‌بندی کرد. تاریخ اشکال متنوعی از استثمار غیر سرمایه‌داری را به ما نشان می‌دهد: برده‌داری، سرواژ و غیره.

تئوری‌های اقتصاددان فرانسوی شارل بتلهایم (۲۰۰۶ - ۱۹۱۳) به‌مراتب انتقادی‌تر از ارزیابی هولمبرگ است، او در سال ۱۹۷۰ مبانی اساسی نظریه‌اش را در یک اثر موجز و منسجم به‌نام «محاسبات اقتصادی و اشکال مالکیت» توضیح داد. کتاب چندجلدی (مبارزات طبقاتی در اتحاد جماهیر شوروی) تدوین دیگری از این اثر است. بتلهایم همچون هولمبرگ از یک ضدانقلاب صلح‌آمیز یا بهتر از یک کودتای دولتی نام می‌برد که در اتحاد شوروی انجام گرفته است. اما او تلاش کرد که این کودتا را در بستر همه‌جانبه‌تری طبقه‌بندی کند. به‌نظر بتلهایم «مارکسیسم این آموزش را به ما می‌دهد که صحنه‌ی

سیاست بستر خارجی روند دگرگونی‌های عمیق صورت‌گرفته در مناسبات بین طبقات را منعکس می‌کند، کودتا آخرین مرحله‌ی این فرایند است، فرایندی که قبلاً شکل گرفته است. (...) تلاش برای آن که تغییرات اجتماعی را با کودتا توضیح داد، متناسب با نگرشی ایده‌الیستی از تاریخ است و نه متناسب با نگرشی ماتریالیستی.»^{۱۱} مشغله‌ی بتلهایم این نبود که با یک ارزش‌گذاری ذهنی حیل‌های بوروکرات‌های بورژوا را برملا کند بلکه او بیش‌تر تلاش می‌کرد که ریشه‌های عینی احیای قدرت بورژوازی را در اتحاد شوروی روشن سازد، این امر مستلزم آن بود که در درجه‌ی اول تمایز اساسی بین جامعه‌ی سوسیالیستی و جامعه‌ی سرمایه‌داری را تبیین کرد. بتلهایم در اولین جلد کتاب مبارزات طبقاتی در ا. ج. ش. به بررسی این تمایز پرداخت. از نظر او اصلی‌ترین نماد سرمایه‌داری نه این واقعیت که مالکیت خصوصی بر وسایل تولید حاکم است بلکه انحصاری کردن وسایل تولید توسط بورژوازی به‌عنوان یک طبقه است (بدون توجه به شکل حقوقی این انحصار) که در نتیجه‌ی آن از هژمونی سیاسی و ایدئولوژیک برخوردار می‌شود. و تنها فقط از این زاویه، سرمایه‌داری، دیکتاتوری بورژوازی بر طبقه‌ی

کارگر است. برعکس سوسیالیسم، دیکتاتوری کارگران است و این دیکتاتوری تنها زمانی می‌تواند برقرار شود که طبقه‌ی کارگر از طریق انقلابی قدرت دولتی را کسب کرده باشد. از این رو سوسیالیسم باید در درجه‌ی نخست نه از جنبه‌ی اقتصادی بلکه از جنبه‌ی سیاسی هویت‌یابی شود. تنها زمانی که طبقه‌ی کارگر قدرت دولتی را تصرف کرده باشد، از توانایی ریشه‌کن کردن فرهنگ و تعلیم و تربیت بورژوازی برخوردار است. در صورتی که این مبارزه شکست بخورد یا این که به سرانجام قطعی نرسد، بورژوازی جدیدی شکل می‌گیرد که قدرت دولتی را دوباره در دست خواهد گرفت. بخشی از این قشر برگزیده‌ی جدید بدو از میان کادرها و فعالانی شکل گرفت که قبلاً کمونیست بودند. از آن جایی که تمامی آن کسانی که در سیستم تولید و بازتولید اجتماعی در جایگاهی همسان جایگاه بورژوازی قرار بگیرند، به‌رغم دیکتاتوری پرولتاریا دوباره بورژوازی را بازتولید می‌کنند. به‌طور مثال وقتی صاحب قبلی یک کارخانه بمیرد و یا به زندان بیفتد، در صورتی که ساختار از بالا به پایین فرایند تولید در این کارخانه همچنان حفظ شود و افراد رده‌ی بالای این سلسله‌مراتب که از امتیازات ویژه‌ای نیز برخوردارند، اختیار تصمیم‌گیری

هم داشته باشند، بدین‌ترتیب افراد رهبری‌کننده در این کارخانه بخشی از طبقه‌ی بورژوازی هستند. طبق نظر بتلهایم به همین طریق نقش رهبری‌کننده‌ی حزب کمونیست (در اصل سخن‌گویان پرولتاریا) در اتحاد شوروی خنثی شد.^{۱۲}

کمونیست‌ها فقط این خطر را به‌درستی درک نکردند. از این رو نیز در بسیج توده‌ها برای مقابله با این روند سهل‌انگاری کردند. (کاری که بعدها چینی‌ها در روند انقلاب فرهنگی انجام دادند.) به‌تدریج قدرت بورژوازی جدید بیش‌تر شد و با اصلاحات اقتصادی در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ احیای سرمایه‌داری در اتحاد شوروی به سرانجام قطعی خود رسید. بخش پایانی محاسبات اقتصادی و اشکال مالکیت در برگیرنده‌ی استدلال‌های اقتصادی است که می‌توان آن را در سه نکته‌ی زیر خلاصه کرد:

- به نظر بتلهایم اساس روابط تولید سرمایه‌داری در کارخانه‌ها شکل می‌گیرد: «خصلت سرمایه‌داری کارخانه‌ها (که به‌خصوص در جامعه‌ی در حال گذار، دولت به‌طور عمومی مالک صنایع، کارخانه‌ها و واحدهای تولیدی است) بر این مبنا

استوار است که ساختارش سیمای یک جداسازی دوگانه را به خود می‌گیرد: جدایی کارگران از وسایل تولید (که نقطه‌ی مقابل آن، مالکیت کارخانه بر وسایل تولید یعنی در حقیقت در مالکیت سرپرست آن است) و جدایی هر کدام از کارخانه‌ها از یکدیگر در بین خودشان. این جداسازی دو گانه نماد مرکزی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.^{۱۴}

- بنابراین تا زمانی که کارخانه‌ها این جداسازی دوگانه را پابرجا نگاه می‌دارند، دارای ساختاری سرمایه‌داری هستند، روابط بازار را پیش می‌برند و قطبی در مقابل اقتصاد با برنامه به وجود می‌آورند. برای بتل‌هایم این مسأله محرز بود که حداکثر از زمان فرم‌های ۱۹۶۵- هنگامی که کارخانه‌های شوروی از خودگردانی فزاینده‌ای برخوردار شدند - مبارزه بین سوسیالیسم و سرمایه‌داری به نفع دومی قطعیت یافته بود. ۱۹۶۵ موعده آن رسیده بود که ارگان‌های برنامه‌ریزی‌کننده، به کارخانه‌ها این «آزادی» را بدهند (به‌طور رسمی یا غیر رسمی که تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد) که محور «برنامه‌های‌شان» را خودشان تعیین کنند. دیگر برنامه در مورد سرمایه‌گذاری تصمیم‌گیری نمی‌کرد، بلکه مدیریت هر کارخانه خود تصمیم‌گیرنده بود. از این‌رو برنامه

دیگر نه یک برنامه بلکه بیش‌تر فقط عنصر همراهی‌کننده‌ی روابط بازار بود.

هنگامی که نه برنامه بلکه بازار تسلط دارد، قانون ارزش قدیمی دوباره برقرار می‌شود و طبقه‌ی کارگر دیگر قدرت را در دست ندارد و برنامه دیگر فقط سایه‌ای از یک برنامه‌ی واقعی است و به موازات آن که در کارخانه‌ها عملکرد سرمایه‌داران بر عهده‌ی مدیریت قرار می‌گیرد، در ارگان‌های برنامه نیز بورژوازی دولتی لانه می‌کند.^{۱۵}

خصلت‌بندی اتحاد شوروی به‌عنوان یک سیستم سرمایه‌داری رقابتی را بعدها مائویست قدیمی فرانسوی، ژاگوژ اشپیر (متولد ۱۹۴۷)، تکامل داد. ایده‌های او ادامه‌ی افکاری بود که چندین سال قبل اسکارلانگه، اقتصاددان لهستانی، بیان کرده و مبنی بر این بود که اقتصاد اتحاد شوروی یک «اقتصاد جنگی» است.^{۱۶} اشپیر ا.ج.ش. را به‌عنوان جامعه‌ای سرمایه‌داری که به‌طور دائمی در موقعیت اضطراری به‌سر می‌برد ارزیابی می‌کرد. او در «اقتصاد بسیج‌شده» که در سال ۱۹۹۰ منتشر شد و مهم‌ترین اثر او در مورد این موضوع به‌شمار می‌آید، این فرضیه را که اقتصاد شوروی می‌توانست نمایش‌گر کارخانه‌ای

غول‌آسا باشد رد کرد، به نظر او بیش از هر چیزی اقتصاد اتحاد شوروی، اقتصاد جنگی دائمی بود که در آن دولت از طریق تضمین خرید تولیدات، اقتصاد و کشاورزی را هدایت می‌کرد. این «اقتصاد بسیج شده» قبلاً در ۱۹۱۵/۱۹۱۶ یعنی در سال‌های قبل از انقلاب اکتبر به وجود آمده بود و پس از آن بدون توجه به تغییرات عمیق سیاسی متفاوت و اشکال متفاوتی که پیدا کرد، تا پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ پابرجا باقی ماند.^{۱۷}

از آن جایی که دولت تولیدات را با قیمت ثابت و تضمین شده می‌خرید، از نظر اشیپیر این سیستم از دینامیسم دیگری نسبت به «سرمایه‌داری متعارف» برخوردار بود. هر یک از کارخانه‌ها تلاش می‌کردند حداکثر سودآوری را از طریق بالابردن بازده تولید به دست بیاورند. اگر چه کارخانه‌ها سعی می‌کردند نیروی کار و وسایل تولید هرچه بیش‌تری را با نازل‌ترین قیمت ممکن به دست آورند، رقابت نه در عرصه‌ی فروش بلکه در عرصه‌ی خرید صورت می‌گرفت. اگر سود کارخانه‌ها نمی‌بایستی بیش از این به عنوان ابزار کنترل واقعی عملکرد میداشت پس کنترل کارخانه‌ها مستلزم بکارگیری تدابیر دیگری بود.^{۱۸} در صورتی که گردش سرمایه «به‌طور متعارف»

در بطن این سیستم تکامل پیدا می‌کرد^{۱۹} این امر اما در درازمدت به بحران عمومی اقتصاد بسیج شده میانجامید. بدین ترتیب اقتصاد در دهه‌ی ۱۹۸۰ از طریق پروستریکا و گلاسنوست از حالت بسیجی درآمد تا بتواند اقدامات عملی تخصصی را دوباره به کار بگیرد.^{۲۰}

بررسی‌های تئوریک و تجربی بتلهایم و اشیپیر و همچنین فرضیه‌های هولمبرگ قابل استناد نیستند.^{۲۱} زیرا سرمایه‌داری بودن یک جامعه‌ی مشخص را از منظر مارکسیستی هنگامی می‌توان اثبات کرد که نشان داده شود این جامعه تحت انقیاد قانون اصلی گردش سرمایه قرار دارد: قانون ارزش. بتلهایم و اشیپیر به‌طور کلی با نپرداختن به مسأله‌ی شیوه‌ی تولید و محوری کردن کارخانه‌ها و روابطشان با یکدیگر از پرداختن به این نکته طفره رفتند. از منظر تحقیقی همه چیز تا کوچک‌ترین جزئیات مورد بررسی قرار گرفت، اما بدون یک تجزیه و تحلیل عمیق‌تر: معلول (تعیین تولید توسط کارفرما) با علت (سرمایه‌داری) همسان گرفته شد. این برش هنری به‌طور همزمان مدعی می‌شود که کارخانه‌ها در اتحاد شوروی از یکدیگر مجزا بوده، و - یا به بیانی دیگر - در رابطه‌ای بازاری در مقابل یکدیگر قرار دارند. اما

این ادعا در تقابل با واقعیت قرار دارد. حتی پس از رفرم‌های سال‌های ۱۹۶۵ به بعد، کارخانه‌ها به‌طور مجزا نمی‌توانستند قیمت‌ها، دستمزدها و نحوه‌ی تولید محصولات‌شان و نظایر آن را مستقلاً تعیین کنند. وسایل تولید خصلت کالایی نداشته و نمی‌توانستند به‌طور آزاد خرید و فروش شوند و بدین‌ترتیب به شیوه‌ی سرمایه‌داری در گردش قرار بگیرند. این رفرم‌ها بدین مفهوم نبودند که سود نیروی پیش‌برنده‌ی رشد اقتصادی است و رقابت واقعی به مفهوم سرمایه‌داری کلمه وجود نداشت.

علاوه بر این همان سؤالی را که ما در مقابل هولمبرگ قرار دادیم برای بتلهایم و اسپیر نیز مطرح می‌شود: تفاوت اساسی بین دوره‌ی استالینیستی (سوسیالیستی) و پسااستالینیستی (سرمایه‌داری) چیست؟ با چه معیاری می‌توان این مطلب را مورد سنجش قرار داد که چه تغییر فاحشی صورت گرفته است؟ از کجا می‌توان به این نتیجه رسید که دولت در دست طبقه‌ی کارگر است یا این که در دست مأموران حزبی یا مدیران قرار دارد؟ بتلهایم بر این عقیده بود که بر اساس خط سیاسی که دنبال می‌شود می‌توان به این نتیجه‌گیری رسید. بنابراین به نظر بتلهایم همان‌طور که منتقدانش مطرح می‌کردند

«هیچ معیاری»، برای تشخیص این که آیا طبقه‌ی کارگر در رأس قدرت قرار دارد یا نه، به غیر از این که سیاست توسط رژیم و حزب تعیین می‌شود، موجود نبود»^{۲۲}، طبقه‌ی کارگر در این ارزیابی آشکارا نقش بارزی را ایفا نمی‌کرد. طبقه‌ی کارگر بدون هیچ مقاومتی اجازه می‌دهد که یک سیستم سرمایه‌داری مجدداً احیا شود.

ما در تئوری تونی کلیف (۲۰۰۰ - ۱۹۱۷ که نام حقیقی‌ش یال گلوگ اشتاین است) شیوه‌ی پرداخت جدیدی را مشاهده می‌کنیم. در سال ۱۹۴۸ او این تئوری را در کتاب خصلت روسیه‌ی استالینیستی مطرح کرد.^{۲۳} به‌نظر کلیف بوروکراسی روسیه تقریباً در ۱۹۳۰ به بورژوازی تغییر شکل داد. از این زمان به بعد تمام سعی بر این بود که انباشت سرمایه و صنعتی‌شدن به هر قیمتی به پیش برده شود - یکی از نمادهای جانبی آن افزایش فزاینده‌ی پرولتاریا بود. سرمایه‌داری دولتی رشد یافته، برای کلیف معرف مرحله‌ی تکاملی بالاتر از سرمایه‌داری غربی بود. او ا.ج.ش. را به‌عنوان «نهایی‌ترین درجه‌ای که سرمایه‌داری از جنبه‌ی تئوریک می‌تواند رشد کند» و به‌عنوان «یک مرحله‌ی گذار به سوسیالیسم با انقلاب سوسیالیستی» خصلت‌بندی می‌کرد.^{۲۴} این

سرمایه‌داری دولتی یک سیستم فراگیر برپا کرد. و برخلاف آن‌چه که بتلهایم مدعی شد کارخانه‌ها نتوانستند یک واحد اقتصادی مستقل را بنا کنند، بلکه بخشی از سرمایه‌ی کلان شوروی شدند... اگر که واقعاً اتحاد شوروی یک کارخانه‌ی بزرگ سرمایه‌داری می‌بود، تقسیم کار در محدوده‌ی یک کارخانه می‌بایستی فقط به‌طور مرحله‌ای، با تقسیم کار بین کارخانه‌ها متمایز باشد. در رأس این کارخانه‌ها جمعی از سرمایه‌داران (رأس بوروکراسی) قرار داشتند که طبیعتاً سعی‌شان بر آن بود که کارخانه‌ها را تا حد ممکن بر طبق برنامه هدایت کنند. بدین‌ترتیب برنامه‌های چندساله، رفرم‌ها و دیگر ابزارهای اقتصادی ضروری شده بودند. اگر از جنبه‌ی داخلی به اتحاد شوروی بپردازیم، به‌طور «ساده» اقتصاد با برنامه‌ی دیکتاتوری مآبانه‌ای را ارائه کرد. تنها در ارتباط با دیگر کارخانه‌های سرمایه‌داری، یعنی در بازار جهانی روشن می‌شد که «کارخانه‌ی اتحاد شوروی» کارخانه‌ای سرمایه‌داری است. سرمایه در اتحاد شوروی از طریق رقابت با خارج شکل می‌گرفت.

برای مارکسیست‌ها این تئوری کلیف مشکلی به‌وجود می‌آورد: ا.ج. ش. فقط به میزان بسیار

محدودی در بازار جهانی دست به رقابت می‌زد. حتی در تاریخ استالینیسم با دورانی مواجه هستیم که در آن تقریباً به‌طور کامل هیچ چیزی صادر نشد. از این‌رو این سؤال مطرح می‌شود که آیا منطقی به‌نظر می‌رسد که سرمایه‌ی دولت شوروی را «کاپیتال» نامید. در نقد اقتصاد سیاسی مارکس، رقابت به‌عنوان معیار اساسی برای توصیف سرمایه که به‌طور مستقیم از قانون ارزش منتج می‌شود، معنا دارد. ۲۵. کلیف سعی کرد این تضاد موجود را از این طریق این ادعا خنثی کند که مسابقه‌ی رقابتی بین ا.ج. ش. و باقیمانده‌ی جهان نه از طریق کالاها بلکه از طریق ارزش‌های مصرفی در قالب تسلیحات انجام می‌شود. به نظر کلیف مسابقه‌ی تسلیحاتی قالبی بود که در آن رقابت بین سرمایه‌ی شوروی و سرمایه‌ی غربی شکل می‌گرفت: «از آن جایی که رقابت بین‌المللی عمده‌تأ شکل نظامی به‌خود می‌گیرد، قانون ارزش عملاً خود را در نقطه‌ی مقابل خود و به‌عنوان تلاش برای کسب ارزش‌های مصرفی نشان می‌دهد.» ۲۶. روشن است که کلیف در اینجا نکته‌ی تعیین‌کننده‌ی آموزش مارکسیستی ارزش را زیر پا گذاشت. هر سرمایه‌ای می‌خواهد ارزش تولید شده‌اش را از طریق فروش محصولات خود محقق کند و هنگامی که

کالاهای تولید شده فقط برای به رخ کشیدن یا نابودی به کار می‌روند، مثل بخش تسلیحاتی، دیگر این رویکرد امکان‌پذیر نیست.

زوال اتحاد شوروی برای تونی کلیف و هم‌زمانش تغییر در نحوه‌ی استدلال‌شان را الزامی کرده بود. نقطه‌ی عزیمت آن‌ها یک مرحله بالاتر قرار دادن سرمایه‌داری دولتی از سرمایه‌داری مبتنی بر مالکیت خصوصی بود که در دهه‌ی ۱۹۴۰ تا حد معینی نیز موجه بود، چرا که اقتصاد شوروی از اقتصاد کشورهای غربی خلاق‌تر به نظر می‌رسید. اما هنگامی که آشکار شد که اقتصاد شوروی در یک بن‌بست ساختاری گیر کرده است، برای کلیف و هم‌زمانش این مهم دلیلی برای برخوردی انتقادی به نظرات‌شان نبود. آن‌ها در ابتدا به‌سختی می‌توانستند فروپاشی سرمایه‌داری دولتی و «بازگشت» به یک مرحله‌ی «پایین‌تر» یعنی سرمایه‌داری مبتنی بر اقتصاد خصوصی را تصور کنند. اما هنگامی که سیستم اقتصاد اتحاد شوروی نهایتاً در سال‌های ۱۹۸۵/۹۱ فروپاشید، هم‌رمز کلیف، کریس هارمن این دگرگونی اساسی را به‌منزله‌ی بحران «ساده‌ی» انباشت سرمایه‌داری ارزیابی کرد، که بوروکراسی را مجبور کرده که شیوه‌ی برخوردش را تغییر دهد.^{۲۷}

اما ایده‌ی محوری تئوری کلیف (اتحاد شوروی به‌عنوان مؤسسه‌ی بسیار بزرگ سرمایه‌داری) حفظ شد.

نتیجه‌گیری ما صراحتاً چنین است: هیچ یک از تئوری‌هایی که اقتصاد شوروی را اقتصادی سرمایه‌داری قلمداد می‌کنند قابل‌تکیه نیستند. اگر همچون بتلهایم گفته شود که کارخانه‌های شوروی به شکل منفرد همسان سرمایه‌های متعدّدند، از لحاظ تئوریک دچار تنگنا شده و مجبور به تحریف واقعیت می‌شوند. اگر برخلاف وی، مانند کلیف ادعا شود که اتحاد شوروی در کلیتش سرمایه‌ی واحدی است، اساس قانون ارزش مارکس را باید کنار گذاشت.

کلکتیویسم بوروکراتیک

برونو ریزی ایتالیایی در سال ۱۹۳۹ به طور مفصل ایده‌ای را مطرح کرد که بر اساس آن شیوه‌ی تولید و بوروکراسی به‌عنوان یک طبقه‌ی مسلط در اتحاد شوروی شکل گرفت که توسط مارکس پیش‌بینی نشده بود.^{۲۸} ریزی سعی کرد در کتابش «بوروکراتیزه‌شدن جهان» که با امضای برونو. ر^{۲۹} منتشر شد، تحولات جهانی آن زمان را که با سرعت فزاینده‌ای در جریان بود (عملکرد ضدانقلابی

استالینیست‌ها در شوروی و اسپانیا، پیشروی فاشیسم، «نیودیل New Deal» در آمریکا، خطر جنگ را با این فرضیه توضیح بدهد که بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم یک دوران تاریخی درازمدت موجود است که او آن را «کلکتیویسم بوروکراتیک» نامید. این سیستم نوین اکنون در شوروی، ایتالیا، آلمان، ژاپن و در پارهای کشورهای کوچک مستقر شده است. از نظر ریزی مشخصات زیر خصوصیات این سیستم به‌شمار می‌آیند:

بوروکراسی دولتی مالکِ کلِ وسایل تولید و ثروت اجتماعی است. این دولت برعکسِ بورژوازی که از استثمارگران مجزا تشکیل شده یک طبقه‌ی مسلطِ کلکتیو است که در آن: «استثمار به گونه‌ای است که استثمارکنندگان منفرد و مجزا وارد قلمرو استثمار طبقه می‌شوند.»^{۳۰}

از منظرِ تاریخ جهانی کلکتیویسم بوروکراتیک، دوران گذار از استثمار فردی به استثمار جمعی، بازتاب دوران گذار اولیه از یک جامعه‌ی بدون طبقه به جامعه‌ی طبقاتی است. بوروکراتیسم کلکتیو مرحله‌ی بلاواسطه‌ی مقدم بر شیوه‌ی تولید واقعاً جمعی (سوسیالیسم) است، همان‌طور که اولین

جوامع طبقاتی جانشین مستقیم «کمونیسم بدوی» بودند.

در کلکتیویسم بوروکراتیک استثمار وظیفه‌ی دستگاه دولت است که همزمان فرودستی را سازماندهی می‌کند. بنابراین قدرت سیاسی و اقتصادی با یکدیگر ادغام شده‌اند.

نیروی کار دیگر توسط سرمایه‌داران خریداری نشده بلکه توسط دولت، انحصاری می‌شود. سقف دستمزد توسط برنامه تعیین می‌شود، یعنی رأس بوروکراسی. از این رو نادرست است که کارگران را هنوز «رها» قلمداد کرد (به تعبیر مارکس: جدا از وسایل تولید و جدا از وابستگی شخصی). این کارگران بیش از پیش همسان بردگان بودند، اما با یک تفاوت اساسی: کارگران روسی می‌توانستند خدمات جنگی انجام دهند - امتیازی که به بردگان عهد عتیق اعطا نشده بود.

همان‌طور که بارها اشاره شد تئوری ریزی از خصلتی دوگانه برخوردار است. او از یک طرف کلکتیویسم بوروکراتیک را از جنبه‌ی تاریخی به‌عنوان شیوه‌ی تولیدی بالاتر از سرمایه‌داری و از طرف دیگر به‌عنوان یک شیوه‌ی تولید پایین‌تر («کار بردگان»)

خصلت‌بندی می‌کند. به نظر می‌رسد که ریزی به این دوگانه‌گی واقف بوده، اما نتوانست از این دوگانه‌گی خلاص شود. «راه‌حل» او این بود: هیتلر، استالین و دیگر رهبران کلکتیویسم بوروکراتیک در درازمدت عوامل عقب‌افتادگی جوامع‌شان را مورد ارزیابی قرار داده و به مبارزه با آن برخوانند خاست. خود این رهبران «از صمیم قلب» از رژیم‌های‌شان راضی نبودند. «دنیای نوینی که ما آرزویش را داریم این زندانیان کبیر را نیز رها خواهد کرد.»^{۳۱} پس از این‌که تئوری ریزی حدود بیست سال تمام به فراموشی سپرده شده بود (چون که کتابش نیز در هیچ کجا قابل‌دسترس نبود) در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ میلووان جیلاس (۱۹۵-۱۹۱۱) دگراندیش یوگوسلاو در کتاب «طبقه‌ی جدید» دوباره به او اشاره کرد. او در کتابش نیز از طبقه‌ی کلکتیو مسلط نوین سخن به میان آورده، اگرچه منحصرأ فقط اروپای شرقی مد نظر قرار گرفته شده است. با وجود این، در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، نظریه‌های کلکتیویسم بوروکراتیک در جمع‌های مارکسیستی جانی دوباره گرفت. در سال ۱۹۶۷ بخشی از کتاب جهان بوروکراتیزه شده بار دیگر منتشر شد. انتونیو کارلو (متولد ۱۹۴۱) و اومبرتو ملوتی ایتالیایی (متولد ۱۹۴۰) تقریباً به‌طور

همزمان تئوری‌هایی را تکامل بخشیدند که موضع‌گیری انتقادی نسبت به اسلوب فکری ریزی داشتند.

کارلو برخلاف ریزی عقیده نداشت که اردوگاه بوروکرات‌ها منسجم و به‌هم‌پیوسته است. همچنین او در کلکتیویسم بوروکراتیک گرایش همه‌جانبه‌ی تاریخی را نمی‌دید. او در رساله‌ی تحقیقی‌اش (خصلت اقتصاد اجتماعی ا.ج. ش.)^{۳۳} که در سال ۱۹۷۱ منتشر شد، در درجه‌ی اول به پیش زمینه‌های پیدایش و تناقض‌های درونی می‌پردازد که در جامعه‌ی طبقاتی نوین شکل گرفته است. هسته‌ی مرکزی این نگرش، جامعه‌ی کلکتیو - بوروکراتیک بود که تنها می‌توانست در کشورهایی شکل بگیرد که در آنها نیروهای مولده از رشد نازلی برخوردار هستند. اگر چه شاید بتوان سیستم کشورهایی را که از رشد بالاتری برخوردار هستند بر این کشورها تحمیل کرد (نظیر آلمان شرقی و چکسلواکی پس از پایان جنگ) اما این امر در مدت کوتاهی به بحران‌های جدی اجتناب‌ناپذیری منجر می‌گردد. برنامه‌های بوروکراتیک تنها فقط در بافت‌های اجتماعی موفقیت‌آمیز است که از تکامل کافی برخوردار نیستند. اما برنامه‌ی بوروکراتیک به محض آنکه

نیروهای مولده متکامل‌تر شوند و به سطحی برسند که با سطح تکامل سرمایه‌داری کنونی قابل مقایسه باشد، دیگر کارکردی ندارد. به نظر کارلو، این رویکرد به‌طرز بارزی در ا.ج.ش. اثبات شده است. شمار عواملی که در آغاز برنامه‌ریزی بوروکراتیک (در اولین برنامه‌ی پنج ساله) می‌بایستی مورد توجه قرار می‌گرفتند بسیار ناچیز بود. اما شرایط و مختصات بسیار گسترده‌ای که به‌واسطه‌ی رشد نیروهای مولده در برنامه‌ی محقق شده‌ی پنج سال اول به‌وجود آمده بود، برنامه‌ریزان را با مشکلات عدیده‌ای مواجه کرد. «در صورتی که صنعتی‌شدن با برنامه‌ی یک کشور فقیر که عمدتاً کشاورزی است نیز آگاهانه و فقط به تولید محدود پاره‌ای از محصولات صنعتی آن هم در بخش بسیار ابتدایی اختصاص داده شده باشد، بلافاصله پس از برداشتن اولین قدم‌ها در مسیر تکامل با مشکلات عدیده‌ای در عرصه‌ی طبقه‌بندی و توسعه، به‌ویژه در بخش حمل‌ونقل، مراقبت، نگهداری و توزیع مواجه می‌شود.»^{۳۴} تمامی ساختار اقتصادی به دلیل تحققِ زودرس اهداف منظور شده در برنامه، بیش از پیش پیچیده‌تر می‌شد. «بدین ترتیب معلوم است که چرا در مرحله‌ی معینی از اقتصاد با برنامه، مشکلاتی زیادی در حوزه‌ی محاسبات اقتصادی

به‌وجود می‌آیند که پرداختن به معضلات مربوط به محاسبه و تخمین در اولویت قرار می‌گیرند.»^{۳۵} به همان نسبتی که کشمکش‌های درونی اقتصاد بوروکراتیک گسترش می‌یابند به همان نسبت نیز برنامه به آنارشیزم کشیده می‌شود. در درجه‌ی اول در همین شکل ویژه، تضاد بین نیروهای مولد و مناسبات تولید در بوروکراسی کلکتیو به چشم می‌خورد. به نظر کارلو وقتی که سیستم به این مرحله رسیده باشد از لحاظ تئوریک برای بیرون آمدن از بحران فقط دو امکان وجود دارد: «یا بازگشت به شیوه‌ی تولید مبتنی بر اقتصاد بازار که در آن معضلات مربوط به محاسبه در برنامه‌ریزی بوروکراتیک به‌طور خودبه‌خودی از بین می‌رود - یا یک اقتصاد با برنامه‌ی واقعاً سوسیالیستی.»^{۳۶}

همان‌طور که اشاره شد، اگر چه کلکتیویسم بوروکراتیک به طور خودبه‌خودی (از درون) در کشورهایی که از رشد نازلی برخوردارند، می‌تواند شکل بگیرد، اما به نظر کارلو کلکتیویسم بوروکراتیک چشم‌اندازی اجتناب‌ناپذیر نیست. برای آنکه یک کشور مستقلاً بتواند به بوروکراسی کلکتیو گذار کند بایستی - علاوه بر سطح نازل تکامل - پیش‌شرط‌های دیگری نیز داشته باشد.

دستگاه بوروکراسی بایستی از تمام طبقات اجتماعی دیگر مستقل باشد مانند روندی که در اتحاد شوروی صورت گرفت. پس از آن که (به دلیل جنگ داخلی و غیره) پیشرفت انقلاب سوسیالیستی را کد ماند، از یک طرف بورژوازی ملی، توان آن را نداشت که سلطه‌ی خود را دوباره برقرار کند - با بهتر بگوییم - دوباره احیا کند و از طرف دیگر طبقات زیر سلطه آن قدر قوی نبودند که بتوانند چشم‌انداز سوسیالیستی را پیش ببرند.

در این شرایط امپریالیسم نباید موفق شود که گذار به کلکتیویسم بوروکراتیک را عقیم بگذارد. به همین نسبت نیز جنبش‌های انقلابی بایستی آنقدر ضعیف باشند تا نتوانند جلوی بورژوازی در حال پیشرفت را بگیرند.

اومبرتو ملوتی در کتابش به نام «مارکس و جهان سوم» که در ۱۹۷۲ منتشر شد بر تناقضات درونی تحلیل کارلو درباره‌ی کلکتیویسم بوروکراتیک مهر تأیید زد. اما او درباره‌ی زمینه‌ی پیدایش کلکتیویسم بوروکراتیک به شکل دیگری فکر می‌کرد. ملوتی از متمایز کردن کشورها به رشدیافته و رشدنیافته، به ثروتمند و فقیر، که توسط کارلو انجام

می‌گرفت انتقاد کرده و آن را کاملاً غیرمارکسیستی ارزیابی می‌کرد، مگر این که تأکید اصلی بر شیوه‌ی مسلط تولید باشد - نکته‌ی مهمی که اساساً کارلو به آن نپرداخته بود. پیشنهاد ملوتی به عنوان فرضیه‌ی جایگزین این بود که «گذار به کلکتیویسم بوروکراتیک منحصر به رشد در کشورهای است که شیوه‌ی تولید آسیایی یا نیمه آسیایی دارند و از تأثیر عمیق بیرونی یا درازمدت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جدا مانده‌اند.»^{۳۷} اما منظور او فقط روسیه، چین، مغولستان و کشورهای مشابه نبود، بلکه در مقیاس بسیار محدودتر (به واسطه‌ی فقدان تأثیر سرمایه‌داری) کشورهای نیز مانند مصر، ماداگاسکار و ایران نیز مد نظر او بودند.

جون فانتهم و موشه ماخوور (متولد ۱۹۳۶) اصولی را در کتاب تحقیقی‌شان به نام «حوادث غیرمنتظره‌ی یک سده» صورت‌بندی کردند که شباهت‌های بسیار زیادی با کارهای کارلو و ملوتی دارد. نقطه‌ی حرکت آنان این بود که رژیم بوروکراتیک (که آنان «دولت کلکتیو» می‌نامیدند)، «در تمام جهان خود را گسترش نداده بلکه محدود به یک کشور با ویژگی‌های بسیار خاص است. در حالی که در بخش‌های رشدنیافته‌ی جهان دولت‌های

کلکتیو یکی پس از دیگری شکل می‌گرفتند، متقابلاً جهان پیشرفته‌ی سرمایه‌داری عملاً از کلکتیویسم دولتی مصون باقی ماند.^{۳۸} آنها منطبق با این شیوه‌ی نگرش‌شان، این فرضیه را مطرح کردند که دولت کلکتیو فقط در جوامعی شکل گرفته است که رشد «متعارف» سرمایه‌داری در آنها غیر ممکن بوده و یک انقلاب جهانی سوسیالیستی (که مشکلات این کشورها را با برنامه و کار مشترک جهانی می‌توانست حل کند) در دستور کار قرار نداشت. دولت کلکتیو «نه بدیلی در مقیاس جهانی در مقابل سوسیالیسم و نه حد واسطی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم»، بلکه «بدیلی در مقابل راه رشد تمام‌عیار سرمایه‌داری بود که برای این کشورها مسدود شده بود.»^{۳۹} فانتهم و ماخوور از شیوه‌ی تولیدی صحبت می‌کنند که «به موازات سرمایه‌داری» شکل می‌گیرد و با این مضمون که دولت کلکتیو این عملکرد را دارد که «نیروهای مولد را تکامل بخشد و یک شبکه‌ی صنعتی را در این کشورها بوجود بیاورد، چرا که دیگر سرمایه‌داری قادر نیست رسالتش را در عصری پیش ببرد که سرمایه‌داری رو به زوال است و انقلاب سوسیالیستی جهانی نیز هنوز به وقوع نپیوسته است.»^{۴۰} هدف مرکزی تولید در جامعه‌ی دولتی کلکتیو رشد سازمان

تولید است. وسایل تولید (در شکل ارزش مصرف به‌طور دایمی انباشت شده، بوروکراسی به دلایلی متفاوت ولی با هم مرتبط با یک چنین اهدافی هویت می‌یابد:

صنعتی‌شدن در خدمت توجیه هستی یک سیستم قرار می‌گیرد که بوروکراسی آن را هدایت می‌کند.

بوروکراسی برای بازتولید قدرت‌ش تلاش می‌کند که ابزار اصلی قدرت‌ش را به کار گیرد، یعنی آن بخشی از اضافه‌تولید را که به انباشت ذخیره‌شده اضافه و باعث افزایش تولید می‌شود، هر چه این انباشت ذخیره شده بیش‌تر باشد به همان نسبت نیز بوروکراسی از قدرت بیش‌تری برخوردار است و موفق‌تر است.

فشار سرمایه‌داری پیرامونی به گسترش اجباری بخش نظامی دستگاه دولتی منجر شد که این امر خود موجبات افزایش تولید «سخت‌افزار» را فراهم کرد.

فانت هام و ماخوور با توجه به عوامل یادشده، برای آن‌که بتوانند بوروکراسی را به‌عنوان طبقه‌ی

حاکم خصلت‌بندی کنند سه نکته‌ی محوری را طرح کردند: بوروکراسی از استحکام برخوردار بوده و در این موقعیت قرار دارد که خود را بازتولید کند، از آن‌جایی که بوروکراسی، طبقه‌ی کارگر را سرکوب می‌کند بایستی براساس - قانون تقارن - خود نیز یک طبقه باشد، و بوروکراسی دستگاه دولتی، فرایند تولید و اضافه‌تولید اجتماعی را زیر سلطه‌ی خود دارد. فانت هام و ماخوور تأکید می‌کنند که تبیین وسیع‌تری از مفهوم طبقه را در این مورد بکار برده‌اند: «طبقه مفهومی فرا تاریخی نیست. مطلب این نیست که هر شیوه‌ی تولیدی فقط، طبقات مختص به خودش را می‌شناسد. مفهوم طبقه در شیوه‌های تولیدی مختلف، متفاوت است. بوروکراسی شاید آنطور که ما این مفهوم را در سرمایه‌داری به کار می‌بریم یک طبقه نباشد، اما با این وجود بوروکراسی می‌تواند یک طبقه در مفهوم منطبق با دولت کلکتیو باشد.»^{۴۱}

در اثنای فروپاشی اتحاد شوروی روبرت برنر (متولد ۱۹۴۱) اقتصاددان و تاریخ‌نگار، با تئوری مختص به خود در این مباحثات ایفای نقش کرد. او پیرامون این مسأله - درک کاملاً متفاوتی در مقایسه با نمایندگان کلکتیویسم بوروکراتیک داشت که از آنان نام برده شد - اتحاد شوروی بیش از آن که یک

جامعه‌ی پسامایه‌داری باشد، یک جامعه‌ی پیشامایه‌داری ارزیابی شد. تمام تلاش طبقه‌ی مسلط غیر سرمایه‌داری بوروکراتیک در این است که کل اضافه‌تولید اجتماعی را به حداکثر خود برساند، چرا که هر قدر اضافه‌تولید بیش‌تر باشد به همان نسبت هم طبقه‌ی مسلط می‌تواند اهدافش را (حال این اهداف هر آن‌چه که هستند) راحت‌تر محقق کند. بوروکراسی برای دست‌یافتن به حداکثر تولید مجبور است از توان کار یکایک کارگران استفاده کند. از آن‌جایی که بوروکراسی تلاش می‌کند میزان تولید را به حداکثر ممکن ارتقا دهد، ارتش ذخیره‌ای از بیکاران نیز وجود ندارد. این امر موجب شکل‌گیری پیوند معینی بین کارگران با وسایل تولید می‌شود. از آن‌جایی که بازار کار واقعی موجود نیست، نیروی کار نیز کالا نیست.

نیروی محرکه‌ی این جامعه‌ی به‌اصطلاح فئودالی از سرمایه‌داری پیرامونی گرفته می‌شود و سلطه‌گران را وادار می‌کند که اضافه‌تولید را مجدداً سرمایه‌گذاری و انباشت کنند. از آن‌جایی که از یک طرف، واحدهای تولیدی (کارخانه‌ها) و مدیران‌شان انگیزه‌ای برای پاسخ‌گویی نوگرایانه و مولد به تقاضای نیرومند خرید نداشتند و از طرف دیگر از آن‌جایی که

کارگران در مورد تولید اضافی تصمیم‌گیرنده نبودند و بیکار نیز نمی‌توانستند بشوند، این فرایند انباشت به‌طور همزمان از لحاظ ساختاری دچار اختلال بود. تا دوره‌ی معینی نیز توانستند رشد مادی را با فرستادن اجباری کشاورزان به کارخانه‌ها محقق سازند. اما امکان این رشد مادی محدود بود. از آن پس اگر چه رژیم، به تکامل تکنولوژیک نو در حوزه‌ی کارخانه‌ها وابسته بود، اما چون امکان نوآوری در این سیستم محدود بود، این فرایند بسیار آرام پیش می‌رفت. از آنجایی که رقابت چه در عرصه‌ی سیاسی و چه در عرصه‌ی نظامی به‌طور همزمان پیش برده می‌شد و نتیجه‌ی این رقابت در نهایت تابعی از مولد بودن اقتصاد بود، اصلاحات اجتناب‌ناپذیر بودند. چون این اصلاحات ثمربخش نبودند، تنها بدیل ممکن سرمایه‌داری یا سوسیالیسم دموکراتیک بود.^{۴۲}

برنر برای اقتصاد شوروی یعنی برای شیوی تولید نوین عمر بسیار کوتاهی پیش‌بینی می‌کرد. اما او با توجه به نحوه‌ی پرداختش به این پدیده هیچ نگرش جدیدی در منطقِ تکامل تاریخی عرضه نکرد. ما در چهل سال اول حیات اتحاد جماهیر شوروی با رشد سریع اقتصادی مواجه هستیم که نمی‌توان آن را

با تفسیر «به‌اصطلاح فئودالی» از جامعه‌ی شوروی توضیح داد.^{۴۳}

مسأله این است که درون‌مایه‌ی مفهوم «طبقه» در تئوری کلکتیویسم بوروکراتیک چیست؟ اتفاقی نبود که فانت هام و ماخوور (برخلاف کارلو و ملوتی) رسماً می‌خواستند در مفهوم «طبقه‌ی مسلط» تعدیل به‌وجود بیاورند. آنان از این واقعیت آگاه بودند که پذیرش کلکتیویسم بوروکراتیک در تضاد با مارکسیسم سنتی قرار دارد.

یکی از اندیشه‌های مرکزی در مارکسیسم همان‌طور که می‌دانیم درباره‌ی درهم‌آمیزی منافع طبقه‌ی مسلط با منطقِ سیستم اقتصادی - اجتماعی است. مثلاً بورژوازی، سرمایه‌داری را برای دفاع از منافع‌اش تکامل بخشید. مسلم است که بحران‌های اقتصادی شکل می‌گیرند (چرا که این سیستم عملکردی بی‌برنامه دارد) اگرچه این بحران‌ها از لحاظ زمانی محدودند - و در صورتی که طبقه‌ی کارگر نظم بورژوایی را بپذیرد، سیستم را در کلیت‌اش تقویت می‌کند. برعکس در اتحاد شوروی از آنجایی که بوروکراسی تنها به دنبال تحقق منافع خودش بود، سیستم اقتصادی - اجتماعی مختل شد. یکی از

مهم‌ترین مشخصه‌های اتحاد شوروی در عدم امکان آمیزش منافع مادی بوروکراسی با رشد اقتصادی مطلوب و نیازمندی‌های اقتصاد با برنامه بود.

اگر بوروکراسی به‌عنوان طبقه‌ی مسلط قلمداد شود، به این نتیجه می‌رسیم که ما برای اولین بار در تاریخ با یک طبقه‌ی مسلط سروکار داریم که قبل از آن که به قدرت برسد به‌عنوان یک طبقه موجودیت نداشته است. یعنی این که این طبقه‌ی مسلط نوین پس از انقلاب اکتبر از هیچ به‌وجود آمده و تنها پس از رسیدن به قدرت به یک طبقه تبدیل شده است. این مطلب به‌طور قطع در تضاد کامل با نگرش مارکسیستی است. انقلاب‌ها می‌توانند طبقات و توازن قوای بین طبقات را تغییر دهند اما نمی‌توانند طبقات را از نو بیافرینند.

در زمینه‌ی مطلب قبلی که در بالا توضیح داده شد، باید به مسأله‌ی دیگری نیز پرداخت: بوروکراسی تنها زمانی می‌تواند یک طبقه‌ی مسلط باشد که همچون یک طبقه نیز در عرصه‌ی سیاسی عملکرد داشته باشد. (نویسنده‌ی یوگسلاو زتوسر استویانویک که از مدافعان کلکتیویسم بوروکراتیک است) به‌درستی بر این نکته تأکید کرد که قدرت اقتصادی

بوروکراسی برگرفته از قدرت سیاسی‌اش بود و البته برعکس طبقه‌ی مسلط «متعارف».^{۴۴}

بوروکراسی همواره شکل سازماندهی است که مورد استفاده‌ی طبقه‌ی مسلط قرار گرفته است. بدین ترتیب همان‌طور که فانت هام و ماخوور به‌درستی تأکید می‌کنند بوروکراسی در سرمایه‌داری یک طبقه نیست. و در صورتی که یک چنین شکل سازماندهی به استقلال کامل برسد، باز هم تبدیل به یک طبقه نمی‌شود. چرا که در غیر این صورت شکل به محتوا تبدیل می‌شود.

با توجه به مطالبی که در بالا به آن اشاره شد از منظر مارکسیستی تنها دو امکان وجود دارد: یا اینکه به این نتیجه می‌رسیم که بوروکراسی طبقه‌ی مسلط نیست (اما یک قشر ممتاز از نوعی دیگر است) و یا این که باید به تجدیدنظر قطعی در تئوری تاریخ دست بزنیم.

دولت منحط کارگری؟

از دهه‌ی ۱۹۳۰ نظریه‌ای شکل گرفت که تلاش می‌کرد از معضلات تئوریک نظریه‌های «سرمایه‌داری دولتی» یا «جامعه‌ی طبقاتی نوین»

میرا باشد: تئوری «دولت منحط کارگری». این تئوری را لئون تروتسکی (۱۸۷۹-۱۹۴۰) تبیین کرد. تروتسکی انقلابی روس بود که در دهه‌ی ۱۹۲۰ توسط استالین از لحاظ سیاسی کنار گذاشته شد و پس از سال‌ها آوارگی در تبعید در سال ۱۹۴۰ در مکزیک به قتل رسید. تروتسکی سعی کرد از سال ۱۹۲۳ به بعد - هنگامی که بوروکراتیزه‌شدن اتحاد شوروی روزبه‌روز آشکارتر می‌شد - از لحاظ تئوریک تغییرات جامعه‌ی شوروی را توضیح بدهد. تروتسکی تا زمان مرگش بر یک و تنها بر یک جوهره‌ی فکری پافشاری می‌کرد که می‌توان آن را تا حد معینی به شرح زیر صورت‌بندی کرد:

الف) دستاوردهای یک انقلاب اجتماعی (ضرورتاً قهرآمیز) را فقط می‌توان از طریق یک ضدانقلاب (ضرورتاً قهرآمیز) از بین برد.

ب) انقلاب اکتبر یک انقلاب اجتماعی قهرآمیز بود (از نوع پرولتری) که شکل‌گیری یک دولت کارگری را در پی داشت.

نتیجه‌ی منطقی از الف و ب چنین است:

پ) اتحاد شوروی تا زمانی که ضدانقلابی مسلحانه به وقوع نپیوسته است یک دولت کارگری باقی خواهد ماند.^{۴۵}

تمامی جلوه‌های بوروکراتیزه شدن و «انحطاط» توسط تروتسکی در چارچوب یک تئوری دائماً در حال تغییر گنجانده شدند که در مرکز آن هسته‌ی فکری ثابت دولت کارگری قرار داشت. - باوجود آن که دیکتاتوری نخبگان بوروکرات، پیوسته به اعمال تروریستی بیش‌تری دست می‌زد - تروتسکی برای حفظ این هسته‌ی فکری مجبور به انطباق چندین باره‌ی مضمونِ مقوله‌ی سیاسی به‌کار گرفته‌اش شد.

از آن جایی که «دولت کارگری» بدواً واژه‌ی متردافِ دیگری برای «دیکتاتوری پرولتاریا» است و از آن جایی که «دیکتاتوری پرولتاریا» در سنت مارکسیستی برای سلطه‌ی دموکراتیک طبقه‌ی کارگر به کار می‌رود، تروتسکی در ابتدا به‌درستی نمی‌توانست دولت کارگری‌ای را مجسم کند که در آن طبقه‌ی کارگر، حداقل به‌طور بالقوه نیز قدرت سیاسی را در دست نداشته باشد. او هنوز در سال ۱۹۳۱ می‌نویسد که: «در طبقه‌ی کارگر سنت انقلابی

اکتبر زنده و قوی است، طبقاتی اندیشیدن به عادت تبدیل شده، در نسل‌های قدیمی آموزش‌های مبارزات انقلابی و دستاوردهای انقلاب بلشویکی فراموش نشده است، در میان توده‌ها و به‌ویژه در میان پرولتاریا، کینه نسبت به طبقات مسلط قبلی و احزاب‌شان زنده است. تمامی این گرایش‌ها نه فقط ذخیره‌ای برای آینده بلکه اکنون نیروی زنده‌ایست که حیات اتحاد شوروی را به‌عنوان دولت کارگری تضمین می‌کند. (...) اگر که دولت شوروی را به‌عنوان دولت کارگری به رسمیت بشناسیم، این فقط به آن معنا نیست که بورژوازی نتوانسته است قدرت را از طریق قیام مسلحانه به چنگ آورد، بلکه به این مفهوم نیز است که پرولتاریای ا. ج. ش. نه از طریق یک انقلاب نوین بلکه در مسیر یک رفرم و به وسیله‌ی آن، با پذیرش سلطه‌ی بوروکراسی هنوز از این امکان برخوردار است که حزب و رژیم دیکتاتوری را اصلاح کند.»^{۴۶}

در سال ۱۹۳۳ وقتی که تروتسکی بالاخره از فکر اصلاح حزب و دولت ا. ج. ش. فاصله گرفت، مسأله‌ای جدی را مطرح کرد: در دستور کار قرار دادن انقلابی نوین، چرا که از یک طرف، نبودِ ضد انقلاب «اثبات می‌کرد» که دولت اتحاد شوروی کارگری‌ست

و از طرف دیگر اما اصلاح دولت و حزب غیرممکن شده بود. حال چه‌گونه می‌شد این دو مطلب کاملاً متناقض را با یکدیگر همخوان کرد؟ تروتسکی (با پیروی از دیگران از جمله فریدریک انگلس و کارل کائوتسکی) سعی کرد با تمایز قائل شدن بین یک انقلاب اجتماعی - که شیوه‌ی تولید نوینی را شالوده می‌ریزد - و یک انقلاب سیاسی - که موانع بر سر راه شیوه‌ی تولید موجود را از بین می‌برد - دچار این تناقض نشود. برچیدن آفات بوروکراتیسم در ا. ج. ش. مستلزم یک انقلاب سیاسی شد.

تروتسکی اثر بزرگش درباره‌ی اتحاد شوروی (اتحاد شوروی چیست و به کجا می‌رود؟) را در سال ۱۹۳۶ به پایان رساند که با عنوان «انقلابی که به آن خیانت شد»، منتشر شد. او در این اثر نیز بر این نظر پافشاری می‌کرد که رژیم شوروی را نبایستی یک رژیم سوسیالیستی بلکه به‌عنوان «رژیمی برای تدارک - یا گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم» تلقی کرد.^{۴۷} از این‌رو دولت شوروی عناصر بورژوایی و سوسیالیستی را با یکدیگر مرتبط کرده و «خصلتی دوگانه» دارد. «این رژیم تا آن‌جایی که از مالکیت اجتماعی بر

وسایل تولید حفاظت می‌کند، رژیم‌ی سوسیالیستی و تا آن‌جایی که توزیع مواد مصرفی را با کمک پول، این ابزار سنجش سرمایه‌داری انجام می‌دهد، رژیم‌ی سرمایه‌داری است، با تمامی پیامدهایی که از آن منتج می‌شود.^{۴۸} به‌زعم تروتسکی تسلط نمادهای سوسیالیستی در بخش تولید (اقتصاد با برنامه، انحصار دولتی تجارت خارجی)، می‌توانست تنها دلیل سخن گفتن جدی از دولت کارگری باشد، در صورتی که بوروکراسی بنا به تعریف در حوزه‌ی تولید ریشه ندوانده بود.

بوروکرات‌ها در هر جایی که نارسایی‌ها ریشه دوانیده و میعارهای بورژوازی توزیع مسلط بودند، یعنی صرفاً در بخش توزیع توانستند موقعیت خود را تحکیم بخشند. «کمبود مواد مصرفی در جامعه و جنگ هفتاد و دو ملتی که از این فقر نشأت می‌گیرد، منشأ بوروکراسی کمونیسم است. وقتی که در فروشگاه‌ها به اندازه‌ی کافی کالا برای فروش موجود باشد، خریداران می‌توانند هر وقت که می‌خواهند از این فروشگاه‌ها خرید کنند. اما در صورت طولانی شدن صف، سرو کله‌ی پلیس برای ایجاد نظم پیدا می‌شود. این منشأ قدرت بوروکراسی شوروی است. بوروکرات‌ها می‌دانند که به چه کسانی کالاها را

بدهند و چه کسانی را منتظر این کالاها بگذارند.^{۴۹} در دوران پس از انقلاب به همان نسبتی که رشد نیروهای مولد در یک کشور کم‌تر است به همان نسبت نیز تأثیرش بر توانمندی اجتماعی بوروکرات‌ها بیش‌تر است. مسلم است که چنین بوروکراسی‌ای خودش را ممتاز می‌کند. «تاکنون توزیع‌کنندگان مواد مصرفی دست‌شان از هیچ چیزی کوتاه نمانده است. بدین‌ترتیب به علت نیاز اجتماعی ارگانی شکل می‌گیرد که عملکردش به‌مراتب از نیازمندی اجتماع فراتر رفته و به عاملی مستقل تبدیل شده است و در نتیجه سرچشمه‌ی سهمناک‌ترین خطرات برای کل ارگانیسم اجتماع خواهد بود.»^{۵۰} بوروکراسی در هیچ موقعیت تاریخی دیگری از چنین استقلال گسترده‌ای از طبقه‌ی مسلط جامعه (از پرولتاریا) نرسیده است. بنا به تحلیل تروتسکی با توجه به انزوا، اتحاد شوروی روند تکاملی اساسی دیگری نیز نمی‌توانست داشته باشد. خود لنین نیز فقط می‌توانست به میزان بسیار کمی روند انحطاط را کندتر کند. اما او نیز بیش از این کاری نمی‌توانست انجام دهد. «پایین‌تنه‌ی سربی بوروکراسی سنگین‌تر از سر انقلاب بود.»^{۵۱}

در این‌جا می‌بینیم که تروتسکی برای اینکه دو مفهوم «دولت کارگری» و «انقلاب سیاسی» را با

یکدیگر مرتبط کند، مجبور به دو مانور به هم پیوسته شد:

او نهایتاً برای آن که مفهوم «دولت کارگری» را تا حوزه‌ی اقتصادی مورد استفاده‌اش تقلیل دهد، می‌بایستی قدرت اقتصادی و سیاسی را از یکدیگر تفکیک کند.

او می‌بایستی بوروکراسی را به‌عنوان یک قشر اجتماعی بدون هرگونه عملکرد اجتماعی مولد نشان دهد.

چنین شیوه‌ی استدلالی برای خود تروتسکی نیز ساختگی به نظر می‌رسید. ارتباط گسست‌ناپذیر اقتصاد با برنامه و دموکراسی کارگری برای او (به‌درستی) همیشه اصلی عقیدتی بود. یکی بدون آن دیگری ممکن نبود. بدین ترتیب نیز مدت زمان زیادی طول نکشید که اقتصاد با برنامه به دلیل فقدان دموکراسی به خاک سپرده شد. تروتسکی در سال ۱۹۳۸ می‌نویسد: «آنچه که به زبان دادگستری استالینی خرابکاری نامیده می‌شود در حقیقت نتیجه‌ی به‌هنجار روش‌های نظامی - بوروکراتیک است. گسترش روزافزون روابط ناموزون، اهمال‌کاری، هرج و مرج، تهدیدی جدی برای ارکان اقتصاد برنامه

محسوب می‌شدند. تنها راه برون‌رفت ممکن، راه‌حلی دموکراتیک بود.»^{۵۲}

تروتسکی با چنین نحوه‌ی استدلالی می‌بایستی به این نتیجه‌گیری می‌رسید که «انحطاط» بوروکراسی امری ست گذرا. پی‌یر فرانک به‌درستی عقیده داشت که «برای تروتسکی، استالینیسم نه اثر دایمی تاریخ، بلکه پدیده‌ای تصادفی بود.»^{۵۳} بدین‌سان تروتسکی در سال ۱۹۳۹ فقط از دو پیامد ممکن ناشی از جنگ جهانی سخن به میان آورد: «در صورتی که این جنگ منجر به انقلاب شود، اعتقاد راسخ داریم که این انقلاب پرولتری، ضرورتاً به سقوط بوروکراسی در ا. ج. ش. منجر خواهد شد و دموکراسی شورایی را با بستر فرهنگی، اقتصادی بسیار کارآمدتری از ۱۹۱۸ شالوده خواهد ریخت. (...) در صورتی که جنگ کنونی نه به انقلاب، بلکه به شکست پرولتاریا منجر شود، تنها بدیل باقی‌مانده ادامه‌ی پوسیدگی سرمایه‌داری انحصاری، تشکیل شبکه‌ی درهم‌تنیده‌ای از سرمایه‌داری انحصاری با دولت، سبب جایگزینی رژیم توتالیتار به جای حداقل دموکراسی موجود می‌شود.»^{۵۴} یا طبقه‌ی کارگر به پیروزی می‌رسد و یا اینکه ضد انقلاب بوروکراسی استالینیستی را به

طبقه‌ی نوین مسلط تغییر شکل می‌دهد. تروتسکی راه بینابینی دیگری را مد نظر نگرفت.

همان‌طور که می‌دانیم پیش‌بینی تروتسکی مبنی بر فروپاشی سریع بوروکراسی دیکتاتور در شوروی محقق نشد، برعکس سلطه‌ی کارگزاران حزبی دستگاه دولتی نه تنها بیش از نیم‌قرن ادامه یافت بلکه به تعداد زیادی از کشورهای دیگر نیز بسط یافت. بدین‌سان پس از جنگ جهانی دوم برای مدافعان تئوری تروتسکی دو امکان وجود داشت:

یا تفکیک فرضیه‌ی فروپاشی قریب‌الوقوع تروتسکی از تئوری دولت منحن کارگری

یا به بحث گذاشتن خودِ تئوری دولت منحن کارگری

تروتسکیست‌ها - به دلایلی که در این‌جا به آن نمی‌پردازیم - عموماً وجه اول را انتخاب کردند، نتیجه‌ی این امر تفکیک قطعی اقتصاد با برنامه از دموکراسی کارگری بود. ارنست مندل (۱۹۲۳-۹۵) این پیرو همه‌جانبه‌نگر تروتسکی، در «تئوری اقتصاد مارکسیستی» اش (۱۹۶۲) تلاش کرد به نظریه‌های دولت منحن کارگری فعلیت بخشد.

مندل برای تحقق این امر ناگزیر به تغییر فرجه‌ی زمانی دولت منحن کارگری شد. او دیگر به‌ندرت از عمر کوتاه دولت منحن کارگری، بلکه از جامعه‌ی درحال گذار سخن به میان آورد، آن‌هم بدون تعیین سقف زمانی برای این دوران گذار، «وجه مشخصه‌ی این جامعه مناسبات تولید ویژه، آمیزش پیچیده‌ی شیوه‌ی تولید پشت سر گذاشته شده با شیوه‌ی تولید سترگ تاریخی است که به‌تدریج در حال شکوفایی بود».^{۵۵} او در سال ۱۹۸۰ اضافه کرد: «همان‌طور که تروتسکی صورت‌بندی کرد، مشکل تاریخی مسأله هنوز پابرجاست. اما بُعد زمانی مسأله درست نبود. بنابراین وجه بینابینی رشد کرد. این امر در عین حال توضیح دهنده‌ی این مطلب نیز است که چرا معضل شکل گرفته‌ی ۱۹۳۹ از لحاظ تاریخی حل نشد».^{۵۶}

درکنار تضاد اصلی در دولت کارگری، یعنی تصادمات دایمی بین تولید غیر سرمایه‌داری و توزیع بورژوازی مطرح شده توسط تروتسکی، مندل بر یک رشته تناقض‌های جانبی نیز تأکید می‌کرد: از جمله تناقض بین صنایع سنگین و صنایع تولید مواد مصرفی، همچنین تناقض بین منافع بوروکراسی و منافع کل جامعه که در ارتباط با «همزیستی

آنتاگونیستی برنامه و بازار» و نیز تناقض‌های ناشی از نحوه‌ی رهبری خود بوروکراسی است.^{۵۷}

مندل نیز بی‌توجه به تمایزات دیگر، جوهره‌ی فکری نظریه‌ی دولت منحنی کارگری را به کار گرفت: اتحاد شوروی آمیزه‌ای از سه عنصر اقتصاد با برنامه، قانون ارزش و بوروکراسی بود. دو عنصر اول در جدال دایمی با یکدیگرند. اقتصاد با برنامه در حوزه‌های تولید عملکرد دارد و قانون ارزش در حوزه‌ی توزیع. بوروکراسی رویه‌ی خارجی را شکل می‌بخشد که از حوزه‌ی توزیع نشأت گرفته و اقتصاد با برنامه را مختل می‌کند.

اما این مبانی نظری با واقعیت جامعه‌ی شوروی هم‌خوانی زیادی نداشت. این ادعا که نقش منتخبان بوروکرات صرفاً عملکرد انگلی بیرونی‌ست، اساساً نادرست است. استعاره‌ی «انگل» به این معنی است که «ارگانیزم جداگانه‌ای با یک بدن سالم و تندرست در ارتباط است و از آن تغذیه می‌کند. بدیهی است که چنین تفکیک صریحی را نمی‌توان در مورد جامعه‌ی شوروی انجام داد. بوروکراسی برای شکل‌دادن به جامعه‌ی شوروی همان‌قدر مهم است که طبقه‌ی کارگر. او فقط به‌سادگی وجهی از ثمره‌ی

اقتصادی را به‌خود اختصاص نمی‌دهد، - بلکه به‌تنهایی خود تولید را سازمان‌دهی و جهت‌گیری اقتصادی را برنامه‌ریزی می‌کند. طبیعتاً بخشی از بوروکراسی صرفاً برای عملکردهای غیراقتصادی که برای سلطه‌ی عمومی این قشر ضروریست به کار گرفته می‌شوند (...). که این امر باعث به هدر رفتن منابع زیادی می‌شود (...). با این حال نباید مدعی شد که بوروکراسی به‌سادگی و با زور سرنیزه سهم خود را می‌گیرد، بلکه در خود تولید در سطح کارخانه‌ها ریشه دوانده است.»^{۵۸}

برای من این مسأله مهم است که عملکرد مولد بوروکراسی را به‌طور خلاصه مورد بررسی قرار دهم. مارکس در جلد سوم کاپیتال مطرح کرد که هر تقسیم کاری نظارت و هماهنگی مختص خود را می‌خواهد: «کار ناظران و مدیریت، ناگزیر همه‌جا از فرایند بلاواسطه‌ی تولید که به شکل فرایند تولید مرکب اجتماعی درآمده، نشأت می‌گیرد و نه از شکل کار جداگانه‌ی تولید کنندگان مستقل.» در تمام جوامعی که شالوده‌ی آنان بر مبنای آنتاگونیسم طبقاتی است، مدیریت فرایند تولید از خصلت دوگانه‌ای برخوردار است: «از یک طرف در تمام کارهایی که بسیاری از کارگران به‌صورت تک‌تک با

یکدیگر همکاری می‌کنند و در کارکردهایی که نه بخشی از کار بلکه کل فعالیت کارخانه را در بر می‌گیرد، ارتباط و یک‌پارچگی فرایند کار به صورت خواستِ فرمانفرمایی از بالا، همچون رهبرِ ارکستر ضروری به نظر می‌رسد. این همان کار مولدی است که بایستی در هر شیوه‌ی تولید مرکبی انجام گیرد. از طرف دیگر (...) کارِ مراقبان نشأت گرفته از شیوه‌های تولیدی است که بر تضاد بین کارگران به‌عنوان تولیدکنندگان مستقیم و مالکین وسایل تولید استوار است.^{۵۹}

این خصلت دوگانه‌ی عملکرد مدیریت: تلاش برای هماهنگ کردن تولید از یک طرف و به‌طور هم‌زمان سازماندهی سرکوب کارگران از طرف دیگر، از مشخصه‌های بوروکراسی شوروی نیز بود. اما بین بوروکرات‌های شوروی و مدیران غربی تفاوتی اساسی موجود است: عملکرد مدیران کشورهای غربی در خدمت منافع گروه سوم دیگر، یعنی در خدمت مالکان وسایل تولید است (به‌رغم اینکه در جدا کردن مدیران از مالکیت در سرمایه‌داری امروزی به‌طور چشمگیری پُرپها داده می‌شود)، در حالی که برعکس «عملکرد بوروکرات‌های شوروی در خدمت حفاظت از قدرت و حفظ حقوق ویژه‌ی خود بوروکراسی است،

امری که مسلماً از لحاظ تاریخی وضعیت جدیدی به شمار می‌آید.^{۶۰}

می‌توانیم از این نقطه حرکت کنیم که نخبگان بوروکرات چه بر عرصه‌ی تولید و چه بر عرصه‌ی توزیع مسلط بودند. اما در این‌جا ویژگی دیگری نیز اضافه می‌شود. نتیجه‌ی تسلط بوروکراسی در حوزه‌ی اقتصاد به آن نحوی که تئوری دولت منحصراً کارگری آن را تبیین می‌کرد، کارکرد نداشت. این ادعا که در حوزه‌ی توزیع معیارهای توزیع بورژوازی، یعنی روابط پولی - کالایی تسلط داشت، به‌هیچ‌وجه با واقعیت همخوانی نداشت. در ا. ج. ش. پول بهترین وسیله برای دستیابی به مواد مصرفی نبود. آشنایی‌ها، رابطه‌ها، دوستی‌ها و موقعیت اجتماعی در کنار پول مهم‌ترین موازین توزیع مواد مصرفی بودند. توزیع نه براساس موازین صرف مالی سازماندهی شده بود و نه اساساً منطبق با برنامه بود. دقیق‌تر اینکه عرصه‌ی توزیع دربرگیرنده‌ی عناصر مالی و غیر مالی بود که در واحد جدیدی درهم آمیخته شده بودند. بوروکراتیزم در تاروپود حوزه‌ی توزیع رخنه کرده بود.

رویکرد دیگر این جمع‌بندی از واقعیت دیگری نیز پرده برمی‌دارد: قلمرو تولید به‌هیچ‌وجه منطبق با

برنامه ساختاربندی نشده بود. بحث نه بر سر نارسایی برنامه‌ریزی بود، آن‌طور که مندل و دیگران به‌طور خستگی‌ناپذیر ادعا می‌کردند، بلکه اساساً نمی‌توان از برنامه‌های هدفمند در این حوزه صحبت به‌عمل آورد. وضعیت بسیار بدتر از عملی نشدن اهداف برنامه‌ای بود: فرآورده‌هایی که تولید می‌شدند، همان محصولاتی نبودند که قرار بود تولید شوند. بخش بزرگی از تولیدات قابل‌استفاده نبودند و بخش بزرگی از آن‌ها نیز منطبق با خواست برنامه‌ریزان تولید نمی‌شدند. اهداف برنامه‌ای نه نتیجه‌ی جمع‌بندی از نیازمندی‌های کل اجتماع، بلکه محصول مذاکرات جدی بین نهادهای مختلف بوروکراسی بودند، هر شعبه، هر وزارتخانه، هر بخش تلاش می‌کرد با دادن اطلاعات ناکامل و یا اشتباه از سرِ اهداف برنامه خلاص شود و تا جایی که امکان داشت سقف نازل‌تری از اهداف برنامه‌ای برایش مقرر شود. در حالی که یک کارخانه دائماً با کمبود مواد اولیه مواجه بود، در جای دیگری این مواد اولیه به‌ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت. مدیریت کارخانه‌ها «قاچاقچیان» دلال را برای پیدا کردن مواد لازم و ضروری به‌منظور تحقق اهداف برنامه‌ی کارخانه، به سراسر کشور می‌فرستادند. همواره اخبار مربوط به اینکه این

سرزمین چقدر فرآورده و چه نوعی از آن را تولید کرده، مطلبی تعجت‌برانگیز بود. تحقق اهداف برنامه‌ای بیش‌تر به تاس بازی شبیه بود تا روندی هدفمند. عرصه‌ی تولید نیز به زیر سلطه‌ی بوروکراسی درآمده بود. بنابراین در ارتباط با جامعه‌ی اتحاد شوروی بایستی از به‌اصطلاح برنامه‌ریزی سخن گفت. چراکه برنامه‌ریزی واقعی بدون دموکراسی کارگری غیرممکن است. کارگری بودن دولت‌هایی که طبقه‌ی کارگر حداقل از امکانِ اعمالِ قدرت سیاسی نیز در آن‌ها برخوردار نیستند - بلکه نخبگان را فقط از طریق انقلابی می‌توان از قدرت به‌زیر کشید - غیرممکن است. تروتسکی در دوره‌ای، در یکی از روزهای ۱۹۳۳ به شالوده‌ی اصلی این نظریه نزدیک شد، هنگامی که نوشت: «شوروی امروز نه جامعه‌ای است مالی و نه با برنامه. جامعه‌ای است عمدتاً با اقتصاد صرفِ بوروکراتیک». ۶۱ بر اساس تئوری دولت منحنی کارگری به‌رغم این‌که نخبگان بوروکرات به‌تنهایی بر ابزار تولید و مازاد تولید اجتماعی نظارت می‌کنند ولی به دلیل این‌که همچون مالکان، صاحب ابزارتولید و مازاد تولید اجتماعی نیستند، نمی‌توانند طبقه‌ی مسلط باشند. این بررسی

براساس دلایلی صورت گرفته است که می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد:

الف) گروه اجتماعی که به‌عنوان مالک، صاحب ابزار تولید و مازاد تولید اجتماعی است، طبقه‌ی مسلط است.

ب) گروه اجتماعی که از قدرت برداشت از مازاد تولید اجتماعی برخوردار است، الزاماً مالک مازاد تولید اجتماعی نیست (بلکه می‌تواند نقشی اداره‌کننده داشته باشد).

ج) بوروکراسی شوروی از قدرت برداشت از مازاد تولید اجتماعی برخوردار است.

از الف، ب و ج نتیجه‌گیری می‌شود که:

د) بوروکراسی شوروی الزاماً طبقه‌ی مسلط نیست.

این استدلال به اضافه‌ی یک‌سری دلایل دیگر به این جمع‌بندی منجر شد که بوروکراسی نه به‌عنوان طبقه‌ی مسلط بلکه به‌عنوان یک گروه‌بندی با مشخصات دیگر («کاست»، «قشر») تلقی شود. این نحوه‌ی استدلال اگرچه از لحاظ ساختار درونی خود

منطقی است، اما استدلالی‌ست نادرست چرا که تمامی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی آن با واقعیت منطبق نیست.

نکته‌ی اول مشکلی ایجاد نمی‌کند، چرا که با نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی طبقات انطباق کامل دارد و از مدت‌ها پیش مطرح شده است. به نظر من نکته‌ی دوم از پشتوانه‌ی نظری برخوردار نیست: وقتی که گروهی اجتماعی بر چیزی تسلط دارد و بدون پاسخ‌گویی به گروه اجتماعی دیگر هر کاری که خواست بتواند با آن انجام دهد: این گروه اجتماعی مالک آن چیز است، فقط این گمان قابل‌قبول است. کسی که تعبیر دیگری از این مطلب ارائه کند به ورطه‌ی عرفان کشیده شده است. چرا که مالک چیزی بودن (نه به مفهوم حقوقی آن) مفهوم دیگری ندارد جز برخورداری از نوعی قدرت بر آن چیز.

نکته‌ی سوم این استدلال نیز از پایه‌ی منطقی برخوردار نیست. ما دیدیم که برنامه‌ریزی برای کل اجتماع در اتحاد شوروی غیرممکن بود چراکه بوروکراسی، دستگاه اداری را نمایندگی می‌کرد. هر بوروکرات و هر بخش در درجه‌ی اول به فکر منافع خودش بود تا در نظر گرفتن منافع جامعه. نتیجه‌ی

این امر ناتوانی ساختاری در هدایت اقتصاد بود. (ما تا درجه‌ی معینی با این پدیده نیز در بوروکراسی دولت سرمایه‌داری مواجه هستیم، اما در چارچوب سیستم بورژوازی «بحران مدیریت» اهمیت چشمگیری ندارد، چراکه دولت نبایستی کل روند اجتماعی را کنترل و هدایت کند). تسلط بر مازاد تولید به دلیل ویژگی‌ها خود بوروکراسی نبود.

آیا می‌توان از این امر نتیجه‌گیری کرد که قشر بوروکرات تشکیل‌دهنده‌ی طبقه‌ی مسلط بود؟ نه برعکس! با توجه به ملاحظات مطرح‌شده، منظر جدیدی شکل می‌گیرد:

الف) گروه اجتماعی که صاحب مازاد تولید اجتماعی است، طبقه‌ی مسلط نیز هست.

ب) گروه اجتماعی که دارای قدرت برداشت مازاد تولید اجتماعی است، مالک مازاد تولید اجتماعی نیز هست.

بوروکراسی شوروی بخش بسیار کوچکی از قدرت برداشت از مازاد تولید اجتماعی را در اختیار داشت.

از الف، ب و ج نکته‌ی د نتیجه‌گیری می‌شود:

د) بوروکراسی شوروی طبقه‌ی مسلط نبود (بلکه قشری بود با ویژگی‌های دیگر).

این امر موقعیت قابل‌توجه و بدون شک، از لحاظ تاریخی شرایط کاملاً جدیدی را به وجود آورد: بوروکراسی شوروی طبقه‌ی مسلط نبود، اما همواره تلاش می‌کرد که عملکردی همچون یک طبقه‌ی مسلط داشته باشد. از آنجایی که قبلاً از واژه‌ی «به اصطلاح برنامه‌ریزی» سخن گفته شد، شاید در این جا نیز به توان واژه‌ی «شبه طبقه» را به کار برد.

بوروکراسی از لحاظ تاریخی از طبقه‌ی کارگر مزدبگیر نشأت گرفته است («طبقه» ای که در ا.ج. ش. فقط از کارگران «مزدبگیر» تشکیل نشده بود، چرا که مزد همان‌طور که قبلاً گفتیم فقط یکی از عناصر استانداردهای توزیع بود، اما آن قدر از منشأ اولیه‌ی خود فاصله گرفت که حتی در محدوده‌ی بسیار گسترده کار برده‌وار را سامان داد.

نظریه‌ی دولت منحط کارگری همواره به کار برده‌وار همچون پدیده‌ای صرفاً سیاسی برخورد کرده است. حتی تروتسکیست‌های ارتدوکس نیز منطقاً نمی‌توانستند «دولت کارگری» را بپذیرند که بخش بزرگی از اقتصاد آن بر دوش بردگان استوار بود. به

همین دلیل نیز ارنست مندل این گزینه را به این نحو صورت‌بندی کرد: «رژیمی که از حمایت توده‌های کارگران برخوردار نیست و برای تأمین نیازمندی‌های مادی آنان نیز پیشیزی ارزش قائل نیست، مجبور است به ترور متوسل شود که به مهم‌ترین ابزار اقدام دولت مبدل می‌شود. این بارزترین ویژگی اردوگاه‌های کار اجباری عالم استالینیستی است و نه به اصطلاح سهم اقتصادی کار اجباری برای صنعتی‌شدن اتحاد شوروی.»^{۶۲}

بدون شک در این‌جا نیز آرزو سرچشمه‌ی همه‌ی ایده‌ها بود. دامنه‌ی کار اجباری، حتی بین سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۵۰ به‌طور متوسط بیش از ۱۰ درصد کل توده‌ی کارگران را تشکیل می‌داد.^{۶۳} توضیح صرف «روبنایی» این پدیده غیر قابل‌قبول است. تعداد بسیار زیادِ کارگرانی که کار اجباری می‌کردند، وزن اقتصادی این پدیده، سهم به‌سزایی را که این انسان‌ها در صنعتی‌شدن اتحاد شوروی ایفا کردند، بیش از پیش آشکار می‌کند (که طبیعتاً اهمیت سیاسی آن را نفی نمی‌کنم). فراتر از این مسأله عقاید مطرح شده توسط ارنست مندل که در بالا به آن‌ها اشاره کردیم، اساساً نادرست بودند. پس از مرگ استالین نیز رژیم از حمایت سیاسی توده‌ها

برخوردار نبود و پاسخ‌گوی نیازهای مادی توده‌ها نیز نبود، اما کار اجباری به میزان بسیار زیادی محدود شد. مسلماً برای بوروکراسی کار اجباری فقط یکی از بدیل‌های سیاسی بود. اما چرا این وجه توسط استالینیسم به‌کار گرفته شد؟ ارتباط تنگاتنگ بین چرایی کار اجباری و پیشبرد امر صنعتی‌شدن اتحاد شوروی، گمانی است که به واقعیت نزدیک‌تر است.

فروپاشی اتحاد شوروی ظاهراً به تروتسکی حق داد، او در سال ۱۹۳۳ هشدار داد: «رشد بی‌وقفه‌ی بوروکراسی الزاماً منجر به توقف کامل رشد فرهنگی و اقتصادی می‌شود که خود این امر منجر به بحران اجتماعی دهشتناک و رکود کامل اقتصاد می‌شود.»^{۶۴} اما نظریه‌پردازان «دولت منحن کارگری» با فروپاشی اتحاد شوروی در موقعیت دشواری قرار گرفتند. دو دلیل عمده برای این امر وجود داشت. اولاً فروپاشی اتحاد شوروی خیلی بیش‌تر از آن طول کشید که تروتسکی پیش‌بینی کرد، اقتصاد با برنامه بدون دموکراسی کارگری برای مدت نیم قرن تحقق‌یافتنی به‌نظر می‌رسید. از طرف دیگر این نکته ناروشن ماند که چرا احیای سرمایه‌داری با مقاومت بسیار کمی مواجه شد، در صورتی که اتحاد شوروی «دولت کارگری» بود (ولو منحن) می‌بایستی برتر از

سرمایه‌داری باشد، بر این اساس چه‌گونه می‌توان این موضوع را توضیح داد که چرا گذار به سرمایه‌داری با مقاومت ناچیز توده‌های طبقه‌ی کارگر انجام پذیرفت.^{۶۵}

جامعه‌ی نوین بدون طبقه‌ی مسلط؟

نقد نظریات کلاسیک درباره‌ی اتحاد شوروی به نتیجه‌گیری‌های موقت زیر منجر می‌شود:

نخبگان بوروکرات را در محدوده‌ی کادرهای مارکسیست سنتی به‌عنوان یک طبقه خصلت‌بندی کردن (آن‌هم بدون در نظر گرفتن این مسأله که آیا آنها کارکرد طبقه‌ی بورژوازی یا طبقه‌ی نوع دیگری را دارند) ثمربخش نیست. این‌گونه خصلت‌بندی به تناقضات تئوریک فاحشی منجر می‌شود.

با وجود این که بوروکراسی یک طبقه نبود، اما تلاش می‌کرد که همچون یک طبقه عمل کند. بوروکراسی به‌واسطه‌ی ویژگی‌های درونی‌اش از توانمندی لازم برخوردار نبود که همچون یک طبقه عملکرد داشته باشد و دسترسی‌اش به تولید اجتماعی همواره کاهش می‌یافت.

از آن‌جایی که کارگران از لحاظ سیاسی سرکوب می‌شدند، نمی‌توانستند هیچ تأثیر مثبتی در حوزه‌ی اقتصاد بر حجم، جهت‌گیری و کاربرد تولید اجتماعی داشته باشند. (کارگران به معنای دقیق کلمه استثمار می‌شدند).

منش بوروکراتیک، تمامی عرصه‌های سیاسی و اقتصادی را دربرگرفته بود. از این رو برنامه‌ی اجتماعی فراگیری موجود نبود، بلکه شکل تحریف‌شده‌ای از آن («به‌اصطلاح برنامه») وجود داشت. در نتیجه استانداردهای توزیع نه همسان با معیارهای بورژوایی بلکه آمیزه‌ای از عناصر مالی و غیر مالی بودند. (مضافاً اینکه کارگران فقط از کارگران مزدبگیر آن‌هم به مفهوم دقیق آن تشکیل نمی‌شدند).

دو اظهارنظر اساسی سیاسی را می‌توان با این جمع‌بندی پیوند داد:

جامعه‌ی شوروی را نمی‌توان به‌عنوان جامعه‌ی طبقاتی به مفهوم سنتی مارکسیستی خصلت‌بندی کرد (همچون سرمایه‌داری یا فئودالی). دقیق‌تر این که ما با فرم‌اسیون اجتماعی جدیدی روبه‌رو هستیم که در حصار کلیشه‌های قدیمی جا نمی‌گیرد.

تغییرات بنیادی ضروری برای جامعه‌ی شوروی را نمی‌توان با صفت «سیاسی» (آن‌گونه که موردنظر نظریه‌ی دولت منحنی کارگری است)، تبیین کرد. از آن‌جایی که بوروکراسی به تمامی حوزه‌های اقتصادی رسوخ کرده بود، ناپیوستگی تغییرات بنیادی ضروری برای از بین بردن بوروکراسی را فقط در یک اقدام سیاسی محدود کرد.

حدود سال‌های ۱۹۷۰ جریان چهارمی در چارچوب مباحثات مارکسیستی شکل گرفت. این جریان با اشاره به نارسایی‌های شیوه‌ی پرداخت کلاسیک تلاش می‌کرد گزینه‌ای خارج از مفاهیم قالبی را تکامل بخشد. پی‌یر ناول که قبلاً تروتسکیست بود (۹۳ - ۱۹۰۴) در اثر چندجلدی‌اش «هیولای نوین» که در ۱۹۷۰ منتشر شد به تشریح تئوریش پرداخت. به نظر او «سرمایه‌داری دولتی» در اتحاد شوروی بر پایه‌ی «استثمار متقابل» عملکرد دارد: «در واقع سرمایه‌داری دولتی نوعی از همکاری گروه‌بندی‌ها براساس پاره‌ای از قوانین به ارث مانده از سرمایه‌داری عملکرد دارد که بر مبنای آن بوروکراسی به‌طور مرکزی و قهرآمیز سازمان می‌یابد. کارگران تا درجه‌ی معینی سرمایه‌دار خودشان هستند و خودشان را استثمار می‌کنند. آن‌ها از این

طریق به بازتولید نوعی نابرابری می‌پردازند که مشخصه‌ی روابط حاکم بر قانون ارزش است، با وجود این‌که مالکیت خصوصی برای حفاظت از این بازتولید موجود نیست. ۶۶ به نظر نویل «سرمایه‌داری دولتی» در اتحاد شوروی، سرمایه‌داری دولتی بدون سرمایه‌داران بود که کارگران از طریق بوروکراسی یکدیگر را استثمار می‌کردند. اگر چه این ارزیابی با عناصر خودویژه‌اش قابل‌اتکا نیست ولی نشان می‌دهد که نویل در پی آن بود که ارزیابی جدیدی از اتحاد شوروی ارائه کند، پرداختی نوین اما با قالبی بسیار خام.

نویل از لحاظ متدولوژیک تلاش می‌کرد برای خصلت‌بندی جامعه‌ی شوروی عناصر سیاسی و اقتصادی متفاوت (سرمایه‌داری، سوسیالیسم، بوروکراسی) را با یکدیگر پیوند دهد. پاول کمپه‌نو (۲۰۰۳ - ۱۹۲۰) مارکسیست دگراندیش اهل رومانی که در ابتدا با نام مستعار فلیپ کارسیا کازالس مقاله می‌نوشت در «تزهایی درباره‌ی جامعه‌ی التقاطی» همین روش را اما به‌نحوی متقاعدکننده‌تر در کتاب سه جلدی‌اش به کار گرفت. این کتاب در سال ۱۹۸۰ به رشته‌ی تحریر درآمد اما بعدها منتشر شد.^{۶۷} نقطه‌ی حرکت کمپه‌نو همچون کارلو پدیده‌ی

عقب‌ماندگی بود. علتِ عقب‌ماندگی سرمایه‌داری جهانی بود و کشورهای تکامل‌نیافته در اصل سه راه برای «انتخاب» داشتند: تسلیم و در نتیجه ادامه‌ی عقب‌افتادگی، مقابله با امپریالیسم از طریق تکامل یک کشور امپریالیستی جدید (همچون آلمان، ژاپن یا ایتالیا)، یا انقلاب لنینیستی که مبارزه‌ی ضد امپریالیستی و ضد سرمایه‌داری را با یکدیگر مرتبط می‌سازد. تاریخ به ما می‌آموزد که این استراتژی آخری متناسب با اهداف این کشورهاست: «انقلاب لنینی به برچیدن دایمی سلطه‌ی امپریالیسم خارجی و سلطه‌ی سرمایه‌داری داخلی کمک کرد، صنعتی‌شدن را تسریع کرد، اما این انقلاب به گذار واقعی به ساختار سوسیالیستی کمکی نکرد.»^{۶۸} راه لنینی برای کمپه آنو «اختلاطی» از عناصر متفاوت با یکدیگر بود: عناصری از تیپ‌های جوامع مختلف که با یکدیگر درهم‌آمیخته شده بودند. «پیوند اجباری فرهنگ انقلابی طبقاتی در یک اقتصاد رشدنیافته» منجر به «التقاط ساختاری»، تضاد بین جامعه و اقتصاد شد. برای برطرف کردن این تضاد ضرورتاً عنصر سومی شکل می‌گیرد: دستگاه توانمند دولتی. در جامعه‌ی شوروی ارتباط ساختاری درهم‌تنیده‌ای موجود نبود: «سوسیالیسم نارس نماد نبود یک

سیستم بود، هدف اما تبدیل‌شدن به سیستمی بود که در آن سازمان اقتصادی با ساختار اجتماعی هماهنگی داشته باشد (و نه برعکس). کمپه آنو با برشمردن عناصر تشکیل‌دهنده‌ی این «سوسیالیسم نارس» به تشریح موضع‌گیری خود پرداخت. او فقدان طبقه‌ی مسلط، فقدان بیکاری، امکانات قابل‌توجه اجتماعی نظیر آموزش، مسکن، تأمین اجتماعی، امکانات برای فراغت و قابلیت بالای حمل‌ونقل را به‌عنوان عناصر سوسیالیستی، اجبار برای فروش نیروی کار، تقسیم بورژوازی مواد مصرفی، فقدان تأثیر کارگران بر تنظیم قوانین و غیره را به‌عنوان عناصر سرمایه‌داری، فقدان سازمان‌های کارگری مؤثر و عدم استقلال فردی را به‌عنوان عناصر پیشاسرمایه‌داری خصلت‌بندی کرد. تمام این عناصر در یک روند با یکدیگر آمیخته شده بودند: «التقاط اقتصادی نه از کثرت شیوه‌های تولیدی به‌وجود آمده، بلکه بیشتر کنش یک شیوه‌ی تولیدِ ناهمگون بود.»^{۷۰} نظریه‌ی کمپه آنو، به‌رغم خصلتِ بیش از اندازه تجریدی‌اش نظریه‌ای بود خط‌دهنده.

رودولف بارو (۷۹ - ۱۹۳۵) یکی از مخالفان جمهوری دموکراتیک آلمان در کتابش بنام «بدیل» در سال ۱۹۷۷ از این منظر حرکت می‌کرد که

بایستی جامعه‌ی شوروی را به‌عنوان چالش غیر سرمایه‌داری برای صنعتی‌شدن مورد بررسی قرار داد. «وظیفه‌ی تاریخی انقلاب اکتبر رشد سریع روسیه از طریق غیر سرمایه‌داری بود.^{۷۱} او برای دولت به‌عنوان مربی جامعه نقش ویژه‌ای برای تجهیز تکنیکی و اجتماعی در نظر می‌گرفت.^{۷۲} برطبق این نظریه دولت همچون طبقه‌ی مسلط عملکرد داشت، اما بدون آن‌که خود طبقه‌ی مسلط باشد. به‌طور خلاصه «دولت شوروی به‌اضافه‌ی حزب به‌عنوان هسته‌ی مرکزی آن، نه نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر له‌شده در زیر چرخ‌های قدرت خودکامه‌ی حزب بلکه نماینده‌ی ممتاز طبقه‌ی استثمارگر بود (و نه جانشین طبیعی او).»^{۷۳}

به نظر بارو روند صنعتی‌شدن سرمایه‌داری در درجه‌ی اول در مناطقی پیش برده شد که شیوه‌ی تولید مسلط آسیایی از قدمت تاریخی برخوردار بود (در این‌جا شباهت‌های تئوری بارو با ملوتی بسیار قابل‌توجه است). «مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، عامل تعیین‌کننده‌ی نیروی محرکه‌ی تاریخی در اروپا بود، در آسیا، آفریقا و در آمریکای پیشاکلمبیایی، مالکیت خصوصی هیچ‌گاه نقش تعیین‌کننده‌ای در فرم‌اسیون اجتماعی نظیر دوران باستان، فئودالیسم و

سرمایه‌داری در اروپا نداشت.»^{۷۴} بدین ترتیب تدارک سوسیالیسم در این کشورها به نحو دیگری صورت گرفت. انگار که او آثار ریس را مطالعه کرده بود (امری که بعید به نظر می‌رسد). «گاه گامی به پیش، گاه گامی به پس به دوران گذار مرحله‌ای بین کمونیسم و جامعه‌ی طبقاتی پیشرفته، مشخصه‌ی هردوی این مراحل، دولتی بود با کنش مخصوص به خودش، کنشی که مستقیماً برخاسته از تقسیم کار و همیاری اجتماعی بود. مشخصه‌ی هر دو عصر، نیروهای مولده‌ی دولتی ولی هنوز اجتماعی نشده است.»^{۷۵} بارو عقایدش را با زبان عاریت گرفته از زمین‌شناسی توضیح می‌داد، لایه‌ی پایینی تاریخ انسانی کمونیسم اولیه است، بالاتر از آن فرماسیون دوم (مالکیت اجتماعی از طریق دستگاه دولتی = شیوه‌ی تولید آسیایی) قرار گرفته است و در آخر فرماسیون سوم: مالکیت خصوصی. لایه‌ی میانی خیلی بیش‌تر به جامعه‌ی کمونیستی نزدیک است تا جامعه‌ای که شالوده‌ی آن براساس مالکیت خصوصی است. به‌نظر بارو میراث آسیایی سرنوشت اتحاد شوروی را رقم می‌زند. تزاریسم روسیه عمدتاً همچون استبداد فئودالی درک می‌شد، یعنی جامعه‌ی کشاورزی با تولید آسیایی. در همین زمینه مناسبات اجتماعی

فئودالی - به‌رغم آزادی دهقانان در سال ۱۸۶۱ - هنوز به‌طور کامل از بین نرفته و مناسبات سرمایه‌داری در شهرها پابرجا بود. فئودالیسم و سرمایه‌داری به‌زعم بارو نمودهای نسبی حاشیه‌ای در چارچوب شیوه‌ی تولید آسیایی مسلط هستند. انقلاب اکتبر عناصر سرمایه‌داری و فئودالی را جارو کرد. نتیجه‌ی این رویکرد رویکرد اما به‌هیچ‌وجه سوسیالیسم نبود. سامانه‌ی آسیایی دست نخورده باقی ماند و از طریق صنعتی‌شدن به سطح بالاتری ارتقا پیدا کرد. بدین ترتیب «استبداد صنعتی» شکل گرفت. به نظر بارو این روند کاملاً اجتناب‌ناپذیر بود، «به قدرت رسیدن بلشویک‌ها در روسیه نمی‌توانست به چیز دیگری، جز ساختار اجتماعی در حال حاضر موجود در این کشور منجر شود.»^{۷۶} با گسترش و تعمیق صنعتی‌شدن، در روسیه به‌تدریج می‌توانست ضرورت استبداد آسیایی از بین رفته و امکان تاریخی گذار به سوسیالیسم همچون کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری فراهم شود. در هر دوی این فرم‌های جامعه، تغییرات بنیادین برای گسست کامل از اشکال قدیمی و افکار کهنه ضروری بود. (بارو در یک برنامه‌ی حداقل - حداکثر به تشریح مواد دربرگیرنده‌ی این «انقلاب فرهنگی» پرداخت).

این نظریه بسیار مفصل‌تر از آن است که بتوان از مطلب خلاصه‌شده‌ی بالا حدس زد که مباحثات قابل‌توجه‌ای را در سطح جهانی دامن زد. ۷۷ به‌خصوص تأکید بارو به ارتباط بین «سوسیالیسم ناب» اروپای شرقی و شیوه‌ی تولید آسیایی، مورد انتقاد قرار گرفت. هم‌سطح قراردادن تمامی فرم‌اسیون‌های جوامع در افریقا، آسیا و در آمریکای پیشاکلمبیایی با شیوه‌ی تولید آسیایی نه فقط اشتباه است، بلکه قبل از هر چیز روسیه‌ی تزاری با این چنین شیوه‌ی تولیدی همسانی نداشت. ۷۹ بازتولید چشمگیر دستگاه قوی دولتی روسیه تزاری در دوران استالین و جانشینان او انکارکردنی نیست. موشه لوین شمار زیادی از شباهت‌های مشخص بین تزاریسم نوپا ولی قدرتمند در اوایل قرن ۱۸ و استالینیسم را برشمرد.^{۸۰} هیل تیکتین مارکسیست انگلیسی متولد ۱۹۳۷ مهم‌ترین نقش را در تبیین تئوریک اتحاد شوروی قیل از فروپاشی آن داشت. او از سال ۱۹۷۳ در نشریه‌ی سریتیگو که خود او تأسیس کرده بود، سلسله مقالاتی را منتشر کرد که نه فقط از لحاظ تئوریک خط‌شکن بود بلکه بر اساس مشاهدات تجربی شالوده‌ریزی شده بود.

تیکیتین نیز همچون کامپ آنو بر این عقیده بود که جامعه‌ی شوروی ناسیستمی را بنا کرده بود که در مورد این جامعه اساساً از اقتصاد با برنامه نمی‌توان سخنی به میان آورد. جوامع اروپای شرقی ساختمانی لرزان، با دینامیزم درهم‌تنیده‌ی اجتماعی مدار بسته‌ای را ساختند. هماهنگی روند اقتصادی در این جوامع به طور اداری و غیرمفید بود، بدون آنکه رهبری، کل امور را در کنترل خود داشته باشد. «اقتصادی سازماندهی شده یا اداری که بخش عمده‌ی آن تحت کنترل هیچ کسی نبود.»^{۸۲} اقتصاد چنان پیچیده شده بود که خود بوروکرات‌ها را هم سردرگم کرده بود. «هرچه که اقتصاد تحت نظارت بیش‌تر و پیچیده‌تری باشد به همان نسبت نیز سلسله‌مراتب تصمیم‌گیری نیز بیش‌تر و به همین نسبت نیز نابسامانی‌های اقتصادی به وجود آمده و اهمیت آنها نیز همه‌جانبه‌تر خواهد بود.»^{۸۳}

از آنجایی که جامعه‌ی شوروی تا مغز استخوان بوروکراتیزه شده بود، جامعه‌ای کاملاً ازهم‌گسیخته به شمار می‌آمد. کارگران به دلیل فقدان سازمان‌های کارگری مستقل متفرق بودند. و هر صاحب‌منصبی در محدوده‌ی بوروکرات‌ها نیز به خود متکی و مجبور بود که دائماً از موقعیت خود

دفاع کند. به‌طور همزمان صاحب‌منصبان مجبور بودند به‌مثابه‌ی مجموعه‌ای واحد، مبارزهای دایمی را برای حفظ و بازتولید خود پیش ببرند. ازهم‌گسیختگی و عدم برنامه منجر به این شد که تولید در سیستم شوروی روندی کاملاً غیرمفید داشته باشد. بخشی از تولید چنان کیفیت نازلی داشت که اساساً قابل‌استفاده نبود. بخش دیگر اگرچه می‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد، اما به علت نقص ماشین‌آلات، فقدان قطعات یدکی یا به دلایلی دیگر، عامل دایمی مخارج اضافی بود. بخش سوم تولیدات اگر چه می‌توانست در بخش دیگری مورد استفاده قرار گیرد، اما به نحوی که روی آن کار شده بود، دیگر قابل‌استفاده نبود، در حالی که در سرمایه‌داری تضاد اجتماعی در کالا خود را نشان می‌دهد، این تضاد در ا. ج. ش. خود را در ارزش مصرفی متجلی می‌کرد.^{۸۴} در نتیجه هیچ گروه مجزا یا انسان منفردی حتی به‌طور تقریبی نیز نمی‌توانست حدس بزند که چه محصولاتی، به چه میزانی باید تولید شود و به چه مصرفی باید برسد. بدین‌سان صاحب‌منصبان نه یک طبقه، بلکه یک «گروه اجتماعی بودند که در است شمار تولیدکنندگان مستقیم مشارکت داشتند و ارزش اضافی گرفته‌شده را کنترل می‌کردند.»^{۸۵} از طرف

دیگر کارگران فقط بر بخشی از نیروی کار خودشان کنترل داشتند. «به جای قدرت کارگران - بازار کار واقعی می‌توانست بدیل برای آن باشد - به کارگران در مقایسه با مناسبات سرمایه‌داری اختیارات زیادی برای انجام دادن وظایف‌شان داده شده بود. بدین ترتیب آنان می‌توانستند آهسته‌تر و یا بدتر کار کنند، انگار که آنان تحت شرایط دیگری مشغول به کار بودند.»^{۸۶} به زعم تیکیتین استقلال نسبی گسترده‌ی فردی کارگران و قدرت محدود صاحب‌منصبان یک وجه مشترک داشت: تعادل بسیار ناموزون نیروهای اجتماعی.

به طور خلاصه، بدین ترتیب بحران مداوم گریبان‌گیر ا.ج.ش. خواهد بود. تیکیتین همواره بر این نکته تأکید می‌کرد که فقط کارگران توانایی سرنگونی سیستم را دارند. او در فروپاشی ا.ج.ش. گزینه‌ی گذار به سرمایه‌داری را بدون حمایت لازم کارگران با قاطعیت تمام رد می‌کرد. تنها زمانی که کارگران چشم‌انداز مشخصی برای سطح زندگی به‌ترداشته باشند، این رویکرد رویکرد قابل تصور است. برای کارگران آلمان شرقی این امکان فراهم شد «که به سادگی به آلمان غربی بروند»، اما برای کارگران شوروی نه.^{۸۷}

پیشبرد واقعی مناسبات سرمایه‌داری به زعم تیکیتین دو پیامد داشت که با یکدیگر مرتبط بودند. اولاً این امر باعث بیکارسازی گسترده‌ای می‌شد، از آن جایی که کارگران شوروی همواره مشغول به کار بودند و فرایند کار را کنترل می‌کردند، کارگران با تمام توان‌شان به مقابله با فشارهای سرمایه‌داری برمی‌خاستند. دوم آن که می‌بایستی مناسباتی بر مبنای رقابت بازار شکل می‌گرفت، امری که غیرممکن است، چرا که تثبیت مؤثر سرمایه‌داری باعث از بین رفتن تمامی انحصارات، کارتل‌ها و حقوق ویژه‌ی کارگران می‌گردد. «برای آن که بتوان نظام سرمایه‌داری را با تمام عناصر دربرگیرنده‌اش ورای سر کارگران به کرسی نشاند، ا.ج.ش. نه فقط احتیاج به رقابت ساده، بلکه نیاز به پیشبرد رقابت افسارگسیخته دارد. (...) برای پیشبرد مؤلفه‌ی بازار بایستی به قرن ۱۹ بازگشت کرد. به عبارت دیگر: این رویکرد غیرممکن است.»^{۸۸}

با وجود این که تیکیتین در مقاله‌ای که در سال ۲۰۰۰ از او منتشر شد به «شکل‌گیری» بورژوازی بی‌رمق ناشی از فروپاشی اذعان کرد^{۸۹}، او همچنان بر نظریه‌اش پافشاری کرد که این امر به معنی گذار به سرمایه‌داری نیست. «تنها فقط زمانی

که مقولاتی نظیر پول، قیمت، سرمایه، مزد، شکل مزد در وجهی صرفاً سطحی و ظاهری درک شوند، می‌توان کشورهای پیشین ا.ج.ش. را سرمایه‌داری قلمداد کرد. این مطلب کاملاً روشن است که تمامی این مقولات فقط به اشکال ابتدایی و بسیار پرتناقض موجودند.^{۹۰} فروپاشی ا.ج.ش. منجر به تجزیه و قطبی‌شدن جامعه شد - «پیش‌درآمد ازهم‌گسیختگی بیش‌تر یا انقلابی دیگر».^{۹۱}

چند سال پیش گروهی انگلیسی به‌نام کندوکاو نظریه‌ی مهمی را تبیین کرد. این گروه ضمن تأیید تحلیل تیکیتن مبنی بر نارسایی و به‌هدر رفتگی اقتصادی در جامعه‌ی شوروی، در عین حال بر این باور است که ما در این جامعه با سرمایه‌داری اما بدون تولید کالایی سروکار داریم. از آن جایی که کارگران شوروی از وسایل تولید و همچنین وسایل تولید معاش جدا شده بودند، با وجود این‌که وسایل تولید هنوز به مالکیت خصوصی در نیامده‌اند، می‌بایستی ا.ج.ش. را به‌مثابه‌ی جامعه‌ای سرمایه‌داری خصلت‌بندی کرد. اما این جمع‌بندی می‌تواند سرآغاز تحلیلی همه‌جانبه‌تر باشد. در صورتی‌که اتحاد شوروی، جامعه‌ای سرمایه‌داری است، چرا این جامعه هنوز بسیاری از ویژگی‌های مشخص غیر سرمایه‌داری

را دارد؟ در صورتی‌که در آن‌جا تولید کالایی وجود ندارد، چه‌گونه می‌توان از مقولاتی نظیر ارزش و ارزش اضافی سخن به میان آورد؟ این گروه برای حل این مشکل پیشنهاد می‌کرد که نباید جامعه‌ی شوروی را همچون کلیف در پایانی‌ترین مرحله‌ی تکامل سرمایه‌داری بلکه در مرحله‌ی آغازین آن خصلت‌بندی کرد. پس از آن‌که انقلاب پرولتری بی‌نتیجه ماند و بورکراسی دولتی قدرت را به دست گرفت، رشد سرمایه‌داری ملی در دستور کار قرار گرفت. به علت نارسد یافتگی اقتصاد روسیه، در درجه‌ی اول افزایش سرمایه‌ی مولد، ضروری بود. از آن‌جایی که در این حوزه سرمایه‌ی مالی و تجاری مانعی در مقابل رشد صنعتی بودند، صاحب‌منصبان جدید ضروری دیدند که تأثیر اقتصاد آزاد را محدود کنند. فشارهای سرمایه‌ی مالی منجر به این شد که نقش پول تا سطح ابزار گردش صرف تنزل پیدا کند. ارزش سرمایه نه در پول بلکه در ارزش مصرف خود را نشان می‌داد.

محدود‌شدن عملکرد پول منجر به این شد که دست‌مزد به‌ندرت از جذابیت مادی برخوردار باشد - چرا می‌بایستی کارگران با سرعت بیش‌تری کار می‌کردند. وقتی که با پول اضافی کسب شده،

نمی‌توانستند چیزی بخرند؟ - از آن جایی که فرایند انباشت با حدت هر چه تمام‌تری به پیش برده می‌شد، این امر موجب کمبود نیروی کار شد، و مدیریت نتوانست با به‌کارگیری محرک‌های مثبت یا منفی کارگران را کنترل کند. نتیجه‌ی این رویکرد تولید منطقه‌ای ناکافی ارزش‌های مصرفی بود. به همان نسبت که ارزش‌های مصرفی نارسا از یک بخش کارخانه به بخش دیگر به کار گرفته می‌شدند، تولید «دایمی» فرآورده‌های بی‌مصرف نیز افزایش پیدا می‌کرد. به نظر «کندوکاو» اتحاد شوروی شکل تغییر یافته‌ای از سرمایه‌داری بود. سرمایه عمدتاً به شکل ارزش مصرف گردش داشت و خود این ارزش‌های مصرفی نیز عمدتاً ناقص بودند.

نتایج مقدماتی

می‌توان حدس زد با توجه به طیف وسیع نظریات تشریح شده، مارکسیسم انتقادی دهه‌هاست که درباره‌ی تبیین جامعه‌ی شکل‌گرفته پس از تحولات اکتبر در وضعیت سردرگمی به‌سر می‌برد. اگر از روابط درونی ا. ج. ش. فاصله گرفته و مرکز توجه‌مان را به تکامل بازار جهانی معطوف کنیم شاید

به بهترین وجهی بتوانیم سیر حرکت جامعه‌ی شوروی را درک کنیم.

همان‌طور که قبلاً گفته شد، رشد سرمایه‌داری جهانی صنعتی، همچون رشد سرمایه‌داری در قرن هجدهم در بریتانیای کبیر، روندی درهم‌آمیخته و ناموزون بود. هیچ کشوری روند تکامل اقتصادی کشوری دیگر را تکرار نمی‌کند: آن‌هم نه به‌تنهایی، چرا که نه تنها میراث‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی پیشاصنعتی همه جا با یکدیگر تفاوت دارند، بلکه به‌ویژه به این دلیل که هر کشور تازه صنعتی‌شده پیش‌زمینه‌های صنعتی‌شدن بعدی در کشورهای دیگر را نیز تغییر می‌دهد.

این مطلب حداقل دو پیامد جدی دارد. اولاً با گذشت زمان فاصله‌ی بین کشورهای «پیشرفته» و «عقب‌مانده» بزرگ‌تر می‌شود. اولی‌ها کشاورزی‌شان پردرآمدتر، صنعت‌شان بارآورتر، و بارآوری انسانی‌شان غنی‌تر می‌شود. وقتی کشورهای پیشرفته و عقب‌مانده در بازار جهانی در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، دومی‌ها عمدتاً محکوم به آن‌اند که کوتاه بیایند. دوم آن‌که، اما این نکته به مفهوم این نیست که کشورهای عقب‌مانده در مبارزه‌ی رقابتی هرگز نمی‌توانند موفق

شوند. پیش‌شرط اساسی برای صنعتی‌شدن موفقیت‌آمیز در چارچوب روابط سرمایه‌داری ظاهراً این است که دولت خود را کاملاً از نیروهای درونی جدا سازد که مانع صنعتی‌شدن می‌باشند. روندی که به طور مثال در ژاپن در اثنای بازسازی می‌جی (از سال ۱۸۶۸) و پس از جنگ جهانی دوم در تایوان و کره جنوبی تحقق یافت.

اما کشورهای مختلف در قرن بیستم، سعی کردند با کناره رفتن از سیستم سرمایه‌داری عقب‌ماندگی‌شان را جبران کنند. اغلب در نتیجه‌ی جنگ یا جنگ داخلی قدرت دولتی‌ای به وجود آمد که تا جایی که ممکن بود اقتصاد ملی را از بازار جهانی جدا کرده، «مدرنیزه‌شدن» مختص خودشان را به مرحله‌ی آزمایش می‌گذاشت. با همین هدف نیز جامعه‌ی روسیه پس از انقلاب ۱۹۱۷، رابطه‌ی خود را با سرمایه‌داری متروپل قطع کرد. با وجود این که این کشور در دوره‌ی روند صنعتی‌شدن تقریباً از سال ۱۹۳۰ به بعد، از تأثیر مستقیم قانون بازار مبرا ماند، اما تأثیر سرمایه‌داری جهانی به طور کلی رشد واقعی مستقل را غیرممکن ساخته بود. این فشار مداوم به بارزترین نحو خود را در عرصه‌ی نظامی نشان می‌داد. مسابقه‌ی تسلیحاتی در ا. ج. ش. همواره از رشد

اقتصادی جلوگیری می‌کرد و شکل دیگری به آن می‌بخشید - در حالی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری، این مبارزه‌ی تسلیحاتی در شرایط مشخص می‌تواند، هم نقش بازدارنده و هم پیش‌برنده برای اقتصاد داشته باشد - اما همچنین تأثیر امپریالیستی در حوزه‌های دیگر نیز به نحو بارزی قابل‌رؤیت بود، به طور مثال در وابستگی تکنولوژیک. مشارکت این کشور در فرایند انباشت سرمایه‌داری جهانی اجتناب‌ناپذیر بود. «البته همچون سیستم سرمایه‌داری انباشت فقط برای انباشت نبود، بلکه برای در یک سطح قرار گرفتن با کشورهای سرمایه‌داری»، قانونی بود که تمام اهداف اجتماعی دیگر به زیرمجموعه‌ای از آن تبدیل شده بودند.^{۹۴}

به عبارت دیگر نیروی محرکه‌ی تحول جامعه‌ی شوروی نه از بطن این جامعه، (بر بستر فرم اجتماعی خودِ جامعه‌ی شوروی)، بلکه از خارج توسط سیستم سرمایه‌داری به این جامعه تحمیل شد. بدین ترتیب گفته‌ی تیکیتین مبنی بر این که «هر سیستم اجتماعی دارای نیروی محرکه‌ی اجتماعی یا دینامیسم پایه‌ای است» که اغلب نظریه‌پردازان مارکسیست از آن دفاع می‌کردند، به طور غیرمستقیم به ا. ج. ش. قابل‌تعمیم بود. اما در عین حال این

مطلب نیز درست است که نتیجه‌ی قوه‌ی محرکه‌ی از خارج تحمیل شده، شکل‌گیری گرایش‌های متخاصم با یکدیگر بود.

خصلت بوروکراتیک جامعه به‌طور شاخصی به متمیزه شدن کامل آن منجر شد. تضاد اساسی بین خودِ نخبگان (صاحب‌منصبان مسلط همچون کارگران) شکل گرفت که فقط به دنبال تحقق منافع خود بودند و صاحب‌منصبانی که به‌عنوان یک کل تلاش می‌کردند که در صورت لزوم با اعمال قهر، از متلاشی شدن شیرازه‌ی جامعه جلوگیری کنند.

- برای طبقه‌ی کارگر به‌ندرت انگیزه‌ای برای کارکردن وجود داشت (با پول نمی‌توانست چیز زیادی بخرد، بیکاری علنی به‌ندرت موجود بود) و بدین‌ترتیب - در مقایسه با کارگران غربی - کندتر کار می‌کردند و فرآورده‌های تولید شده از کیفیت بسیار نازلی داشتند.

- مدیران کارخانه‌ها در ارائه‌ی اطلاعات نادرست به مسئولان برنامه‌ریزی ذی‌نفع بودند. آنان با دادن این اطلاعات غلط می‌توانستند از زیر بار اهداف برنامه‌های تعیین‌شده طفره روند. برای جلوگیری از

هرگونه ریسکی هدایت کارخانه‌ها توسط مدیریت به نحو بسیار محافظه‌کارانه‌ای به پیش برده می‌شد.

نتیجه‌ی این امر به هدر رفتن زیاد تولید بود - که به مرور زمان نیز ابعاد گسترده‌تری پیدا می‌کرد - و خود را در تولید با کیفیت نازل، به‌کارگیری خزانده‌ی تکنولوژی جدید، پایین‌بودن ظرفیت اشتغال و عدم استفاده از تمام ظرفیت‌های کاری نشان می‌داد.

ساختار اجتماعی جامعه‌ی شوروی ساختاری استثنایی بود. طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی کارگر «متعارف» نبود. این طبقه از یک طرف نیروی کار خود را برای دریافت پول اجاره می‌داد و خالقِ تولید اجتماعی بود که به‌هیچ‌وجه درمورد آن از حق تصمیم‌گیری برخوردار نبود، کارگران به معنی واقعی کلمه استثمار می‌شدند. اما از طرف دیگر این طبقه به‌نوعی تعهد کاری داشت و به دلیل فقدان مواد مصرف با پول به‌دست آورده‌اش فقط می‌توانست از بخشی از آن برای تهیه‌ی کالاهای ضروری برای بازتولیدش استفاده کند. صاحب‌منصبان فقط تاحدودی از قدرت تصمیم‌گیری در مورد به‌کارگیری تولیدات اجتماعی برخوردار بودند، آنان همچنین

تأحدودی از قدرت بهره‌برداری از نیروی کار برخوردار بودند. خصلت‌بندی صاحب‌منصبان به‌عنوان به‌اصطلاح طبقه به‌وضوح نشان‌دهنده‌ی ابهامات در مورد این موضوع است.

با توجه به مشارکت در فرایند انباشت سرمایه‌داری و پیامدهای ناشی از آن، یعنی عدم توازن دایمی بین تولید مواد مصرفی و تولید کالاهای سرمایه‌ای در ا. ج. ش. تا حدودی بهتر درک می‌شود. بالا نبردن سطح زندگی کارگران و دهقانان نه به‌خاطر «بدخواهی» صاحب‌منصبان، بلکه به دلیل رقابت مداوم با سرمایه‌داری و نیازمندی‌های مبارزه برای ادامه‌ی بقای فرماسیون اجتماعی خودی بود. بدین‌ترتیب نباید همچون بارو مدعی شد که استالینیسیم در تمامی ابعادش اجتناب‌ناپذیر بوده است. برعکس، دیکتاتور چه در مورد اشتراکی‌کردن کشاورزی در آغاز دهه‌ی ۱۹۳۰، چه در مورد قتل‌عام فرماندهان ارتش و بلشویک‌های قدیمی در سال‌های بعد، یا در مورد «توطئه‌ی دکترها» در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد، همواره برخوردی ناهنجار داشت. اما حتی در صورتی که سیاستی انسانی و متوازن‌تر نیز امکان‌پذیر بود: رشد اقتصادی - سیاسی در خطوط اساسی‌اش فقط به قیمت سرسپردگی کامل به

سرمایه‌داری ممکن بود. بدین‌ترتیب ادعای گروه «کندوکاو» درست بود که استالینیسیم را باید به‌عنوان شکل انباشت اولیه خصلت‌بندی کرد. استالینیسیم تا درجه‌ی معینی به‌طور نسبی انباشت اولیه را پیش برد که به‌قول مارکس «چیزی نبود» جز «فرایند جدایی کارگران از مالکیت بر شرایط کاری‌شان، فرایندی که از یک‌طرف ابزار زندگی اجتماعی و وسایل تولید را به سرمایه و از طرف دیگر تولیدکنندگان مستقیم را به کارگران مزدبگیر تبدیل می‌کند»^{۹۶} با وجود این که «ابزار زندگی اجتماعی و وسایل تولید» به مالکیت سرمایه‌داری در نیامده بودند (بلکه در اختیار نخبگان بوروکرات قرار گرفتند)، از تولیدکنندگان مالکیت بر شرایط تولیدشان به یغما برده شد. این رویکرد عمدتاً از طریق پرولتریزه‌کردن (تولیدکنندگان به کارگران تبدیل شدند) و بعضاً نیز با برده کردن کارگران در اردوگاه‌های کار کولاک میسر شد.

موفقیت‌های آهنگ رشد سریع صنعتی‌شدن که تا دهه‌ی ۱۹۵۰ ادامه داشت، همان‌طور که آنتونیو کارلو به شکل قانع‌کننده‌ای آن‌را توضیح داد، باعث رکود صنعتی نیز شد. رشد سریع بافت‌های اقتصادی، مشکلات عدیده‌ای را در عرصه‌ی مدیریت به همراه آورد که دیگر با روش‌های نظامی فرماندهی از بالا

نمی‌شد به حل آن‌ها پرداخت، اگرچه این روش‌های نظامی فرماندهی از بالا با زور، انباشت اولیه را سامان بخشیدند اما دیگر تأثیر خود را دست داده بودند. هدر رفتن تولیدات و ناکارایی که قبلاً نیز موجود بودند دیگر به عناصر تعیین‌کننده تبدیل شده بودند. در دوره‌ی قبلی «کیفیت بد، تاریخ اشتباه ارسال، فقدان قطعات یدکی و نبود ابزار دقیق کار هنوز قابل تحمل بودند، اما نه در دوران رشدی که ما با پیچیدگی و درهم‌آمیختگی بخش‌های مختلف صنعتی مواجه هستیم و رعایت دقیق تاریخ ارسال قطعات و استفاده از ابزار دقیق کار ضروری هستند.»^{۹۷} تنها در بخش نظامی و فضایی به چگونگی غلبه بر این مشکلات پی برده بودند. برای توضیح این مسأله نباید فقط به این نکته اکتفا کرد که در این بخش‌ها به هدر رفتن تولید و ناکارایی وجود نداشت، چرا که در این بخش نیز همچون بخش‌های غیرنظامی به هدر رفتن تولید و ناکارایی وجود داشت. این امر را بیش‌تر این‌گونه می‌توان توضیح داد که به این بخش‌ها امکانات بسیار زیادی برای هر واحد تولیدی اختصاص داده شده بود. بحران اتحاد شوروی قابل‌پیش‌بینی بود، و پیش‌بینی هم شد - با وجود اینکه طبیعتاً هیچ کسی نمی‌توانست قبل از ۱۹۹۱ چگونگی این روند را دقیقاً

حدس بزند. فروپاشی جامعه‌ی شوروی نباید به این نتیجه‌گیری منجر شود که انقلاب اکتبر و قربانیان بعدی مردم شوروی از لحاظ تاریخی کاملاً بیهوده بوده است. رشد صنعتی پس از ۱۹۱۷ در خطوط اساسی‌اش اجتناب‌ناپذیر بود، این امر به‌هیچ‌وجه توجیهی برای سرکوب‌های دهشتناک و سلاخی‌های دیکتاتور نیست. این جامعه می‌توانست به «پیشرفت بزرگی در عرصه‌ی صنعتی‌شدن بدون کمک اقتصادی سرمایه‌داری نائل شود و به‌طور همزمان پاره‌ای از اهداف اجتماعی از جمله غلبه بر بیکاری را محقق کند.»^{۹۸} علاوه بر این نخبگان شوروی (نه همیشه، بلکه در بعضی موارد، آن‌هم نه از موضع انترناسیونالیستی صرف، بلکه بیش‌تر به دلیل تحقق منافع خودشان، به آن نحوی که آن را درک می‌کردند) سهم به‌سزایی مثبتی در مبارزات ضد استعماری در آسیا و آفریقا داشتند.

همزمان نمونه‌ی شوروی به‌نحو بسیار بارزی مرزهای استراتژی‌ای را نشان داد که می‌خواست اقتصاد ملی را از بازار جهانی جدا کند. زمانی که کشوری با منابع و توانمندی‌های بسیار غنی نظیر ا. ج. ش. در درازمدت با کناره گرفتن از بازار جهانی نتوانست به موقعیتی هم «سطح» سرمایه‌داری

مقاله سعی می‌کند که مباحثات قدیمی را در بستری
منسجم کنار هم قرار دهد.

مارسل فن درلیندن

آمستردام ۱۵ دسامبر ۲۰۰۶

برگردان از زبان هلندی به آلمانی : کلاوس ملنت
هین

انحصاری دست یابد، چه برسد به پیشی گرفتن از آن،
دیگر روشن است که این رویکرد برای کشورهایی با
منابع و توانمندی‌های بسیار کم‌تر به مراتب از موفقیت
کم‌تری برخوردار خواهد بود. هشدار تروتسکی در
سال ۱۹۳۰ درست بود که: «جامعه‌ی سوسیالیستی
در مقایسه با جامعه‌ی سرمایه‌داری باید از جنبه‌ی
تکنیکی تولید به مرحله‌ی بالاتری رسیده باشد. هدف
خود را برپایی جامعه‌ی ملی جداافتاده‌ی
سوسیالیستی قرار دادن، به‌رغم دست‌یافتن به
موفقیت‌های موقتی، معنای دیگری جز به
واپس‌کشاندن نیروهای مولده در مقایسه با
سرمایه‌داری ندارد.»^{۹۹}

در این کتاب هر کدام از جریان‌ات تشریح شده
در بالا با یک مقاله‌ی نمونه معرفی شده‌اند: نظریه‌ی
سرمایه‌داری دولتی توسط تونی کلیف، نظریه‌ی
کلکتیویسم بوروکراتیک توسط آنتونیو کارلو، نظریه‌ی
اولیه‌ی دولت منحن کارگری توسط تروتسکی،
نظریه‌ی تکمیل‌شده‌ی دولت منحن کارگری توسط
ارنست مندل و صورت‌بندی اجتماعی جدید بدون
طبقه‌ی مسلط از هیل تیکتین. این کتاب با مقاله‌ی
جدیدی از کریس آرتور به پایان می‌رسد، او در این

پی‌نوشت‌ها

1. Karl Marx, Das Kapital, Bd.
I (Marx/Engels, Werke, Bd. 23), S. 92. 618

11. Walter Aschmoneit, „Interview mit Charles Bettelheim“, in: Berliner Heft, H. 3 (1975), S. 39.

12. Charles Bettelheim, Die Klassenkämpfe in der UdSSR, Bd. I (1917 – 1923), Berlin 1975, Einleitung

۱۳. بعدها بتلهایم در این نظریه تعدیل به وجود آورد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ او از این نظریه دفاع می‌کرد که انقلاب اکتبر یک انقلاب پرولتری نبود و فرایند احیای سرمایه‌داری از سال ۱۹۱۷ آغاز شده است. همچنین مراجعه شود به:

Bettelheim, les Lutttes de Classes en URSS (1930 – 1941). Bd. I: Les dominés, Paris 1982, S. 14

14. Charles Bettelheim, Ökonomisches Kalkül und Eigentumsformen, Berlin 1970, S. 72.

15. Ebd., S.93ff.

16. Oskar Lange, The Role of Planning in a Socialist Economy (1958), in: Lange, Papers in Economic and Sociology, Oxford und Warschau 1970, S. 101-2.

17. Jacques Sapir, L'e'conomie. Essai sur les e'conomies de type soviet'ique, Paris 1990, S. 32.

۱۸. همان‌جا، ص. ۴۵، ۷، ۵۹ – ۵۸.

۱۹. همان‌جا، ص. ۱۲۰ – ۴.

۲۰. همان‌جا، ص. ۱۴۲.

۲۱. علاوه بر این مراجعه شود به دفتر ویژه در مورد

بتلهایم در نشریه‌ی نقد اقتصاد سیاسی (H.1. 1973) به‌خصوص مقالات ژان – لوک دالماگنه و ک. نئیر؛ ورنر اوله در:

Zur Problematik der mao-strukturalistischen Theorie des Staatskapitalismus, in : Peter W. Schulze (Hg.), Übergangsgesellschaft: Herrschaftsform und Praxis am Beispiel der

2. Karl Marx und Friedrich Engels, Die Deutsche Ideologie, in Marx/Engels, Werke, Bd. 3, S. 34 -35.

3. Friedrich Engels, Grundsätze des Kommunismus, Marx/ Engels, Werke, Bd. 4, S. 374.

4. Otto Bauer, Der „neue Kurs“ in Sowjetrußland, Wien 1921, S.20.

5. Otto Rühle, Von der bürgerlichen zur proletarischen Revolution, Dresden 1924 (Neue Ausgabe Westberlin 1970), S. 21.

۶. واژه‌های «روسیه» و «اتحاد شوروی» را به جای یکدیگر به کار می‌گیرم، همان‌طور که در زبان محاوره‌ی عامه مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۷. مدلهای دیگری که تأثیر بسیار ناچیزی داشتند نیز وجود دارند. در این‌جا مد نظر من به‌خصوص تئوری‌های امادئو بوردیکا (۱۹۷۰ – ۱۸۸۹) س.ال. ر. جیمز (۸۱ – ۱۹۰۱) و پاول ماتیک (۸۱ – ۱۹۰۴) است.

۸. این «نظریه» بیش از پیش عملکردی ایدئولوژیک داشت و هدفش این بود که سیاست خارجی چین را توجیه کند. یک دوره پس از آن رهبری چین این تئوری را به این نحو «دقیق‌تر» و اعلام کرد که سرمایه‌داری آمریکای شمالی در حال افول و سرمایه‌داری روسیه در حال رونق است که می‌تواند سرمایه‌داری نیرومندی را شکل دهد. بر این مبنا به کار مشترک با ایالات متحده مشروعیت داده شد. (سفر نیکسون به جمهوری خلق چین در سال ۱۹۷۲) و در مقابل دشمنی با اتحاد شوروی را می‌توان مد نظر گرفت. این مطلب در سال ۱۹۷۴ با نظریه‌ی سه‌جهان به نقطه‌ی اوج خود رسید که می‌گفت «سرکردگی» ا.ج. ش. دشمن اصلی بشریت است.

9. Nils Holmberg, Friedliche Konterrevolution. Die Entwicklung der Sowjetunion vom Sozialismus zum Staatskapitalismus und Sozialimperialismus, Teil 2, Berlin 1976, S. 114.

۱۰. همان‌جا.

۲۹. سال‌ها بعد روشن شد که چه کسی پشت این نام مخفی شده بود. کتاب ریزی که توسط خود او منتشر شده مدت کوتاهی پس از انتشار به علت آن که دربرگیرنده‌ی مطالب کاملاً ضد یهود بود، توقیف و از بین برده شد. مراجعه کنید به :

Rizzi, La Bureaucratisation du monde.
Paris 1939 , S.291-300, über “ la Question Juive “ (Die Jüdische Frage)

30. Rizzi, La Bureaucratisation du monde, S.46.

۳۱. همان‌جا، ص. ۳۴۵. تئوری ریزی شباهتهای بسیار زیادی با تئوری بورن هام (۸۷ - ۱۹۰۵) دارد و این تئوری را در کتاب مشهورش The Managerial Revolution , New 1941 (اشتوتگارت ۱۹۸۴) تشریح کرد. بورن هام همچون ریزی فاشیسم و استالینیسم را یکسان و بوروکرات‌ها، یعنی مدیران را یک طبقه‌ی مسلط جدید ارزیابی می‌کرد.

۳۲. این کتاب ابتدا به زبان انگلیسی تحت عنوان The New Class, New York 1957 منتشر شد. ترجمه‌ی آلمانی: Die neue Klasse , München 1958.

33. Anton Carlo, La natura socio-economica dell 'Urss,in : Giovane Critica, H.26 (1971). Deutsche Fassung: Politische und ökonomische Struktur der UdSSR (1917 – 1975). Diktatur des Proletariats oder bürokratischer Kollektivismus, West- Berlin 1972.

34. Carlo, Politische und ökonomische Struktur, S. 67.

۳۵. همان‌جا.

۳۶. همان‌جا، ص. ۶۹.

Sowjetunion, Frankfurt am Main 1974, S. 17-28;und Hillel Ticktin,Zur politischen Ökonomie der UdSSR II : Die Widersprüche der Sowjetgesellschaft und der Professor Bettelheim,in: Ticktin u.a., Planlose Wirtschaft. Zum Charakter der sowjetischen Gesellschaft. Mit einer Einleitung von Fred Klingler, Hamburg 1981, S. 29-69.

22. Paul Sweezy in Paul Sweezy und Charles Bettelheim, On the Transition to Socialism, New York 1971 , S. 49.

۲۳. اثر تکمیل شده‌ای که در سال ۱۹۵۵ به‌عنوان کتاب منتشر و چندین بار تجدید چاپ شد. ترجمه‌ی آلمانی این کتاب تحت عنوان سرمایه‌داری دولتی در روسیه منتشر شد.

Eine marxistische Analyse, Frankfurt am Main 1975 (auch im Internet unter http://linksruck.de/litera/tc_sk/index.htm)

24. Cliff, Staatskapitalismus in Rußland,S.92.

۲۵. «رقابت آزاد رابطه‌ی سرمایه با خودش به‌مثابه‌ی رابطه‌ایست با سرمایه‌ی دیگر، بنا براین منش واقعی سرمایه به‌عنوان سرمایه (...) تولید شالوده‌ریزی شده بر اساس سرمایه فقط اشکال همارزش را تا زمانی و تا آنجایی رشد می‌دهد که رقابت آزاد تکامل می‌یابد، چرا که رقابت، رشد آزاد شیوه‌ی تولید شالوده‌ریزی شده بر اساس سرمایه است
Karl Marx, Grundrisse, S.543 Marx , همچنین مراجعه شود به:

Das Kapital,Bd.III (Marx/Engels, Werke,Bd.25), S.47.

26. Cliff, Staatskapitalismus in Rußland, S.133.

27. Chris Harman, From Trotsky to Stste Capitalism, in: International Socialism, Neue Reihe, H. 47 (Sommer 1990), S.154.

28. Es gab jedoch schon frühere Ansätze, insbesondere von Lucien Laurat (Ps. Von Otto Maschl,1898 – 1973) und Simone Weil (1909-43).

همراه است و از طرف دیگر گذار از شبه‌نظامیان توده‌ای به ارتش دایمی در نتیجه‌ی گرایش‌های درونی خود شبه‌نظامیان توده‌ای روندی است که می‌تواند و بایستی به‌صورت تدریجی عملی شود. (...) آن‌چه که در مورد ارتش صدق می‌کند، در مورد دولت نیز از اعتبار برخوردار است. دولت بدون بوروکراسی یا با یک بوروکراسی ضعیف که مستقل از اراده‌ی توده‌ها است، می‌تواند به‌تدریج به دولتی تبدیل شود که در آن هیچ‌گونه کنترل کارگری بر بوروکراسی اعمال نمی‌شود.» کلیف، سرمایه‌داری دولتی در روسیه، ص. ۱۰۶. به نظر من این استدلال جالب تاکنون به صورت جدی مورد چالش قرار نگرفته است.

46. Leo Trotzki, Probleme der Entwicklung der UdSSR (1931) , in: Trotzki, Schriften, Bd.1.1, Hamburg 1988, S.301-2. (Hervorhebung M.v.d.L.)

47. Leo Trotzki, Verratene Revolution (1936), in: Trotzki, Schriften, Bd.1.2, S. 737.

۴۸. همان‌جا، ص. ۷۴۶.

۴۹. همان‌جا، ص. ۸۱۰.

۵۰. همان‌جا، ص. ۸۱۱.

۵۱. همان‌جا، ص. ۷۸۹.

52. Leo Trotzki, Folgt die Sowjetregierung noch ihren vor zwanzig Jahren aufgestellten Prinzipien? (1938) , in : Trotzki , Schriften, Bd.1.2, Hamburg 1988 , S.1136.

53. Pierre Frank, Le Stalinisme, Paris 1977, S.21.

54. Leo Trotzki, Die UdSSR im Krieg (1939) , in : Trotzki, Schriften, Bd.1.2, Hamburg 1988 , S.1280.

55. Ernest Mandel, Zehn Thesen zur sozialökonomischen Gesetzmäßigkeit der Übergangsgesellschaft zwischen Kapitalismus und Sozialismus, in: Peter Henricke (Hg.), Problem des Sozialismus

37. Umberto Melotti, Marx e il Terzo Mondo, Mailand 1972, S. 147.

مارکس شیوه‌ی تولید آسیایی را به‌عنوان صورت‌بندی اجتماعی درک می‌کرد که روستاهای از لحاظ اقتصادی عمدتاً مستقل را با یک حکومت مستبد مرتبط می‌کرد. مراجعه شود به:

Lawrence Krader, Asiatische Produktionsweise, in: Wolfgang Fritz Haug (HG.), Historisch – Kritisches Wörterbuch des Marxismus, Bd. 1, Hamburg 1994.

38. John Fantham und Moshe Machover, The Century of the Unexpected, London 1979, S.3

۳۹. همان‌جا، ص. ۱۱.

۴۰. همان‌جا.

۴۱. همان‌جا، ص. ۱۸.

42. Robert Brenner, The Soviet Union and Eastern Europa, in : Against the Current, H. 30 (Januar- Februar 1991) und H. 31 (März- April 1991).

43. Alex Callincios, Theories and Narratives. Reflections on the Philosophy of History, Cambridge 1995 , S. 136- 8.

44. Svetozar Stojanovic , Kritik und Zukunft des Sozialismus, München 1970 , S. 51. Deutschsprachige Ausgabe von Izmedju i Stvanosti, Belgrad 1969.

۴۵. تونی کلیف در مقابل این استدلال مطرح کرد که بر مبنای تئوری مارکسیستی درمقابل گذار تدریجی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم موانعی قرار دارند، به‌طور مثال: بوروکراسی و ارتش دائمی. برعکس این قضیه مصداق ندارد: در یک دولت کارگری نه بوروکراسی بزرگی وجود دارد و نه ارتش دائمی. بنابراین مسیر برعکس (از دولت کارگری به سرمایه‌داری) به صورت تدریجی صورت می‌گیرد: «گذار از ارتش دایمی به شبه‌نظامیان توده‌ای همواره با قهر انقلابی

66. Pierre Naville, *Le Salaire socialiste*, Teil 1 (*Le nouveau Léviathan*, Bd. II), Paris 1970 , S. 152.

67. Felipe García Casals (Pavel Campeanu), *Theses on the Syncretic Society*, in : *Theory and Society*, 9 , 2 (März 1980) ; Pavel Campeanu, *The Origins of Stalinism. From Leninist Revolution to Stalinist Society*, Armonk, NY und London 1986; ders., *The Genesis of the Stalinist Social Order*, Armonk, NY und London, 1988;ders., *Exit. Toward Post – Stalinism*, NY und London, 1990.

68. García Casala, *Theses*, S. 234.

۶۹. همان‌جا، ص. ۲۳۵.

۷۰. همان‌جا، ص. ۲۳۷.

71. Rudolf Baro, *Die Alternative. Zur Kritik des real existierenden Sozialismus*, Frankfurt am Main 1977, S.58.

۷۲. همان‌جا، ص. ۱۵۰.

۷۳. همان‌جا، ص. ۱۵۶.

۷۴. همان‌جا، ص. ۵۹.

۷۵. همان‌جا، ص. ۸۰ – ۷۹.

۷۶. همان‌جا، ص. ۱۰۶.

۷۷. انتشار مجموعه آثار اولف والتر در مباحث مربوطه

در مناطق آلمانی‌زبان نقش مهمی ایفا کرد.

Antworten auf Bahros Herausforderung des „realen Sozialismus“, West- Berlin 1978.

78. Wilfried Spohn, *Geschichte und Emanzipation*, in: *Probleme des Klassenkampfes* (*Prokla*) , H.31 (1978).

und der Übergangsgesellschaft , Frankfurt am Main 1973.

56. Ernest Mandel, *Pourquoi la bureaucratie sovkiétique n'est pas une nouvelle classe dominante*, in : *Quatrième Internationale*, Dritte Reihe, H.1(1980), S. 62.

57. Ernest Mandel, *Marxistische Wirtschaftstheorie*, Bd.II, Frankfurt am Main 1968, S. 725.

58. Chris J. Arthur, *The Coming Soviet Revolution*, in : Nicolas Krassó (Hg.), *Trotsky: The Great Debate Renewed*, St. Louis (Missiuri) 1972 , S. 171 -2.

59. *Das Kapital*, Bd.III (Marx / Engels, *Werke* Bd.25), S. 397(Hervorhebung Mvdl).

60. Paul Bellis, *Marxism and the U.S.S.R. The Theory of Proletarian Dictatorship and the Marxist Analysis of Soviet Society*, London und Basingstoke 1979, S. 87.

61. Leo Trotzki , *The Degeneration of Theory and the Theory of Degeneration* (1933), in : *Leon Trotsky Writings* (1932-33), New York 1972 , S. 224.

62. Ernest Mandel, *Solzhenitsyn and the October Revolution*, in : *New Left Review*, H.86 (Juli – August 1974), S.53.

63. Steven Rosefielde, *An Assessment of the Sources and Uses of Gulag Forced Labour 1929 – 56* , in : *Soviet Studies*, 33, 1 (Januar 1981).

64. Leon Trotzki , *Der Klassencharakter des Sowjetstaats* (1933), in : *Trotzki, Schriften*, Bd. 1.1, S.486.

65. Paresh Chattopadhyay, *The Marxian Concept of Capital and the Soviet Experience*, Westport, Conn.1994, S.159.

۸۸. همان‌جا، ص. ۱۷۴ - ۵. همچنین مراجعه شود

به:

Hillel Ticktin, The Growth of an Impossible Capitalism, in: Critique, H. 25 (1993).

89. Hillel Ticktin, Why the Transition Failed: Towards a Political Economy of the Postsoviet Period in Russia, in: Critique, H. 32-33 (2000), S. 28

۹۰. همان‌جا، ص. ۴۰.

۹۱. همان‌جا، ص. ۴۱.

92. What Was the UdSSR? Towards a Theory of the Deformation of Value under State Capitalism (IV), in: Aufheben, H. 9 (Herbst 2000), S. 30.

۹۳. همان‌جا، ص. ۴۶.

94. Anna. Jutta Pietsch, Stalinismus als Phänomen der nichtkapitalistischen ursprünglichen Akkumulation, in: Gernot Erler und Walter Süß (Hg.), Stalinismus. Probleme der Sowjetgesellschaft zwischen Kollektivierung und Weltkrieg, Frankfurt am Main und New York 1982, S. 380.

95. Ticktin, Zur politischen Ökonomie der UdSSR (wie Anm. 23), S. 3.

96. Karl Marx, Das Kapital, Bd. 1 (Marx/Engels, Werke, Bd. 23), S. 742.

97. Ticktin, Zur politischen Ökonomie der UdSSR (wie Anm. 23), S. 46.

98. Harry Magdoff, Are There Lessons To Be Learned?, in: Monthly Review, 42, 9 (Februar 1991), S.2.

99. Trotzki, Die permanente Revolution, Frankfurt am Main 1969, S. 9.

79. Reinhard Kössler, Zur Kritik des Mythos vom „asiatischen“ Rußland, in: Probleme des Klassenkampfes (Proka), H.35 (1979).

مطلب مطرح شده توسط گوسلر به اثر رودی دوشکه برمی‌گردد که در این مورد تقریباً نظر مشابهی با بارو داشت. مراجعه شود به: Siehe Rudi Dutschke, Versuch, Lenin auf die Füße zu stellen, West-Berlin 1974.

80. Moshe Lewin, The Social Background of Stalinism, in : Robert C. Tucker (Hg.), Stalinism- Essays in Historical Interpretation, New York 1977

۸۱. هیل تیکتین بعدها تلاش کرد که به سنتز پژوهش‌اش بپردازد،

Ticktin, Origins of the Crisis in the USSR. Essays on the Political Economy of a Disintegrating System, Armonk, NY 1992.

فرانک فرودی روشن‌تر از خود تیکتین به این تئوری پرداخته است،

The Soviet Union Demystified. A Materialist Analysis, London 1986.

82. Hillel Ticktin, Zur politischen Ökonomie der UdSSR (1973), in Ticktin u.a., Planlose Wirtschaft (wie Anm. 23), S. 15.

۸۳. همان‌جا.

84. Hillel Ticktin, Zur politischen Ökonomie der UdSSR II (Anm.23), S. 49.

85. Hillel Ticktin, The Class Structure of the UdSSR and the Elite, in: Critique, H. 9 (1978), S. 55

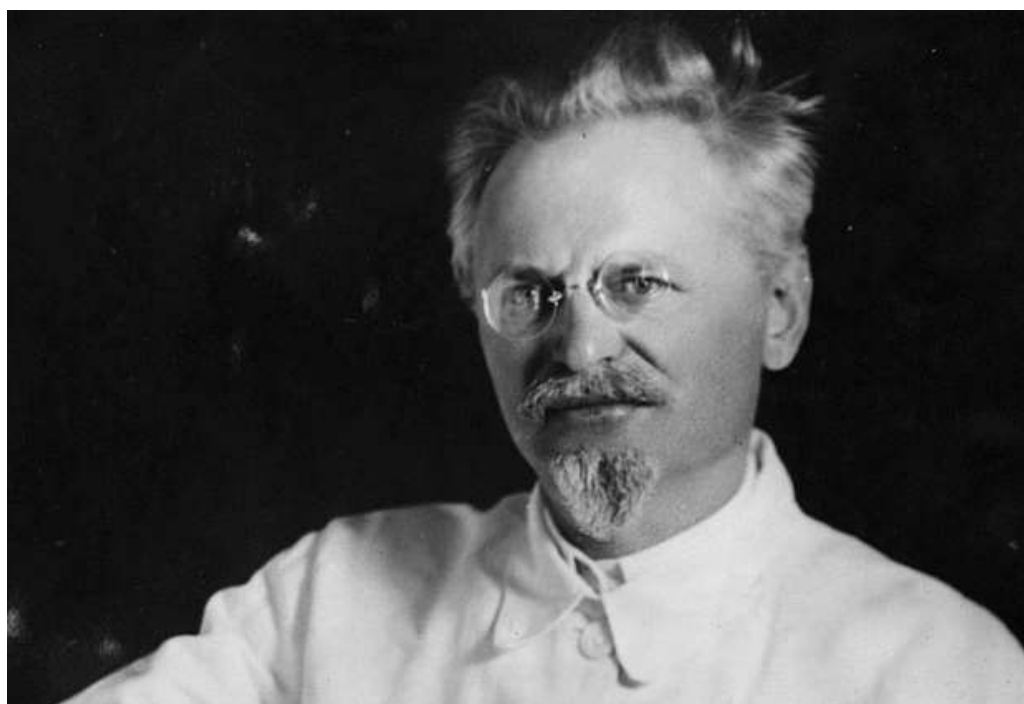
86. Hillel Ticktin, Zur politischen Ökonomie der UdSSR II (Anm.23), S. 53

87. Ticktin, Origins of the Crisis in the UdSSR (wie Anm. 81), S. 172

اتحاد شوروی چیست و به کجا می‌رود؟

لئون تروتسکی

به مناسبت یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷



اشاره: مقاله‌ی کنونی نخستین بار در فصل نهم کتاب «انقلابی که به آن خیانت شد، ترجمه‌ی حسن صبا و مجید نامور (۱۳۵۹) منتشر شده است. متن حاضر براساس ترجمه‌ی یادشده و با ویرایش جزئی در این جا بازنشر شده است.

همان‌طور که کرم ابریشم برای تبدیل شدن به پروانه باید از مرحله‌ی پیله بگذرد، مالکیت خصوصی هم برای آن‌که به مالکیت اجتماعی تبدیل شود، ناگزیر است که از مرحله‌ی مالکیت دولتی گذر کند. اما پیله پروانه نیست. ده‌ها هزار پیله بی آن‌که پروانه شوند، پژمرده می‌شوند. مالکیت دولتی فقط به آن اندازه به مالکیت «همه‌ی مردم» تبدیل می‌شود که امتیازات و تفکیک‌های اجتماعی همراه با لزوم موجودیت دولت از بین برود. به عبارت دیگر: مالکیت دولتی، به همان نسبتی که دیگر مالکیت دولتی نیست، تبدیل به مالکیت سوسیالیستی می‌شود، عکس قضیه هم صادق است: هر قدر که دولت شوروی بالاتر از مردم قرار بگیرد، و هر قدر که این دولت خود را با خشونت هرچه بیش‌تری به‌عنوان محافظ مالکیت در برابر مردمی که می‌خواهند آن را اشتراکی کنند، قرار بگیرد، پذیرفتن این که این مالکیت دولتی خصلت سوسیالیستی ندارد، واضح‌تر می‌شود.

مطبوعات رسمی با اشاره به تفکیکی که هنوز بین شهر و روستا و کار یدی و فکری وجود دارد، اقرار می‌کنند که «ما تا ملغی شدن کامل طبقات فاصله‌ی زیادی داریم.» این اعتراف صرفاً مدرسی از

این حسن برخوردار است که درآمد بوروکراسی را زیر سرپوش محترمانه‌ی کار «فکری» پنهان می‌کند. و در این میان «دوستان نیز - که به افلاطون نزدیک‌ترند تا به حقیقت - به این اعتراف مدرسی که بقایای نابرابری‌های قدیمی هنوز موجودند، اکتفا می‌کنند. اما در واقعیت امر، توضیح دادن واقعیت اتحاد شوروی به‌وسیله‌ی «بقایای نابرابری‌های قدیمی» اصلاً کافی نیست. اگر تفاوت‌های بین شهر و روستا از بعضی جهات تخفیف یافته، از جهات دیگر و در سایه‌ی رشد فوق‌العاده سریع شهرها و فرهنگ شهری - یعنی آسایش اقلیتی شهرنشین - بسیار عمیق‌تر شده است. به‌رغم پرشدن جای خالی کادرهای علمی توسط تازه‌واردانی که از پایین برخاسته‌اند، در سال‌های اخیر فاصله‌ی اجتماعی بین کار یدی و کار فکری نه‌تنها کاسته نشده، بلکه زیاده‌تر هم شده است. مسأله این نیست که مرزهای هزارساله‌ی قشری که تعیین کننده‌ی همه‌ی جوانب زندگی انسان‌هاست - مرز بین شهرنشین پر زرق و برق و دهقان زمخت و ناهنجار، مرز بین عالم و کارگر روزمزد - صرفاً ظاهری کمابیش پیراسته‌تر از گذشته پیدا کرده‌اند، خیر، این مرزها به میزانی قابل‌ملاحظه از نو آفریده شده و خصلتی هر چه گستاخ‌تر به‌خود می‌گیرند.

شعار معروف «کادرها درباره‌ی همه چیز تصمیم‌گیری می‌کنند»، سرشت جامعه‌ی شوروی را با صراحتی به‌مراتب بیش از آن‌چه نیت شخص استالین است، توصیف می‌کند. کادرها ذاتاً ارگان‌های سلطه و فرمانروایی هستند. کیش «کادرها» بیش از هر چیز به معنای کیش بوروکراسی، کیش صاحب‌منصبان و اشرافیت در قلمرو تکنیک است. در زمینه‌ی بزرگ جلوه دادن و پرورش کادر، همچون زمینه‌های دیگر، رژیم شوروی هنوز مجبور به حل مسائلی است که بورژوازی پیشرفته مدت‌ها پیش آن‌ها را در کشورهای خود حل کرده است. اما از آن‌جا که کادرهای شوروی زیر پرچم سوسیالیستی جلو می‌آیند، خواستار عزتی اخروی و حقوقی دائماً رو به افزایش هستند. بدین ترتیب، پرورش کادرهای «سوسیالیستی» توأم با تولید دوباره‌ی نابرابری‌های بورژوایی است.

از منظر مالکیت بر وسایل تولید، تفاوت بین یک تیمسار و یک زن خدمتکار، یا رییس یک تراست و کارگری روزمزد، و یا پسر یک کمیسر و کودکی یتیم، اصلاً وجود خارجی ندارد. اما، گروه اول در آپارتمان‌های اربابی زندگی می‌کنند، در نقاط مختلف کشور خانه‌های ییلاقی دارند، بهترین اتومبیل‌ها در

اختیارشان است، و مدت‌هاست که از یاد برده‌اند که چه‌گونه باید کفش‌های‌شان را واکس بزنند. گروه دوم در زاغه‌های چوبی بی دروپیکر زندگی می‌کنند، همیشه نیمه‌گرسنه هستند و تنها دلیلی هم که کفش‌های‌شان را واکس نمی‌زنند این است که اصلاً کفش ندارند. این تفاوت از نظر بوروکرات‌ها مهم نیست. اما در نظر آن کارگر روزمزد تفاوتی بسیار اساسی است، آن‌هم نه بی‌دلیل.

البته «نظریه‌پردازان» بی‌مایه می‌توانند به خود تسلی خاطر بدهند که توزیع ثروت، به نسبت تولید آن، اهمیت ثانوی دارد. اما دیالکتیک فعل و انفعالات متقابل در این‌جا نیز با کمال قدرت مطرح می‌شود. آن‌چه در درازمدت سرنوشت وسایل تولید دولتی شده را تعیین خواهد کرد، چگونگی تحولی است که در تفاوت‌های موجود در شرایط زندگی فرد پدید خواهد آمد. هرگاه اعلام شود که یک کشتی به مالکیت اشتراکی درآمده، اما مسافران آن کمافی‌السابق به مسافران درجه یک، درجه دو و درجه سه تقسیم شوند، در این صورت واضح است که برای مسافران درجه سه اهمیت اختلافی که در شرایط زندگی آن‌ها وجود دارد به‌غایت بیش‌تر از تغییر حقوقی است که در نوع مالکیت پدید آمده است. از سوی دیگر،

مسافران درجه یک که با سیگار و قهوه‌ی خود سرگرم‌اند، خواهند گفت که مسأله‌ی مهم مالکیت اشتراکی است و کابین راحت مطلقاً اهمیتی ندارد. احتمال زیادی دارد که تخصیصاتی که از این‌جا سرچشمه می‌گیرد، موجب انفجار این مالکیت اشتراکی بی‌ثبات شود.

مطبوعات شوروی با نوعی رضایت‌خاطر گزارش می‌دهند که چه‌طور یک پسر بچه وقتی در باغ وحش مسکو از کسی پرسید «آن فیل مال کیست» و پاسخ می‌شنود که «مال دولت است»، بلافاصله می‌گوید: «پس کمی از آن هم مال من است». اما اگر قرار بود که فیل واقعاً بین اشخاص تقسیم شود، در آن صورت عاج‌های گران‌بهایش به نخبگان و برگزیدگان می‌رسید، ران و کفل‌اش را اندک‌شماری دیگر می‌بردند، و اکثریت باقی‌مانده مجبور بودند با سُم و دل و روده‌ی آن سر کنند، پسر بچه که سهمش غصب شده به‌سختی ممکن است مالکیت دولتی را با مالکیت خودش یکسان بگیرد. اشخاص بی‌خانمان تنها آن‌چه را که از دولت می‌دزدند مال «خود» می‌دانند. و آن «سوسیالیست» کوچک در باغ وحش احتمالاً فرزند صاحب‌منصبی برجسته بوده که با فرمول «دولت - منم» خو گرفته است.

اگر بخواهیم برای تشریح بهتر مناسبات سوسیالیستی، این روابط را به زبان بورس ترجمه کنیم، در آن صورت یک شهروند را می‌توانیم به‌عنوان سهام‌دار شرکتی تلقی کنیم که ثروت کشور در اختیار اوست. اگر اموال به همه‌ی مردم تعلق می‌داشت لازم بود «سهام» هم به‌طور مساوی توزیع شود و در نتیجه سود سهام برای همه‌ی «سهام‌داران» یکسان باشد. اما شرکت شهروندان در امور اقتصادی کشور نه‌تنها به‌عنوان «سهام‌دار» بلکه همچنین به‌عنوان تولیدکننده صورت می‌گیرد. در مرحله‌ی پایین‌تر کمونیسم که توافق کرده‌ایم نامش را سوسیالیسم بگذاریم، پرداخت در مقابل کار هنوز مطابق با موازین بورژوازی است - یعنی به مهارت، شدت کار و جز آن بستگی دارد. بدین‌ترتیب، درآمد فرضی هر شهروند مرکب از دو جزء الف + ب است - یعنی سود سهام + دستمزد. هر قدر که سطح تکنیک جامعه بالاتر و هر قدر که سازمان صنعتی جامعه کامل‌تر باشد، مقام الف (سود سهام) در مقایسه با ب (دستمزد) بالاتر خواهد بود، و از طرف دیگر تأثیری که تفاوت کار فردی در سطح زندگی افراد می‌گذارد کم‌تر خواهد بود. از این حقیقت که اختلاف دستمزدها در اتحاد شوروی نه کم‌تر که بیش‌تر از

کشورهای سرمایه‌داری است، باید چنین نتیجه گرفت که سهام شهروندان شوروی به‌طور نامساوی پرداخت می‌شود. در حالی که یک کارگر ساده فقط مقدار ب را دریافت می‌کند، یعنی صرفاً همان مقداری را که در شرایط مشابه می‌تواند در یک واحد سرمایه‌داری هم دریافت کند، مقدار دریافتی یک فرد استخوانوسیت یا بوروکرات دو برابر الف + ب، یا سه برابر الف + ب، الی آخر است، مضافاً این که ب هم ممکن است به سهم خود به دو برابر ب، سه برابر ب و غیره تبدیل شود. به عبارت دیگر، عامل تعیین‌کننده‌ی تفاوت درآمدها از طریق غصب، نه فقط اختلافی است که در ظرفیت تولید افراد وجود دارد، بلکه تفاوت درآمدها از طریق غصب و تملک پنهانی محصول کار دیگران نیز تعیین می‌شود. زندگی اقلیت ممتاز سهام‌داران از قبل اکثریت محروم می‌گذرد.

اگر فرض کنیم دستمزدی که یک کارگر ساده‌ی شوروی از آن چه که در یک واحد سرمایه‌داری با سطح تکنیکی و فرهنگی مشابه ممکن بود بگیرد، بیش‌تر باشد - یعنی اگر بگوییم که او هنوز یک سهام‌دار کوچک به حساب می‌آید - در آن صورت لازم است دستمزد او را معادل الف + ب فرض کنیم. دستمزد رده‌های بالاتر با فرمول سه برابر الف

+ دو برابر ب، ۱۰ برابر الف + ۱۵ برابر ب و غیره تعیین می‌شود. این بدان معناست که کارگر ساده یک سهم دارد، استخوانوسیت سه سهم و یک فرد متخصص ۱۰ سهم، علاوه بر این، تناسب دستمزدهای آن‌ها نیز به معنای صحیح کلمه با ۱، ۲ و ۱۵ بیان می‌شود. در چنین سرودهایی که در مدح مالکیت مقدس سوسیالیستی سروده می‌شود، برای یک مدیر یا یک استخوانوسیت بسیار قانع‌کننده‌تر است تا برای یک کارگر عادی یا یک دهقان اشتراکی. با این همه، این کارگران عادی هستند که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند. و هم آن‌ها بودند که سوسیالیسم را مد نظر داشتند، نه اشرافیت تازه به دوران رسیده.

«کارگر در کشور ما برده‌ی مزد بگیر نیست، فروشنده‌ی آن کالایی نیست که نیروی کار خوانده می‌شود. کارگر در کشور ما زحمتکشی آزاده است» (پراودا). در دوره‌ی فعلی، این بیان خوش‌ظاهر، چیزی جز یک لاف غیر مجاز نیست. انتقال کارخانه به دست دولت، وضع کارگر را تنها از نظر حقوقی تغییر داد. واقعیت امر این است که کارگر هنوز به‌اجبار محتاج است و مجبور است برای دستمزدی معین ساعات معینی در روز را کار کند. امیدهایی را

که کارگر قبلاً به حزب و سندیکا داشت پس از انقلاب به دولتی که خود آفریده بود، منتقل شد. اما معلوم شد که عملکرد مفید این وسیله (دولت) به سطح تکنیک و فرهنگ بستگی دارد و از آن سطح فراتر نمی‌رود. دولت جدید برای آن‌که این سطح را ارتقا دهد متوسل به همان شیوه‌های قدیمی یعنی فشار آوردن بر عضلات و اعصاب کارگر شد. و از همین‌جا بود که هیأتی از بهره‌کشان شروع به رشد کرد. مدیریت صنعت به میزان بسیار زیادی بوروکراتیک شد. کارگران هرگونه نفوذی بر مدیریت کارخانه را از دست دادند. با وجود سیستم پرداخت دستمزد برحسب میزان تولید، با وجود شرایط دشوار زندگی مادی، با عدم وجود حرکت آزادی، با وجود اختناق وحشتناک پلیسی که در حیات هر کارخانه رسوخ می‌کند، باری با وجود همه‌ی این‌ها، یک کارگر به دشواری می‌تواند خود را «زحمتکش آزاده» تلقی کند. بوروکراسی در چشم او به منزله‌ی مدیر است، و دولت به منزله‌ی کارفرما. کار آزاد ممکن نیست با یک دولت بوروکراتیک سازگار باشد.

گفته‌های فوق با اندکی تغییرات لازم در مورد روستاها نیز صادق است. مطابق نظریه‌ی رسمی، مالکیت مزرعه‌ی اشتراکی شکل ویژه‌ای از مالکیت

سوسیالیستی است. پراودا می‌نویسد مزارع اشتراکی «از هم‌اکنون اساساً از همان نوع واحدهای دولتی بوده و در نتیجه سوسیالیستی هستند.» با وجود این، بلافاصله می‌افزاید که تضمین رشد سوسیالیستی کشاورزی منوط به «اداره کردن مزارع اشتراکی توسط حزب بلشویک است». بدین ترتیب، پراودا ما را از اقتصاد به سیاست رجوع می‌دهد. و معنی این کار اساساً این است که روابط سوسیالیستی هنوز به قلمرو روابط واقعی بین انسان‌ها راه نیافته، بلکه فقط در دل خیراندیش مقامات کشور جا پیدا کرده است. بسیار به نفع کارگران خواهد بود که مراقب این افراد خیراندیش باشند. واقعیت امر این است که مزارع اشتراکی در نیمه‌راه بین اقتصاد دولتی و اقتصاد فردی قرار گرفته‌اند، و تمایلات خرده‌بورژوازی موجود در آن‌ها از این که تعداد قطعات زمین‌های شخصی هر روز بیش‌تر می‌شود و همچنین از عملکرد اقتصادی خصوصی اعضای اشتراکی‌ها نفع بسیار می‌برند.

اگرچه در مقابل صد و هشتاد میلیون هکتار زمین‌های زیر کشت اشتراکی، زمین‌های زیر کشت خصوصی فقط چهار میلیون هکتار - یعنی چهار درصد آن است - اما به خاطر وسعت کشت و

در خدمت ملاکان و بورژوازی نیست، اما همین دولت خیلی از روستاها می‌گیرد و به شهرها می‌دهد و بوروکرات‌های طمع‌کار هم فراوان دارد.

بر مبنای آماری که قرار است در شش ژانویه‌ی ۱۹۳۷ گرفته شود، رده‌های شغلی زیر منظور شده‌اند: کارگر، کارمند دفتری، زارع اشتراکی، زارع مستقل، پیشه‌ور مستقل، صاحب‌حرفه‌ی آزاد، روحانی و افراد دیگری که کارگر نیستند. آن‌طور که مفسران می‌گویند تنها دلیل آن که این فهرست آماری سایر رده‌های اجتماعی را دربر نمی‌گیرد این است که در اتحاد شوروی طبقات وجود ندارند. اما درواقع فهرست فوق صریحاً با این نیت تهیه شده که قشر ممتاز بالایی و همچنین محرومانی را که در اعماق جامعه هستند از انظار جامعه مخفی کند. تقسیمات واقعی جامعه‌ی شوروی که به کمک یک آمارگیری صادقانه به آسانی می‌تواند و باید عیان شود، به قرار زیر است: رؤسای بوروکراسی، متخصصان و غیره، یعنی کسانی که در شرایط بورژوازی زندگی می‌کنند، قشر متوسط و پایین که در سطح خرده‌بورژوازی هستند، اشرافیت کارگری و مزارع اشتراکی - که این‌ها هم تقریباً در همان سطح هستند - توده‌ی کارگران متوسط، قشر متوسط زارعان اشتراکی، دهقانان و پیشه‌وران

مخصوصاً به خاطر حمل محصولات باغ‌ها به بازار، این زمین‌ها مهم‌ترین مواد مصرف خانواده‌های دهقانی را تأمین می‌کنند. بخش عمده‌ای از احشام شاخ‌دار، گوسفند و خوک، نه در مالکیت اشتراکی بلکه در مالکیت زارعان اشتراکی است. دهقانان غالباً مزارع فرعی خود را به مزارع اصلی تبدیل می‌کنند و در عوض مزارع اشتراکی را که متضمن سودی نیستند، در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌دهند. از سوی دیگر، آن دسته از مزارع اشتراکی که در مقابل کار روزانه مبلغ زیادتری می‌پردازند، در سطح اجتماعی عالی‌تری قرار می‌گیرند و دسته‌ای از زارعان مرفه‌الحال به وجود می‌آورند. نیروهای گریز از مرکز هنوز رو به فنا نگذاشته، بلکه برعکس، در حال قدرتمندتر شدن هستند. به هر رو، مزارع اشتراکی تاکنون فقط توانسته‌اند شکل‌های حقوقی روابط اقتصادی کشور - به‌ویژه شیوه‌های توزیع درآمد - را دگرگون سازند، در حالی که کلبه‌ی قدیمی و جالیزار، گرداندن امور روزانه‌ی حیاط رعیتی، تمامی بار سنگین کار دهقان، تقریباً همچنان دست‌نخورده باقی مانده‌اند. مزارع اشتراکی در عین حال طرز فکر کهنه نسبت به دولت را هم به میزان قابل ملاحظه‌ای دست‌نخورده گذاشته‌اند. البته مسلم است که دولت دیگر

مستقل، کارگران و دهقانان پایین‌تر و کسانی که به لمپن پرولتاریا ختم می‌شوند، اطفال یتیم، روسپی‌ها و غیره.

قانون اساسی جدید با اعلام این که در اتحاد شوروی «استثمار انسان از انسان ملغی شده»، حقیقت را نمی‌گویند. تفکیک اجتماعی جدید، شرایط لازم برای جان دادن دوباره به استثمار انسان در وحشیانه‌ترین شکل‌اش - یعنی به بردگی واداشتن انسان برای انجام خدمات شخصی - را فراهم آورده است. در فهرست آمار جدید، مطلقاً نامی از مستخدمان خصوصی ذکر نشده است. ظاهراً قرار است که آنان در رده‌ی رده‌ی کلی «کارگران» مستحیل شوند. اما در این‌باره سؤال‌های فراوانی مطرح می‌شود: آیا یک شهروند سوسیالیست مستخدم هم دارد؟ و دقیقاً چند مستخدم (کلفت، آشپز، پرستار، معلم سرخانه، راننده)؟ آیا او اتومبیلی هم برای استفاده‌ی خصوصی دارد؟ خانه‌ی او چند اتاق باید داشته باشد؟ و سؤالات دیگری از این قبیل. در این فهرست کلمه‌ای در مورد میزان درآمد افراد به چشم نمی‌خورد! اگر قانونی که استثمارگر کار دیگر انسان‌ها را از حقوق سیاسی محروم می‌کند، احیا شود، در آن صورت تا اندازه‌ای به‌طور غیرمترقبه

معلوم می‌شد که سردمداران گروه حاکم جملگی پا از چارچوب قانون اساسی شوروی بیرون گذاشته‌اند. اما خوشبختانه باید گفت که آنان برابری کامل حقوق را برقرار کرده‌اند، برابری حقوق... برای نوکر و ارباب! دو گرایش متضاد دارند که از بطن رژیم شوروی رشد می‌کنند. تا آن‌جا که رژیم، برخلاف رژیم رو به زوال سرمایه‌داری، باعث گسترش نیروهای تولید می‌شود، پایه‌های اقتصادی سوسیالیسم را نیز فراهم می‌کند. و تا آن‌جا که این رژیم، به خاطر منافع قشر بالایی، افراطی‌ترین شیوه‌های توزیع بورژوازی را به کار می‌برد، پایه‌های احیای سرمایه‌داری را هم فراهم می‌کند. این اختلاف موجود بین شکل‌های مالکیت و شیوه‌های توزیع ممکن نیست تا ابد دوام بیاورد. یا باید شیوه‌های بورژوازی به نحوی بر وسایل تولید نیز غلبه پیدا کنند، و یا این که شیوه‌های توزیع بر سیستم سوسیالیستی مالکیت منطبق شوند.

عیان‌شدن این دو راه بوروکراسی را به وحشت می‌اندازد. بوروکراسی همه‌جا و در هر زمان - در مطبوعات، در سخنرانی‌ها، در آمارها، در رمان‌های نویسندگان، در شعرهای شاعرانش، و بالاخره در متن قانون اساسی جدید - با دقت تمام روابط واقعی را، هم در شهر و هم در روستا، به کمک

تجربیداتی از واژه‌نامه‌ی سوسیالیستی پنهان می‌کند. هم از این‌روست که ایدئولوژی رسمی تا این اندازه ملال‌انگیز، بی‌ذوق و قلابی‌ست.

سرمایه‌داری دولتی؟

اغلب اتفاق می‌افتد که ما می‌خواهیم با واژه‌های آشنا خود را از شرّ پدیده‌های ناآشنا خلاص کنیم. کوشش‌هایی هم به کار رفته تا معمای رژیم شوروی زیر برچسب «سرمایه‌داری دولتی» پوشیده شود. حسن این عبارت در این است که هیچ کس معنای دقیقش را نمی‌داند. عبارت «سرمایه‌داری دولتی» نخستین بار برای نام‌گذاری بر تمام آن پدیده‌هایی به کار رفت که با تصدی یافتن مستقیم یک دولت بورژوایی بر وسایل حمل‌ونقل یا واحدهای صنعتی ظاهر می‌شوند. چنین اقدامی نشان‌دهنده‌ی آن است که نیروهای تولیدی از چارچوب سرمایه‌داری بیرون رفته و درعمل تا حدودی باعث شده‌اند که سرمایه‌داری خود را نفی کند. اما سیستم پوسیده، همراه با عناصری که خودش را نفی می‌کند، کمافی‌السابق به شکل یک سیستم سرمایه‌داری تداوم می‌یابد.

البته ممکن است از جنبه‌ی تئوریک موقعیتی را متصور شد که در آن بورژوازی به‌طور کل، برای خود یک شرکت سهامی درست کرده و از طریق دولتش سراسر اقتصاد ملی را اداره می‌کند. قوانین اقتصادی چنین رژیمی ابداً اسرارآمیز نخواهند بود. همه این را می‌دانند که یک سرمایه‌دار منفرد آنچه را که به‌عنوان سود دریافت می‌کند، صرفاً ارزش اضافی مستقیماً تولیدشده‌ی کارگران واحد خودش نیست، بلکه متناسب با مقدار سرمایه‌ای که دارد، سهمی از مجموعه ارزش اضافی ایجادشده در سراسر کشور را به تصاحب خود در می‌آورد. تحت یک سیستم کامل «سرمایه‌داری دولتی»، این قانون مربوط به تساوی نرخ سود، نه از طریق راه‌های پر پیچ‌وخم - یعنی رقابت بین سرمایه‌های مختلف - بلکه مستقیماً از طریق حسابداری دولت به‌موقع اجرا درمی‌آید. اما چنین رژیمی هرگز وجود نداشته، و به‌دلیل تضادهای عمیق بین صاحبان ثروت، هرگز هم به‌وجود نخواهد آمد. این امر مضاف بر آن علت دیگری هم دارد و آن این است که دولت، به‌منزله‌ی مخزن عمومی مالکیت سرمایه‌داری، هدفی سخت و سوسه‌انگیز برای انقلاب اجتماعی خواهد بود.

در دوران جنگ و مخصوصاً در دوران آزمایش‌های اقتصاد فاشیستی، عبارت «سرمایه‌داری دولتی» در اکثر موارد به معنی سیستم دخالت و تنظیم توسط دولت فهمیده شده است. فرانسوی‌ها برای این منظور واژه‌ی به‌مراتب مناسب‌تر دولت‌مداری (etatismus) را به کار می‌برند. سرمایه‌داری دولتی و «دولت‌مداری» بدون شک نقاط مشترکی دارند، اما اگر این‌ها به صورت دو سیستم در نظر گرفته شوند در آن صورت بیش‌تر با یکدیگر متضادند تا مترادف. سرمایه‌داری دولتی به معنای جایگزین کردن مالکیت خصوصی با مالکیت دولتی است، و به همین دلیل خصلت آن محدود و ناقص باقی می‌ماند. در حالی که دولت‌مداری در همه جا - موسولینی در ایتالیا، هیتلر در آلمان، روزولت در آمریکا، لئون بلوم در فرانسه - به معنای دخالتی‌ست که دولت بر مبنای مالکیت خصوصی می‌کند و قصدش حفظ این مالکیت است. برنامه‌ی حکومت هر چه که باشد، دولت‌مداری ناگزیر منجر به این خواهد شد که بار زیان‌های سیستم روبه‌زوال را از شانه‌ی قدرتمندان بر شانه‌ی قشرهای محروم جامعه منتقل کند. دولت‌مداری تنها تا آن حدی صاحب‌مال کوچک را از ویرانی کامل «نجات» می‌دهد که وجود او برای

حفظ مالکیت بزرگ ضروری‌ست. اقدامات برنامه‌ریزی‌شده‌ی دولت‌مداری از نیازهای مربوط به توسعه نیروهای تولیدی ناشی نمی‌شود، بلکه از علاقه به حفظ مالکیت خصوصی، به قیمت نیروهای تولیدی طغیان‌کرده علیه مالکیت خصوصی سرچشمه می‌گیرد. دولت‌مداری یعنی متوقف ساختن توسعه‌ی تکنیک، حمایت از واحدهای به‌دردنخور، و ابقای انگل‌وار اجتماع. خلاصه‌ی کلام این که دولت‌مداری خصلتی کاملاً ارتجاعی دارد.

این سخنان موسولینی را که در ۲۶ مه ۱۹۳۴ گفت: «سه‌چهارم اقتصاد صنعتی و کشاورزی ایتالیا در دست دولت است»، نباید عیناً پذیرفت. دولت فاشیستی واحدهای اقتصادی را در تصاحب ندارد، بلکه فقط نقش واسطه‌ای بین این واحدها و صاحبان‌شان را ایفا می‌کند. این دو با هم یکسان نیستند. نشریه‌ی «پاپولو دو ایتالیا» در این باره می‌نویسد: «دولت مشارکتی، اقتصاد را هدایت و جمع‌وجور می‌کند، اما آن را اداره نمی‌کند. این امر توأم با انحصار تولید، چیزی جز کلکتیویسم نیست» (۱۱ ژوئن ۱۹۳۶). برخورد بوروکراسی فاشیستی نسبت به دهقانان و خرده‌مالکان به‌طور کلی، شبیه برخورد آقا و اربابی خوفناک است. و نسبت به

سرمایه‌داران متنفذ، شبیه برخورد یک مباشر کل. فروچی، مارکسیست ایتالیایی، به درستی می‌نویسد: «دولت مشارکتی چیزی جز یک فروشنده‌ی سرمایه‌ی انحصاری نیست... موسولینی تمام خطرات اقتصادی را برای دولت می‌خرد، و در عین حال سود به دست آمده از استثمار را برای صاحبان صنایع می‌گذارد.» هیتلر نیز در این زمینه قدم در جای پای موسولینی می‌گذارد. عاملی که محدودیت‌های اصل برنامه‌ریزی و همچنین محتوای واقعی آن را تعیین می‌کند، وابستگی طبقاتی دولت فاشیستی است. مسأله بر سر افزوده شدن قدرت انسان بر طبیعت به خاطر منافع کل جامعه نیست، مسأله این است که جامعه باید به خاطر منافع اقلیتی معدود استثمار شود. موسولینی رجز می‌خواند که «اگر میل‌ام بکشد تا در ایتالیا سرمایه‌داری دولتی و یا سوسیالیسم دولتی برقرار کنم - که در واقع چنین اتفاقی نیفتاده - در آن صورت امروز کلیه‌ی شرایط عینی لازم و کافی برای این کار در اختیار من است.» کلیه‌ی شرایط به جز یک شرط: مصادره‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار. برای تحقق یافتن این شرط لازم خواهد بود که فاشیسم سنگرش را با سنگرهای مقابل عوض کند، که به گفته‌ی اطمینان‌بخش و شتاب‌زده‌ی

موسولینی باید اضافه کرد که «در واقع چنین اتفاقی نیفتاده» و البته هرگز هم نخواهد افتاد. مصادره کردن سرمایه‌داران مستلزم نیروهای دیگر، کادرهای دیگر و رهبران دیگری است.

تمرکز یافتن وسایل تولید در دست دولت برای نخستین بار در تاریخ توسط پرولتاریا و با شیوه‌ی انقلاب اجتماعی عملی شد، نه توسط سرمایه‌داران و با شیوه‌ی تبدیل دولت به تراست. این تحلیل کوتاه کافیست نشان دهد که تا چه حد کوشش‌هایی که برای یکسان شمردن دولت‌مداری سرمایه‌داری و سیستم شوروی به عمل می‌آید بی‌هوده و مزخرف است. آن اولی ارتجاعی‌ست، و این دومی مترقی.

آیا بوروکراسی یک طبقه‌ی حاکم است؟

ماهیت طبقات از طریق موقعیتی که در نظام اجتماعی اقتصاد دارند، و عمدتاً از طریق رابطه‌ی آن‌ها با وسایل تولید، تعیین می‌شود. در جوامع متمدن، روابط مالکیت از طریق رابطه‌ی آن‌ها با وسایل تولید تعیین می‌شود. در جوامع متمدن، روابط مالکیت از طریق قانون اعتبار می‌یابند. در اتحاد

شوروی، آنچه پایه‌های ساختمان اجتماعی را تشکیل می‌دهد عبارت است از ملی‌کردن زمین، وسایل تولید صنعتی، وسایل حمل‌ونقل و مبادله، و همچنین انحصار تجارت خارجی، این روابط که از طریق انقلاب پرولتاریایی برقرار شده، ماهیت اتحاد شوروی را به‌عنوان یک دولت پرولتاریایی برای ما تعیین می‌کند.

بوروکراسی شوروی در ایفای نقشی که به‌عنوان واسطه و تنظیم‌کننده دارد، در علاقه‌اش به حفظ مناصب اجتماعی، و در بهره‌برداری خصوصی‌اش از دولت، شبیه به هر بوروکراسی دیگری به‌ویژه بوروکراسی‌ای فاشیستی است. اما از یک جهت عمده تفاوت‌هایی هم دارد. در هیچ رژیم دیگری بوروکراسی هرگز تا این حد از طبقه‌ی مسلط جامعه مستقل نبوده است. در جامعه‌ی بورژوایی، بوروکراسی نماینده‌ی منافع طبقه‌ی متمدول و تحصیل‌کرده است، طبقه‌ای که برای کنترل روزانه‌اش بر اداره‌ی امور وسایل بی‌شماری را در اختیار دارد. بوروکراسی شوروی بر فراز طبقه‌ای قرار گرفته که به زحمت دارد از اعماق تهی‌دستی و ظلمت سربلند می‌کند، طبقه‌ای که مطلقاً سابقه‌ی سلطه‌گری و فرمانروایی نداشته است. برخلاف فاشیست‌ها که هنگام دست یافتن به

قدرت، از طریق پیوندهای اشتراک منافع، دولتی، ازدواج و غیره با بورژوازی بزرگ متحد هستند، بوروکراسی شوروی بی آن که یک بورژوازی ملی در کنارش داشته باشد، به تقلید از آداب و رسوم بورژوایی می‌پردازد. از این لحاظ ما نمی‌توانیم انکار کنیم که این بوروکراسی چیزی‌ست بیش از یک بوروکراسی. بوروکراسی شوروی، در کامل‌ترین معنای کلمه، یگانه قشر صاحب‌امتياز و فرمانروای جامعه‌ی شوروی است.

تفاوت دیگری هم وجود دارد که اهمیت‌اش کمتر نیست. بوروکراسی شوروی پرولتاریا را مصادره‌ی سیاسی کرده تا با شیوه‌های خاص خود از دست‌آوردهای اجتماعی دفاع کند. با وجود این، نفس این حقیقت که مصادره‌ی قدرت سیاسی در کشوری صورت گرفته که در آن وسایل اصلی تولید در دست دولت است، رابطه‌ای تازه و بی‌سابقه بین بوروکراسی و ثروت ملی به وجود می‌آورد. وسایل تولید متعلق به دولت است. اما می‌توان گفت که دولت «متعلق» به بوروکراسی است. اگر این روابط که هنوز کاملاً تازه هستند، قوام بگیرند، به یک قاعده بدل شوند و جنبه‌ی قانونی پیدا کنند - خواه کارگران در مقابل این جریان مقاومت نشان دهند خواه خیر - به‌هرحال

این روابط در درازمدت به از بین رفتن کامل دست‌آوردهای اجتماعی انقلاب پرولتاریایی منجر خواهند شد، اما گفتن این مطلب از حالا، دست‌کم ناپخته است. پرولتاریا هنوز حرف آخرش را نزده است. و بوروکراسی نیز برای اعمال سلطه‌ی خود هنوز تکیه‌گاه‌هایی اجتماعی به شکل نوع خاصی از مالکیت به‌وجود نیاورده و هنوز مجبور است از مالکیت دولتی به‌عنوان منبع قدرت و ثروتش دفاع کند. در این جنبه از عملکردش، بوروکراسی هنوز به‌منزله‌ی سلاحی در دست دیکتاتوری پرولتاریا است.

کوششی که برای معرفی بوروکراسی شوروی به‌عنوان طبقه‌ی «سرمایه‌داران دولتی» صورت گیرد، بدون شک تاب انتقاد را نخواهد داشت. بوروکراسی نه سهامی در اختیار دارد و نه اوراق قرضه‌ای. بوروکراسی به شیوه‌ی یک سلسله‌مراتب اداری و مستقل از هر گونه روابط مالکیت خاص خویش عضو می‌گیرد، به صفوف خود می‌افزاید و خود را بازتولید می‌کند. یک فرد بوروکرات نمی‌تواند حق بهره‌برداری از دستگاه دولتی را به ورثه‌ی خود منتقل سازد. بوروکراسی از امتیازاتش به شکل سوءاستفاده از قدرت بهره‌مند می‌شود. درآمدش را مخفی و چنین

وانمود می‌کند که به‌عنوان یک گروه خاص اجتماعی حتی وجود خارجی ندارد. و به‌منزله‌ی یک انگل اجتماعی‌ست که بوروکراسی سهم بزرگی از درآمد ملی را به خود اختصاص می‌دهد. همه‌ی این‌ها سبب می‌شود که موقعیت قشر فرمانروای شوروی، به‌رغم قدرت زیادش و به‌رغم سرپوشی از چاپلوسی که این قدرت را پنهان می‌کند، به عالی‌ترین درجه متناقض مبهم و بی‌حرمت باشد.

جامعه‌ی بورژوایی در سیر تحول تاریخی خود، بی آن که شالوده‌های اجتماعی‌اش دستخوش تغییر شود، بسیاری رژیم‌های سیاسی و هیأت‌های بوروکراتیک را از صحنه بیرون انداخته است. برتری شیوه‌های تولیدی جامعه‌ی بورژوایی سبب شده که این جامعه خود را در مقابل احیای روابط فئودالی و صنفی حفظ کند. قدرت دولتی یا توانسته با توسعه‌ی سرمایه‌داری همساز باشد و یا این توسعه را متوقف ساخته است، اما به‌طور کلی، نیروهای تولید که مبتنی برمالکیت خصوصی و رقابت هستند، سرنوشت خود را به دست خودشان ساخته‌اند. برخلاف این امر، روابط مالکیتی که از بطن انقلاب سوسیالیستی برخاسته‌اند، با دولت که به منزله‌ی مخزن این روابط است، پیوندی ناگسستنی دارند. تسلط تمایلات

سوسیالیستی بر تمایلات خرده‌بورژوازی چیزی نیست که به‌مدد خودکار کردن اقتصاد - که هنوز با آن فاصله داریم - تضمین شود، بلکه تضمین‌کننده‌ی آن اقدامات سیاسی دولت است. بدین ترتیب، خصلت اقتصادی به‌طور کلی به خصلت قدرت دولتی بستگی دارد.

خرد شدن رژیم شوروی امری است که ناگزیر به خرد شدن اقتصاد با برنامه و در نتیجه الغای مالکیت دولتی منجر خواهد شد. پیوند اجباری بین تراست‌ها و کارخانه‌های مربوط به آن‌ها برداشته خواهد شد. واحدهای اقتصادی موفق‌تر خواهند توانست راه استقلال در پیش بگیرند. این واحدها ممکن است خود را به شرکت‌های سهامی بدل کنند و یا این که شکل انتقالی دیگری از مالکیت پیدا کنند - به‌طور مثال، شکلی که در آن کارگران در سود سهام باشند. در عین حال مزارع اشتراکی خیلی آسان‌تر تجزیه خواهند شد. بدین ترتیب، سرنگون شدن دیکتاتوری بوروکراتیک کنونی، اگر قدرت سوسیالیستی نوینی جایگزین آن نگردد، به معنای بازگشت به روابط سرمایه‌داری توأم با افول فاجعه‌بار صنعت و فرهنگ خواهد بود.

اما اگر هنوز یک حکومت سوسیالیستی برای حفظ و توسعه‌ی اقتصاد با برنامه ضرورت مطلق داشته باشد، در آن صورت این سؤال که حکومت کنونی شوروی بر چه کسانی متکی است و تا چه اندازه خصلت سوسیالیستی سیاست‌هایش تضمین شده است، اهمیت به‌مراتب بیش‌تری کسب می‌کند. در مارس ۱۹۲۲، در یازدهمین کنگره‌ی حزب، لنین در آن چه عملاً به معنای آخرین وداعش با حزب بود، گروه حاکم را با عبارت زیر مخاطب قرار داد: «تاریخ انواع و اقسام دگرگونی‌ها را به خود دیده است. متکی بودن به ایمان، از خودگذشتگی و سایر کیفیت‌های عالی معنوی چیزی نیست که در سیاست جدی گرفته شود». هستی اجتماعی آگاهی را تعیین می‌کند. در طول ۱۰ سال اخیر، تغییری که حکومت در ترکیب اجتماعی خود پدید آورده عمیق‌تر از تغییر در زمینه‌ی عقایدش بوده است. از آنجایی که در میان کلیه‌ی قشرهای جامعه‌ی شوروی، بوروکراسی مسائل اجتماعی خود را حل کرده و از وضع موجود کاملاً راضی است، دیگر هیچ‌گونه اطمینان ذهنی در مورد جهت سوسیالیستی سیاست خود ارائه نمی‌دهد. و فقط تا آنجا به حفاظت از مالکیت دولتی ادامه می‌دهد که از پرولتاریا وحشت دارد. حزب غیر قانونی

بلشویک - لنینیست‌ها هم به این وحشت دامن می‌زند. این حزب آگاه‌ترین تجلی تمایلات سوسیالیستی است، تمایلاتی که ارتجاع بورژوازی از طریق بوروکراسی ترمیدوری به آن رسوخ کرده است در تضاد کامل قرار با آن دارد. بوروکراسی به‌عنوان یک نیروی آگاه سیاسی به انقلاب خیانت کرده است. اما یک انقلاب پیروزمند خوشبختانه فقط به معنی یک برنامه و یک پرچم نیست، تنها به معنی نهادهای سیاسی هم نیست، بلکه در عین حال سیستمی از روابط اجتماعی هم هست. خیانت کردن به آن کافی نیست، باید آن را سرنگون کرد. قشر حاکم به انقلاب اکتبر خیانت کرده، اما این انقلاب هنوز سرنگون نشده است. انقلاب اکتبر قدرت استقامت عظیمی دارد، قدرتی که با روابط جاری مالکیت، با نیروی زنده‌ی پرولتاریا با آگاهی بهترین عناصر آن با بن‌بستی که سرمایه‌داری جهانی در آن افتاده و با اجتناب‌ناپذیری انقلاب جهانی منطبق شده است. تاریخ هنوز خصلت مسأله‌ی شوروی را تعیین نکرده است.

به منظور درک بهتر خصلت کنونی اتحاد شوروی بگذارید دو فرضیه‌ی مختلف را در مورد آینده‌ی آن نظر بگیریم. ابتدا بگذارید چنین فرض

کنیم که بوروکراسی شوروی توسط یک حزب انقلابی سرنگون شده است، حزبی که علاوه بر کلیه‌ی صفات بلشویسم، تجارب جهانی دوره‌ی اخیر را نیز به گنجینه‌اش افزوده است. چنین حزبی کار خود را با احیای دموکراسی در اتحادیه‌های کارگری و شوراها آغاز خواهد کرد. همراه با توده‌ها و در رأس آنان، این حزب به تصفیه‌ی بی‌امان دستگاه دولت خواهد پرداخت، مقام‌ها و منصب‌ها و نیز کلیه‌ی امتیازات را لغو و نابرابری در پرداخت مزد کار را فقط به ضروریات حیاتی اقتصاد و دستگاه دولت محدود خواهد کرد. به جوانان آزادانه فرصت خواهد داد تا به‌طور مستقل بیندیشند، بیاموزند، انتقاد کنند و رشد نمایند. و در جهت منافع و اراده‌ی توده‌های کارگران و دهقانان، تغییراتی بنیادی در زمینه‌ی توزیع درآمد ملی به‌وجود بیاورند. اما این قدرت جدید، تا آن‌جا که مسأله مربوط به روابط اقتصادی باشد، اجباری نخواهد داشت که به اقدامات انقلابی توسل جوید. قدرت جدید همان تجربه‌ی اقتصاد بابرنامه را حفظ می‌کند و به گسترش بیش‌تر آن خواهد پرداخت. پس از انجام انقلاب سیاسی - یعنی پس از آن که بوروکراسی به کنار انداخته شد - پرولتاریا باید دست

به یک سلسله اصلاحات بسیار مهم بزنند، اما نیازی به یک انقلاب اجتماعی دیگر نخواهد داشت.

مطابق با فرضیه‌ی دوم، اگر قرار باشد هیأت حاکمه‌ی شوروی توسط یک حزب بورژوازی سرنگون شود، در آن صورت این حزب تعداد نه چندان کمی چاکر حاضر و آماده در میان بوروکرات‌های فعلی، رؤسا، تکنیسین‌ها، مدیران، دبیران حزبی و به‌طور کلی محافل صاحب امتیاز بالایی، در کنار خود خواهد یافت. البته در آن صورت نیز تصفیه‌ی دستگاه دولت امری ضروری خواهد بود. اما یک تجدید استقرار بورژوازی احتمالاً مجبور به پاکسازی افراد کم‌تری خواهد بود تا یک حزب انقلابی. وظیفه‌ی اصلی این قدرت جدید احیای مالکیت خصوصی در وسایل تولید خواهد بود. پیش از هر چیز فراهم ساختن شرایطی لازم خواهد بود که به پیدایش زارعان قدرتمند از درون مزارع ضعیف کمک کند، و همچنین شرایطی را که به تبدیل مزارع اشتراکی قدرتمند به تعاونی‌های تولیدکننده از نوع بورژوازی آن - یعنی شرکت‌های سهامی زراعی - بینجامد. در قلمرو صنعت، جریان واگذار صنایع ملی‌شده، از صنایع سبک و صنایع تولید مواد غذایی آغاز خواهد شد. اصل برنامه‌ریزی، در مدتی که به منزله‌ی یک

دوره‌ی انتقالی است به سلسله سازش‌هایی بین قدرت دولتی و «شرکت‌های» مستقل - یعنی متمدان بالقوه درمیان سرکردگان صنایع شوروی، ثروتمندان مهاجر و سرمایه‌داران خارجی تبدیل خواهد شد. با وجود این که بوروکراسی شوروی پیشروی زیادی در جهت تدارک یک تجدید استقرار بورژوازی کرده است، رژیم جدید باز مجبور خواهد بود در مورد شکل‌های مالکیت و شیوه‌های صنعت، نه به یک رفرم بلکه به یک انقلاب اجتماعی متوسل شود.

بگذارید - با در نظر گرفتن یک شق ثالث - چنین فرض کنیم که قدرت نه به دست یک حزب انقلابی بیفتد و نه به دست یک حزب ضد انقلابی. یعنی بوروکراسی همچنان در رأس دولت باقی بماند. حتی در این شرایط نیز روابط اجتماعی منجمد نخواهد ماند. ما نمی‌توانیم بر این مسأله اتکا کنیم که بوروکراسی در حال حاضر توانسته است، به‌رغم دشواری‌های آشکار چنین کاری، دست به احیای مقام و منصب بزنند، در مراحل آینده ناگزیر به‌دنیاال تکیه‌گاه‌هایی برای خود در زمینه‌ی روابط مالکیت خواهد رفت. ممکن است چنین استدلال شود که یک بوروکرات بزرگ، اگر فقط درآمد لازمش تضمین شده باشد، چندان اعتنایی به شکل‌های مالکیت نخواهد

داشت. با این استدلال نه فقط بی‌ثباتی حقوق شخص بوروکرات، بلکه مسأله‌ی اعقاب او نیز نادیده گرفته می‌شود. کیش جدید خانواده که از آسمان نیفتاده است. آدم اگر نتواند امتیازاتش را به فرزندانش منتقل کند، ارزش آن امتیازات نصف می‌شود، اما حق وصیت از حق مالکیت جداسدنی نیست. مدیر یک تراست بودن کافی نیست، سهام‌دار باید بود. پیروزی بوروکراسی در این قلمروی تعیین‌کننده به معنی تبدیل‌شدن آن به یک طبقه‌ی جدید متمول خواهد بود. از سوی دیگر، پیروزی پرولتاریا بر بوروکراسی تجدید حیات انقلاب سوسیالیستی را تضمین خواهد کرد. در نتیجه، این شق سوم ما را به همان دو فرضیه‌ی اول بازمی‌گرداند که ما به خاطر روشنی و سهولت موضوع، مطلب را با آن‌ها شروع کردیم.

تعریف رژیم شوروی به‌عنوان یک رژیم انتقالی یا بینابینی، به معنی رها کردن مقوله‌های اجتماعی کاملی نظیر سرمایه‌داری (و لذا «سرمایه‌داری دولتی») و نیز سوسیالیسم است. اما چنین تعریفی، علاوه بر این که به‌خودی‌خود کافی نیست، می‌تواند به این عقیده‌ی غلط منجر شود که گذار به سوسیالیسم تنها از طریق رژیم کنونی شوروی امکان‌پذیر است. حال آن که در واقعیت امر رجعت به

سرمایه‌داری نیز کاملاً امکان‌پذیر است. بنابراین، تعریفی کامل‌تر از رژیم شوروی الزاماً بغرنج و ثقیل خواهد بود. اتحاد شوروی جامعه‌ای متناقض در نیمه‌راه بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم است، جامعه‌ای که در آن:

الف) نیروهای مولد هنوز خیلی ضعیف‌تر از آن‌اند که به مالکیت دولتی خصلت سوسیالیستی بدهند،

ب) تلاش برای انباشت اولیه که از روی ناچاری، از منافذ بی‌شمار اقتصاد با برنامه بیرون می‌زند،

ج) شیوه‌های توزیع که خصلت بورژوایی خود را حفظ کرده‌اند، پایه‌های تفکیک جدید در جامعه را تشکیل می‌دهند،

د) رشد اقتصادی ضمن آن که به‌کندی وضع زحمتکشان را بهبود می‌بخشد، همچنین تشکیل سریع قشر صاحب‌امتیاز را تسهیل می‌کند،

ه) بوروکراسی با بهره‌برداری از تخاصمات اجتماعی، خود را به قشر عنان‌گسیخته تبدیل کرده که با سوسیالیسم بیگانه است،

(و) انقلاب اجتماعی که حزب حاکم به آن خیانت کرده هنوز در روابط مالکیت و در آگاهی توده‌های زحمتکشان حضور دارد،

(ز) تکامل بعدی تناقضاتی که روی هم انباشته می‌شوند، ممکن است یا به سوسیالیسم منجر شود و یا به سرمایه‌داری عقب‌گرد کنند،

(ح) برای بازگشت به سرمایه‌داری، ضدانقلاب باید مقاومت کارگران را درهم بکوبد، و

(ت) برای پیشروی به سوسیالیسم، کارگران مجبور به سرنگون ساختن بوروکراسی خواهند بود.

در تحلیل نهایی، این مسأله از طریق مبارزه‌ی نیروهای اجتماعی زنده، هم در عرصه‌ی ملی و هم در عرصه‌ی جهانی تعیین خواهد شد. افراد جزمی بدون شک با تعاریف دل‌بخواهی راضی نخواهند شد. آن‌ها فرمول‌های صریح می‌خواهند: بله، بله - یا نه، نه. البته اگر قرار بود پدیده‌های اجتماعی همواره خصلتی تکامل‌یافته داشته باشند، در آن صورت مسائل جامعه‌شناسی مسلماً خیلی آسان‌تر از این‌ها بود. اما هیچ چیز خطرناک‌تر از آن نیست که به‌خاطر دست‌یافتن به کمال منطق، از واقعیت، آن عناصری را

کنار بگذاریم که امروز تصویر ذهنی انسان را مخدوش می‌کنند، ولی ممکن است فردا یک‌سره آن تصویر را درهم بریزند. ما در تحلیل خود بیش از هرچیز از کاربست قهر در فرایند اجتماعی‌سازی احتراز کرده‌ایم، که تا به حال نه پیشروی داشته و نه نمونه‌ی همسانی ارائه کرده است. وظیفه‌ی عملی و همچنین سیاسی این نیست که تعریفی کامل از جریانی بدهیم که خود هنوز کامل نشده است. بلکه وظیفه‌ی ما عبارت از دنبال‌کردن کلیه‌ی مراحل آن جریان، جداکردن گرایش‌های مترقی آن از گرایش‌های ارتجاعی‌اش، فاش کردن روابط متقابل این گرایش‌ها، پیش‌بینی کردن سمت‌گیری‌های گوناگون تکامل این جریان است، و با استفاده از این چشم‌انداز، یافتن تکیه‌گاهی که بر مبنای آن بتوان عمل کرد.

سرمایه‌داری دولتی در روسیه

تونی کلیف

ترجمه‌ی کاووس بهزادی

مقاله‌ی حاضر، سومین مقاله از مجموعه مقالاتی است که به کوشش مارسل فن درلیندن، ترجمه‌ی کاووس بهزادی و ویراسته‌ی ناصر پیشرو، در تبیین جامعه‌ی شوروی پس از انقلاب، به مناسبت یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، منتشر می‌شود.

تونی کلیف (۱۹۱۷-۲۰۰۰) یک یهودی فلسطینی بود که در سال ۱۹۴۶ به انگلستان آمد. کلیف که خود مخالف صهیونیسم بود در انگلستان یک گروه مارکسیستی بنا نهاد که منتهی به شکل‌گیری حزب کارگران سوسیالیست (SWP) در این کشور شد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ کلیف، بحث‌های پیرامون اتحاد جماهیر شوروی را بسط داد. او می‌گفت که این کشور بسیار از سوسیالیسم فاصله دارد و یک نوع سرمایه‌داری، سرمایه‌داری دولتی بوروکراتیک، است.

این مقاله برگرفته از کتاب «روسیه‌ی استالینیستی، تحلیلی مارکسیستی» است که در ۱۹۵۵ منتشر شد. این کتاب نسخه‌ی اصلاح شده‌ی کتابی بود که نخست در ۱۹۴۸ تحت عنوان «ماهیت روسیه‌ی استالینیستی» منتشر شده بود. نقد اقتصاد سیاسی



هیچ نظریه‌پرداز مارکسیستی هرگز در این مورد شکی نداشته است که یک سیستم اقتصادی، زمانی که تمرکز سرمایه در آن به آن درجه‌ای رسیده باشد که یک سرمایه‌دار یا گروهی از سرمایه‌داران یا خود دولت، کل سرمایه‌ی ملی را در اختیار داشته باشد، همچنان یک سیستم سرمایه‌داری باقی خواهد ماند... همزمان تمامی نظریه‌پردازان مارکسیست چنین رویکردی را از لحاظ سیاسی غیرممکن ارزیابی کرده‌اند. این روند مدت‌ها قبل از آن که تمرکز سرمایه به چنین سطح بالایی برسد، به‌نحوی متوقف می‌گردد. یا این که تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی منجر به انقلاب پیروزمند پرولتری می‌شود و یا این که تضادهای بین دولت‌های سرمایه‌داری منجر به جنگ دهشتناک امپریالیستی می‌گردد که می‌تواند منجر به ازهم پاشیدگی عمومی کل جامعه‌ی انسانی شود.

با وجود این که سرمایه‌داری دولتی از جنبه‌ی تثوریک امکان‌پذیر به نظر می‌رسد، اما جای هیچ‌گونه شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که سرمایه‌داری خصوصی در مسیر رشد تکاملی‌اش در عمل هرگز قادر به تمرکز کل سرمایه‌ی اجتماعی در یک‌دست نخواهد بود. تروتسکی چرایی عدم چنین رویکردی را به‌وضوح

توضیح داده است: «اگرچه از منظر تثوریک می‌توان موقعیتی را تصور کرد که بورژوازی در آن به‌مثابه یک کل برای خود شرکت سهامی دایر نماید تا به‌وسیله‌ی دولت کل اقتصاد ملی را اداره کند. نظام اقتصادی چنین رژیمی راز پنهانی ندارد. همان‌طور که می‌دانیم سود سرمایه‌دار منفرد نه از ارزش اضافی مستقیماً تولیدشده‌ی کارگران کارخانه‌اش بلکه به نسبت سرمایه‌اش، سهمی از کل ارزش اضافی تولیدشده در سراسر کشور را به خود اختصاص می‌دهد. در یک «سرمایه‌داری دولتی» تمام‌عیار، قانون سهم مساوی سود نه به‌صورت غیرمستقیم یعنی از طریق رقابت بین سرمایه‌های مختلف، بلکه به‌صورت مستقیم و بی‌واسطه از طریق حسابداری دولت کارکرد دارد. با وجود این، چنین رژیمی تا به حال وجود نداشته و به‌دلیل تضادهای عمیق بین صاحبان ثروت هرگز نیز به وجود نخواهد آمد - علت دیگری نیز هست که اهمیت کم‌تری ندارد، دولت به‌عنوان نماینده‌ی عمومی مالکیت سرمایه‌داری برای انقلاب اجتماعی می‌تواند سوژه‌ای اغواکننده باشد.»

«تضادها بین صاحبان ثروت» و این واقعیت که «دولت به‌عنوان نماینده‌ی عمومی مالکیت سرمایه‌داری می‌تواند سوژه‌ای اغواکننده برای انقلاب

اجتماعی باشد» خود بیان‌گر غیرممکن بودن تکامل تدریجی سرمایه‌داری خصوصی سنتی به سرمایه‌داری دولتی ۱۰۰ درصدی نیز هست. اما آیا چنین روندی امکان سلب دوباره‌ی قدرت از یک طبقه‌ی کارگر مسلط و به زیر سلطه کشیدن این طبقه را عملی نمی‌داند؟ که پرولتاریای انقلابی که قبلاً از بطن چنین شرایطی به وجود آمده، وسایل تولید را در یک نهاد متمرکز کرده و بدین ترتیب «تضاد بین صاحبان ثروت» را به عنوان مانعی از سر راه رشد سرمایه‌داری دولتی برداشته است. تا آن جا که به مانع دوم برمی‌گردد، سرکوب و بهره‌کشی از کارگران توسط دولت، آن را به «سوژه‌ای اغواکننده (...) برای انقلاب اجتماعی» بدل می‌کند و بنابراین سلب مالکیت سیاسی همسان سلب مالکیت اقتصادی از طبقه‌ی کارگر است.

تنها دلیلی که می‌توان بر علیه امکان شکل‌گیری سرمایه‌داری دولتی مطرح کرد، این ادعاست که وقتی دولت نماینده‌ی تمام سرمایه‌ها می‌شود، اقتصاد دیگر سرمایه‌داری نیست، به عبارت دیگر سرمایه‌داری دولتی از منظر تئوریک غیرممکن است (...) اگر که به کارگیری آزادانه‌ی واژه‌ی سرمایه‌داری دولتی از جنبه‌ی نظری غیرممکن است،

به طبع تبیین سرشت نظام اجتماعی‌ای که وجه مشخصه‌ی آن از یک طرف تمرکز بالای سرمایه و از طرف دیگر رقابت دایمی در بازار جهانی، تولید کالایی و کار مزدی‌ست، به درستی مفهومی غیراصولی است. می‌توان این رژیم را رژیم مدیران یا حکومت کلکتیویسم بوروکراتیک قلمداد کرد و متناسب با آن بنابه سلیقه قوانین متعارفی را که براساس آن چنین جامعه‌ای عملکرد دارد، تعیین کرد.

(...) اگر آدام اسمیت از امکان مقایسه‌ی موقعیت امروزی ما با جهان دوران زندگی‌اش برخوردار بود، برای او حتماً بسیار سخت بود که شباهتی بین اقتصاد ناسیونال سوسیالیستی آلمان با آن درجه‌ی بالای سازمان انحصاری‌اش، با کنترل دولتی بر توزیع مواد اولیه، با کنترل دولتی بر بازار کار، با خرید بیش از نصف تولید اجتماعی توسط دولت و غیره را با نظام مانوفاکتوری قرن ۱۹ پیدا کند، یعنی آن هم با اقتصادی که وجه مشخصه‌ی آن کارگاه‌های تولید کوچک، رقابت آزاد بین مؤسسات، و فقدان بحران‌های مازاد تولید سرمایه‌داری بود. در صورتی که ما تکامل تدریجی سرمایه‌داری را از یک مرحله به مرحله‌ی تکامل بعدی دنبال کنیم برای ما ساده‌تر خواهد بود که ببینیم چه عناصری در هر

دوی این سیستم‌های اقتصادی همسان هستند و این که هر دو سیستم سرمایه‌داری‌اند. تفاوت‌های بین اقتصادِ ناسیونال‌سوسیالیستی و اقتصاد روسیه بسیار کم‌تر از اقتصاد ملی سوسیالیستی با اقتصادِ دوران آدام اسمیت است. از یک طرف درکِ شباهت‌ها و تمایزات بین نظام اقتصادی روسیه با سرمایه‌داری سنتی و از طرف دیگر با دولت کارگری فقط به خاطر فقدانِ گزینه‌ی گذار تدریجی به مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری، بسیار مشکل می‌شود. از منظر تئوریک وقتی که سرمایه‌داری به بالاترین حد تکامل خود، یعنی سرمایه‌داری دولتی برسد، آن وقت ضرورتاً بیش‌ترین دورافتادگی را از سرمایه‌داری سنتی دارد. در اینجا مسأله بر سر نفی سرمایه‌داری بر بستر خود سرمایه‌داری است. به همین ترتیب دولت کارگری به‌مثابه‌ی پایین‌ترین مرحله‌ی جامعه‌ی نوین سوسیالیستی الزاماً وجوه مشترک بسیاری با سرمایه‌داری دولتی دارد. آن‌چه این دو گزینه را از یکدیگر متمایز می‌کند، تمایز بنیادین و ماهوی بین نظام سرمایه‌داری و نظام سوسیالیستی است. مقایسه بین سرمایه‌داری دولتی با سرمایه‌داری سنتی از یک طرف و با دولت کارگری از طرف دیگر بایستی نشان دهد که قبل از انقلاب سوسیالیستی سرمایه‌داری

دولتی مرحله‌ی انتقالی به سوسیالیسم و برعکس پس از انقلاب سوسیالیستی دولت کارگری مرحله‌ی انتقالی به سوسیالیسم است.

سرمایه‌داری دولتی – نفی نسبی سرمایه‌داری

تنظیم دولتی رشد اقتصادی، نفی نسبی قانون ارزش (...) را نشان می‌دهد، حتی زمانی که دولت به نام «نماینده‌ی همگان» صاحب تمام وسایل تولید نشده باشد.

نقطه‌ی عزیمت قانون ارزش، تنظیم هرج‌ومرج کارکردِ اقتصادی است. او تنظیم‌کننده‌ی مناسبات مبادله بین شاخه‌های اقتصادی مجزا از یکدیگرست و نه تنها بیان‌گر چرایی غیرشفاف بودن مناسبات بین انسان‌ها، بلکه بروز این مناسبات در هاله‌ی اسرارآمیزشان نیز هست. تأثیرگذاری نامحدود قانون ارزش فقط در شرایط رقابت آزاد، یعنی امکان حرکت آزاد سرمایه، کالا و نیروی کار است. به همین نحو حتی اولین عملکردهای ساختار انحصاری تا درجه‌ی معینی قانون ارزش را خنثی می‌کند. وقتی که دولت هدایت جریان سرمایه و نیروی کار را نیز به عهده

می‌گیرد و یا حتی وقتی که قیمت کالاها را تعیین می‌کند، قطعاً مسأله بر سر نفی نسبی سرمایه‌داری است. وقتی که دولت مهم‌ترین خریدار تولیدات نیز بشود، تأثیرات این امر به مراتب بسیار شدیدتر خواهد بود. (...) هر چه انحصاری کردن اقتصاد گسترش یابد به همان نسبت نیز خنثی شدن نسبی قانون ارزش شدیدتر است. سرمایه‌ی بانکی خیلی پیشتر از سرمایه‌داری صنعتی شکل اجتماعی به خود می‌گیرد. مارکس در مورد این مطلب می‌نویسد: «نظام بانکی به حسابداری عمومی و توزیع وسایل تولید شکلی از سلسله مراتب اجتماعی داده است، اما فقط در شکل» (MEW, Bd, 25, S.62). این امر وقتی که دولت مهم‌ترین حوزه‌ی سرمایه‌گذاری برای سرمایه‌ی مالی باشد از اعتبار بیش‌تری برخوردار است. همین که دولت کل نظام بانکی را به دست بگیرد، اجتماعیشدن سرمایه‌ی بانکی به نقطه‌ی عطف خود می‌رسد. مالکیت خصوصی سرمایه‌داری نیز با به‌وجود آمدن بافتهای انحصاری در بخش صنعتی به‌طور نسبی خنثی شده است. در سرمایه‌داری رقابت آزاد که سرمایه‌دار صاحب نامحدود اموال خصوصیش بود، در سرمایه‌داری انحصاری و بیش از هر چیز در بالاترین شکل نمادی آن، یعنی در سرمایه‌داری دولتی،

سرمایه‌دار منفرد مالکیت نامحدودش را بر وسایل تولید از دست می‌دهد. در شرکت‌های سهامی سرمایه «مستقیماً شکل سرمایه اجتماعی را به خود می‌گیرد» (...) این امر به معنای الغای سرمایه به‌مثابه‌ی الغای مالکیت خصوصی در چارچوب خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. (MEW, Bd.25, S.452)

وقتی که دولت جریان گردش سرمایه را نیز به عهده بگیرد، اجتماعی‌شدن سرمایه، به مرحله‌ی عالی‌تری نیز ارتقا پیدا می‌کند. در چنین شرایطی مالک خصوصی آزادی بستن قرارداد را از دست می‌دهد. در جایی که انباشت فردی ادامه پیدا می‌کند، سرمایه به‌خصوصی بودنش به معنای محدود کلمه پایان می‌دهد. در شرایطی که دولت وسایل تولید را به مالکیت خود در می‌آورد، غیرخصوصی شدن سرمایه به نهایی‌ترین مرحله‌ی خود می‌رسد. مالک منفرد هرگونه کنترل بر سهامش از سرمایه‌ی اجتماعی را از دست می‌دهد. مضافاً این که سرمایه‌داری دولتی منجر به نفی نسبی خصلت کالایی نیروی کار نیز می‌شود. برای این که نیروی کار به‌عنوان کالایی «تاب» به بازار عرضه شود وجود دو شرط ضروری است: اولاً کارگر بایستی «مستقل» از وسایل تولید باشد، ثانیاً او باید از تمام

محدودیت‌های قانونی که مانع فروش نیروی کار او می‌شوند «رها» شده باشد. درجایی که بازار کار مثل دوران فاشیسم توسط دولت کنترل و هدایت می‌شود، کارگر امکان فروش آزاد نیروی کارش را از دست می‌دهد. وقتی که خود دولت تمامی وسایل تولید را به مالکیت خود در بیاورد، بدین ترتیب در بازار کار انحصار مطلق در حوزه‌ی تقاضا شکل می‌گیرد که انتخاب آزاد کارفرما را به‌طور کلی و محل کار را عمدتاً از بین می‌رود. وقتی که سرمایه‌داری دولتی بازار کار را از طریق ثابت نگه‌داشتن دستمزدها و کار اجباری هدایت می‌کند، آزادی کارگران برای فروش آزاد نیروی کار بیش از پیش محدود می‌شود.

نفی نسبی قانون ارزش اما به معنای استقلال اقتصاد از این قانون نیست. برعکس اقتصاد به‌عنوان یک کل حتی بیش‌تر زیر سلطه‌ی این قانون قرار می‌گیرد. تفاوت فقط در شکلی‌ست که در آن قانون ارزش اعتبارش را کسب می‌کند، وقتی که یک شرکت انحصاری نرخ سودش را نسبت به دیگر شاخه‌های صنعتی افزایش می‌دهد، معنایش این است که فقط سهمش از کل ارزش اضافی افزایش پیدا کرده است، مگر این که این شرکت انحصاری نرخ استثمار در کارخانه‌هایش را با مجبور کردن

کارگرنش به تولید بیش‌تر ارزش اضافی افزایش دهد. وقتی که یک شاخه‌ی صنعتی یارانه‌ی دولتی دریافت می‌کند و از این طریق می‌تواند کالاهایش را به قیمتی پایین‌تر از هزینه‌های تولید آن‌ها به فروش برساند، به سادگی بخشی از هزینه‌ی تولید از یک بخش به بخش دیگر انتقال پیدا می‌کند. حتی زمانی هم که دولت قیمت‌ها را تنظیم می‌کند، هزینه‌ی تولید نقطه‌ی عزیمت سیاست‌گذاری قیمت‌ها باقی می‌ماند. در نظامی که در آن تولید ارزش اضافی و تبدیل آن به سرمایه انجام می‌گیرد، علیرغم به وجود آمدن تمام محدودیت‌ها و تغییرات در شکل قانون ارزش، تضاد آشتی‌ناپذیر بین سرمایه و کار مزدی باقی می‌ماند. کل زمان صرف شده برای بازتولید طبقه‌ی کارگر تعیین‌کننده‌ی نرخ استثمار و نرخ ارزش اضافی است. کل زمان کار صرف شده برای تولید ابزار تولید جدید نیز به نوبه‌ی خود نرخ انباشت را تعیین می‌کند. با وجود این که قیمت تک کالا بیان‌کننده‌ی دقیق ارزش آن نیست - امری که حتی در دوران مناسبات سرمایه‌داری خصوصی فقط به‌صورت اتفاقی و موردی مصداق داشت - قانون ارزش همچنان تعیین‌کننده‌ی تقسیم کل تولید اجتماعی بین طبقات مختلف، کاربست آن به‌منظور

که سازنده‌ی دوران گذار از رقابت کاملاً آزاد به اجتماعی‌شدن تمام‌عیار است».

(LW.Bd.22.S.209)

نیروهای مولد از چنان توانمندی در برابر سرمایه‌داری برخوردار می‌شوند که عناصر «سوسیالیستی» به اقتصاد رخنه می‌کنند. (انگلس در همین مورد صحبت از «رسوخ جامعه‌ی سوسیالیستی» می‌کند) اما این عناصر زیرمجموعه‌ای برای حفظ سرمایه‌داری باقی می‌مانند. از آن جایی که نیروهای مولد برای سوسیالیسم به اندازه‌ی کافی تکامل پیدا نکرده‌اند، طبقه‌ی کارگر در یک دولت کارگری به خاطر ساختن سوسیالیسم مجبور به کاربست راهکارهای سرمایه‌داری (به‌طور مثال تقسیم ثروت اجتماعی براساس قوانین سرمایه‌داری) است. سرمایه‌داری دولتی و دولت کارگری دو مرحله‌ی انتقالی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم محسوب می‌شوند. سرمایه‌داری دولتی بخش افراطی بازگونه‌ی سوسیالیسم است - دوقطبی که در مقابل یکدیگر قرار داشته و با هم پیوندی دیالکتیک دارند. در جایی که در سرمایه‌داری دولتی کار مزدی به‌طور نسبی به

انباشت و یا مصرف است. وقتی که دولت مالک کل وسایل تولید شده باشد، کارگران همچنان استثمار می‌شوند و در جایی که اقتصاد جهانی در مجموع نامنسجم و اتمیزه است، تسلط قانون ارزش به ناب‌ترین، مستقیم‌ترین و مطلق‌ترین شکل خود می‌رسد.

سرمایه‌داری دولتی - مرحله‌ی انتقالی به سوسیالیسم

هرگونه متمرکز کردن وسایل تولید منجر به متمرکز شدن طبقه‌ی کارگر نیز می‌شود. سرمایه‌داری دولتی تمرکز وسایل تولید و کارگران را به بالاترین درجه‌ی ممکن تحت شرایط سرمایه‌داری می‌رساند. نفی نسبی سرمایه‌داری بر بستر مناسبات تولیدی سرمایه‌داری نشان می‌دهد که نیروهای مولد تکامل یافته تحت نظام سرمایه‌داری ورای این نظام رشد کرده‌اند. طبقه‌ی سرمایه‌دار برای حفظ نظام سرمایه‌داری مجبور به به‌کارگیری راهکارهایی «سوسیالیستی» بیگانه با این سیستم می‌شود. سرمایه‌داری «سرمایه‌داران را بدون آگاهی‌شان و برخلاف میل‌شان به نظم اجتماعی نوینی می‌کشاند

دلیل این که کارگران دیگر نمی‌توانند خریدار نیروی کارشان را آزادانه انتخاب کنند، نفی می‌شود، در دیکتاتوری پرولتاریا این نفی نسبی بدین نحو صورت می‌گیرد که طبقه‌ی کارگر به‌صورت جمعی از «مستقل» بودنش از وسایل تولید دست میکشد. کار مزدی در دولت کارگری به‌طور همزمان خصلت کالایی‌اش را از دست می‌دهد. تمایز «فروش» نیروی کار با فروش آن در سرمایه‌داری این است که در دولت کارگری، کارگر به‌صورت منفرد نیروی کارش را به فروش نمی‌رساند، بلکه طبقه‌ی کارگر به‌صورت دسته‌جمعی نیروی کارش را برای تحقق منافع‌اش به کار می‌گیرد. از آنجایی که مبادله فقط بین کارگران منفرد و بین همین کارگران به‌صورت دسته جمعی انجام می‌گیرد و نه بین دو بخش متضاد که فقط در کنش مبادله با یکدیگر رابطه می‌گیرند، نیروی کار در عمل، خصلت کالایی‌اش را از دست می‌دهد. در حالی که اتحادیه‌ها در سرمایه‌داری دولتی آنچنان در دولت ادغام می‌شوند که هویت وجودی خود را از دست می‌دهند، تأثیرات آن‌ها در دولت کارگری به بالاترین درجه‌ی خود می‌رسد. در حالی که سرمایه‌داری دولتی از منظر تاریخی یک دولت توتالیتار است، وجه دموکراتیک دولت کارگری بالاترین حد دموکراسی

است که تا به حال یک جامعه از آن برخوردار بوده است. سرمایه‌داری دولتی نماد خارجی سرکوب طبقه‌ی کارگر توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار است که ابزار تولید را کنترل می‌کند، دولت کارگری به‌معنای سرکوب سرمایه‌داران توسط طبقه‌ی کارگری است که کنترل ابزار تولید را در دست دارد. (...)

بوروکراسی استالینیستی یک طبقه است

برمبنای تعریف مفهوم طبقه از منظر نظریه‌پردازان مختلف مارکسیستی بایستی بوروکراسی را به‌عنوان یک طبقه خصلت‌بندی کرد. (...) کسب ارزش اضافی و تبدیل آن به سرمایه دو ویژگی اساسی سرمایه‌داری هستند. آن‌ها از طریق دو عملکرد، مدیریت تولید و قدرت بهره‌وری عملی می‌شوند. عملکرد مدیریت درکسب ارزش اضافی از کارگران و تبدیل آن به سرمایه و تضمین این روند از طریق قدرت بهره‌وری از ارزش اضافی است. برای اقتصاد سرمایه‌داری فقط این دو عملکرد ضروری هستند. سهام‌داران بیش از پیش به‌عنوان مصرف‌کننده‌گان صرف بخش معینی از ارزش اضافی به نظر می‌رسند. این که استثمارگران بخشی از مازاد تولید را مصرف می‌کنند، وجه مشخصه‌ی سرمایه‌داری

نیست. این گزینه در تمامی جوامع طبقاتی وجود داشته است. وجه مشخصه‌ی سرمایه‌داری انباشت به خاطر انباشت به منظور برخورداری از توانایی رقابت است.

در مؤسسات سرمایه‌داری انباشت عمدتاً نهادی شده است. مؤسسات خودشان را از لحاظ مالی مستقلاً می‌کنند و سهام‌داران بخش اعظم سود حاصل از بازار بورس را صرف مصرف می‌کنند. در صورتی که سیستم سرمایه‌داری دولتی به تدریج از سرمایه‌داری انحصاری شکل بگیرد، در این صورت سهام‌داران به‌عنوان مصرف‌کننده و دولت به‌عنوان حامل انباشت ظاهر می‌شوند. هرچه سهم ارزش اضافی که انباشت می‌شود، نسبت به ارزش اضافه‌ای که به مصرف می‌رسد، بیش‌تر باشد، به همان نسبت نیز سرمایه‌داری تحققش خالص‌تر است. هرچقدر وزن قدرت کسب بهره‌وری از کسب ارزش اضافی در مقابل مالکیت صرف بر سهام بیش‌تر باشد و یا به عبارت دیگر هر چه میزان سود در بازار بورس، بیش‌تر زیرمجموعه‌ای از انباشت درونی مؤسسه یا دولت باشد به همان نسبت نیز سرمایه‌داری عملکردش سرمایه‌دارانه‌تر است. (همه می‌دانند کسانی که قدرت بهره‌وری از سرمایه برخورداری و

چهره‌بخش سرمایه هستند و از لذت‌های ناشی از این زندگی دست نمی‌کشند. اما مصرف این افراد قابل مقایسه با میزان انباشت نیست و ارزش بنیادین تاریخی ندارد). بنابراین می‌توان گفت که بوروکراسی روسیه که «مالک» دولت است، روند انباشت را هدایت می‌کند و چهره بخش سرمایه به شکل خالص آن است.

با وجود این، روسیه از هنجار اصلی منحرف شده است. روسیه منطبق با مدل سرمایه‌داری دولتی نیست که به تدریج از سرمایه‌داری انحصاری شکل گرفته باشد. این تمایز اما مفهوم سرمایه‌داری دولتی را بی‌ارزش نمی‌کند، بلکه دقیقاً برعکس بسیار مهم است که بینیم اقتصاد روسیه، آنهم در مقایسه با شرایطی که سیستم سرمایه‌داری دولتی می‌توانست به تدریج از سرمایه‌داری انحصاری تکامل پیدا کرده باشد، بیش از پیش به مفهوم سرمایه‌داری دولتی نزدیک شده است. این یک واقعیت است که بوروکراسی مأموریت تاریخی طبقه‌ی سرمایه‌دار را انجام می‌دهد و در جریان این روند خود به یک طبقه و نماینده‌ی محض سرمایه تبدیل شده است. علیرغم تمایز بوروکراسی با طبقه‌ی سرمایه‌دار، اما آن‌ها بیش از پیش به سرشت تاریخی طبقه‌ی سرمایه‌دار

نزدیک‌تر هستند. بوروکراسی روسیه از یک طرف نماد نفی نسبی طبقه‌ی سرمایه‌دار و از طرف دیگر باز نمود خالص‌ترین چهره‌ی مأمور تاریخی این طبقه است. قبول این ادعا که طبقه‌ی بوروکرات‌ها در روسیه قدرت را در دست دارد، معنی دیگری جز طفره‌رفتن از مسأله‌ی اصلی، یعنی نادیده گرفتن مناسبات تولیدی مسلط در روسیه ندارد. خصلت‌بندی روسیه به‌عنوان سرمایه‌داری دولتی کاملاً درست، اما بیان‌گر تمام جوانب مسأله نیست. همچنین ضروری‌ست به تمایزاتی پرداخته شود که از منظر حقوقی بین طبقه‌ی حاکم در روسیه و طبقه‌ی حاکم در سیستم مبتنی بر سرمایه‌داری دولتی وجود دارند. بنابراین «سرمایه‌داری دولتی بوروکراتیک» مفهومی‌ست که دقیقاً تعریف‌گر جامعه‌ی روسیه است.

نحوه‌ی کسب ارزش اضافی توسط

بوروکراسی با بورژوازی متفاوت است

در روسیه دولت مثل یک شرکت و بوروکراسی به‌عنوان مدیر صرف این شرکت به نظر می‌رسند. عملکرد مالکیت و بوروکراسی کاملاً از یکدیگر منفک هستند. اما این جدایی صرفاً جنبه‌ی صوری مسأله

است. اما در عمل بوروکرات‌ها به‌صورت اشتراکی از مالکیت برخوردارند. دولت بوروکرات‌ها مالک است. این واقعیت که بوروکرات منفرد مالک ابزار تولید به نظر نمی‌رسد و سهمش را از درآمد ملی به شکل حقوق دریافت می‌کند، می‌تواند به این ارزیابی اشتباه منجر شود که مدیران همچون کارگران فقط در ازای نیروی کارشان حقوق می‌گیرند. از آن جایی که در هر فرایند تولید اجتماعی عملکرد مدیریت یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است و آنان بر مبنای این برداشت نمی‌توانند با مناسبات استثمارگرانه سروکاری داشته باشند، تمایز عملکرد کارگران با مدیران پوشیده می‌شود، چرا که هر دو عناصری از فرایند تولید اجتماعی محسوب می‌شوند. بدین ترتیب ساختار آشتی‌ناپذیر طبقاتی، مصالحه‌جوتر و کارگران به‌عنوان استثمارشوندگان و کسان دیگری که این استثمار را سازمان‌دهی می‌کنند، هر دو نوعی کار به نظر می‌رسند. دولت به‌مثابه‌ی مظهر مالکیت و بر فراز سر توده‌ها، و بوروکرات‌ها به‌عنوان کسانی که فرایند تولید را کنترل کرده و از منظر تاریخی چهره‌بخش سرمایه به شکل خالص آن به نظر می‌رسند، بوروکرات‌ها همچون کارگرانی که تولیدکننده‌ی ارزش‌ها از طریق کار خودشان جلوه می‌کنند. این موضوع کاملاً روشن

است که درآمدِ بوروکراسی رابطه‌ی مستقیم با بازده کار کارگران دارد و به بازده کار خود بوروکرات‌ها ربطی ندارد. سقف درآمد به‌خودی‌خود ملاکِ مطمئنی برای روشن کردن تفاوت کیفی بین درآمد بوروکراسی و مزدِ کارگران است. در صورت نبود این تفاوت کیفی حتی می‌بایستی می‌گفتیم که مثلاً لرد مک‌گووان مدیرعامل در بریتانیای کبیر با آن درآمد بسیار زیادش نیز فقط نیروی کارش را می‌فروشد. علاوه بر این دولت که به‌مثابه‌ی یک مؤسسه به صحنه می‌آید و ورای سر توده‌ها به نظر می‌رسد، اما درعمل شکلِ سازمانی بوروکراسی به‌صورت گروهی است.

معیار تعیین‌کننده‌ی تقسیم ارزش اضافی بین دولت و بوروکرات‌های منفرد چیست؟ تقسیم کمی کل ارزش تولیدشده به حقوق و ارزش اضافی، به دو عنصر متفاوت یعنی نیروی کار و سرمایه بستگی دارد. برعکس تقسیم ارزش اضافی بین بوروکراسی به‌عنوان یک مجموعه (دولت) و بوروکرات‌های منفرد بر اساس هیچ تمایز کیفی بین آن‌ها نیست.

به همین دلیل نیز یک قانون دقیقِ عمومی وجود ندارد که بر مبنای آن تقسیم ارزش اضافی را

بین دولت و بوروکراسی یا تقسیم سهم بوروکراسی را بین بوروکرات‌های منفرد تنظیم کند. همچنین نمی‌توان از قوانین دقیق عمومی صحبت کنیم که تقسیم سود بین سودِ مؤسسات و بهره یا تقسیم آن را بین صاحبان سهام مؤسسات مختلف سرمایه‌داری تنظیم کند. (MEW, Bd. 23, فصل ۲۵)

با وجود این، اشتباه است اگر فرض کنیم که این تقسیم به‌صورت کاملاً خودسرانه صورت می‌گیرد. می‌توان گرایش‌هایی را مشخص کرد که جنبه‌ی عمومی دارند. عوامل متعددی بر روی این تقسیم تأثیر می‌گذارند: فشار سرمایه‌داری جهانی که سریع‌تر شدن روند انباشت را الزامی می‌کند، سطح تولید به‌دست آمده، گرایش نزولی نرخ سود که به‌طور نسبی حوزه‌های انباشت را محدودتر می‌کند و غیره. با در نظر گرفتن این عوامل روشن می‌شود که چرا سهم بخشی از ارزش اضافه‌ای که انباشت می‌شود، همواره افزایش پیدا می‌کند. به‌طور همزمان بوروکراسی که فرایند انباشت را اداره می‌کند، نیازمندی‌های شخصی‌اش را نادیده نمی‌گیرد و میزان ارزش اضافی که توسط آن‌ا به مصرف می‌رسد، رشد مطلق دارد. این دو روند فقط زمانی امکان‌پذیر هستند که درجه‌ی استثمار توده‌ها دائماً افزایش پیدا

کند و همواره حوزه‌های جدیدی برای سرمایه به وجود بیاید (این امر توضیح‌دهنده‌ی روند انباشت اولیه است که منجر به غارت دهقانان روسی و همچنین غارت کشورهای اروپای شرقی شد).

رابطه‌ی تولید و قانون

در روسیه بخش اعظم وسایل تولید در دست دولت متمرکز شده است. سهم مالکیت خصوصی بخش بسیار کوچکی از وسایل تولید را دربرمی‌گیرد که از اهمیت بسیار ناچیزی برخوردار است. به چه دلیل؟ آیا هیچ گرایشی برای احیا و شکل‌بخشیدن به مالکیت خصوصی در ابعاد گسترده وجود ندارد؟ چرا قانون مالکیت خصوصی روسیه با دیگر کشورهای سرمایه‌داری متفاوت است؟ برای پاسخ به این سؤالات بایستی در درجه‌ی اول رابطه‌ی بین مناسبات تولیدی و قانون مالکیت را بررسی کنیم.

اقتصاد بستری است که بر مبنای آن قانون شکل می‌گیرد. مناسبات مالکیت بیان حقوقی مناسبات تولیدی هستند. با وجود این، هیچ همسانی دقیق و همه‌جانبه‌ای بین مناسبات تولیدی و تکامل

قانون وجود ندارد، همان‌طور که بین بستر اقتصادی و دیگر عناصر روبنایی همسانی دقیق و همه‌جانبه‌ای موجود نیست. آن‌هم به این دلیل که قانون بیان مستقیم مناسبات تولید نیست، بلکه فقط نماد غیرمستقیم آن است. در صورتی که قانون بازتاب مستقیم مناسبات تولیدی بود، در آن صورت به موازات هرگونه تغییر تدریجی در مناسبات تولیدی، می‌بایست تغییر دایمی قانون را نیز به همراه داشته باشد و در نتیجه قانون عملکرد خود را از دست می‌داد. عملکرد قانون تا حدود معینی در این است که ساختار آشتی‌ناپذیر طبقاتی را هماهنگ کند و در گسست‌های موجود در نظام اجتماعی - اقتصادی تعدیل به‌وجود بیاورد. برای انجام این مهم قانون بایستی ورای اقتصاد که بستر آن است، قرار بگیرد. قانون از جنبه‌ی محتوا بازتاب بستر مادی است که بر مبنای آن قانون شالوده‌ریزی شده و از جنبه‌ی شکل، وجه تکمیل‌شده و تطبیق‌یافته‌ی قانونی است که از گذشته به ارث رسیده است. بین تغییرات در مناسبات تولیدی و بازتاب آن‌ها در تغییرات قانون فاصله‌ی زمانی وجود دارد. هرچه دگرگونی‌ها در مناسبات تولیدی سریع‌تر و عمیق‌تر باشند، به همان نسبت نیز تطبیق قانون با این دگرگونی‌ها و حفظ

پیوند صوری با آن‌ها مشکل‌تر است. نمونه‌های تاریخی بسیاری وجود دارند که طبقه‌ی حاکم جدید حاضر نبوده است که کسبِ قدرت را به‌طور رسمی اعلام کند و متناسب با آن تلاش کرده که هستی و حقوق‌اش را با نظام ارزشی که از گذشته به ارث رسیده تطبیق دهد، حتی در زمانی هم که این نظام ارزشی در تضاد کامل با موجودیت او قرار داشته است. به همین ترتیب بورژوازی درحال رشد برای یک دورانِ طولانی سعی می‌کرد، اثبات کند که سود و بهره شکلِ دیگری از اجاره‌بها نیستند، آن‌هم درست در زمانی که اجاره‌بهای فئودال‌ها برای طبقه‌ی حاکم موضوعی قابل پذیرش بود. طبقه‌ی سرمایه‌دار انگلیس تلاش می‌کرد که حقوق سیاسی‌اش را بر مبنای منشور کبیر^[۱] پایه‌ریزی کند. همان چارت ماگنای طبقه‌ی فئودال که هم از حیث محتوا و هم از حیث شکل در تضاد مطلق با قوانین بورژوایی بود. تمامی تلاش‌های طبقه‌ی حاکم برای مخفی کردن امتیازاتش زیر ردای قانون از گذشته به ارث رسیده، هیچ وقت به اندازه‌ای ضدانقلابی نیست که این تلاش‌ها را پنهان می‌کند و شجاعت ابراز وجود ندارد.

سوسیالیسم انقلابی اهدافش را انکار نمی‌کند.

قانونی که پس از کسب قدرت به کرسی می‌نشانند،

چه از حیث محتوا و چه از حیث شکل، انقلابی است. در صورتی که ارتش اشغال‌گر پس از انقلاب اکتبر به پیروزی می‌رسید، حکومتِ خونین‌اش به احیای قوانینی منجر می‌شد که انقلاب اکتبر آن‌ها را لغو کرد. اما بوروکراسی روسیه که به‌صورت خزانده به طبقه‌ی حاکم تبدیل شده است، تغییراتِ مناسبات تولیدی منجر به تغییر فوری قوانین نشده است. بوروکراسی روسیه به‌دلایل متعددی از اعلام آشکار این که در آن‌جا ضدانقلابی سیاست خود را به کرسی نشانده، خودداری می‌کند. مهم‌ترین دلیل آن این است که سیاست خارجی استالینیستی نیازمند تبلیغات کاذب انقلابی برای کارگران سراسر جهان بود. اما تمامی نکات مطرح‌شده، توضیح‌دهنده‌ی این موضوع نیستند که چرا بوروکراسی، مالکیت خصوصی را به شکل اوراق بهادار و سهام را در کلِ عرصه‌ی اقتصاد احیا نمی‌کند تا هر بوروکراتی بتواند موقعیت اقتصادی مطمئنی برای فرزندش به‌وجود بیاورد. عوامل دیگری را نیز باید در حاشیه مد نظر قرار داد. شرایط زندگی، منافع و درخواست‌های یک طبقه، یک کاست یا یک قشر اجتماعی را رقم می‌زنند. نه فقط هر طبقه‌ی اجتماعی از موقعیتِ ویژه‌ای در فرایند تولید برخوردار است، بلکه هر طبقه‌ای

برای فرزندان‌شان مهیا می‌کنند. تجار سعی می‌کنند که فرزندان‌شان از آموزش بهتری برخوردار شوند و غیره.

همان‌طور که مارکس در نقد مبانی فلسفه‌ی حق هگل نوشت، بوروکراسی دولتی به‌عنوان مالک خصوصی صاحب دولت است. در دولتی که کل وسایل تولید را در اختیار دارد، بوروکراسی دولتی برای به ارث گذاشتن امتیازاتش از امکانات دیگری برخوردار است. از آن جایی که آقایان فئودال، بورژواها یا صاحبان مشاغل آزاد، سمت‌هایی نظیر رئیس مؤسسه، رئیس بخش و غیره را عمدتاً از طریق پارتی‌بازی به این یا آن فرد واگذار می‌کنند، بنابراین هر بوروکراتی ارزش به‌سزایی برای این قائل است که فرزندش روابط خوبی را به «ارث» ببرد تا یک میلیون روبل (به‌رغم این که یک میلیون روبل مبلغ کمی هم نیست). کاملاً روشن است که او سعی می‌کند از طریق محدود کردن توده‌ها برای دست یافتن به سطح آموزش بالاتر میزان رقبایش و پست‌ها را کم‌تر کند.

ترکیبی از دو گزینه‌ی افراطی

دسترسی ویژه‌ای به ثروت اجتماعی دارد. اگر نیروی محرکه‌ی انسان‌ها برای کسب حداکثر بهینگی فرهنگی و مادی به‌صورت تجربیدی مبنا قرار گرفته شود، در این صورت نه‌فقط طبقه‌ی کارگر، بلکه خرده‌بورژوازی و بورژوازی متوسط و حتی بورژوازی بزرگ نیز خواهان سوسیالیسم هستند. آن‌هم به‌خصوص برای نسل امروز که در زیر سایه‌ی خطر جنگ اتمی زندگی می‌کند. اما واقعیت چیز دیگری است. افکار انسان‌ها متناسب با واقعیت خارجی عینی که در آن زندگی می‌کنند، واقعیت‌هایی که تاریخ را نیز رقم می‌زنند، شکل می‌گیرند. آقایان فئودال همواره در تلاش‌اند که حوزه‌ی قلمرو و ورثه‌ی خود را افزایش دهند، تاجر سعی می‌کند که ارث زیادی برای فرزندش به جای بگذارد، تا به او تضمین اقتصادی بدهد. دکتر، حقوقدان و دیگر افراد دارای شغل آزاد تلاش می‌کنند از طریق تحصیلات علمی فرزندان‌شان، امتیازات‌شان را به آن‌ها واگذار کنند. اما از آن جایی که دیوار چینی طبقات مختلف اجتماعی را از یک‌دیگر جدا نمی‌کند، هر گروهی طبیعتاً تلاش می‌کند که بیش‌تر از میزان امتیازاتش، ارث به جای بگذارد. کسانی که مشاغل آزاد دارند، هم امکانات مادی و هم متناسب با آن امکانات تحصیلات عالی را

به نظر می‌رسد که روسیه هم‌نهادی باشد از شکل مالکیت ناشی از انقلاب پرولتری با مناسبات تولیدی که خود ترکیبی از نیروهای مولد عقب‌افتاده و الزامات سرمایه‌ی جهانی است. این هم‌نهاد به لحاظ محتوا در پیوند با دوران پیش‌انقلابی قرار دارد و از نظر شکل با دوران انقلابی مرتبط است. با شکست انقلاب، شکل این سنتز به نقطه‌ی عزیمت اولیه‌اش برنمی‌گردد. با وجود تابع بودن شکل از محتوا این نکته از اهمیت به‌سزایی برخوردار است. جهش‌های تاریخ گاه به جلو، گاه به عقب، مواردی استثنایی نیستند، تاریخ وقتی که به عقب برمی‌گردد، به نقطه‌ی عزیمت اولیه‌اش برنمی‌گردد، بلکه در سیر بازگشت مارپیچی خود عناصر دو نظامی را که از آن‌ها گذر کرده با یکدیگر پیوند می‌دهد. به‌عنوان نمونه در صورتی که نظام سرمایه‌داری به‌صورت ارگانیک و تدریجی از بطن سرمایه‌داری خصوصی شکل بگیرد، مالکیت خصوصی به شکل مالکیت بر سهام و اوراق بهادار غالب می‌شود. اما همین نتیجه‌گیری در مورد نظام سرمایه‌داری دولتی که به‌طور خزنده بر فراز ویرانه‌های انقلاب کارگری شکل گرفت، نادرست است. ادامه‌ی حیات تاریخی سرمایه‌داری دولتی که از بطن سرمایه‌داری انحصاری

شکل می‌گیرد، خود را در موجودیت مالکیت خصوصی نشان می‌دهد، اما در سیر تاریخی سرمایه‌داری دولتی که از دولت کارگری منحل و منحل‌شده شکل می‌گیرد، مالکیت خصوصی وجود ندارد.

این تکامل مارپیچی منجر به آمیزش دو جنبه از رشد افراطی سرمایه‌داری در روسیه شد. از یک‌سو سرمایه‌داری به آن عالی‌ترین مرحله‌ای رشد یافت که می‌توانست در روسیه به آن برسد و به احتمال زیاد هیچ کشور دیگری نیز قادر به رسیدن به آن مرحله نیست و از سوی دیگر به‌طور همزمان اما این رشد آن‌چنان نازل بود که تمام پیش‌زمینه‌های مادی برای سوسیالیسم باید بدو ایجاد شوند. شکست انقلاب اکتبر سکوی پرشی برای سرمایه‌داری روسیه شد که هنوز بسیار عقب‌تر از سرمایه‌داری جهانی بود.

این ترکیب از یک طرف نشان‌دهنده‌ی تمرکز بسیار بالای سرمایه و ترکیب اندام‌وار آن و از طرف دیگر روشن‌گر سطح نازل بارآوری کار و سطح فرهنگی، به‌رغم تکنیک پیشرفته است. این ترکیب توضیح‌دهنده‌ی آهنگ رشد نیروهای مولد در روسیه است، آهنگ رشدی که بسیار سریع‌تر از رشد

سرمایه‌داری نوپا و در تنش عمیق با افول و رکود سرمایه‌داری کنونی است. وجه مشخصه‌ی سرمایه‌داری اولیه، سرکوب غیرانسانی توده‌های کارگران است. به‌طور نمونه‌وار کافی‌ست به مبارزه با ولگردی، قانون فقرا یا کار ۱۵ تا ۱۸ ساعت در روز زنان و کودکان در آن دوره اشاره کنیم. سرمایه‌داری کنونی بسیاری از دهشتناکی‌های دورانِ کودکی‌اش را تکرار می‌کند. همان‌طور که فاشیسم نشان داد، تمایز فقط در این است که سرمایه‌داری کنونی به‌طور مؤثرتری از این ابزار استفاده می‌کند. خصلت هر دوی این دوران‌ها در این است که در کنارِ ثمربخشی خودبه‌خودی قوانین اقتصادی، قهر مستقیم به کار گرفته می‌شود. به دلیل ارتباطِ نظامِ سرمایه‌داری دولتی با وظایفِ سرمایه‌داری نوپا، بوروکراسی روسیه اشتباه‌ی سیری‌ناپذیری برای کسب ارزش اضافی و ظرفیتِ نامحدودی در به‌کارگیری دهشتناکی‌های غیرانسانی دارد. مضافاً این که بوروکراسی در این موقعیت قرار دارد که سرکوب را با ثمربخشی هرچه بیش‌تری سازمان‌دهی کند.

این جمع‌بندی که منشاء انسان از حیوانات وحشی است و متناسب با آن با استفاده از ابزار وحشی‌گری و تقریباً درنده‌خویی توانست خود را از

بربریت رهایی بخشد، به‌هیچ‌وجه قطعاً به این معنا نبوده است که انقلاب سوسیالیستی در روند تاریخی‌اش به خودآگاهی می‌رسد. اما این جمع‌بندی به‌درستی پیش‌تاریخ بشریت را تشریح کرده است. نام پتر کبیر در تاریخ به‌عنوان جنگجویی ثبت شده است که با روش‌های وحشیگرانه برعلیه بربریت مبارزه کرده است. هرزن می‌نویسد که او «چماق در دست تمدن را پیش برد و با چماقی در دست به دنبال نور رفت». نام استالین به‌عنوان سرکوب‌گر طبقه‌ی کارگر در تاریخ ثبت خواهد شد، به‌عنوان قدرتی که می‌توانست بدون چماق نیروهای مولد و فرهنگ انسانی را ارتقا بخشد، چراکه جهان از رشدِ کافی برای این امر برخوردار بود، اما او با این همه رشد صنعتی را با «چماقی در دست» به پیش برد و همزمان خطر نابودی کاملِ بشریت توسط یک جنگ امپریالیستی را به تعویق انداخت.

انقلاب پرولتری تمامی موانع برسر رشد نیروهای مولد را کنار زد. او بخشی از بربریت قدیمی را ملغی کرد. اما از آن‌جایی که این انقلاب در یک کشور عقب‌افتاده انجام شد و در انزوا قرار گرفت، شکست خورد و صحنه‌ی مبارزه بر ضدِ بربریت را با روش‌های وحشیگرانه خالی کرد.

اقتصاد و سیاست

ویژه‌ای از افراد مسلح» شکل گرفت، بلکه همچنین پاسخی مستقیم به نیازمندی‌های رشد نیروهای مولد و عنصر ضروری شیوهی تولید است.

یکی از پادشاهان کلدانی در جایی گفته است که: «من برای سعادت انسان‌ها به تحقیق در مورد راز رودخانه‌ها پرداختم، من آب رودخانه‌ها را به کویرها روان ساختم. من خندق‌های خشک را به این ترتیب پر کردم (...). من بیابان‌های هموار را آب داده‌ام، من برای آن‌ها باروری و فراوانی به ارمغان آورده‌ام. من از آن‌ها جزایر خوشبختی ساختم.» پلخائف که به این مطلب اشاره کرده، اضافه کرده است که:

حتی استالین نیز می‌تواند ادعا کند که صنایع را ایجاد کرد و یا بانی شکوفایی نیروهای مولد روسیه شده است، گرچه عملکرد پادشاه کلدانی از لحاظ تاریخی ضروری و در آن دوره ترقی‌خواهانه بوده، اما استبداد استالینی از لحاظ تاریخی غیرضروری و ارتجاعی است. روسیه‌ی امروزی نیز همچون جوامع باستانی، عملکرد دوگانه‌ی دولت هم به‌عنوان سگ زنجیری طبقه‌ی حاکم و هم سازمان‌دهنده تولید اجتماعی منجر به ادغام کامل سیاست و اقتصاد می‌شود.

دولت «صورتبندی ویژه‌ای از افراد مسلح، زندان‌ها و غیره» - سلاحی در دست یک طبقه برای سرکوب یک طبقه یا طبقات دیگر است. دولت روسیه سلاحی در دست بوروکراسی برای سرکوب توده‌های کارگران است. اما دولت استالینیستی عملکردهای دیگری نیز دارد. این دولت نوعی پاسخ به معضلات ناشی از تقسیم کار اجتماعی و سازمان‌دهی تولید اجتماعی است. دولت‌های باستانی چین، مصر و بابل نیز چنین وظایفی داشته‌اند. از آنجایی که کار لازم برای آبیاری مناطق وسیع فقط به‌صورت کلان می‌توانست سازمان‌دهی شود، دولت نه فقط نتیجه‌ی شکاف طبقاتی و در نتیجه پیامد غیرمستقیم تقسیم کار اجتماعی، بلکه همچنین به‌عنوان بخش ضروری در روند تولید رشد کرد. بین شکل‌گیری طبقات و تقویت دولت رابطه‌ای تنگاتنگ و دوجانبه وجود دارد که هرگونه جدایی بین سیاست و اقتصاد را غیرممکن می‌کند. دولت استالینی در روسیه نیز به نحو مشابه‌ای نه فقط در نتیجه‌ی شکاف عمیق بین بوروکراسی و توده‌ها و نیازمندی به «صورتبندی

این اقدام هم خصلت ویژه‌ی سرمایه‌داری در بالاترین مرحله‌ی تکامل آن و هم دولت کارگری است. در دولت کارگری این ادغام به معنای آن است که طبقه‌ی کارگر در رأس قدرت سیاسی قرار دارد و به موقعیتی نزدیک می‌شود که در آن حاکمیت افراد، مدیریت امور جاری و رهبری فرایند تولید را در دست بگیرد. (MEW, Bd 20, S. 262.) برعکس این ادغام برای سرمایه‌داری در بالاترین مرحله‌ی تکامل آن به معنای آن است که استفاده از قهر سیاسی مکمل حرکت خودبه‌خودی اقتصادی می‌شود، یعنی به کارگیری قهر مستقیم همواره افزایش پیدا می‌کند. «یکی از ویژگی‌های نظم سرمایه در این است که تمام عناصر جامعه‌ی آتی در آن اشکالی به خود می‌گیرند که نه تنها به سوسیالیسم نزدیک‌تر نمی‌شوند، بلکه از آن فاصله می‌گیرند». بنابراین در ارتش (...) رشد و توسعه‌ی خدمت وظیفه‌ی اجباری را به همراه داشته و خود به جنبه‌ی مادی ارتش، خلقی‌تر می‌شود. اما این امر شکل میلیتاریسم مدرن را به خود می‌گیرد که در آن سلطه بر مردم از طریق دولت نظامی و خصلت طبقاتی دولت به زنده‌ترین وجهی خود را نشان می‌دهند.»

(LGW, Bd.1.1. S.431)

این ادغام اثبات می‌کند که دوران تاریخی ما برای سوسیالیسم آماده است و سرمایه‌داری مجبور به پذیرش هرچه بیش‌تر عناصر سوسیالیستی شده است. انگلس در این مورد از نفوذ جامعه‌ی سوسیالیستی در جامعه‌ی سرمایه‌داری صحبت کرد. اما جذب عناصر سوسیالیستی نه تنها بار استثمار و سرکوب را کم‌تر نمی‌کنند، بلکه برعکس آن را تحمل‌ناپذیرتر نیز می‌کنند. (کارگران در یک دولت کارگری از لحاظ اقتصادی آزاد هستند، چرا که از لحاظ سیاسی آزادند. در یک دولت کارگری نیز سیاست و اقتصاد با دیگر ادغام می‌شوند، اما نتایج این ادغام در نقطه مقابل با نتایج همین ادغام در سرمایه‌داری قرار دارند. از نظر تئوریک اشتباه است که در مواردی که اقتصاد و سیاست واحد یکسانی را تشکیل داده باشند، بین انقلاب سیاسی و اجتماعی یا ضد انقلابی تمایز گذاشته شود. بورژوازی می‌تواند به عنوان مالک خصوصی تحت اشکال کاملاً متفاوتی از سلطه موجودیت داشته باشد: به شکل سلطه‌ی فئودالی، سلطنت مشروطه، جمهوری بورژوازی، نظام بناپارتیستی مانند ناپلئون اول و سوم، دیکتاتوری فاشیستی و حتی دولت کارگری (کولاک‌ها و اعضای سیاست نوین اقتصادی که تا ۱۹۲۸ وجود داشتند)

قانون ارزش مارکس و اقتصاد روسیه بدون در نظر گرفتن سرمایه‌داری جهانی

در نگاه اول چنین به نظر می‌رسد که نوع مناسبات بین مؤسسات تولیدی در روسیه از همان نوع مناسبات بین مؤسسات تولیدی در کشورهای سنتی سرمایه‌داری است. اما این همسانی فقط جنبه‌ی صوری مسأله است. زیرا جامعه‌ای که از تولیدکنندگان آزاد منفرد تشکیل شده در آن تمایز بنیادی بین تقسیم کار در داخل یک کارخانه با تقسیم کار در چارچوب جامعه وجود دارد. در تقسیم کار داخل یک کارخانه، مالکیت بر وسایل تولید در دست یک فرد یا گروهی از افراد متمرکز شده است، حال آن‌که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌طور کلی مرکز تصمیم‌گیری به‌خصوصی وجود ندارد، بلکه فقط «میانگین مؤثر بی‌قاعده» تعیین می‌کند که چند نفر کارگر در مؤسسات مختلف به کار مشغول شوند و چه کالایی تولید شود و غیره. چنین تمایزی در روسیه وجود ندارد. مؤسسات مجزا در کل اقتصاد تحت تسلط تولید برنامه‌ریزی‌شده قرار دارند. تمایز تقسیم کار در چارچوب یک کارخانه‌ی تراکتورسازی و کارخانه‌ای که به آن فولاد ارسال می‌کند، در نوع رتبه‌بندی آن است. تقسیم کار در چارچوب جامعه‌ی

در تمامی این حالت‌ها وسایل تولید در مالکیت مستقیم بورژوازی قرار دارد. در تمامی این حالت‌ها دولت تحت کنترل مستقیم بورژوازی قرار ندارد، ولی در هیچ شرایطی بورژوازی از طبقه‌ی مسلط بودن دست نمی‌کشد. در صورتی که دولت کل وسایل تولید را در دست داشته باشد، در این صورت ادغام سیاست و اقتصاد به کمال می‌رسد، سلب قدرت سیاسی و سلب مالکیت اقتصادی درهم عجین می‌شوند. اگر از پادشاه کلدانی که قبلاً به او اشاره کردیم، سلب قدرت سیاسی می‌شد، این سلب قدرت به معنای سلب مالکیت اقتصادی نیز بود. این موضوع درباره‌ی بوروکراسی استالینیست و همچنین دولت کارگری صدق می‌کند. چرا که کارگران در یک دولت کارگری به‌عنوان فرد مالک ابزار تولید نیستند و مالکیت اشتراکی‌شان از طریق کنترل دولت تجلی پیدا می‌کند که دربرگیرنده‌ی در دست گرفتن کل وسایل تولید است. در صورتی که قدرت سیاسی از کارگران سلب شود، در این صورت قدرت اقتصادی نیز از آن‌ها سلب می‌شود.

شوروی براساس سرشت آن فقط شکل ویژه‌ای از تقسیم کار در داخل یک مؤسسه‌ی مجزا است.

بنابه تعریف، تقسیم تولیدات بین شاخه‌های مختلف اقتصادی از طریق مبادله انجام می‌گیرد، اما از آن جایی که یک نهاد، یعنی دولت مالک تمامی مؤسسات است، مبادله‌ی کالایی واقعی وجود ندارد. چراکه «اشیای مصرفی تنها زمانی اساساً به کالا تبدیل می‌شوند که محصولات کار فردی مستقل از یکدیگر باشند.» در جامعه‌ای که تولیدکنندگان منفرد فقط از طریق مبادله با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند، قیمت بیان پولی ارزش مبادله‌ای است که تقسیم کار در چارچوب جامعه را تنظیم می‌کند.

در روسیه با میانجی‌گری دولت تولید در تقریباً کل مؤسسات کنترل و رابطه‌ی بی‌واسطه‌ای بین مؤسسات برقرار می‌شود. بدین ترتیب قیمت اهمیت خود - ویژه‌اش را به‌عنوان باز نمود سرشت اجتماعی کار و تنظیم‌کننده‌ی تولید از دست می‌دهد. هرگاه در جامعه‌ای که تولیدکنندگان منفرد فقط از طریق مبادله با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند و تقاضا برای کفش از عرضه‌ی آن پیشی بگیرد، قیمت کفش در مقایسه با قیمت کالاهای دیگر به‌طور خودکار

افزایش پیدا می‌کند، سودآوری در صنایع کفش‌سازی افزایش می‌یابد، سرمایه و نیروی کار به صنایع کفش‌سازی هجوم می‌آورند و بخش عمده‌ای از کل زمان کار اجتماعی به تولید کفش اختصاص پیدا می‌کند. قانون ارزش بین عرضه و تقاضا تعادل برقرار می‌کند، یعنی شرایطی را به وجود می‌آورد که در آن قیمت و ارزش مبادله یا صحیح‌تر است که بگوییم، قیمت و هزینه‌ی تولید با یکدیگر هم‌سان هستند. برعکس در صورتی که در روسیه تقاضا برای کفش از عرضه‌ی آن پیشی بگیرد، به‌رغم افزایش رسمی قیمت یا افزایش قیمت کفش در بازار سیاه، تولید کفش و در نتیجه‌ی آن زمان کار انجام‌شده برای تولید کفش افزایش پیدا نمی‌کند.

یک مثال دیگر: در کشورهای صنعتی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری قانون ارزش رابطه‌ی بین تولید وسایل تولید و کالاهای مصرفی را تعیین می‌کند. در صورتی که عرضه برای کفش کم‌تر و برای ماشین‌آلات بیش‌تر از تقاضا باشد، در این صورت قیمت کفش افزایش و قیمت ماشین‌آلات کاهش پیدا می‌کند.

سرمایه و نیروی کار از یک شاخه‌ی اقتصادی به شاخه‌ای دیگر جریان پیدا می‌کنند تا دوباره تعادل متناسبی ایجاد شود. در روسیه برعکس دولت مالک هر دو بخش صنعتی است، در نتیجه نرخ بالای سود در بخش تولید فراورده‌های مصرفی باعث جذب سرمایه و نیروی کار از بخش‌های دیگر به این بخش نمی‌شود، چراکه رابطه‌ی بین این بخش‌ها از سازوکار بدون کنترل بازار درونی روسیه شکل نمی‌گیرد.

رابطه‌ی بین این دو بخش (فراورده‌های تولیدی و بخش فراورده‌های مصرفی) بستگی بی‌واسطه به رابطه‌ی بین انباشت و مصرف دارد. در جایی که سرمایه‌داران منفرد در کشورهای سنتی سرمایه‌داری از طریق رقابت مجبور به انباشت و افزایش ترکیب اندام‌وار سرمایه می‌شوند، چنین عاملی در مورد روسیه وجود ندارد، زیرا تمامی کارخانه‌ها در یک دست متمرکز شده‌اند. انباشت و نوآوری تکنولوژیک از خصلت اقدامات دفاعی در مبارزه‌ی رقابتی با دیگر مؤسسات برخوردار نیستند.

دیدیم که قیمت ابزاری نیست که تولید و تقسیم کار در بطن جامعه‌ی روسیه را به‌عنوان یک مجموعه‌ی واحد تنظیم کند. اقتصاد را دولت هدایت

می‌کند. قیمت فقط یکی از سلاح‌های اقتصادی دولت است. قیمت نیروی محرک تنظیم‌کننده نیست، بلکه تسمه‌ی انتقال فشار دولت است. این موضوع اما به این معنا نیست که سیستم قیمت در روسیه اتفاقی است و فقط به امیال بوروکراسی بستگی دارد. در روسیه نیز هزینه‌ی تولید مبنای قیمت است. (مالیات بر کل فروش و سیستم یارانه‌های گسترده هم تغییری در این مورد به وجود نیاورده است). اما این سیستم قیمت تمایز اساسی با سیستم قیمت در کشورهای سنتی سرمایه‌داری دارد. آخری نماد فعالیت مستقل اقتصاد است که در رقابت نامحدود از آزادترین شکوفایی و در شرایط انحصاری و بدون رقابت از آزادی کم‌تری برای شکوفایی برخوردار است. برعکس سیستم قیمت‌گذاری در روسیه نشانه‌ی دیگری از این مسأله است که اقتصاد از چنین سازوکار محرک درونی برخوردار نیست.

شاید این تمایز را در جامعه‌ای که زیاد پیچیده نیست، نظیر جامعه‌ی مصر تحت سلطه‌ی فراعنه بتوان به‌نحوی دقیق‌تر نشان داد. فرعون می‌بایست محاسبه می‌کرد که چه‌گونه کل زمان کار (که در هر جامعه‌ای هزینه‌ی واقعی تولید است) بین بردگانش را متناسب با نیازمندی‌های جامعه تقسیم کند. روش او

بسیار مستقیم بود. تعداد معینی از بردگان را در تولید مواد غذایی و تعداد معینی را در تولید وسایل تجملی، عده‌های دیگر را برای ساختن سیستم آبیاری و تعداد دیگری را برای ساختن اهرام و غیره به کار می‌گماشت. از آنجایی که روند تولید نسبتاً ساده بود، کنترل اضافی لازم نبود، او می‌بایست فقط به این مسأله توجه می‌کرد که بردگان براساس برنامه تقسیم می‌شدند. در روسیه هم دولت برنامه‌ی همه‌جانبه‌ای را برای تقسیم کل زمان کار تکامل داد، اما از آنجایی که روند تولید بسیار پیچیده‌تر از چند هزار سال پیش است، برآورد ساده‌ی تعداد کارگران در شاخه‌های مختلف اقتصادی برای گردش اقتصاد متناسب با برنامه، کافی نیست.

برای این کار معیاری برای به‌کارگیری معین ماشین‌آلات، نیروی کار انسانی، انواع متفاوت ماشین‌آلات، میزان تولیدات، مواد اولیه‌ی ذخیره و سوخت لازم بود. رسیدن به این هدف احتیاج به معیار مشترکی برای تخمین هزینه‌ها و تولیدات داشت. قیمت به‌عنوان چنین معیاری مورد استفاده قرار می‌گیرد. تفاوت بین تقسیم کار در حکومت فراعنه بدون سیستم قیمت با تقسیم کار استالین با سیستم قیمت‌گذاری نه تمایزی اساسی بلکه تمایزی

مرحله‌ای است. به همین ترتیب اگر فورد مؤسساتش را با یک مجموعه‌ی واحد مدیریت رهبری کند یا آن‌ها را برای محاسبه و مدیریت بهتر به واحدهای کوچک‌تری تقسیم کند، این تمایز فقط تا زمانی که در هر دو مورد تولید با امیال یکسانی هدایت شوند، تمایزیست مربوط به مراحل مختلف.

در یک نگاه سطحی نیروی کار در روسیه همچون کالا به نظر می‌رسد. اما اگر نیروی کار کالا باشد، در این صورت فراورده‌های مصرفی که کارگران در مبادله در ازای نیروی کارشان دریافت می‌کنند، نیز باید کالاهایی باشند که برای مبادله تولید می‌شوند. بنابراین در صورتی که گردش کالایی تکامل‌یافته‌ای وجود نداشته باشد، آیا مبادله‌ی تکامل‌یافته‌ی بین تولیدات می‌تواند کل تقسیم کارگران را در بخش‌های اقتصادی مختلف را تنظیم کند؟ برعکس، استدلال مارکس این است که «گردش کالایی نه فقط از لحاظ شکل، بلکه در ذات خویش نیز از مبادله‌ی مستقیم تولیدات متمایز است.» (با تغییری جزئی، برگرفته از ترجمه‌ی حسن مرتضوی از سرمایه، جلد یکم، Bd. 23, MEW, [S. 126])

او در ادامه‌ی مطلب براین نکته تأکید می‌کند که: «مبادله‌ی کالایی از محدودیت‌های محلی و فردی مبادله‌ی بی‌واسطه‌ی محصولات را درهم می‌شکند و فرایند تبادل مادی کار انسانی را تکامل می‌بخشد. از طرف دیگر شبکه‌ی کاملی از پیوندهای اجتماعی با خاستگاهی طبیعی تکوین می‌یابد که به‌تمامی از کنترل عوامل انسانی خارج است.» (برگرفته از ترجمه‌ی حسن مرتضوی از سرمایه، جلد یکم، ص. ۱۴۱) برای این که بتوانیم در مورد کالاشدن نیروی کار در روسیه همچون کشورهای سرمایه‌داری سنتی قضاوت کنیم، بایستی به پیش‌شرط‌های تغییرناپذیر ضروری بپردازیم که نیروی کار را به کالا تبدیل می‌کنند. مارکس دو پیش‌شرط را مطرح می‌کند. اولاً از آن‌جایی که کارگر «آزاد» از تمام وسایل تولید است و بنابراین به وسایل معاش دیگری هم دسترسی ندارد، مجبور است نیروی کارش را بفروشد، دوماً کارگر می‌تواند نیروی کارش را آزادانه بفروشد، زیرا که خود او تنها مالک آن است. آزادی و اسارت کارگر از طریق «بازفروش ادواری خود، با تغییرات اربابان مزدده‌اش و با نوسان‌های بازار کار» آشکار می‌شود. [MEW, Bd. 23, S. 603] (برگرفته از ترجمه‌ی حسن مرتضوی

از سرمایه، جلد یکم، ص. ۶۲۳). بنابراین به‌زعم مارکس برای تبدیل شدن کار به کالا ضروری‌ست که «مالک نیروی کار باید همیشه آن را فقط برای دوره‌ی معینی به فروش رساند، چراکه اگر قرار بود آن را کلاً یک‌بار برای همیشه بفروشد، خود را می‌فروخت و از انسانی آزاد به برده و از مالک کالا به کالا تبدیل می‌شد. وی باید پیوسته با نیروی کارش چون دارایی، در حکم کالایش، برخورد کند و این کار را تنها با واگذار کردن آن به خریدار، یعنی با تسلیم آن به خریداری برای مصرف یک دوره‌ی معین و به‌طور موقت، می‌تواند انجام دهد. وی به این طریق می‌تواند هم نیروی کار خویش را واگذار کند و هم از حق مالکیت خود بر آن چشم‌پوشد. [MEW, Bd. 23, S. 182.] (برگرفته از ترجمه‌ی حسن مرتضوی از سرمایه، جلد یکم، ص. ۱۹۸).

در صورتی که فقط یک مؤسسه وجود داشته باشد. بنابراین «تغییر اربابان مزدده‌اش غیرممکن است» و فروش ادواری نیروی کار فقط جنبه‌ی رسمی صرف دارد. وقتی که فقط یک خریدار در مقابل فروشندگان زیادی قرار دارد، قرارداد کار هم به همین نحو فقط جنبه‌ی تشریفاتی صرف دارد.

بدون شک در روسیه هم «نوسانات قیمت نیروی کار در بازار» وجود دارد، شاید هم حتی اغلب پرنوسان‌تر از کشورهای دیگر باشد. اما در اینجا محتوا در تناقض با شکل قرار دارد. این موضوع باید دقیق‌تر توضیح داده شود: در اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری سنتی، رقابت بین فروشندگان نیروی کار، بین خریداران نیروی کار و بین خریداران و فروشندگان مسلط است. بنابراین قیمت نیروی کار بر مبنای این هرج‌ومرج در رقابت تعیین می‌شود. هر وقت نرخ انباشت بالا باشد، در این صورت اشتغال کامل وجود دارد و معمولاً متناسب با آن دستمزدهای اسمی افزایش پیدا می‌کنند. در نتیجه تقاضا برای فراورده‌های مصرفی افزایش پیدا می‌کند، تولید آن‌ها بالا می‌رود. و به این ترتیب دستمزد واقعی نیز افزایش پیدا می‌کند. (که سیمای واقعی توسعه تحت شرایط متعارف رقابت آزاد است و تحت شرایط انحصاری این سیما رنگ‌ورو باخته است). افزایش دستمزد واقعی تأثیر بدی بر نرخ سود می‌گذارد که خود آهنگ نرخ انباشت را کندتر می‌کند و غیره. برعکس در روسیه کل دستمزد و حقوق واقعی از طریق نرخ برنامه‌ریزی شده‌ی فراورده‌های مصرفی از قبل تعیین می‌شود. این امکان وجود دارد - اغلب هم

این اتفاق می‌افتد - که به دلیل نارسایی‌ها در تنظیم و اجرای برنامه، میزان پولی که به شکل دستمزد یا حقوق پرداخت می‌شود، از کل قیمت فراورده‌های مصرفی بیش‌تر می‌شود. در صورتی که این کسری توسط دولت پرداخت نشود، قیمت‌ها، یا به صورت رسمی یا در بازار سیاه افزایش پیدا می‌کنند. اما دستمزدهای مالی واقعی افزایش پیدا نمی‌کنند، تنها راه افزایش دستمزدهای واقعی این است که دولت اجازه‌ی افزایش تولید را به شاخه‌های تولیدی بدهد که قیمت آن‌ها افزایش پیدا کرده است. اما دولت روسیه به چنین اقدامی دست نمی‌زند. (دستمزدهای واقعی نمی‌تواند برای مدت زمان طولانی از میزان معینی کم‌تر شود. سقف این میزان هزینه‌ی لازم برای نگهداری حداقل سطح زندگی است. این سقف برای روسیه، نظیر همه‌ی جوامع دیگر اعتبار دارد فرقی هم نمی‌کند که سرشت جامعه براساس کار بردگان، کار رعیتی یا کار دستمزدی شالوده‌ریزی شده باشد. در زمینه‌ی موضوع مورد بحث این که تمامی کارگران روسیه دستمزد واقعی یکسانی دریافت نمی‌کنند، اهمیت ثانوی دارد. نکته‌ی اصلی در این زمینه این است که میزان کل دستمزدهای واقعی به‌طور مستقیم توسط دولت تعیین می‌شود.

بنابراین اگر مناسبات موجود در چارچوب اقتصاد روسیه را بدون در نظر گرفتن مناسبات آن با اقتصاد جهانی مورد ارزیابی قرار دهیم، آن وقت نمی‌توان اثبات کرد که نیروی محرک و تنظیم‌کننده‌ی تولید در این کشور قانون ارزش است. مناسبات بین مؤسسات مختلف و بین کارگران و دولت به‌عنوان کارفرمای آن‌ها بنا به ماهیت‌اش این‌گونه به‌نظر می‌رسد که انگار روسیه کارخانه‌ای بزرگ است که مستقیماً توسط یک مرکز هدایت می‌شود و تمامی کارگران وسایل مصرفی‌شان را به‌طور مستقیم و برابر با یکدیگر دریافت می‌کنند.

قانون ارزش مارکس و اقتصاد روسیه با در

نظر گرفتن مناسباتش با سرمایه‌داری جهانی

دولت استالینیستی همان برخوردی را با کل زمان کار موجود در جامعه‌ی روسیه دارد که صاحب یک کارخانه با کارکنانش. به عبارت دیگر: تقسیم کار برنامه‌ریزی شده است. اما چه چیزی کل زمان کار موجود در جامعه را تعیین می‌کند؟ در صورتی که روسیه نمی‌بایست با کشورهای دیگر رقابت کند، در این صورت این تقسیم جنبه‌ی صرفاً اختیاری به خود

می‌گرفت. اما برنامه‌ریزی استالینیستی واقعاً به عواملی بستگی دارد که خارج از کنترل برنامه‌ریزان است، یعنی عامل اقتصاد جهانی، رقابت بین‌المللی. از این جنبه اقتصاد روسیه از موقعیتی مشابه با صاحبان شرکت‌های سرمایه‌داری دارد که با دیگر شرکت‌های سرمایه‌داری رقابت می‌کنند.

درجه‌ی استثمار، یعنی نسبت بین ارزش اضافی و دستمزد (M/V) به اراده‌ی دولت استالینیستی (نیازمندی‌های مصرفی، اهرم‌های قدرت) بستگی ندارد، بلکه از طریق سرمایه‌داری جهانی دیکته می‌شود. این نکته در مورد نوآوری‌های تکنیکی نیز صادق است. بیان این مطلب با مفاهیم مارکسیستی چنین است: نسبت بین سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر (C/V) یعنی نسبت بین ماشین‌آلات، ساختمان‌ها، مواد اولیه از یک طرف و دستمزدها از طرف دیگر. این مطلب همچنین در مورد تقسیم کل زمان کار اجتماعی جامعه‌ی روسیه بین تولید وسایل تولید و وسایل مصرفی قابل تعمیم است. بنابراین اگر روسیه را در چارچوب اقتصاد جهانی مورد بررسی قرار دهیم، وجوه اصلی سرمایه‌داری را در این جامعه دوباره بازمی‌یابیم: «هرج و مرج در تقسیم کار اجتماعی و خودکامگی در

تقسیم کار کارگاهی شرط متقابل جامعه‌ی مبتنی بر نظام تولید سرمایه‌داری است. [MEW, Bd. 23, S. 377] (برگرفته از ترجمه‌ی حسن مرتضوی از سرمایه، جلد یکم، ص. ۳۹۱).

در صورتی که روسیه تلاش می‌کرد بازار جهانی را با تولیداتش اشباع کند و یا این که دیگر کشورها تلاش می‌کردند با تولیداتشان بازار روسیه را اشباع کنند، در این صورت بوروکراسی روسیه مجبور می‌شد که هزینه‌های تولید را کاهش دهد، آن‌ها یا مجبور بودند که دستمزدها را به نسبت بارآوری نسبی یا مطلق کار پایین بیاورند (افزایش نرخ ارزش اضافی M/V ، به کارگیری فناوری بهتر (افزایش ترکیب اندام‌وار C/V و یا این که تولید وسایل تولید را به نسبت تولید فراورده‌های مصرفی افزایش دهند. این گرایش حتی زمانی هم که رقابت جهانی فقط به رقابت معمول تجاری محدود نشود و شکل تهدید نظامی به خود بگیرد، همچنان به قوت خود باقی می‌ماند.

تا به حال اقتصاد روسیه به دلیل عقب‌ماندگی‌اش توانایی این را نداشت که بازارهای بیگانه را با فراورده‌هایش اشباع کند. از طریق

انحصار تجارت خارجی توسط دولت که فقط با قهر نظامی می‌تواند از بین برود، از اشباع اقتصاد روسیه توسط کالاهای خارجی جلوگیری می‌کند. بدین ترتیب تنش‌های اقتصادی، در مقایسه با تنش‌های نظامی، اهمیت بسیار کمی دارند.

(...) از آنجایی که رقابت جهانی عمدتاً شکل نظامی به خود می‌گیرد، قانون ارزش در عمل در وجه متضادش خود را نشان می‌دهد، یعنی در تلاش برای به دست آوردن ارزش‌های مصرفی. این نکته به توضیح بیش‌تری نیاز دارد: ارزش در جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد تنها نماد بیان خصلت اجتماعی کار است. بنابراین تمام سعی سرمایه‌دار در این است که موقعیت خود را در مقابل رقبایش تقویت کند، آن‌هم از طریق افزایش کل ارزشی که صاحب آن است. از آنجایی که ارزش در پول تجلی پیدا می‌کند دیگر فرقی نمی‌کند که سرمایه‌دار یک میلیون پوند در صنایع کفش‌سازی سرمایه‌گذاری کند و ۱۰۰,۰۰۰ پوند سود ببرد یا این که همین سود را از طریق سرمایه‌گذاری در صنایع نظامی به دست بیاورد. تا زمانی که تولید او به نحوی دارای ارزش مصرفی باشد، دیگر برای او مهم نیست که تولیداتش از چه ارزش مصرفی ویژه‌ای برخوردارند. در معادله‌ی گردش

سرمایه: پول - کالا - پول (پول اولیه - کالا - پول دوم) کالا فقط به عنوان عنصر میانی بین پول اولیه و میزان پول افزوده شده‌ی پول دوم به نظر می‌رسد.

در صورتی که روسیه با کشورهای خارج از حوزه‌های زیرسلطه‌اش مناسبات تجاری گسترده‌ای داشت، در نتیجه تلاش می‌کرد که از یک طرف به تولید کالاهایی بپردازد که قیمت جهانی آن‌ها بالا هستند و از طرف دیگر تا آن جایی که امکان داشت ارزان‌ترین کالاها را در بازار جهانی بخرد. بنابراین هدف روسیه مثل یک سرمایه‌دار خصوصی این بود که از طریق تولید این یا آن ارزش مصرفی، میزان ارزش‌های موجودش را افزایش دهد. (این عامل در تجارت روسیه با کشورهای زیرسلطه‌اش از اهمیت به‌سزایی برخوردار است.) اما از آن جایی که رقابت با کشورهای دیگر عمدتاً خصلت نظامی دارد، دولت به عنوان مصرف‌کننده به ارزش‌های مصرفی کاملاً معینی نظیر تانک‌ها، هواپیماها و غیره علاقه دارد. ارزش نماد رقابت بین تولیدکنندگان آزاد است. باز نمود رقابت روسیه با بقیه‌ی جهان در افزایش ارزش‌های مصرفی‌ای است که هدف از تولید آن‌ها در عین حال بایستی در خدمت هدف نهایی یعنی پیروزی در مبارزه‌ی رقابتی نیز باشند، ارزش‌های

مصرفی به هدف تولید تبدیل می‌شوند، اما مثل گذشته ابزار مبارزه‌ی رقابتی باقی می‌مانند. چنین روند مشابه‌ای در کشورهای سنتی سرمایه‌داری صورت می‌گیرد، اما پنهان‌تر. برای تولیدکنندگان منفرد وسایل نظامی فرق نمی‌کند که سرمایه‌شان را در صورت سودآوری، در تولید توپخانه سرمایه‌گذاری کنند یا در تولید کره. اما دولتی که به او تعلق دارد، علاقه‌ی بسزایی به ارزش مصرفی تولیداتش دارد. رابطه‌ی بین سرمایه‌داران با دولت متناسب با رابطه‌ی بین فروشندگان و خریداران است. فروشندگان به ارزش توجه دارند و خریداران به ارزش مصرف. در واقع روابط مبادله‌ای جنبه‌ی ظاهری صرف دارند. دولت برای مبادله با تولیدات نظامی کالاهای دیگر را عرضه نمی‌کند و هزینه‌ی آن‌ها را از طریق مالیات‌ها و وام‌ها به کل اقتصاد تأمین می‌کند. به عبارت دیگر بار سنگین تسلیحات، کم یا بیش بر کل عرصه‌ی اقتصادی تقسیم می‌شوند. (این مطلب هنگامی کاملاً روشن می‌شود که دولت خودش اسلحه تولید می‌کند، به جای آن که آن‌ها را پس از کسب مالیات‌ها و وام‌ها از شرکت‌های خصوصی خریداری کند). شعار «تفنگ جای کره» به این معنا است که رقابت بین قدرت‌های سرمایه‌داری به مرحله‌ای رسیده است که تقسیم کار

جهانی از هم‌گسیخته و رقابت مستقیم نظامی جای رقابت اقتصادی را گرفته است.

در ابعاد گسترده نه به کاهش بلکه به افزایش سرکوب توده‌ها در روسیه منجر می‌شود.

یکی دیگر از نمادهای این مسأله تفاوت پیشرفت‌های فناوری در دوران جنگ با دوران صلح است. در اقتصاد جنگی عملاً نه محدودیت بازار وجود دارد و نه اجباری به کاهش دادن هزینه‌ی تولید به منظور حفظ توانایی برای رقابت. هدف اصلی در این دوره تولید هرچه بیش‌تر کالا است. به همین دلیل نیز در اثنای جنگ جهانی دوم نوآوری‌های تکنیکی به‌کارگرفته شدند که انحصارات و کارتل‌ها در دوران صلح با به‌کارگیری آن‌ها مخالفت می‌کردند.

بنابراین این که ما اقتصاد روسیه را در ارتباط با موقعیت تاریخی مشخص امروزی آن یعنی در چارچوب هرج و مرج بازار جهانی بررسی کنیم، آن وقت قانون ارزش خود را به‌عنوان بالاترین نهاد تنظیم‌کننده‌ی اقتصاد روسیه نشان می‌دهد.

پی‌نوشت

این واقعیت که جهت‌گیری اقتصاد روسیه فقط برای تولید ارزش‌های مصرفی معینی است، اقتصاد این کشور را سوسیالیستی نمی‌کند، حتی زمانی که در اقتصاد سوسیالیستی نیز ارزش‌های مصرفی تولید شوند، اگرچه با اهداف دیگری. برعکس: اقتصاد روسیه و اقتصاد سوسیالیستی کاملاً در تضاد با یکدیگر قرار دارند.

[۱] Magna Chart از منشورهای حقوق و امتیازات اشراف در دوران فئودالی در انگلستان

گرایش صعودی نرخ سود و افزایش تسلط ابزار تولید بر کارگران در ارتباط با تولیدات نظامی آن‌هم

ویژگی‌ها، تناقض‌ها و چشم‌اندازهای کلکتیویسم بوروکراتیک

آنتونیو کارلو

به مناسبت یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر



در مقالات دیگری از مجموعه‌ی حاضر که تاکنون منتشر شده است، مقدمه‌ی مارسل فن درلیندن، دیدگاه‌های تروتسکی در تحلیل جامعه‌ی شوروی پس از انقلاب به‌عنوان «دولت منحن کارگری»، دیدگاه تونی کلیف در تبیین این جامعه به‌عنوان «سرمایه‌داری دولتی» ارائه شده است. در مقاله‌ی حاضر، دیدگاه آنتونیو کارلو ارائه می‌شود. آنتونیو کارلو که نخستین بار مقاله‌اش در ۱۹۷۴ در نشریه‌ی «Telos» منتشر شد جامعه‌ی شوروی را که یک کلکتیویسم بوروکراتیک می‌دانست که متفاوت از یک جامعه‌ی سوسیالیستی و سرمایه‌داری است. این مقاله نیز مانند سه مقاله‌ی قبلی بر مبنای متن آلمانی درج شده در کتاب مارسل فن درلیندن (۲۰۰۷)، توسط کاووس بهزادی ترجمه شده است، ویرایش آن را ناصر پیشرو انجام داده و ویرایش نهایی نیز در سایت نقد اقتصاد سیاسی صورت گرفته است.

۲. ریشه‌های جامعه‌شناختی - تاریخی سیستم

شوروی

ریشه‌های کلکتیویسم بوروکراتیک را باید در بحران دیکتاتوری پرولتاریا جستجو کرد. چرایی این بحران بارها به تفصیل توضیح داده شده است، با توجه به هدف این مقاله، توضیح مختصر وضعیتی که اتحاد شوروی از سال ۱۹۲۰ در آن قرار داشت، کافی است: جنگ داخلی و محاصره‌ی امپریالیستی ا.ج. ش.، تولید صنعتی را درهم شکست، حجم تولید به میزان ۱۳ درصد و تا سطح تولید ۱۹۱۳ نزول پیدا کرده بود. بهترین بخش‌های پرولتاریا یا به شکل فیزیکی در اثنای جنگ از بین رفتند و یا جذب کار روزمره‌ی ادارات ماشین دولتی شدند و بیش از پیش از ریشه‌ی طبقاتی‌شان فاصله گرفتند. رژیم که سمت‌گیری پرولتری داشت، نتوانست - حداقل به موقع نتوانست - پیوند پایداری با توده‌های دهقانان برقرار کند. آن هم در زمانی که شرایط عمومی سخت سال‌های ۱۹۲۱/۲۲ کنش قاطع و سریع حکومت شوراهای الزامی کرده بود. در نتیجه معضل کاملاً آشکار بود: پرولتاریا به معنی واقعی کلمه از رمق افتاده، از هم گسیخته و پیش گامان‌اش تارومار شده بودند، به طبع

دیگر طبقه‌ی «کارگر برای خود» به مفهوم مارکسیستی نبود، دهقانان که قبلاً نیز یک گروه اجتماعی واقعاً ناهمگون بودند به بلشویک‌ها اعتمادی نداشتند و موضعی هواخواهانه در مقابل آنان اتخاذ نمی‌کردند، طبقات دیگر مردم روسیه و در درجه‌ی اول خرده‌بورژوازی مردد و همواره در نوسان بودند. شرایط خارجی بسیار مخاطره‌انگیز بود: در شرایط سختی که مستلزم به‌کارگیری اقدامات مؤثری نیز بود می‌بایستی بر اتحاد شوروی حکومت می‌شد.

حاملان قدرت در آن مخمصه‌ی بزرگ نتوانستند از منزوی شدن خودشان در مقابل توده‌ها جلوگیری کنند و تمامی قدرت تصمیم‌گیری در دستان اندک‌شماری از نخبگان متمرکز شد که خود را نمایندگان پرولتاریا می‌پنداشتند. در نتیجه‌ی بی‌ارزش شدن عملی و بی‌محتوا شدن مضمونی شوراهای و ضرورت به کارگماری کارکنان قدیمی دستگاه تزاری، برای آن که دولت جدید توانایی کار داشته باشد، وضعیت به مراتب بدتر شد.

در همان سال ۱۹۲۱ اوضاع وخیم‌تر شد. مقابله‌ی مستقیم با اپوزیسیون کارگری در کنگره‌ی حزب، مبارزه‌ی لنین در دو سال آخر عمرش بر علیه

قدرتِ دایمیِ فزاینده‌ی بوروکراسی - مراحلِ روندی بودند که همواره به‌نحو بارزتری گرایش داشت بی‌حاصل بماند.

بدون شک پیشبرد سیاست اقتصادی نوین (نپ) حداقل در اولین مرحله باعث رشد تولید صنعتی و همچنین رشد کمی کارگران شد. اما در این زمان روند بوروکراتیزه شدن به اندازه‌ای رشد کرده بود که بازسازی پیشاهنگِ نوینِ سیاسی کارگران در کوتاه‌مدت امکان‌پذیر نبود.

در اثنای سال ۱۹۲۷ یک دگرگونی مهم شکل گرفت: درگیری‌های درونی فراکسیون‌ها به شکست قطعی «چپ» منجر شد، در نتیجه‌ی این رویکرد تأثیر «راست‌های» اطراف بوخارین بر گروه میانی حول‌وحوش استالین کم‌تر شد: با اخراج تروتسکی دیگر استالین نیازی به حفظ اتحادش با بوخارین نداشت. او می‌توانست خطِ صنعتی‌شدن را - که درخواست اصلی چپ‌ها بود - در عرصه‌ی سیاسی پیش ببرد، آن‌هم بدون ترس از قد علم کردن اپوزیسیون حول تروتسکی و زینونیوف. دو عامل دیگر در تصمیم‌گیری در مورد تند کردن آهنگِ صنعتی‌شدن نقش تعیین‌کننده داشتند، یک عامل

خارجی و دیگری عامل داخلی: در عرصه‌ی داخلی با افزایشِ قدرتِ کولاک‌ها یا دهقانان ثروتمند و مردان نپ (دلال‌ها و غیره) می‌بایستی گزینه‌ی قدرت‌مندتر شدن کوتاه‌مدت بورژوازی در نظر گرفته می‌شد که در این صورت بورژوازی تلاش می‌کرد بوروکراسی دولتی را به زیر سیطره‌ی منافع سیاسی خود دریاورد. در عرصه‌ی سیاست خارجی علایم خطرِ حمله‌ی امپریالیستی مشخص بود: شاید برخی در آن زمان این خطر را دست‌کم می‌گرفتند، اما موضعِ دشمنانه‌ی قدرت‌های امپریالیست (به‌طور مثال در مواضع جنجال‌برانگیز قطع روابط دیپلماتیک با انگلیس) خطرِ حمله‌ی امپریالیستی را محرز کرده بود. بعداً تک‌افتاده‌گی آن دوره‌ی اتحاد شوروی با اقدامات چیانگ کای شک در سال ۱۹۲۷ تشدید شد.

اما حتی بدون خطرِ مستقیم جنگِ خارجی، خودِ موجودیتِ صرفِ نظام‌های توانمندِ امپریالیستی، رشد اقتصادی جامعه‌ی شوروی را با مشکلات بزرگی مواجه می‌کرد. برای ا.ج.ش. ضعیف و در عین حال رشدنا یافته این خطر وجود داشت که بدون چندان دردسری از لحاظ سیاسی و اقتصادی، هردو کنار زده شود. در سال ۱۹۲۰ لنین مثل بوخارین از تزی دفاع

می‌کرد که بر مبنای آن کشورهای امپریالیستی - با زبان جدید امپریالیستی - با توجه به خطرِ سوسیالیسم، اختلافاتِ درونی خود را کنار می‌گذارند و در «اتحاد مقدس» سیاسی - نظامی بر علیه انقلاب متحد می‌شوند. این که تاکنون اتحاد شوروی تکیه‌گاه واقعی جنبش‌های ضد سرمایه‌داری و ضد استعماری جهان بود، علت موضع دشمنانه‌ی تمامی کشورهای سرمایه‌داری بود که در آن سال‌ها عمدتاً راست‌ها در آن‌جاها حکومت می‌کردند. تا زمانی که در این روابط تغییری داده نمی‌شد، منگنه‌ای که اتحاد شوروی در میان آن قرار گرفته بود نیز نمی‌توانست رها تر شود. مطلبی که بعدها مولوتوف مطرح کرد، کاملاً درست بود: «آن سال‌ها ما واقعاً بیش از یک بار با خطر جنگ روبرو بودیم - برعکس، جنگ اقتصادی که در تمامی حوزه‌های بازارهای جهانی به پیش برده می‌شد هیچ‌وقت فرصتِ این را به ما نداد که بتوانیم برای یک‌بار هم که شده نفس راحتی بکشیم.»

در همین زمینه روشن می‌شود که چرا روند صنعتی‌شدن می‌بایستی هر چه سریع‌تر و تحت هر شرایطی به پیش برده می‌شد. در سال‌های ۲۹- ۱۹۲۸ اولین تلاش برای پیشبرد این روند پس از

پایان دوران نپ، با کاربرد برنامه‌ریزی مرکزی و کاراجباری شروع شد، همزمان فرماسیون اقتصادی - اجتماعی نوینی شکل گرفت که ساختار آن با سرمایه‌داری متفاوت بود. عناصر تعیین‌کننده‌ی آن از یک طرف استقلال دولت در برابر جامعه‌ی مدنی در حال فروپاشی و از طرف دیگر رشد سریع تولید بود.

۳. نیروی محرکه و تضاد اصلی سیستم

یک‌بار دیگر به مهم‌ترین خصوصیات اقتصاد اتحاد شوروی نظری بیندازیم:

وسایل تولید در مالکیت یک طبقه، آن هم در مالکیت کل طبقه و نه اعضای منفرد آن؛

برنامه عنصر پیش‌برنده‌ی اقتصاد، مستقل از بازار و رقابت آنارشیستی سرمایه‌های متعدد؛

بسط تولید ارزش‌های مصرفی، نه ارزش‌های مبادله‌ای، با امتیاز دادن همزمان به سرمایه‌گذاری در بخش تولید فراورده‌های مصرفی؛

استثمار انسان از انسان هم به‌عنوان وسیله و هم به‌عنوان هدف سیستم. با وجود این که این

استثمار نه در حوزه‌ی واحدهای تولیدی مجزا، بلکه با کسب مستقیم بخشی از کل اضافه تولید از طریق برنامه‌ریزی اقتصادی که توزیع اضافه تولید، سرمایه‌گذاری، دستمزدها، حقوق بوروکراسی و غیره را منطبق با نحوه‌ی پیشبرد اهدافش و منطق این سیستم سامان می‌داد؛

دست آخر متمرکز کردن کل قدرت سیاسی و اقتصادی.

در چنین نظامی، طبقه‌ی مسلط درباره‌ی معضلات سازمان تولید و ارتباط تنگاتنگش با معضلات رهبری سیاسی از دیدی جامع و عمومی برخوردار بود: به‌طور مثال رشد بسیار زیاد صنایع نظامی در سال‌های ۴۰ - ۱۹۳۹ که به‌طور مستقیم و آگاهانه از مطالبات سیاسی برای دفاع ملی منتج شده بود.

تضاد اساسی این سیستم بدو در شکل عمومی‌اش، از نوع سرمایه‌داری خصلت‌بندی می‌شود: در مرحله‌ی معینی از تکامل، نیروهای مولد در تضاد با مناسبات تولیدی قرار می‌گیرند.

این تضاد در نظام شوروی در سه شکل خود - ویژه بروز می‌کند:

در عدم تعادل اصلاح‌ناپذیر بین بخش اول و بخش دوم صنعتی، یعنی تضاد بین تولید مواد سرمایه‌ای و تولید فراورده‌های مصرفی؛

در مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای مولد، به‌کارگیری هماهنگ‌شده‌ی کلیه‌ی داده‌ها و در نظر گرفتن کل گرایش‌های اقتصادی در برنامه‌ی مرکزی بوروکراتیزه شده امکان‌پذیر نیست؛

در کیفیت نازل کار که بیش از هر چیزی در کیفیت بد دایمی تولیدات خود را نشان می‌دهد.

عدم تعادل بین بخش یک و بخش دو صنعتی بارها بررسی شده است. ما در سرمایه‌داری نیز با پدیده‌ی مشابه‌ای مواجه هستیم: در دهه‌های گذشته وزن بخش یک بسیار افزایش پیدا کرده است، چراکه فشار رقابت و پیشرفت فناوری همواره به مدرنیزه شدن مؤسسات صنعتی منجر می‌شوند. با وجود این، بخش مصرفی سرمایه‌داری اهمیت خود را حفظ کرده است: به‌طور مثال وقتی که مؤسسات ماشینی‌شده برای تولید سریع‌تر کفش دایر می‌شوند، بایستی امروز

یا فردا کفش نیز تولید شود، وقتی که تولید کالاهای مصرفی به هر دلیلی به‌طور ناگهانی متوقف شود، بدین‌ترتیب با کاهش تقاضا، تولید کالاهای سرمایه‌ای نیز راکد می‌ماند. به همین دلیل در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری مجموعه‌ای از سازوکارهای مختلف برای افزایش مصرف به کار گرفته می‌شوند - با وجود و به دلیل گرایش درونی برای نزول دائمی دستمزد در این نظام: تورم امکان افزایش دائمی دستمزد اسمی را فراهم می‌کند، اگرچه باعث کاهش دستمزد واقعی می‌شود، گسترش بی‌سابقه‌ی بخش خدمات، بخشی که در آن تولید مستقیم صورت نمی‌گیرد، بلکه فقط تولیدات به مصرف می‌رسند، گسترش وسیع سیستم خرید اعتباری و قسطی که از این طریق قدرت مصرف توده‌ها به صورت مصنوعی افزایش پیدا می‌کند.

کاملاً برعکس در سیستم شوروی، تأکید یک‌جانبه بر بخش یک، آن چنان ابعادی به خود گرفت که خود تهدیدی جدی برای کل روند رشد صنعتی شد. یک مقایسه‌ی آماری ساده به‌خوبی روشن‌گر این مهم است: در حالی که نظام سرمایه‌داری آمریکا به یک قرن کامل احتیاج داشت تا سهم بخش

تولید مواد سرمایه‌ای را از ۱۸،۲ درصد به ۵۵،۸ درصد کل تولید صنعتی افزایش دهد، جهش توانمند صنایع سنگین شوروی طی فقط ۳۳ سال از ۳۹،۵ درصد به ۷۳،۱ درصد بود. از سال ۱۹۶۰ سهم این بخش سیر صعودی مهمی داشت: در سال ۱۹۶۳، ۸۱ درصد کل تولید صنعتی مربوط به بخش یک و بین ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۴ میزان رشد بخش یک ۱۰،۳ درصد در مقابل ۶،۶ درصد رشد بخش دو صنعتی بود، در جایی که سقف سرمایه‌گذاری اولیه‌ی این بخش از همان ابتدا بسیار پایین بود. در سال ۱۹۶۳ میزان سرمایه‌گذاری به ازای ۱۳،۳ روبل در بخش یک، بالغ بر ۱،۹ روبل در بخش دو بود.

بدیهی‌ست که چنین گرایشی از نظر تئوریک می‌بایستی در مدت چند سال منجر به نزول سهم بخش فراورده‌های مصرفی بینجامد و درنهایت سهم این بخش به صفر برسد که خصلت غیرمنطقی این گرایش را نشان می‌دهد. اگرچه اقتصاد شوروی با معضل تحقق ارزش اضافی روبه‌رو نبوده، بدون شک نمی‌توانست بخش یک را به صورت کاملاً مجزا از بخش دو توسعه دهد. در این‌جا نیز این مطلب درست بود: در صورتی که مؤسسات ماشینی‌شده برای تولید

فراورده‌های مصرفی احداث می‌شدند در آن‌ها می‌بایستی دیر یا زود فراورده‌های نیز تولید می‌شد. در غیر این صورت تولید ارزش‌های مصرفی در چارچوب بخش اول منجر به اهمال‌کاری می‌شد - یعنی، تولید «ارزش‌های مصرفی» که مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند، یا کم‌تر از آن‌ها استفاده می‌شد. بدیهی‌ست که تضادهای اقتصادی که در این‌جا به صورت تجربیدی توضیح داده شدند، در کشمکش‌های اقتصادی و اجتماعی بازتاب خود را نشان می‌دهند. مردم شوروی محرومیت‌های دوران صنعتی‌سازی استالینیستی را «قهرمانانه» تحمل کردند تا این که این کشور توسط دشمنانش محاصره شده بود و هستی‌اش در معرض خطر قرار داشت. پس از ۱۹۵۰ این وضعیت تغییر کرد. ا. ج. ش. به دومین قدرت صنعتی دنیا تبدیل شده بود، پیروزی بر آلمان نازیستی و انقلاب چین در سال ۱۹۴۹ محاصره‌ی امپریالیستی اتحاد شوروی را درهم شکسته بود. مضافاً این که این کشور به موفقیت‌های چشمگیری در عرصه‌ی علمی - فناوری نایل شده بود. در چنین شرایطی هیچ طبقه‌ی مسلطی نمی‌تواند همچنان بدون هیچ‌گونه تغییری و به‌طور نامحدود، از فرودستانش انتظار فداکاری داشته باشد. ارگانیزم

پیچیده و آسیب‌پذیر تمام جوامع صنعتی پیشرفته نیازمند آمیختگی دیالکتیک قدرت سرکوبگر با اصلاحات حساب‌شده و دادن امتیازات به توده‌های تحت ستم‌شان است، چراکه در غیر این صورت به‌سرعت فشارهای اجتماعی غیرقابل تحمل می‌شوند (...). «اعتصاب مصرف‌کنندگان» (...). اولین علائم هشدارهایی جدی بودند که نشان می‌دادند توده‌ها دیگر بیش از این حاضر به ازخودگذشتگی نیستند.

رهبران شوروی بارها نشان دادند که براین امر واقف‌اند. آنان پس از مرگ استالین وعده‌های بسیاری به مصرف‌کنندگان شوروی دادند. وعده‌هایی که هیچ‌گاه عملی نشدند. مقایسه‌های آماری به‌خوبی نشان می‌دهند که تولید فراورده‌های مصرفی اگر چه از نظر حسابداری مطلقاً سیر صعودی داشتند، اما نسبت به کل تولید صنعتی کاهش پیدا کرده بودند.

در اوایل دهه‌ی ۶۰ کمبود فراورده‌های مصرفی به معضلی تبدیل شده بود که دیگر نمی‌شد آن را انکار کرد. در درجه‌ی اول این موضوع مطرح می‌شود که آیا بوروکراسی کلکتیو قادر به حل این مشکل است یا خیر. تا به حال این مسأله فقط در حوزه‌ی پدیده‌شناختی تحلیل شده است. تنها گورون و مود

کند، به‌ندرت امکان‌پذیر است. مشکل‌تر از این مسأله پیشبرد امر هدایت و کنترل تمامی مبانی ویژه‌ی برنامه‌ای است. غیرممکن است که به توان حتی با کمک استانداردهای از قبل تعیین‌شده، یک مؤسسه را بر اساس ۲۰ نوع موازین متفاوت مورد سنجش قرار داد.»

به عبارت دیگر، غیرممکن است که یک برنامه پیشاپیش بتواند دربرگیرنده‌ی تمام زوایای کل روند اقتصادی باشد، در چارچوب هر برنامه‌ای می‌بایستی جایی برای عملکرد «دلخواهانه»ی رئیس هر مؤسسه باز می‌گذاشتند که این امر خود باعث به‌وجود آمدن کشمکش‌ها و اهمال‌کاری‌های بعدی بود. هر دوی این رفقای لهستانی از محدوده‌ی تشریح روبنایی مسأله فراتر نرفتند. به‌رغم این که غیرممکن است که در یک برنامه به همه‌ی جزئیات پرداخت، یا به عبارت دقیق‌تر با وجود این که برنامه از قبل هرگز به تمامی جزئیات پرداخته است، پس چرا نتوانسته شکوفایی اقتصادی مشهودی را تضمین کند و به چه دلیلی

امروز دیگر نمی‌توان چنین تضمینی را داد؟

با وجود این که هر مؤسسه‌ای نه صرفاً «بر اساس بیست معیار متفاوت از یکدیگر کنترل

سیلوفسکی، محققان سیاسی، تلاش کردند مشخصه‌های اصلی آن را نشان دهند. با وجود این که بخش عمده‌ی تحلیل آن‌ها براساس مناسبات موجود در لهستان است، با وجود این شماری از جمع‌بندی‌های آن‌ها دربرگیرنده‌ی موضوعاتی هستند که به توضیح اساسی قضیه کمک می‌کنند. «بنابراین در تحلیل نهایی مسأله بر سر (...) تضاد بین هدف طبقاتی بوروکراسی مسلط - تولید برای تولید صرف - و منافع گروه‌های دیگریست که نقش تعیین‌کننده‌ای در فرایند تولید ایفا می‌کنند و تمام سعی‌شان این است که سطح مصرف را به حداکثر خود برسانند. یعنی تضاد بین مبانی برنامه‌ای و مخالفان اقدامات تحرک‌برانگیز اقتصادی در نتیجه‌ی انتخاب نامساعد اولویت‌ها وجود دارد. این تضاد در نهایت، تضاد اهداف طبقاتی بین برنامه و مصرف است، علت این تضاد را بایستی در مناسبات تولید جستجو کرد و نه در عملکرد نارسای سیستم مدیریت.»

گورون و مود سیلوفسکی در چند سطر قبل از این جمع‌بندی مطرح کردند که: «تشکیل نهاد مرکزی که بتواند در مورد همه چیز تصمیم‌گیری

می‌شدند»، بلکه براساس ۳۰ یا ۴۰ سنج که می‌بایستی دقیقاً مد نظر قرار گرفته می‌شدند، طبقه‌ی کارگرِ اپوزیسیون هم که از همان آغاز سیستم موجودیت داشت، فقط در پیشبرد برنامه اهمیت داشت، نه در تدوین آن. اما همین تدوین برنامه که توده‌های کارگران هیچ مشارکتی در آن نداشتند (چراکه برنامه صرفاً بر اساس منافع بوروکراسی تنظیم می‌شود) از منظرِ امروزی کافی به نظر نمی‌رسد. با وجود این اقتصاد شوروی توانست بین ۱۹۲۸ تا حدود ۱۹۶۰ به نحو خارق‌العاده‌ای - اگر چه همراه با اهمال‌کاری - رشد کند. اما چرا بخش فراورده‌های مصرفی به همین نسبت رشد نکرد؟

به این سؤال فقط می‌توان بر مبنای یک تحلیل ساختاری جواب داد. بدین‌نحو می‌توان مشخص کرد که آیا معضلاتِ امروزیِ اقتصادِ شوروی جنبه‌ی موقتی دارند و یا این که این تضادها در آینده‌ای قابل پیش‌بینی برای کل سیستم تحمل‌ناپذیر است. ببینیم تنظیم اقتصاد با برنامه در ابتدا چه‌گونه بود: برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول در خطوط اساسی‌اش بسیار ساده تنظیم شده بود: اولویت دادن

کامل به بخش اول صنعتی صنایع سنگین و به‌طور همزمان محدود کردن مصرف. از آن‌جایی که پیشبرد موفقیت‌آمیز بخش اول برنامه به شکوفایی نیروهای مولد منجر شد، برنامه‌ریزان می‌بایستی شرایط متفاوت و داده‌های بی‌شماری را در ملاحظات و بررسی‌های خود منظور می‌کردند، شاید صنعتی‌شدن مبتنی بر برنامه در کشوری فقیر و با بافتی عمدتاً کشاورزی، آگاهانه در تولیدِ شمار معدودی از فراورده‌های صنعتی در بخش یک تولید متمرکز شده بود، اما درست پس از اولین مرحله‌ی رشد، با مشکلاتی در حوزه‌ی طبقه‌بندی و بالا بردن سقف تولید، به‌خصوص در بخش حمل‌ونقل، حفاظت و نگهداری، انبارداری و توزیع مواجه شدند. ساختن کارخانه‌های جدید صنعتی، حتی با در نظر گرفتن استانداردهای سخت‌گیرانه‌ی کارکرد مؤسسات مختلف، مناسبات این کارخانه‌های جدید را با کارخانه‌های قبلی موجود دچار مشکل کرد. تحقیقات علمی و مسابقه‌ی تسلیحاتی - سیاسی با دنیای غرب، به وجود آمدن شاخه‌های صنعتی جدید (به‌طور مثال الکترونیک و در عرصه‌ی فناوری موشکی) را الزامی می‌کرد که در هر صورت کل ساختار اقتصادی را به دلیل نایل شدن به اهداف برنامه‌ای از قبل تعیین‌شده

پیچیده‌تر می‌کرد. بنابراین روشن می‌شود که چرا در مرحله‌ی معینی از رشد، اقتصاد با برنامه با آن چنان حجمی از مشکلات محاسبه‌ای مواجه می‌شود که مسأله‌ی محاسبه‌ی همه‌جانبه از درجه‌ی اول اهمیت برخوردار می‌شود، با درجه‌ی تکامل فعلی نیروهای مولد در اتحاد شوروی حتی با سیستم الکترونیک محاسبه‌ی داده‌های آماری نیز، این مشکل بر طرف نمی‌شود.

چند کامپیوتر برای محاسبه‌ی تولید اتحاد شوروی لازم است؟ این سؤال را واقعاً ریاضیدانان شوروی مطرح کرده‌اند. بر اساس محاسبه‌ی این ریاضیدانان در حال حاضر به یک میلیون کامپیوتر با ظرفیت بالا و با سرعت محاسبه‌ی ۳۰,۰۰۰ داده در یک ثانیه نیاز است که باید «سال‌های متمادی» بی‌وقفه کار کنند تا بتوانند مدل ریاضی همه‌جانبه‌ای را تهیه کنند که ضمن در نظر گرفتن تمامی جزئیات بتواند به کل این روند نظم و ترتیب بدهد. حتی ریاضیدانان خود اتحاد شوروی چنین محاسبه‌ای را غیرواقعی ارزیابی کردند. برای روشن شدن بیش‌تر موضوع اضافه کنیم که اقتصاد آمریکا - با پیشرو بودنش در عرصه‌ی الکترونیک، در سال ۱۹۶۸ حداقل

به ۵۰,۰۰۰ تا ۷۰,۰۰۰ کامپیوتر با راندمان بالا نیاز داشت. آن‌هم با در نظر گرفتن این مطلب که آمریکا نزدیک به ۱۵ سال است که وارد «عصر کامپیوتر» شده است. با وجود این که داده‌های آماری در مورد ظرفیت الکترونیک اتحاد شوروی دقت کافی ندارد، اما هیچ کسی در این مورد شکی ندارد که عقب‌افتادگی اتحاد شوروی در این عرصه از آمریکا بسیار بارزتر است. بدین ترتیب می‌توان مشخصاً بن‌بستی را ترسیم کرد که برنامه‌ریزان اتحاد شوروی در آن قرار دارند و برای حل مشکلات‌شان نیاز به یک میلیون از چنین کامپیوترهایی دارند.

حتی در صورتی که معجزه‌ای نیز رخ دهد و صنعت شوروی در سال‌های آتی بتواند میلیون‌ها کامپیوتر با ظرفیت بالا بسازد و رؤیای هر برنامه‌ریز بوروکرات را عملی کند، تا آن‌ها بتوانند از قبل کوچک‌ترین کار هر کارگر منفرد صنعتی را محاسبه کنند و در نتیجه گرایش رشدیابنده‌ی گریز از مرکز هر مؤسسه‌ی مجزا را متوقف کنند. نتیجه‌ی این رویکرد چیست؟ کاملاً روشن است که چنین سازوکار پیچیده و درهم‌تنیده‌ای بایستی ضرورتاً بدون وقفه کارکرد داشته باشد و چنین مدلی را نمی‌توان به زیر

سؤال برد یا تغییر داد. بنابراین به موازات این شیوهی برنامه‌ریزی بایستی الزاماً دستگاه کنترلی در ابعاد بسیار گسترده‌ای گسترش یافته و تکمیل شود تا بتواند کوچک‌ترین کار هر کارگر صنعتی را به صورت جداگانه کنترل کند. این امر دوباره به معنای افزایش نامتناسب مخارج غیرمولد است: یعنی اهمال‌کاری که قرار بود با استفاده از کامپیوتر جلوی آن گرفته شود به‌طور غیرمستقیم دوباره از جای دیگری سردر می‌آورد.

چنین سیستم سرکوب و کنترل گسترده و دقیقی نه تنها به مشارکت لازم توده‌ها منجر نمی‌شود، بلکه باعث تعمیق منازعات اجتماعی و سیاسی، آن‌هم به حادترین شکل آن، می‌شود. این رویکرد به‌طور نمونه در روستاها چه پیامدی می‌تواند داشته باشد، آن‌هم در جایی که برنامه‌ریزی مرکزی تاکنونی موجب پیدایش اپوزیسیونی قوی در میان تولیدکنندگان شده است؟ در حالی که در مرحله‌ی اول این سیستم، هنگامی که ساختارش هنوز پیچیده نشده بود، تأثیر اپوزیسیون فرودستان - دهقانان، کارگران، تکنیسین‌ها - حداکثر خسارتی که می‌توانست وارد کند به صورت فردی و مواردی از

کم‌کاری بود. اما وقتی که سیستم به مرحله‌ی بالاتری از پیچیدگی فناوری رسید، اپوزیسیون ظرفیتی همچون انبار دینامیت پیدا کرد. به خاطر تمام این دلایل اقتصادی، فناورانه، محاسباتی و سیاسی - اجتماعی، برنامه‌ریزی کامپیوتری بوروکراتیک چیزی جز یک نمایشنامه‌ی ذهنی نامعقول نیست. رهبران شوروی نیز زمانی که در سال ۱۹۶۵ ضرورت استقلال تصمیم‌گیری گسترده را برای هر مؤسسه ظاهراً به رسمیت شناختند، آشکارا به همین جمع‌بندی رسیدند.

خلاصه کنیم: تلاش‌های بوروکرات‌های برنامه‌ریز اتحاد شوروی برای این که به سیستم تولید، ساختاری از قبل تعیین‌شده و کاملاً غیرمتغیر با قابلیت ساده‌ای برای محاسبه و تخمین بدهند، به دلیل پیشرفت‌های اقتصادی و در نتیجه‌ی شکوفایی عمومی مشروط نافرجام باقی ماند. برنامه‌ریزی بوروکراتیک فقط در اثنای مرحله‌ی اول تکامل سیستم کاربرد داشت، یعنی تا زمانی که تصمیمات گرفته‌شده نسبتاً ساده بودند. اما با پشت سر گذاشتن این مرحله تناقض‌های اقتصادی چنان ابعاد تحمل‌ناپذیری پیدا کردند که نتیجه‌اش طبقه‌بندی

بیش از پیش تولید و کم‌تر شدن دایمی امکانات برنامه‌ریزی مرکزی بوروکراتیک در کنترل تولید بود. خود برنامه به آنارشی و عامل به زنجیر کشیده شدن نیروهای مولد بدل شد.

از جنبه‌ی تئوریک در قبال این موضوع فقط دو امکان موجود است: یا بازگشت به تولید با سمت‌گیری بازار که معضلات محاسبه‌ای برنامه‌ریزی بوروکراتیک در آن «به خودی خود» از بین می‌روند - یا یک برنامه‌ریزی اقتصادی واقعی سوسیالیستی.

تجربه‌ی چینی‌ها در این حوزه به روشن‌تر شدن موضوع بیشتر کمک می‌کند: از همان ابتدای دوران اعتلای چین، برخلاف شوروی، مصرف محدود نشد. برعکس از حدود سال ۱۹۶۰ به صنایع سبک فضای گسترده‌تری داده شد. قطعاً سطح مصرف عمومی هنوز در آن دوره پایین بود، اما مشکلی که اتحاد شوروی نتوانست به حل آن بپردازد، نه‌تنها به رسمیت شناخته شد، بلکه بعضاً حتی به‌صورت موفقیت‌آمیزی به آن پاسخ داده شد. آن‌ها موفق شدند بین برنامه‌ی مرکزی که دربرگیرنده‌ی داده‌های اساسی در مورد سمت‌گیری اقتصادی‌ست با استقلال گسترده‌ی هر یک از مؤسسات تولیدی به نحوی

پیوند برقرار کنند، به خاطر سیاسی‌شدن عمیق توده‌ها و مشارکت مستقیم‌شان در زندگی سیاسی - اقتصادی، تدابیر اتخاذ شده در کارخانه‌ها به طور هم‌زمان هدفش سهم شدن توده‌ها در تصمیم‌گیری‌های اساسی برنامه‌ی مرکزی در چارچوب استقلال مؤسسات تولیدی نیز بود. بدیهی‌ست که کارکرد چنین سیستمی فقط در صورتی امکان‌پذیر است که شالوده‌اش براساس دموکراسی واقعی کارگری باشد: مشارکت توده‌ها، برابری اقتصادی، از بین رفتن تضاد بین کار فکری و کار یدی و غیره - یعنی انطباق اهداف برنامه با نیازمندی‌های توده‌ها، برنامه‌ای که واقعاً از نظر مضمون، نحوه‌ی تدوین و پیشبرد نماد چیز دیگری نباشد مگر همان اهداف کل کلکتیو. تجربه‌ی چین اثبات کرد که در حال حاضر چشم‌انداز کشورهای غیرصنعتی الزاماً ناپیوستگی بن‌بست کلکتیویسم بوروکراتیک باشد. این که در هریک از کشورهای جهان سوم که توانسته‌اند از سلطه‌ی استعماری رها شوند، چه مدل رشدی به پیش برده می‌شود، نه نتیجه‌ی مباحث تئوریک، بلکه نتیجه‌ی مبارزات طبقاتی در هر یک از این کشورها است. در سیستم شوروی نمی‌توان مشارکت توده‌ها را تصور کرد،

چراکه در مغایرت با سلطه‌ی بوروکراسی است. طبقه‌ی مسلط می‌تواند فقط تلاش کند که همچون گذشته با به‌کارگیری فناوری پیشرفته مشکلاتش را حل کند. در غیر این صورت تناقض‌های درونی‌اش با حدت هر چه بیش‌تری بروز می‌کنند. اتحاد بین تولیدکنندگان مستقیم که از همان آغاز مخالفان غیرعلنی سیستم بودند و سطح نازل دایمی کار مولدشان زبان استعاره‌ای مخالفت‌هایشان با اپوزیسیون سنتی رؤسای فنی کارخانه‌ها بود و می‌توانست در یک بحران حاد به فروپاشی سیستم منجر شود. در این اتحاد نوین آن‌چه در نگاه نخست فقط نوعی عدم بارآوری صرف اقتصادی و یا بهای پیشرفت‌های اقتصادی به نظر می‌رسید، خود به مانعی تبدیل شده بود که غلبه بر آن غیرممکن می‌نمود.

بدین ترتیب تضاد اساسی سیستم مشخص می‌شود. تضاد بین برنامه‌ای با هدف گسترش صنعتی‌شدن با بسط تولید درحوزه‌ی فراورده‌های مصرفی و ضرورت طبقه‌بندی آن. این کشمکش‌ها شکل ویژه‌ی تضاد عمومی بین نیروهای مولد و مناسبات تولیدی نظام بوروکراسی کلکتیو است. عدم

کارآیی این سیستم در دو حوزه از بطن این تضاد مرکزی نشأت می‌گیرد.

۴. تضاد بین برنامه و گرایش‌های گریز از مرکز مؤسسات جداگانه

در نظام با برنامه‌ی بوروکراتیک، گروه‌بندی‌هایی با منافع خودویژه شکل می‌گیرند که منافع‌شان در تناقض آشکار با تحقق اهداف برنامه است، در درجه‌ی نخست توسط رؤسای کارخانه‌ها و تکنیسین‌های همراه با آنان این گروه‌بندی «تئوری اقتصاد نوین» پا گرفت که خود بیان منافع ویژه‌ی این گروه‌بندی از «منظر علمی» است. شکل‌گیری این گروه اجتماعی مدیون نظام با برنامه است، نظامی که مسلماً نه آن‌ها، بلکه بوروکراسی سیاسی مرکزی بر آن تسلط داشت و به همین دلیل نیز بر اساس تصمیمات خط‌مشی‌دهنده‌ی منطبق با منافع ویژه‌ی طبقاتی بوروکراسی مسلط سامان یافته است. بدین ترتیب برنامه برای رؤسای فنی کارخانه‌ها عنصر خارجی محسوب می‌شد که تصمیمات و منافع‌شان را نادیده می‌گرفت، با این حال آن‌ها مجبور بودند برای

آن که هستی اجتماعی خود را به خطر نیندازند، اهداف برنامه را که به شکل قوانین به آنها ابلاغ می‌شود تحت هر شرایطی جامه‌ی عمل بپوشانند، بدین‌ترتیب در چارچوب برنامه‌ی کاملاً مرکزی یک تضاد آنتاگونیستی شکل می‌گیرد.

در مجلات علمی شوروی به موارد بسیاری برخورد می‌کنیم که نشان‌دهنده‌ی تأثیرات این تضاد هستند. به‌طور مثال وقتی که در برنامه برای سقف تولید در نظر گرفته شده‌ی تراکتورها، میزان وزن آنها را نیز تعیین می‌کنند (چند هزار تن) بدین‌ترتیب تراکتورهای بسیار سنگینِ پر سروصدایی ساخته می‌شوند که کاربرد مفیدی ندارند، به همین نحو شمار بسیار زیادی فراورده‌های دیگر تولید می‌شوند که به دلیل وزنِ کل بالای تعیین‌شده در برنامه بسیار سنگین هستند: لامپ‌ها، دوچرخه‌ها، سوزن‌ها، کاغذ و غیره. لباس‌هایی با پارچه‌ی بسیار زیاد - با بلندی پالتوها و بزرگی کفش‌ها در اتحاد شوروی که همگان از آن اطلاع دارند، لوسترهایی با چراغ‌های بسیار زیاد، به نمونه‌های بسیاری از این موارد در کتاب‌هایی که درمورد شوروی نوشته‌اند اشاره شده است. علت تمام این موارد منفعتِ رؤسای کارخانه‌ها در رعایت دقیق

استانداردهای تجریدی برنامه تا آن‌جا که امکان داشت و به‌طور همزمان صرف هزینه‌ی هر چه کم‌تر بود. وقتی که این استانداردها در برنامه‌ی بعدی تصحیح می‌شدند، این امر خود دوباره به هدررفته‌گی بیش‌تر منجر می‌شد. به‌طور مثال وقتی که برنامه‌ریزان (برای جلوگیری از تولید سوزن‌های سنگین) تولید سوزن را نه بر مبنای تُن، بلکه بر مبنای تعداد سوزن تعیین کردند، سوزن‌های ریز و شکستنی تولید شدند که مثل همان سوزن‌های قبلی از قابلیت استفاده‌ی کمی برخوردار بودند. بدیهی است که به علت به‌کارگیری چنین روش‌هایی در تولید، ناهمسازی‌هایی بین کارخانه‌های صنعتی مختلف شکل می‌گیرد: کارخانه‌ای که با کیفیت نامناسب فراورده‌هایش، تولیداتش به امیزان تعیین شده در برنامه بود، اما به دلیل کیفیت نامناسب محصولاتش به کارخانه‌ی تحویل‌گیرنده که بر روی آن‌ها دوباره کار می‌کرد، صدمه می‌زد. رقابت از این نوع را که ریشه در عدم کارکرد مشخص اقتصادی شوروی دارد، نایستی با رقابت بین کارخانه‌های مختلف در سرمایه‌داری که به دلیل سیستم بازار و کسب سود است، همسان ارزیابی کرد. حتی بهترین سازمان‌دهی سیستم برنامه‌ریزی مرکزی هرگز نمی‌تواند به کلیه‌ی جزئیات به آن

نحوی بپردازد که بتواند از هرگونه هدر رفتنی جلوگیری کند. در هر صورت رئیس هر یک از کارخانه‌ها در اجرای برنامه از آزادی عمل مشخصی نیز برخوردار بودند. تا زمانی که برنامه نماد واقعی منافع کل جامعه نباشد و تک‌تک کارخانه‌ها در این روند در نظر گرفته نشده باشند، به هدررفته‌گی اجتناب‌ناپذیر است. در این‌جا باید تأکید کنیم که آیا تز ما درباره‌ی سلطه‌ی طبقاتی بوروکراسی، مالکیت بوروکراتیک بر وسایل تولید با وجود تمرکز قابل‌توجه قدرت اقتصادی در دست رؤسای کارخانه‌ها و صدمه‌ی جبران‌ناپذیری که این امر به کل اقتصاد می‌تواند بزند، دچار تناقض نمی‌شود؟ بنابراین آیا «مدیران» صاحبان واقعی بهره‌وری از وسایل تولید نیستند؟ آیا این امر به این معنا نیست که نظام شوروی در اصل شکل پوشیده‌ای از سرمایه‌داری‌ست؟

چنین نظریه‌ای کاملاً اشتباه است. ابزار قدرت بوروکراسی به آن اندازه‌ای است که بتوانند روندهای اقتصادی را منطبق با اهداف‌شان هدایت کنند، به هدررفته‌گی گسترده‌ای که در دیگر نظام‌های آنتاگونیستی نیز به مقدار کم‌تر یا بیش‌تری موجود است، اما بدون این که ساختار این نظام به زیر سؤال

برده شود. برعکس، منش رؤسای کارخانه‌های شوروی دقیقاً مثل رفتار آن گروه اجتماعی است که با وجود این که مالک ابزار تولید نیست، اما با دستگاه دولتی در شکل کنونی‌اش پیوند داشته و با سوءاستفاده از شکاف‌های سیستم - در این‌جا: مدیریت بوروکراتیک اقتصاد مبتنی بر برنامه - به اهداف و منافع خودش دست می‌یابد، منافع بلاواسطه‌ی رؤسای کارخانه‌ها در پیوند تنگاتنگ با موفقیت کارخانه «شان» قرار دارد، با وجود این که حتی این موفقیت در راستای منافع کل اقتصاد باشد، بدین‌ترتیب منافع، خطمشی و سطح آگاهی خودویژه و در اصل مختص به این گروه اجتماعی شکل می‌گیرد. ایده‌آل یک چنین قشر اجتماعی‌ای نظام اقتصادی سرمایه‌داری مبتنی بر بازار بر بستر رقابت آنارشیستی بین سرمایه‌داران متعدد برای کسب حداکثر سود است. بدین‌ترتیب نقطه‌ی محوری مطالبات رؤسای کارخانه‌ها نه آن‌طور که کورون و مسلسمی می‌پنداشتند، گسترش و بهبود امکانات مصرف بیش‌تر، بلکه گسترش درجه‌ی اختیارات این قشر بود که معنای دیگری جز سلب مالکیت از بوروکراسی و احیای سرمایه‌داری نداشت. همان‌طور که برای اولین بار این مطالبات در سال

۱۹۶۲ به‌طور خلاصه در تئوری پروفیسور لیبرمن به نحو روشنی عبارت‌بندی شدند.

بدیلی که بوروکراسی با توجه به چنین مطالباتی درمقابل خود می‌دید، کاملاً روشن بود. با رد کردن این مطالبات که معنای دیگری نداشت جز گسترش مرحله‌ای کل تولید و افزایش نزول ارزش (یعنی به شکل پایین آمدن کیفیت تولیدات) و یا قبول این مطالبات و آغاز محتاطانه‌ی احیای اصول بازار. به نظر می‌رسید که راه‌حل دوم به‌سرعت می‌توانست عملاً مشکلات را، ولو به‌طور موقت، برطرف کند: کنارگذاشتن سریع تولید موادی که به‌ندرت کاربردی داشتند یا اصلاً کاربردی نداشتند و یا این که فقط برای تحقق تجریدی استانداردها تولید می‌شدند، آن‌هم به دلیل فشار بازار، یعنی فشار برای کنارگذاشتن برنامه به‌عنوان بالاترین نهاد واگذاری قدرت اقتصادی به مدیران کارخانه‌ها - یعنی سلب مالکیت عملی از بوروکراسی و احیای سرمایه‌داری.

اما تجربه‌ی چین دوباره به ما این آموزش را می‌دهد که چنین بدیل صریحی به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند در هر شرایطی تنها راه‌حل ممکن باشد: چینی‌ها توانستند به شکوفایی اقتصاد با برنامه‌ی سوسیالیستی

دست یابند، آن‌هم با اسکان دادن تک تک کارخانه‌ها در سازمان تولید گسترده‌ای که بر مبنای منافع و مشارکت کارگران بنیان گذاشته شده است. مشارکت کارگران از اصل برابری نشأت گرفته است: می‌بایستی تضاد بین کار یدی و کار فکری ملغی شود. اقتصاد با برنامه‌ی چین با وجود این که به صورت کاملاً مرکزی سازمان‌دهی شده است، اما در پیوند جدی دیالکتیکی با ابتکارات بدنه قرار دارد. این نکته بر کسی پوشیده نیست که موفقیت‌های جدید اقتصادی - آن‌هم در بطن یک دوران ناآرام سیاسی - بر اساس چنین پیوند ارگانیکی به دست آمد. جون رابینسون، اقتصاددان انگلیسی، در همین مورد نوشته است که: «حتی موفق‌ترین رئیس یک کارخانه‌ی سرمایه‌داری نمی‌تواند میزان تولیدی را تصور کند که خود کارگران خواهان افزایش آن هستند و نه تنها به‌هیچ‌وجه نگران از دست دادن کارشان، به دلیل تولید اضافی نیستند، بلکه با همکاری مهندسان به دنبال بهترین روش برای افزایش تولید هستند». بدیهی‌ست که چنین رویکردی در سرمایه‌داری اتوپی صرف بیش‌تر نیست، امری که در چین عملی شده است، نکته‌ای که رابینسون و دیگران بر آن تأکید کردند. علاوه بر این بارآوری زیاد کار و کیفیت بالای

کارگر نیز حاضر به ازخودگذشتگی در مقابل بوروکراسی نیست.

مقاومت کارگران، آن‌هم نه فقط به‌طور کیفی بلکه به‌طور کمی، خود را در سطح نازل بارآوری کار نشان می‌دهد. آمارهای شوروی در این مورد قابل‌استفاده نیست، اما طبیعتاً تصادفی نیست که از همین آمارها می‌توان به وجود این مشکل آگاهی یافت. برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی خروشچف عمدتاً به این دلیل با شکست مواجه شد که سطح بارآوری کار پایین‌تر از میزانی بود که انتظار آن می‌رفت، دیگر مشکل کتمان نمی‌شد.

لازمه‌ی بارآوری تولید دو پیش‌شرط اساسی است: یکی بالا بردن کمیت و تکمیل دایمی ابزار تولید و دیگری آموزش نیروی کار و مشارکت کارگران در تعیین اهداف تولید و تحقق این اهداف است. تا آن‌جایی که به پیش‌شرط اول مربوط می‌شود، همان‌طور که می‌دانیم مرکز ثقل استثمار نیروی کار در اقتصاد با برنامه‌ی شوروی برای یک دوره‌ی طولانی در استثمار شمار بیش‌تر کارگران بود، تا استثمار بیش‌تر از طریق بالا بردن شدت کار - دلیل آن هم کاملاً روشن است: به علت عقب‌افتادگی این

تولید با در نظر گرفتن سطح تکامل عمومی اقتصادی چین به همان اندازه‌ی شناخته شده است که روند کاملاً معکوس آن در اقتصاد شوروی. درجه‌ی بالای سیاسی بودن و شرکت فعال توده‌های مردم چین اجازه‌ی تولید سوزن و تراکتور غیر قابل استفاده را به رؤسای کارخانه‌ها نمی‌دهد. تجربه‌ی چین اثبات کرده است که مشارکت آزاد، آگاهانه و سازمان‌یافته‌ی توده‌ها در روند سازمان‌دهی تولید، نیروی مولد بی‌بدیلی برای ساختن سوسیالیسم است.

۵. مشکل حل نشدن بارآوری نازل کار

نارسایی‌های غیرمنطقی نظام با برنامه‌ی شوروی نمایانگر خصلت طبقاتی کلتیویسم بوروکراتیک است. از آن‌جایی که این سیستم فقط برای پاسخ‌گویی به نیازهای یک طبقه‌ی محدود بنا شده است، بدون آنکه نمایندگان دیگر بخش‌های جامعه مدنظر گرفته شوند، هرگروه اجتماعی پاسخ منفعت‌جویی‌های بوروکراسی حاکم را با خودمحموربینی ویژه‌ی خودش می‌دهد. این امر فقط به قشر رؤسای کارخانه‌ها مربوط نیست، بلکه طبقه‌ی

کشور ماشین‌های لازم نه می‌توانستند در خود این کشور تولید شوند و نه به دلیل وضعیت اقتصادی - سیاسی از خارج کشور تهیه شوند. به همین دلیل «جهش به سوی اتوماتیزه کردن تولید» در نظر گرفته شده در برنامه‌ی هفت ساله‌ی خروشچف در عمل موفقیت‌های مطلوبی دربر نداشت.

پس از مرگ استالین برنامه‌ریزان مسأله‌ی رفرفم سیاسی را با هدف افزایش مصرف توده‌ای در دستور کار خود قرار دادند. اما در چارچوب سیستم اقتصادی موجود چنین رویکردی غیرممکن بود و مدرنیزه کردن تکنیکی ضروری بخش صنعت در عمل معنی دیگری نداشت جز گسترش دوباره‌ی بخش اول صنعتی. به همین دلیل، بدون توجه به تأکیدات مکرر مالینوف و بعدها خروشچف مبنی بر افزایش سطح مصرف، در برنامه‌ی بوروکراتیک تغییری داده نشد.

با وجود این همواره سطح تولید به میزان بسیار زیادی از سطح تولید در کشورهای پیش‌برنده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری عقب ماند. مدرنیزه کردن متناسب تکنیک تولید در درجه‌ی نخست مستلزم تولید فراورده‌هایی با کیفیت بسیار بالا بود، اما حوزه‌ی فراورده‌های سرمایه‌ای اتحاد شوروی

به‌شدت با این کمبود مواجه است. در این بخش هیچ‌گونه تلاشی برای مشارکت کارگران در تعیین اهداف تولید صورت نمی‌گیرد و از آنان سلب قدرت می‌شود و یا حتی دستمزد قابل قبول و امکانات بیش‌تر برای مصرف در اختیار آنان قرار نمی‌گیرد.

هر دو پیش‌شرط بارآوری کار، یعنی هم عامل ذهنی و هم عامل عینی، ضمن پیوند تنگاتنگ با یکدیگر تأثیر متقابل نیز روی هم می‌گذارند: از یک طرف کیفیت پایین فراورده‌های واسطه‌ای به کارگرفته شده به کاهش سطح بارآوری کار و از طرف دیگر فقدان ادغام کارگران در سیستم تولید به بی‌علاقه‌گی آن‌ها به نتایج حاصل از کارشان منجر می‌شود. بدین ترتیب بارآوری پایین نسبی کار چه از لحاظ کمی و چه از لحاظ کیفی در همان سطح موجود درجا می‌زند. نظام مبتنی بر برنامه به‌رغم تمرکز تمامی تلاش‌هایش موفق به مدرنیزه کردن تکنیکی مهمی در مؤسسات تولیدی نمی‌شود. اگر ما علاوه بر آن موقعیت کنونی را در این حوزه ترسیم کنیم، وخیم بودن وضعیت به‌طور کامل آشکار می‌شود. بخش آموزشی شوروی در این اثنا به میزان دو برابر مهندس و ۳۰ تا ۴۰ برابر تکنیسین، در

مقایسه با آمریکا، آموزش می‌دهد، بنابراین می‌توان انتظار داشت که به همین نسبت فناوری عمومی برتر و کاراتری نسبت به آمریکا داشته باشد. واقعاً هم پیشرفت‌های شوروی در این زمینه بسیار گسترده است، به‌خصوص با در نظر گرفتن این نکته که نیروهای مولد در همین چند سال پیش در سطح یک کشور عقب‌مانده‌ی کشاورزی بود. اما تمامی داده‌های آماری موجود در مورد پیشرفت‌های اخیر شوروی در حوزه‌ی فضاوردی نباید به گمانه‌زنی‌های نادرست منجر شوند، چراکه پیشرفت فناوری در این بخش تأثیر نسبی بسیار کمی در حوزه‌ی زندگی روزمره‌ی مردم دارند.

دلایل این امر صرفاً ناشی از مشکلات عمومی ناشی از صنعتی‌شدن نیستند، بلکه ریشه‌های عمیق‌تری دارند. وقتی که کارگران شوروی متوجه شدند که کارخانه‌ها «مال خودشان» نیستند و اهداف برنامه بدون آنکه آنان هیچ‌گونه دخالتی در تدوین آن داشته باشند، تنظیم می‌شود، از برنامه به‌طور کامل فاصله گرفتند و نسبت به آن احساس بی‌اعتنایی پیدا کردند. اشکال مقاومتِ غیرفعال که به این طریق شکل گرفتند در ارتباط عینی با فعالیت‌های براندازی

رؤسای کارخانه‌ها بودند: وقتی که فراورده‌های صنعتی با ارزش نازل تولید می‌شوند (به‌طور مثال تراکتورهای غیرقابل استفاده) علت این امر فقط این نیست که «مدیران» از استانداردهای تجربیدی برنامه برای رسیدن به اهداف خودشان سوءاستفاده می‌کردند، بلکه همچنین کارگران در نظام شوروی هیچ علاقه‌ای به تولید فراورده‌هایی با کیفیت بالا نداشتند، فراورده‌هایی که تولیدشان فقط امتیازاتی برای بوروکراسی فراهم می‌کردند. نحوه‌ی اعتراضات کارگران را نباید صرفاً به‌عنوان نمادِ مطالبات آنان برای رسیدن به سطح زندگی بهتر تعبیر شود، در چارچوب نظام شوروی این اعتراضات بیش از هر چیزی نمادِ بی‌علاقه‌گی و اعتراض بر علیه کلِ نظام بودند. وقتی کارگری می‌داند در چنین نظامی به علت نبود «ارتش ذخیره»‌ی بیکاران و نیازمندی آن به نیروهای کار هر چه بیشتر نمی‌تواند بیکار شود، تحت چنین شرایطی وقتی که آزادی و رسیدن به قدرت و سطح زندگی قابل قبول نیز از آنان سلب می‌شود، واکنش کارگران بازدهی کار پایین و نامنظم است. با وجود این که در چنین نظامی سرکوب آشکارا فقط به صورت بسیار محدودی می‌تواند به کار گرفته شود، در نتیجه جوّ سرکوب و اختناق در

همه‌جا حاکم است. با ناکامی تمامی تلاش‌ها برای افزایش بارآوری کار، برنامه‌ریزان اقتصاد مجبور شدند که شدت پایین نسبی کار را بپذیرند و بارآوری نازل کاری را در محاسبات خود مدنظر بگیرند، چراکه برای آنان امکان‌پذیر نبود که به کارگران حداقل آن افزایش دستمزدی را نیزپردازند که حتی در چارچوب اقتصاد بازار مبتنی بر بهره‌کشی در صورت اشتغال تمام کارگران می‌تواند پرداخت شود.

برای جلوگیری از هرگونه سوءتفاهمی باید در این‌جا صریحاً تأکید کرد که طبیعتاً کارگران در کشورهای سرمایه‌داری نه صاحب قدرتند، نه آزادی دارند و نه از سطح زندگی قابل‌قبولی برخوردارند و همانطور که بر کسی پوشیده نیست در این کشورها هم در دوره‌های مشخصی از منازعات اجتماعی، اشکال مشابه‌ای از عدم پذیرش افزایش شدت کار مطالبه شده از آنان به‌طور مثال به شکل «مریض» شدن با برنامه توسط کارگران شکل گرفت. کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در مقایسه با نظام شوروی هم ابزار سرکوب گسترده‌تری (تهدید به بیکاری) در اختیار دارند و هم ابزار ظریف‌تر نهادینه شده. افزایش ظاهری دستمزدها که با افزایش مخارج دوباره اثر

خود را از دست می‌دهند، به‌خصوص در درجه‌ی نخست برای برآورده کردن ظاهری نیازهای مصرفی به وسیله‌ی خود خواست‌های مصرفی کاذب نظام کلکتیویسم بوروکراتیک هنوز نتوانسته است که ابزاری مشابه کشورهای سرمایه‌داری به وجود بیاورد. پذیرش اجباری درخواست‌های طبقه‌ی کارگر کم‌تر جنبه‌ی صوری داشتند، به‌طور مثال از سال ۱۹۵۸ میانگین ساعات کار روزانه در صنایع شوروی کم‌تر از تقریباً تمامی دیگر کشورهای صنعتی بود، چراکه برنامه‌ریزان اقتصاد امیدوار بودند که بتوانند درخواست افزایش اوقات فراغت را جایگزین درخواست افزایش مزد کنند. بدین‌ترتیب مشکلات جدید دیگری شکل گرفتند: از یک طرف آنان موفق نشدند که کارگران را در سیستم ادغام کنند و از طرف دیگر کاهش ساعات کار خود به پایین آمدن شانس پیروزی این سیستم در مسابقه‌ی اقتصادی با سرمایه‌داری منجر شد. مسابقه‌ای که تحت عنوان «همزیستی مسالمت‌آمیز» به پیش برده می‌شد.

با وجود این اشتباه است که ارزیابی‌مان از مقاومت کارگران در شکل غیرفعال کنونی‌اش این باشد که این شکل مبارزه از پتانسیل سیاسی بسیار

بالایی برخوردار است. اشکال و نماد خارجی اعتراضات تکنونی بسیار غیرشفاف هستند. در حالی که قشر رؤسای کارخانه اهداف سیاسی روشنی - یعنی احیای سرمایه‌داری - را پیش روی خود قرار داده‌اند طبقه‌ی کارگر تاکنون موفق نشده است که برنامه‌ای سیاسی را طرح کند. این امر باعث تقویت عینی حمله‌ی تکنوکرات‌ها به سیستم می‌شود، آن‌هم در شرایطی که طبقه‌ی کارگر از لحاظ ذهنی نیز دنباله‌رو تکنوکرات‌ها نیست. رؤسای کارخانه‌ها توانستند به علت موقعیت ویژه و شمار نه چندان زیادشان خیلی سریع‌تر و با تنش‌های کم‌تر خود را سازمان‌دهی کنند تا توده‌های کارگر، آن‌هم با امکاناتی که آنان برای تحقق این امر در اختیار داشتند و دارند. امروز رؤسای کارخانه‌ها نوعی حزب اپوزیسیون با موضع‌گیری‌های شفاف را به نمایش می‌گذارند که فرایند سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر را تحت شرایط حاکم بر شوروی بدو با مشکلات بسیار زیادی مواجه کرده است.

۶. مسأله‌ی دهقانان

بخش عمده‌ای از تاریخ بلشویسم و بعدها حکومت شوراهای، تاریخچه‌ی چگونگی مناسبات

بحران‌زای آنان با توده‌ی دهقانان است. ملات اصلی سیاست بلشویک‌ها درباره‌ی کشوری کشاورزی توسط لنین در ۱۹۱۳ در چند مقاله تدوین شد که تمامی دنباله‌روان او نیز بر آن استناد می‌کنند. تحلیل انقلابیون روسیه را می‌توان به‌طور کلی به شرح زیر خصلت‌بندی کرد: فرایند تمرکز سرمایه در بخش کشاورزی با سبک پرتناقض ویژه‌ای به‌پیش برده می‌شد. واحدهای بزرگ کشاورزی سرمایه‌داری که تعدادشان زیاد نبود، توسط شمار انبوهی مزارع کوچک احاطه شده بود. صاحبان این مزارع به علت کوچک بودن زمین‌های‌شان برای ادامه‌ی زندگی مجبور بودند که بخشی از سال را به عنوان کارگر روزمزد در ملک‌های بزرگ سرمایه‌داری کار کنند. سرمایه‌داری بخش کشاورزی از تضاد بین واحدهای بزرگ و مزارع کوچک که به صورت خانوادگی روی آن کار می‌شود، آگاهانه سوءاستفاده می‌کند. سرمایه‌داری از یک طرف دهقان خرد را به عنوان کارگر مزدبگیر استثمار می‌کند و از طرف دیگر او را به ملکش وابسته می‌کند تا ایدئولوژی مالکیت را زنده نگه دارد. بنابراین دهقان خرد خصلتاً به عنوان کارگر روزمزد، اگر چه نیمه پرولتر است، اما به دلیل مستقل بودن‌اش از ابزار تولید از یک طرف و مالک زمین

بودن از طرف دیگر متحد سیاسی و اجتماعی غیر قابل اعتمادی برای پرولتاریای شهری و بلشویک‌ها بود. این موقعیت بینابینی به‌عنوان بستری مناسب برای تبلیغات خرده‌بورژوازی انقلابیون سوسیالیست، امری اثبات‌شده به نظر می‌رسید.

تجربه‌ی چین امروز نشان می‌دهد که تحلیل لنین به آن‌چنان بررسی همه‌جانبه‌ای از مسأله‌ی دهقانان نپرداخته است که بتواند به مثابه‌ی تئوری عمومی مناسبات دهقانان و پرولتاریای انقلابی به همه جا تعمیم داده شود (خود لنین برعکس دنباله‌روانش همواره مراقب این بود که تئوری‌اش چنین خصلتی را پیدا نکند). این تئوری به‌رغم خصلت موقتی بودنش، بیانگر نکته‌های واقعی از تاریخ روسیه‌ی قبل از انقلاب است: پیشروی انقلابی پرولتاریا در روسیه تازه دهه‌ها پس از شروع جنبش دهقانی شکل گرفت. اما پیشروی ضعیف که به دلیل انشقاق درونی‌اش - فعالیت‌های‌شان به شهرها و پیرامون پرولتاریای صنعتی محدود شده بود. مناطق روستایی همچنان تحت تأثیر نارودنیک‌ها بود که مدت‌ها قبل از تأسیس حزب سوسیال - دمکرات روسیه در مناطق روستایی ریشه‌ی قوی داشتند.

بلشویک‌ها برای آن که بتواند شکاف عمیقی را که به جدایی آنان از دهقانان منجر شده بود از میان بردارند به صبر و فرصتی بیش از آنچه تاریخ در اختیارشان گذاشت احتیاج داشتند. سیاست نوین اقتصادی ۱۹۲۱ یعنی احیای بازار پس از دوران انقلابی و کمونیسم جنگی بر کشمکش‌های بین حکومت شوروی و دهقانان به‌طور موقتی سرپوش گذاشت، اما در سال‌های ۲۴/۱۹۲۳ در دوران ارجحیت دادن به صنعتی‌شدن دیگر نمی‌شد این تنش‌ها را به تعویق انداخت. اپوزیسیون پیرامون تروتسکی در آن موقع چنین موضعی داشت: کشور محاصره شده‌ای که خطر حمله‌ی خارجی تهدیدش می‌کرد، فرصت نداشت که روند صنعتی‌شدن را به‌صورت تدریجی پیش ببرد، رشد سریع فقط با کسب اضافه تولید کشاورزی به نفع تولید بخش صنعتی در این کشور امکان‌پذیر بود، یعنی از طریق به اصطلاح انباشت سوسیالیستی اولیه. اما هدف تروتسکیست‌ها از کسب تولید اضافی بخش کشاورزی به‌رغم اتهاماتی که مخالفان‌شان به آنان می‌زدند، استثمار همه‌ی دهقانان نبود، بلکه اقدامات اجباری بر علیه قشر دهقانان کلان و میانی بود که کل اضافه تولید را در اختیار داشتند. گروه میانه‌ی پیرامون

استالین در تلاش برای پیدا کردن متحدانی با راست‌های «طرفدار دهقانان» پیرامون بوخارین، آمادگی موافقت با خطمشی اپوزیسیون را در آن زمان نداشت، چراکه این امر خطر نیرومندتر شدن گروه‌بندی پیرامون تروتسکی و زینوویف را به همراه داشت. در سال ۱۹۲۹ پس از آن که استالین اپوزیسیون را از کار انداخت و هنگامی که عدم کاربرد خط بوخارین بیش از پیش آشکار شده بود، او برای جبران زمان از دست رفته و با توجه به افزایش خطر حمله‌ی امپریالیستی، خطمشی اپوزیسیون را به نحوی عجولانه و با روش‌های بوروکراتیک به پیش برد: اجتماعی‌کردن کشاورزی از بالا، با زور و بدون هیچ نشانی از پشتیبانی بدنه [دهقانان] عملی شد. اپورتونیسم سال‌های متمادی استالین یکباره به ذهنی‌گرایی بوروکراتیک تبدیل شد. بوروکراسی هیچ تلاشی نکرد تا به تفهیم سیاست‌هایش در میان کسانی بپردازد که موضوع این سیاست‌ها بودند، او هیچ منفعتی نیز در حمایت از اتحاد بین کارگران و دهقانان فقیر نداشت. تأکید انگلس مبنی بر این که دهقانان را نباید هرگز مجبور کرد، بلکه باید همواره آنان قانع کرد - نکته‌ای که کمونیست‌های چینی آن را مدنظر قرار دادند - مورد توجه قرار نگرفت. بنابراین

همان اتفاقی افتاد که می‌بایست اتفاق بیفتد: درگیرهای مسلحانه، قیام‌های دهقانی، قتل‌عام آنان توسط سربازان دولت. خود استالین بعدها مجبور شد که قبول کند که چندین اشتباه «دردناک» صورت گرفته است. بدترین پی‌آمد اشتراکی‌کردن این بود که از میان برداشتن شکاف بین حکومت شوروی و روستاییان که دهقانان فقیر نیز جزئی از آنان به شمار می‌آمدند، غیرممکن شد. اقدامات اجباری بوروکراسی حاکم، ایدئولوژی مالکیت دهقانان روس را کاملاً تحکیم کرد، ایدئولوژی‌ای که قبلاً نیز غلبه بر آن بسیار سخت بود، بعدها هم که تازه از حدت اشتراکی‌کردن اجباری کاسته شد، وضعیت به‌طور اساسی تغییری نکرد. در سال ۱۹۵۵ حکومت شوروی مجبور شد که به دهقانان کلخوز وعده‌ای رسمی درباره‌ی استقلال‌شان در قالب دموکراسی کلخوزی بدهد. با وجود این تحت حکومت استالین ارگان‌های تصمیم‌گیری جدید بر روی کاغذ باقی ماندند و ۴ - ۵ سال بعد رژیم مجبور شد که اقدامات اجباری دیگری بر علیه دهقانان کلخوز به مرحله‌ی اجرا بگذارد، چراکه آنان به صورت گسترده از «کارخانه‌های اشتراکی» به مزارع خصوصی فرار می‌کردند. پس از پایان دوران استالین بخش کشاورزی از رمق افتاده

اهداف سیاسی رؤسای کارخانه‌ها را تقویت کردند. نظریه‌پردازان احیای اصول بازار - به‌رغم این که این بازارها را «سوسیالیستی» می‌نامیدند، با تقویت ایدئولوژی مالکیت، بهترین متحدان‌شان را در تولیدکنندگان کشاورزی می‌دیدند. به همین دلیل پروفیسور ونیر نظریه‌پرداز اقتصاد کشاورزی، خواستار استقلال کامل بازار کلخوزها و کنارگذاشتن برنامه شد.

۳۵ سال پس از اشتراکی کردن اجباری، تلاش برای مالکیت فردی دهقانان روسی دوباره از نو قد علم کرد، تلاش‌هایی که با اقدامات بوروکراتیک همواره جدی‌تر شدند و هرگز تغییری در آن‌ها داده نشد، در برابر طبقه‌ی مسلط دو بدیل بنیادی قرار گرفت: یا پیشبرد سیستم بازار سرمایه‌داری در روستاها و یا ادامه‌ی کاهش تولید به مثابه‌ی پیامد اعتصاب ساکت اما مؤثر دهقانان. (...)

۷. چشم‌اندازهای کلکتیویسم بوروکراتیک

در این‌جا می‌توانیم به مسأله‌ی امکانات گسترش جهانی نظام کلکتیویسم - بوروکراتیک بپردازیم. در ابتدا با توجه به مطالب مطرح شده در

بود و تضادها در این بخش نیز مثل بخش‌های دیگر اجتماع تحمل‌ناپذیر شده بود. اصلاحات مالنکوف و بعدها خروشچف تغییری اساسی در مناسبات دولت و دهقانان به وجود نیاورد، اما این اصلاحات، فشار دولت بر دوش دهقانان را کم‌تر کرد. قیمت دولتی برای محصولات کشاورزی که نقابی برای کسب مازاد تولید توسط بوروکراسی مسلط بود، به‌طور محسوسی افزایش پیدا کرد.

در سال ۱۹۵۸ با برچیده شدن ایستگاه‌های سنتی تراکتورهای دولتی (توقف‌گاه ماشین‌ها که تمامی کارخانه‌های یک منطقه به صورت مشترک از آن‌ها استفاده می‌کردند) یک رشته اقدامات جدید برای متمرکز کردن تولید صورت گرفت که منجر به تبدیل بسیاری از کلخوزها به سووخوز شد که با مقاومت فوری دهقانان روبرو شد. سطح تولید در بخش کشاورزی با وجود کاربست سهمگین امکانات مالی و تکنیکی دولت برای حمایت از صنعت شیمیایی و تولید کود شیمیایی، به‌طور عمومی به‌سرعت کاهش پیدا کرد.

در این‌جا نیز دهقانان همچون کارگران به موازات پدیداری تضادهای عمومی سیستم در نهایت

بالا می‌توان به روشنی به این جمع‌بندی رسید که این نظام در کشورهای پیشرفته از امکان رشد برخوردار نیست، چراکه ساختار تولید درهم‌پیچیده و ناهمگون با ردای برنامه‌ی مرکزی بوروکراتیک جور در نمی‌آید. این نظام را می‌توان از خارج، از طریق اشغال نظامی - که در کشورهای اروپای شرقی پس از جنگ دوم جهانی واقعاً به عرصه‌ی عمل گذاشته شد - پیوند زد، اما وقتی که چنین «پیوندی از خارج» دقیقاً متناسب با سطح تکامل نیروهای مولد این کشورها نباشد، به‌ندرت می‌تواند در ساختار این کشورها نفوذ کند و الزاماً پس از مدت کوتاهی باعث بحران شده و بدین‌ترتیب نیز صرفاً عمر کوتاهی دارد.

در عمل نیز کلکتیویسم بوروکراتیک فقط در کشورهایی با سطح نازل رشد نیروهای مولد از امکان رشد واقعی برخوردار بود، اما این مطلب که گورون و مودسلفوسکی این‌جا و آن‌جا در تحلیل‌های‌شان بر آن تأکید کردند که کلکتیویسم بوروکراتیک را باید به‌مثابه‌ی چشم‌انداز ناگزیر تمام کشورهای رشدیافته ارزیابی کرد، نادرست است.

اولین شرط برای تثبیت راه‌حل کلکتیویسم بوروکراتیک در یک کشور با درجه‌ی پایین رشد این

است که دستگاه بوروکراتیک مستقل از تمام طبقات دیگر جامعه باقی بماند. نشانه‌های چنین روندی را البته ما بارها در تاریخ مشاهده کرده‌ایم. برای مثال، بناپارتیسم در فرانسه، نظام بیسمارک و یا در بعضی از سلطنت‌های مطلقه در قرن‌های هفدهم و هجدهم. با وجود این هیچ یک از این نمونه‌ها به تشکیل نظام کلکتیویسم بوروکراتیک منجر نشد، چراکه چشم‌انداز دولتی که اقتصاد با برنامه را مستقیماً در دست داشته باشد، فرای افق تاریخی قرن ۱۹ بود که بورژوازی مهر خود را بر آن زده بود. خرده‌بورژوازی که می‌بایستی از بطن آن بوروکراسی تشکیل می‌شد از لحاظ سیاسی آن‌قدر از هم‌گسیخته بود که چنین چشم‌اندازی برایش غیرواقعی به نظر می‌رسید. برعکس بورژوازی در حال رشد قصد داشت که جهان را با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اش تسخیر کند و آن را به زیر سلطه‌ی خود درآورد. دولتی‌کردن ابزار تولید خیال‌پردازی سوسیالیستی خطرناکی ارزیابی می‌شد.

تحت چنین شرایطی رژیم کلکتیویسم بوروکراتیک فقط پس از افول انقلاب سوسیالیستی و توسط بوروکراسی سیاسی می‌تواند شکل بگیرد که از جهان‌بینی سنتی بوروکراسی - به‌خصوص از احترام

مذهبی‌اش به مالکیت خصوصی - گسست کرده باشد. برای این که چنین بوروکراسی سیاسی‌ای بتواند خود را از طبقات مستقل کند، به‌وجود آمدن شرایطی ضروری است که از یک طرف بورژوازی ملی برای ادامه‌ی سلطه‌اش ضعیف شده باشد و از طرف دیگر طبقات اجتماعی دیگر آن‌قدر قوی نباشند که بتوانند چشم‌انداز سوسیالیستی را جامه‌ی واقعی بپوشانند و قبل از بوروکراسی قدرتمند، بتوانند قدرت سیاسی را قبضه کنند.

امروز گرایش‌ها و نیروهای توانمندی بر علیه قدرت‌گیری مجدد کلکتیویسم بوروکراتیک در یک کشور رشدنیافته ایستاده‌اند. از طرفی در دوران امپریالیسم بورژوازی ملی این کشورها را با یکدیگر متحد کرده است. سیستم امپریالیستی در شکل کنونی خود مجبور است که از هرنوع رشد شبیه به نمونه‌ی شوروی جلوگیری کند، چراکه نظام کلکتیویسم بوروکراتیک برای رسیدن به رشد ملی با تمرکز حمایتش از صنعتی‌شدن اولیه، جلوی سود امپریالیست‌ها از طریق صادرات به این کشورها را می‌گیرد. نمونه‌ی بارز این امر غنا می‌باشد که رژیم بوروکراتیک این کشور با کودتای آشکار امپریالیستی

سرنگون شد. دومین نیرویی که در مقابل کلکتیویسم بوروکراتیک قدعلم می‌کند، خود جنبش انقلابی گسترش‌یافته و آگاهی از خطر اشکال سازمان‌یابی بوروکراتیک است که در شکست انقلاب نقش عمده‌ای بازی می‌کند. تجربه‌ی انقلاب فرهنگی چین اولین پاسخ به گرایش‌های رشدیابنده‌ی بوروکراتیک پس از کسب قدرت در چین بود. تجربه‌ی «آمریکال کابرال» در جنبش افریقا نمونه‌ی تلاش برای جلوگیری از گسترش چنین گرایش‌هایی در همان مرحله‌ی مبارزه‌ی مسلحانه برای کسب قدرت است: ارتباط دیالکتیکی و گسست‌ناپذیر بین پیش‌آهنگ و توده‌ها شکل گرفت - شبیه به ارتش چریکی مائو که در دهه‌ی ۱۹۳۰. کلکتیویسم بوروکراتیک به دلیل وجود چنین نیروهای مختلفی فقط از امکانات بسیار محدودی برای رشد برخوردار بود.

این نظام توانست فقط در یک کشور مستقلاً شکل بگیرد و خود را تحکیم کند: جمهوری متحد عربی به رهبری ناصر، یا دقیق‌تر در مصر. سیر روند تحولات در مصر بین سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۱ شباهت‌های عجیبی با تاریخ روسیه بین ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۸ دارد: جامعه‌ی مصر در زمان کودتا در سال

۱۹۵۲ در ابعاد بسیار گسترده‌ای از هم‌گسیخته و بورژوازی ضعیف، منحنی و از رمق افتاده بود، پرولتاریا هم ضعیف و از لحاظ سیاسی غیرمتشکل بود. بوروکراسی نظامی تنها بخش دستگاه دولتی بود که از لحاظ تشکیلاتی فعال و توانایی کنش داشت و به همین دلیل نیز توانست قدرت سیاسی را قبضه کند. منطق درونی مناسبات، یعنی نیاز جدی جامعه‌ی مصر به رشد اقتصادی سریع که بورژوازی توانایی پیشبرد آن را نداشت، به دخالت‌های جدی نظامیان حاکم در مناسبات تولید به‌زیان بورژوازی منحنی منجر شد.

نقطه‌ی عطف این فرایند سال‌های ۶۰/۶۱ بود که با تصویب قانون ملی‌کردن سراسری آخرین بقایای موجود بورژوازی متوسط و بزرگ نابود شدند. کل صنایع مواد اولیه و صنایع آمایشی و همچنین راه و ترابری، بانک‌ها و بیمه‌ها، تجارت خارجی و بخش عمده‌ای از تجارت داخلی دولتی شدند. فقط صنایع دستی و تجارت خرد که در مصر اهمیت کیفی ندارند و در مرحله‌ی تولید ساده‌ی کالایی قرار دارند، در دست بخش خصوصی باقی ماند. برعکس بخش عمده‌ی زمین‌های کشاورزی میان تعاونی‌های

کشاورزی تقسیم شدند که کم‌وبیش تحت کنترل شدید دولت قرار دارند و به‌طور کلی شبیه به کلخوزهای شوروی هستند. از طرف دیگر هنوز بخشی از مالکیت قبلی سرمایه‌داری موجود است که بوروکراسی نظامی در سال ۱۹۶۶ آن را هم با وجود تمام اشکال تناقض‌آمیزش، دوباره به تصرف خود درآورد.

از آن به بعد دولت مصر کل بخش مسلط تولید را در دستان خود متمرکز کرد. بدین‌ترتیب تصادفی نیست که آنان نیز با مشکلاتی همسان مشکلات دولت شوروی روبرو شدند. بدین‌ترتیب در دوره‌ی اخیر کشمکش‌های بارزی بین بوروکراسی مسلط و قشر رؤسای کارخانه‌ها شکل گرفته است و همچون مسأله‌ی بازار سیاه گسترده در مصر یکی از مشکلات مشابه دو کشور است. مسلماً بین مصر و ا.ج.ش. تفاوت‌های مهمی وجود دارد، اما این تفاوت‌های اساسی کم‌تر در ساختار اقتصادی - اجتماعی هستند تا در اشکال بروز فعلی‌شان. چنین تمایزاتی در جاهای دیگر نیز موجود هستند: برای مثال تفاوت‌های بین آمریکا و جمهوری فدرال آلمان و ایتالیا و بدون شک به همین نسبت بین تمام

کشورهای سرمایه‌داری، با وجود این به دلیل شرایط تاریخی متفاوت، تمایزات بین نهادهای سیاسی، حقوقی و فرهنگی بسیار زیاد است. به همین ترتیب با وجود ساختار اساساً مشابه بین مصر و اتحاد شوروی، طبقه‌ی مسلط هر دوی این کشورها فقط با کمک یک ایدئولوژی توده‌ای می‌تواند بر تنش‌های اجتماعی سرپوش بگذارد و یک پایه‌ی توده‌ای برای خود به‌وجود بیاورد. بوروکراسی شوروی بر فراز ویرانه‌های انقلاب اکتبر و پس از شکست حزب مارکسیستی در شوروی، در یک ایدئولوژی به‌اصطلاح انترناسیونالیستی و به‌اصطلاح مارکسیستی ابزار ساده، مفید و مؤثری را برای تولید درک اشتباه از درهم‌شکستن طبقات قدیمی، کسب قدرت توسط پرولتاریا و چیرگی بر آنتاگونیسم اجتماعی پیدا کرد. برعکس بورژوازی مصر برخاسته از پادگان‌ها در شرایطی که جو ناسیونالیسم و اسلام‌گرایی حاکم بود، خود را به عنوان طبقه‌ی مسلط تثبیت کرد و با کمک یک ایدئولوژی که آمیزه‌ای از عناصر سوسیالیستی - ناسیونالیستی، شعارهای ضدامپریالیستی و مبانی اسلامی بود، پایه‌ای توده‌ای از تمامی قشرهای جامعه (کارگران، دهقانان، روشنفکران و خرده‌بورژوازی) برای خود به وجود آورد.

با وجود این حکومت بوروکراسی نظامی ناصر خیلی نامنجم‌تر از بوروکراسی شوروی در دوران استالین بود. دلایل این امر کاملاً روشن است. با وجود این که اتحاد متحد عربی ارتش ذخیره‌ی کار بزرگی در اختیار داشت، مصر در مقایسه با شوروی از منابع خام و ظرفیت تولیدی شوروی در آغاز دوره‌ی صنعتی‌شدن برخوردار نبود. اقتصاد مصر بدون کمک از خارج نمی‌توانست و نمی‌تواند رشد کند و به همین دلیل نیز این امر سوژه‌ی مناسبی برای اعمال فشار سیاسی بر این کشور شد، اگر خطر دائمی حمله‌ی اسرائیل را در نظر نگیریم، کمک گسترده شوروی به این کشور هم دلیل دیگری برای تهدید اقتصاد مصر بود. بدین ترتیب به‌طور کلی روشن است که چرا نهایتاً اقتصاد ناصر شکست خورد و نتوانست بقایای اقتصاد خصوصی را به‌سرعت کافی از بین ببرد.

۸. جمع‌بندی نهایی

تحلیل ما تاکنون نشان داد که جامعه‌ی شوروی زیر سرپوش یک مجموعه‌ی منسجم، درگیر تناقض‌های بنیادی است و قدرت‌های نیرومندی

به‌نفع احیای سرمایه‌داری در این جامعه تلاش می‌کنند. اما این بدان معنا نیست که برنامه‌ریزی اقتصادی مرکزی بین سال‌های ۱۹۶۰-۶۵ یعنی زمانی که بحران آشکار شده بود، دیگر کارکردی نداشت. اگر بخواهیم توازن قوا را به‌طور مشخص‌تری نشان دهیم، باید این نکته را در نظر بگیریم که در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز تضادهای اساسی وجود دارند و در این کشورها نیز نیروهای معینی برای سوسیالیسم تلاش می‌کنند، با وجود این کسی نمی‌تواند به‌طور جدی ادعا کند که سوسیالیسم به یک واقعیت تبدیل شده است. برعکس این قضیه از منظر مضمونی نیز برای جامعه‌ی شوروی مصداق دارد: یعنی این که حکومت بوروکرات‌ها توانست سیستمی را به وجود بیاورد که قانون ارزش سرمایه‌داری را خنثی کرد، اما تضادهای جدیدی را به وجود آورد که فقط دو بدیل در مقابل آن قرار دارد: یا تکامل انقلابی، یعنی سوسیالیسم، یا احیای دوباره‌ی سرمایه‌داری با تمام تناقض‌های آن.

تاریخ اتحاد شوروی را به‌طور خلاصه می‌توان به دوره‌های مختلفی تقسیم کرد:

دوره‌ی انقلابی و جنگ داخلی ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰، در این دوره محاصره‌ی امپریالیستی شروع شد.

دوره‌ی بوروکراتیزه شدن ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۸، در این دوره حزب با دولت ادغام شد، در رأس آن قرار گرفت و از توده‌ها جدا شد.

دوره‌ی کلتیویسم بوروکراتیک ۱۹۲۸ تا ۱۹۶۵، در این دوره بوروکراسی نظام تولید را به مالکیت خود درآورد و تبدیل به یک طبقه شد. (در آخرین سال‌های این دوره تناقض‌های نظام با شدت هرچه بیش‌تری بروز کرد.)

دوره‌ی احیای سرمایه‌داری که از اصلاحات ۱۹۶۵ شروع شد و هنوز هم ادامه دارد (...)

(...) چند نکته‌ی دیگر به روشن شدن بیش‌تر موضوع کمک می‌کند. ما در این‌جا خطوط اساسی جامعه‌ی شوروی را تشریح کردیم که در خطوط اساسی‌اش در مورد نظام اجتماعی دیگر کشورهای اروپای شرقی نیز از اعتبار برخوردار است. مارکس نمونه‌ی انگلستان را برای مطالعه‌ی سرمایه‌داری در بالاترین مدارج تکاملی آن انتخاب کرد، چراکه قوانین

ناهمگون‌تر و بعضاً درگیر با تناقض‌های اساسی است که در صورتی که راه‌حل مثبتی برای آنها پیدا نشود، نمی‌توان گزینه‌ی چرخش این سیستم به سمت مدل شوروی را غیرممکن ارزیابی کرد. اکثر کمونیست‌های چینی از خطر این مسأله آگاهی دارند: جوهره‌ی سیاست آنها بر این مبناست که آنها هرگز بازگشت از سوسیالیسم را غیرممکن قلمداد نکرده‌اند.

اساسی شیوه‌ی تولید فقط در این مرحله از تکامل عملکرد داشته و به‌روشنی قابل بررسی هستند. ما نیز با پیروی از مارکس جامعه‌ی شوروی را به‌عنوان نمونه برای تحلیل‌مان انتخاب کردیم.

همانطور که اشکال ویژه‌ی متفاوتی از سرمایه‌داری وجود دارند، کلکتیویسم بوروکراتیک نیز می‌تواند به اشکال متفاوتی وجود داشته باشد، اما هسته‌ی مرکزی این نظام در تسلط برنامه‌ی مرکزی بوروکراتیک بر تمامی سازوکارهای بازار است. برعکس نمونه‌ی اقتصاد شوروی، قوانین توضیح داده شده‌ی اقتصادی - عدم تعادل بین بخش یک صنعتی و بخش دوم، به هدر رفتن فزاینده، به دلیل افزایش مشکلات ناشی از هدایت مرکزی کل سیستم اقتصادی در مرحله‌ی معینی از رشد نیروهای مولد، پایین بودن دایمی بارآوری کار - را باید به‌عنوان گرایش‌های حاکم در این نظام در نظر گرفت. نهایتاً این که ما بارها واقعیات نظام شوروی را با تجارب چینی‌ها مقایسه کردیم، بدون شک در چین امروزی نیروهای انقلابی بیش‌تر رشد کرده‌اند، اما این نکته را نباید نادیده گرفت که حتی چین امروز نیز یک واحد منسجم نیست، بلکه برعکس جامعه‌ی چین بسیار

قوانین عملکرد اقتصاد شوروی

گفت‌وگوی دنیس برژه با ارنست مندل

به مناسبت یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷



گفت‌وگوی دنیس برژه با ارنست مندل را در ادامه‌ی سلسله‌مقالات منتشرشده در تبیین جامعه‌ی شوروی پس‌انقلاب منتشر می‌کنیم. این گفت‌وگو که در سال ۱۹۷۹ انجام شده نخستین بار با ترجمه‌ای از ا. ب. و صابر، در کندوکاو شماره یک، دوره دوم - شهریور ۱۳۵۸ منتشر شده است. در مجموعه‌ی حاضر، این گفت‌وگو از روی متن آلمانی درج شده در کتاب مارسل فن درلیندن (۲۰۰۷)، توسط کاووس بهزادی ترجمه شده است، ویرایش آن را ناصر پیشرو انجام داده و ویرایش نهایی نیز در سایت نقد اقتصاد سیاسی صورت گرفته است.

(...)

در ابتدا، می‌خواهم بر این ادعا تأکید کنم که

اقتصاد شوروی دیگر سرمایه‌داری نیست. این امر در یک سلسله مشاهدات تجربی نشان داده شده است. در درجه‌ی اول یادآوری می‌کنم که کل صنایع بزرگ، بخش حمل و نقل و نهادهای مالی - از جمله ابزار تولید و ابزار گردش - در اختیار دولت هستند. در مورد مالکیت دولتی باید سه عامل دیگر مد نظر قرار بگیرند: ممنوعیت برداشت خصوصی از ابزار تولید و ابزار گردش، برنامه‌ریزی مرکزی اقتصادی و انحصار دولتی تجارت خارجی. یعنی این که در اتحاد شوروی دیگر تولید کالایی وجود ندارد و اقتصاد این کشور زیر سیطره‌ی قانون ارزش قرار ندارد. برای ابزار تولید صنایع بزرگ و نیروی کار بازاری وجود ندارد و بنابراین ابزار تولید و نیروی کار دیگر کالا نیستند.

از طرف دیگر تولید کالایی در بعضی بخش‌ها، به‌ویژه در حوزه‌ی تولید فرآورده‌های مصرفی همچنان موجود است. این امر پیامد فشار بازار جهانی، پایین بودن سطح نیروهای مولد و ادامه‌ی تنش‌های موجود بین طبقات اجتماعی (همچون کارگران و دهقانان) و دیگر قشرهای اجتماعی (بوروکراسی) است. و بالاخره عدم توازن ساختاری گسترده بین صنعت و

شما از این نظریه دفاع می‌کنی که اتحاد

شوروی سرمایه‌داری نیست و قوانین تکاملی اقتصاد سرمایه‌داری که مارکس تبیین کرده درمورد این جامعه معتبر نیستند. همزمان بر این نکته تأکید می‌کنی که مناسبات تولیدی در اتحاد شوروی سوسیالیستی نیستند. اما به هر صورت اقتصاد اتحاد شوروی باید بر اساس قوانین مشخصی عملکرد داشته باشد. چه ما این اقتصاد را «یک شیوه‌ی تولید»، قلمداد کنیم چه صرفاً آمیزه‌ای از «مناسبات تولیدی» دوگانه این قوانین را بایستی بررسی کرد. بنابراین چه قوانین ویژه‌ای بر عملکرد اقتصاد شوروی چیره است؟

درست است ما با این مسأله روبه‌رو هستیم و

در عمل سعی کردیم به این مسأله بپردازیم. می‌خواهم به‌عنوان مثال بر این موضوع تأکید کنم که بخش اعظم جلد دوم کتاب‌ام با نام «تئوری اقتصاد مارکسیستی» را به بررسی اقتصاد شوروی و اقتصاد در دوران گذار به‌طور عام اختصاص داده‌ام. مسلماً در یک مصاحبه نمی‌توانم به تمام جوانب این مطلب بپردازم، اما سعی می‌کنم در این جا عناصر مرکزی بررسی‌مان را به‌طور خلاصه توضیح بدهم.

کشاورزی، بین شهر و روستا و بین کار یدی و کار فکری. بدین ترتیب غیرممکن است که اقتصاد را به طور کامل از زیر سلطه‌ی قانون ارزش بیرون آورد. این تضادها به نوسانات ادواری در میزان رشد منجر می‌شود و علت تنش‌ها و بحران‌های خودویژه‌ی جوامع در حال گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیستی نیز هستند. این تنش‌ها و بحران‌ها اگر چه واقعی هستند اما با تنش‌ها و بحران‌ها در کشورهای سرمایه‌داری یا با اقتصاد سوسیالیستی به طور کیفی تفاوت دارند.

پیامد ادامه‌ی حیات تولید کالایی در بخش ب (حوزه‌ی تولید فرآورده‌های مصرفی) این واقعیت مهم است که مزد نیروی کار همچنان به صورت پولی پرداخت می‌شود. معنایش این است که کارگران عمدتاً با مبادله از طریق پول به فرآورده‌های مصرفی دست پیدا می‌کنند. این امر - البته در هر جامعه‌ای که در دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم به سر می‌برد - به تضاد بین مناسبات تولید غیر سرمایه‌داری از یک طرف با معیارهای توزیع عمدتاً بورژوازی از طرف دیگر منجر می‌شود. این تضاد نه فقط در بخش توزیع خود را نشان می‌دهد، بلکه همچنین تأثیراتش را در حوزه‌ی تولید و حتی در

نحوه‌ی برنامه‌ریزی نیز به جا می‌گذارد. به طور مثال این تضاد به دلیل کاربرد عمومی پول در کارخانه‌ها، به گسترش گرایش استقلال حسابداری و خودگردانی مالی آن‌ها منجر می‌شود.

همان‌طور که گفته شد پول نمی‌تواند در این تولید کالایی نسبی همان نقشی را داشته باشد که در سرمایه‌داری و یا در تولید کالایی ساده دارد. پول نمی‌تواند به سرمایه‌ی بزرگ تبدیل شود و فقط در موارد استثنایی (مثلاً در تولید «بازار سیاه») می‌تواند به عنوان وسیله‌ای برای بهره‌کشی مستقیم به کار گرفته شود و هرگز نمی‌تواند به ابزار تصاحب واقعاً خصوصی وسایل بزرگ تولید تبدیل شود. با وجود این پول می‌تواند تا حدی ابزار کسب خصوصی اضافه‌تولید اجتماعی (از طریق اجاره و بهره) باشد و در عمل، در چارچوب مدارهای بسته، گرایش خودانگیخته برای انباشت اولیه‌ی سرمایه‌ی خصوصی را به وجود بیاورد و همچنان به مثابه‌ی عامل مرکزی برای تثبیت و انتقال نابرابری‌های اجتماعی (مثلاً از طریق ارث) باقی می‌ماند. این امر تضاد مرکزی بعدی و یکی از قوانین اصلی حرکت اقتصاد شوروی است.

تمام چیزهایی که مطرح کردی کمابیش در مورد هر جامعه‌ای اعتبار دارد که در دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم قرار دارد. همان‌طور که گفتی ماهیت تمامی این تضادها عینی هستند. با وجود این، آیا قوانین حرکت و تضادهای ویژه از شکل سلطه‌ی سیاسی، یعنی سلطه‌ی بوروکراسی نشأت نمی‌گیرند؟ و در این صورت این مسأله که آیا این بوروکراسی طبقه‌ی نوین مسلط است چه اهمیتی دارد و آیا در نتیجه ما با شیوه‌ی تولیدی نوین یا با نوعی مناسبات تولیدی دوگانه‌ی خاص روبه‌رو هستیم؟

این تضادهای بنیادین در برابر هر جامعه‌ی در حال گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیستی قرار دارند، اما این تضادها در اتحاد شوروی، به واسطه‌ی پیامدهای غلبه‌ی ضد انقلاب در اواخر دهه‌ی بیست منجر به این شد که بوروکراسی به‌عنوان یک قشر اجتماعی با امتیازات مادی ویژه، انحصار اعمال قدرت و اداره‌ی تمامی حوزه‌های زندگی اجتماعی را به دست بگیرد و در نتیجه این تضادها بیش از پیش تعمیق پیدا کردند. همان‌طور که در سرمایه‌داری «بدون نظارت» قانون ارزش، بدون اخلاص و به‌شکل

«تبادل‌بخش» عالی‌تر عملکرد دارد، سیستم می‌تواند بر پایه‌ی سرمایه‌گذاری با برنامه‌ی اجتماعی و تقسیم ثروت اجتماعی از مهم‌ترین توانمندی‌های اقتصادی برخوردار باشد و تنها زمانی می‌تواند به صورت متعارف و آزاد عملکرد داشته باشد که کل اقتصاد تحت رهبری و کنترل تولیدکنندگان متحد باشد، اما گرداندن واحدهای تولیدی و هدایت کل روندهای اقتصادی توسط بوروکراسی ممتاز منجر به گسست و اهمال‌کاری گسترده‌ی اجتناب‌ناپذیری در برنامه‌ریزی می‌شود.

این گسست که بعضاً ناشی از بقای تولید کالایی است و فشار بازار جهانی با عوامل دیگری که به آن‌ها اشاره کردم و تناقض‌های مضاعفی که خود سیستم بوروکراتیک به وجود آورده درهم‌آمیخته شده‌اند. بسیاری از بحران‌های خودویژه‌ای که اقتصاد شوروی در نیم قرن گذشته با آن مواجه بوده، پیامدِ این گسستِ بوروکراتیک هستند. این گزینه یکی دیگر از قوانین اساسی حرکتِ اقتصاد شوروی است.

توده‌های تولیدکنندگان منافع دوگانه‌ای در استفاده‌ی با برنامه و ایده‌آل از توانمندی‌های اقتصادی دارند. آنان از یک‌طرف می‌خواهند فشار

مکانیکی و نه فشار فکری کار را تا آنجایی که امکان دارد تخفیف دهند و از طرف دیگر به عنوان مصرف کننده خواهان آن اند که به بهترین وجهی به نیازها و امیالشان پاسخ داده شود. هرگونه به هدر دادن توانمندی های اقتصادی در تضاد با این منافع قرار دارد. چه از منظر تئوریک و چه از منظر تجربی نمی توان اثبات کرد که اقتصاد اجتماعی با برنامه ریزی مرکزی زیر نظر مدیریتی واقعاً دموکراتیک و کارگری از امکانات اقتصادی به نحو کم تر کارآمدی استفاده می کند، تا اقتصاد سرمایه داری که بر مبنای رقابت و حداکثر سود استوار است.

اقتصاد کلکتیو با برنامه ی مرکزی در صورت فقدان کنترل دموکراتیک برنامه ریزی، یعنی تولید و توزیع توسط تولیدکنندگان همبسته، تنها از یک طرف از طریق آمیختن پرتنش انگیزه های برخاسته از منافع مادی فردی «مدیران» - قشر بوروکرات با کنترل سیاسی توسط دستگاه دولتی می تواند عملکرد داشته باشد و از طرف دیگر دستگاه دولتی و حزب مدت هاست که در یکدیگر ادغام شده اند. تجارب تاریخی، بر این پیش بینی تئوریک مارکسیستی صحت گذاشته اند که این گونه درهم آمیزی حزب و دولت، اقتصاد شوروی را همواره در زیر سطح رشد

ایده آلاش نگه داشته و در نتیجه روابط انفجارآمیز ادواری ناهنجار بین شاخه های مختلف تولیدی شکل گرفته است.

در این جا باید به این نکته توجه داشت که امتیازات مادی بوروکراسی عمدتاً به حوزه های مصرفی محدود هستند. (امتیازات غیرمادی مثل «پرستیژ اجتماعی»، «عطش برای قدرت» و امتیازات مشابه آن را کنار می گذارم. این امتیازات غیرمادی در امتیازات مادی نمادی ندارد و برای بررسی اقتصادی اهمیتی ندارند). این امتیازات در سرشت ویژه ی اقتصاد شوروی خود را در دو شکل اصلی نشان می دهد: درآمد مالی زیاد (به اضافه ی درآمد حاصل از اخاذی، رشوه گرفتن، دزدی و درآمد حاصل از فروش در بازارهای غیرقانونی «سیاه» و «خاکستری») و امتیازات به شکل غیرنقدی (نظیر اجازه ی خرید از فروشگاه های ویژه، استفاده ی شخصی از ماشین دولتی، خانه ها و ویلاهای نسبتاً مجلل و غیره) ناشی از موقعیت آن ها در داخل سلسله مراتب بوروکراسی. در هر دوی این موارد، مسأله بر سر این است که یک بوروکرات در مقایسه با یک کارگر متوسط، از مقایسه با دهقان متوسط که بگذریم، می تواند به فرآورده های مصرفی بسیار بیش تری دسترسی داشته باشد. اما این

امر مهم به مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و به انباشت بسیار زیاد اندوخته‌های مالی منجر نمی‌شود.

همه‌ی این‌ها به عملکرد اقتصاد شوروی تضاد انفجارآمیز دیگری را اضافه می‌کند. از یک طرف منافع فردی بوروکرات‌ها انگیزه‌ی اصلی برای تحقق برنامه است و با توجه به انحصار بوروکراتیک هدایت کل اقتصاد و سازوکار اصلی رشد اقتصادی جامعه بر بستر منافع فردی بوروکرات‌ها است. از طرف دیگر هنوز سازوکار اقتصادی متعارف - خودانگیخته و خودگردانی - وجود ندارد که از طریق آن بتوان، دست‌کم حتی پس از آن که مرحله‌ی معینی از صنعتی شدن نیز پشت سر گذاشته شده باشد، برآورده شدن منافع فردی بوروکراتیک را با رشد ایده‌آل اقتصادی همسو کرد.

در حاشیه اضافه کنم که این گزینه، یکی از مهم‌ترین دلایل تئوریک برعلیه فرضیه‌ایست که بوروکراسی را به‌عنوان طبقه‌ی مسلط نوین خصلت‌بندی می‌کند. تمام کسانی که بر این فرضیه پافشاری می‌کنند در مقابل تناقضی بزرگ قرار دارند که تا به حال نتوانسته‌اند به حل آن بپردازند: آن‌ها قادر نیستند، خصلت تعیین‌کننده‌ی هر طبقه‌ی

مسلط را در یک جامعه‌ی طبقاتی اثبات کنند، یعنی انطباق، تأثیرمتقابل بین منافع و علل حرکت طبقه‌ی به اصطلاح مسلط را با منطق درونی سیستم اقتصادی موجود حتی حداقل به‌طور عمومی نشان دهند. بین انگیزه‌ها و نحوه‌ی عملکرد اکثریت طبقه‌ی سرمایه‌دار و منطق درونی نظام سرمایه‌داری نمی‌تواند تناقضی موجود باشد، در غیر این صورت کل تحلیل مارکسیستی از طبقات اجتماعی فاقد انسجام درونی خواهد بود و ما با شیوه‌ی تولید غیرمادی و فرازمینی سروکار داریم که از نیروهای اجتماعی کنده شده و نقش «روح زمان» هگلی را ایفا می‌کند.

روشن است که چنین انطباقی در اتحاد شوروی وجود ندارد. درباره‌ی بوروکراسی، یعنی آن قشری که نزدیک‌ترین پیوند با رهبری اقتصاد برخوردار است و اضافه‌تولید را کنترل می‌کند، می‌دانیم که نحوه‌ی عملکرد و انگیزه‌هایش در تناقض با منطق اقتصاد مبتنی بر برنامه قرار دارد. توان‌مندی تحلیل مارکسیستی - انقلابی، تروتسکیستی از خصلت اجتماعی اتحاد شوروی در این است که در چارچوب مختصات ویژه‌ی بوروکراسی و نقش پرتنش‌اش در اقتصاد شوروی، امکان شفافیت

بخشیدن به این بخش از مسأله را دقیقاً فراهم می‌کند. این بررسی از واقعیت‌های اساسی پرده برداشته نشان می‌دهد که ما با یک قشر اجتماعی سروکار داریم که چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ ساختاری با یک طبقه‌ی مسلط تفاوت دارد. چراکه در اتحاد شوروی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید وجود ندارد، و امتیازاتی که بوروکراسی از آن‌ها برخوردار است عمدتاً مرتبط با عملکرد و جایگاه‌اش در سلسله‌مراتب قدرت است. و دلیل دیگر نیز این‌ست که این امتیازات به دلیل فقدان مالکیت خصوصی همواره در معرض خطر قرار دارند، بنابراین برای رهبری نظام مبتنی بر منافع فردی بوروکرات‌ها، غیر ممکن است که بتواند منطق درونی واقعی برای این نظام سامان دهد. می‌توانیم با توجه به واقعیت‌های موجود بگوییم که تمامی اصلاحات بزرگ اقتصادی در اتحاد شوروی از دومین برنامه‌ی پنج‌ساله - اصلاحات در دوران استالین مبتنی بر «سودآوری مستقل بنگاه‌های مستقل»، اصلاحات دوران خروشچف، «سوونارخوزی» (هیأت اقتصاد ملی) که بر مبنای پیشنهاد لیبرمن برای کسب دوباره‌ی سود به‌عنوان محرک کل بازدهی اقتصاد و بالاخره سیستم «کاسیگین» برای «ترکیب محرک‌ها»، تا آخرین ضد

رفرم‌هایی که می‌بایست تاحدودی تأثیرات اصلاحات لیبرمن را دوباره از بین ببرد - تلاش‌هایی برای غلبه بر این تناقض بودند.

دلیل ساده‌ای برای این شکست وجود دارد. بوروکراسی بنا به سرشت خود نمی‌تواند به‌عنوان یک قشر اجتماعی که از امتیازات مادی در بخش مصرفی برخوردار است، امتیازات قشری منفک (امتیازاتی که در هرکارخانه، مؤسسه‌ی مجزا، در یک محل یا منطقه، در شاخه‌های صنعتی یا ملی و غیره کسب می‌شوند) را زیرمجموعه‌ای از اولویت‌های اجتماعی سازد و بر خلاف گرایش‌های فردی‌شان حرکت کند. بنابراین هیچ امکانی برای برآورد همزمان منافع خصوصی بوروکرات‌ها و پاسخ‌گویی به نیازمندی‌ها و احتیاج‌های اقتصاد سوسیالیستی و با برنامه موجود نیست. درنتیجه هر یک از این رفرم‌ها، اشکال نوینی از تناقضات را به وجود می‌آورند که به‌نوبه‌ی خود رفرم‌های جدیدی را برای برطرف کردن این تناقض‌ها ضروری می‌کند و دوباره خود به تناقض‌های جدید دیگری شکل می‌بخشد. برای نشان دادن این که بوروکراسی طبقه‌ی مسلط نیست، این واقعیت به‌تنهایی باید کافی باشد و این که اتحاد شوروی به‌هیچ‌وجه نوعی شیوه‌ی تولیدی باثبات به‌وجود

نیاورده است، چرا که در چنین شرایطی امکان پدیداری شیوه‌ی تولیدِ باثبات غیرممکن است و اصلاً در تاریخ موارد مشابه آن موجود نیست.

بوروکراسی به همان نسبتی که تلاش می‌کند از امتیازات فردی بیش‌تری برخوردار باشد، به همان نسبت هم به‌طور همزمان نمی‌تواند اقتصاد را منطبق با برنامه هدایت کند. در همه‌ی حوزه‌هایی که بوروکراسی مجبور است اقتصاد را تا حدی متناسب با برنامه هدایت کند، نمی‌تواند برای افزایش امتیازات قشری‌اش اولویت قائل شود. تمام کسانی که بوروکراسی را مظهر «انگیزه برای انباشت» و «تولید برای تولید» به‌منظور افزایش مرکز ثقل صنایع سنگین به زیان صنایع سبک و یا مشابه با این صنایع قلمداد می‌کنند، نظر اشتباهی از بوروکراسی در اتحاد شوروی دارند. شاید بعضاً چند نفر برنامه‌ریز و حتماً چند نفری سیاستمدار وجود داشته باشند که با دل و جان با انگیزه‌ی «تولید برای تولید» و یا با انگیزه‌ی انباشت فعالیت کنند. بوروکرات‌های واقعی سرزنده بدون شک علایق مختلفی دارند، اما این علایق بیش‌تر بستری طبیعی دارند، تا سودای تولید برای تولید، علایق آن‌ها در ارتباط تنگاتنگ با جایگاه

ویژه‌ی بوروکراسی در جامعه‌ی درحال گذار شوروی بوده است و تأثیرات ویژه و پرتنشی برنظام اقتصاد مبتنی بر برنامه دارد. مدیریت بوروکراتیک - هر شکلی هم که به‌خود می‌گیرد - پیوسته به هدررفتن منابع منجر می‌شود: مخفی نگهداشتن وسایل یدکی، دادن اطلاعات اشتباه، ارائه‌ی فهرست‌های اغراق‌آمیز از نیازهای کارخانه، تولید با کیفیت نازل، آن هم بدون توجه به نیازمندی‌های مصرف‌کنندگان، دزدی از مواد اولیه به منظور به‌کارگیری آنها در تولید برای بازار «خاکستری» یا «سیاه» و جزآن. به‌کارگیری نظام‌مند ترور در دوران استالین و بعضاً کاربست دوباره‌ی سازوکارهای بازار در دوران پس از استالین نتوانست ریشه‌های واقعی حیف و میل منابع، یعنی تنش بین منافع مادی فردی رهبری ممتاز بوروکراسی از یک طرف و نیازمندی استفاده‌ی ایده‌آل از ظرفیت‌های اقتصادِ رها شده از مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و رها شده از سلطه‌ی قانون ارزش را از طرف دیگر از بین ببرند. منافع مشترک اکثریت قریب به اتفاق تولیدکنندگان در استفاده‌ی ایده‌آل از ظرفیت‌های اقتصادی است. فقط تولیدکنندگانی که به صورت دموکراتیک با یکدیگر متحدند و مرحله به مرحله «سهم اجتماعی»شان را

متناسب با رشد اقتصادی فزاینده و یا متناسب با پیشرفت‌ها در زمینه‌ی کارآیی تولید کسب می‌کنند، منافع مادی واقعی برای ایده‌آل کردن کاربست همه‌جانبه‌ی اجتماعی با تمامی ظرفیت‌های اقتصادی را دارا هستند.

آیا نظام متکی بر خودمدیریتی مستلزم سطح مشخصی از رشد نیروهای مولد که پیش‌شرط‌های ضروری برای عملکرد چنین نظامی را فراهم آورده باشد، نیست؟ و آیا در تئوری مارکسیستی نظریه‌ای درباره‌ی پیش‌شرط‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی وجود ندارد که در آن واحد بتواند روابط تولیدی در آن سطح مشخص از رشد، امکان تثبیت و تبلور در چارچوب یک شیوه‌ی تولید را بدهد؟

این سؤال در واقع به دو مسأله‌ی دیگر بازمی‌گردد، شرایط ضروری برای اضمحلال اقتصاد کالایی و اقتصاد پولی چیستند؟ و پیش‌شرط‌های الغای تقسیم اجتماعی کار میان تولیدکنندگان و اداره‌کنندگان کدام‌اند؟

تصور نمی‌کنم که پاسخ به این دو سؤال چندان دشوار باشد. در پیشرفته‌ترین کشورها، ثروت موجود امکان دستیابی سریع و تأمین تمامی نیازهای

اساسی را فراهم کرده است. این مهم‌ترین معیار نه فقط امکان - بلکه ضرورت - الغای مقولات بازار و پول است. چرا که تحت شرایطی که به آن اشاره شد، چنین مقولاتی فقط می‌توانند با تاثیرات اختلال‌برانگیز عملکرد داشته باشند. تلاش برای «سازمان‌دهی» مازاد تولید کشاورزی در بازار مشترک بر بستر اقتصاد کالایی اثبات‌گر این موضوع است. همچنین معتقدم که امکان فوری تقلیل ساعات کار به نصف میزان کنونی آن نیز موجود است. بی‌تردید کاهش ساعات کار پیش‌شرط مادی - اما به تنهایی ناکافی - برای تبدیل کردن خودگردانی از یک شعار به واقعیت ضروری است. اما وقتی تولیدکنندگان فرصت کافی برای اداره‌ی کارخانه‌ی‌شان، محل زندگی‌شان و اداره‌ی دولت - از فدراسیون دولت‌های سوسیالیستی که بگذریم - نداشته باشند، حال ما هر اندازه هم که بخواهیم می‌توانیم از خودگردانی صحبت کنیم. اما در عمل سیاستمداران حرفه‌ای و بوروکراسی قدرتمند همواره مدیریت را کنترل خواهند کرد. پیش‌شرط‌های کاهش ساعات روزانه کار به نصف و نیز آموزش عمومی و همگانی در سطح دانشگاهی در کلیه‌ی کشورهای بزرگ صنعتی فراهم شده است.

آیا این پیش‌شرط‌ها در سال ۱۹۲۰ نیز وجود

داشتند؟

نه صحبت من در مورد شرایط امروز است.

پس در سال ۱۹۲۰ این پیش‌شرط وجود

نداشت؟

مطمئناً نه در روسیه.

در آلمان ۱۹۲۰؟

نه در کوتاه‌مدت، اما در درازمدت به احتمال

بسیار زیاد.

در صورت یک انقلاب سوسیالیستی پیروزمند

در آلمان و وحدت با اتحاد شوروی، آنگاه آلمان

۱۹۲۰ چه کشوری می‌توانست بشود؟

پاسخ به این سؤال ساده نیست. در حاشیه

بگذارید به نکته‌ای اشاره کنم که شاید همه از آن

اطلاع نداشته باشند: در آلمان در دهه‌ی ۱۹۳۰ اولین

کارهای مقدماتی برای تولید اولین کامپیوترهای

الکترونیک صورت گرفت، آن هم در دوره‌ای که رژیم

از لحاظ سیاسی و اقتصادی به‌غایت ارتجاعی بود. اگر

در اوایل دهه‌ی بیست نظام سوسیالیستی در آلمان

برقرار می‌شد، به عقیده‌ی من با توجه به رشد

نیروهای فکری این امکان وجود داشت که در

عرصه‌ی انقلاب سوم تکنولوژیک پانزده تا بیست سال

از سرمایه‌داری جلوتر بیفتد.

اینها اما همه گمانه‌زنی است. نمی‌توان

نظریه‌ها را بر اساس «اگرها» ساخت. ما می‌خواهیم

درباره‌ی آن چیزهایی صحبت کنیم که امروز امکان

عملی‌شدن دارند، امروز این توانمندی موجود است.

گفتمان بین کسانی که از انقلابی شکست خورده یا

انقلابی که به آن خیانت شده، شکوه می‌کنند با

کسانی که از انقلاب آتی تعریف و تمجید می‌کنند،

طبیعتاً گفتمان‌بیزبانه، نامعلوم و پر از شک و

شبهه. دلیل واقعی برای کنار گذاشتن هر گونه شک و

شبهه‌ای می‌تواند الگویی برخاسته از یک انقلاب

پیروزمند باشد که از لحاظ کیفی عالی‌تر از سطح

موجود در ا.ج.ش. یا اروپای شرقی و یا جمهوری خلق

چین باشد. این امر تا حدودی نشان‌دهنده‌ی

دشواری‌های نظریه‌ی مارکسیستی برای تحلیل نهایی

سرشت اتحاد جماهیر شوروی و ماهیت دوران گذار

است، مشکلاتی که بایستی حل شوند و یا ابزار حل

آنها موجود است. به همین دلیل تئوری زمانی

سلطه‌ی بوروکراتیک را نیز به این عوامل اضافه کنیم، آیا این جمع‌بندی نادرست است که ما با طبقه‌ای مسلط سروکار داریم؟

نقطه‌ی عزیمت این بحث در غرب عمدتاً با سطحی‌نگری خاصی بی‌ارزش شده است یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، اکثر کسانی که به مسأله‌ی ا. ج. ش. پرداخته‌اند، برخلاف لنین، توان تبیین سرشت واقعی اقتصادی - اجتماعی این کشور، بر بستر دیالکتیک ماتریالیستی، یعنی چالشی همه‌جانبه و در نظر گرفتن تمامی جوانب مسأله، ندارد و صرفاً به یک عنصر منفک از آن می‌پردازند. بدین ترتیب می‌توان کل تاریخ «شوروی‌شناسی» غربی‌ها را به رشته‌ی تحریر درآورد. و من گرایش‌های مختلف با شیوه‌ی تفکر مارکسیستی و زیرمجموعه‌های آنان را جزئی از این مفهوم کم‌وبیش تحقیرآمیز می‌دانم. این شوروی‌شناسان در این بررسی برحسب شرایط یا نیازمندی‌های پراگماتیسم سیاسی‌شان گاه بر یک جنبه و گاه بر جنبه‌ی دیگر تأکید می‌کنند و این تأکید گاه حتی تحت تأثیر تمایلات شخصی و منافع مبتذل فردی‌شان نیز هست. در یک جا تأکید خاصی بر درجه‌ی تکامل محدود نیروهای مولد و در جای دیگر بر حیفومیل، و یا باز در جایی دیگر تضاد بین

می‌تواند حرف آخر را بزند که پراکسیس حرف آخر را زده باشد. برای تئوری بسیار دشوارست که از قبل معضلاتی را پیش‌بینی کند که پراکسیس در زندگی واقعی با در آینده آن‌ها مواجه خواهد شد و تازه بعد از آن‌ست که تلاش می‌کند راه‌حلی برای آنها پیدا کند.

خصلت اجتماعی بوروکراسی

اجازه بده دوباره به مسأله‌ی سرشت واقعی اتحاد شوروی بپردازیم. مسأله‌ی ماهیت رژیم ا. ج. ش. در سال‌های گذشته همواره موضوع چالش چپ‌ها بوده است. گرایش‌هایی عقیده دارند که نشانه‌های بحران اقتصادی در اتحاد جماهیر شوروی هم‌اکنون بروز کرده‌اند، بیکاری، درج‌زدن نیروهای مولد، بالانرفتن سطح زندگی توده‌ها و غیره. آن‌ها در نتیجه به این جمع‌بندی رسیده‌اند که اتحاد شوروی در عمل درگیر معضلاتی مشابه کشورهای سرمایه‌داری است. مفسران دیگری هم هستند که نشانه‌های این بحران را نتیجه‌ی تثبیت سلطه‌ی بوروکراسی، گسترش فعلی حوزه‌های تأثیرگذاری و نقش فزاینده‌ی آن در عرصه‌ی اقتصاد و غیره می‌دانند. با توجه به درهم‌تنیدگی بحران‌های اقتصادی و اجتماعی اگر

سطح نازل زندگی مردم و ظرفیت صنعتی عظیم یا پیشرفت‌های فناوری یا عقب‌ماندگی گسترده‌ی تکنولوژیک را برجسته می‌کنند.

مسأله فقدان اطلاعات نیست. برای آن که شیوه‌ی نگرشی را تکامل بخشیم که حداقل می‌خواهد جامع باشد، بایستی قبل از هرچیز تلاش کنیم کل مسأله را مورد بررسی قرار دهیم و دائماً بکوشیم عناصر غالباً متضاد را در یک منظر موزون با واقعیت جامعه‌ی شوروی مورد چالش قراردسیم. من به‌طور مثال از سبک‌سری و حتی بی‌مسئولیتی بسیاری از ناظران غربی شگفت زده می‌شوم وقتی که آنها اقتصاد شوروی را درگیر همان بحران اقتصادی، همانند اقتصاد غربی قلمداد می‌کنند. البته من کم‌تر شگفت‌زده می‌شوم که آنها (و از جمله کسانی که خود را مارکسیست قلمداد می‌کنند) یک تفاوت را بی‌ارزش ارزیابی می‌کنند: به‌رغم افزایش گسترده‌ی اخیر بیکاری در تمامی کشورهای صنعتی غربی، در کشورهای صنعتی اروپای شرقی بیکاری وجود ندارد. آنها با استفاده از صورت‌بندی‌هایی که در واقعیت امر چیزی جز فرار از بحث، مانورهای انحرافی و بدون محتوای جدی تئوریک، نیستند، از پرداختن به اصل

موضوع طفره می‌روند. آنها مثلاً می‌گویند که «بله اما در کارخانه‌های اتحاد شوروی بیکاری پوشیده و پنهانی وجود دارد». فقط با این تفاوت که کارگران اتحاد شوروی همچنان دستمزد می‌گیرند، در حالی که کارگران بیکار غربی به خیابان‌ها سرازیر می‌شوند. و چرا طبقه‌ی مسلط در کشورهای صنعتی سرمایه‌داری، به‌رغم این که از اتحاد شوروی ثروتمندترند، نه می‌خواهد و نه می‌تواند بیکاری پنهان را جایگزین بیکاری «آشکار» کند؟ کاملاً واضح است که تمامی این مسائل به روش عمومی تحلیل و به ناتوانی کسانی بستگی دارد که از کاربست این روش برای فهم واقعیت بسیار پیچیده‌ی اتحاد شوروی طفره می‌روند.

مثال دیگری بزنیم. به‌نظر من، بایستی نظریاتی را که با واقعیت سازگار نیستند به‌عنوان نظریاتی که واقعیت را تحریف می‌کنند، کنار بگذاریم، نظریاتی که به رکود نیروهای مولد در اتحاد شوروی استناد می‌کنند، و یا معتقدند که حیف‌ومیل منجر به خنثی شدن کامل تأثیرات برنامه‌ی اقتصادی شده است. به عقیده‌ی من با وجود این که بحران‌های ادواری منجر به کاهش نرخ رشد در اقتصاد شوروی

شده و علیرغم این که در آنجا حیف و میل وحشتناکی وجود دارد که خود بدون شک نکته‌ی دوم کیفرخواست بر علیه بوروکراسی شوروی است، نکته‌ی اول این کیفرخواست این است که آن‌ها مانعی بر سر راه خودگردانی تولیدکنندگان، یعنی اکثریت توده‌های کارکن هستند، عواملی که خود در درازمدت به ادامه‌ی حیات رژیم و رشد اقتصادی منجر شدند. بی‌هوده است اگر بخواهیم واقعیت‌ها را انکار کنیم، واقعیت‌هایی که سرچشمه‌ی اصلی تضادهای امروزی سیستم را نشان می‌دهند.

می‌خواهم در این جا اضافه کنم که مستنداتی که در مورد پایین بودن سطح زندگی و سطح ناکافی مصرف ارائه می‌شود با وجود این که دربرگیرنده‌ی بخشی از واقعیت هستند، بایستی با احتیاط مورد استفاده قرار بگیرند. قبل از هر چیز سطح زندگی بهتر به معنای این نیست که تأمین نیازمندی‌های زندگی امری است بسیار ساده. از زمانی که اتحاد شوروی به یک قدرت صنعتی تبدیل شده است، در این کشور نیز همان تغییراتی که در نیازمندی‌ها و الگوهای مصرفی که در کشورهای غربی مشاهده کردیم، با مقداری تأخیر، صورت گرفته است.

در نتیجه به‌ویژه کمبود دائمی محصولات مرغوب کشاورزی بی‌معنا و فهم‌ناشدنی است. اما این امر به معنای پایین آمدن سطح زندگی به دلیل کمبود این محصولات نیست. تغییراتی که در جریان ۲۵ سال گذشته انجام گرفته نتایج مثبتی در مورد بسیاری از فرآورده‌های مصرفی صنعتی نیز داشته است، به‌ویژه در مورد وضعیت مسکن (که مسأله‌ی کم‌اهمیتی هم نیست) که در دوران استالین و بلافاصله پس از مرگ او وضع اسفناکی داشت. درخواست‌های امروزی کارگران شوروی ولو در حوزه‌ی مصرف با دوران استالین بسیار متفاوت است. و سمت‌وسوی درخواست‌های مصرفی آن‌ها بیش از پیش با درخواست‌های کارگران کشورهای سرمایه‌داری یکسان است.

بر همین اساس فکر می‌کنم بایستی تأکید کنیم - می‌دانم که این تأکید خشم و استهزای تمامی جریان‌ات تجدیدنظرطلب را برمی‌انگیزد - که مناسبات تولیدی در اتحاد شوروی بر مبنای سازمان‌دهی برنامه‌ریزی‌شده‌ی تولید کلان، سازمان‌دهی برنامه‌ریزی شده بر شالوده‌ی مالکیت دولتی (که شکلی از مالکیت اجتماعی است) بر وسایل تولید استوار است. در این زمینه نمی‌توان

شکی بر برتری اقتصاد شوروی داشت، حداقل بر بستر مبانی تحلیل آن هم برای یک دوره‌ی طولانی که قابلیت درک تمایز بین این جمع‌بندی کلی را با نتیجه‌گیری‌های اغراق‌آمیز و دیگر ساده‌اندیشی‌هایی از این دست را داشته باشند؛ گویی این همان سوسیالیسمی است که بهشت حقیقی سوسیالیستها را عملی کرده است.

وقتی که همچون بتلهایم و هم‌مکتبی‌های او (که شالوده‌ی نظریات او را تعیین می‌کنند) ادعا شود که مالکیت دولتی بر وسایل تولید فقط از جنبه‌ی حقوقی مالکیت اجتماعی است و امروز بخش عمده‌ی وسایل تولید به مؤسسات تعلق دارد، معنای عملی دیگری جز عدم درک برنامه‌ریزی شوروی و نتایج آن ندارد. این به معنای آن است که به پدیده‌هایی نظیر بازار سیاه و یا کسب غیرقانونی محصولات توسط بوروکراسی از طریق بازگردش موازی این محصولات، وزن تعیین‌کننده‌ی اقتصادی قائل می‌شوند. چنین پدیده‌هایی بدون شک وجود دارند، اما بدون این که نقش تعیین‌کننده‌ای در اقتصاد شوروی داشته باشند.

وقتی از ثبات صحبت می‌شود بایستی به این موضوع محتاطانه برخورد کرد. من قبل از هر چیزی

تأکید می‌کنم که وجه مشخصه‌ی سلطه‌ی بوروکراسی شوروی آمیزه‌ای از ثبات و بی‌ثباتی است. به‌رغم تمام کسانی که امید به انقلاب سیاسی در کوتاه‌مدت یا فروپاشی رژیم داشتند، ما با ثبات این رژیم مواجه شدیم. اما در صورتی که ما کارنامه‌ی ۲۵ ساله‌ی پس از مرگ استالین را مد نظر بگیریم، به این جمع‌بندی می‌رسیم که برخلاف تصور اولیه‌ی یکپارچگی بی‌چون‌وچرا از زمان استالین به بعد در اتحاد شوروی هر سال با تغییرات مهم روبه‌رو هستیم. بنابراین آیا می‌توان گفت که اتحاد شوروی با کیش شخصیت استالین و بدون این کیش شخصیت هیچ تفاوتی با یکدیگر ندارند؟ آیا سطح زندگی کارگران اتحاد شوروی همسان سطح زندگی کارگران ترکیه، و همان اتحاد شوروی‌ست که سطح دستمزد کارگرانش اکنون نزدیک به سطح دستمزد کارگران ایتالیا است؟ آیا می‌توان ادعا کرد که اتحاد شوروی با سقف تولید فولاد ۳۰ میلیون تن تفاوتی با اتحاد شوروی ندارد که اکنون بزرگترین تولیدکننده‌ی فولاد در جهان است که سالانه ۲۰ درصد فولاد بیش‌تر از ایالات متحده تولید می‌کند؟ آیا می‌توان گفت که اتحاد شوروی در مقایسه با زمانی که اپوزیسیونش فقط کولاک‌ها بودند، با زمانی که جریان‌های متعدد سیاسی تشکیل

شده‌اند و در تمام حوزه‌ها (آن هم نه فقط در میان روشنفکران، بلکه حتی در میان کنشگران اتحادیه‌ها) آغاز به گفت‌وگو کرده‌اند، هیچ تفاوتی نکرده است، پس در نتیجه مسأله پیچیده‌تر از این است. در این جا برعکس آن‌چه که من در مورد نکته‌ی قبلی گفتم که ما با فقدان روشی مواجه نیستیم که تمامی اطلاعات در خدمت شکل‌گیری یک تصویر باشند. ما در این زمینه اساساً داده‌های اطلاعاتی محدودی داریم. ما اطلاعات کمی در مورد حوزه‌هایی داریم که فرای خطوط سیاست کلان اقتصادی و یا اجتماعی عملکرد دارند. ما با سمت‌گیری عمومی اتحاد شوروی آشنا هستیم، از نتایج کلی، عواملی همچون میزان تولید صنعتی یا درآمد مردم، اطلاع داریم، زیاد مشکل نیست که حتی سهم بوروکراسی از کل حقوق مردم را محاسبه کنیم. تمام آن‌چه را که برشمردم کم‌وبیش از آن مطلع هستم. اما ما با یک توده‌ی ۲۵۰ میلیونی سروکار داریم، این جامعه دربرگیرنده‌ی شمار زیادی از جوامع ریزتر است. ما در این زمینه آشکارا داده‌های اطلاعاتی زیادی نداریم. ما فقط جنبه‌های معینی از واقعیت را می‌بینیم، جنبه‌هایی که از طریق افشاگری‌های ناگهانی، هر از گاهی به

کمک این یا آن منبع به ما نشان می‌دهند که در اعماق چه اتفاقاتی می‌افتند.

همان‌طور که گفتی شوروی به‌رغم تمامی حیف و میل‌های بوروکراسی در نیم قرن گذشته رشد اقتصادی داشته و عملاً از کشوری عقب افتاده به یک قدرت بزرگ صنعتی توسعه یافته است.

نه فقط به یک قدرت بزرگ صنعتی بلکه حداقل بر مبنای میزان مطلق تولید به دومین نیروی صنعتی در جهان تبدیل شده است. همچنین اکنون در شوروی نیروهای مولد صنعتی به‌طور متوسط به سطح رشد نیروهای مولد در ایتالیا و انگلیس نزدیک شده است. طبیعتاً همه‌ی اینها نشان‌دهنده‌ی پیشرفت‌هایی‌ست که از طریق سرنگونی سرمایه‌داری امکان‌پذیر شده‌اند.

یکی از نتایج رشد اقتصادی افزایش فزاینده‌ی وزن اجتماعی پرولتاریای شوروی است. سطح فرهنگی و دانایی این طبقه نیز افزایش پیدا کرده است. اما تاکنون تأثیرش پایان سلطه‌ی بوروکراسی یا

به‌زیر سؤال بردن جدی آن‌ها نبوده است. آیا این نکته در تناقض با تحلیل تروتسکیست‌ها نیست؟

برعکس. رشد اقتصادی و متناسب با آن افزایش وزن اجتماعی و آموزش فرهنگی و تکنیکی طبقه‌ی کارگر، کنار گذاشتن قدرت بورکراتیک و رهبری انحصاری جامعه را به‌خودی خود ساده‌تر یا سریع‌تر نمی‌کند. ثبات نسبی سلطه‌ی بوروکراسی – به همین نحو ادامه‌ی حیات درازمدت آن‌ها – اساساً پیامد این واقعیت است که سقوط این رژیم مستلزم کنش آگاهانه‌ی سیاسی و انقلاب سیاسی است. که خود دوباره مستلزم نه فقط رشد متناسب عینی، بلکه همچنین رشد شرایط ذهنی نیز هست. علت اصلی ادامه‌ی حیات سلطه‌ی بوروکراسی در ا.ج.ش. این است که شرایط ذهنی هنوز آماده نشده‌اند.

عدم آمادگی شرایط ذهنی را می‌توان با دو عامل توضیح داد که تأثیرمتقابل بر یکدیگر می‌گذارند. سلطه‌ی درازمدت بوروکراتیک که منظور من نه فقط رژیم تروریستی استالین بلکه همچنین دربرگیرنده‌ی خروشچفیسیم و دوران برژنف نیز است باعث شکل‌گیری فرایند دائمی اتمیزه‌شدن و غیرسیاسی شدن طبقه‌ی کارگر شوروی شده است.

این رویکرد مانع بزرگی در مقابل انقلاب سیاسی است. از منظر بسیاری از کارگران شوروی کمونیسم، مارکسیسم و سوسیالیسم بی‌اعتبار هستند، زیرا این مفاهیم به‌طور نظام‌مند در یک مذهب توجیه‌گر دولتی در خدمت سلطه‌ی بوروکراسی مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند. از آن‌جایی که انقلاب سوسیالیستی پیروزمندی در غرب و انقلاب سیاسی در اروپای شرقی به‌وقوع نپیوسته است که پرولتاریای شوروی بتواند آن را به‌عنوان بدیل جدیدی مطرح کند، ما با شرایط بسیار سخت‌تری مواجه هستیم.

از طرف دیگر به‌رغم حیف‌ومیل ناشی از سوءمدیریت بوروکراسی، رشد فزاینده‌ی اقتصاد شوروی باعث بالا رفتن دائمی سطح زندگی کارگران شده است. بدین‌ترتیب بوروکراسی توانسته است شرایط را برای به‌وجود آمدن پدیده‌ای تسهیل کند که می‌توان آن را «انتظارات رفرمیستی مصرفی» قلمداد کرد که به نوعی بدیل برای کنش سیاسی طبقه‌ی کارگر تبدیل شده است. این تنش‌ها و تناقض‌های جدید مطالبات فزاینده‌ای مثلاً در مورد کالاهای مصرفی با کیفیت بهتر، امکانات آموزش بهتر، تأمین اجتماعی بهتر، آزادی مسافرت به خارج

از کشور و غیره را در پی خواهد داشت. اما این موضوع در عین حال غیرسیاسی و متمیزه شدن پرولتاریا را به همراه آورده تا جلوی خیزش دوباره برای کنش و سازمان‌یابی سیستماتیک توده‌ای را بگیرد (تنها استثنا - آن هم تاحدودی - در مورد سرکوب ناآرامی‌های ملی است که در سازمان‌دهی ناسیونالیستی بیش‌تر اهداف ملی را مد نظر دارند).

اما نباید فراموش کرد که فقدان آمادگی شرایط ذهنی برای انقلاب سیاسی به مفهوم بازتولید بدون تنش سلطه‌ی بوروکراتیک نیست. این فقدان فقط منجر به شکل‌گیری تضاد دیگری در اقتصاد شوروی می‌شود. هر چه وزن و اهمیت عینی طبقه‌ی کارگر با کنار گذاشتن دایمی‌اش در فرایند تصمیم‌گیری در تنش قرار بگیرد به همان نسبت هم بی‌تفاوتی کارگران در مورد نتایج تولیدش در تمام عرصه‌های فعالیتش بیش‌تر می‌شود که نتیجه‌اش کندشدن آهنگ رشد اقتصادی است (در حالی که انقلاب سیاسی پیروزمند ظرفیت بزرگی را برای رشد اقتصادی مضاعف به همراه می‌آورد).

(...)

با توجه به نکاتی که درباره‌ی طبقه‌ی کارگر شوروی گفتی در اینجا به مسأله‌ی ماهیت بوروکراسی بپردازیم. برخی قبول دارند که نمی‌توان بوروکراسی را با طبقه‌ی مسلط در شیوه‌ی تولید کلاسیک مثلاً بورژوازی مقایسه کرد، اما آن‌ها گزینه‌ی زیر را - نه به‌صورت کلی بلکه در رابطه با فرماسیون اجتماعی مختص شوروی به‌طور مشخص مطرح می‌کنند: آیا با توجه به نقش برجسته‌ی دولت - به‌خصوص در عرصه‌ی اقتصاد، همان‌طور که بر آن تأکید کردی - و با توجه به متمیزه‌شدن طبقه‌ی کارگر، بوروکراسی به آن درجه‌ای از تمرکز قدرت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی دست نیافته است که خارج از طبقه‌ی کارگر قرار گرفته باشد؟ و آیا معنایش این نیست که موضع تروتسکی که بر اساس آن بوروکراسی کارگری، فراکسیونی از طبقه‌ی کارگر است که دیکتاتوری پرولتاریا را تغییر شکل داده، اما آن را به وجهی واقعی‌تر اعمال می‌کند، دیگر اعتبار خود را از دست داده است؟

کاملاً بدیهی است در صورتی که ما فقط لایه‌ی فوقانی سلسله‌مراتب را بوروکراسی قلمداد کنیم، بنابراین اثبات پیوند روان‌شناسانه یا اجتماعی با طبقه‌ی کارگر همواره مشکل‌تر می‌شود. در این

صورت مناسبات بین بوروکراسی و طبقه‌ی کارگر در بهترین حالت فقط ماهیتی تاریخی دارند. آن‌چه از تبیین تروتسکی باقی می‌ماند، فقط نوع درآمد است (که با وجود این به نظر من هنوز عنصر تعیین‌کننده نیز هست): این واقعیت انکارناپذیر است که بوروکراسی صاحب وسایل تولید نیست و درآمد نیروی کارش را صرفاً از تقسیم درآمد ملی کسب می‌کند. البته این به معنای امتیازات بسیار زیادی هم هست، اما این امتیازات خود نوعی از درآمد است که به لحاظ کیفی با شکل دستمزد تفاوتی ندارد. این تعبیر که نظریه‌پردازان بیش‌تر مارکسیست را راضی می‌کند که برای پدیده‌ی اقتصادی اهمیت تعیین‌کننده‌ای قائل می‌شوند، از منظر روان‌شناسانه و تربیتی قانع‌کننده نیست. اگر بگوییم بوروکراسی تنها به این دلیل که درآمدش بیست برابر کارگر امروزی‌ست بوروکراسی کارگری‌ست که آن را هم به شکل مزد دریافت می‌کنند، برهانی تجریدی است. با این حال اعتبار آن را باید تصدیق کرد. بر مبنای این ادعا می‌توان این‌گونه نتیجه‌گیری کرد که: بوروکراسی تنها وقتی که منبع اصلی درآمدش از مالکیت نشأت بگیرد، از بوروکراسی کارگری بودنش دست برمی‌دارد.

این تعریف از بوروکراسی محدود و خودسرانه و به‌طبع اشتباه است و برخلاف ادعای برخی از منتقدان ربطی به تعریف تروتسکی از بوروکراسی ندارد. چنین تعریفی برای توضیح واقعیت سلطه‌ی بوروکراتیک بسیار نامتناسب است. اگر تعداد واقعی بوروکراسی فقط محدود به صدها هزار یا حتی فقط چند ده هزار نفر بود، دیگر توضیح این مسأله بسیار مشکل بود که چه‌گونه آن‌ها هنوز می‌توانند کنترل گسترده‌ای بر کل جامعه اعمال کنند، چرا که ابزار اصلی این کنترل بدون شک امروز به ابعاد دوران استالین نیست که در آن اعمال کنترل بر جامعه از طریق ترورهای خونین دایمی و ایجاد هراس واقعی نه فقط برای سلب آزادی، بلکه برای سلب جان انسان‌ها بود. اما اگر ما تعریف بوروکراسی را به تمام قشرهای ممتاز جامعه‌ی شوروی تعمیم بدهیم، آن‌وقت ما با میلیون‌ها انسان، بین پنج تا ده میلیون و شاید هم بیش‌تر سروکار داریم. این میزان دربرگیرنده‌ی تمام بوروکراسی اتحادیه‌ها و همچنین کل رده‌های افسران ارتش و نه فقط ژنرال‌ها و مارشال‌ها بلکه ستوان‌های رده‌های پایین‌تر، تمام سلسله‌مراتب فعال در تولید و نه فقط رؤسا بلکه همچنین مهندسان و بالاخره اکثریت روشنفکران است (به استثنای معلمان که

حقوق‌شان به مراتب کم‌تر از حقوق کارگران است و از امتیازات معمولی هم برخوردار نیستند).

همین که ما این تعریف دقیق از بوروکراسی را به کار بگیریم، آن وقت پایه‌های استدلال‌های مطرح‌شده از بین می‌رود. چرا که کاملاً مسلم است که شمار کنونی کل بوروکراسی به معنای واقعی و گسترده‌ی کلمه دربرگیرنده‌ی نه فقط پسران و دختران کارگران است، بلکه حتی دربرگیرنده‌ی کسانی نیز می‌شود که قبلاً کارگر بوده‌اند. تحرک فزاینده به سمت بالا که من از آن صحبت کردم – با تمام جوانب منفی آن – علت اصلی عطش به تحصیل بخش عمده‌ای از طبقه‌ی کارگر است که سمت‌گیری اصلی‌اش به طرف بوروکراسی است. همین تحرک یکی از سلاح‌های عمده‌ای است که بوروکراسی برای حفظ دیکتاتوری‌اش از آن استفاده می‌کند، بدین ترتیب که شرایطی را برای بوروکراسی فراهم کرده است تا از طریق دادن امتیازاتی، لایه‌ی فوقانی نسل‌های متوالی کارگران را به خود جلب کند، امتیازاتی که نظام سرمایه‌داری توانایی اعطای آن‌ها را به کارگران این کشورها را ندارد. حداکثر چشم‌اندازی که نظام سرمایه‌داری می‌تواند به کارگران بدهد، کسب موقعیتی بین پرولتاریا و بورژوازی است، اما به

آنان مالکیتی اعطا نمی‌شود که به آنان اجازه‌ی رئیس شدن در یک کارخانه‌ی بزرگ را بدهد. ساختار ویژه‌ی جامعه‌ی شوروی به بوروکراسی امکان جذب پسران و دختران کارگران و حتی خود آن‌ها را فراهم کرده است. از آنجایی که بوروکراسی به‌رغم تمام قدرت‌ش به مالکیت خصوصی دسترسی ندارد که بتواند منحصراً از این طریق امتیازاتش را تضمین کند، آنها تلاش می‌کنند که این امتیازات را به پسران و دختران‌شان (در حاشیه اشاره کنم که بیش‌تر به پسران‌شان تا دختران‌شان) منتقل کنند، آن هم به‌وسیله‌ی وارد کردن فرزندان‌شان به محدوده‌ی سلسله‌مراتب خودی‌شان برای دستیابی و تضمین مدارج بالای دانشگاهی آن‌ها. همین مسأله به تنش‌های عمیق اجتماعی منجر می‌شود. مبارزه برای ورود به دانشگاه‌ها بسیار سخت‌تر شده است تا جایی که حتی به‌عنوان مثال مطبوعات شوروی نیز به این مسأله می‌پردازند. روزی که نتایج امتحانات ورودی اعلام می‌شوند، در تمام دانشگاه‌های اتحاد شوروی روزی مملو از تنش‌های واقعی اجتماعی است. اتهاماتی نظیر رشوه‌خواری و تقلب را که کارگران و دیگر بخش‌های مردم در این شرایط مطرح می‌کنند، به‌مراتب شدیدتر از اتهاماتی است که در مورد عدم

امکان رسیدن به مدارجی نظیر مدیریت یک کارخانه مطرح می‌شوند، چراکه در این جا تمام جوانب امتیازات بوروکراسی به‌طور مستقیم قابل رؤیت و ملموس است، امتیازاتی که تا امروز بخش عمده‌ی سازوکار آموزش و دستیابی به مدارج بالاتر شغلی را مسدود می‌کند. ما می‌توانیم در این حوزه در آینده حتی شاهد تنش‌ها و واکنش‌های شدیدتری باشیم. با وجود تمام تلاش‌های بوروکراسی برای قطع کامل بند نافش با گذشته - با طبقه‌ی کارگر و با ایدئولوژی مارکسیستی - یکبار دیگر نشان داده می‌شود که تلاش برای انجام یک کار یک چیز است و موفقیت در انجام آن چیز دیگری. در این جا فرایندی دایمی عملکرد دارد که منجر به واکنش‌های بسیار شدیدی خواهد شد.

همان‌طور که گفتی شواهدی در مورد کندتر شدن تحرک اجتماعی وجود دارد. حرکت به بالا در سلسله‌مراتب اجتماعی در ۱۵ سال گذشته و شاید حتی پس از مرگ استالین کندتر شده است.

خیر، در دوران استالین‌زدایی پاک‌سازی گسترده‌ای در دستگاه صورت گرفت که جا را برای

افراد جدید باز کرد، اما در این زمینه داده‌های آماری جدیدی در اختیار نداریم.

در چنین شرایطی که هسته‌ی مرکزی قدرت همواره از طبقه‌ی کارگر که تمامی حقوق سیاسی‌اش به یغما رفته فاصله می‌گیرد، اصطلاح «دولت کارگری» اصلاً معنایی دارد؟ وقتی که از طبقه‌ی کارگر سلب قدرت سیاسی شده اعتبار مفهوم «دولت کارگری» از کجا به دست می‌آید؟

ظرف ۴۰ سال گذشته ما در جنبش‌مان به غیر چند مورد استثنایی اصطلاح «دولت کارگری» را بدون تبیین دقیق‌تری از آن به‌کار برده‌ایم. ما می‌گوییم «دولت کارگری بوروکراتیک» یا «دولت کارگری بوروکراتیزه‌شده» که این دو الزاماً یکی نیستند. تروتسکی از ماشینی صحبت کرد که به علت خوردن به سد اسقاط شده است. در این جا مشکل بر سر تمایز بین علم و تعلیم و ترتیب است. صورت‌بندی «دولت کارگری بوروکراتیک» از نظریه‌ی مارکسیستی در مورد دولت گرفته شده است. در نزد مارکسیسم، دولت فراطبقاتی وجود ندارد. دولت در خدمت منافع تاریخی طبقه‌ی اجتماعی معینی است. در صورتی که صفت «کارگری» حذف شود، دو واژه‌ی

دیگر را می‌توان جایگزین آن کرد. یا ما با یک دولت بورژوازی سروکار داریم، یا با دولت بوروکراتیک که به طبقه‌ی مسلط تبدیل شده است. قبلاً بر این نکته تأکید کرده‌ام که چرا چنین تعریفی کاملاً نادرست و حتی نامورون‌تر است - و حتی بار این کلمه پر از سردرگمی‌های غیر منطقی‌تر است - است تا واژه‌ی «دولت کارگری». مثالی بزنم: اگر ما بپذیریم که بوروکراسی طبقه‌ی جدیدی است آیا در نتیجه احزاب کمونیست در قدرت، احزابی «بوروکراتیک» هستند و بنابراین آیا مبارزه‌ی طبقه‌ای سه‌جانبه در کشورهای سرمایه‌داری بین طبقه‌ی کارگر، بورژوازی و بوروکراسی است یا بوروکراسی تنها طبقه‌ی تاریخ است که پس از رسیدن به قدرت به یک طبقه‌ی اجتماعی تبدیل شده است، در حالی که بوروکراسی قبل از رسیدن به قدرت طبقه‌ی اجتماعی نبوده است، آیا حزب کمونیست چین قبل از کسب قدرت سیاسی، حزب کارگری بوده است - یا حزب کارگری و دهقانی، که در این جا نقش اساسی ایفا نمی‌کند - و این حزب پس از کسب قدرت سیاسی به حزبی بوروکراتیک تبدیل شده است؟ این مسأله به طرح مسایل ضد و نقیض و عدم درک واقعیت جهان امروزی منجر می‌شود و سمت‌گیری در مبارزه‌ی

طبقه‌ای روزمره را در مقیاس جهانی غیر ممکن می‌کند. و این به مراتب بسیار خطرناک‌تر از نارسایی درک‌های تربیتی یا جزم‌اندیشی سیاسی در به‌کارگیری واژه‌ی «دولت کارگری» در خصوص دولت شوروی است. وقتی که بین‌الملل چهارم بدو با ارجاع به تروتسکی ادعا کرد که در ا.ج.ش. هنوز دولت منحن کارگری وجود دارد و اتحاد شوروی فقط از این حیث شکلی از دیکتاتوری پرولتاریا را حفظ کرده است، بدین ترتیب آن‌ها این اصطلاح را به معنای کاملاً محدود آن به کار گرفتند و باید برای این صفت بار بیش‌تری از آن چه دارد قائل شد. دولت تا به امروز از ساختارها و مناسبات دورگه‌ی تولیدی برخاسته از انقلاب اکتبر به‌طور عینی دفاع کرده است. بدین ترتیب این دولت تا به امروز از احیای سرمایه‌داری و احیای قدرت طبقه‌ی جدید بورژوازی و شکل‌گیری مجدد مناسبات تولیدی و مالکیت سرمایه‌داری جلوگیری کرده است.

ما فقط به این معنا از صفت «کارگری» استفاده می‌کنیم. معنای عمیق تاریخی این مسأله وقتی روشن می‌شود که ما آن را با شرایط انتقالی کشورهای دیگر مقایسه کنیم. برای روشن‌تر شدن موضوع یک مثال تاریخی بزنیم. اگر ما به دورانی

رجوع کنیم که از منظری سطحی‌نگر به‌عنوان دوران سلطنت مطلقه طبقه‌بندی شده است، این دوران بی‌شک برای بخش بزرگی از اروپا همچنین دوران انباشت بدوی سرمایه، برآمد و تقویت بورژوازی نوپا نیز بوده است، به عبارت دیگر این همان دورانی بوده است که راه را برای انقلاب بورژوازی هموار کرده است. اما اگر از منظر دیگری به این مسأله بپردازیم، یعنی از منظر ادامه‌ی بقای اشرافیت نیمه‌فئودال و امتیازات آن‌ها، آن‌وقت کاملاً واضح است که سلطنت مطلقه این طبقه‌ی فرتوت منحط را نجات داد و امکان ادامه‌ی حیات این طبقه را برای دو قرن بعد وحتى بیش‌تر از آن فراهم کرد. این کار به نحو بسیار ساده‌ای انجام گرفت: از آن‌جایی که درآمد اشراف نیمه فئودال از زمین‌های‌شان هرچه کم‌تر می‌شد، برای آن‌که بتوانند سطح زندگی‌شان را حفظ کنند و به روال عادت‌هایشان به زندگی‌شان ادامه دهند، سلطنت مطلقه - بخش بزرگی درآمد طبقات اجتماعی دیگر - در درجه‌ی اول دهقانان و بورژوازی - را به شکل هدایا و پاداش به اشرافیت دربار منتقل می‌کرد. بدین‌ترتیب می‌توان گفت که دولت سلطنت مطلقه، دولتی نیمه فئودالی بود که از منافع تاریخی اشراف دفاع می‌کرد. اما اگر موضوع را این‌گونه تفسیر

کنیم، بنابراین دولت از اشراف فئودال همان‌طور که بودند و یا می‌خواستند باشند دفاع می‌کرد - و منظور من در این جا نه سده‌ی دوازدهم بلکه سده‌های شانزدهم و هفدهم است - عملاً حرف بی‌معنایی زده‌ایم. قضیه برعکس است. دولت برعلیه اشرافیت با چنان خشونت و سرسختی عمل کرد و پایه‌های قدرت آن را در اروپا درهم شکست که به‌مراتب دوره‌ی زمانی آن کم‌تر از سرکوب کارگران توسط بوروکراسی در اتحاد شوروی نبود. (البته تا جایی که امکان مقایسه‌ی این دو دولت با یکدیگر وجود دارد). بنابراین تفاوت بزرگی بین نگهداری از ساختارهای اقتصادی - اجتماعی معینی وجود دارد که از منظر تاریخی با منافع یک طبقه‌ی مشخص اجتماعی مرتبط هستند، با دفاع از منافع روزمره‌ی یک طبقه، بدون در نظر گرفتن این‌که این طبقه چه جایگاهی برای خود قائل است. یا این‌که چه جایگاهی می‌خواهد در جامعه داشته باشد. و همین مطلب به تعریف ما از اتحاد شوروی به‌عنوان دولت کارگری منحط بورکراتیزه شده، چه از منظر تاریخی و چه از منظر تئوریک اعتبار می‌بخشد.

با وجود این، درک این تعریف یا پذیرش آن برای کسانی مشکل است که نه براساس معیارهای مطرح شده بلکه با درکی متعارف به این موضوع می‌پردازند. برای چنین درک ساده‌ای طبیعتاً این که گفته شود در اتحاد شوروی دیکتاتوری پرولتاریا وجود دارد، بی‌معناست چرا که اکثریت بزرگی از پرولتاریا نه فقط دیکتاتور نیست، بلکه اساساً فاقد هرگونه قدرت سیاسی است. اگر منظور از «دیکتاتوری پرولتاریا»، «حکومت مستقیم طبقه‌ی کارگر» است، طبیعتاً در این کشور این‌گونه دیکتاتوری وجود ندارد. برای ما دیکتاتوری پرولتاریا در اتحاد شوروی فقط به معنای غیرمستقیم و برگرفته از نظریه‌ی اجتماعی آن وجود دارد. و در این جا منظور من فقط مناقشه‌ی ملال‌آور بر سر واژه‌ها نیست. اما همین که کلیشه‌ها را کنار بگذاریم و به جزئیات بپردازیم و آن‌ها را به‌طور دقیق‌تر توضیح بدهیم در نتیجه می‌توانیم به مسائل بنیادی بپردازیم و نه به مسائلی که با پاسخ کلیشه‌ای می‌توان به آن‌ها پاسخ داد. بوروکراسی چه جایگاهی در جامعه‌ی شوروی دارد؟ آیا بوروکراسی از همان جایگاه طبقه‌ی مسلط برخوردار است؟ بوروکراسی در درازمدت با چه ابزاری می‌تواند قدرت و امتیازاتش را تضمین کند؟

آیا یک طبقه‌ی مسلط هم از همین ابزارها استفاده می‌کند؟ طبقه‌ی کارگر چه امکاناتی برای تغییر شرایط در اختیار دارد؟ آیا باید کل سیستم اقتصادی را زیرورو کند و یا این که کافی است فقط سیستم قدرت را تغییر بدهد آن‌هم با پی‌آمدهای عمیق اقتصادی‌اش، که چیزی دیگر خواهد بود تا یک انقلاب اجتماعی؟ وقتی که ما موضع را به‌صورت مشخص‌تر، خاص‌تر و دقیق‌تر مورد تحلیل قرار بدهیم، اختلاف نظرهای از بین نمی‌روند، بلکه برعکس مفهوم واقعی آن‌ها روشن می‌شوند. بنابراین مسأله نه بر سر اختلاف‌نظر بر سر کلیشه‌ها، واژه‌ها یا مبانی، بلکه اختلافات بر سر تغییر جنبه‌های متضاد جامعه‌ی شوروی و بر سر نتیجه‌گیری‌های سیاسی ناشی از ارزیابی این پدیده‌ها است.

جنبش یا پیشگام، کدام یک؟

اسطوره‌شناسی جدل‌های چپ درباره‌ی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه

یوگنی کاساگف

ترجمه‌ی کمال خسروی



یادداشت مترجم: اهمیت این نوشته‌ی کوتاه در گرایش سیاسی نهفته در آن و نتایج‌اش، یا هم‌داستانی با آن نیست، بلکه در تلاش‌اش برای رها شدن از چارچوب کلیشه‌ها و تکرار ملال‌آور گفتاوردهاست؛ رها شدن از تنگنای روشی است که در بن‌بست واکاوی نظری و سیاسی، از یک‌سو هر داده‌ی جامعه‌شناختی و تاریخی را بر نطع آیه‌های ایدئولوژیک سر می‌زند و از سوی دیگر جابخوش کردن در سنگرهای مجازی، اما امن، شعارهای سیاسی را به گستاخی و خطرکردن‌های پژوهشی و رهنویانه و انتقادی ترجیح می‌دهد.

جدل‌های چپ پیرامون انقلاب روسیه از دهه‌ها پیش، پیرو و پی‌آمد دو پارادایم رقیب است. نخستین پارادایم عمدتاً بر اوضاع و احوال دشواری تأکید دارد که تجربه‌های سوسیالیستی با آن رودررو و درگیر بود. این‌جا، سیاست بلشویک‌ها در نخستین گام به‌مثابه‌ی واکنش نسبت به اوضاع و احوال ناسازگار، به عقب‌ماندگی امپراتوری روسیه، به فضای دشمنانه و به زیرساختی ناتوان که جنگ سبب‌ساز آن بود، ارزیابی می‌شود. پارادایم دوم به این روایت بدبین است و آن‌را همچون توجیه غیرمستقیم موازین دیکتاتورمآبانه‌ی بلشویک‌ها می‌داند و تأکیدش در عوض عمدتاً بر نبرد بین حزب بلکشیوک به‌مثابه‌ی پیشگام خودخوانده [در یکسو] و جنبش «از پایین» [در سوی دیگر] است. پارادایم نخست کم‌توسعه‌یافتگی صنعتی روسیه را معضلی بنیادین برای سوسیالیسم تلقی می‌کند؛ پارادایم دوم آن‌را نشانی از شدت مقاومت در برابر مدرنیزه‌شدن سرمایه‌دارانه می‌داند. پارادایم نخست میراث‌خوار و میراث‌دار مارکسیست‌ها، همانا بلشویک‌ها و منشویک‌ها، است؛ پارادایم دوم میراث‌خوار و میراث‌دار نارودنیک‌ها («خلق‌ها») و پیروان‌شان، همانا سوسیالیست‌های انقلابی، است. پارادایم نخست

پیروان و هواخوانش را عمدتاً در جمع سوسیالیست‌های چپ دارد؛ پارادایم دوم، عمدتاً در میان آنارشئیست‌ها، برخی کمونیست‌های شورایی و کارگرگراها (Operaisten) این پارادایم در سال‌های دهه‌ی ۶۰ میلادی، نقش کاملاً تأثیرگذارنده‌ای بر «چپ ضداقتدارگرا» داشت.

شاید جای شگفتی باشد، اما گشایش آرشیوها پس از به‌سرآمدن دوران اتحاد جماهیر شوروی و فعالیت‌های پژوهشی پردامنه‌ای که در پی آن صورت گرفت، رد پای بسیار اندک و کمرنگی در جدل بین این دو پارادایم برجای نهاد. بسیاری از آثاری که به زبان روسی انتشار یافتند مورد توجه قرار نگرفتند، برعکس، این‌جا و آن‌جا آثاری که مسبب شکل‌گیری این پارادایم‌ها بودند، بدون هرگونه نقد و نظری دوباره منتشر شدند (مثلاً: Volin 2013) یا برخی از تزه‌های منتج از این آثار، بی‌آزمون و واریسی انتقادی، از سوی این و آن، به‌سادگی اختیار شدند. (Gietinger 2011)

در ادامه‌ی این نوشتار برخی از استدلال‌های محوری پارادایم دوم با عطف به آثار تازه منتشر شده، مورد واریسی قرار می‌گیرند. این گزارش به‌هیچ‌روی

نباید همچون دفاعیه‌ای برای پارادایم نخست، بلکه باید تنها به‌مثابه‌ی ادای سهمی در واریسی هر دو دیدگاه تلقی شود، چه در پرتو شناخت‌های تجربی تازه و چه در عطف به نقدی که از دهه‌ها پیش در انتقاد به تحلیل بلشویک‌ها از سرمایه‌داری، مورد بحث و مناقشه بوده است.

نقد چپ به پروژه‌ی شوروی تا همین امروز نیز متأثر از تصویری است که بنابر آن، برپا کردن احتمالی «سوسیالیسمی از پایین» رو در روی گرایش اقتدارگرایی دم و دستگاه حزبی بلشویک‌ها، امکان‌پذیر بود؛ سوسیالیسمی که کوش و تلاش قشرهای بسیار گسترده‌ای از مردم بود، اما به‌واسطه‌ی سرکوب قدرت‌مداران تازه امکان تحقق نیافت. اما اگر نگاهی به منابع و مطالعات تازه انتشاریافته بیفکنیم خواهیم دید که با همه‌ی انتقادهای بی‌گمان مشروعی که چه نسبت به برنامه‌ی بلشویک‌ها و چه نسبت به شیوه‌ی اعمال حاکمیت‌شان وجود دارد، تصور فوق به‌شدت نااستوار و تردیدبرانگیز است.

در سال ۱۹۶۸ دانیل گهن بندیت (۱) نقد به دریافت‌های لنینیستی از نقش حزب کادرها در روی داده‌های سال ۱۹۱۷ را به‌نحوی برجسته و مؤکد

صورت‌بندی کرد. سویه‌ی انتقاد او، هم علیه تاریخ‌نگاری رسمی شوروی بود و هم علیه تروتسکیسم و مائوئیسمی که در آن روزگار در غرب رونقی آشکار یافته بود. گهن بندیت که آن روزها ستاره‌ی درخشانی در آسمان چپ صداقت‌دارگرا به‌شمار می‌آمد، در پاسخ به همه‌ی هواداران لنین، از هر رنگ و جلایی، می‌گفت که نقش بلشویک‌ها و حزب پیشگام را، حتی با اتکا به اظهارات رهبرانی مانند لنین و تروتسکی، می‌توان مورد تردید قرار داد (Cohn-Bendit 1968 صفحات ۲۲۶ به بعد). درحالی‌که دنباله‌روان دریافت لنینیستی علت شکست قیام مجارستان را در خطاهای رهبری و نه در حزبی پیشگام و مشروع جستجو می‌کردند، گهن بندیت درباره‌ی حزب بلشویک در سال ۱۹۱۷ به این نتیجه رسید: «جنبش بدون رهبر آغاز شد و راستایی را پیش گرفت که خلاف راستای رهبری بود» (همان‌جا، ص ۲۲۸).

خودانگیختگی «توده‌های انقلابی» برپا دارنده‌ی یکی از مهم‌ترین اسطوره‌های بنیادین چپ‌های رادیکال بعد از ۱۹۱۷ است؛ و شعله‌ور شدن جهان‌گستر جنبش اعتراضی [در دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی] به استواری و قوام این اسطوره با نیرویی

فراوان یاری رساند. نتایج تازه‌ترین پژوهش‌ها، ورای جبهه‌ها و جبهه‌گیری‌های سیاسی، تز کهن بندیت را تأیید می‌کنند. اما این نتایج هم‌هنگام تبلور آرمانی جنبش خودانگیخته را نیز فاش می‌سازند.

به‌عنوان نمونه ولادیمیر بولداکف (Wladimir Buldakow) و اورلاندو فیگز با عزیمت از این تز که بلشویک‌ها آن‌قدرها هم پیش برنده‌ی انقلاب نبودند، بلکه خود بیش‌تر از سوی پویایی انقلابی به پیش رانده می‌شدند، در مطالعات خود چشم‌اندازی از قهر انقلابی را ترسیم می‌کنند که آشکارا نشان می‌دهد قهر انقلابی «از پایین» اغلب فراتر از قهر مقررات و اقدامات دولت بود. تصادفی نیست که روال انقلاب خودانگیخته‌ی فوریه به‌مراتب خونین‌تر از سرنگونی طراحی و تدارک دیده شده در اکتبر بود (نگاه کنید به Buldakow 1997 و Figs 1998) افراط در کشتن و لگدکوب کردن آدم‌ها، بی‌حکم و محکمه در خیابان، که از ویژگی‌های آشکار فوریه‌ی ۱۹۱۷ بود، در اکتبر هرگز رخ نداد.

تنها همین واقعیت که بلشویک‌ها با پذیرش و از آن خود کردن خواسته‌ی سوسیالیست‌های انقلابی برای واگذاری زمین اربابان به دهقانان به‌قدرت

رسیدند، گویای نکات بسیاری درباره‌ی رابطه‌ی حزبی است که خود را پیشگام می‌دانست با توده‌هایی که ظاهراً پیش‌روی آن‌ها بود. سقوط دولت موقت در وهله‌ی نخست تحت لوای شعار «زمین و صلح» روی داد. این شعار برخلاف مفاهیم ناروشن و پیچیده‌ای مثل «سوسیالیسم» برای همگان قابل فهم بود و غریب آن‌که بر خواسته‌هایی دلالت داشت که کمابیش پیشاپیش تحقق یافته بودند. زمین اربابان از همان تابستان ۱۹۱۷ از سوی دهقانان تصاحب شده بود و همین واقعیت، فروپاشی ارتش را شتاب بیش‌تری بخشید. (Karsch 2006: 86) از این منظر، بلشویک‌ها با فرمان‌های خود سرآخر به تقسیم زمین که پیشاپیش صورت گرفته بود، قانونیت دادند و از طرف‌های درگیر در جنگ درخواست کردند آن‌را پایان دهند. بلشویک‌ها در وضعیتی متناقض قرار داشتند: درست است که آن‌ها از پشتیبانی توده‌ها برخوردار شدند، اما به‌خاطر خواسته‌هایی که با اهداف واقعی خود بلشویک‌ها تنها ارتباط و پیوندی غیرمستقیم داشت. خواسته‌ی پایان دادن به جنگ، خواسته‌ای اصالتاً سوسیالیستی نبود. درواقع یک‌دندگی لیبرال‌های روسی و سوسیالیست‌های میانه‌رو برای ادامه‌ی جنگ پس از انقلاب فوریه،

توده‌های خسته از جنگ را به دامان چپ‌های رادیکال راند و رمانید. تحقق این خواسته، تنها به‌نحوی مشروط در اختیار صاحبان جدید قدرت بود؛ زیرا، همان‌گونه که جریان بعدی روابط با طرف‌های جنگ نشان داد، دشمنی‌های سیاسی - برخلاف دوستی‌ها - به‌صورت یک جانبه اتمام‌پذیر نبودند. خواسته‌ی واگذاری زمین به دهقانان در تضاد مستقیم با نقد مارکسیستی نسبت به مالکیت قرار داشت و چشم‌انداز برپاداشتن و سامان دادن به اقتصادِ بابرنامه را غیرممکن می‌کرد.

بلشویک‌ها که تا آن‌زمان به‌نحوی خستگی‌ناپذیر بر ضرورت رواج نظریه‌ی مارکسیستی، تربیت و آموزش کادرها و شناخت علمی تأکید داشتند، از اقبال و رونق سیاسی شتابانی بهره‌مند شدند که بخش عمده‌اش را مدیون انسان‌هایی بودند که از تحلیل‌ها و نظریات بلشویک‌ها اطلاعی نداشتند، چه رسد به این‌که با آن‌ها موافق و همراه باشند.

این نکته طبعاً این پرسش را طرح می‌کند که آیا نزد توده‌ها و لایه‌های گسترده‌ی مردم پیشاپیش درکی خودبنیاد و ویژه از سوسیالیسم، مستقل و متفاوت از دریافت‌های بلشویستی یا به‌عبارت دیگر

مارکسیستی وجود داشت یا نه؟ از نظر کهن بندیت این پرسش را می‌توان با صراحت و قاطعیت پاسخ داد: «این توده‌ها بودند که اینک به آگاهی سوسیالیستی «ارتقا» یافته بودند، نه حزب.» (Cohn-Bendit 1968: 234)

تحت این شرایط کشاکش بین پیشگام و توده‌هایش، غیرقابل اجتناب بود. قابل توجه است که اجرای نخستین احکام اعدام بعد از اکتبر ۱۹۱۷ نه برای مجازات ضدانقلابیون واقعی یا ظاهری، بلکه برای مجازات دزدان و بزهکاران و جنایتکاران بود. در همان ماه دسامبر ۱۹۱۷، شاخصه‌ی اوضاع در شهر پتروگراد بزهکاری‌های آشکار در کوچه و خیابان، هجوم به انبارهای مواد غذایی و مغازه‌های مشروبات الکلی و غارت آن‌ها و کشتن آدم‌ها، بی‌حکم و محاکمه به‌دست توده‌های هیجان‌زده بود (Buldakow 1997: 224f). مدت‌ها پیش از آن‌که ضدانقلاب مسلح به معضلی جدی تبدیل شود، دولت جدید دست به اقدامات شدیدی علیه چپ‌اول‌گران مغازه‌ها زد. پس از آن‌که قدرت بطور رسمی در دست شوراها قرار گرفت، هجوم‌ها و دستبردها به انبارهای نان دیگر نه به‌مثابه‌ی اعتراض اجتماعی، بلکه به منزله‌ی کارشکنی [سابوتاژ] تلقی

می‌شد (Lenov 2013). «آگاهی» پُر کم و کاست سرکوب‌شدگانِ دیروز، که اینک در رفتار «ضد اجتماعی» تبارز می‌یافت، حتی خطرناک‌تر از مقاومت سرکوب‌گران دیروز به‌نظر می‌آمد.

اما ابعاد کامل این تمایزات نخست در بهار ۱۹۱۸ آشکار شد، یعنی زمانی که این پرسش طرح شد که اقتصاد سوسیالیستی در روسیه قرار است چه و چگونه باشد؟ بلشویک‌ها به‌سختی قادر بودند در ازای مواد غذایی چیزی به دهقانان عرضه کنند. بنابراین بی‌بربرگرد آشکار شد که تصورات دهقانان از سوسیالیسم با برنامه‌ریزی سراسری اجتماعی به‌دشواری سازگار است؛ درحالی‌که طرح و نقشه‌ی بلشویکی، از اجرای مقررات اجباری علیه متحد پیشینشِ ابایی نداشت.

درعین حال چنین به‌نظر می‌آمد که هر دو طرفِ این کشاکش براین باورند که از سوسیالیسم دربرابر ضدانقلاب دفاع می‌کنند. دهقانان درواقع از منظر و زاویه‌ی دید یک مالک، از زمین و از محصول کار خود دربرابر تهاجم بیگانه دفاع می‌کردند؛ دولت جدید به‌نام انقلاب از آن‌ها می‌خواست که محصولات کارشان را به دولت بدهند، بدون آن‌که قادر باشد در

ازایش چیزی به دهقانان عرضه کند. به‌علاوه تعبیری مثل «اجتماعی کردن» یا «ملی کردن» خاک و زمین از همان ابتدا هم به شیوه‌های مختلف تأویل می‌شد. (Smelev 2002) در این‌که باید زمین‌های مالکان بزرگ را از آن‌ها غصب کرد، همه‌ی نیروهای چپ در روسیه هم‌داستان بودند. افتراق عمدتاً آن‌جایی حاکم بود که این زمینِ اینک غصب شده، باید به چه کسی تعلق داشته باشد: به جمع اشتراکی روستا، به تک‌تک دهقانان به‌طور جداگانه، به کمون‌ها، به دولت، کدام‌یک؟ آیا زمینی که از صاحبش خلع ید شده می‌تواند به رهن داده شود؟ تکلیف دهقان‌هایی چیست که در پی و به‌سبب اصلاحات استولپین (Stolpin-Reform) [اصلاحات دوران تزاری - م] از اوبشچینا (Obschtschina) مجتمع اشتراکی سنتی در روستا - م] خارج شده و اینک به تنهایی و به‌طور مستقل مشغول کشت‌وکار بودند؟ به‌علاوه، اوبشچینا به‌هیچ‌وجه در سراسر روسیه رواج نداشت. در سال ۱۹۱۷ و حتی در آغاز سال ۱۹۱۸ نیز بلشویک‌ها از دولتی‌کردن زمین‌ها حرفی نمی‌زدند (همان‌جا). بر سر شیوه‌ی مشخص تحقق شعار «زمین و صلح»، افتراق و ناهم‌داستانی حاکم بود، حتی تا آن اندازه که این افتراق در بهار ۱۹۱۸ به کشاکش

مسلحانه بین بلشویک‌ها و دهقانان انجامید. این کشاکش حتی تا همین امروز نیز عاملی هویت بخشنده به فراکسیون‌های گوناگون چپ‌هاست.

بهای حقیقی تصرف قدرت در اکتبر ۱۹۱۷ بسیار بالاتر از مقداری بود که بلشویک‌ها نخست انتظارش را داشتند. همان‌گونه که سرگئی پاولوچنکو (Sergej Pavljucenko 1970: 150) نشان می‌دهد، بلشویک‌ها در نخستین نیمه‌ی سال ۱۹۱۸ نه‌تنها پشتیبانی دهقانان را از دست دادند، بلکه حتی کار به‌جایی رسید که وابستگان گاردهای سرخ در شهرها و برخی مناطق آماده بودند علیه بلشویک‌ها بجنگند.

نزد برخی از نویسندگان سرکوب قهرآمیز اعتراضات کارگران و دهقانان گواه آشکاری است هم برای سرشت ضدسوسیالیستی بلشویک‌ها و هم توان و بالقوگی رهایی‌بخش آن اعتراضات. بسیاری از نویسندگان، هم‌آوا با کهن بندیت، حتی تا همین امروز در شوراها و در کمیته‌های کارخانه نوعی نیروی بدیل چپ در برابر حزب دیوان‌سالارانه شده‌ی کادرها می‌بینند (نگاه کنید به Cohn-Bendit 1997: از صفحات ۲۴۰ به بعد و: (Danyluk 2012) از

این منظر، نهادهای فوق همیشه و صرفاً به‌مثابه‌ی بیان رادیکالیسم جمعیت کارگری ارزیابی می‌شوند، حال آن‌که در این فاصله پژوهش‌های قابل اعتمادی صورت گرفته است که حاکی از نمونه‌هایی برای آمادگی سازش این نهادها با نیروهای بورژوازی هستند، ولی این نمونه‌ها از میدان دید آن نویسندگان بیرون مانده‌اند (مثلاً نگاه کنید به: Badcock 2007) جستجوی سخت‌سرانه و متعصبانه برای یافتن بدیلی چپ در برابر بلشویک‌ها صرفاً شامل حال احزاب و نهادهای سیاسی نمی‌شود. مقاومت از پایین اغلب با انتزاع از خواست‌های سیاسی افراد به‌عنوان نوید دهندگان رهایی اعلام می‌شود. بسیاری از نویسندگان گرایش فوق در بلشویک‌ها نهایتاً یکی از انواع مدرنیزه کردن سرمایه‌دارانه را می‌بینند که خود را علیه جماعت اشتراکی و هم‌بسته‌ی روستاهای روسیه («اوبشچینا» یا «میر»)، یعنی علیه «توده‌های انقلابی و وسیع مردم» و «ارزش‌های اشتراکی و برابری طلبانه‌شان» بر کرسی نشانده است (مثلاً نگاه کنید به: Das Ende des sowjetischen Entwicklungsmodelle 1992: 9-27 [پایان مدل‌های توسعه‌ی شوروی]؛ Damé 2013; Hartmann 2016). این واقعیت

که در دوران «کمونیسم جنگی» اعمال قهر و کنترلی سراسری و شدید صورت گرفت، در چشم نویسندگان فوق نمونه‌ای است از مدرنیزه کردن سرمایه‌دارانه، که البته ویژگی‌های خاص خودش را داشت، اما نهایتاً از مدل اقتصادی سرمایه‌دارانه متمایز نبود (در مورد این انتقاد نگاه کنید به: Van der Linden 1993, 158f). این دریافت‌ها که پیوندی بی‌میانجی با دریافت‌های نارودنیکی دارند از یک‌سو عناصر اقتصاد بازار را که در جماعت اشتراکی روستا پیشاپیش وجود داشت و دهقانان را به عاملین فعال شرکت در دادوستد مبدل می‌کرد سرسختانه نادیده می‌گیرند (Christoforov 2016)؛ از سوی دیگر، از اهداف گوناگون تولید از جانب بلشویست‌ها و مدل‌های اقتصادی مبتنی بر بازار انتزاع می‌کنند.

این پرسش که درک دهقانان کوشا در راه سوسیالیسم، که تنها مانع سر راه‌شان ظاهراً بوروکراسی دولتی و حزبی بود، با مشارکت توده‌وارشان در بازارهای سیاه سازگار است، پرسشی است که نمایندگان نظریه‌ی فوق به‌سختی پاسخی برای آن دارند (در مورد بازار سیاه در دوران «کمونیسم جنگی» نگاه کنید به: Davydov 2007) وادیم دامیه این تز را عنوان می‌کند که

جماعت دهقانان نه به تجارت، بلکه به «بده‌بستان مستقیم محصولات» علاقمند بودند، اما اعتراف می‌کند که این بی‌علاقگی به پول، از تورم ناشی می‌شد (Damé 2013; ۵۹)

مشکلاتی که بلشویک‌ها با دهقانان داشتند بر رابطه‌ی روستانشینان با دشمنان و رقبای این افراد، چه با ارتشیان سفید و چه با جنبش‌های ملی گوناگون دیگر تأثیر تعیین کننده‌ای داشت. روستانشینان می‌توانستند وقتی چاره‌ی دیگری نبود با توسل به اقتصاد ساده‌ی معیشتی جان سالم از مهلکه به‌در ببرند اما بقیه‌ی مردم کشور این امکان را نداشتند. از همین‌رو قدرت سیاسی در شهرها ناگزیر بود دیر یا زود به اقدامات تحمیلی و قهرآمیز علیه روستا متوسل شود. به همین ترتیب کمیته‌ی اعضای مجلس مؤسسان (کوموچ) نیز که تحت سیطره‌ی جناح راست سوسیالیست‌های انقلابی بود، در پاییز ۱۹۱۸ عملاً تجارت نان را ممنوع و جمع‌آوری غله را جاری کرد (Kondrasin 2009: 95). نتیجه‌ی این اقدام شورش‌های بی‌شمار روستا علیه همه‌ی طرفین جنگ بود. مطالعات تازه‌ای همانند زندگی‌نامه‌ی فلیکس شنل (Felix Schnell 2012) درباره‌ی گروه‌های رزمی در اوکراین یا مجموعه‌ای که آنتون

پوسادسکی (Anton Posodskij 2014) درباره‌ی تبدیل سربازان بازنشسته‌ی جنگ اول جهانی که ریشه‌ی دهقانی داشتند به فرماندهان جنگ داخلی، منتشر کرده است، همه گواهانی علیه آرمان‌سازی و شکوه‌مند جلوه دادن «قدرت سوم» در جریان جنگ داخلی‌اند. به‌آتش کشیدن و چپاول شهرها ملازمان دایمی این شورش‌ها بودند. جماعات اشتراکی روستایی خود را مالک مشترک زمین خویش می‌دانستند و سراسر آماده بودند از قحطی در شهرها استفاده کنند.

مقاومت کارگران در دوران کمونیسم جنگی نیز بیش از پیش توجه پژوهش‌گران را به‌خود جلب می‌کند. بررسی‌های دیمیتری چوراکف درباره‌ی کمیته‌های کارخانه («فابزاکومی» [Fabzawkomy] (نشان می‌دهد این ارگان‌ها، که هم رقیب سندیکاها بودند و هم شوراها، ناگزیر بودند پیش از دولتی شدن صنایع برای دریافت کمک‌های دولتی مبارزه کنند (Curakov 2004; 2005). رهبری بلشویک‌ها به این کمیته‌ها مظنون بود و آن‌ها را به «رواداری چراغ به خانه‌ی خویش» (۲) و هم‌دستی با بنگاه‌داران و صاحبان صنایع متهم می‌کرد. چوراکف، سراسر با پیروی از پارادایم نارودنیک، بین فعالان سیاسی‌ای

که در دوران تبعید سیاسی با سندیکا‌های بزرگ در کشورهای صنعتی آشنا شده بودند و کسانی که از مدل همبستگی منتج از جماعت اشتراکی روستا هواداری می‌کردند و با سازمان‌های سراسری و ماوراءکارخانه‌ای مخالف بودند، نوعی تضاد و تعارض می‌بیند. کمیته‌های کارخانه که مسئولیت صدور جواز برای ورود نان مبادله شده با روستاییان را به‌عهده داشتند، مهم‌ترین سازمان‌ها در «مبادله‌ی مستقیم» با روستا بودند. در دوران کمونیسم جنگی پرولتاریای صنعتی مشارکت در معاملات پایاپای غیرقانونی و نیمه‌قانونی را آغاز کرد. رهبری بلشویک‌ها و بسیاری از شاهدان معاصر آن‌ها نه تنها از زوال انضباط کارگری در کارخانه‌ها، بلکه از لغزیدن فزاینده‌ی کارگران به بزه‌کاری، شکوه و انتقاد دارند (Buldakov 2012: 206ff) حتی جمع‌های برگزیده‌ی کارگران برای جمع‌آوری [غله]، یا «پرودتریادی» (Prodotrjady)ها در قاجاق و مبادله‌ی مواد غذایی مشارکت می‌کنند (Dayadov 332f: 2014). در این دوران، یکی از غالب‌ترین دلایل برای فرار سربازان از خدمت در ارتش سرخ، اوضاع خراب تأمین زندگی بود (Levsin 2011). «کمونیسم جنگی» دور باطلی در اوضاع تأمین معاش

مردم پدید آورد: بازار سیاه برنامه‌ریزی مستمر و متداوم را غیرممکن می‌کرد، مقررات و موازینی که برای مبارزه با بازارها وضع و اتخاذ می‌شدند موج تازه‌ای از نارضایتی را پدید می‌آورد و اغلب همان کسانی را مبتلا به فساد و خلاف‌کاری می‌کرد که مستقیماً مسئول اجرای این مقررات و موازین بودند. تحمل و تن در دادن ناخواسته به بازار سیاه زیر پای ادعاهای برابری‌طلبانه‌ی نظم نوین شوروی را خالی می‌کرد. انسان نیمه‌گرسنه‌ای که در شهرها خواستار مجاز کردن تجارت آزاد بود، با فقدان عرضه‌ی مواد غذایی روبرو بود؛ اما معضل پرداخت تقاضای خودش می‌توانست فقط از یک راه حل شود، از راه دزدی از کارخانه یا ساختن کاردستی‌های قابل مصرف برای مبادله با دیگران در طی ساعات کار. جمعیت روستایی که آرزویش برای مالکیت قطعه‌ای زمین برآورده شده بود، بین استثمار یا کار اضافی تمایزی قائل نبود. روستا نمی‌خواست بداند چه کسی از ساکنان شهرها، و چرا، مواد غذایی‌اش را طلب می‌کند؛ او تنها بخت و اقبال تاریخی خود را می‌دید که به او مجال دیکته کردن شرایطش به بقیه‌ی اعضای جامعه را می‌داد. زمانی که قیمت‌های دولتی پایین بودند، کم‌تر می‌کاشت. پی‌آمد این وضع، هرچه

کم‌تر شدن موجودی مواد غذایی بود. در مقابل، وفاداری دهقانان باید با اعطای امتیازات دیگری به آنان خریداری می‌شد. تصمیم‌گیری در باره‌ی کار اجتماعی، که به‌نوبه‌ی خود موکول به نوعی تقسیم کار اجتماعی است، عملاً غیرممکن شد. در ماه‌های مه و ژوئن سال ۱۹۱۸ موج تازه‌ای از اعتراضات کارگری پا گرفت که در برخی نقاط تحت عنوان جنبش «نمایندگان کارگران» (معتمدین کارگران) سازمان یافته بود. در مطالبات این جنبش اعتراضی خطاب به بلشویک‌ها، به‌سختی می‌توان انتقادی را یافت که از موضع چپ رادیکال طرح شده باشد. آن‌ها در واکنش نسبت به اوضاع خراب تأمین زندگی خود ازجمله خواستار استقرار مجدد مجلس مؤسسان بودند که به‌نام قدرت شورایی منحل شده بود؛ آن‌ها در انتقاد به نظام تقسیم کوپ*نی مواد غذایی خواستار آزاد کردن دوباره‌ی مکانیسم بازار در برخی مناطق بودند (Pavlov 2002).

بزرگ‌ترین موفقیت‌های مقاومت کارگران علیه بلشویک‌ها در مناطقی بود که کار صنعتی در دوران تزاری در آن مناطق امتیازات معینی در قالب مزدهای بالاتر و مقررات تأمین اجتماعی داشت؛ مثلاً در کارخانه‌های اسلحه‌سازی ایشوسک

(Ischewsk)، یعنی جایی که یک‌سوم کل تفنگ‌ها در روسیه تولید می‌شد. در این منطقه اعتراضات کارگران در ماه اوت ۱۹۱۸ به شورش مسلحانه انجامید. پیش‌زمینه‌ی این شورش بالا گرفتن تنش‌ها بین کارگران قدیمی و مقیم در محل از یک‌سو بود که برخی‌شان مالک خانه و باغچه‌ای بودند و کارگران جدید مهاجر کم‌تر ماهر و تازه از راه رسیده بودند و کارگران قدیمی حاضر نبودند امتیازاتشان را با آن‌ها تقسیم کنند. قدیمی‌ها طرفدار احزاب سوسیالیست میانه‌رو بودند و جدیدی‌ها طرفدار بلشویک‌ها و افراطیون (Maximalisten) سوسیالیست انقلابی - یک انشعاب چپ رادیکال از سوسیالیست‌های انقلابی - که پس از این ایشوسک را به مقر اصلی خود تبدیل کردند. اتحاد بلشویک‌ها و افراطیون کوشید خانه‌های ساکنان قدیمی را «اجتماعی» کند و در اختیار حامیان خود، که عمدتاً ساکن کپر‌ها بود، بگذارد. اما پس از آن که بلشویک‌ها و افراطیون دو بار انتخابات شوراهای محلی را در رقابت با سوسیالیست‌های میانه‌رو باختند به ابزار سرکوب دست بردند و شورا را منحل کردند. این اقدام کاسه‌ی صبر دیگران را لبریز کرد. شورش‌گران، منطقه‌ای با جمعیت تقریباً یک میلیون نفر را به کنترل خود درآوردند. اما مدافعان

ایشوسکی شوراها در مقابله با ادعای رهبری بلشویک‌ها خیلی زود خود را در جبهه‌ی ضدانقلاب «سفید» بازیافتند. آن‌ها «دولت‌های سفید» - نخست کمیته‌ی اعضای مجلس مؤسسان (کوموچ) که تحت رهبری سوسیالیست‌های انقلابی قرار داشت؛ سپس بورژوا‌لیبرال‌های فرمانداری اوفیم (Ufim) و سرانجام فرماندهی آد میرال کولچاک - را به رسمیت شناختند و به آن‌ها اسلحه و مهمات رساندند؛ هم‌زمان ارتش ۲۵۰۰۰ نفری شورشیان علیه بلشویک‌ها زیر پرچم سرخ می‌جنگید. تا ماه نوامبر ۱۹۱۸ شورشیان این منطقه را تحت کنترل داشتند، سپس ایشوسک را تخلیه کردند و به سربازهای سفید کولچاک پیوستند (Feldman 2012). جالب این‌که در پایان کار، دولت محلی شورشیان ناگزیر شد به مقرراتی همانند مقررات بلشویک‌ها متوسل شود: بسیج اجباری، شیفت‌های اضافی پرداخت نشده در کارخانه‌ها، عوارض مواد غذایی به قیمت‌های ثابت. (Curakov 2007: 202f)

تاریخ اعتراضات کارگران و دهقانان روسیه‌ی شوروی نشان می‌دهد که تصوراتی که گروه‌های درگیر در جنگ و مبارزه با یکدیگر از «سوسیالیسم» داشتند تا چه اندازه متناقض بود. کارگران اعتصابی و

دهقانان شورش‌گر به‌ندرت نقدی از زاویه‌ی «چپ» به سیاست بلشویکی داشتند. این اعتراضات تقریباً همیشه علیه بازگشت سرمایه‌داران و مالکان بزرگ زمین بودند، اما در تولید برای فروش در بازارها، چه صنعت‌گران و اصناف و چه دهقانان، کوچک‌ترین تناقضی با سوسیالیسم نمی‌دیدند. بلشویک‌ها که می‌کوشیدند به هر وسیله مانع این بازارها شوند تا پایان جنگ داخلی نتوانستند از فعالیت‌های همه‌گیر در بازارهای سیاه ممانعت به‌عمل آورند. از همین‌رو روشن نیست که نویسندگانی مثل دتلف هارتمن یا وادیم دامیه (Vadim Damier) از کجا به این نتیجه می‌رسند که بلشویک‌ها از همان آغاز برای سرمایه‌داری دولتی مبارزه می‌کردند، ولی مقاومت کارگران و دهقانان فی‌نفسه چشم‌اندازی اصالتاً اجتماعی و انقلابی داشت (Hartmann 2016؛ Damé 2013) نزد هارتمن (۲۰۱۶) تنها گرایش مثبت بلشویک‌ها به تیلوریسم گواه راستای سرمایه‌دارانه‌ی پروژه‌ی آنهاست، درحالی‌که او مدعی است نزد دهقانان نوعی مرموز از «اقتصاد اخلاقی» کشف کرده است. این‌که گرسنگی در شهرها نرخ مبادله‌ی مواد غذایی را به اوج می‌رساند، و «مبادله‌ی مستقیم» را برای دهقانان بسیار سودآور می‌کرد، در

این شیوه‌ی نگرش کاملاً نادیده گرفته می‌شود. در پایان دوران «کمونیسم جنگی» در بسیاری از خانه‌های شهری اسباب و اثاثیه ناپدید می‌شدند تا با نان معاوضه شوند (نگاه کنید به: Ball 1990: 88؛ Buldakov 2012: 238). در غیر این‌صورت آن‌ها چطور می‌توانستند در سال‌های پس از آن مواد غذایی خود را از دهقانان «سوسیالیست» بخرند؟ نگاه ستایش‌گرانه‌ی این‌گونه نویسندگان به هر حرکت و انگیزشی از «پایین» عمدتاً همانی را می‌بیند که می‌جوید. انتقاد از طرح و دریافت مبتنی بر [حزب] پیش‌گام خیلی ساده وارونه می‌شود و به این نتیجه راه می‌برد که توده‌ها پیشاپیش همه چیز را درباره‌ی جامعه می‌دانند و تلاش‌های روشنفکران برای رساندن دریافت‌های نظری‌شان از «بیرون» به آن‌ها، نهایتاً به بستن دست‌وپای توان مقاومت اصیل توده‌ها و کاذب‌سازی آن راه خواهد برد.

سرانجام، این‌گونه آسیب‌شناسی‌ها، معضلات دستگاه مفهومی خودشان را هم آشکار می‌کند. هارتمن (۲۰۱۶) متقاعد است که: «پس از همه‌ی بررسی‌ها می‌توان گفت که فرآیندی که با «اکتبر سرخ» آغاز شد، چیزی نیست جز نمایش جریانی در کل طیف تهاجم جهانی فوردیستی/تیلوریستی در راه

اهداف دولت و نظام اقتصادی تازه را از نظر دور ندارد.

با ملاحظه‌ی همه‌ی این نکات و با همه‌ی آنچه امروز درباره‌ی خواست‌های اعتراضات ضدبلاشویکی در روسیه‌ی شوروی و در دوران «کمونیسم جنگی» می‌دانیم، هر نقد جدی به بلاشویک‌ها و کردار و گفتارشان، نمی‌تواند بررسی و واکاوی انتقادی برنامه‌های مخالفان و معارضان پرولتری و دهقانی آن‌ها را کنار بگذارد. تناقضات این خواست‌ها مانع از آن است که بتوانیم این مخالفان را در جایگاه شکوهمند «حاملین حقیقی» انقلاب اجتماعی قرار دهیم.

در این‌که اختلافات بین بلاشویک‌ها و گروه‌های اجتماعی‌ای که در اکتبر ۱۹۱۷ آن‌ها را به قدرت رساندند یا به عبارت دیگر صعودشان را به قله‌ی قدرت با تساهل پذیرفتند، با شتابی فراوان بالا گرفت، گمانی نیست. در سال ۱۹۱۸ تصور بلاشویک‌ها از این‌که شوراها سیر سوسیالیستی را بنا به درکی که بلاشویک‌ها از آن داشتند، ضمانت خواهد کرد، با شکست روبرو شد. بدتر از آن: در این سال، این طرح و تصور که سرشت طبقاتی اختصاصی شوراها که

ساختن جامعه‌ای مبتنی بر تولید و مصرف انبوه». اگر صرفاً مصرف انبوه و تولید انبوهی که این مصرف را ممکن می‌کند، نشانی برای موجودیت روابط سرمایه‌دارانه باشد، آن‌گاه هر تمایزی بین اهداف تولید در بازار و تولید در اقتصاد با برنامه ناپدید خواهد شد. هرچه باشد، تشخیص این نکته که اقتصاد در جوامع سوسیالیسم واقعاً موجود نوع شوروی با سرمایه‌داری تفاوت ماهوی دارد، هرچند که واقعیت روزمره‌ی کار، چه این‌جا و چه آن‌جا به یک میزان دشوار باشد، به معنای جانب‌داری از این جوامع نیست. وجود تسمه‌نقاله‌های خودکار در تولید نشانی است برای سختی و شدت کار، اما چیزی درباره‌ی تولیدی که به کمک این وسایل صورت می‌گیرد، و پی‌آمدهای این تولید نمی‌گوید. همین‌که امکانی برای تصمیم‌گیری درباره‌ی ضرب‌آهنگ تولید وجود نداشته باشد، دلیلی کافی برای هویت سرمایه‌دارانه‌ی شیوه‌ی تولید نیست. اگر قرار است اصطلاح و مفهوم «سرمایه‌داری» مقوله‌ای تحلیلی باشد و نه فقط واژه‌ای ادیبانه و مشمئزکننده، آن‌گاه باید واقعیت روزمره‌ی کار نه تنها در «سطح خرد» [یا سطح میکرو]، بلکه در «سطح کلان» [یا سطح ماکرو] نیز

طبقات تحت ستم را به حق رأی انتخاب کردن و انتخاب شدن مجهز می‌کرد، تضمینی کافی برای جلوگیری از بازگشت گرایش‌های ارتجاعی است، بی‌اما و اگر، سراسر شکست خورد. در شوراهای صداهایی سربرآوردند که خواستار بازگشت به مدل پارلمانی و آزاد گذاشتن تجارت خصوصی بودند. قیام ایشوسک، موردی استثنایی نبود. در باکو و در ماورای خزر (ترکمنستان امروز) دولت‌های شورایی ضدبلشویکی که در تابستان سال ۱۹۱۸ شکل گرفته بودند، در مدت بسیار کوتاهی به اتحاد نیروهای کشورهای مخاصم در جنگ [جبهه‌ی آنتانت] و به سفیدها پیوستند (Suny 1972; Kosakov 2014). به عبارت دیگر، شوراهایی که خود را از حیطه‌ی کنترل بلشویک‌ها آزاد کرده بودند، عملاً موضع قدرت را داوطلبانه از دست دادند.

بنا به دریافت بلشویک‌ها، جنگ داخلی، جنگی طبقاتی بود. اما خیلی زود آشکار شد که تعلق به طبقاتِ استثمارشده به هیچ‌وجه ضمانتی قطعی برای موضع سیاسی طرفدار انقلاب نیست و پرولتاریایی که همچون سوژه‌ی انقلابی اعلام شده بود، در واقعیت بارها جبهه‌اش را عوض کرد. اعتراف به این‌که آن‌چه به مثابه‌ی «دیکتاتوری پرولتاریا» اعلام شده بود

به هیچ‌وجه دیکتاتوری سرکوب‌شدگانِ دیروز بر سرکوب‌کنندگانِ پیشین نبود، بلکه مکرراً علیه «برادران طبقاتی» اش - که «آگاهی» ناقص دارند - عمل کرد، برای بلشویک‌ها آسان نبود. سرگئی پاولوچنکوف (نیز Porsneva 2013 و ۱۹۹۷؛ f۱۴۹) نشان می‌دهد که برخی از کارگران خواستار صلح با سفیدها بودند، آن‌هم به این دلیل که در جبهه‌ی سفیدها هم، از جمله پرولتاریاست که می‌جنگد.

این‌که بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۸ قدرت شورایی را که خود مبلغش بودند، به سود قدرت حزب خود منحل کردند، مبتنی نبود بر محاسبه‌ی آگاهانه و عامدانه‌ای که پیش از اکتبر ۱۹۱۷ حاضر و آماده موجود بوده باشد، بلکه ناشی بود از سرخوردگی‌های متقابل و غیرقابل انتظار در رابطه‌ی بین حزب و طبقه‌ای که بلشویک‌ها را به قدرت رساند، بی‌آن‌که با برنامه‌ی آن‌ها، ورای شعار «زمین و صلح» اشتراک نظر داشته باشد. اختلافات نظری درباره‌ی ذات سرمایه‌داری و سوسیالیسم خیلی زود معنایی عملی یافتند؛ و کار ساده‌ای نیست که گناه خونین شدن حل تعارضات را تنها به گردن تلاش «حزب کادرها» برای دستیابی به وضوح نظری گذاشت. برای این ادعا

که امتیازاتی که کارگزاران حزبی و متخصصان وفادار به حزب در جریان جنگ داخلی به دست آوردند، هدف واقعی بلشویک‌ها بود، اسناد و شواهد معتبری موجود نیست، هرچند که نویسندگانی مانند هارتمن و دامیه کماکان مدعی آن‌اند (Hartmann 2016؛ Damé 2013).

شوراهایی که فروپاشی‌شان از سوی بسیاری منتقدان چپ به مثابه‌ی علت ناکامی سوسیالیسمی «به‌نحوی بهتر» تلقی می‌شود (Pirani 2008)، هم اغلب طرح بدیلی ورای بازار یا دولت نداشتند. پیشنهاد «آزاد کردن دوباره‌ی تجارت نان»، که مثلاً از سوی ملوانان کرونشتات در سال ۱۹۲۱ طرح شد، نمی‌توانست تضاد منافع بین خریدار و فروشنده را رفع کند. درعین‌حال همه‌ی کسانی که چنین پیشنهادهایی طرح می‌کردند هرگز خود را طرفداران بازگشت سرمایه‌داری نمی‌دانستند، بلکه بنابه دریافتی که از خود داشتند، خود را سوسیالیست‌هایی متقاعد و استوار تلقی می‌کردند (Kasakov 2012).

شورها تا امروز نیز آماج و جایگاهی استوار در جهت‌گیری گفتمان چپ هستند. این تصور که مدل دیگری برای دموکراسی به‌خودی‌خود فراهم آورنده‌ی

نتایج محتوایی تازه‌ای خواهد بود، در جریان انقلاب روسیه عمیقاً شکست خورد. هواداران این تصور چه آن‌روز و چه امروز برآن‌اند که مواضع از دید آن‌ها درست، می‌توانست در مدلی از دموکراسی که نیازمند نوعی راست و ریست شدن بود، خود را به کرسی بنشانند. بلشویک‌ها به محض آن‌که تشخیص دادند که این انتظار برآورده نخواهد شد، شکل را به سود محتوا دور ریختند. منتقدانی که امروز سیاست بلشویک‌ها را با دفاع از قدرت شورایی «حقیقی» مورد انتقاد قرار می‌دهند، در حقیقت همان اشتباهی را تکرار می‌کنند، که نقطه‌ی عزیمت بلشویک‌ها بود.

اشاره: عنوان این نوشته «Bewegung versus Avangarde?» است و می‌شد آن‌را به «جنبش خودبه‌خودی در برابر حزب پیشگام یا پیشاهنگ؟» هم ترجمه کرد. یوگنی کاساکف دانشجوی دوره‌ی دکترا در دانشگاه برمن است و در بخش «پژوهش اروپای شرقی» وابسته به این دانشگاه فعالیت دارد. این نوشته‌ی او در شماره‌ی اخیر نشریه‌ی «پروکلا» با مشخصات زیر منتشر شده است:

Ewgeniy Kasakow: Bewegung versus Avangarde? Mythologie der linden Debatten über die russische Revolution, 1917; Prokla, Nr. 187, Juni 2017.

Cohn-Bendit, Daniel/Cohn-Bendit, Gabriel (1968): *Linksradikalismus – Gewaltkur gegen die Alterskrankheit des Kommunismus*. Reinbek bei Hamburg.

Čurakov, Dmitrij (2004): *Revoljucija, gosudarstvo, rabočij protest: Formy, dinamika i priroda massovyh vystuplenij rabočich v Sovetskoj Rossii. 1917–1918 gody*. Moskva.

– (2005): *Fabzavkomy v bor’be za proizvodstvennuju demokratiju: Rabočee samoupravlenie v Rossii*

1917–1918. Moskva.

– (2007): *Buntujuščie proletarii. Rabočij protest v Sovetskoj Rossii (1917–1930 gg.)*. Moskva.

Dam’e, Vadim (2013): *Stal’noj vek. Social’naja istorija sovetskogo obščestvo*. Moskva.

Danyluk, Roman (2012): *Befreiung und soziale Emanzipation. Rätebewegung, Arbeiterautonomie und Syndikalismus*. Lich.

Das Ende des sowjetischen Entwicklungsmodells (1992). Beiträge zur Geschichte der sozialen Konfrontationen mit dem sozialistischen Akkumulationskommando [Materialien für einen neuen Antiimperialismus Nr. 4], Berlin-Göttingen.

Davydov, Aleksandr (2007): *Meščniki i diktatura v Rossii. 1917–1921*. SPb., 2007.

– (2014): *Narod I Sovetskoe gosudarstvo v Graždanskoj vojne: Protivostojanie v bor’be za chleb, in: Malen’kij čelovek ibol’ščaja vojna v istorii Rossii. Sredina XIX–Sredina XX v. SPb: 318-335*

Fel’dman, Michail (2012): *Iževsko-Votkinskoe rabočee vosstanie skvoz’ prizmu*

یادداشت‌ها:

۱. دانیل کُهن بندیت (Daniel Cohn-Bendit)

آن‌روزها یکی از رهبران جنبش دانشجویی رادیکال در دهه‌ی ۱۹۶۰ اروپا و پس از آن از رهبران حزب سبز و نماینده پارلمان اروپا بود و امروزه طرفدار دیدگاه‌های متمایل به جناح راست سوسیال دموکراسی است. م.

۲. در اصل «Schornsteinpatriotismus»؛ که

می‌توان آن‌را به‌طور تحت‌اللفظی به «وطن‌پرستی مدافع دودکش‌ها» یا «وطن‌پرستی صنعت‌گرا» ترجمه کرد. م.

منابع:

Badcock, Sarah (2007): *Politics and the People in Revolutionary Russia. A Provincial History*. Cambridge.

Ball, Alan M. (1990): *Russia’s Last Capitalists. The Nepmen, 1921–1929*. Berkeley/LA.

Borrero, Mauricio (2003): *Hungry Moscow: Scarcity and Urban Society in the Russian Civil War, 1917–1921*. New York.

Buldakov, Vladimir (1997): *Krasnaja smuta. Priroda i posledstvija revoljucionnogo nasilija*. Moskva.

– (2012): *Utopija, agresija, vlast’. Psychosocial’naja dinamika, postrevoljucionnogo vremeni. Rossija, 1920–1930 gg*. Moskva.

Christoforov, Igor’ (2016): *Moment istiny? Pervaja rossijskaja revoljucija i krest’janskij vopros. In: Rossijskaja istorija Nr. 4: 90-96*.

Pavlov, Dmitrij (2002): Sobranija upolnomočennych fabrik i zavodov Rossii. Problemy izučenija rabočego dviženija v Rossii posle oktjabrja 1917 goda. In: Otečestvennaja istorija Nr. 2: 134-146.

Pirani, Simon (2008): The Russian revolution in retreat, 1920–24: Soviet workers and the new communist elite. London.

Poršneva, Ol'ga (2013): Vlast' i rabočie Urala: èvoljucija vzaimootnošenij v uslovijach Graždanskoj vojny. In: Rossijskaja istorija Nr. 1: 47-62.

Posadskij, Anton (Sost.) (2014): Ot „germanskoj“ k graždanskoj. Stanovleie korpusa narodnych vožakov ruskoj smuty. Sbornik statej i materialov. Moskva.

Šmelev, Gelij (2003): Nacionalizacija zemli v teoretičeskich schemach bol'shevikov i v real'nosti, in: Voprosy istorii. Nr. 2: 31-49.

Schnell, Felix (2012): Räume des Schreckens. Gewalt und Gruppenmilitanz in der Ukraine 1905-1933. Hamburg.

Suny, Reginald G. (1972): The Baku Commune 1917–18. Class and Nationality in the Russian Revolution. Princeton.

van der Linden, Marcel (1992): Von der Oktoberrevolution zur Perestroika. Der westliche Marxismus und die Sowjetunion. Frankfurt/M.

Volin (2013): Die unbekannte Revolution, mit Einleitungen von Roman Danyluk und Philippe Kellermann. Berlin.

social'noj istorii Rossii, In: Rossijskaja istorija Nr. 3: 14-20.

Figes, Orlando (1998): Die Tragödie eines Volkes: Die Epoche der russischen Revolution 1891 bis 1924. Berlin.

Gietinger, Klaus (2011): Die Kommune von Kronstadt. Berlin.

Hartmann, Detlef (2016): Revolution und Gegenrevolution. URL: http://www.materialien.org/texte/hartmann/Revolution_und_Gegenrevolution.html, Zugriff: 29.4.2017.

Karsch, Stefan (2006): Die bolschewistische Machtergreifung im Gouvernement Voronez (1917– 1919). Stuttgart.

336 Ewgeniy Kasakow

Kasakow, Ewgeniy (2012): Mythos Kronstadt. Im Spiegel aktueller, russischer Veröffentlichungen. In: Gǎi Dào Nr. 17: 27-33.

– (2014): „Tendenz zeigt Tendenz“. Eine Replik auf die Kritik von Roman Danyluk und Stefan Junker. In: Grundrisse Nr. 50: 43-49.

Kondrašın, Viktor (2009): Krest'janstvo Rossii v Graždansko vojne: k voprusu ob iskokach stalinizma. Moskva.

Leonov, Sergej (2013): Rospusk Petrogradskogo VRK i sozdanie VČK. In: Voprosy istorii Nr. 11: 38-52.

Levšin, Konstantin (2011): Pričiny desertirstva v Krasnoj Armii (1918–1921 gg.) In: Novejšaja istorija Rossii. Nr. 2: 73-79.

Pavlučenkov, Sergej (1997): Voennyj kommunizm v Rossii: Vlast' i massy. Moskva.

اقتصاد سیاسی اتحاد شوروی

هیلل تیکتین

ترجمه‌ی کاووس بهزادی



مقاله‌ی حاضر، دیگر مقاله‌ای است که به مناسبت یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، در تشریح نظام اقتصادی شوروی پس از انقلاب منتشر می‌کنیم. نویسنده‌ی مقاله هیلل تیکتین، نظریه‌پرداز و اقتصاددان مارکسیست، و استاد بازنشسته‌ی دانشگاه گلاسکو در رشته‌ی مطالعات مارکسیستی است. تیکتین، که در سال ۱۹۳۷ در آفریقای جنوبی به دنیا آمده، زندگی پرفرازو فرودی داشته است. وی سال‌ها در اتحاد شوروی زندگی کرد و در دانشگاه مسکو در رشته‌ی اقتصاد در مقطع دکترا تحصیل کرد. وی بعداً به بریتانیا رفت و در دانشگاه گلاسکو تدریس می‌کرد.

این مقاله که نخستین بار در ۱۹۷۳ در نشریه‌ی «کریستیک» منتشر شد حاوی نگاه متفاوت تیکتین به مناسبات اقتصادی در شوروی است. در این مقاله به فروریزی نهایی این نظام اشاره شده بود. مقاله‌ی تیکتین بعدها در کتاب مارسل فان درلیندن (۲۰۰۷) منتشر شده و ترجمه‌ی حاضر از روی متن آلمانی این کتاب صورت گرفته است. تنها مقاله‌ی باقی‌مانده از این کتاب، مقاله‌ی کریس آرتور با عنوان «ساعت بدون کوک» است که فروغ اسدپور آن را ترجمه کرده و پیش‌تر در کتاب «دیالکتیک جدید و سرمایه» (نشر پژوهش، تهران، ۱۳۹۲) منتشر شده که در دسترس فارسی‌زبانان است.

بعد از انقلاب اکتبر، پژوهش‌های بسیاری در مورد نظام اقتصادی حاکم بر اتحاد شوروی انجام گرفت. مستقل از دیدگاه‌های رسمی و ارتدوکس احزاب حاکم بر شوروی، چین

و آلبانی و «احزاب برادر» هریک که به نظر می‌رسد، دست‌کم از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد، بر مبنای منافع ژئوپلیتیک کشور متبوع، دیدگاه‌هایی در ستایش و یا نکوهش نظام اقتصادی شوروی سابق اشاعه می‌دادند، پژوهش‌های گسترده و ارزشمندی از سوی اقتصاددانان مستقل و مارکسیست‌های دگراندیش در شناخت نظام حاکم بر شوروی سابق و وجوه تمایز و تشابه آن با سوسیالیسم و سرمایه‌داری صورت گرفته است. در همین چارچوب، انتشار ترجمه‌ی فارسی این مجموعه مقاله با هدف آشنایی با دیدگاه‌های این گروه از اقتصاددانان و نظریه‌پردازان انجام شده است. از کاووس بهزادی برای ترجمه و ناصر پیشرو برای ویرایش این مقالات سپاسگزاریم.

مارکسیست‌ها در بررسی اتحاد شوروی به‌طور مستقیم با معضلِ روش مواجه هستند. با وجود این که خواه چپ‌ها و خواه پژوهشگران دست‌راستی چندین کار تجربی و آثار بسیاری درباره‌ی نهادهای جامعه‌ی شوروی منتشر کرده‌اند، به‌رغم این که ما گاهی با آثار کاملاً متفاوت دیگری نیز در این زمینه برخورد می‌کنیم، تمامی این آثار، آشکارا فاقد چارچوب ارجاع قابل‌اتکایی هستند. تلاش‌های بیمارگونه برای چپاندن فاکت‌ها در یک تئوری از پیش منسجم در نظر گرفته شده، که اغلب نتیجه‌ای جز نفی ناآگاهانه و ضمنی تئوری و باقی‌ماندن مشت

داده‌های تجربی ندارد. حمله به تجربه‌گراها که در تمامی حوزه‌های پژوهشی، واقعیتِ قدیمی شناخته‌شده‌ای است، اما این ضدیت با تجربه‌گرایی در زمینه‌ی ا.ج.ش. اهمیت ویژه‌ای به خود می‌گیرد. جامعه‌ی شوروی آنقدر متفاوت با سرمایه‌داری غربی کلاسیک است که انطباق یک‌به‌یک مفاهیم بر این جامعه منجر به آزمونی پیچیده و سترگ می‌شود، اولاً در این جا کافی‌ست بر این نکته تأکید کنیم که وجه مدرنِ سرمایه‌داری دولتی از جنبه‌ی تئوریک آن هنوز در مورد کارکرد درونی ا.ج.ش. به کار گرفته می‌شود. به عبارت دیگر یا بایستی مفاهیم جدیدی را تبیین کنیم و یا این که به مفاهیم قدیمی مضمونِ جدیدی بدهیم. دوم این که ما به غیر از پاره‌ای داده‌های محدود آماری، دسترسی به داده‌های مربوط به کلِ جامعه‌ی شوروی نداریم. انطباق ساده‌ی روندهای تکاملی جوامع غربی بر ا.ج.ش. غیر ممکن است و به‌کارگیری روش حدس و گمان نیز به همان اندازه بی‌معنی است. اما هر دوی این روش‌ها گرایش‌های سنتی حاکم بودند. امروز نیز واقعاً راه‌حل دیگری جز اقامت درازمدت در این کشور برای رویارویی عمیق در مورد مسائل این جامعه نداریم. با وجود این که

این روش به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند جایگزینِ کار علمی شود، اما این امکان را فراهم می‌کند که سیمای تقریباً دقیق‌تری از مسائل مورد بررسی‌مان ترسیم کنیم و پاره‌ای پاسخ‌های نابه‌جا را کنار بگذاریم. به بخش عمده‌ای از این مسائل نیز نمی‌توان به‌سادگی پاسخ داد. اما ارتباط با مردمی که در اتحاد شوروی زندگی کرده‌اند، می‌تواند برای این کار بدیل نسبی مناسبی باشد. من با این نظر وریکت میلز موافق‌ام که: «(...) ویژگی کارِ پایه‌ای اعتماد به تجارب فردی و چالش انتقادی با این تجارب است (...)». (میلز ۱۹۵۷، ص. ۱۹۷) ما حداکثر نیز بدون آشنایی با زبان روسی می‌توانیم مسائل عمومی را مطرح کنیم که عمده‌تاً در مقالاتی که ظرف ۳۰ سال گذشته نوشته شده‌اند نیز به آنها پرداخته شده‌اند. ما در کنار آگاهی دست اول از این کشور و دسترسی به آثار چاپ شده، به چارچوب تئوریک قابل‌اتکایی نیز نیاز داریم. هسته‌ی مرکزی تئوری من بر این مبناست که راست‌گرایی تجربی معمول در بررسی ا.ج.ش. چندین برابر به بغرنجی مسأله اضافه کرده است.

برهان تراشی‌های رایج نظیر نیاز دسترسی انتقادی به واقعیت جامعه‌ی شوروی و یا زیر نظر گرفتن درازمدت روندهای رشد در این جامعه به هیچ وجه توسط کسانی مورد توجه قرار نمی‌گیرد که اتفاقاً از توانایی‌های نامبرده شده در بالا برخوردارند. اما کسانی که از چنین توانایی‌هایی برخوردار نیستند، به سادگی قوانین کارکرد سرمایه‌داری و قوانین کارکرد جامعه‌ی شوروی را همسان ارزیابی می‌کنند. اگر چه همسان‌سازی و همترازسازی مقوله‌های جالبی هستند، اما با وجود این نمی‌توانند به هدف ما در کشف تضادهای اساسی و قوانین حرکت جامعه‌ی شوروی یاری رسانند. به سادگی نمی‌توان از این فرض اساسی حرکت کرد که همان قوانینی که در ا.ج.ش. عملکرد دارند، بایستی در بریتانیا نیز عملکرد داشته باشند. نقطه‌ی حرکت ما می‌تواند این باشد که ما نیز همچون خود مارکس به جستجوی سازوکار اصلی عملکرد اقتصادی هر جامعه‌ای بپردازیم و وقتی که چنین سازوکار عملکردی موجود نیست، بایستی به توضیح چرایی آن بپردازیم. گزینه‌ی استفاده از روش بررسی‌ای که از همان ابتدا مبانی معینی از تبیین را

کنار می‌گذارد، نیز ممکن است. به طور مثال آیا قانون ارزش در ا.ج.ش. عملکرد دارد؟ آیا کاربرد دایمی ارزش اهمیت پایه‌ای برای اقتصاد شوروی دارد؟ روش بررسی روندهای تاریخی بایستی سرشت قوانین اجتماعی را که تا سال ۱۹۲۹ در اقتصاد شوروی کارکرد داشته‌اند، بررسی کند و در این بررسی به آثار اقتصاددانان مارکسیست آن دوره تکیه کند. در ضمن بایستی به این مسأله نیز پرداخت که آیا این قوانین لغو شده‌اند؟ و در صورتی که پاسخ به این سؤال مثبت است، نحوه‌ی الغای آنها چه گونه بوده است؟ بایستی قوانین کشف شده مربوطه را بر بستر ساختار طبقاتی ا.ج.ش. بررسی کرد. به عبارت دیگر: روابط تولیدی موجود در ا.ج.ش. را بایستی با قوانین حرکت این جامعه در پیوند با یکدیگر قرار داد.

توضیحات زیر فقط تلاشی در این جهت محسوب می‌شوند که پاره‌ای از مسائل را بررسی کنند که تا به حال به طور جامع به آنان پرداخته نشده. آنها اولین تلاش برای درک نیروی محرک درونی ا.ج.ش. هستند، به دلیل محدودیت صفحات به پاره‌ای از اظهارات عمومی نظیر ارتباط بین کنترل بر ابزار

تولید و کنترل بر ابزار توزیع، رابطه‌ی بین شهر و روستا، رابطه‌ی بین ا.ج.ش. و اقتصاد جهانی پرداخته نشده است. این نوشته در صورتی که حتی انگیزه‌ای برای پاسخ‌گویی به مسائل مطرح شده باشد، به‌طور کامل به هدف خود رسیده است.

چکیده

در ابتدا برای این که رشته‌ی تئوریک استدلال‌هایم در زیر کوهی از جزئیات کم نشوند به‌طور مختصر تزهیم را تشریح می‌کنم. من از این نظریه دفاع می‌کنم که نیاستی اتحاد شوروی را به‌عنوان دولت سرمایه‌داری و یا به‌عنوان دولت کارگری خصلت‌بندی کرد. من با نظرِ مالت نیز موافق نیستم که تکنوکراسی از توانایی کسب قدرت برخوردار است. این مطلب را می‌توان به سوییزی و بتلهایم نیز تعمیم داد که نقطه‌ی عزیمت تحلیل‌شان این است که در اتحاد شوروی دولت بورژوازی قدرت را در دست دارد. بنابراین تشریح شیوه‌ی عملکرد جامعه‌ی شوروی و نیروهای محرکه‌ی اجتماعی مؤثر در آن، ضرورتاً نقدی هم به تمام این نظریه‌ها است.

هر نظام اجتماعی دارای یک نیروی محرک اصلی یا نیروی محرک اجتماعی است. به نظر من خصلت ویژه‌ی اتحاد شوروی در این است که نیروی محرک درونی آن به خودی خود متناقض است. به عبارت دیگر درمورد ا.ج.ش. ما نه با یک نیروی محرک مرکزی واحد، بلکه با نیروهای محرک سروکار داریم که از گرایش‌های و قانون‌مندی‌های متفاوتِ درگیر با یکدیگر تشکیل شده‌اند که به‌نوبه‌ی خود بازتابِ قشرهای متفاوت اجتماعی در چارچوب خود جامعه است. مشخصه‌ی اصلی اقتصادی ا.ج.ش. امروز عدم کارایی بسیار گسترده‌ی اقتصادی بر بستر گرایش به حیف‌ومیل فزاینده در آن است. اگر بخواهیم به زبان سوییزی - باران سخن بگوییم، شکاف بین مازاد اقتصادی بالقوه با مازاد اقتصادی بالفعل، بدون شک به‌سرعت افزایش پیدا می‌کند. حتی شکاف بین مازادِ اقتصادی بالفعل و مازادی که توسط توده‌ها مصرف می‌شود نیز افزایش می‌یابد. بعضاً تمام مدافعان بازار به صورت آشکار یا پنهان به همین موضوع اشاره کرده و برای رسیدن به یک اقتصاد عقلانی از ضرورت به‌کارگیری محرک‌های اقتصادی سخن به میان می‌آورند. مسأله‌ای که در این

جا مطرح می‌شود این است که علل این حیفومیل بسیار زیاد که بخش عمده‌ی آن را ما در بخش تولیدِ فرآورده‌های تولیدی نیز مشاهده می‌کنیم، چیست؟ به نظر من علت این امر از یک طرف تضاد منافع بین کسانی است که اقتصاد را به صورت مرکزی هدایت می‌کنند و از طرف دیگر تضاد با منافع کسانی است که در حوزه‌های محلی بایستی دستورالعمل‌های مرکزی را به مرحله‌ی اجرا در بیاورند.

در دوران نپ نیز بین برنامه و مناسبات بازار تضاد وجود داشت. با توجه به اطلاعات من، امروز نه برنامه‌ای موجود است و نه بازاری. بیش از ۴۰ سال است که نه برنامه‌ای وجود دارد و نه بازاری - طبیعتاً با این پیش‌شرط - که ما به‌عنوان مارکسیست از این مقوله‌های ویژه چه درکی داریم؟ به جای برنامه و بازار، شبه‌بازار و شبه‌برنامه وجود دارد که شکل‌گیری آنها به دوران نپ برمی‌گردد، حتی در کنگره‌ی دوازدهم حزب در سال ۱۹۲۳ برابرژنسکی به این موضوع ویژه اشاره کرد که خصلت کنونی اتحاد شوروی، تنگ‌نظری و موضع‌گیری منفعت‌جویانه‌ی اداره‌کنندگان کمونیست واحدهای تولیدی است.

رؤسای واحدهای تولیدی تلاش می‌کنند با توجه به منافع‌ی که دارند از اجرای دستوراتی که از مرکز صادر می‌شود، طفره برونند و در نتیجه منطق «برنامه» را با حدّت هر چه بیش‌تری خنثی کنند. در صورتی که به رفتار رؤسای واحدهای تولیدی عموماً تن داده نمیشد، وضعیت عمدتاً وخیم‌تر هم میشد. ارگانهای مرکزی در عمل وظایفشان را عمدتاً در سازمان‌دهی و هدایت اقتصادی میدیدند که در واقعیت امر خارج از کنترل آنها قرار داشت. این موضوع نشان‌دهنده‌ی بخشی از منازعات بین خود صاحب‌منصبان بوده و یکی از دلایلی است که چرا به سختی می‌توان قشر اجتماعی را که در رأس جامعه قرار گرفته، به‌عنوان یک طبقه خصلت‌بندی کرد، علیرغم این که این قشر فقط در راستای طبقه شدن حرکت می‌کند.

یکی از دلایل عمده برای موجودیت این تنش‌های درونی در سرشتِ اتمیزه‌ی جامعه نهفته است، در جایی که حتی خود این قشر اجتماعی که در رأس جامعه قرار گرفته نیز اتمیزه است. گفتمان واقعی بین اعضای جامعه بسیار مشکل و حتی اطلاعاتی که بر مبنای آن این گفتمان صورت

می‌گیرد، بسیار از هم‌گسیخته است. نارضایتی از سیستم شامل تمام عرصه‌های اجتماعی بوده که همواره در حال افزایش است، برای آن که رژیم یا به عبارت دیگر سیستم بتواند به حیات خود ادامه دهد، تمیزه شدن فرد از اهمیت پایه‌ای برخوردار شده است. سطح زندگی نیز با توجه به حیف و میل گسترده بسیار خزانده بالا می‌رود. مدار بسته‌ای که در آن تنش‌ها نه فقط در بین خود صاحب‌منصبان، بلکه همچنین - هر چند به اشکال بسیار شدیدتری - بین روشنفکران از یک طرف و صاحب‌منصبان به عنوان سامان‌دهندگان اجتماعی از طرف دیگر جریان دارد. تضاد منافع بین طبقه‌ی کارگر و صاحب‌منصبان حاکم خود را به شکل عدم انگیزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای کار نشان می‌دهد. متناسب با این مسأله طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ای که به نحو بارزی از خود بیگانه شده است، فقط همان کاری را انجام می‌دهد که ممکن است: تولید کم‌تر با کیفیت بسیار نازل تا آن جایی که امکان آن موجود است. بنابراین گرایش یا قانون سازمان اجتماعی با قانونی در تضاد قرار دارد که می‌توان آن را شکل انتقالی ارزش یا منافع فردی نامید. دست کشیدن از کار دسته‌جمعی تنها وجه

ممکن است که از آن طریق این تضاد خود را در میان طبقه‌ی کارگر بروز می‌دهد. این تضاد اجتماعی بر خلاف نیت دستگاه اجرایی منجر به مازاد گسترده‌ی فرآورده‌های تولیدی می‌شود.

این نظام از جنبه‌ی تاریخی توانایی ادامه‌ی حیات ندارد و عمیقاً بی‌ثبات است. به همین دلیل نیز در عمل فقط دو سیستم اجتماعی از امکان ادامه‌ی حیات برخوردارند: از یک طرف نظام مبتنی بر قانون ارزش، با ناشی از آن، سود، رقابت و بازار، و از طرف دیگر یک نظام سوسیالیستی. از آن جایی که صاحب‌منصبان حاضر نیستند که از امتیازات خود چشم‌پوشی کنند، استقرار یک نظام سوسیالیستی غیرممکن است. بنابراین گرایش اجتناب‌ناپذیری برای احیای بازار وجود دارد که به‌طور مستقیم وضعیت اجتماعی طبقه کارگر را وخیم‌تر می‌کند. به دلیل معضلات سیاسی‌ای که وخیم‌تر شدن وضعیت کارگران به وجود می‌آورد، تنها راه برون‌رفت اتحاد شوروی به کارگیری اقدامات سرکوبگرانه در کنار استفاده‌ی آزمایشی از سازوکارهای بازار به‌طور خزانده است.

اکنون به مبانی تحلیل‌ام درباره‌ی ا.ج.ش. برگردیم. من به مدت پنج سال در اتحاد شوروی زندگی کردم و منطبق با مشغله‌های ذهنی که در بالا مطرح کردم، به این زندگی، نگرشی انتقادی داشتم. این امر امکان جمع‌آوری تجارب ویژه‌ای را برای من فراهم کرد. از آن جایی که نظرگاه‌های فردی، الزاماً تابعی از شرایط اجتماعی‌ست که در آن زندگی می‌کنیم، من به این تجارب اتکا می‌کنم. «اتکای به تجارب فردی» دقیقاً به همان نحوی مورد استفاده قرار می‌گیرند که ما در تحقیق پیرامون مسائل اجتماعی در بریتانیای کبیر مجبوریم این ابزار را به کار بگیریم. در این جا نیز - مثل مسأله‌ی تقسیم درآمد - بسیاری از داده‌های آماری درباره‌ی جامعه‌ی طبقاتی در اختیار پژوهشگران قرار نگرفته و این داده‌ها هرگز نمی‌توانند در تبیین مسائل اجتماعی مورد استفاده قرار بگیرند. بدیهی‌ست که در ا.ج.ش. نیز داده‌های ثبت‌نشده‌ی بسیار زیادی وجود دارند. و دقیقاً به همین دلیل نیز، شیوه‌ی پرداخت به مسائل برای دستیابی به اظهارات صحیح و مفید از اهمیت پایه‌ای برخوردار است. اما این موضوع به این معنا نیست که نمی‌توان از داده‌های منابع روسی برای

تقویت نظریات فردی استفاده نکرد. اتفاقاً امکان استفاده بسیار زیاد از این منابع وجود دارد. اما مفاهیم و نظریه‌های منسجم هم می‌توانند از طریق به‌کارگیری منابع نوشتاری تدقیق شوند و هم از طریق مشاهدات و گفتمان، حداقل شکل اولیه خود را کسب کنند. من در ابتدا در ادامه‌ی این مقاله به تضاد اساسی اقتصاد سیاسی شوروی با ساختار اجتماعی این جامعه می‌پردازم، به آن نحوی که این جامعه خودش را به من نشان داده است. در پایان به بررسی روش‌های کنترل اجتماعی و یا به عبارت دیگر به تحلیل آن روش‌هایی می‌پردازم که تنش‌های اجتماعی ا.ج.ش. را به ما نشان می‌دهند.

حیف‌ومیل و انباشت

کلیف، متیک و دیگران به‌درستی بر این نکته تأکید می‌کنند که احتمالاً بخش عمده‌ی حیف‌ومیل اقتصاد شوروی در حوزه‌ی انباشت صورت می‌گیرد. آنان به دلیل این که به احتمال زیاد زحمت خواندن ادبیات روسی را به خود نمی‌دهند، حتی زمانی که این آثار ترجمه نیز شده‌اند، بیراهه رفته و ریشه‌ی همه‌ی مشکلات را بخش نظامی قلمداد

می‌کنند. از آن جایی که این نظریه بسیار شایع است، من برای نشان دادن دیگر عناصر تشکیل‌دهنده‌ی انباشت و اهمیت آنها، قدری بیش‌تر به این موضوع می‌پردازم. در ابتدا بر این نکته تأکید کنم که هیچ وقت میزان سرمایه‌گذاری در بخش غیر نظامی صفر نبوده است. بنا بر یکی از دقیق‌ترین سنجش‌ها، در سال‌های گذشته حدود سه‌چهارم حجم تولید، برای انباشت در بخش غیرنظامی به کارگرفته شده است. همان‌طور که انتظار آن نیز می‌رفت، سهم انباشت برای اهداف تسلیحاتی، از میزان ارزش متناسب با آن در اقتصاد آمریکا بیش‌تر است. اما برای اشکال سرمایه‌گذاری غیر نظامی، حوزه‌های بسیار بیش‌تری باقی مانده: سرمایه‌گذاری در بخش تعمیرات، وسایل یدکی و همچنین در تولید عمومی فرآورده‌های تولیدی، به اضافهی سرمایه‌گذاری در حوزه‌های عملکرد اقتصادی صنایع ساختمان‌سازی. انباشت در حوزه‌های غیرتسلیحاتی آشکارا نقش مهم بسزایی دارد. ما در صورتی که حتی با حجم بالای سرمایه‌ی اختصاص داده شده برای اهداف دفاعی موافق هم باشیم، بایستی به دو سؤال پاسخ بدهیم: اولاً در دوره‌هایی که هزینه‌های بخش تسلیحاتی کاهش پیدا

کردند، با مقادیر سرمایه‌گذاری شده در حوزه‌های غیر نظامی چه کاری انجام شده است؟ چنین دوره‌هایی بعد از جنگ جهانی دوم، جنگ کره و دو تا سه سال پس از سقوط خروشچف وجود داشته‌اند. ما در واقع میدانیم که چه روندی عملی شده است. در حالی که آهنگ رشد مصرف نسبتاً آرام افزایش یافت، سرمایه‌گذاری از پاره‌هایی از استثنائات ممکن در دوران کوزیکین که بگذریم، در بخش تولید فرآورده‌های تولیدی غیرنظامی، سریع‌تر افزایش پیدا کرد (بدون در نظر گرفتن خطاهای ناچیز آماری). دوم آن‌که از آنجایی که سهم مخارج برای تأمین وسایل معاش تقریباً ۶۰ درصد بودجه‌ی مالی یک خانوار است - برعکس در بریتانیای کبیر این میزان ۲۵ درصد است - این سؤال مطرح می‌شود که چرا فقط سهم کوچکی از سرمایه‌گذاری‌ها به بخش کشاورزی اختصاص داده شده، با وجود این که در واحدهای تولیدی کشاورزی ا.ج.ش. تراکتور و دیگر ماشین‌آلات کشاورزی به وفور دیده می‌شوند، پس چرا تهیه‌ی گوشت، شیر، میوه و سبزیجات در بسیاری از شهرهای اتحاد شوروی بسیار مشکل است؟ به عبارت دیگر: چرا افزایش سرمایه‌گذاری در

بخش بسیار گسترده‌ی غیرتسلحاتی، تأثیرات بسیار کمی در بالارفتن سطح زندگی دارد؟ به سادگی می‌توان اثبات کرد که بخش تسلیحاتی نیز با همین مشکلات دست به گریبان است و در نتیجه این بخش استفاده‌ی کمی از سرمایه‌گذاری‌ها می‌کند. بر اساس یک سنجش مشخص، میزان صدمات ماشین‌آلات در صنایع ماشین‌سازی شوروی - ماشین‌آلات بخش تسلیحاتی در این سنجش مد نظر قرار گرفته شده‌اند - سه تا چهار برابر بیش‌تر از صدمات ماشین‌آلات در ایالات متحده آمریکا است. بنابراین نباید از این نکته تعجب کرد که چرا در اتحاد شوروی انسان‌ها بیش‌تر از آن که مشغول تولید ماشین‌آلات باشند، سرگرم تعمیر کردن آن‌ها هستند.

حالا اگر دوباره به مسأله‌ی انباشت پیردازیم، این سؤال مطرح می‌شود که چرا بایستی سرمایه‌گذاری در بخش تولید فرآورده‌های غیرتسلحاتی فقط تا سقف معینی افزایش پیدا کند؟ آن هم به این دلیل که جامعه ظاهراً نیاز بیش‌تری به فرآورده‌های مصرفی ندارد. صنایع ماشین‌سازی کماکان از نرخ رشد بسیار بیش‌تری از صنایع سبک

دارند، اما با این وجود تأثیر آنها بر بالاتر رفتن سطح زندگی مردم آشکارا بسیار ناچیز است. در این جا مسأله نه بر سر نرخ رشد، بلکه بیش از هر چیز دیگری موضوع بر سر این است که چرا برای بخش اعظم توده‌ها، تهیه‌ی مواد اولیه‌ی زندگی هنوز مثل گذشته مهم‌ترین مشکل زندگی آنان را تشکیل می‌دهد و چرا استاندارد بزرگی خانه‌ها بندرت - به اصطلاح رایج - بیش‌تر از یک تابوت است. با توجه به این که این مشکل از ۴۰ سال پیش تا امروز همچنان پابرجاست، در این جا قطعاً سازوکار اجتماعی اصلی دیگری عملکرد دارد که «قانون» می‌تواند مفهوم معادل آن از منظر مارکسیستی باشد. صنعتی‌سازی بدواً به مهاجرت روستائیان به شهرها منجر شد. درهم‌آمیزی این روند با اشتراکی کردن کشاورزی به از بین رفتن مؤثر اهمیت سیاسی کشاورزی منجر شد. با وجود این که در حال حاضر هنوز ۴۰ درصد جمعیت در روستاها مشغول به زندگی هستند، اما فقط ۳۰ درصد آنان را دهقانانی تشکیل می‌دهند که از سر کشاورزی امرار معاش می‌کنند. تازه اگر ما مسأله‌ی عدم توازن اشتغال زنان و مردان در بخش کشاورزی را نیز در ارزیابی خود مد نظر بگیریم، میزان خانوارهایی که

فقط در حوزه‌ی کشاورزی اشتغال دارند از ۳۰ درصد نیز کم‌تر است. از امتیاز دادن به دهقانان امروزه فقط توجه به نیاز شهرها برای تأمین وسایل معاش‌شان باقی مانده و دیگر باوری به اقداماتی برای کاهش نارضایتی دهقانان وجود ندارد. صنعتی‌سازی و اشتراکی‌کردن کشاورزی، هم از یک طرف برای همیشه قدرت سیاسی دهقانان را درهم شکست و هم از طرف دیگر نخبگان شوروی را، یعنی بوروکرات‌های قبلی را بر مسند قدرت نشاند. بدون مشارکت دهقانان، یک سیستم - اما نه یک فرماسیون اقتصادی - سیاسی - شکل گرفت که تا امروز نیز بسیاری از خصلت‌های مختص به خودش را حفظ کرده است.

بدون تردید هم سلطه بر صنایع تولید فرآورده‌های تولیدی با آن واحدهای بزرگ اقتصادی‌اش ساده‌تر بود و هم هدایت آن‌ها به بوروکراسی بیش‌تری نیاز داشت. اما این دیدگاه‌ها برای رشد این واحدهای اقتصادی نقشی حاشیه‌ای دارند. در واقع مسأله‌ی تعیین‌کننده این است که صاحب‌منصبان حاکم همواره اعلام می‌کردند که بایستی فرآورده‌های مصرفی بیش‌تری تولید شوند.

بنا به درخواست کنگره‌ی هفدهم حزب در سال ۱۹۳۴ میبایستی تولید فرآورده‌های مصرفی افزایش قابل توجهی می‌یافت، همچنین بهتر شدن کیفیت تولیدات به مثابه‌ی وظیفه‌ای بلاواسطه قلمداد شد. نوزدهمین کنگره‌ی حزب دوباره هدف اصلی برنامه‌ی اقتصادی را بالا رفتن کیفی سطح زندگی اعلام کرد. و حتی امروز هم رهبران شوروی دوباره از ضرورت بالا رفتن سطح زندگی و بهتر شدن کیفیت تولیدات صحبت می‌کنند. پرابرژنسکی و دیگر مارکسیست‌ها پنجاه سال پیش در دوران قحطی بر ضرورت بالا رفتن تولید فرآورده‌های مصرفی برای ثبات بخشیدن به اقتصاد شوروی تأکید کردند. با وجود این که پرابرژنسکی در مورد مسأله‌ی رشد ضروری برای صنایع سنگین نظر متفاوتی با بوخارین داشت، اما هر دو بر سر این موضوع توافق نظر داشتند که اقتصاد شوروی نیاز شدید به درآمد حاصل از فروش کالاها دارد. اخطار پرابرژنسکی در مورد اولویت قائل شدن به انباشت در سال ۱۹۳۱ را می‌توان به‌مثابه‌ی پیش‌بینی داهیانه قلمداد کرد. برنامه‌ریزان اقتصاد شوروی به‌عنوان نمایندگان صاحب‌منصبان این کشور هرچه سریع‌تر می‌خواستند که تولید فرآورده‌های

مصرفی را افزایش دهند، اما واقعیت این است که تمامی تلاش‌های آن‌ها برای این امر به جایی نرسید. این ناکامی از یک طرف بعضاً ناشی از مسابقه‌ی تسلیحاتی است، ولی از طرف دیگر - آن هم به میزان بسیار زیادی - ریشه در سرشت خود نظام شوروی دارد. از آن جایی که ما با شرایطی سروکار داریم که در آن انسان‌ها به‌رغم کاربست تمامی اقداماتی که برای تغییر نظام به ذهن‌شان می‌رسد، از موقعیتی برخوردار نیستند که این تغییرات را عملی کنند، تنها جمع‌بندی ناگزیر این است که ما در این جا با قانون معین اجتماعی سروکار داریم که ورای تمام تلاش انسان‌ها عملکرد دارد. در جستجوی بعدی برای کشف این قانون، اولین ویژگی بارز، حیف‌ومیل در اقتصاد شوروی است. این امر منجر به بالا رفتن هزینه‌های دفاعی در مقایسه با یک اقتصاد عقلانی سامان‌یافته می‌شود. در این صورت این جامعه می‌تواند سرمایه‌داری یا سوسیالیستی باشد، اما هر دو می‌توانند با حیف‌ومیل کم‌تر به‌طور کلی و در بخش دفاعی به‌طور مشخص خود را از یکدیگر متمایز کنند. میزان حیف‌ومیل مواد اولیه چنان ابعاد گسترده‌ای به خود گرفته است که یکی از اقتصاددانان برجسته ادعا

می‌کند که در صورت پیشبرد یک نظام اقتصادی کم‌تر غیرعقلانی، سقف تولید می‌تواند به میزان ۳۰ تا ۴۰ درصد افزایش پیدا کند. به نظر من این میزان می‌تواند حتی بین ۵ تا ۱۰ برابر بیش‌تر باشد.

۱. اولین موضوعی که جلب توجه می‌کند، علت اصلی کیفیت نازل تولیدات است. مسأله‌ی اصلی اما این واقعیت نیست که فرآورده‌های مصرفی شوروی دوام کم‌تری در مقایسه با کالاهای مصرفی مشابه غربی‌شان دارند، یا این که از کیفیت موردنظر طراحان‌شان برخوردار نبوده و یا این که بایستی انبارهای مخصوصی برای انبار کردن توده‌ی انبوه فرآورده‌های ناقص تولید شده و به‌طبع غیرقابل‌استفاده برپا ساخت. این امر به نوبه‌ی خود حیف‌ومیل بسیار گسترده‌ای است. وقتی که ما مرکز توجه‌مان را به حوزه‌ی تولید فرآورده‌های تولیدی معطوف کنیم، تأثیرات کیفیت نازل تولیدات بسیار محسوس است. بیش از ۵۰ سال است که تمامی درخواست‌های

به اصطلاح برنامه‌ریزان و تمامی مشوق‌های ممکن در این سیستم برای بالابردن کیفیت تولیدات، موفقیت بس اندکی داشته‌اند. انسان‌ها بیش‌تر سرگرم تعمیر ماشین‌آلات هستند تا ساختن و تولیدِ فرآورده‌های مصرفی، چراکه کاملاً واضح است که کیفیت نازل تولیدات، یکی از ویژگی‌های دایمی خود این سیستم اقتصادی است. برای این که تصویر روشن‌تری از این موضوع داشته باشیم، مثالی بزنیم. مقاله‌ای در پراودا (۲۳ مارس ۱۹۷۲) به مسأله‌ی تولید و استفاده از ماشین‌آلات کشاورزی پرداخته است که در این مقاله نیز به موضوع قطعات خراب ماشین‌آلات اشاره شده است. پراودا پس از تأکید بر میزان بسیار بالای تولیدات مورد نظر چنین استدلال می‌کند که رقم واقعی قطعات ناقص، بسیار بالاتر از مقدار برآورد شده است. به این دلیل که فقط بخش کمی از این تولیدات، به عنوان تولیدات ناقص ثبت و پس فرستاده می‌شوند، و میزان واقعی قطعات ناقص بایستی بسیار بیش‌تر از این

مقدار باشد. بیم پس فرستادن این قطعات به واحدهای تولیدی تولیدکننده‌ی آن‌ها یا منجر به این می‌شود که اساساً این قطعات را پس نفرستند و یا این که با تأخیر بسیار زیاد این کار را انجام دهند. به عبارت دیگر: تهیه‌ی قطعات یدکی بسیار مشکل است. این مطلب تعجب‌برانگیز نیست، چرا که با توجه به شمار فعلی ماشین‌های خراب، فقط برای تعمیر آن‌ها، قطعات یدکی به میزان بسیار زیادی لازم است که برای تولید آن‌ها بدون شک بایستی یک حوزه‌ی جدید اقتصادی کشف شود - حوزه‌ی بسیار وسیع‌تر از دو حوزه‌ی قدیمی که ما در تئوری اقتصاد مارکسیستی با آن‌ها آشنا هستیم - اما آن‌هم فقط به شرطی که کارخانه‌های کافی برای ساختن این قطعات یدکی وجود داشته باشند. به دلیل کیفیت نازل این تعمیرات، مشکل موجود تعمیق پیدا می‌کند. تعمیرات بدون هیچ‌گونه محاسبه‌ای و بدون این که قبل از هر چیز به دنبال سرچشمه‌ی نواقص بگردند، انجام

می‌گیرد. برای آن که به دلیل کارفنی بد، فقط زیر ضرب توبیخ‌ها قرار نگیرند، حتی زمانی هم که تراکتورها نقص فنی جزئی داشته باشند، قطعات‌شان به‌طور کامل از یکدیگر جدا و دوباره این قطعات به یکدیگر وصل می‌شوند. بر اساس اطلاعات انستیتوی دولتی واحد تراکتورها، هزینه‌های اضافی در طول هشت سال عمر مفید یک تراکتور، دوبرابر و نیم میزان هزینه‌ی اولیه برای تولید آن است. بنابراین نباید از نیازمندی هرچه بیش‌تر به قطعات یدکی تعجب کرد. فقدان قطعات یدکی وظیفه‌ی کنترل هزینه‌های غیرضروری برای تعمیرات را دارد، اما این فقدان، طبیعتاً منجر به اختلال در روند تولید کارخانه‌ها در همه‌ی عرصه‌های اقتصادی می‌شود. وقتی هم که کشاورزان از بنزین یا نوع روغن اشتباه استفاده می‌کنند و از تراکتورها برای مصارف غیر کشاورزی - به‌طور مثال به‌عنوان وسیله نقلیه‌ی شخصی - استفاده می‌کنند - مشکلات‌شان کم‌تر نمی‌شود. مقاله‌ی پراودا بر این نکته تأکید

می‌کند که علت اصلی این نابسامانی را نباید در میان دهقانان جستجو کرد که نمی‌دانند از ماشین‌آلات چه‌گونه استفاده کنند. مشکل اصلی متخصصانی هستند که در عمل از موقعیت ممتازی برخوردارند. ریشه‌های مشکلات را بایستی در جای دیگری جستجو کرد و بدین ترتیب این مقاله به یک نکته‌ی اساسی اشاره می‌کند.

خلاصه کنیم: کیفیت نازل تولیدات، نیاز به قطعات یدکی را به میزان بسیار زیادی افزایش می‌دهد و صنعت تعمیرات را با توجه به کیفیت بد تعمیرات و هزینه‌ی غیرضروری بسیار زیاد آن‌ها، سر پا نگه می‌دارد. در این زمینه برخی بر این نکته تأکید می‌کنند که کارگران در اتحاد شوروی، همان دهقانان قدیمی هستند. اما از زمان اولین برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اقتصادی بیش از ۴۵ سال می‌گذرد، آیا نوه‌های دهقانان، دهقان می‌مانند؟ طبقه‌ی کارگر شوروی حداقل با طبقه‌ی کارگر ژاپن در یک سطح قرار دارد، ولی از ماشین‌آلات به‌نحوی استفاده می‌کند که کارآیی آنها بسیار نازل است. و تازه خود این طبقه به

کار با کیفیت نازل تولیداتش نمی‌بالد. ریشه‌ی این مشکلات کمی مربوط به گذشته و بسیار بیش‌تر مربوط به سیستم اقتصادی شوروی است.

۲. شکل دوم حیف‌ومیل در به‌کارگیری بسیار آرام فناوری جدید است. به نظر مندل برتری نظام سوسیالیستی به دلیل توانایی‌اش در به‌کارگیری هرچه سریع‌تر فناوری جدید است و او درهمین مورد به‌طور مثال به ا.ج.ش. اشاره می‌کند. در صورتی که منظور او نظام سوسیالیستی آتی بود، می‌توانست درست‌ترین استدلال مطرح شده در این زمینه باشد. اما این مطلب به‌سختی قابل‌تعمیم به اتحاد شوروی است. در عمل نیز انگیزه‌هایی برای به‌کارگیری فناوری جدید وجود ندارد یا بهتر بگوییم در مقابل آن یک عامل بازدارنده قرار دارد. این گمان در میان کسانی که به اقتصاد شوروی پرداخته‌اند، بسیار رواج دارد. از آن جایی که عملکرد این عامل بازدارنده از اهمیت برجسته‌ای برخوردارست، در این جا

به تشریح آن می‌پردازم. تا زمانی که رسیدن به سقف تعیین شده‌ی تولیدات در برنامه، چه در شکل متعارف آن و چه به شکل تعیین میزان سود، برای مؤسسات از اهمیت اساسی برخوردار است، ضرورتاً به‌کارگیری فناوری جدید، تأثیر بازدارنده‌ی منفی برای رسیدن به این ظرفیت‌های تعیین‌شده خواهد داشت. بایستی مشکلات بی‌شماری چه در عرصه‌ی تولید فرآورده‌های جدید و یا به‌کارگیری روند دیگری برای تولید و چه در عرصه‌ی تولید کلان حل شوند. رولز رویس نمونه‌ی بارز این مسأله است. در جایی که در غرب خطرات موجود ناشی از به‌کارگیری فناوری جدید از طریق امکان‌بالاترین سود جبران می‌شود، یا مبنا براین گذاشته می‌شود که حداقل بخشی از کل سرمایه‌گذاری نتیجه‌ی مطلوبی به دنبال خواهد داشت، اما برای ا.ج.ش. انگیزه‌ی مشابه‌ای برای ریسک به‌کارگیری فناوری جدید درمقایسه با کشورهای غربی وجود ندارد. در گذشته نیز از ابزار پاداش، به اشکال

مختلف‌اش، به کارگرفته شد که تا امروز نیز مورد استفاده قرار می‌گیرند. با توجه به ویژگی‌های منحصربه‌فرد فناوارانه، از قبل نمی‌توان تأثیرات نوآورانه‌ی آن را به‌طور کلی بر روند تولید پیش‌بینی کرد. بدین‌ترتیب تا زمانی که سقف تولید در ابعاد متعارف آن یا به شکل حجم ارزشی آن اساساً از قبل تعیین می‌شود، نمی‌تواند یک سیستم مشوق واقعی شکل بگیرد. حتی زمانی که سود به‌نسبت میزان موفقیت در رسیدن به اهداف برنامه‌ای باشد، تغییری در این مسأله نمی‌دهد. مگر این که کارخانه‌ها مستقلاً از قدرت تصمیم‌گیری در مورد اخراج کارگران مازاد برخوردار باشند و عرضه و تقاضا در قیمت تولیدات منعکس شود. در غیر این صورت به‌کارگیری فناوری جدید و یا تولیدات جدید به افزایش هزینه‌ی تولید منجر می‌شود، بدون این که این افزایش هزینه‌ها از طریق افزایش قیمت تولیدات خنثی شود. پیامد مختل‌شدن روند تولید برای دوره‌ی معینی برای رؤسای مؤسسات

به معنای از دست دادن کل پاداش‌شان یا حداقل بخشی از آن است. هیچ رئیس آگاه مؤسسه‌ای که کمی هم جاه‌طلب است، به دلیل این که در حوزه‌ی شغلی‌اش دائماً محل کارش عوض می‌شود، اجازه‌ی به‌کارگیری فناوری جدید را نمی‌دهد. دقیقاً همین معضل در مورد بازتولید سرمایه‌ی ثابت نیز وجود دارد. بر همین اساس پراودا در مقاله‌ای که در سوم فوریه‌ی ۱۹۷۲ منتشر کرد با اشاره به کارخانه‌ای در گرازودار نوشت: «آشکارا باید اعلام کنیم که اشتراکی‌کردن تولید انگیزه‌ی کافی برای افزایش تولید براساس به‌کارگیری فناوری جدید را به وجود نیاورده (...) و کسی به خاطر بازتولید سرمایه‌ی ثابت پاداش نمی‌گیرد.» این بدان معناست که تنها زمانی روند جدیدی برای تولید به کارگرفته و سرمایه‌ی جدید ثابتی به جریان انداخته می‌شود که مطلقاً ضروری باشد، تازه این کار عمدتاً پیامد فشار از بالاست که دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌توان از زیر آن شانه خالی

کرد. ساختاروف براین واقعیت تأکید کرده که سطح رشد فناوری ا.ج.ش همواره از کشورهای غربی پایین‌تر بوده است. برای او مسأله‌ی اساسی مازاد تولید بالقوه در این سیستم است. تأثیر مستقیم این گزینه‌ها، شیوه‌ی منسوخ تولید و نیز عمدتاً کیفیت نازل تولیدات در مقایسه با تولیدات جدید است. وقتی هم که سرمایه‌ی ثابت بازتولید نمی‌شود، نمود خارجی این روند بارزتر است. به عبارت دیگر، هزینه‌ی تولیدات هم در مقایسه با نظام سرمایه‌داری و هم در مقایسه با همین هزینه‌ها در شرایط یک جامعه‌ی سوسیالیستی بیش‌تر است. یک مثال کلاسیک در این مورد میزان استفاده‌ی بیش از حد فلزات در تولید ماشین‌آلات صنایع نظامی است که بر اساس محاسباتی که در این زمینه شده، حداقل یک سوم بیش‌تر از میزان استفاده‌ی فلزات در صنایع نظامی ایالات متحده آمریکا است.

۳. این امر منجر به شکل‌گیری سومین شکل حیفومیل

می‌شود: تعداد بسیار زیاد انسان‌هایی که به‌رغم اشتغال در مؤسسات، عملاً بیکار هستند. یکی از اقتصاددانان معتبر شوروی در یک سخنرانی که متن آن بعدها منتشر شد، مطرح کرد که کنار گذاشتن ۱۵ میلیون نفر از فرایند تولید نه تنها تأثیری بر میزان تولیدات نخواهد گذاشت، بلکه حتی می‌تواند آن را افزایش دهد. این رقم یک‌چهارم یا بیش از یک چهارم کل کارگرانی‌ست که به‌طور مستقیم در بخش تولید مشغول به کار هستند. این امر بعضاً پیامد اقداماتی برای بالا بردن راندمان کاراست که بر مبنای آن هیچ‌کسی را نمی‌توان از کار اخراج کرد، بدین ترتیب به‌کارگیری فناوری جدید به اشتغال کارگران ماهر جدید و ادامه‌ی اشتغال کارگران فعلی منجر می‌شود، در نتیجه، تغییرات فناورانه به افزایش هزینه‌های تولید منجر می‌شوند. به همین دلیل نیز در چند سال اخیر با به‌کارگیری اقداماتی در عرصه‌ی اقتصاد تلاش کردند که مسأله‌ی نیروی کار مازاد را حل کنند. در

اواخر ۱۹۷۰ کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ا.ج.ش. به‌طور کلی با ابتکارِ اشچکینو مبنی بر اخراج کارگرانِ مازاد موافقت کرد (کارگران اخراج‌شده نیز واقعاً در جای دیگری به کار گمارده شدند). اما از آن‌جایی که موازینِ قانونی اجازه‌ی اخراج کارگران را نمی‌دادند، تا به امروز تمام اقداماتِ به کار گرفته شده نتیجه‌ی ثمربخشی نداشته‌اند. گفتمانِ همه‌جانبه‌ای نیز برای امکانِ بازگشت زنان به کار خانگی و نگهداری کودکان صورت گرفت. با توجه به این که ۹۰ درصد زنان شاغل هستند، با این اقدامات می‌توانستند شمار کارگران را کاهش دهند. در ا.ج.ش. بیکاری واقعی وجود دارد که میزان آن نیز حتی در سال‌های ۱۹۶۴/۶۵ بسیار بالا بوده است. امروز نیز هم به دلیل همین محدودیت‌ها برای پیدا کردن کار در مناطق دیگر و هم به دلیل مشکلاتِ پیدا کردن کار در شهرهای معینی میزان بیکاری کم نیست.

۴. چهارمین شکلِ حیفومیل در عدم به‌کارگیری ظرفیت‌های موجود و بالقوه است. این شکلِ حیفومیل در درجه‌ی اول از تقسیم اشتباه منابع به وجود می‌آید که خود نیز پیامدِ نارسایی در حوزه‌ی تأمین مصالح کاری به‌طور عمومی است، آن هم به این نحو که مؤسسات تقاضای مقدار زیادی مصالح می‌کنند، بدون توجه به این که آیا به آنها نیاز دارند یا نه. همان‌طور که در موردِ مسأله‌ی تراکتورها و مقاله‌ی منتشرشده در پراودا که در آن به تفصیل به این مطلب پرداخته شده و قبلاً به آن اشاره شد، می‌بینیم که مقدار بسیار زیادی وسایل یدکی بدون استفاده در انبارهای کلخوزها در تمامی مناطق کشور خاک می‌خورند. بعضاً به همین دلیل که کارخانه‌های کشاورزی این وسایل را برای روزمبادا انبار می‌کنند و بعضاً به این دلیل که کسی از وجود این انبارها اطلاعی ندارد. دوم آن که عدم استفاده از ظرفیت بالقوه و یا به دلیل گسست در سیستم تأمین مصالح و یا به دلیل نقص

ماشین‌ها در خود کارخانه‌ها است. این امر منعکس‌کننده‌ی دو موضوع است: کیفیت نازل تولیدات و از طرف دیگر فقدان برنامه. دلیل سوم نیز عدم استفاده از ظرفیت‌های موجود و یا به اصطلاح «پراکندگی منابع» است. علت این پراکندگی نیز کارخانه‌ها و یا ماشین‌هایی هستند که ساخت و راه‌اندازی‌شان به تعویق می‌افتد. هر کسی که سخنرانی رهبران شوروی و در درجه‌ی اول سخنرانی‌های خروشچف را خوانده باشد، می‌داند که این مسأله از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. وقتی که بسیاری از مؤسسات و کارخانه‌ها در این وضعیت به سر ببرند، در عمل وضعیتی به وجود می‌آید که در آن کل کارخانه‌های موجود برای ساختن کارخانه‌های جدید مصالح تولید می‌کنند و در نتیجه برای این که از پس این مسأله بر آیند بایستی دوباره مؤسسات جدیدی برای این کار تأسیس شوند. تازه آنها بایستی مجوز قانونی برای ساختن مؤسسات جدید نیز داشته باشند. مؤسسات با به وجود آمدن

این وضعیت که معمولاً نیز شکل می‌گیرد، هیچ‌وقت نمی‌توانند حتی به سقف پایین تعیین‌شده برای تولید در برنامه‌ی اقتصادی برسند. به نظر من این مسأله پیامد واقعی سقف تولید بالای تعیین‌شده‌ی تولید برای مؤسسات شوروی نیست. سقف تولید در برنامه، بدون توجه به سرعت رشد اقتصادی موردنظر، و به میزان بسیار مبالغه‌آمیزی تعیین می‌شود.

دلایل حیف و میل

آخرین موضوع مطرح شده نیاز به توضیح بیش‌تری دارد. حتی زمانی که مرکز پایین‌ترین سقف تولید را نیز تعیین کرده باشد، از آن جایی که فقط اطلاعات بسیار محدودی در اختیار دارد و رؤسای مؤسسات فقط از دستوراتی تبعیت می‌کنند که به صریح‌ترین وجه تنظیم شده و به کوچک‌ترین جزئیات پرداخته‌اند و در مجموع دنباله‌رو استانداردهای سیستم و برای گرفتن پاداش، رسیدن به ارقام تعیین‌شده در برنامه و به دنبال مقبولیت

اجتماعی هستند، در هر کجا که امکان آن باشد این گزینه به طور خودبه خودی به رساندن تولید به بالاتر از میزان تعیین شده در برنامه منجر می شود، چرا که علاوه بر آن متناسب با این راندمان اضافه به آنان پاداش تعلق می گیرد. بدین ترتیب بخش تولید فرآورده های مصرفی که آخرین رده را در فهرست اولویت ها به خود اختصاص داده است، اغلب مصالح و منابع مورد نیازشان به آنان واگذار نمی شود. تمام مصالح و فرآورده های موجود قابل دسترس، فوراً توسط مؤسساتی که منتظر هستند مورد استفاده قرار می گیرند و یا این که در انبارهای کارخانه ها برای روز مبادا - یعنی برای زمانی که ارسال این مواد به هر دلیلی مختل شود - انبار می شوند. برای جبران کمبود این مصالح و مواد مورد نیاز، درخواست های جدید برای ساختن مؤسسات جدیدی که به تولید آنها بپردازند، فزونی می گیرد. زمانی که سقف تولید تعیین شده در برنامه پایین باشد، متناسب با آن کارگران با سرعت کار کمتری تولید می کنند. همه ی این گزینه ها نشان از سیستمی دارد که از کنترل خارج شده است. ما عملاً نیز دقیقاً با همین وضعیت روبرو هستیم. اگر یک دوجین شاخه ی صنعتی نظیر

فولاد، زغال سنگ و انرژی را نادیده بگیریم که با برنامه ی مرکزی کار می کنند، عملکردهای باقی مانده برای مرکز در درجه ی اول خصلت سازمان دهی صرف برای جلوگیری از فروپاشی اقتصاد یا بهتر بگوییم عملکرد بدون اختلال آن را دارند. بستر اطلاعاتی مرکز آن چنان ضعیف است که رؤسای مؤسسات تنها کسانی هستند که خواهان به دست آوردن حداکثر امتیازات هستند و دستورات مرکز را فقط به صورت تشریفاتی اجرا می کنند که اغلب نتیجه ای بسیار غیرعقلانی دارند. وقتی که رئیس یک مؤسسه منفعتی در افزایش تولید بیش تر از میزان تعیین شده در برنامه - چه به صورت سود و چه به صورت رسیدن به یک نرخ دیگر تعیین شده در برنامه، داشته باشد، در این صورت او اطلاعات نادرستی در مورد ظرفیت تولید در اختیار مرکز می گذارد تا بتواند فرآوردهایی را به ساده ترین وجه ممکن تولید کند. در صورتی که هدف دستیابی به نرخ معینی از «تولید ناخالص» باشد، این مؤسسه تولیدات بلااستفاده و با کیفیت نازل را به میزان معین درخواست شده تولید می کند. در صورتی هم که هدف، رسیدن به میزان معینی از «فروش تولیدات» باشد، فرآورده هایی را با هزینه ی

بالای تولیدی می‌سازد که برای آن‌ها تقاضای بسیار زیادی موجود است و به دلیل فقدان رقابت، این فرآورده‌ها را با کیفیت نازل تولید می‌کند. اگر مسأله فقط رسیدن به نرخ «سود» معینی باشد، رئیس مؤسسه مصالح نامناسبی را به کار می‌برد و تلاش می‌کند با هزینه‌ی بسیار کم تولید و زمان بسیار کمی را صرف ساخت آن کند و فرآورده‌هایی را با قیمت بسیار بالا برای دستیابی به میزان فروش هر چه بیش‌تر تولید می‌کند. به‌طور مثال تابلوهای کپی‌شده یا کفش‌هایی که برای ساختن آن‌ها حداقل چرم به‌کاررفته است، در جایی که تولیداتی نظیر کتاب که فروش آن‌ها به مدت زمان طولانی‌تری احتیاج دارد، چاپ نمی‌شوند. مسأله این نیست که هیچ‌کسی اطلاعی از این ندارد که چه چیزی بایستی تولید شود و آن هم به چه نحوی و یا این که چه نوع فرآورده‌هایی بهتر است تولید شوند، رؤسای مؤسسات آگاهی کاملاً دقیقی از این مسائل دارند، اما هیچ علاقه‌ای هم به پرداختن به این موضوعات ندارند.

به عبارت دیگر از آن جایی که مرکز توانایی کنترل اقتصاد را ندارد، مسأله بر سر برنامه‌ریزی

روندهای اقتصادی نیست، بلکه موضوع بر سر مدیریت این روند است. لیبرمن، اقتصاد دان روس، این مطلب را به این صورت عبارت‌بندی می‌کند: «سیستم قدیمی هدایت اقتصاد بسیار مناسب بود تا بتواند هدف اساسی‌اش را عملی کند: جابه‌جایی و تمرکز منابع برای نیازمندی‌های ضروری دولت. هدف اصلی رشد کمی و گسترده‌ی تولید بود.» همان‌طور که برمبنای نقل‌قول‌های قبلی نشان دادم، معضل همچنان پابرجاست و استفاده از اهرم «سود» به‌عنوان نماد نشان‌دهنده‌ی موفقیت یک مؤسسه، مشکل را به خودی خود حل نمی‌کند. برای یک اقتصاد مبتنی بر برنامه کنترل آگاهانه‌ی اقتصاد و جامعه توسط نمایندگان اکثریت جامعه - طبقه‌ی کارگر - که به‌طور دموکراتیک تعیین شده‌اند، ضروری است. فقدان این کنترل از یک طرف تنش‌هایی را بین قشرهای مختلف اجتماعی و از طرف دیگر در درون هر یک از این قشرها به وجود می‌آورد. پیامد این تنش‌ها این است که دستورات برنامه‌ریزان مرکز فقط تا آن جایی که مرحله‌ی اجرا گذاشته می‌شوند که منطبق با منافع افراد باشند، مضافاً این‌که برنامه‌ریزان از واحدهایی که بایستی

برنامه‌هایشان را عملی کنند، فقط اطلاعات پراکنده و ناقصی دریافت می‌کنند. بدین ترتیب مبانی اساسی برنامه‌ریزی نادیده گرفته می‌شوند. چرا که نقطه‌ی عزیمت این مبانی امکان‌پذیر کردن سامان عقلایی اقتصاد است. تمام کسانی که به ا.ج.ش. به عنوان یک دولت کارگری نگاه می‌کنند و یا این که بر این باور هستند که این دولت سوسیالیستی است، آن‌هم به این دلیل که اقتصادش مبتنی بر برنامه است، یا این که برنامه‌ریزی را حداقل به عنوان یکی از ویژگی‌های آن به شمار می‌آورند، اشتباه می‌کنند. ما در اتحاد شوروی بیش‌تر با یک اقتصاد سازمان‌دهی‌شده یا اقتصادی سروکار داریم که از بالا هدایت می‌شود و هیچ کسی هم نیز قادر به کنترل بخش اعظم آن نیست. نقل قول لیبرمن با شفافیت هرچه بیش‌تری نشان می‌دهد که این عقیده حتی در اتحاد شوروی نیز موجود است. شماری از اقتصاددانان غربی نیز عملاً به همین نتیجه رسیده‌اند. در اکثر موارد نیز اساساً پرداختن به خود این مسأله تابو است و مناسبات درهم‌تنیده‌ی اجتماعی نادیده گرفته می‌شوند. از آنجایی که این نظریه‌پردازان مارکسیست نیستند، هیچ‌گونه کوششی برای

شناسایی قوانین معین و قوه‌ی محرک اساسی که بر مبنای آن این نظام کارکرد دارد، به عمل نمی‌آورند. از منظر تاریخی، سازمان‌دهی اقتصاد که تاکنون نیز فقط از طریق ترور سازمان‌یافته است، شاید بتواند تا درجه‌ی معینی صنعتی‌شدن اتحاد شوروی را تضمین کند، اما زمانی که جامعه به این مرحله رسید، در شرایطی که حیفومیل همه‌جا ریشه دوانده بود، تنها راه حل کوشش صاحب‌منصبان برای متوقف کردن این روند بود. از آنجایی که اقتصادی پیچیده و صنعتی مدرن چه از نظر زمانی و چه از نظر کیفی نیازمند برنامه‌ریزی دقیق و همه‌جانبه بود، حیفومیل افزایش پیدا کرد. حتی همان صنعتی‌شدن اولیه نیز حیفومیل بسیار گسترده‌ای به همراه آورد، مثل گرفتن جان انسان‌ها برای ساختن اهرام ثلاثه. رشد دایمی از ضرورت‌های اقتصاد صنعتی مدرن است. هرچه بافت اقتصادی پیچیده‌تر و تحت مراقبت بیش‌تری باشد به همان نسبت هم سلسله‌مراتب اداری آن طولانی‌تر است. برای اداره کنندگان، این اقتصاد از شفافیت کم‌تری برخوردار است و به همین نسبت گسست موجود در

آن عمیق‌تر و اهمیت آقایان اداره‌کننده نیز بیش‌تر خواهد بود. حیف‌ومیل خود نتیجه‌ی تضاد بنیادین بین نیازمندی‌های سازمان‌دهی اقتصاد و منافع شخصی روشنفکران و صاحب‌منصبان است.

قبلاً بر این نکته تأکید کردم که به نظر من فرضیه‌ی مبتنی بر تضاد بین برنامه‌ریزی از یک طرف با بازار یا قانون ارزش از طرف دیگر اساساً نادرست است. از آنجایی که در واقع برای جلوگیری از حیف‌ومیل، کوشش بیش‌تری جز کوچک کردن بخش فرآورده‌های مصرفی صورت نمی‌گیرد، وضعیت فعلی ساختار اقتصادی هیچ وجه مشترکی با مبانی پرابرژنسکی از برنامه‌ریزی ندارد. تضاد اولیه بین برنامه و بازار در اثنای دوران نپ وجود داشته و بازتابی از طبقات اجتماعی آن دوره بود. این ادعا که امروز نیز تا درجه‌ی معینی برنامه‌ریزی یا قانون اجتماعی برای برنامه‌ریزی وجود دارد، هیچ معنای دیگری جز این ندارد که به گونه‌ای اسرارآمیز ادعا شود که اتحاد شوروی تا درجه‌ی معینی دولتی‌ست کارگری. دیگر زمان آن رسیده است که مبانی نظری‌مان را به سطح مسائل کنونی ارتقا دهیم. این

وظیفه زمانی مبرم‌تر می‌شود که روشن گردد که دیگر قشرهای اجتماعی شکل‌گرفته‌ی فعلی با قشرهای دوره‌ی ۱۹۲۸/۲۹ قابل مقایسه نیستند.

ما بایستی با توجه به شرایط فعلی، شکل تضاد دیگری را مبنا قرار دهیم که برگرفته از مبانی اولیه‌ی پرابرژنسکی است. ما می‌توانیم به جای قانون برنامه‌ریزی، از قانون سازمان صحبت کنیم. این قانون بیانگر نیازمندی‌های فعلی صاحب‌منصبان برای پاسداری از عرصه‌های فعالیت و امتیازات‌شان از طریق حفظ توان کارکرد اقتصاد است. همچنین این موضوع برای ادامه‌ی حیات صاحب‌منصبان به‌عنوان یک قشر اجتماعی از اهمیت اساسی برخوردار است. مندل در همین زمینه مطرح می‌کند که: «بوروکراسی ابزار سیاسی، اجتماعی یا اقتصادی در اختیار ندارد تا تضمین منافع خودی مادی خودویژه‌اش را با شیوه‌ی تولیدی که امتیازاتش را از آن کسب می‌کند، هماهنگ کند.» اگر که ما در درجه‌ی اول به مفاهیم استفاده شده در این نقل‌قول توجه نکنیم، این ادعای مطرح‌شده بسیار تردیدبرانگیز به نظر می‌رسد. از آنجایی که

صاحب‌منصبان حاکم وظایف سازمانی‌شان را چه از نظر اقتصادی، سیاسی و نظامی به‌عنوان سرپرست و مدیر انجام می‌دهند، تکامل بعدی تولید را نیز تضمین می‌کنند. این واقعیت که آن‌ها در درجه‌ی نخست برای رسیدن به این اهداف از قهر و ترور لجام‌گسیخته استفاده می‌کنند، تغییری در اصل قضیه نمی‌دهد. اگر ما سرکوب امروزین را نیز که از اعماق جامعه سرچشمه نمی‌گیرد در نظر بگیریم، این موضوع خود را به شکل هرچه بارزتری نشان می‌دهد. در این جا می‌خواهم نظریه‌ی زیر را مطرح کنم: در صورتی که صاحب‌منصبان فعلی اتحاد شوروی از عملکرد اجتماع شان - یعنی بسیج، اعمال قهر و هماهنگی - صرف‌نظر کنند، قطعاً حجم تولید به ابعاد بسیار گسترده‌ای کاهش پیدا می‌کند. مندل و تروتسکی مدعی‌اند که نیروی محرکه‌ی سیستم از طریق منافع مصرفی بوروکراسی نماد پیدا می‌کند. در صورتی که این ادعا درست باشد، این موضوع درک‌ناشدنی است که چرا در ا.ج.ش. اصولاً رشد وجود داشته است. این رشد می‌بایستی با توجه به این که این قشر اجتماعی اقتصاد را هدایت می‌کند، متوقف شود. این رشد اگر نه توسط این قشر، پس

توسط چه قشر دیگری صورت گرفته است؟ رشد به نحوی جادویی به‌وجود نمی‌آید.

مدافعان این نظریه در استدلال‌های خود اغلب به کمبود فرآورده‌های مصرفی تکیه می‌کنند. در حالی که صاحب‌منصبان در این اثنا درآمدشان تقریباً به میزان درآمد کسانی‌ست که در غرب با آنان در یک رده‌ی شغلی قرار دارند. در صورتی که منافع آنها فقط محدود به حوزه‌ی مصرفی بود، صاحب‌منصبان شوروی حاضر بودند که چوب روسیه را با کالاهای انگلیسی - یا به احتمال زیادتر با کالاهای مصرفی آلمان غربی - مبادله کنند. تا زمانی که آن‌ها فقط برای منافع فردی کار می‌کنند، منافع آن‌ها از طریق این عملکرد اجتماعی‌شان، یعنی مدیریت جامعه تأمین می‌شود. یک سرمایه‌دار در عین حال که ارزش اضافی انباشت می‌کند، برای منافع فردی‌اش نیز فعالیت می‌کند. نکته‌ی تعیین‌کننده اما این واقعیت است که آن‌ها در محدوده‌ی تولید، عملکرد اجتماعی معینی دارند که منجر به شکل‌گیری مناسبات تولیدی معینی نیز می‌شود. درضمن نباید از این فرض حرکت کرد که

تک‌تک صاحب‌منصبان شوروی از تضاد بین مواضع فردی‌شان و تأثیرات آن آگاه نیستند. کاملاً برعکس آن‌ها از احتمال عدم تأمین منافع‌شان حرکت می‌کنند و منتظر نتایجی هستند که در تضاد با آن چیزی قرار دارد که موعظه‌ی آن را می‌کنند. در نتیجه صاحب‌منصبان شوروی در نظام فعلی آن نقش مهمی بازی می‌کنند. در صورتی که آن‌ها از این نظام کنار گذاشته شوند، این امر می‌تواند به فروپاشی نظام و یا شکل‌گیری نظام دیگری منجر شود. ریشه‌ی تمام اشکال حیف‌ومیل ترسیم‌شده در این‌جا در ساختار روابط آشتی‌ناپذیر بخشی از صاحب‌منصبان، روشنفکران و طبقه‌ی کارگر از یک طرف و صاحب‌منصبان به‌عنوان قشر اجتماعی از طرف دیگر است. این که زمینه‌ی اصلی این تناقضات در منافع فردی است که بیان مستقیم خود را در آن نیز پیدا می‌کند به این مفهوم نیست که همگی صاحب‌منصبان فقط به دنبال منافع شخصی‌شان هستند. نظریه‌ی پرئوباژینسکی مبنی بر این که اتحاد شوروی هرگز از مزایای سوسیالیسم برخوردار نبوده و مزایای اقتصاد سرمایه‌داری را نیز از دست داده در این زمینه از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار است.

این مطلب برای دوره‌ی کنونی به این معناست که دو نوع سیستم انگیزه‌ی اجتماعی برای کار وجود دارد یا سیستم انگیزه برای کار سرمایه‌داری و یا سیستم انگیزه برای کار سوسیالیستی. سازوکار انگیزه‌ی کار برای مدیران مؤسسات از یک طرف به صورت دستمزد پولی‌ست که خود تابعی از موفقیت در رسیدن به نرخ‌های تعیین‌شده در برنامه است و از طرف دیگر در امتیازات و ارتقای مقام است که با ارزیابی درست آن‌ها از موقعیت اقتصادی و اجتماعی مرتبط است، به دلیل نقش هر دوی این عوامل، دستورات مرکز، آن هم نه به‌سادگی، بلکه فقط کاریکاتوری از آن‌ها به مرحله‌ی اجرا گذاشته می‌شوند. بی‌ثباتی ذاتی رژیم بیش از هر چیزی در این تناقض منعکس می‌شود. این که یک سیستم اقتصادی دچار تناقض‌های درونی باشد از لحاظ تاریخی غیر منتظره نیست، هر کسی که چند اثر ادبی زیرزمینی شوروی را مطالعه و یا این که مدتی در اتحاد شوروی زندگی کرده باشد، متوجه نارضایتی گسترده‌ی مردم می‌شود. بدون شک در میان این نارضایان ناسیونالیست‌ها، یهودستیزان و دنباله‌روها نیز هستند. اما به دلیل شفافیتِ مناسبات تولیدی،

اکثر افرادی که موقعیت پایین اجتماعی دارند، دل خوشی از نظام ندارند. کارمندان دستگاه اداری نیز خود به دلیل عدم کارایی نظام و نیاز روزافزون به سخت‌گیری هرچه بیشتر در کنترل‌های اجتماعی، نیز جزو ناراضی‌ها به شمار می‌روند. تنها امکانی که از طریق آن می‌توانند نظام را سرپا نگه دارند، تمیزه کردن مؤثر توده‌ها است. این کار توسط پلیس امنیتی و آن هم با به‌کارگیری ابزارهای مؤثر کنترل اجتماعی، آگاهانه یا غیرآگاهانه صورت می‌گیرد. نکته‌ی تعیین‌کننده این واقعیت است که بدین ترتیب امکان گرفتن ارتباطات توده‌ها با یکدیگر سلب می‌شود، آن هم تا آن درجه‌ای که برای پرداختن به مشکلات اقتصادی اساسی ضروری است. هیچ‌کس نمی‌خواهد خبرهای ناخوشایندی را به دیگران بدهد و هیچ‌کسی هم حاضر نیست مسئولیت کاری را برعهده بگیرد. به عبارت دیگر بین رؤسای مؤسسات و مرکز، موانع عبورناپذیری در جریان مراوده‌ی اطلاعات وجود دارد. این مسأله به دلیل وجود موانع مشابه بین افراد و قشرهای اجتماعی دیگر یعنی بین روشنفکران و کارگران تعمیق پیدا می‌کند. هرکسی به‌اجبار فقط با پایین‌ترین راندمان لازم، کاری را انجام

می‌دهد و برایش هم فرقی نمی‌کند که چه سازوکاری از انگیزه برای کار بکار گرفته می‌شود. مگر این که مسأله بر سر احیای کامل بازار با تمام پیامدهای اجتماعی آن باشد.

مسأله نه بر سر تأثیر قانون ارزش بلکه بیش‌تر از هر چیزی در رابطه با این واقعیت است که هر فرد به اندازه‌ی بیش‌تر از حد هر جامعه‌ی دیگری فردگراتر می‌شود. منافع فردی در تضاد عمیق با منافع بارز اجتماعی قرار دارند. این تضاد عملاً در مقایسه با جامعه‌ی سرمایه‌داری، شکل بارزتری به‌خود می‌گیرد. این مسأله وقتی به‌خوبی خود را در میان مهاجران شوروی نشان می‌دهد، آن‌ها وقتی که به کشورهای غربی می‌آیند و از علایق‌شان در مورد حق و حقوق سیاسی، آن هم به نحو افراطی طوری صحبت می‌کنند که انکار حقوق فردی شهروندی فقط برای افراد دون‌پایه است. از منظر کل جامعه، نماد این تضاد جامعه‌ایست متمیزه شده، که این متمیزه شدن هم برای ثبات آن شکل می‌گیرد. آن‌چه متمیزه شده، بایستی دوباره با یکدیگر ترکیب شود تا جامعه بتواند عملکرد داشته باشد و این کار از طریق

خود را نشان می‌دهد. تمامی این گرایش‌های فکری به دلیل سانسور نمی‌توانند بر این نکته مهر تأیید بزنند که عوامل محدودکننده‌ی تأثیر قانون ارزش عمدتاً گسترده‌تر است و از لحاظ کیفی با آن محدودیت‌هایی تفاوت دارند که تحت شرایط سرمایه‌داری انحصاری تأثیرگذار هستند.

در درجه‌ی نخست توزیع که به نظر برخی از طریق قانون ارزش به مرحله‌ی اجرا گذاشته می‌شود، عمدتاً به صورت مستقیم صورت می‌گیرد. مسکن از طریق ادارات محلی یا شوراهای شهر در اختیار مردم قرار داده می‌شوند و اجاره آن‌قدر پایین است که اختلاف بین میزان آن‌ها زیاد مهم نیست. نباید نادیده گرفت که اساساً هم فرقی نمی‌کند که خانه‌ها از طریق این اداره‌ها یا شوراهای تقسیم بشوند یا نه. مسأله‌ی مسکن از بعضی موارد استثنائی که بگذریم در حوزه‌ی تأثیر قانون ارزش نیست و به‌نحو کارایی سازمان‌دهی شده است. اما در مورد مواد غذایی، از بخش بزرگی که به‌طور مستقل مواد غذایی تولید می‌کنند که بگذریم، بخت با آن کسانی است که پول دارند و از آن هم می‌توانند استفاده کنند،

فعالیت سازمانی صاحب‌منصبان انجام می‌گیرد، و یا آن چیزی که موسوم به برنامه است. همین مطلب را به این صورت هم می‌توان عبارت‌بندی کرد: قانون سازمان از یک طرف، قانون امتیازات فردی یا منافع شخصی را تکمیل می‌کند و از طرف دیگر در تضاد با آن قرار دارد.

قانون ارزش

تاکنون برای جلوگیری از سردرگمی غیرضروری به قانون ارزش اشاره‌ای نشد. در این جا بایستی در مورد این مسأله به چند نکته توجه کرد. بدون شک وجود ارزش، پیش‌شرط تولید ارزش اضافی است و برای آن که ارزش وجود داشته باشد، مبادله ضروری است. آنچه را که اقتصاددانان شوروی در مورد این مسأله عنوان می‌کنند، ربطی به توصیف واقعیت نداشته و بیش‌تر بایستی آن را بازتاب آرزوهای‌شان تلقی کرد. در هر صورت نمایندگان همه‌ی گرایش‌های فکری ممکن در میان این اقتصاددانان به چشم می‌خورند. طیفی از کسانی که تأثیرات قانون ارزش را انکار می‌کنند، تا کسانی که معتقدند که قانون ارزش با تمام جلوه‌هایش قدرت

برای بخش اعظم مردم که خارج از شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند، دو عامل مهم‌تر از پول به شمار می‌آیند: وقت (که بتوانند در صف بایستند) و روابط مناسب تا بتوانند مواد غذایی را تهیه کنند، داشتن قطعه زمین شخصی که خارج از بخش کشاورزی قرار دارد، پدیده‌ای است بسیار رایج. در درجه‌ی دوم از آن جایی که قیمت‌های ثابت دولتی بسیار پایین بوده و هیچ تناسبی با هزینه ندارند و این نکته که قیمت فرآورده‌های مصرفیِ بادوام‌تر آن قدر بالا است که اکثریت توده‌ها قادر به خرید این فرآورده‌ها نیستند. تازه اگر این فرآورده‌ها قابل دسترس هم باشند، برای آن‌ها پول اهمیت کم‌تری دارد. به همین دلیل، پاداش به میزان ۵ تا ۱۰ روبل برای کارگران ارزش خاصی ندارد. به هر صورت آن‌ها برای این مقدار پاداش، انگیزه‌ای برای کار سخت‌تر ندارند. پولی هم که به‌ندرت با آن می‌توانند چیزی بخرند، چندان هم قابل استفاده نیست. با توجه به این واقعیت که دولت شوروی در گذشته از بازپرداخت تعهداتش به مردم خوداری کرده و خودسرانه ارزش پول داخلی را پایین آورده که این امر تأثیرات گسترده‌ای بر بالارفتن قیمت‌ها دارد. تازه اگر این نکته را نیز در ارزیابی خود

مد نظر قرار ندهیم، اساساً غیرممکن است که از پول به‌عنوان ذخیره‌ی ارزشی استفاده کرد. به‌علاوه، تمایز واقعی توزیع بین قشرهای اجتماعی از طریق راه‌های مستقیم و در شکل طبیعی‌اش به‌وجود می‌آید. به‌طور مثال ماشین با راننده و ماشین شخصی غیر رسمی، مواد غذایی، لباس، وسایل تأمین سلامتی و مسافرت یا به‌رایگان یا با قیمت بسیار کم در فروشگاه‌های ویژه، در اختیار صاحب‌منصبان قرار می‌گیرد. نباید فکر کرد که این امر به کمیته‌ی مرکزی مختص است. مدیران کارخانه‌ها، افسران ارتش، کا گ ب، هر کدام مؤسسات تأمین‌کننده‌ی نیازمندی‌های مربوط به خودشان را دارند. به بیان دیگر، توزیع مختص هر قشر اجتماعی است و مستقیماً توسط دولت یا رابطه‌ی مستقیم انجام می‌گیرد.

سود در محدوده‌ی خود تولید نیز به دلیل فقدان رقابت، نقش دیگری جز یک رقم تکنیکی مالی ندارد. سطح تولیدات تعیین شده در برنامه، ارقامی در ابعاد طبیعی هستند و خرید و فروش بین کارخانه‌ای عمدتاً کارکردیست در دفترهای حسابرسی. در صورتی که حتی تحت چنین شرایطی

قانون ارزش تأثیری هم داشته باشد، این قانون تا حد بازشناخته نشده‌ای ازهم گسیخته شده است. تازه در صورتی که اساساً قانون ارزش هم وجود داشته باشد، تمام درخواست‌ها برای بازار غیر قابل درک است. تمام کسانی که بنیست اقتصادی شوروی را بررسی کرده‌اند، مدتهاست به این موضوع پیبرده‌اند که گرایش‌های مختلف شوروی برای مشروع جلوه دادن نیات‌شان مجبور شدند که به‌سادگی وجود قانون ارزش را فرض مسلم قلمداد کنند، زیرا وقتی که قانون ارزش با تمام جوانبش عملکرد داشته باشد، در این صورت مسأله فقط پوشاندن ردای مناسب به آن است. در این صورت فروختن مسکن به کارگران با ارقام نجومی، توجیه‌پذیرتر است و همچنین تولید و فروش ماشین به قیمت بسیار زیاد برای روشنفکران، به‌عنوان تأثیر منطقی نظام قیمت‌گذاری منطبق با قانون ارزش، بهتر قابل پذیرش خواهد بود. در حال حاضر مسأله بر سر این موضوع است که بایستی به‌عنوان تغییر بنیادی نظام اجتماعی درک شود. پیشنهاد رواج بیش‌تر بازار برای اقتصاددانان فetišیست غربی یا شرقی، چه خود را سوسیالیست بدانند یا نه، امری صرفاً تکنیکی به نظر می‌رسد.

گسترش سازوکار بازار به مفهوم امتیازات بزرگ برای تک‌تک روشنفکران خرد است، امتیازاتی که از گرده‌ی کارگران تأمین می‌شود. خلاصه کنیم: کسانی که در مورد بررسی جامعه‌ی شوروی از این پیش‌فرض حرکت می‌کنند که قانون ارزش در ا.ج.ش. نقش فرادستی دارد، بدون شک در این سیستم به ندرت تضادی را مشاهده می‌کنند (نویل، کلیف، متیک). اما وجود قانون ارزش به شکل گسسته‌شده‌ای درک می‌شود که این نویسندگان وقتِ بیش‌تری برای توضیح انحرافاتش تا بررسی گرایش‌های اجتماعی در حال رشد در آن به کار می‌برند.

به نظر من، نتیجه‌بخش‌تر و درست‌تر این است که به جامعه‌ی شوروی به‌عنوان جامعه‌ای نگاه کنیم که از لحاظ تاریخی سرمایه‌داری را سرنگون کرد ولی در عین حال دیکتاتوری پرولتری‌اش نیز ساقط شد. این امر به شکل‌گیری نوعی سیستم اقتصادی خودویژه منجر شد که می‌توان صریحاً وجود بقایایی از هر دو صورتبندی را در آن اثبات کرد، اما سیستمی که فاقد نیروهای محرکی برای هر دوی این

صورت‌بندی‌ها است. بدین ترتیب خصلت این نظام تضادی‌ست که عمق آن بیش‌تر از هر صورت‌بندی اقتصادی - اجتماعی دیگر است و در قسمت بعدی مقاله نشان خواهیم داد که بوروکراسی و طبقه‌ی کارگر نیز با این تضاد درگیر هستند.

بوروکراسی و طبقه‌ی کارگر

وقتی که تروتسکی مدت‌ها قبل از تبعیدش و چند سال پس از آن بر موجودیت بوروکراسی حاکم بر اتحاد شوروی تأکید کرد، این نکته در آن زمان از اهمیت به‌سزایی برخوردار بود. از سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ با صنعتی‌شدن بنیادین اتحاد شوروی این مطلب درست نیست که هر کسی که برای حزب یا دستگاه دولتی کار می‌کند از درآمد ویژه یا قدرت خاصی برخوردار است. این موضوع در دوره‌ی وضعیت اضطراری عمومی درست بود که هر کسی که کار دفتری داشت، از موقعیت بسیار بهتری نسبت به دیگران برخوردار بود. همین افراد به دلیل درجه‌ی نازل پیچیدگی اقتصاد شوروی و شمار کم متخصصان، در موقعیت واقعی بازرسان قرار داشتند. اما دهه‌هاست که دیگر ما با چنین شرایط خودویژه‌ای

سروکار نداریم. یک کارمند ساده‌ی دستگاه دولتی که به‌طور مثال به میلیون‌ها درخواستنامه در طول یک سال رسیدگی می‌کند، درآمد بسیار کم‌تری تا یک کارگر صنعتی دارد. این کارمند در صورتی که مجبور شود در مورد چیزی هم تصمیم‌گیری کند که در مورد آن هیچ موازینی در هیچ کتاب مرجعی وجود نداشته باشد، اساساً از گرفتن هرگونه تصمیمی خودداری می‌کند. نشان دادن این مطلب که تقریباً نیمی از ۱۴ میلیون نفر عضو حزب را روشنفکران مرد تشکیل می‌دهند، کار سختی نخواهد بود. اما درآمد آن‌ها و همچنین موقعیت‌شان در بسیاری موارد، به‌ندرت بهتر از کارگر ساده‌ی ماهر است. به عبارت دیگر قشر مسلط یا ممتاز در ا.ج.ش. فقط بخشی از آن چیزی است که بوروکراسی قلمداد می‌شود، آن‌ها نخبگان بوروکراسی هستند.

گفتم نخبگان و نه طبقه، به دو دلیل: دلیل اول این که از منظر تاریخی تا بیست سال پیش جابه‌جایی برای پیوستن به جرگه‌ی نخبگان یا بالاترین قشر اجتماعی آن قدر زیاد بود که این قشر نتوانست به اندازه‌ی کافی رشد منسجمی داشته

باشد، تا بتوانیم در این‌جا از آن به‌عنوان یک طبقه صحبت کنیم. این شرایط، همان‌طور که من قبلاً نیز به آن اشاره کردم، وضعیت کنونی اتحاد شوروی نیست. جابه‌جایی اجتماعی، چه برای وارد شدن به جرگه‌ی نخبگان و چه خارج شدن از آن بسیار محدود شده، تا جایی که منافع شخصی دست بالا را دارند. این مطلب درست است که اگر ما امروز از این منظر حرکت کنیم، پس در این‌جا با قشر اجتماعی سروکار داریم که دچار تضادهای درونی است. تضاد اقتصادی - اجتماعی بین منافع فردی و سازمان در محدوده‌ی نخبگان وجود دارد و باعث بی‌ثباتی این قشر می‌شوند. یک بخش از آن‌ها واقعاً نیز هم تحت فشار هستند، اگر چه نه به همان حد یک روشنفکر ساده، این مسأله ضرورتاً به نظر برخی نویسندگان نظیر پارکین و مالت الزاماً مسأله‌ی تکنوکرات‌ها نیست که در تلاش‌اند قدرت را به دست بگیرند. مسلماً وقتی که ما به ترکیب کمیته‌ی مرکزی حزب نگاه کنیم، نکته‌ی تعجب‌برانگیز، سهم بالای مهندسان و همچنین اعضای است که از سطح آموزش بالایی برخوردار هستند. علت این که برخی برای کارایی بیش‌تر سیستم تلاش می‌کنند و برخی

برعکس هیچ کوششی در این زمینه انجام نمی‌دهند را به پای منافع متفاوت گذاشتن، شبهه‌برانگیز. تفاوت عمده بین کسانی است که می‌خواهند جامعه را به‌عنوان یک کل اداره کنند و به‌طبع بایستی منافع مستقیم‌شان را در درجه‌ی نخست اولویت قرار ندهند، با دیگر افرادِ دستگاه دولتی این است که آن‌ها هیچ نقشی در هدایت جامعه ندارند. وقتی که رفرم اقتصادی خواهان افزایش قیمت گوشت به میزان بسیار زیاد است که به معنی گوشت بیش‌تر برای کسانی است که پول بیش‌تری در اختیار دارند و در عین حال معنای دیگرش گوشت کمتر برای طبقه‌ی کارگر است. این امر اما به معنای کار بیش‌تر برای اداره‌ی امنیت است و در نتیجه کاربست چنین اقداماتی احتیاج به تأمل بسیار زیاد دارد. به همین ترتیب نیز نمی‌توان همچون برخی نویسندگان از این منظر حرکت کرد که رهبرانِ مردی که در رأس سیستم قرار دارند، در یک نظام کارا تر مبتنی بر نظام بازار موقعیت خود را از دست می‌دهند. بلکه برعکس، این افراد از توانایی‌هایی برخوردارند که در یک نظام دیگر نیز کاربرد داشته و در یک نظام مبتنی بر بازار - که نقش سازمان‌دهندگان نکته‌ای ناشناخته هم

نیست - مسلماً کارایی کم‌تری نخواهند داشت. تضاد درونی نخبگان بیش از هر چیز دیگری ریشه‌اش در خود سیستم است.

دلیل دوم: از دوره‌ی تروتسکی به بعد، ارتش میلیونی قدرتمند جدیدی از فارغ‌التحصیلان دانشکده‌ها شکل گرفت که نماد یک قشر ویژه‌ی اجتماعی با منافع مختص به خودش است. لایه‌ی فوقانی این قشر بخشی از صاحب‌منصبان را تشکیل می‌دهد. دیگر افراد باقیمانده‌ی این قشر سهمی از قدرت ندارند و سطح زندگی‌شان خیلی بالاتر - اغلب حتی پایین‌تر - از سطح زندگی طبقه‌ی کارگر نیست. همین افراد هستند که از اصلاحات اقتصادی عمدتاً نفعی عایدشان می‌شود و همین افراد بیش‌ترین فشارها را برای تغییر در سیستم اقتصادی وارد می‌کنند. این‌ها فردگراترین و ضدِ سازمان‌ترین عناصر هستند که همچنین فرماندهی مرکزی و سازمان را با سوسیالیسم همسان در نظر می‌گیرند. نباید تعجب کرد که این افرادِ نماد قشری هستند که بیش‌ترین گرایش را به سرمایه‌داری دارد که طبعاً خود را به شکلِ ستایش دربستِ از ایالات متحده و از توانایی

کارکردِ مؤسساتِ خصوصی نشان می‌دهد. به همین دلیل هم برای کسی تعجب‌برانگیز نیست که برنامه‌ی پنج ساله‌ی فعلی نیز درآمد این قشر را خیلی بیش‌تر از درآمدِ طبقه‌ی کارگر افزایش می‌دهد، تا نارضایتی آن‌ها را کاهش دهد. تئوریسینهای مارکسیست تاکنون به نحوی به این مسأله برخورد کرده‌اند که انگار چنین قشری اجتماعی‌ای اساساً وجود ندارد که حالا به نحوی بتواند در ا.ج.ش. همان نقشی را ایفا کند که در غرب، در جامعه‌ای که ابزار تولید دولتی شده‌اند، قدرت از طریق موقعیت شغلی هر قشر اعمال می‌شود. تمام آن روشنفکرانی که در رأس هرم شغلی قرار ندارند، نماینگر قشر ویژه‌ای هستند که بر مبنای موقعیت شغلی افراد در چارچوبِ تقسیم کار اجتماعی شکل گرفته است. از آنجایی که اعضای این قشر از منظر مادی از طبقه‌ی کارگر جدا هستند و عمدتاً با این طبقه برسر سهمش از ابزار توزیع اجتماعی مبارزه می‌کند و مدعی است که ذاتاً لایق‌تر از طبقه‌ی کارگر برای برخورداری از سطح زندگی بالاتر است، در نتیجه تا به حال روشنفکران و طبقه‌ی کارگر تضادِ عمیقی با یکدیگر دارند. شکاف عمیق اجتماعی بین طبقه‌ی کارگر و روشنفکران عمدتاً

ناشی از تمیزه شدن جامعه است، در غیر این صورت می‌توانست سیستم بیش از پیش از ثبات بیش‌تری برخوردار شود. از آنجایی که روشنفکران بسیار خودبین هستند و فقط به مشغله‌های شخصیشان می‌پردازند، از تنها نیرویی که توانایی تغییر جامعه را دارد، جدا افتاده‌اند و روحیه‌ای بسیار بدبینانه، عارفانه (خلق و خوی روسی، خداپرستانه) و ناسیونالیستی دارند. به هر حال نخبگان فهمیده‌اند که چه‌گونه با حفظ موجودیت خودشان، سیستم را نیز سرپا نگه دارند. بدیهی است که این تنها ابزار ثبات اجتماعی نیست. همچنین صاحب‌منصبان در قبول نکردن درخواست‌های روشنفکران، مورد حمایت ضمنی طبقه‌ی کارگر قرار می‌گیرند که روشنفکران را تحقیر می‌کنند.

روشنفکران نیز همچون کل جامعه به دلیل استثمار جنسیتی ویژه از هم گسیخته هستند. این شکل استثمار، مثل استثمار سیاهان در ایالات متحده آمریکا نقش واسطه‌ای دارد. در میان روشنفکران و طبقه‌ی کارگر، کار زنان در مشاغلست با بدترین درآمدها. مشارکت همه‌جانبه‌ی شغلی زنان

در اتحاد شوروی بخشی از بقایای مفهوم دیکتاتوری پرولتاریاست که در بالا بعضاً به آن اشاره شد. از آنجایی که بخش عمده‌ای از زنان مشاغلی دارند که جالب نبوده، با درجه‌ی نازلی از مسئولیت‌پذیری و آن هم در بخش‌های بی‌اهمیت اقتصادی مشغول به کار هستند، این مشارکت عملاً به ضد خود تبدیل شده است. درآمد مردان در مجموع بیش از ۵۰ درصد درآمد زنان است. این درآمد بیش‌تر و کار در سمت‌هایی با مسئولیت برای مردان نتیجه‌ی مستقیم بهره‌وری از زنان در جامعه است. علاوه بر این سیستمی وجود دارد که زنان - یهودیها هم به همین نحو - در داده‌های آماری مربوط به دادن اجازه‌نامه‌ی کاری و فعالیت در شاخه‌های مشخص علمی به‌طور کلی کنار گذاشته می‌شوند.

در خاتمه بایستی به تضاد بین صاحب‌منصبان و طبقه‌ی کارگر پرداخته شود. من این تز را مطرح کردم که تنش بین منافع فردی با نیازمندی‌های سازمان بین روشنفکران و صاحب‌منصبان شکل هر چه حادث‌تری به خود می‌گیرد. این امر منجر به سبک کاری در حوزه‌ی

کارگران از کارشان آنچنان بیگانه شده‌اند که حیف و میل در اقتصاد و جامعه به حداکثر میزان خود رسیده است. خوش‌گذرانی‌های روستایی که مانع ارتباط با شهرهای بزرگ می‌شود، دفترچه‌ی کار، پرونده‌های محرمانه‌ی شخصی، فعالیت گ ک ب و کنترل اداره‌ی امنیت بر محل سکونت کارگران با توجه به اطلاعاتی که توسط کارخانه‌ها در اختیار آن‌ها گذاشته می‌شود، کارگران زیر کنترل مؤثر و دائمی قرار دارند. اشتباه است اگر که فکر کنیم که چنین کنترل مؤثر و دائمی تحت شرایط سرمایه‌داری وجود نیز وجود دارند. این میزان از کنترل در ا.ج. ش. در هیچ کشور دیگر وجود ندارد.

بدون شک بخش اعظم اضافه‌تولیدی که کارگران ایجاد می‌کنند، شکل حیف و میل به خود می‌گیرد. فقط دادوستد پیش‌شرط آن است که کار مزدی، کار مزدی با کسب ارزش اضافی تبیین شود. اما بار اصلی سمت‌گیری اثباتی من این است که در جامعه‌ی شوروی در محدوده‌ی تولید فقط از یک یگان کار اجباری تشکیل شده است که نفع هر دو طرف از آن قابل‌تردید است. در این‌جا، مسأله کم یا

مؤسسات می‌شود که قبلاً به آن پرداخته شد. در جایی که روشنفکران حداقل به دنبال کسب امتیازات فردی‌شان هستند، طبقه‌ی کارگر از چند استثنا که به گذریم به هیچ‌وجه انگیزه‌ای برای تولید ندارد. کارگران در وضعیتی قرار دارند که به دلیل شفافیتِ مناسبات تولید و آشکار و عیان بودن امتیازات صاحب‌منصبان و از آن جایی که آن‌ها اتمیزه شده‌اند، فقط قادر به کنشگری‌های موردی و خودانگیخته هستند. به اجبار فعالیت تولیدی در پایین‌ترین سطح ممکن خود قرار دارد. از آن جایی هم که نه تنبیهات و مشوقی وجود دارد و نه اجازه‌ی اخراج کارگران را دارند و نه از طریق مشوق‌های مالی مؤثر می‌توانند آن‌ها را به کار بیش‌تر ترغیب کنند، در نتیجه کارگران فرآورده‌ها را با بدترین کیفیت، با سرعت هر چه کم‌تر و با حداقل پشت‌کار تولید می‌کنند. در صورتی که رقابت و اقداماتی برای کیفیت بالاتر وجود نداشته باشد، اساساً قابل‌تردید است که به توان سال به سال سقف تولید را بالاتر برد. این نکته یکی از دلایل دیگر چرایی اغراق دائمی در برنامه‌ها است: کارگران سقف تولید را پایین می‌آورند و بالا بردن آن مشکلات بسیار بزرگی به همراه دارد. خلاصه کنیم:

بیش بر سر کسب شفاف و اجباری مازاد تولید است. توضیح دادن این روابط اجتماعی از طریق مفاهیمی نظیر کار مزدی و ارزش اضافی به اندازه‌ی ادعاهایی مبنی بر این که این مناسبات فئودالی هستند، بی معنا است. از طرف دیگر بایستی باید روشن شده باشد که در این جا به هیچ وجه نمی توان از این موضع حرکت کرد که صاحب منصبان در جهت منافع کارگران قدم برمی دارند. رژیم فقط تا جایی با منافع کارگران همخوانی دارد که آن ها چیزی دیگری را - به طور مثال غیر از انضباط سهل تر برای تولید - قبول نکنند. طبقه‌ی کارگر اتحاد شوروی به همان نحو اتحادیه‌های غربی از طریق عدم همکاری و به شکل کنشگری، یعنی با اعتصاب از منافع خود دفاع می کند. سمت گیری مناسبات بازار، از افزایش قیمتِ وسایل تأمین معاش که بگذریم، بدون شک تغییر در توازن درآمد به ضرر کارگران، بیکاری و ضوابط کاری شدیدتر را به همراه خواهد داشت. ما همه‌ی این پیامدها را جاهایی مشاهده می کنیم که سازوکار بازار به کار گرفته شده است. اما این امر نبایستی به عنوان سرمایه داری و نه به عنوان گامی به پس از طرف دولت کارگری فهمیده شود. براساس منطق درونی این

سیستم، این امر فقط به مثابه‌ی یک قدم به سوی سرمایه داری است که قطعاً به استفاده از سازوکار تشویق کار سرمایه داری منجر می شود که شالوده اش بر مبنای تولید برای سود، رقابت و بیکاری است. به طور همزمان وضعیت روشنفکران بهتر می شود و صاحب منصبان از موقعیت باثبات تری نسبت به گذشته برخوردار خواهند شد. در این جا مسأله بر سر سمت گیری آزاد اجتناب پذیر است که در حال حاضر از آن جایی که پیامدهای این سمت گیری از طرف کارگران قابل پذیرش نیست، این روند در حال حاضر مختل شده است. اما طبقه‌ی کارگر دچار یک تناقض شده است که نظام کنونی بیش از پیش در بحران غرق می شود و حیف و میل گسترش پیدا می کند و به احتمال زیاد در صورتی که سازوکار بازار به کار گرفته نشود، در درازمدت نفع کمتری عاید طبقه‌ی کارگر می شود. تنها راه حل طبقه‌ی کارگر، سوسیالیسم و سرنگونی انقلابی نخبگان حاکم در اتحاد شوروی است.

دیدگاه‌های من

میرسعید سلطان گالیف

ترجمه‌ی عطا محامد تبریز



میرسعید (میرزا) سلطان گالیف که دیدگاه‌هایش در این مقاله منتشر شده از سوسیال‌دموکرات‌های تاتار بود و نظراتش را می‌توان برگرفته از ایده‌های کمونیستی به همراه آمیزه‌ای از پان‌ترکیسم، پان اسلامیسیم، استعمارستیزی و مقابله با اروپامحوری، دانست. در تمامی قرن‌های گذشته و از دوران استعمار تاکنون این ایده‌های بومی‌گرایانه بارها و بارها به صورت‌های مختلف، گاه انقلابی و گاه واپس‌گرایانه، در نظرات برخی اندیشمندان و کنشگران بومی کشورهای مستعمره مشاهده شده است. ایده‌هایی که بر «آن‌چه خود داشت...» تأکید می‌کند و به غرب می‌تازد. از همین رو، انتشار این متن به سبب اهمیت تاریخی آن صورت گرفته است.

نظرات سلطان گالیف، آشکارا در مخالفت با ایده‌های انترناسیونال سوم (کمینترن) قرار داشت. او نخستین بار در ۱۹۲۳ مدتی کوتاه بازداشت و از حزب کمونیست شوروی اخراج شد. در ۱۹۲۸ بار دیگر برای شش سال به زندان افتاد. سپس در ۱۹۳۷ بازداشت و نهایتاً در ۱۹۴۰ اعدام شد. (نقد اقتصاد سیاسی)

مقدمه‌ی مترجم

میر سعید سلطان گالیف (۱۸۹۲-۱۹۴۰)

حاصل ازدواج دختری از طبقه‌ی اعیان با مردی تحصیل کرده از طبقه‌ی متوسط بود که در باکو معلم بود. به واسطه‌ی معلمی پدر است که گالیف هم زبان روسی و هم زبان ترکی را پیش از مدرسه می‌آموزد و باز به همین واسطه از فضای فکری باکو که درگیر پیروزی ژاپن بر روسیه و پیروزی مشروطیت ایران و عثمانی است متأثر و وارد وادی سیاست می‌شود. با پیروزی انقلاب اکتبر، او وارد حزب کمونیست می‌شود و آن‌جا فرصت همکاری مستقیم با لنین و استالین را می‌یابد. اما در همین همکاری‌هاست که رفته‌رفته به حزب بدگمان شده، مواضع سرسختی علیه حزب کمونیست اتخاذ می‌کند و ترکان مسلمان موجود در جمهوری شوروی را به مبارزه علیه حزب دعوت می‌کند.

گالیف با سه جریان در حال مبارزه بود. از یک‌سو در مبارزه با اقتدار شوروی که به استعمار اقلیت‌ها می‌پردازد و از سوی دیگر در مقابله با مارکسیسم غربی که باورهای خود را جهان‌شمول می‌داند و در جبهه‌ی سوم به مبارزه با کسانی

می‌پردازد که هم‌پیمان وی بودند ولی به آرمان موجودشان وفادار نمی‌مانند. برای مقابله با این جریان‌ها گالیف هم اقدامات عملی و هم اقدامات نظری انجام داد. در عالم نظر وی می‌کوشد که دو ایده‌ی از پیش موجود پان‌اسلامیسم و پان‌ترکیسم و پیوند این دو را در جغرافیای خود تقویت کند و این‌گونه هم به لحاظ نظری در مقابل شوروی بایستاد و هم، همراهان خود را متحد نگه داشته و نفوذ این جریان را در میان مردم بیفزاید. در این راه وی گاه به اسلام بیش از هویت ترک بهاداده و معتقد بود که سوسیالیسم تنها در کشورهای اسلامی می‌تواند پدیدار شود. از سوی دیگر با ساخت مفاهیم متفاوت در سامانه‌ی مارکسیسم و انتقاد از برخی نظریه‌های مارکس به در مقابله با مارکسیسم غربی تلاش کرد. البته مخالفت گالیف تنها با جهان اندیشه‌ی غرب نیست بلکه با سیاست غرب به معنای عام است. گالیف معتقد بود که اگر روزی حزب کارگری یا سوسیالیستی در جهان غرب پدید آید رفتارشان با ما تغییر نخواهد کرد و همین نگاه از بالا و همین استعمار را ادامه خواهند داد.

لازم به یادآوری است که پان‌اسلامیسم پیش‌تر در عثمانی در میانه‌ی قرن نوزدهم برای مقابله با

مارکسیسم به کشورهای اسلامی نظیر ترکستان و آذربایجان شوقی جمعی را برانگیخته بود.

متن پیش رو مقاله‌ای است از مجموعه‌ای که مترجم امیدوار است در آینده‌ی نزدیک در قالب کتاب به بازار نشر عرضه شود. اما خود این متن که در واقع عصاره دیدگاه‌های گالیف را می‌توان در آن سراغ کرد، اولین بار در سال ۱۹۲۹ در نشریه «مقدرات ملت‌ها» [۲] که نشریه‌ای در حوزه‌ی مسائل جمعیتی روسیه بود و به دستور لنین از ۱۹۱۸ زیر نظر حزب کمونیست مسکو منتشر می‌شد، به زبان روسی به چاپ رسیده است. این مقاله توسط هالیت کاکینچ (Halit Kakinç) از روسی به ترکی ترجمه شده و ترجمه‌ی فارسی پیش رو، برگردانی از متن ترکی است. در این متن گالیف هم انتقاد تأمل برانگیزی از مارکسیسم انجام می‌دهد و هم پیش‌بینی آن که شوروی فروپاشیده خواهد شد. بر این مبنا متن پیش رو متنی است که در هر اکتبر باید به آن اندیشید.

تهاجم اروپاییان به واسطه‌ی حضور سیدجمال‌الدین اسدآبادی و شاگردان‌اش در این امپراتوری پا گرفته بود، سیاستی که گاه به آن اتحاد اسلام نیز می‌گویند. پان‌ترکیسم هم در همان دوران در جغرافیای جمهوری آذربایجان و ترکستان به واسطه‌ی کسانی چون اسماعیل بیک غصپرینسکی که شعار «وحدت در زبان، فکر، کار» را سر داد و از برای تحصیل دختران مدرسه ساخت پدید آمده بود.

اقدامات عملی گالیف اما بیش‌تر در چارچوب اقدامات حزبی و گاهی نظامی بود که منتهی آمال‌اش احیای مجدد دولت ایدل اورال Idel-Ural بود [۱]. در مقابل، بلشویک‌ها نیز اقدامات بسیاری برای از بین بردن تأثیر «مسلمانان مارکسیست» در سیاست کشوری‌شان انجام دادند و از ورود آن‌ها به مجالس مختلف جلوگیری کردند حتی خود لنین از این‌که به واسطه‌ی سیاست‌های حزبی، مسلمانان نمی‌توانند به اتحاد دست یابند خوشحال بود. حتی حزب گاه به رویارویی نظامی با اسلام‌گرایان ترک پرداخته و سعی در بی‌خاصیت کردن اسلام و پیوندش با مارکسیسم کرد و این نقطه‌ای است که می‌توان چرایی چفت‌وبست نشدن اسلام و مارکسیسم را در اکثر کشورهای اسلامی دنبال کرد، حال آن‌که در بدو ورود

۱. روش‌شناسی

قبل از آن‌که بنیان‌های توسعه‌ی ترک‌های آسیا و اروپا را در زمینه‌های اجتماعی - سیاسی، اقتصادی و فرهنگی تعیین نماییم، باید دیدگاه‌های خود را پیرامون روش‌شناسی این امر مشخص کنیم. برای آن‌که بتوانیم هرگونه کج‌فهمی و نامتعیین‌بودگی را برطرف کنیم، باید ابتدا این مسأله را وضوح بخشیم که ما به این مسأله همچون تمام مسائل دیگر از دریچه‌ی جهان‌بینی ماتریالیستی نظر خواهیم کرد. همچنین، برای ما ماتریالیسم دیالکتیکی که بازوی رادیکالی از این مکتب فلسفی انقلابی است، اهمیت بسیار دارد.

به قرائت ما، این بازوی فلسفه‌ی ماتریالیستی برای آن‌که بتوان اجزای مهم را درک کرد، صحیح‌ترین و علمی‌ترین سیستم فکری است. زیرا تنها با کمک این دیدگاه است که می‌توانیم علل وقوع اتفاق‌های زندگی را با وضوح بیشتر و واقع‌بینانه‌تری تحلیل کرده و نتایج را حتی قبل از وقوع اتفاق‌ها دریابیم.

اما پیشاپیش باید این نکته را بیفزاییم که انتصاب ما به دیالکتیک یا دقیق‌تر بگوییم به مکتب

ماتریالیسم انرژتیک، [۳] تقلید کورکورانه‌ای از نمایندگان مارکسیست و یا کمونیست اروپای غربی نیست که برداشت‌های آن‌ها را از این مکتب چنان‌که نگاشته و عرضه کرده‌اند عیناً به عین مقلد باشیم. به دلایل زیر از ارتکاب به چنین عملی به شدت می‌پرهیزیم:

۱. به نظر ما فلسفه‌ی ماتریالیسم، چیزی مختص اروپای غربی نیست. چرا که این نوع فلسفه به دلیل آن‌که از یک سیستم فکری مشخص منتج شده است، به این شکل یا صور دیگر در بین ملل دیگر (نظیر فارس، عرب، چین، ترک، مغول و...) حتی قبل از آن‌که به دست اروپای غربی مطرح شود وجود داشته است.

۲. بسیاری از ما حتی قبل از آن‌که انقلاب روسیه به وقوع پیوندد، به جهان‌بینی ماتریالیستی مجهز شده بودیم. این نگاه میان ما، به صورتی مصنوع رواج نیافته و یا از بیرون تزریق نشده است، بلکه در نتیجه‌ی ظلمی است که ملیت روس و دولت روسیه در حوزه‌های اقتصادی و سیاسی و فرهنگی بر ما روا داشته.

۳. این که ما ماتریالیسم تاریخی را باور داشته و به آن وابسته‌ایم به معنای آن نیست که تحت تاثیر عقاید و ماتریالیسم کذایی روسیه و اروپا هستیم که به صورت انحصارطلبانه‌ای از سوی آن‌ها تحمیل می‌شود و این جریان فکری را به هر نحو مقدس می‌شمارد.

هرکس می‌تواند خود را هزاران بار ماتریالیست، مارکسیست، کمونیست، و به گونه‌ای که امروز در روسیه مد شده است، لنینیست بخواند. این را نیز می‌تواند با تمام قدرتی که دارد به جهانیان فریاد بزند. می‌تواند در مورد هزاران موضوعی که در این قلمرو وجود دارد صدها و هزاران کتاب بنویسد. اما حتی تحت این شرایط هم شاید این فرد حداقل علقه‌ای با ماتریالیسم و کمونیسم نداشته باشد.

از پویایی و ایستایی عقایدشان بگذریم! شاید حتی در نظرگاه‌هایشان و نتایجی که به آن دست یافته‌اند هم نتوانیم انقلابی‌گری واقعی را نظاره کنیم. بدین سبب ما در مقابل آن‌ها با قبول هرگونه مسئولیتی و برخلاف تمام انتظارات، حق انحصاری آن‌ها پیرامون ماتریالیسم دیالکتیک را قابل بحث می‌دانیم.

برای مثال اولین مسأله، استعمار است... مسأله‌ی دوم کمونیسم و یا به تعبیری دیگر رهیافت‌هایی است که در آن هیچ‌کس، دیگری را مورد استعمار قرار نمی‌دهد... در مورد این دو مسأله کمونیست‌ها و پیروان کمونیست آن‌ها در اروپای غربی، به وضوح در اشتباه‌اند... در نتیجه‌ی این اشتباه آن‌چه حاصل خواهد شد نه آزاد شدن انسان‌ها در نتیجه آنارشیزم و تمرد، بلکه فروغلتیدن آن‌ها به فلاکت، فقر و مرگ است. ما با آن‌ها هنگامی که به نقد سرمایه‌داری و امپریالیسم غارتگر اروپایی می‌پردازند، البته نه در هر زمان و در هر مورد، موافقیم. همچنین، زمانی که واپس‌ماندگی فرهنگ سرمایه‌داری اروپایی را مطرح می‌کنند نیز با آن‌ها مطابقیم. اما مألأسف با نتیجه‌ای که از تمام این افکارشان برون می‌آید و نسخه‌هایی که می‌پیچند - که عبارتند از جایگزین کردن دیکتاتوری طبقه‌ای از غرب (بورژوازی) با طبقه‌ی منافی آن (پرولتاریا) - برای حیات اجتماعی انسان‌هایی که له می‌شوند، هیچ تغییر اساسی‌ای را به وجود نمی‌آورد. اگر هم قرار باشد در وضعیت تغییری به وجود آید این تغییر نه در جهت بهبود، بل در جهت وخامت اوضاع خواهد بود. این تنها به معنای جایگزین کردن دیکتاتوری‌ای

کم قدرت و به بدترین شکل سازمان‌یافته با سرمایه‌داری اروپایی است که از قدرت‌های متحد شده‌ی اروپا حاصل آمده و دیکتاتوری خود را به مابقی جهان تسری می‌دهد.

ما در مقابل این افراد تز متفاوتی ارائه می‌کنیم: زمینه‌ی مادی بازسازی مجدد انسانیت، تنها به واسطه‌ی اعمال دیکتاتوری مستعمره و نیمه مستعمره‌ها بر متروپل‌ها پدید می‌آید، زیرا تنها این مسیر است که علاوه بر رها کردن نیروهای تولید جهانی از زیر یوغ امپریالیسم غرب، تضمینی واقعی برای این گذار فراهم می‌آورد.

ما با ره‌جویی از این روش‌شناسی، سیستمی از پرسش‌ها به وجود می‌آوریم که پاسخ به آن‌ها راه‌حل‌های مناسبی برای رفع مسائل‌مان فراهم می‌آورد. این پرسش‌ها چنین‌اند:

۱. جهان ترک به عنوان یک ارگانیزم اجتماعی-اقتصادی در سیستم اقتصادی و سیاسی جهان معاصر چه‌گونه تصویری از خود ارائه می‌دهد؟
۲. خلق‌های ترک به عنوان یک کل واحد و یا شاخه‌هایی از هم جدا، برای آن‌که بتوانند اقتصاد،

سیاست و فرهنگ خود را توسعه بخشند، به کدامین شرایط درونی و بیرونی نیازمندند؟

۳. این شرایط با رهیابی از کدامین مسیرها فراهم خواهد شد؟ از مسیر تکامل یا انقلاب؟

۴. شیوه‌های عمل در این یا آن مسیر چه خواهد بود:

الف) از بعد استراتژیکی و تاکتیکی

ب) از بعد سازمان‌یابی

۲. جهان ترک به عنوان یک ارگانیزم سیاسی-اقتصادی در درون سیستم اقتصادی و سیاسی جهان معاصر

ما بر این عقیده‌ایم که نقش و جایگاه جهان ترک معاصر در درون سیستم سیاسی و اقتصادی جهان امروز، بسیار مهم است. ما با حرکت از این نقطه است که می‌توانیم بنیان‌های توسعه اجتماعی-سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خلق‌های ترک در آسیا و اروپا را ترسیم کنیم.

تنها در چارچوب مناسبات حقوقی و اجتماعی موجود در جهان است که قادر خواهیم بود برای خود معلوم داریم «که هستیم»، اگر این مناسبات را درنیابیم در فهم کیستی خود دچار اعوجاج خواهیم بود.

حال بخش بعد را با ترسیم وضعیت اجتماعی، حقوقی-اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جهان امروز آغاز می‌کنیم:

۱. شخصیت برده‌دار، استعمارگر و امپریالیست
سیاست و اقتصاد جهان معاصر

تحلیل روابط حقوقی و اجتماعی مردم جهان، یک مسأله را مطرح می‌کند: ملت‌هایی که انسانیت معاصر را تشکیل داده‌اند، هم به صورت عددی و هم به لحاظ اجتماعی و حقوقی به دو گروه نابرابر تقسیم شده‌اند. یکی از این گروه‌ها که ۲۰ تا ۳۰ درصد جمعیت کره‌ی خاکی را داراست تقریباً تمام ثروت زنده و مرده زیر و زبر خاک را از آن خود کرده است. اما آن گروه دیگر که چهار پنجم بشریت را شامل می‌شود، خلق‌هایی هستند که زیر تحکم و برده‌داری سیاسی، اقتصادی و فرهنگی گروه اول ضجه می‌زنند.

مردمان گروه اول، یعنی اربابانی که خود را متمدن می‌نامند، رسالت خود را نجات انسانیت از بردگی، جهالت و سفاهت می‌دانند. اما آن گروه دوم که گروه اول آنان را وحشی یا بومی می‌خواند به‌خاطر نداشتن دایره‌ی واژگانی و یا اندوخته علمی نتوانسته‌اند برای گروه اول مفهوم خاصی ابداع کنند و صرفاً برای نامیدن آنها از صفتهای نامفهوم و نامتناسبی نظیر: سگان، غارتگران و جلادها استفاده کرده‌اند.

ملت‌های متمدن آمریکا و اروپا که به آنها ملت‌های غربی نیز گفته می‌شود به آن گروه اول منسوب هستند. اما ملت‌های آسیا، آفریقا، استرالیا و بومیان آمریکا متعلق به گروه دوم‌اند. با بررسی روابط این دو گروه آن‌چه دستگیرمان می‌شود آن است که: رابطه‌ی ملت‌های غربی با مستعمرات و نیمه‌مستعمرات خود به‌صراحت یک رابطه‌ی ارباب - برده بوده است.

عوامل جغرافیایی و تاریخی‌ای که اسباب برخی پیشرفت‌های تکنولوژیکی و فرهنگی ملت‌های غربی را فراهم کرده‌اند در عین حال باعث شده‌اند تا در مناطق مختلف جهان به‌واسطه‌ی ارتباطات

اقتصادی و فرهنگی قسمتی از راه‌های ارتباطی و مناطق نظامی استراتژیک به چنگ آن‌ها افتد. این شرایط اسباب این شده است که آن‌ها ابتکار عمل را در روابط اقتصادی و سیاسی بین‌المللی میان ملت‌های منسوب به شرق و غرب در اختیار گیرند.

تکنولوژی و فرهنگ اروپا در دوران رنسانس توانست که عقلانیت و مقاومت بالایی در مقابل تکنولوژی و فرهنگ مسلط آن زمان - یعنی ملت‌های آسیایی و آفریقایی - از خود به نمایش بگذارد. این امر سبب شد تا اروپائیان با عبور از آن‌ها پایگاه‌های بالاتری را صاحب گردند و سایه‌ی خود را بر آسیا و آفریقا بگسترانند.

امروز راه‌های تجاری، بازارها و مواد خام موجود در جهان به‌جز استثناهای معدودی در دست کشورهای غربی است. ملت‌های اروپایی توانسته‌اند سیستم بردگی خود را که همانا اقتصاد بردگی است (که بر اساس سیستم برده‌داری وابسته به زمین دوران فئودالیسم استوار است؛ ولی امروزه در قالب دوران سرمایه‌داری و فشار طبقاتی از دوران بردگی دیگری حکایت می‌کند که همانا استعمار انسان توسط انسان است) بر تمام مستعمرات خود

بگسترانند. این‌گونه ملت‌های آسیا و آفریقا روی ثروت‌های سرزمین‌شان هیچ تملکی ندارند و در واقع به شکل بردگانی درآمد‌دهند که برای رفاه اربابان متمدن خود کار می‌کنند.

۲. بنیان‌های شخصیتی انگل‌وار و ارتجاعی فرهنگ مادی متروپل‌ها، مهم‌ترین فاکتور دنیای امروز ماست

خصوصیت سرمایه - بردگی اقتصاد دنیای امروز، با ویژگی دیگری ملموس شده است که مهم‌ترین فاکتور دنیای امروز ماست: شخصیت انگل‌وار و ارتجاعی ملت‌های غربی. دو مورد زیر را می‌توان در خصوص فرهنگ مادی متروپل‌ها بر شمرد:

الف) خصوصیت استاتیک: انباشت تولیدات مواد مصرفی لازم برای انسان‌ها در بین ملت‌های متروپل و راه‌های تداوم این امر تقریباً تمام امکانات تولید (کارگاه‌ها و خانه‌ها) امکانات گسترش (سرمایه‌های بانکی و زیر ساخت‌های آن) وسایل حمل‌ونقل و ارتباطات (امکانات راه‌های دریایی، هوایی، خطوط راه‌آهن، رادیو و تلگراف) مواد خام (نفت، زغال سنگ) معادن و مواد غذایی و بازار آن‌ها،

نزد جمعیت ۳۰۰-۳۵۰ میلیون نفری متروپل‌ها انباشته شده است. این‌گونه غرب همچون یک اختاپوس چهارپنجم جهانیان را فراگرفته تمام منابع حیاتی‌اش را استعمار کرده است. غرب اکنون اختاپوسی مجهز به آخرین ابداعات و تکنولوژی‌های نظامی است. اختاپوسی متخاصم... اختاپوسی مرگبار.

البته این دستاوردها بر رشادت و جسارت این اختاپوس افزوده است. اسفا که ظلم و حرص این اختاپوس به شکل بزدلانه‌ای افزایش یافته است. اکنون این اختاپوس با مکیدن خون مستعمرات و نیمه‌مستعمرات خود دارد قسمت کوچک جهان را از ثروت سرشار و به مابقی جهان، ضعف و فقر می‌پراکند.

ب) خصوصیت دینامیک: در راستای افزایش نیروهای تولید؛ ارتجاعی و انگل‌وار شدن فرهنگ مادی متروپل‌ها

این خصوصیت در ادامه و مرتبط با خصوصیت قبلی است. واقعاً در دورانی که ما در آن به سر می‌بریم فرهنگ متروپل‌ها به عنوان نظم دهندگان

جهان ما، چه‌گونه پدیده‌ای است؟ بر کدامین بنیان‌ها استوار گردیده و به کدام سو می‌رود؟

مسأله صرفاً در ویژگی‌های فرهنگ مادی غرب و شخصیت انحصارطلب سیستم اقتصادی آن خلاصه نمی‌شود. اصل و اساس فرهنگ مادی متروپل‌ها یا به بیان دقیق‌تر اساس سرمایه‌داری‌های انحصار طلبانه، امپریالیسم‌ها و یا سایر صورت‌بندی‌های اجتماعی جوامع غربی پدیده‌ای منحصرراً فرمال نیست، بلکه بر پویایی و توانایی توسعه‌ی خودبنیاد آن‌ها مرتبط است.

این انعطاف را باید به‌عنوان عصاره‌ی هستی و توسعه‌ی مادی فرهنگ معاصر غرب دانست و نه سیستمی که می‌خواهد در مقابل ملت‌های شرقی که به بردگی کشیده شده‌اند محافظت کند. در عین حال این مسأله نوعی مقابله و اعمال فشار علیه فزونی یافتن نیروهای تولید ملت‌های شرقی و پیشرفت فرهنگ مادی آنان است.

فرهنگ معاصر غرب، بر چه اصلی استوار است؟

برای متروپل‌ها و استعمارگران، تولید و عرضه‌ی کالا یا به بیان دیگر فرایند اقتصاد جهانی بر اصل انحصارطلبی استوار است.

فرهنگ معاصر غرب بر چه پایه‌هایی بنیان یافته است؟

بر ممانعت از توسعه‌ی اقتصادی کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره، نبود صنایع ملی و به زبان دیگر بر تداوم شخصیت روستایی - کشاورز این کشورها بنیان یافته است. تا بدین وسیله این کشورها برای ادامه دادن به فعالیت‌های اقتصادی خود، پیوسته به متروپل‌ها یعنی به انحصار طلبان رجوع کنند.

فرایند یاری‌طلبی از انحصارطلبان به‌طور حتم از عناصر زیر متشکل است:

الف) برای این‌که متروپل‌ها بتوانند برای اقتصاد خود مهم‌ترین عنصر یعنی مواد خام ارزان قیمت را تهیه کنند سیاست‌های متجاوزانه‌ای در قبال کشورهای آسیایی و آفریقایی پیش گرفته‌اند. علت اعمال این سیاست‌ها را که تبعات خاصی نیز در پی دارد در زیر مشروح می‌کنیم: اول، سرکوب بی‌امان

علیه قسمت‌های مستقل نیمه‌مستعمرات و حرکت‌های استقلال‌طلبانه‌ی مستعمرات. دوم رقابت بی‌پایان گروه‌های متروپل بر سر تصرف زمین‌های کشورهای مستعمره، به بیان دیگر از یک سو فزاینده‌شدن اختلافات میان کشورهای متروپل و مستعمره و از دیگر سو تعارضات به‌وجود آمده در میان گرایش‌های مختلف متروپل‌ها.

ب) فراهم شدن زمینه‌ی تصاحب ارزان مواد، برای تولیدات صنایع

توسعه‌ی تکنولوژی تولید، به‌واسطه‌ی استعمار کارگران صنعتی متروپل‌ها و کارگران کشورهای مستعمره حاصل می‌شود. باید علت اختلافات طبقاتی موجود در کشورهای متروپل و احزاب منتج شده از این اختلاف‌ها را در این نکته دانست.

ج) فراهم آوردن بازارهای مناسب برای فروش تولیدات متروپل‌ها

د) علت این‌که سیاست‌های استعمارگرانه متروپل‌ها در حال قوت‌یابی است نه فقط برای به زیر سلطه درآوردن کشورهای مستعمره یا نیمه‌مستعمره

است بل به خاطر فراهم آوردن بازارهایی است که فروش دایمی تولیدات متروپل‌ها را فراهم آورند.

این سیاست‌ها تنها اسباب بیش‌تر شدن تعارضات اجتماعی میان متروپل‌ها و مستعمرات می‌گردد. این تعارضات در حال کسب ویژگی‌ای جهانی است.

آخرین اصل بیان شده در توسعه‌ی فرهنگ مادی متروپل‌ها پیرامون روابط مستعمرات با متروپل‌ها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، چراکه این اصل پویایی امروز فرهنگ کشورهای غربی و تمام انحرافات اجتماعی به وجود آمده در مسیر حرکت انسان امروز را عیان می‌کند. این انحرافات آشکارا عیان هستند و تنها نابینایان و مفسدان سیاسی شهامت انکار آن‌ها را دارند. این انحرافات عبارتند از:

۱. استفاده از ثروت‌های موجود در جهان و علی‌الخصوص مستعمرات و نیمه‌مستعمرات را در راستای منافع عام انسانی به صورت خون‌خوارانه و بدون پرداخت هزینه. بر این باورم که نیازی به دوباره اثبات کردن این مسأله نیست. چراکه تنها نظاره بر فعالیت‌های اقتصادی درون متروپل‌ها و مستعمرات‌شان گواه این امر خواهد بود.

۲. نظم غیر عقلانی تولید و توزیع عمومی و در نتیجه‌ی آن از میان رفتن انرژی انسانی به صورت بی‌بازگشت.

انباشته‌شدن ابزار تولید در کشورهای متروپل و دور بودن این کشورها از مواد خام اولیه و بازارهای فروش سبب شده تا سیستم حمل‌ونقل معظمی برای جابجایی فراهم آید. سیستمی که مواد خام را به متروپل‌ها انتقال داده و سپس تولیدات را مجدداً به این بازارها رجعت می‌دهد.

برای مثال، مواد خام پوست و پشم از افغانستان، هندوستان و تبت به بریتانیای کبیر منتقل می‌شود و در آن‌جا به کفش و پارچه و دیگر تولیدات مبدل می‌گردد و از آن‌جا مجدداً به محل حصول این مواد رهسپار می‌شود. درست نظیر همین اتفاق برای پنبه‌ی قفقاز غربی و ترکستان و یا نفت باکو می‌افتد. این روشی است درست بر خلاف استفاده‌ی اقتصادی از وسایل و انرژی انسانی. به بیان دیگر، تبدیل کردن این مواد خام به فراورده‌های صنعتی در خود این کشورها (مستعمرات و نیمه‌مستعمرات) عملی بهینه‌تر خواهد بود. کالاهای مذکور بعد از این

می‌بایست تنها به ضرورت و نه مستقیماً به صورت مواد خام و در قبال احتیاج مردمان صادر گردد.

(د) برای حفظ مدام و مستمر ساختار و وضع موجود (یعنی ناعقلانیتی که در نظم اقتصادی دنیای جدید و انحرافات و بی‌عدالتی‌های اجتماعی که در آن دیده می‌شود) انرژی انسانی به صورت انبوه و بی‌بازگشت هزینه می‌شود.

این وضعیت با نظامی‌گری‌ها و غرب و افزایش ناباورانه‌ی سهمیه قدرت‌های دریایی- نظامی و هوایی آن آشکار است. دول غربی، نه تنها از زرد، سیاه و خطرات و پانیسم‌های دیگر مواظبت می‌کنند بلکه در تلاش‌اند تا خود را نیز از یکدیگر محفوظ دارند.

(ح) این‌که از تکامل طبیعی نیروهای تولیدی ممالک مستعمراتی و نیمه‌مستعمراتی (که بیش‌تر ساکنان کره‌ی زمین در آن قرار دارند) جلوگیری به عمل آمده است بدین معناست که از تکامل به طریق مدنی انسانیت به‌عنوان یک کل جلوگیری شده است. همین مسأله موجب شده تا میان ساکنین کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره با ساکنین متروپل‌ها نابرابری اجتماعی به‌وجود آید.

حفظ عقب‌ماندگی اقتصادی و اجتماعی کشورهای مستعمره تنها و تنها به نفع کشورهای استعمارگر غربی است. چرا که فرهنگ یاغی‌گر متروپل تنها در وضعیت عقب‌ماندگی دیگری است که می‌تواند ببالد. این‌که ساکنین کشورهای مستعمره در زیر فشار و سیاهی نگه‌داشته می‌شوند، برای توسعه‌ی کشورهای غربی که به عنوان نگهبان بر سر بشریت ظاهر شده‌اند یک نیاز حیاتی است. علت این نابرابری اجتماعی میان متروپل‌ها و مستعمره‌ها در همین نکته نهفته است. در حالی که متروپل‌ها از طرف هرگونه نعم زندگی مدرن و مدنی مانند تکنولوژی و علم منتفع‌اند، اکثریت ملل استعمارشده در سفالت و گرسنگی عمر به‌سر می‌برند. یک‌سو آسمان‌خراش‌های ساخته شده از فولاد و گرانیات، سوی دیگر سایبان‌های محقر و مخروب. یک‌سو اتوموبیل، تراموا، اتوبوس، قطار، کشتی و هواپیما، دیگر سو مادیان از نفس افتاده و ابوقراضه‌ها. یک‌طرف هنرهای زیبا، ادبیات، سرگرمی و خنده، طرف دیگر ناامیدی و سیاهی، دردهای بی‌پایان و اشک... یک‌سو شکم‌سیری، اعتماد و زندگی‌ای تضمین شده، دیگر سو گرسنگی، قهقرا و سفالت. آیا می‌توان این وضع را قبول کرد؟ ... آیا می‌توانیم همه این‌ها را به عنوان

شرایطی بهنجار و ساختاری طبیعی بپذیریم؟ از هر دریچه‌ی اخلاقی‌ای که این وضعیت را نگاه کنیم، این بزرگ‌ترین اختلال اجتماعی و در گستره‌ی گیتی بزرگ‌ترین بی‌عدالتی اجتماعی است.

۳. روند یکپارچه‌سازی فرهنگ ملی کشورهای

متروپل

این‌جا اگرعامدانه بخواهیم که از پاسخ یک پرسش بپرهیزیم، تجزیه و تحلیلی که در مورد فرهنگ متروپل‌ها انجام می‌دهیم ابتر خواهد ماند: فرهنگ متروپل‌ها به کدامین سو گرایش دارد و در حال تبدیل‌شدن به چه چیزی است؟ این پرسش‌ها پیوند وثیقی با پویایی توسعه‌ی فرهنگ متروپل‌ها دارد و خصوصیت‌های مهم و شخصیتی‌اش را که چشم‌انداز دنیای ما را دگرگون کرده‌است نمایان می‌کند. ما این وضعیت را یکپارچه‌سازی و به بیان دیگر، یکپارچه‌سازی فرهنگ مادی و ملی کشورهای متروپلی که مرکزیت یافته‌اند می‌نامیم.

آیا چنین گرایی وجود دارد؟... بلی وجود

دارد.

جنگ امپریالیستی، دگرگونی‌های انقلابی‌ای که بعد از جنگ در روسیه و دیگر کشورها پدید آمد، نزاع دیپلماتیک میان کشورهای پیروز جنگ میان گروه‌های مختلف، تلاش‌های پرطمطراقی که احزاب مختلف غربی به نمایش می‌گذارند. تمام این‌ها چیزی جز نمایش روند یکپارچه‌سازی در ابعاد مختلف نیست. این روند در مسیری میان دو قطب متضاد در حال روی دادن است.

(۱) اساس فرهنگ مادی متروپل‌ها برای خودشان در حال مشتبه‌شدن است.

(۲) مرتبط با نکته‌ی فوق، به‌وجود آمدن شرایطی که کشورهای مستعمره با رهایی از ظلم متروپل‌ها به آزادی‌های اجتماعی دست‌یابند یا به بیان دیگر، رهایی ملی کشورهای مستعمره در حال قوت‌یابی است.

واضح‌ترین تصویر تناقض اول چیست؟ وضع موجود و ساختار فعلی فرهنگ مادی متروپل‌ها، امکان استثمار بی‌حد و حصر و بی‌تاوان کشورهای مستعمره را نخواهد داد. نیازهای مادی مردم کشورهای متروپل فراتر از ساختار فرهنگ مادی این کشورها در حال حرکت است. استثمار انسانی‌تی که

برده‌وار گشته بدون نظم و برنامه‌ریزی‌ای مرکزی در جبهه‌های مختلف در حال انجام است که این مسأله بهره‌وری‌ای را که متروپل‌ها خواستار آن‌اند فراهم نمی‌کند اما در عین حال غارتگران را با وقایع ناخواسته‌ی بسیاری مواجه می‌سازد.

پرواضح است که سیستم استثمار برای متوقف ساختن خون در حال حرکت کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره کافی نیست. آن‌ها می‌توانند قابلیت‌های زندگی کردن خود را حفظ کنند و می‌توانند به زندگی خود ادامه دهند، دم بزنند و گاه که استعمارگران برای قسمت کردن اموال غارت‌شده به جان هم می‌افتند، می‌توانند در برابر آنها بایستند... اما آیا ساکنان مغرب زمین می‌توانند به این نوع حرکات اجازه‌ی شکل‌گیری بدهند؟

مسلماناً نه.

غربی‌ها چه بخواهند و چه نخواهند، برای آن‌که بتوانند نظام اقتصادی متفاوت‌تری پدید آورند باید دستور کار اقتصادی خود را تغییر دهند، تا ساختار فرهنگ مادی‌شان تازه‌تر، پیشرفته‌تر و نظام‌یافته‌تر شود. این امر جز به تغییر دستور کار اقتصادی میسر نخواهد شد.

کنه ساختار فرهنگ مادی متروپل‌ها در دوران کنونی - که البته در حال گذار است - چیست؟ این خصیصه بر دو اصل استوار است: مالکیت خصوصی مختص هر کشور و مالکیت خصوصی در میان ملت‌ها. به بیان دیگر، ابزار تولید و ثروت کسب‌شده چه در داخل یک کشور و چه در کشورهای مختلف نسبتاً در وضعیت آشفته‌ای است.

اگر نگاهی به وضعیت مالکیت درون یک کشور بیندازیم با این سؤال مواجهیم که این فرایند در خصوص توسعه‌ی فرهنگ مادی کشورهای غربی کدامین تبعات را به دنبال دارد؟

اولین نتیجه رقابتی است که میان صاحبان مالکیت، یعنی سرمایه‌داران و گروه‌هایی که تشکیل داده‌اند (تراست‌ها، سندیکاها، کارتل‌ها و غیره) و در برخی مواقع میان شاخه‌های گوناگون صنایع مختلف روی می‌دهد. اینان برای تصاحب ثروت بیش‌تر با یکدیگر رقابت می‌کنند که این خود باعث هدر رفتن انرژی بسیاری در این راه می‌شود.

رقابت یکی از اصول اساسی سرمایه‌داری‌ای است که بر مالکیت خصوصی استوار است و از حیث انباشت سرمایه و مرکزیت یافتن آن نقشی بسیار

ضروری ایفا می‌کند. فقط در ابعادی اجتماعی و در شرایطی که کشورهای مستعمراتی برای کسب استقلال خود جان‌فشانی می‌کنند، رقابت آن عاملی است که توانایی استثمار متروپل‌ها را کاهش می‌دهد. برای مثال، اگر یک انگلیسی‌تبار بخواهد برای تأسیس شرکتی به هندوستان برود باید قسمتی از سرمایه‌ی خود را صرف رقابت با سرمایه‌دار انگلیسی دیگری بکند، که این خود سبب از بین رفتن نیرو و امکانات است. حجم غارتی که در هندوستان روی می‌دهد به خاطر نبود مرکزیت و همکاری‌ای در سطح جهان هرگز نمی‌تواند بهره‌وری و نتیجه‌ای را که از یک وضعیت تمرکز یافته تأمین می‌شود فراهم کند.

عامل دیگری که سدّ راه قدرت‌یابی متروپل‌ها است خطومشی آن‌ها در مورد مالکیت خصوصی است که با خود کشمکش طبقاتی را به همراه دارد. به نوبه‌ی خود این کشمکش نتیجه‌ی نابرابری طبقات در یک کشور است. از میان این کشمکش‌های طبقاتی در اروپا سه جریان سیاسی پدید آمد، که هر یک داعیه‌دار ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم‌اند: ۱- محافظه‌کاری، به‌عنوان ایدئولوژی سیاسی بورژوازی کلان ۲- لیبرالیسم، به‌عنوان ایدئولوژی سیاسی

بورژوازی متوسط و کوچک ۳- سوسیالیسم به‌عنوان ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر.

نزاعی که این طبقات برای دست‌یابی به قدرت سیاسی انجام می‌دهند در برخی مواقع سبب تضعیف نیروهای فشار کشورهای متروپل علیه مستعمرات خود می‌شود. برای این مسأله می‌توانیم شکست روس‌ها را در جنگ روسیه - ژاپن در سال ۱۹۰۴ مثال آوریم. آن زمان نزاع طبقاتی مشهودی در روسیه جریان داشت. لیبرالیسم روس (بورژوازی تجاری و صنعتی) مطالباتی را در مقابل بورژوازی فئودال مطرح کرده بود. در مقابل این دو، طبقه‌ی کارگر نیز به سهم‌خواهی برخاست که این وضعیت عامل اصلی شکست روس‌ها در جنگ مذکور بود. برای اثبات عکس این مثال می‌توانیم پیروزی ترکیه را بر گروه‌های امپریالیست در ۱۹۲۲ مثال زنیم. این پیروزی یک دلیل اساسی داشت: ترکیه‌ی کمالیستی که در این دوران پا گرفته بود، ترکیه‌ای بود که تمام طبقاتش در راستای آرزوی استقلال ملی یک کل واحد را پدید آورده بودند. اما جبهه‌ی مقابل آتشفشان جوشانی از تضادهای ملی و طبقاتی بود.

ما اینجا باید بر این نکته پافشاری کنیم: کشمکش‌های طبقاتی‌ای که در شرایط امروز داخل کشورهای متروپل در حال روی دادن و گسترش یافتن است، مسأله‌ای است که سد راه گسترش سیطره‌ی غرب خواهد شد.

مسأله‌ی دومی که در بالا خاطر نشان کردیم مالکیت خصوصی در میان کشورهای متروپل یا به بیان دیگر گسست موجود در فرهنگ مادی این کشورهاست که سبب‌ساز رقابت‌های ملی و بین‌المللی شده است. پیدایی این عامل اسباب سخت‌تر شدن وضعیت مردمان کشورهای متروپل به عنوان اربابان جهان شده است. این مسأله خود باعث تضعیف فشاری است که کشورهای متروپل بر کشورهای استعمارزده می‌آورند. همین مسأله خود امکان خیزش مستعمرات را علیه متروپل‌ها فراهم می‌کند. تداوم حرکت‌های استقلال‌طلبانه‌ی ترکیه، احیای حرکات استقلال‌طلبان‌یه افغانستان یا آشکار شدن بارقه‌هایی از حرکت‌های استقلال‌طلبانه در مصر چه‌گونه ممکن شده است؟ در کدامین زمین حرکت‌های رهایی بخش ملی کشورهایی نظیر چین، هندوستان و مراکش می‌تواند ممکن شود؟ چه‌گونه لهستان، چک‌اسلواکی، لیتوانی، لتونی، استونی و

ایرلند کشور شدند؟ در کدامین بستر، حرکت‌های رهایی بخش غیروس‌های ساکن روسیه دارد سرعت می‌گیرد؟

این وقایع در سایه‌ی چندپارگی فرهنگ مادی متروپل‌ها ممکن شده است. رقابت میان متروپل‌ها برای بهتر بودن و همچنین جنگ آن‌ها برای به دست گرفتن سیطره‌ی جهانی دارد از فشار آن‌ها بر کشورهای مستعمره می‌کاهد که این خود عاملی برای پاگیری مبارزات استقلال طلبانه علیه متروپل‌ها خواهد شد.

حال به سراغ مبارزات رهایی‌بخش کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره رویم... واقعاً چنین حرکت‌هایی وجود دارند؟ اگر موجود است آیا واقعاً در حال گسترش است؟

ژاپن: در نیم‌قرن گذشته ژاپن کشوری نیمه‌مستعمره و نسبتاً بزرگ بود. حتی خیال وارد شدن به روابط بین‌المللی را نیز در سر نداشت. اما به یک‌باره خیزش کرد، آن هم در مقابل فئودال امپریالیست بدنامی به نام روسیه... ۱۰ سال بعد از شکست دادن روس‌ها، ژاپن در زمین‌گیر کردن آلمان مشارکت می‌کند. حال آیا این روند بلندمدت است یا

نه؟ برای امروز آلمان از صحنه خارج شده است و ژاپن خواهان آن است که علیه انگلیس با فرانسه، روسیه و چین هم‌پیمان شود. اگر این امر محقق شود فردا روز ژاپن در پیمانی علیه آمریکا مشارکت خواهد کرد. مردم ژاپن برای آن که بتوانند در مناسبات آینده‌ی جهانی جایی برای خود داشته باشند نیازمند آن‌اند که ابواب تجارت میان خودشان، چین و سیبری را بگشایند. فروپاشی دولت‌های امپریالیست اروپا به نفع ژاپن خواهد بود.

ترکیه: حوادث این ملت زخم‌دیده برای

دشمنان‌اش بیش‌تر عیان است. در این سرزمین شاهد فرایند مجدد خیزش ملی هستیم. آنان که به این فرایند باور نداشتند یا نسبت به آن مشکوک بودند نتایجش را در کشور خود مشاهده کردند. کارگران، دهقانان و روشنفکران مترقی‌ای که دل در گرو این خیزش ملی گذارده‌اند به آنان که باید، درس چه‌گونه اندیشیدن را خواهند داد. اگر که ۴۰۰ سال قبل تزارهای روس توانسته باشند با شکست تاتارها قلعه‌های شمال ترکیه را درنوردند امروز نیز امپریالیست‌های اروپای غربی برای آن که راه خود را به شرق بگشایند باید از سد ترکان عثمانی بگذرند. مگر نه این که ترکیه قبل از آنکه کشورهای اروپایی راه

به آسیا بگشایند در معرض شدیدترین حملات قرار گرفت. برای آن که کشورهای اروپایی، کشورهای آسیا و آفریقا را در تحت نظر گیرند باید از روی نعش سربازان عثمانی می‌گذشتند. مغلوبیت ترک‌ها در مقابل روسیه نیز در یک روز حادث نشد. روس‌ها ده‌ها بار به این منطقه حمله کردند. اما حتی این پیروزی برای روس‌ها آسان حاصل نشد. چرا که قتل‌عام و نبردهای وحشیانه‌ای میان آنان اتفاق افتاد. اروپا برای آن که بتواند بالکان، مصر و عربستان را تصرف کند مجبور به مبارزه با ترک‌ها و تضعیف آن‌ها بود. اما حکمرانان اروپا هرگز نتوانستند ترکیه را اشغال کنند. هرگز هم نخواهند توانست. ترکیه همچنان پابرجا خواهد ماند و به حیات خود ادامه خواهد داد و به این هم بسنده نخواهد کرد. بلکه به تمام نیمه‌های از دست رفته‌ی خود در خاورمیانه و اروپا حیات خواهد بخشید.

چین: مردم چین یکی از کهن‌ترین مردمان

جهان‌اند که مدت‌ها در خواب بودند، اما این‌روزها چشم‌های‌شان را گشوده و در حال بیدار شدنند لیک در زیر لحاف. حوادث این سال‌ها گواهی است بر تقلای آن‌ها برای برخاستن. مردم چین انقلاب ۱۹۱۱ را محقق کردند. اما انقلاب دیگری نیز می‌تواند در

آن‌جا محقق گردد. چین با انقلاب خود چنان مشت محکمی بر دهان غرب کوفت که غرب به‌سختی می‌تواند از این خسران بیرون بیاید. جنگ‌های داخلی که به صورت دوره‌ای در چین ۴۰۰ میلیون نفری روی می‌دهد تنها اورتوری است از سمفونی بزرگ مردم چین. اما آنان که در این جنگ‌های خونین جان خود را از دست می‌دهند خون‌شان پایمال نخواهد شد. این جنگ‌های داخلی، فرایندی است در روند به هم پیوستن مردم چین. اما برای پایان یافتن این فرایند هنوز باید چند ده سالی صبر کرد.

هندوستان: هندوستان هم در حال برخاستن

است اما در قیاس با چین این خیزش با مشقت فراوانی مواجه است چرا که با سرسخت‌ترین استعمارگر اروپا یعنی انگلستان مواجه است. اما این دزد دریایی پیر هر چقدر هم که سرسخت باشد نخواهد توانست در مقابل مردم هندوستان مقاومت کند. فشار، خرید، تحریک و بندبازی دیپلماتیک انگلستان اگرچه می‌تواند تلاش هندوستان را برای استقلال به تعویق بیندازد اما هرگز آن را متوقف نخواهد کرد.

حرکت استقلال‌طلبانه‌ی هندوستان سیری مواج را به نمایش می‌گذارد. فزون‌یابی تنش‌های انقلابی گاه جای خود را به فرودهایی می‌سپارد، لیک یک مسأله پرواضح است و آن این‌که این فرودها در جریان حرکت‌های استقلال‌طلبانه، آرامشی است برای پیدایی موجی بزرگ‌تر و سهمگین‌تر. اما ما از این مسأله اطمینان داریم که موج استقلال‌طلبی مردم هند تمام سدهایی را که انگلیس‌ها افراشته‌اند فرو خواهد ریخت و تمام دنیا و تمامی ملت‌های استعمارزده را تحت تأثیر قرار خواهد داد. این اپرای رهایی از ظلم باعث قوت‌یابی آن در کشورهای نظیر مصر، مراکش و روسیه خواهد شد. این حرکات هیچ تفاوتی با حرکت‌های استقلال‌طلبانه‌ی چین، ترکیه و هندوستان ندارد. تمامی این حرکات برای رهایی از امپریالیسم یا به بیانی دقیق‌تر زیر لوای شعار آزادی از سلطه‌ی غرب انجام می‌گیرد فقط تنها بسته به شرایط زمانی بسامد آن متفاوت خواهد بود؛ قوی یا ضعیف... سریع یا آهسته... توفانی یا آرام... کوچک یا بزرگ.

مردمان استعمارکشیده‌ی روسیه: بر آن نیستیم

که بر جزئیات جنبش‌های کشورهای نظیر مصر، مراکش و یا سایر کشورهای استعمارزده‌ی آسیایی و

آفریقایی متمرکز شویم. چرا که غایت خط اصلی حرکتی آن‌ها مبرهن است. این‌جا تنها بر حرکت‌های استقلال‌طلبانه‌ی مردمان استعمارزده‌ی روسیه عطف نظر خواهیم کرد. بر اساس اطلاعات ما حرکت‌های استقلال‌طلبانه‌ی مستعمرات روسیه - ترکستان، قفقاز، اکراین، بلاروس - واضح است. شکستی که روسیه از ژاپن متحمل شد و اسباب انقلاب ۱۹۰۵ را پدید آورد سبب شد که این مردم استعمارزده به صورت گسترده‌ای به رهایی بیندیشند. شکست‌هایی که روسیه از سمت قفقاز و قسمت‌های غربی خود خورد، باعث به وجود آمدن انقلاب ۱۹۱۷ شد که این خود باعث تسریع زمان رسیدن به استقلال این مردمان شد.

جدایی دول غربی‌ای نظیر لهستان و فنلاند از روسیه و مجادله‌ی مدام و مستمری که تاتارستان برای توسعه‌ی حق حاکمیت خود می‌کند و همچنین جدا شدن تقریباً ده جمهوری مستقل از روسیه دلیل واضحی است بر گفته‌ی فوق. حال هر قدر هم که پان‌روسیست‌ها و دوستان آنان از پشت جبهه‌های خود برای معدوم کردن حرکت‌های استقلال‌طلبانه‌ی این مردمان تلاش کنند و کشور آنان را جزو یکی از ایالات روسیه به حساب آورند، تا امروز به چنین

آرزویی دست نیافته‌اند. حال در این راه و در راستای مقابله با حرکات استقلال‌طلبانه‌ی این کشورها به هر جانبازی هم دست یازند باز هم در این راه ناکام خواهند ماند. تا امروز نیز هر چه کاشته‌اند نتیجه‌ای عکس از این کشورها درو کرده‌اند.

پان‌روسیست‌ها با تشکیل SSCB [۴]

خواهان آن شدند که روسیه‌ای یکپارچه پدید آورند اما تا به حال به این میل پاسخ نیافته‌اند. یک سال سر نیامده تمامی این کشورها علیه مرکزیت پان‌روسیستی مسکو بانگ اعتراض برآوردند.

مسکو برای آن که بتواند به لحاظ اقتصادی و سیاسی ترکستان را تضعیف کند، مردمان توران را به قبایل کوچک منفکی تقسیم کرد. اما به دو سال نخواهد انجامید که مجدداً مردم توران برای یکی شدن و وحدت یافتن خود بخواهند خاست که این خیزش منجر به پیدایش دولتی مقتدرتر و سازمان‌یافته‌تر خواهد شد.

امروز روسیه درصدد است تا مغولستان را از چین جدا کند و با دستان خود آن را رام کند. چنین به نظر می‌رسد که مغولستان از نشستن به دامان مسکو ناخرسند نیست. اما آن‌چه نامشخص است این

است که فردا روز مغولستان اگر به پای خود ایستاد و دولت خود را تأسیس کرد، چه خواهد شد.

آخرین انقلاب روسیه این نکته را بر ما عیان کرد که بعد از این هر طبقه‌ای در روسیه حاکمیت را فراچنگ آورد بازهم نخواهد توانست آن شکوه و آن قدرت سابق را به این ملک بازگرداند. روسیه به عنوان کشوری که از چندین ملیت متشکل شده، نمی‌تواند از این آینده‌ی محتوم خود بگریزد، آینده‌ای که در آن روسیه به چندین کشور دیگر تقسیم شده است. نتیجه یکی از دو شق زیر خواهد بود: یا روسیه تقسیم خواهد شد و هر بخش برای خود دولتی ملی پدید خواهد آورد یا این که حاکمیت روس از روسیه رخت خواهد بست و جای آن حاکمیتی ائتلافی از تمام ملت‌ها بر اریکه خواهد نشست. به بیان دیگر به جای دیکتاتوری روس‌ها بر سایر ملت‌ها ما شاهد حکمرانی دیگر ملت‌ها بر روس‌ها خواهیم بود.

این ضرورتی تاریخی است. ما احتمال وقوع شق اول را بیش‌تر می‌دانیم. وقوع شق دوم تنها گامی است در مسیر روی‌داد شق اول. امروز روسیه کهن که زیر لوای SSCB پدید آمده، دولت مستعجل است که آن هم موقت و ناپایدار است.

این شرایط، همچون شرایط فرد محتضری است که نفس‌های آخر را می‌کشد و تقلا می‌کند. با تقسیم روسیه به کشورهای دیگر چنین تصویر آشکاری می‌توان از تشکیل دولت‌های ملی داشت: اوکراین (به همراه کریمه و بلاروس)، قفقاز (که به صورت ائتلافی با قفقاز شمالی و دیگر قسمت‌های قفقاز که می‌توانند موجودیت یابند)، توران (به همراه تاتارستان و قرقیزستان و جمهوری ترکمنستان به صورت فدراسیونی)، سیبری و...

واقعیت حرکت‌های استقلال طلبانه‌ی کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره به صورتی که بیان آن رفت قابل رؤیت است، این حرکت‌های استقلال طلبانه وجود دارند... واقعی‌اند... پیش خواهند رفت و گسترش خواهند یافت.

پی‌نوشت‌ها

[۱] ایدل – اورال که به ولگا- اورال نیز معروف است، منطقه‌ای است تاریخی در شرق مسکو و شمال دریای خزر که در آن‌جا به زبان تاتاری (زیرمجموعه‌ای از زبان‌های ترکی) سخن می‌گویند. این منطقه که نام آن در کوه‌های اورال و رودخانه ایدل یا ولگا ریشه دارد، در بحبوحه‌ی تغییرات سیاسی روسیه در ۱۲ دسامبر ۱۹۱۷ اعلام استقلال کرد، پایتخت این کشور قازان و رئیس جمهورش صدری مقصودی آرسال بود. اما در ۲۸ مارس ۱۹۱۸ ارتش سرخ این دولت را در هم کوبید.

ماتریالیسم دیالکتیکی غرب دارد. وی معتقد است که قبل از وضع مفهوم ماتریالیسم دیالکتیکی در غرب، ملل شرق درک عمیقی از دیالکتیک نداشته‌اند، از این رو ماتریالیسم انرژتیک در واقع فرار از مفهوم‌سازی غربی است ولی در دل خود همان معنا را گنجانده است، با این تفاوت که گالیف به شدت با نسخه‌های سیاسی از پیش موجود برای جوامع گوناگون مخالف است و معتقد است که غربی‌ها گاه از ماتریالیسم دیالکتیکی صرفاً به عنوان یک روکش برای نسخه همیشگی‌شان استفاده می‌کنند در حالی که ماتریالیسم انرژتیک روح دیالکتیک و تبدل دائمی واقعیت کهنه به واقعیت نو را که مخصوص به هر جامعه است در خود دارد. (م)

[۴] منظور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است

که در مجموع ۱۵ کشور یا جمهوری را شامل می‌شد.

[۲] «Жизнь» национальностей این

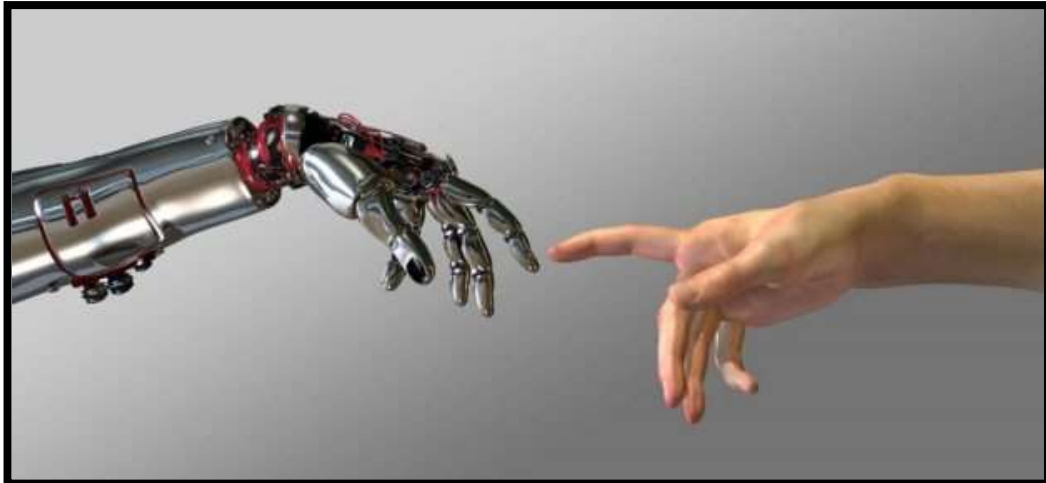
نشریه که فعالیت رسمی آن از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۴ بوده است در آغاز به صورت روزنامه منتشر می‌شد و سپس به مجله تبدیل شد، از همان دوره‌ی ابتدایی حلقه‌ای از مخالفان سیاست‌های اجتماعی حزب در این نشریه دور هم جمع شده بودند. این عده بعد از توقف رسمی انتشار نشریه آن را به صورت مخفی خارج از مسکو چاپ می‌کرده‌اند و متن پیش رو در آن دوره به چاپ رسیده است. باید بر این نکته تاکید کنیم که روایت‌هایی که در مورد سرنوشت این نشریه وجود دارد محل تردید است.

[۳] ماتریالیسم انرژتیک یا سوپرماتریالیسم، مفهومی

است که گالیف سعی در مطرح کردن آن در مقابل مفهوم

کار زنده و ارزش آفرینی

کمال خسروی



بازاندیشی نظریه‌ی ارزش – بخش دوم

در دومین بخش از سلسله نوشتارهایی پیرامون بازاندیشی نظریه‌ی ارزش قصد داشتیم به ارزش اضافی نسبی بپردازیم. اما پس از انتشار بخش نخست این نوشتارها زیر عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار» بحث‌ها و گفت‌گوهایی پیش آمد که طرح حلقه‌ای میانی برای پیوند بخش نخست به بخش مربوط به ارزش اضافی نسبی را ناگزیر و سودمند می‌کند. مهم‌ترین محور این بحث‌ها و گفت‌گوها را می‌توان حول این انتقاد و پرسش صورت‌بندی کرد که چرا منشاء و عامل آفرینش ارزش تنها و منحصراً صرف کار زنده‌ی انسانی است؟ چرا عوامل و عناصر دیگری که بی‌گمان در فرآیند تولید نقش ایفا می‌کنند، نقشی در تولید ارزش ندارند؟ صورت‌بندی پرسش به شیوه‌ی فوق، البته هنوز از دقت لازم و کافی برخوردار نیست، اما ما این صورت‌کمابیش عام را از آن‌رو برگزیده‌ایم که از یک‌سو تا سرحد امکان دربرگیرنده‌ی انتقاد مزبور و انتقادات همانند باشد و از سوی دیگر در فرآیند پاسخ به آن و با تعیین بخشیدن به وجوه پاسخ، آن صورت‌بندی را دقیق‌تر کنیم و نشان دهیم که چه‌گونه همین تلاش برای تدقیق آن صورت‌بندی، درعین حال سازنده‌ی وجوه پاسخ آن نیز هست.

برای آن که حوزه‌ی پرسش روشن‌تر باشد و درعین حال از نمونه‌هایی استفاده کنیم که مکرراً در آن انتقاد به مثابه‌ی گواهانی آشکار طرح می‌شوند، چنین فرض می‌گیریم:

در تولیدِ بطری‌هایی از یک نوع نوشیدنی، بخشی از فرآیند تولید شامل روند زیر است: مایع نوشیدنی در جریان روندهایی پیشینی (مثلاً تولید آن در همین کارگاه یا خرید و انبار کردن آن در منبع‌های لازم و یا غیره) آماده شده و بدین نحو در اختیار قرار دارد که از شیر معینی در آغاز یک خط تولید جاری می‌شود. بدین ترتیب که به محض قرار گرفتن بطری زیر آن، نوشابه جاری می‌شود و به محض کنار رفتن بطری قطع می‌شود. بطری‌های خالی هم در روندی پیشینی (مثل مایع نوشیدنی از طریق تولید، خرید، ...) آماده و در اختیارند و در جای معینی در نزدیکی خط تولید قرار دارند. روندهایی هم وجود دارد که به محض استفاده شدن بطری‌های خالی، آن‌ها را جایگزین می‌کند. فرض کنیم همه‌ی این روندهای پیشینی و جانبی یا مکمل در تعریف ما برای تولید محصول نادیده گرفته شوند، به‌طوری‌که تولید محصول، یعنی تولید بطری‌های حاوی نوشیدنی، موضوع و هدف

تولید باشد. برای راه‌اندازی این تولید، سرمایه‌دار فرضی ما دو خط تولید تقریباً صددرصد همانند فراهم می‌آورد. برای خط تولید «الف» یک کارگر استخدام می‌کند که روزانه ۸ ساعت کار می‌کند و کارش منحصرأ عبارت از این است که: بطری‌های خالی را از محل انبارشده‌شان در نزدیکی خط تولید حمل کند، کیفیت بطری‌ها را (سالم بودن، تمیز بودن، یک‌سان بودن، ...) کنترل کند، تک تک هر بطری را زیر شیر مایع نوشیدنی قرار دهد، هر بطری را به میزان نیم لیتر، یعنی تا جایی که سطح مایع در بطری به نشانه‌ی معینی رسیده است، پر کند، آن را زیر دستگاهی بگذارد که تشتک سر بطری را می‌بندد، یک‌بار با وارونه کردن بطری کنترل کند که تشتک به‌خوبی و به‌درستی سوار شده است و نهایتاً بطری پرشده را در نقطه‌ی معینی بگذارد که به‌وسیله‌ی روند دیگری از تولید، از آن‌جا به جای دیگری انتقال خواهد یافت. فرض ما در تولید محصول این است که همین‌که بطری پرشده در نقطه‌ی معینی برای انتقال بعدی قرار گرفت، محصول تولید شده است. در ضمن می‌توانیم فرض کنیم که کارگر دو وظیفه‌ی کنترل‌کننده‌ی دیگر هم داشته باشد. یکی کنترل غلظت و رنگ مایع نوشیدنی و

دیگری کنترل آماده بودن مواد کار. مثلاً اگر ببیند تعداد بطری‌های خالی رو به اتمام است و بنا به برنامه‌ی تعریف شده جایگزین نمی‌شود، و یا غلظت یا رنگ مایع در حال تغییر است، باید در کامپیوتری که کنار دست او قرار دارد، داده‌های معینی را وارد کند و به بخش‌های دیگر خبررسانی کند.

برای خط تولید «ب» که تقریباً صددرصد مانند خط تولید «الف» است، سرمایه‌دار به جای کارگر یک ربات تهیه می‌کند، یا می‌خرد یا «استخدام» (اجاره) می‌کند. اسمش را بگذاریم «نامبر فایو»! وظیفه، صددرصد همان است که در خط تولید «الف» است. این که در توصیف این دو خط تولید از صفت «تقریباً» همانند» استفاده می‌کنیم، به این علت است که مسلماً فرق‌هایی وجود دارد. مثلاً «نامبر فایو» به کامپیوتری در کنار دستش احتیاج ندارد، چرا که خودش از طریق «وای فای!» به سیستم وصل است و کارهای خبررسانی در جریان کنترل کیفیت مایع یا آمادگی مواد اولیه را مستقیماً از طریق «مغز» خود و هم‌هنگام با عمل «فکر کردن» به سیستم منتقل می‌کند.

اینک فرض بگیریم که کارگر قادر باشد در هر دقیقه یک محصول، یعنی ساعتی ۶۰ تا و در طول روزانه کار ۸ ساعته ۴۸۰ تا تولید کند و «نامبر فایو» در هر دقیقه ۴ محصول، یعنی ساعتی ۲۴۰ تا و در طول روزانه «کار» ۸ ساعته، ۱۹۲۰ بطری تولید کند. بنابراین بدیهی است که خط تولید «ب» به لحاظ بارآوری بی‌هیچ اما و اگر بر خط تولید «الف» برتری دارد و شاید مهم‌ترین دلیل سرمایه‌دار برای راه انداختن خط تولید «ب» به کمک «نامبر فایو» همین بوده باشد. البته نباید نادیده گرفت که «نامبر فایو» علاوه بر تولید محصول بیشتر، برتری‌های بسیار مهم دیگری نیز بر کارگر دارد، از جمله:

الف) برتری در فرآیند فنی کار: «نامبر فایو» مسلماً با دقت به مراتب بیشتری می‌تواند تشخیص دهد که بطری کیفیت لازم را دارد یا نه، دهانه‌ی بطری دقیقاً زیر شیر قرار گرفته است یا نه، آیا دقیقاً نیم لیتر مایع وارد بطری شده است یا، رنگ و غلظت مایع با معیارهای ضروری انطباق دارند یا نه، تشک به دقت سوار شده است یا نه و غیره.

ب) هزینه‌های جنبی و احتمالی: «نامبر فایو» خسته نمی‌شود؛ «مریض» نمی‌شود (یا اگر «مریض» شد،

بنابه قراردادهای گارانتی با فروشنده یا موجرش، بلافاصله جایگزین می‌شود؛ در هر حال اگر بروز نقص فنی در ربات با مریض شدن کارگر قابل مقایسه باشد، قطعاً همسرش یا فرزندش یا خویشاوند دیگرش مریض نمی‌شوند؛ احتیاج به زمان استراحت ندارد؛ «از زیر کار در نمی‌رود» و احتیاج به بپا و سرکارگر ندارد؛ عاشق و فارق و فارغ نمی‌شود؛ و غیره.

ج) معضلات اجتماعی: «نامبر فایو» اصلاً به این فکر نمی‌افتد که برای بهتر شدن شرایط کارش با «نامبر فور» یا «نامبر سیکس» های دیگر مشورت کند، قرار و مدار بگذارد، کمیته و شورا و سندیکا درست کند؛ بدتر از همه اعتصاب کند؛ و غیره.

اینک با همه‌ی برتری‌های انکارناپذیری که «نامبر فایو» دارد، نظریه‌ی مارکسی و مارکسیستی ارزش ادعا می‌کند که در خط تولید «الف» در یک روزانه کار ۸ ساعته، ارزش تازه‌ای با **مقداری** برابر با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم آفریده شده است و در خط تولید «ب»، کوچک‌ترین ارزش نوینی، حتی به اندازه‌ی ارزن یا سرسوزنی، آفریده نشده است. هیچ. صفر.

پرسش یا اعتراض و انتقاد کاملاً قابل تصور این است که ۴۸۰ بطری تولید شده در یک روز در خط تولید

«الف» واجد ۸ ساعت ارزش نوآفریده است، اما در ۱۹۲۰ بطری تولید شده در خط تولید «ب» کوچک‌ترین ارزش نوینی گنجیده نیست؟ آیا این ابلهانه‌ترین انکار بدیهی‌ترین و عاقلانه‌ترین واقعیتی نیست که در برابر چشم همه‌ی ما روی می‌دهد؟ آیا هیچ انسان عاقلی، چه سرمایه‌دار باشد چه کارگر، می‌تواند چنین ادعایی را بپذیرد؟ و سرانجام، آیا نظریه‌ی ارزش مارکسی و مارکسیستی آشکارا ناقض گواهی هر عقل سالم و سلیمی نیست؟

ما مدعی هستیم: نه. برعکس. دقیق‌ترین نظریه که می‌تواند سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به‌راستی و استواری و بر مبنایی عینی تبیین و نقد کند، نظریه‌ی ارزش است. پاسخ ما منفی است؛ ما «خیال‌پردازان!»

اینک ببینیم راه گریزمان از این زندان «خردستیزی» چیست. این که ما در مثال فوق از یک ربات («نامبر فایو») استفاده کرده‌ایم، البته بی‌دلیل نیست، زیرا، ازجمله خواسته‌ایم که استدلال‌هایی را که بر «اتوماسیون» و «ربات‌ها، حتی به «ربات‌های ربات‌ساز» و بنابراین بر «هوشمندی» این عامل تولید تأکید دارند، نادیده نگیریم. از آن جمله نیز، همین

تأکید بر «هوشمندی» است که می‌تواند چشم اسفندیار استدلال‌های موافق و مخالف و رقیب باشد.

می‌پرسیم: آیا برای اثبات نقش بارآوری در تولید محصول بیش‌تر لازم بود حتماً به رُبات («نامبر فایو») استناد کنیم؟ آیا بنیاد این استدلال، در ساده‌ترین وسیله‌ای که در تولید به کار می‌رود، نهفته نیست؟ آیا این‌طور نیست که ماهی‌گیری که با تور به صید ماهی می‌پردازد محصول به مراتب بیش‌تری از ماهی‌گیری تولید می‌کند که تنها به دست و مهارت خویش مجهز است؟ آیا بدیهی نیست که راننده‌ی قطار تعداد هزاران برابر بیش‌تری از آدم‌ها و اشیاء را در زمان معینی از نقطه‌ی «الف» به نقطه‌ی «ب» منتقل می‌کند، در مقایسه با این‌که قرار باشد همه‌ی این آدم‌ها یا اشیاء را روی کولش بگیرد و از «الف» به «ب» ببرد؟ بداهت پاسخ این پرسش‌ها آشکار می‌کند که برای پذیرفتن این‌که تولید محصول بیش‌تر، بی‌اما و اگر می‌تواند ناشی از عامل دیگری جز کار زنده هم باشد، نیاز به استناد به رُبات و رُبات‌های رُبات‌ساز ندارد.

حتی اگر کسی بخواهد بهانه بگیرد و بگوید ابزار کار، ساخته‌های انسان، و بنابراین خود محصول کارند یا

بخواهد با عالم‌نمایی‌هایی (بدبختانه متداول) تأکید کند که این‌ها هم نماینده‌ی کار مرده یا کار شیئیت‌یافته‌اند، می‌توان به عواملی در تولید استناد کرد که کوچک‌ترین ربطی به انسان و کار انسان ندارند. در کار کشاورزی با کمیت و کیفیت کاملاً همانند، روی دو زمین کم‌تر و بیش‌تر حاصل‌خیز، محصولات کاملاً متفاوتی تولید می‌شوند و محصول بیش‌تر زمین حاصل‌خیزتر، فقط و فقط و بی‌اما و اگر ناشی از حاصل‌خیزی زمین است و نه کار انسان. بنابراین چطور می‌شود ادعا کرد که تنها عامل در تولید ارزش نوین، کار است؟

پرسش تعیین‌کننده در حقیقت این است که آیا پرسش‌گران و پاسخ‌دهندگان در این پرسش و پاسخ‌ها، درک واحدی از واژه‌های «کار» و «ارزش» دارند؟ بنابراین نخستین و مهم‌ترین گام در حل این «معضل» روشن کردن یا توافق بر سر این نکته است. ما می‌کوشیم در سه گام به‌سوی حل این «معضل» حرکت کنیم.

گام نخست: تاریختِ ارزش

آیا در ادعای «تنها عامل ارزش‌آفرینی و ارزش‌افزایی، کار زنده‌ی انسانی است»، منظور از «کار»، کار انسان در هر دوره‌ی تاریخی حیات انسان است؟ یعنی همان قابلیت یا تبارزی از وجود انسان که به سوخت‌وساز («متابولیسم») رابطه‌ی انسان و طبیعت شهرت یافته است؟ و آیا منظور از «ارزش»، ثروت مادی یا انبوهه‌ی اشیا یا «خدمات»ی است که انسان تولید کرده و می‌کند؟ در آن صورت قاطع‌ترین و صریح‌ترین مخالف ادعای فوق، مارکس است؛ آن‌هم، نه تنها در مخالفت با مخالفان مارکسیسم و سوسیالیسم، بلکه، از جمله، در مخالفت صریح با همه‌ی سوسیالیست‌ها یا مارکسیست‌هایی که در سال ۱۸۷۵ در کنگره‌ای در شهر گوتای آلمان گرد آمده بودند و در نخستین بند برنامه‌شان نوشته بودند: «کار سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت‌ها... ست». به عبارت دیگر اگر منظور ما از کار آفریننده‌ی ارزش، کار در معنای عام فراتاریخی آن باشد و ارزش را به نحوی فراتاریخی به همه‌ی محصولات کار انسان و سراسر تاریخ و بدون توجه به تاریخت و ویژگی کار و ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نسبت دهیم، آنگاه برای اثبات ادعای کار به مثابه‌ی تنها عامل آفرینش ارزش، در برابر سد عبورناپذیری قرار خواهیم داشت؛ ادعایی که با این

تعبیر، ادعای مارکس نیست. اما تلاش برای اثبات آن با درک و دریافت دیگری از کار و ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نه تنها راه به استوار کردن بی‌چون و چرای آن خواهد برد، بلکه علت ناتوانی تلاش‌های - حتی مارکسیست‌های - دیگری را که درکی فراتاریخی از ارزش و کار ارزش‌آفرین دارند، آشکار خواهد کرد.

البته همه‌ی کسانی که بر کار به مثابه‌ی عامل انحصاری تولید ارزش اصرار دارند و با درکی فراتاریخی از ارزش، هر محصول کار انسان در هر دوره‌ای از تاریخ را واجد ارزش تلقی می‌کنند، ناگزیر نیستند لزوماً ارزش را با ثروت مادی یکی و همان بدانند. آن‌ها می‌توانند ادعا کنند که افزایش بارآوری کار که خود را در ابزارهای ساخته‌ی انسان یا در شیوه‌های سازماندهی اجتماعی کار - که باز هم پدیده‌ای انسانی است - نشان می‌دهد، بی‌گمان به افزایش میزان محصول راه خواهد برد و این افزایش بی‌گمان ناشی از عاملین دیگر تولید، و نه فقط و نه به طور مستقیم کار انسان است، اما همان ابزار تولید تکنولوژی و سطح و نوع سازماندهی اجتماعی تولید هم محصول کار انسان است. یعنی، باز هم در تحلیل نهایی این کار انسان است که می‌تواند تنها منشاء

تولید ارزش باشد. حتی وقتی ما از نقش عوامل مساعد طبیعی در تولید، مثل حاصل‌خیزی زمین یا آب و هوا یا ذخایر معدنی و غیره حرف می‌زنیم، باز هم ادعای این دیدگاه این است که بالاخره آن زمین حاصل‌خیز را باید کسی کشت کند یا آن معادن زیرزمینی را باید کسی استخراج کند و این بدون کار انسان و بدون ابزار ساخته‌ی کار انسان ممکن نیست. در نتیجه اگر بگوییم که منشأیت کار زنده به‌عنوان تنها عامل تولید ارزش، دو مؤلفه‌ی ذهنی (سوبژکتیو) و عینی (ابژکتیو) دارد، استدلال این گروه از مارکسیست‌ها چاره‌ای جز این ندارد که منشأیت کار زنده را تنها به مؤلفه‌ی ذهنی (سوبژکتیو) اش تقلیل دهد. زیرا از این دیدگاه تولید ارزش همواره نیازمند سوژه، یعنی عامل حساس، دارای اراده و آگاه، است و بدون این عامل سوبژکتیو نه تولید قابل تصور است و نه بنابراین تولید ارزش.

تردیدی ندارم که این دیدگاه بارها به مارکس و به قصه‌ی عنکبوت و زنبور عسل و بدترین معمار در جلد نخست کاپیتال اشاره و استناد کرده است و خواهد کرد؛ هرچند که مارکس گفته باشد که درباره‌ی کاری حرف می‌زند که مستقل از اوضاع و احوال گوناگون اجتماعی و تاریخی زندگی انسان است.

اشکال چنین پاسخی که استواری نظریه‌ی ارزش را به‌وجه سوبژکتیو آن تقلیل می‌دهد این است که تولید ارزش را تنها به قابلیت‌های «آگاهی» یا «هوشمندی» و هدفمندی یا ضرورت پیشای طرح و نقشه‌ی تولید وابسته می‌کند. بنابراین به‌همان اندازه و به گستردگی همان دامنه که ابزار یا عوامل تولید (رَبات‌ها، نرم‌افزارها، آلوگوریتم‌ها، ...) می‌توانند به‌طور مستقل جانشین کار زنده شوند، به‌همان اندازه و به گستردگی همان دامنه، نقش عامل هوشمند و برنامه‌ریز و برنامه‌گذار را ایفا می‌کنند و بنابراین به‌همان اندازه نیز آفریننده‌ی ارزش و ارزش نوین هستند. رابطه‌ی بین آلوگوریتم‌هایی که امروز دستور خرید و فروش سهام را می‌دهند با دلال‌های بورس، به‌هیچ‌وجه رابطه‌ی بین ابزار کار و سوژه‌ی آگاه نیست. درست برعکس. نقش دلال بورس فقط عمل کردن به فرمان آلوگوریتم‌هاست. دلال ابزاری در دست آلوگوریتم‌هاست. گزینش «نامبر فایو» در مثال پیشین و مفروض گرفتن مقطعی از فرآیند تولید به‌عنوان فرآیندی «کامل» برای تولید یک محصول، درواقع عامدانه بود، زیرا اگر مقاطعی تعیین کننده در برخی فرآیندهای تولیدی در جهان سرمایه‌داری امروز یا فردا را به‌مثابه‌ی فرآیندی کامل برای تولید یک

محصول در نظر بگیریم که نقش کار زنده (سوژه) تنها به مداخلاتی راهبری کننده در روندهای پیش یا پس از این فرآیند محدود می‌شود، آنگاه اگر مدعی تولید ارزش باشیم، باید بپذیریم که عامل اصلی این ارزش‌زایی **کار غیرزنده** است. (برای پرهیز از برخی سوء تفاهمات باید به سه نکته‌ی دیگر هم اشاره کرد. **یکی** این‌که: استناد به شیوه‌ی طبیعی و زیستی **بازتولید** خودِ انسان و نیروی کار انسان به‌عنوان موجودی زنده و اندام‌وار یا ارگانیک کمکی به برداشت فراتاریخی از ارزش نمی‌کند، زیرا بنابه آن برداشت حیوانات نیز تنها به‌مثابه‌ی ابزار تولید در فرآیند تولید دخالت می‌کنند و منشاء تولید ارزش نیستند، درحالی که بازتولید خودِ حیوانات و نیروی «کار»‌شان فرآیندی طبیعی و ارگانیک است؛ به‌علاوه در تولید مبتنی بر برده‌داری، برده نه به‌عنوان انسان و سوژه، بلکه درست مانند حیوان، در فرآیند تولید وارد می‌شود و عاملیتی ندارد. نکته‌ی **دوم** این‌که، استناد ما به تکنولوژی پیش‌رفته در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جهان امروز، ربات‌ها، هوش مصنوعی و کم شدن سهم کار زنده در فرآیند تولید یا احاله‌ی آن به وظایف نقشه‌پردازی و راهبری، تنها برای محدود و مقید ماندن به مقدمات و ملزومات نظری و

منطقی این بحث است، وگرنه در همین جهان، در آفریقا، آمریکای لاتین، آسیای جنوب شرقی، چین و بسیاری نقاط دیگر، طولانی‌تر شدن ساعات کار تحت جنایت‌کارانه‌ترین شرایط و حتی بازگشت آشکال مشخص برده‌داری - از جمله در معادن برزیل - پدیده‌ای رایج و متداول است). و نکته‌ی سوم این‌که: موضوع نوشتار حاضر این نیست که سود سرمایه‌دار از کجا سرچشمه می‌گیرد، بلکه فقط این است که چرا تنها منشاء ارزش‌آفرینی و ارزش‌افزایی در سرمایه‌داری، صرف کار زنده است. زیرا بدیهی است، همان‌طور که مارکس به تشریح در جلد سوم کاپیتال نشان داده است، سود سرمایه‌دار وابسته است به نرخ میانگین سود و به کل سرمایه‌ی او و نه فقط به ارزش اضافی‌ای که در همان واحد تولیدی آفریده شده است. به همین دلیل روشن است که خط تولید «ب» می‌تواند دقیقاً به‌واسطه‌ی «نامبر فایو» سودآورتر باشد، بی‌آن‌که ارزش نوینی در آن ایجاد شده باشد. علت این سودآوری بنا به نظریه‌ی ارزش، استفاده‌ی سرمایه‌دار از نرخ میانگین سود است و پرداختن به آن، موضوع نوشتار حاضر نیست.

گام دوم: ارزش و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری

بنابراین گام دوم، کنار نهادن برداشت فراتاریخی از کار ارزش‌آفرین و از ارزش و گرانش به دیدگاهی است که ارزش را به‌مثابه‌ی پیکریافتگی یا شیئیت‌یابی کار مجرد، سرشت‌نشان یا وجه ممیز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند و با انتقاد به درک‌های اعتباری از «ارزش» و تعیین حدود و نقش این جنبه‌ی اعتباری در تعریف ارزش، دریافتی اجتماعاً و تاریخاً معین از ارزش را طرح می‌کند. (من کوشیده‌ام در **بخش نخست** این سلسله نوشتارها، این برداشت را با تعریف و تدقیق جوهر و شکل و مقدار ارزش استوار کنم و ضرورتی به تکرار آن در اینجا نمی‌بینم) بدین ترتیب اگر در ادعای «تنها عامل در تولید ارزش، کار زنده‌ی انسانی است» یا «تنها عامل ارزش‌آفرین در فرآیند تولید سرمایه‌داری صرف کار زنده است»، منظور ما از «کار»، کار مجرد یا کار انتزاعی، و منظور از «ارزش» فقط شیئیت‌یابی یا تبلور کار مجرد در کالاها باشد، به‌نظر می‌رسد با دشواری‌های به‌مراتب کمتری برای استوار کردن این ادعاها روبرو باشیم یا حتی معضل را در اساس حل کرده باشیم. زیرا، اگر به مثال آغازین بازگردیم، در خط تولید «الف» با این‌که فقط ۴۸۰ بطری تولید

شده‌اند، آن‌ها بنا به تعریف، محصول کار مجرد، محصول ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم‌اند، در نتیجه واجد مقدار ارزش **نوینی** برابر با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم هستند. در خط تولید «ب»، با یاری «نامبر فایو»، ۱۹۲۰ بطری تولید شده‌اند، اما چون محصول کارِ مجرد نیستند، بنا به تعریف واجد ارزش **نوینی** هم نیستند. به عبارت دیگر کل مقدار ارزش محصول در خط تولید «الف» برابر است با مقدار ارزش مواد خام و ابزار تولید که یک‌به‌یک به محصول منتقل شده‌اند، **بعلاوه‌ی** ارزش نوینی به مقدار ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم؛ و مقدار ارزش کل محصول در خط تولید «ب» برابر است با مقدار ارزش مواد خام و ابزار تولید که یک به یک به محصول منتقل شده‌اند، همین، نه کم و نه بیش.

در برداشت فراتاریخی از ارزش، تنها نقطه‌ی اتکای استدلال، مؤلفه‌ی سوژکتیو برای اثبات منشائیت کار و کار زنده است، زیرا مؤلفه‌ی عینی، یعنی فرآیند و محصول تولید در همه‌ی دوران‌های تاریخی یک‌سان و عبارت از فرآیند تولید و محصول مادی است. در همه‌ی این دوران‌ها، آنچه تولید می‌شود، اگر از عینیتی برخوردار باشد، عینیت مادی محصول مادی

است. در نتیجه، این‌که محصول تولید شده، تنها ناشی از صرف کار زنده باشد یا در تولید آن عوامل غیرانسانی دیگری (ابزار کار، طبیعت) نقش ایفا کرده باشند، عینیت محصول تنها ناشی از عینیت پیکره‌ی مادی (ارزش مصرفی) آن است.

اینک پرسش این است که آیا کنار نهادن برداشت فراتاریخی و بی‌نیاز شدن از مؤلفه‌ی سوژکتیو در استوار کردن منشائیت کار زنده برای ارزش‌آفرینی، مؤلفه‌ی عینی تازه‌ای برای استدلالی تازه در اختیار ما می‌گذارد؟ آیا واقعاً با تعریف تازه معضل حل شده است؟ ما در گام دوم مدعی شده‌ایم که در ادعای «تنها عامل ارزش‌آفرین در فرآیند تولید سرمایه‌داری صرف کار زنده است»، منظور از «کار»، کار مجرد است و منظور از «ارزش»، پیکریابی یا شیئیت‌یابی کار مجرد در کالا. آیا این مصادره به مطلوب یا همان‌گویی نیست؟ ما از یک‌سو ارزش را تبلور کار مجرد تعریف می‌کنیم، از سوی دیگر نتیجه می‌گیریم که تنها عامل ارزش‌آفرین کار مجرد است! آیا برای این «همان‌گویی» برهان دیگری وجود ندارد که بر مؤلفه‌ی عینی منشائیت کار زنده استوار باشد؟

از آن‌جا که ما ارزش را منحصر به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌دانیم و حوزه‌ی بحث ما ارزش‌آفرینی در فرآیند تولید در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، بازگردیم به همین فرآیند.

برای آغاز فرآیند تولید، باید عوامل تولید فراهم آمده باشند. این عوامل، هرچه باشند، دارای ارزشی هستند و باید بنا بر آن ارزش، فراهم (یا خریداری) شوند. ما فرض می‌کنیم که از علل، عوامل و شیوه‌ی شکل‌گیری این ارزش اطلاعی نداریم. بنابراین فرض ما این نیست که ارزش هر یک از آن‌ها برابر با مقدار کار اجتماعاً لازم گنجیده در آن‌هاست. اما برای آن‌که سیستمی سازگار داشته باشیم که به‌طور عینی و مستقل از مفروضات اعتباری استوار است، ناگزیریم فرض بگیریم که این عوامل یا کالاها همیشه در **مبادله‌ی هم‌ارزها** معاوضه می‌شوند. یعنی در مبادله، ارزش کالاهای مبادله شده، همیشه برابر است. این فرض نه تنها شامل عوامل تولید، بلکه شامل محصولات تولید هم می‌شود. یعنی محصولات یا کالاهای تولید شده هم، باید با کالاهایی (یا با پولی) برابر با ارزش‌شان مبادله شوند. اگر قرار باشد در دستگاه استدلالی‌مان، اصل مبادله‌ی برابرها را کنار بگذاریم، به‌لحاظ منطقی دچار سلسله‌ای

قهقرایی از تناقضات می‌شویم که در واقعیت زندگی چندصد ساله‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بقای تیکنونی آن هیچ‌گونه نمونه‌ی متناظری ندارند. به عبارت دقیق‌تر، مقدار ارزش محصول تولید شده صددرصد برابر است با مقدار ارزش‌هایی که در تولیدش به کار رفته‌اند. در اینجا اصلاً اهمیت ندارد که شکل مادی یا ارزش مصرفی آن‌ها چه بوده است؛ ماده‌ی خام بوده است، سهم استهلاکی از ماشینی بوده است یا سهم «استهلاکی» از یک موجود زنده (آدم، حیوان)، یعنی نیروی فکری، جسمی یا غریزی یک موجود زنده.

اما اگر ارزش محصول صددرصد برابر با ارزش عواملی است که در تولیدش به کار رفته‌اند، به طوری که اگر اجزای ارزش محصول فقط برای بازتولید یا جایگزین‌سازی عناصر وارد شده در آن (مواد خام، ابزار، نیروی کار) کفایت کنند و هیچ مقدار مازادی آفریده نشده باشد، آن‌گاه نه تنها تولید سرمایه‌دارانه، بلکه هر شیوه‌ی تولیدی دیگری پیش و پس از سرمایه‌داری، و اساساً بقای نوع انسان، امکان‌پذیر نیست، نمی‌بوده است و نخواهد بود. اگر انسان با اتکا به سطحی از بارآوری کارش، حتی اگر این سطح فقط مهارت انباشته شده در دست و پا و اعضای بدن خود

او باشد، نتواند به اندازه‌ی بازتولید نیروی کار فردی خویش تولید کند، بقای مادی خودش غیرممکن است و اگر نتواند با اتکا به همان سطح، اندکی بیش‌تر از سهمی که برای بازتولید فردی خودش ضروری است تولید کند، بقای زندگی اجتماعی‌اش امکان‌پذیر نخواهد بود. بنابراین محصول فرآیند تولید باید واجد مازادی، علاوه بر آنچه بازتولید کننده‌ی عوامل تولید است، نیز باشد. اما این مازاد از کجا می‌آید؟ کدام یک از عناصر وارد شده در فرآیند تولید این توانایی سرشتی و هستی‌شناختی را دارند که نه تنها عوامل مادی (و معنوی) بازتولید خود، بلکه مازادی علاوه بر آن‌را نیز تولید کنند؟ جز کار زنده، کدام یک از عوامل دیگر تولید از چنین قابلیت و توانایی‌ای برخوردارند؟ هیچ کدام. بنابر اصل مبادله‌ی هم‌ارزها، هیچ کدام بیش‌تر از ارزش خود نمی‌توانند به محصول منتقل کنند. کشف این حقیقت البته کار نظریه‌ی ارزش مارکس نیست و اگر از پیشینه‌های تاریخی همانند «برو کار می‌کن، مگو چیست کار...» بگذریم، دست‌کم اقتصاد سیاسی در این حقیقت دیگر تردیدی نداشت و ندارد که محصول ساخته‌ی انسان، علاوه بر ارزش مادی که در آن به کار رفته واجد ارزش تازه‌ای است و این ارزش تازه چیزی جز

حاصل کار انسانی یا پیکریابی کار انسان نیست. معضل اقتصاد سیاسی این بود، و کماکان هست که از یک سو ارزش عوامل تولید را با ارزش مقدار کار صرف شده برای تولید آن‌ها اندازه می‌گیرد و از سوی دیگر، یکی از این عوامل تولید را **خودِ کار** تلقی می‌کند و ناگزیر است که مثلاً ارزش روزانه کار ۸ ساعته را با ۸ ساعت کار اندازه بگیرد و سرانجام نمی‌تواند مازاد ارزشی را که محصول، نسبت به ارزش عوامل تولید دارد، توضیح دهد. در این صورت، مثلاً اگر ارزش مواد خام برابر ۴۰ ساعت کار و ارزش روزانه کار ۱۰ ساعته برابر با ۱۰ ساعت کار باشد، ارزش محصول نمی‌تواند بیش‌تر از ۵۰ ساعت کار شود. بنابراین محصول مازادی نسبت به عوامل تولید ندارد و دوام این شیوه‌ی تولید ممکن نیست.

ناتوانی اقتصاد سیاسی پیش از مارکس و همه‌ی شعبده‌بازی‌های ایدئولوژیک پیش و پس از مارکس (حتی وقتی در میلیون‌ها صفحه «علم» اقتصاد و ریاضیات بسیار پیچیده‌ی محاسبات انتگرال یا نظریه‌ی مجموعه‌ها یا اکونومتری آماری نوشته شده باشد) در این است که نمی‌تواند به این پرسش بسیار ساده پاسخ بدهد. به‌همین دلیل سر و ته همه‌ی این جواب‌ها را که بزنیم، شکل محافظه‌کارانه‌اش عبارت

می‌شود از این‌که فروشنده ارزان می‌خرد و گران می‌فروشد، یعنی همیشه فروشنده زرنگ و باهوش و خلاق است و خریدار همیشه کودن و پخمه؛ و شکل به‌اصطلاح «انقلابی» و «عدالت‌خواهانه» اش این است که استثمار و انباشت و مالکیت، دزدی است، زیرا سرمایه‌دار کارگر را استثمار و اغفال می‌کند و همه‌ی ارزش نیروی کارش را نمی‌پردازد. همه‌ی هنر و نظریه‌ی بسیار ساده و درعین حال اعجاب‌آور مارکس در این است که نه به جادو و جمبل متوسل می‌شود، نه به اخلاقیات و نه کلاه‌برداری و کودنی آدم‌ها.

پاسخ بسیار ساده‌ی مارکس به این پرسش این است که انسان این توانایی را دارد، و این ویژگی منحصر به‌فرد سرشت کار زنده‌ی انسان است، که می‌تواند مقداری ورای مقداری که برای بازتولید نیروی این کار زنده لازم است، نیرو صرف کند. این ویژگی اما هنوز ویژگی فراتاریخی توان کار انسان است و شامل زندگی در شیوه‌های تولید و بازتولید زندگی مادی پیش و پس از سرمایه‌داری هم می‌شود. اما اگر این قابلیت را اینک در چارچوب سرمایه‌داری قرار دهیم، رابطه‌ی ورودی‌ها (inputs) و خروجی‌ها (outputs) فرآیند تولید چنین خواهد شد که سرمایه‌داری ارزش همه‌ی عوامل ورودی، از جمله

ارزش نیروی کار را، بی‌کم و کاست پرداخت می‌کند و محصول را نیز بنابه ارزش آن، نه کم و نه بیش، می‌فروشد، اما این محصول واجد ارزشی است که از مجموعه‌ی ارزش ورودی‌های فرآیند تولید بیش‌تر است. علت هم بدیهی است. تنها عاملی که این توانایی را دارد که استفاده از آن، ارزشی بیش از ارزش لازم برای بازتولیدش را تولید کند، نیروی کار است. اگر فرض کنیم ارزش نیروی کار که برابر است با ارزش همه‌ی کالاها (مادی، مجازی، اجتماعی، فرهنگی و...) بی‌است که برای بازتولیدش لازم‌اند، برابر با مثلاً ۴ ساعت کار باشد و کارگر روزانه ۸ ساعت کار کند، بنابراین ارزش محصول، علاوه بر ارزش عوامل دیگر تولید واجد ۸ ساعت کارِ نوآفریده است که ۴ ساعت آن، مازاد بر ارزش نیروی کار است.

هدف من در اینجا تکرار نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس در خلاصه‌ای - احتمالاً نادقیق، در مقایسه با آنچه در آثار او آمده است - نیست. هدف، اثبات منشأیت کار زنده در ارزش‌آفرینی است. این کشف که صرف نیروی کار انسانی است که فرآورده‌های تازه‌ای تولید می‌کند و بسته به سطح بارآوری کارش (تکنولوژی، سازمان اجتماعی کار، دانش عمومی و اختصاصی و غیره)، قادر است حجم به‌مراتب

بزرگ‌تری از فرآورده‌های قابل استفاده برای انسان را تولید کند، کماکان اثبات ویژگی‌ای فراتاریخی است و اختصاصاً به تولید ارزش منحصر نمی‌شود. در این حالت فرآورده‌های انسان اشیا یا «خدمات»ی مفیداند که بنابه عینیت‌شان (عینیتی مادی یا پراتیکی) می‌توانند نیازهای گوناگون انسان را برطرف کنند و بنابراین اگر کل نیازهای زندگی اجتماعی انسان، بنابه شرایط اجتماعی و تاریخی، به بهترین و ارجمندترین نحوی تعریف و محاسبه شده باشند، نیروی بارآوری بالاتر، انسان را یاری می‌دهد تا با صرف حجم کم‌تری از کار زنده، این نیازها را برآورده کند. بنابراین در این حالت، فرآورده‌ها، اگرچه محصول صرف نیروی کار انسانی، یا حاوی پیکریافتگی کار انسان هستند، اما با عینیت فیزیکی‌شان یا با ارزش مصرفی‌شان در خدمت رفع نیازهای انسان قرار دارند. در توانایی این محصولات برای رفع نیازهای انسانی، هم می‌توان قابلیت مادی و مصرفی مواد تشکیل دهنده‌ی آن‌ها را دید، هم رد پای کار انسان در آفرینش ترکیبات متنوعی از این قابلیت‌ها برای ارضای نیازهای گوناگون و تازه را و هم تأثیر انکارناپذیر سطح بارآوری (ماشین، ربات، «نامبر فایو») در تولید انبوه‌ترشان با صرف مقدار کاری کم‌تر.

اینک شرایطی را در نظر بگیریم که:

الف) عناصر (مادی، مجازی، فرهنگی...)ی که انسان (کارگر) برای ادامه‌ی زیست خویش و بنابراین برای بازتولید نیروی کارش به آن‌ها نیاز دارد، در اختیار او نیست، بلکه در اختیار حقوقی و تصرف واقعی دیگری است.

ب) مواد خام، ابزارها، ماشین‌ها، «نامبر فایو»، ساختمان‌ها و فضا و مکانی که برای تولید آن عناصر ضروری‌اند، در اختیار او نیست، بلکه در اختیار حقوقی و تصرف واقعی دیگری است.

ج) تنها امکانی که او در اختیار حقوقی و تصرف واقعی خود دارد، توانایی کار کردن است و اگر این نیروی کار خواهانی داشته باشد که به گروه «الف» یا «ب» تعلق دارد (اسمش را بگذاریم: سرمایه‌دار)، آن‌گاه می‌تواند این نیروی کار را در ازای عناصر ضروری برای حفظ زیست و بازتولید نیروی کارش و برای عرضه‌ی مجددش، مبادله و واگذار کند. بدیهی است، به شرط آن‌که، این نیرو را برای زمان معینی در اختیار افراد یا نهادهای متعلق به گروه «الف» و «ب» (سرمایه‌دار) بگذارد.

د) از این لحظه به بعد، نیروی کار او در مدت زمان معینی که بر سر آن توافق شده است، در اختیار خریدار است. استفاده‌ی خریدار از این نیرو، یعنی کار کردن کارگر. بدیهی است که این مدت زمان بیش‌تر از آن مقداری است که برای تولید مایحتاج خودش یا بازتولید نیروی کارش لازم است.

ه) بدیهی است که بنابه قرارداد، همه‌ی محصولاتی که در فاصله‌ی انجام کار او تولید شده‌اند، متعلق به سرمایه‌دارند.

و) از آن‌جا که بخشی از فرآورده‌های تولید شده‌ی محصول کار مازاد کارگرند، بدیهی است که سرمایه‌دار علاقمند باشد این سهم را هرچه بیش‌تر افزایش دهد، چه به‌طور مطلق و از این راه که ساعات کار را بالا ببرد و چه به‌طور نسبی و از این راه که ارزش نیروی کار کارگر را پایین بیاورد.

بنابراین از این‌جا به بعد اهمیت این جنبه که کارگر چه کار می‌کند، چه چیزی تولید می‌کند و چه سرنوشتی در انتظار فرآورده‌های اوست، هرچه کم‌تر و کم‌تر می‌شود. مهم فقط مقدار زمانی است که او کار می‌کند آن‌هم فقط از این زاویه که مقداری از این زمان که برابر با زمان لازم برای تولید عناصری است

که بازتولید کننده‌ی نیروی کار اویند هرچه کم‌تر و زمان بقیه‌اش هرچه بیش‌تر باشد. چه به‌طور مطلق، چه به‌طور نسبی.

اگر ویژگی‌ها و وجوه ممیز دیگری را که شاخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند بر این استخوان‌بندی بنیادین بیفزاییم، می‌بینیم که فرآورده‌های تولید علاوه بر عینیت (مادی/پراتیکی) شان از عینیت مضاعف دیگری نیز برخوردارند که صرفاً از صرف نیروی کار در شرایط فوق ناشی‌اند. عینیتی که هویت این فرآورده‌ها را تعیین و تعریف می‌کند و عامل تعیین کننده در تنظیم روابط آن‌ها با هم است. آنچه ما ارزش می‌نامیم این عینیت یا هویت تازه است. رابطه‌ی کارگر با محصول کارش، رابطه‌ی توان کار با عینیت مفید و برآورنده‌ی نیازها نیست، بلکه رودررویی با این عینیت تازه است که بنابه نیروی راه‌برنده و سازوکار ذاتی این شیوه‌ی تولید، هرچه بزرگ‌تر و بیش‌تر و قوی‌تر باشد، فشارش بر کارگر در راستای کم کردن ارزش نیروی کارش بیش‌تر است. رابطه‌ی کارگر خط تولید «الف» با «نامبر فایو» که می‌توانست به‌عنوان موجوی مفید رنج کارش را کم‌تر کند، رابطه با دشمن و رقیبی است که با هدف هرچه

کم‌تر و کوچک‌تر کردن نقش کارگر به «کار» گماشته شده است.

اینک به این شرایط و به این دو عینیت با دقت بیش‌تری نگاه کنیم. در هر شیوه‌ی تولید غیرسرمایه‌داری (پیش یا پس از آن) تنها سودمندی و ارج مصرفی فرآورده‌هاست که هویت آن‌ها را می‌سازد. بنابراین هرچه این حجم بیش‌تر باشد نماینده‌ی توده‌ی بیش‌تری از اشیای سودمند است. این‌که این توده‌ی مصرفی در آشکال تولید پیش‌سرمایه‌داری نماینده‌ی انباشته شدن توده‌ی ثروت در یک‌سو و فقر و تنگ‌دستی در سوی دیگر بوده باشد، یا در یک جامعه‌ی مابعدسرمایه‌داری، حجم و نوع و شرایط تولیدش به‌نحوی آگاهانه و آزادانه و شایسته‌ی زندگی انسان و عاری از سلطه و استثمار تنظیم شود، در این واقعیت تغییری نمی‌دهد که هویت آن وجه قابل استفاده‌اش است.

در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری همان حجم معین از فرآورده‌ها (یا کالاها) نماینده‌ی عینیت دومی به‌نام ارزش است که دست به‌دست شدنش تنها در شکل ارزش امکان‌پذیر است و مقدارش صرفاً برابر است با مقدار کار اجتماعاً لازمی که برای تولیدش

لازم بوده است. تنها به این اعتبار است که می‌گوییم تنها منشاء ارزش‌آفرینی، صرف کار بی‌تمایز انسانی یا کار مجرد است. نکته‌ی تعیین‌کننده این است که تناسب مقدار ارزشی این توده از کالاها با حجم مادی‌شان، تناسبی مستقیم و یک به یک نیست. برعکس مبتنی بر گرایش متضاد است. گرایش درون‌ماندگار و ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به این سوست که توده‌های هرچه بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی نماینده‌ی مقدار هرچه کوچک‌تری از ارزش باشند و از آن‌جا که عینیت ارزش تبلور کار مجرد یا صرف کار زنده است، توده‌های هرچه بیش‌تری از ارزش‌های مصرفی با صرف کار زنده‌ی کم‌تری تولید شوند. بنابراین این نظر درست است که تضاد بین کار زنده و محصول کار، از زاویه‌ی هرچه بزرگ‌تر شدن توده‌ی مصرفی و هرچه کم‌تر و کوچک‌تر شدن نقش کار زنده به ذات خود فرآیند تولید تعلق دارد. اما فراموش نباید کرد که این تضاد بین سهم کار زنده با توده‌ی فرآورده‌ها، نه از زاویه‌ی عینیت‌شان به مثابه‌ی ارزش‌های مصرفی، بلکه به مثابه‌ی عینیت ارزشی آنهاست. این تضاد بین عینیت ارزشی و عینیت مادی و مصرفی، و این حاکمیت اولی بر دومی است که دست سرمایه را به ویران‌گری دیوانه‌وار ذخایر

زیست بشری، از امکانات زیست بومی (ارگانیک و غیرارگانیک) گرفته تا جان و توان انسان‌ها گشوده است. بنابراین خردستیزی رابطه‌ی بین کار زنده و ارزش‌افزایی، نه در تبیین و نقد این رابطه، بلکه در ذات فرآیند تولید سرمایه‌داری است. برعکس، تنها خرد انتقادی و دیالکتیکی و کنش انتقادی و انقلابی است که می‌تواند راز این جنون را فاش کند.

گام سوم: سوژه و پراکسیس

در گام نخست دیدیم که تنها راه برداشت فراتاریخی از ارزش برای اثبات منشائیت کار زنده در ارزش‌آفرینی، اتکا به مؤلفه‌ی سوژکتیو است؛ یعنی اتکا به این استدلال که بدون مداخله‌ی مستقیم یا غیرمستقیم سوژه (موجودی حساس و آگاه و صاحب اراده) ارزشی آفریده نخواهد شد. اما در گام دوم، با استناد به کار مجرد و عینیت ارزش به مثابه‌ی تبلور این کار مجرد، نیازی به استناد به این جنبه‌ی سوژکتیو دیده نمی‌شد. پرسش این است که در استدلال برداشت تاریخی معین از ارزش و اختصاص انحصاری آن به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، دیگر نیازی به استناد به جنبه‌ی سوژکتیو نیست؟

بدیهی است که استناد به وجه سوژکتیو کماکان ضروری است و در حقیقت در گام دوم نیز مورد استناد قرار گرفته است، اما به شیوه‌ای دیگر؛ به شیوه‌ای نهفته در تعریف کار مجرد و ارزش.

استناد به نقش عنصر آگاه و صاحب اراده در ارزش‌آفرینی به موازات برداشتی فراتاریخی از ارزش بی‌گمان دلیل محکمی برای اثبات نقش کار در ارزش‌آفرینی است، اما با کاستی‌ها و محدودیت‌هایی از این دست روبروست:

الف) از آن‌جا که این دیدگاه عملاً ارزش را با ثروت مادی یکسان تلقی می‌کند، نمی‌تواند اثباتی برای **انحصاری بودن** نقش کار در ارزش‌آفرینی باشد و اگر کماکان به همین یک استدلال محدود بماند، نمی‌تواند پاسخ‌گوی انتقاداتی باشد که به درستی بر نقش عواملی دیگر، مثلاً بارآوری پیکریافته در ماشین‌ها و ابزار کار («نامبر فایو») تأکید دارند. مهم‌تر از آن نمی‌تواند پاسخی برای نقش نیروهای طبیعی، که به هیچ‌وجه نه به‌طور مستقیم و نه غیرمستقیم محصول کارند، باشد.

ب) این استدلال بنابه دریافتی روشن‌گرانه، یا متناظر با اندیشه‌ی روشن‌گری، که از سوژه و عنصر آگاه دارد،

درواقع متناظر است با تبیینی که اقتصاد کلاسیک و اقتصاد سیاسی از نقش کار در تولید ثروت داشت و دارد.

ج) در تحلیل نهایی، نقشی که این استدلال برای سوژه قائل می‌شود، نقشی است **اثباتی و ایجابی**.

در گام دوم، برای استدلال نقش منحصر به فرد کار زنده در ارزش‌زایی و ارزش‌افزایی دیدیم که نظریه‌ی ارزش را نمی‌توان منفک و مستقل از نظریه‌ی ارزش **اضافی** تبیین کرد و همین تبیین به خودی‌خود، بدون کوچک‌ترین استنادی به اخلاقیات و پایه‌های اعتباری، به‌طور کاملاً عینی، جز از طریق نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن نبود. استناد به جنبه‌ی فراتاریخی قابلیت نیروی کار انسانی به تولید محصولی بیش‌تر از آنچه که برای بازتولید خود این نیرو ضروری است، در چارچوب سرمایه‌داری به‌طور اجتناب‌ناپذیر به معنی اثبات ضرورت تولید ارزش اضافی، تصرف این ارزش اضافه از سوی دارنده‌ی ابزار تولید و بنابراین تشکیل سرمایه است. کاربست یا ورود بخشی از همین ارزش اضافی است که امکان انباشت سرمایه را پدید می‌آورد و بنابراین به سرمایه اجازه می‌دهد در نقش ارزش‌افزا ظاهر شود. از

سوی دیگر دیدیم بنابه درک تاریخی از ارزش و عینیت آن، گرایش ذاتی، درونی و دایمی سرمایه‌داری به‌سوی گنجانیدن توده‌ی هرچه بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی در مقدار کم‌تری ارزش است و تضاد نهفته در خودِ فرآیند تولید بین عینیت فیزیکی کالاها و عینیت ارزشی آن‌ها، دائماً به کم کردن حجم و مقدار و نقش کار زنده، که تنها منشاء ارزش است، گرایش دارد. در نتیجه، نقش کار زنده و بنابراین نقش سوژه، در برابر ویران‌گری‌های سرمایه و تجاوزش به همه‌ی سپهرهای زندگی اجتماعی، نقشی سلبی و انتقادی است.

سوژه‌ی مورد استنادِ درک فراتاریخی از ارزش، سوژه‌ای است روشن‌گر، از منظر و پایگاه اقتصاد سیاسی. سوژه‌ی مورد استنادِ درک تاریخی از ارزش، سوژه‌ای است نقاد، در نظر و در عمل، از منظر و پایگاه نقد اقتصاد سیاسی.

در بخشِ سومِ این نوشتارها، به هویتِ نهادین این سوژه‌ی انقلابی و انتقادی و ظرفیت‌های آن خواهیم پرداخت.

بریتانیا در برابر فرانسه: چند راه ویژه؟

الن میک‌سینزوود / ترجمه‌ی حسن آزاد



از هنگام دریافت درخواست شرکت در این کنفرانس، و تأمل درباره‌ی موضوع، طنز کوچکی به ذهنم خطور کرده است. سال‌ها پیش، من در نخستین سیر و سیاحت نظری درباره‌ی تاریخ دولت انگلیس، با موضوعی درگیر شدم که در میان چپ بریتانیا نفوذ بسیار داشت، و به اصطلاح به **تز نایرن – اندرسون** شهرت یافته بود. **پری اندرسون** و **تام نایرن** بر این باور بودند که بریتانیا در یک بحران اقتصادی به سر می‌برد، چون اقتصادی اساساً عقب‌مانده و دولتی پیشامدرن دارد، و به این دلیل در این وضعیت به سر می‌برد که یک انقلاب بورژوازی به معنای خاص را پشت سر نگذاشته است^۱. البته، تلقی رایج از انقلاب، نمونه‌ی فرانسه بود. اما **اندرسون** و **نایرن**، به شکل غیرمنصفانه‌ای بریتانیا را در برابر عمده‌ترین دولت‌های اروپای غربی قرار می‌دادند؛ بدون حذف آلمان که دقیقاً از چنان موفقیت اقتصادی برخوردار بود که بریتانیا فاقد آن بود. استدلال من در برابر **تز نایرن – اندرسون** در یک کلام این بود که بریتانیا نه تنها در شمار عقب‌مانده‌ترین دولت‌ها در بین دولت‌های عمده‌ی اروپایی قرار ندارد، بلکه از کامل‌ترین فرهنگ بورژوازی نیز برخوردار است^۲.

اکنون در این کنفرانس به ما گفته می‌شود که آلمان و اسپانیا از انقلاب بورژوازی به معنای خاص بی‌بهره بوده، در حالی که فرانسه و بریتانیا چنین انقلابی را پشت سر نهاده‌اند، و بنابراین از دولت‌های دموکراتیک تکامل‌یافته‌تری برخوردارند. این اندیشه در من پا می‌گیرد که گویا این دستاویز مطلوبی در بین روشنفکران پیشروی اروپایی است که کشورشان فاقد یک انقلاب بورژوازی به معنای واقعی بوده است، در حالی که تمام کشورهای عمده‌ی دیگر، چنین انقلابی را پشت سر نهاده‌اند. تا این اواخر نظرم این بود که فرانسه جالب‌ترین استثناست و هیچ‌گاه یک روشنفکر فرانسوی را پیدا نمی‌کنید که وضعیت انقلابی ویژه‌ی فرانسه را انکار کند. اما اکنون به‌نظر می‌رسد که حتی فرانسوی‌ها نیز دارند از گذشته‌ی انقلابی‌شان فاصله می‌گیرند. بدین‌سان، ما کماکان در جستجوی یک انقلاب بورژوازی غایب‌ایم، انقلابی که ظاهراً هیچ‌گاه به وقوع نپیوسته است.

فکر می‌کنم تصادفی نیست که انقلاب بورژوازی سیمای خود را از ما پنهان می‌دارد، چون این مفهوم، هیچ‌گاه کمک زیادی به درک ما نکرده است، و روشن نبوده که چه چیزی را بیان می‌کند. یکسان‌انگاری بورژوا با سرمایه‌دار - که همواره

موضوعی پرسش‌برانگیز بوده است - این نکته را القا می‌کند که انقلاب با پیشرفت سرمایه‌داری پیوند دارد.^۳ این انقلاب در شکل‌های پیشین خود بیان‌گر مبارزه‌ی طبقاتی بین اشراف عقب‌مانده‌ی فئودالی و طبقات آینده‌نگر سرمایه‌دار بوده است. در دوران اخیر باید بسیاری دلایل تاریخی را بپذیریم که، در هیچ مکانی حتی در فرانسه مبارزه‌ی طبقاتی به‌سادگی و به‌طور مستقیم بین اشراف زمین‌دار و طبقات سرمایه‌دار رخ نداده است.^۴ توصیف انقلاب فرانسه هم‌چون انقلاب بورژوازی امر معقولی است - یعنی مبارزه‌ی بین بورژوازی و اشراف - اما این انقلاب به سرمایه‌داری ربطی ندارد. یک بورژوازی انقلابی نمونه یک سرمایه‌دار و یا حتی یک تاجر پیش‌سرمایه‌دار نبود، بلکه یک صاحب‌مقام اداری یا فردی دارای تخصص حرفه‌ای بود؛ که مخالفت او با اشراف نه در راستای پیشبرد سرمایه‌داری، بلکه مبارزه علیه امتیازهای اشرافیت و دستیابی به عالی‌ترین مقامات دولتی بود. از سوی دیگر، انقلاب انگلیس را می‌توان به شکل منطقی خود یک انقلاب سرمایه‌دارانه توصیف کرد. چون در مالکیت سرمایه‌داری ریشه داشت، و حتی طبقه‌ای آن را رهبری می‌کرد که اساساً سرمایه‌دار تلقی می‌شد؛ اما به معنای خاص

کلمه بورژوا نبود. نه تنها بین بورژوازی و اشراف انگلیسی مبارزه‌ای طبقاتی جریان نداشت، بلکه اشرافیت زمین‌دار در این کشور به طبقه‌ی مسلط سرمایه‌دار تبدیل شده بود.

اکنون ایده‌های قدیمی انقلاب بورژوازی جای خود را - حداقل در بین تاریخ‌دانان مارکسیست که هنوز آن را به کار می‌برند - به مفهوم بس مبهم‌تری سپرده است.^۵ این مفهوم صرف‌نظر از ترکیب طبقاتی یا نیت‌های عاملان انقلابی هر نوع تحول انقلابی را توصیف می‌کند که تا اندازه‌ای رشد سرمایه‌داری را به پیش ببرد، یا موانع پیشرفت آن را برطرف سازد. در واقع، حتی نتیجه‌ی انقلاب یا نقش آن در برطرف کردن موانع در برابر سرمایه‌داری نسبتاً مبهم است. مفهوم انقلاب بورژوازی به‌طور کلی تا جایی که اعتبار دارد، طیف تاریخی وسیع و متنوعی را دربر می‌گیرد. از پیروزی اشراف زمین‌دار سرمایه‌دار شده در انگلیس، تا تحکیم مالکیت دهقانی در فرانسه و دسترسی آزادانه‌تر به منصب‌های دولتی برای بورژوازی اداری. به‌دیگر سخن، این مفهوم اکنون به‌سختی به موردی ویژه اشاره دارد. در واقع، براین باورم که سوسیالیست‌هایی که هنوز به مفهوم انقلاب بورژوازی چسبیده‌اند، بیش‌تر معنای سیاسی نمادین

آن را مدنظر دارند تا روشنی‌بخشیدن به رخدادهای تاریخی. این مفهوم را می‌توان مفهوم هنجاری یا مفهوم اجرایی نامید، که نه برای مشخص کردن آن چه هست یا آن چه که بود، بلکه برای آن چه که باید باشد به کار می‌رود. اما من آن را حتی به‌عنوان ایده‌ی برنامه‌ای چه به‌طور فی‌نفسه، چه مدلی برای انقلاب سوسیالیستی یا هر مبارزه‌ی رهایی‌بخش دیگر، کمک‌کننده نمی‌دانم - اما این پرسش دیگری است. به‌نظر من، مفهوم انقلاب بورژوازی نه تنها قادر نیست بحث‌هایی را که این‌جا با آن سروکار داریم روشن کند، بلکه برعکس، آن‌ها را حتی پیچیده‌تر نیز می‌کند. اعلام این‌که انگلیس و فرانسه هر دو چنین انقلابی را تجربه کرده‌اند، تفاوت بنیادین و شیوه‌ی کاملاً متفاوت شکل‌گیری دولت در این دو کشور را مخدوش می‌کند. از این رو، من با طرح این نکته که تفاوت بین انگلیس و فرانسه از تفاوت بین هر یک از این دو کشور با آلمان و اسپانیا حائز اهمیت کم‌تری نیست، پیش‌فرض اصلی این کنفرانس را مورد پرسش قرار می‌دهم. اگر ما در جستجوی راه ویژه برای آلمان - یا اسپانیا - هستیم، باید آن را در جای دیگری بیابیم، و آن‌گاه می‌توانیم به سادگی از یک راه ویژه‌ی بریتانیایی سخن بگوییم.

شکل‌گیری دولت در انگلیس و فرانسه

اکنون به تفاوت‌ها در تکوین دولت در انگلیس و فرانسه می‌پردازیم. داستان دست‌کم به قرون وسطی برمی‌گردد، هنگامی که امپراتوری فرانک‌ها در حال تجزیه بود، در حالی که دولت انگلوساکسون با نفوذترین اداره‌ی متمرکز در جهان غرب به شمار می‌رفت.^۶ در واقع، انگلستان هیچ‌گاه در برابر به‌اصطلاح حاکمیت پراکنده‌ی فئودالیسم به زانو در نیامد، در حالی که فرانسه هیچ‌گاه به‌طور کامل بر آن چیره نشد؛ حتی در دوره‌ی سلطنت مطلقه و تکمیل برنامه‌ی تمرکز دولت تا زمان انقلاب و ناپلئون هم‌چنان در دستور کار قرار داشت.

از حیث رابطه‌ی دولت با طبقات مسلط، بین انگلیس و فرانسه تمایز عمده‌ای وجود داشت – و فکر می‌کنم نکته‌ی اساسی درواقع همین است. در انگلستان حتی زمانی که قانون انگلیس سیمایی کاملاً فئودالی داشت و نظام مانوری (Manor) در اوج خود بود، هیچ‌گاه پراکندگی حاکمیت وجود نداشت و تجربه‌ی تمرکز دولت انگلوساکسونی از سوی سلطنت اعمال می‌شد. حتی پیروزی نورمن‌ها، هرچند نهادهای فئودالی را از قاره‌ی اروپا به ارمغان آورد، ولی

علاوه بر آن و بیش از هر چیز سازمان‌دهی نظامی آن را نیز به‌همراه آورد، که به اقتدار مرکزی قدرت بخشید. نورمن‌ها در انگلستان خود را هم‌چون یک طبقه‌ی کمابیش متحد حاکم مستقر کردند. و دولت مرکزی همواره ابزاری در خدمت آن بود. و بعد از آن ایجاد تمرکز دولت پسا فئودالی، تا مدت‌ها به‌شکل همکاری بین سلطنت و اشرافیت زمین‌دار ادامه یافت.^۷

حقیقت داشت که دولت مرکزی به‌شکل وحدت سلطنت و طبقه‌ی زمین‌دار، البته نه فقط به این شکل، در پارلمان تکامل بیش‌تری یافت – که به‌خوبی در اصطلاح قدیمی «پادشاه در پارلمان» خلاصه می‌شد. افزون بر این، برنامه‌ی همکاری به‌صورت تقسیم کار بین دولت مرکزی و مالکیت خصوصی در آمد. در حالی که قانون‌گذاری و قضاوت هر چه بیش‌تر متمرکز می‌شد، اشرافیت برای ثروتمند شدن خود به کنترل زمین‌های بهتر و شیوه‌های استثمار کاملاً اقتصادی وابسته می‌شد. از این حیث، طبقه‌ی زمین‌دار انگلیس به‌نحو مشهودی از اشراف اروپای قاره‌ای متمایز بود که ثروت آن‌ها به قول رابرت برنر نتیجه‌ی مالکیتی بود که به شیوه‌های سیاسی تکوین یافته بود، مالکیتی مبتنی بر

اشکال گوناگون امتیاز، حقوق سنیوری، و درآمدهایی که از حق قضاوت یا منصب‌های دولتی حاصل می‌شد. نتیجه‌ی رشد متمایز اقتصادی در انگلستان، کشاورزی سرمایه‌دارانه بود، «سرمایه‌دارانه» به این معنا که اخذکننده و تولیدکننده برای بازتولید خود به بازار و به همین علت وابسته به الزامات رقابت، به حداکثر رساندن سود و نیاز دایم به افزایش بارآوری کار بودند. در روند جدایی قدرت‌های اقتصاد از فرااقتصادی، روند تمرکز دولتی و رشد اقتصادی به شکل تنگاتنگی، هرچند گاهی با تنش همراه بود، اما در پیوند با یک‌دیگر قرار داشتند.

دولت مرکزی قدرت سیاسی و قضایی را به میزانی کنترل می‌کرد که در نقاط دیگر اروپای غربی هم‌تا نداشت، اما دستیابی به مازادی که دهقانان تولید می‌کردند رقابت مستقیمی با اشرافیت نداشت. دولت مقدماً نه از رهگذر استثمار مستقیم، بلکه هم‌چون ضامنی خارجی برای نظم اجتماعی تحول یافت که استثمار در حوزه‌ی خصوصی با وسایل اقتصادی را میسر می‌ساخت. بین سلطنت و طبقه‌ی زمین‌دار تنشی آشکار وجود داشت که در جنگ داخلی به اوج خود رسید. اما این تنش‌ها، دقیقاً به

علت همکاری بنیادی بین طبقه مسلط و دولت سلطنتی از خصلت ویژه‌ای برخوردار بودند.

به این نکته بازمی‌گردم که این موضوع برای حکومت قانون و نهادهای نمایندگی چه نتیجه‌ای دربر داشت. اما، در ابتدا بگذارید به‌طور خلاصه روند شکل‌گیری دولت را در فرانسه توضیح دهم. در این‌جا سلطنت از رقابت‌های فئودالی سر بر آورد و خود را به‌عنوان یک قدرت پدر - میراثی با سلطه بر دیگران در بستر یک حاکمیت پراکنده مستقر ساخت. این بدان معناست که دولت سلطنتی هم‌چنان با چالش پراکندگی فئودالی و قدرت‌ها و امتیازهای مستقل اشرافیت و انواع نهادهای صنفی مواجه بود. سلطنت مطمئناً یک استراتژی متمرکزکننده را با موفقیت نسبی دنبال می‌کرد و شکل‌گیری دربارهای سلطنتی در کنار عوامل دیگر، می‌توانست برای حمایت از دهقانان در برابر اربابان زمین‌دار مورد استفاده قرار گیرد (حداقل برای حفظ دهقانان هم‌چون منبع مالیات‌های دولتی). اما طبقه‌ی مسلط هم‌چنان به‌میزان زیادی به مالکیت متکی بر اهرم سیاسی وابسته بود - یعنی قدرت تصاحب مازادی که بر قدرت‌های سیاسی و نظامی و قضایی یا به دیگر سخن، به عوامل فرااقتصادی نظیر جایگاه و امتیاز

استوار است؛ و دولت هم‌چون شکلی رقیب از مالکیت سیاست‌ساخته تحول پیدا کرد. یک منبع اولیه، یک شیوه‌ی اخذ مستقیم مالیات از سوی مقام‌های دولتی که برخی از تاریخ‌نگاران آن را نوعی اجاره‌ی متمرکز نامیده‌اند. اگر دولت مطلقه توانست قدرت مستقل اشراف را از بین ببرد، این کار را تا حد زیادی با جانشین کردن منابع پُر‌تجمل منصب‌های دولتی برای بخشی از اشرافیت انجام داد. آن‌چه که فرانسه را از انگلیس متمایز می‌کند وجود یک دیوان‌سالاری عریض و طویل است، که نه صرفاً به‌منظور اهداف سیاسی و اداری، بلکه هم‌چون منبعی اقتصادی با ایجاد منصب‌های متعدد و فراوان است که به‌عنوان وسیله‌ای برای بهره‌کشی خصوصی از طریق مالیات تکامل یافته است.

بنابراین، رابطه‌ی بین سلطنت و اشراف زمین‌دار با انگلستان تفاوت بسیاری داشت. برخلاف همکاری نزدیک بین اشراف و سلطنت در انگلیس، در فرانسه بین امتیازات اشرافی و قدرت سلطنتی، بین شیوه‌های گوناگون استثمار فراققتصادی تنش‌های متعددی وجود داشت که تا انقلاب ادامه یافت. گرچه اشرافیت، خود بین کسانی که در دولت مرکزی صاحب قدرت بودند، و بسیاری که به امتیازات و

قدرت‌های محلی وابسته بودند تقسیم می‌شد؛ اما مرزهای این جدایی سیال بود، و برنامه‌ی تمرکز دولت را می‌توان به‌طور عمده هم‌چون تلاش برای فایق آمدن بر این جدایی مشخص کرد، تلاشی که درصدد جایگزینی درآمدها و امتیازات دولتی به‌جای قدرت مستقل اشراف بود: به‌عنوان نمونه، امتیاز معافیت از مالیات سلطنتی در مقابل حق کسب حق قضاوت سنیوری.

در ضمن بورژوازی نیز مصرانه به کسب مقام‌های دولتی علاقه‌مند بود، و دست‌یابی به این مقام‌ها بالاترین خواست بورژوازی محسوب می‌شد. شعار «ارتقای مقام برای صاحبان استعداد» به‌خوبی منافع طبقاتی بورژوازی و مشغله‌ی فکری او را برای افزایش امکان دست‌یابی به مقام و منصب دولتی بیان می‌کرد. در واقع تهدید مقام‌های کسب‌شده، احتمالاً بیش از هر چیز دیگری بورژوازی را به انقلاب و مواجهه با اشراف سوق می‌داد. بعد از انقلاب و حتی بعد از دوران **ناپلئون**، دولت این نقش اقتصادی را هم‌چنان برای بورژوازی ایفا می‌کرد. مطالعه‌ی تحلیل **مارکس** از فرانسه‌ی قرن نوزده در «هیجدهم برومر» تداوم این روند را نشان می‌دهد. او درباره‌ی این دیوان‌سالاری و دستگاه نظامی عریض و طویل

«حکومت قانون» در انگلیس و «دولت قانونی»

در فرانسه

درهم‌آمیزی و یکسان‌نگاری «حکومت قانون» در انگلیس و «دولت قانونی» در فرانسه بسیار مشکل‌آفرین است، الگوهای متفاوت شکل‌گیری دولت نه صرفاً به خاطر اختلاف بین این دو نظام حقوقی، بلکه بدین علت است که این دو نظام حقوقی در تکوین دولت نقش بسیار متفاوتی ایفا کرده‌اند. این امر صرفاً پرسشی درباره‌ی تفاوت بین قانون عرفی انگلیس و قانون مدنی یا رومی قاره‌ای نیست. در انگلستان، نظام قانونی ملی به شکل قانون عرفی بسیار زود به شکل یک نظام قانونی ترجیحی برای تمام مردان آزاد استقرار یافت، در حالی که در فرانسه در آستانه‌ی انقلاب تقریباً ۳۶۰ آیین‌نامه‌ی قانونی مختلف وجود داشت، و قدرت‌های سنیوری، محلی، صنفی، با حق قضاوت سلطنتی سر اختلاف داشتند و قوانین عرفی سلطه‌ی قانون‌گذاری دولتی را به چالش می‌طلبید. در حالی که دولت مطلقه به میزان قابل‌ملاحظه‌ای در محدود کردن اختیار قضاوت سنیوری و محلی موفق شده بود، ولی اختلاف‌های قضایی کماکان خصوصیت دایمی رژیم پیش از انقلاب و دادگاه‌های فرانسه بود. و در حالی که

به‌عنوان یک دستگاه «انگلی» سخن می‌گوید که در آن «بورژوازی برای مازاد جمعیت خود در جستجوی منصب و مقام است و آنچه را که نتوانسته بود به‌صورت سود، بهره، اجاره‌ی زمین و حق‌الزحمه به جیب بزند، به‌صورت حقوق دولتی به‌دست می‌آورد». او ادامه می‌دهد به همین دلیل «بورژوازی خود تمام شرایط حیات قدرت پارلمانی» را نابود کرد.^۸ در عین حال که مطمئن نیستم که این سنت بورژوازی حتی در زمان کنونی از بین رفته باشد. در فرهنگی که مقام دولتی بالاترین درجه‌ی زندگی شغلی است و با سلطه‌ی نخبگانی صاحب‌مقام که مقام‌شان موروثی است و از مدارس حرفه‌ای ویژه فارغ‌التحصیل شده‌اند). رشد سرمایه‌داری در فرانسه‌ی بعد از ناپلئون - برخلاف انگلستان - کم‌تر محصول روابط درونی اجتماعی - مالکیتی است و بیش‌تر در برابر فشارهای ژئوپولیتیک، نظامی و تجاری از خارج و به رهبری دولت شکل گرفته است. این جنگ بود که مسیر ویژه‌ی رشد صنعتی فرانسه را جهت می‌داد، نه الزامات سرمایه‌دارانه که از مناسبات مالکیت موجود سرچشمه می‌گرفت. و روابط طبقه‌ی سرمایه‌دار بیش‌تر نتیجه‌ی این شکل از صنعتی‌شدن بود، تا علت آن.

سلطنت تلاش می‌کرد اشرافیت و ارگان‌های صنفی را زیر کنترل درآورد و در خود ادغام کند، آن‌ها از اختیارات و از استقلال خود از دولت ملی دفاع می‌کردند.

هنگامی که دولت مطلقه جای خود را به انقلاب داد، برنامه‌ی تمرکز دولت ادامه یافت و «دولت قانونی» در فرانسه به ابزاری تحول یافت که قدرت دولت مرکزی را علیه نیروهای قضایی پراکنده و مستقل محلی اعمال می‌کرد. این امر در کنار عوامل دیگر، به‌طور مؤثر به معنای محدود کردن استقلال قوه‌ی قضایی و جذب مؤثر آن در خدمات کشوری بود. **ناپلئون** این برنامه را که با انقلاب شروع شده بود، به سرانجام رساند. هر چند قوه‌ی قضاییه تا حدی استقلال خود را در جمهوری پنجم در ۱۹۵۸ به‌دست آورد، اما کارکرد تاریخی قانون در اعمال حاکمیت دولت علیه حق قضاوت مستقل از دولت، به‌عنوان میراثی قدرتمند باقی ماند.

اما، برعکس «حکومت قانون» در انگلستان بیان قدرت دولتی علیه حق قضاوت پراکنده و غیردولتی نبود. به‌یقین، درست است که بین اشرافیت و سلطنت تنش‌های طولانی وجود داشت، حداقل در

درجه‌ی اول قانون عرفی قانون پادشاه محسوب می‌شد. اما اختلافات قضایی بین پادشاه و اشراف خیلی زود پایان یافت. قانون عرفی به نظام قانونی مطلوب برای اشرافیت و دهقانان بدل شد، نیروهایی که در برابر سلطنت جویای حمایت بودند. و حکومت قانون به این معنا فهمیده می‌شد که سلطنت خود نیز تابع قانون است.

قانون عرفی سرانجام بیان‌گر قدرت پارلمان در برابر سلطنت شد، و پارلمان به‌عنوان مفسر قانون عرفی برتری خود را اعمال کرد، و حقوق‌دانان عرفی در جریان جنگ داخلی در قرن هفدهم در نزاع بین سلطنت و پارلمان جانب پارلمان را گرفتند، و با دادگاه‌هایی صاحب امتیاز مخالفت می‌کردند که متحد شاه بودند. اما این نمونه‌ای از اعمال نظر حق قضاوت پراکنده علیه دولت مرکزی محسوب نمی‌شد. برعکس، این نشانه‌ی نقش اساسی اشراف در همکاری برای شکل‌دادن به دولت مرکزی بود. این امر در عین حال، تقسیم کار بین دولت و مالکیت را تحکیم می‌کرد. طبقه‌ی حاکم نه‌تنها مدعی سهم خود در حوزه‌ی همگانی دولت مرکزی بود، بلکه هم‌چنین قدرت خود را در حوزه‌ی خصوصی مالکیت نیز اعمال

می‌کرد. از این منظر، موضوع بیش‌تر بیان خصوصی بود تا اعمال قضاوت عمومی.

به‌رغم نقش پارلمان در تکوین دولت مرکزی، «حکومت قانون» در انگلیس را می‌توان وسیله‌ای برای حمایت از حقوق فردی در مقابل دولت قلمداد کرد. از این جهت، نمونه‌ی انگلیس مستقیماً در مقابل دولت قانون در فرانسه هم‌چون تبلور قدرت دولت قرار می‌گیرد. اما دفاع از حقوق در برابر دولت در انگلیس در درجه‌ی اول به حفاظت از همکاری و تقسیم کار طبقه‌ی حاکم با طبقه‌ی زمین‌دار در مقابل تجاوز سلطنت بود. حکومت قانون، به‌عنوان تجلی حمایت حقوقی در برابر دولت نخستین‌بار در ماگناکارتا خلاصه شد، که نتیجه‌ی مشاجره بین سلطنت و اشراف بود: «هیچ انسان آزادی نباید توقیف یا زندانی شود، یا از حقوق و اموال خود محروم شود، طرد یا تبعید یا به هر شکل از مقام و جایگاه خود خلع شود، علیه او به زور اقدام نمی‌کنیم یا دیگران را مأمور به این کار نمی‌کنیم، مگر به حکم قانونی هم‌ترازان او یا قانون مملکت». ماگناکارتا هم‌چنین سرآغاز جدایی وظایف قوای مقننه، قضایی از مجریه‌ی دولت بود.

این بدان معنا نیست که حکومت قانون در انگلیس به علت چالش در برابر سلطنت مطلقه بی‌تردید دموکراتیک‌تر از نمونه‌ی فرانسوی تکامل قانون به‌شمار می‌رفت. اعمال قدرت دولت در برابر حق قضاوت پراکنده، ضرورتاً غیردموکراتیک نیست. به‌عنوان نمونه، قدرت می‌تواند بیان‌گر چالش قانونی در برابر امتیازات اشرافی باشد. حتی در مورد سلطنت مطلقه‌ی فرانسوی، رسته‌ی سوم که شامل دهقانان نیز می‌شد، برای دفاع در برابر اشراف به دولت سلطنتی شکایت می‌برد، اما برعکس، حکومت قانون در انگلیس با ظاهر دموکراتیک‌تر خود و با تأکید بر حقوق فردی، حافظ قدرت و مالکیت طبقه‌ی حاکم بود.

سنت پارلمانی انگلیس و فرانسه همانند نظام قانونی آن‌ها بسیار متفاوت از یک‌دیگر بودند. یا به بیان دقیق‌تر، انگلستان پیش از انقلاب دارای یک سنت پارلمانی طولانی بود، در حالی که در فرانسه پیش از انقلاب چنین سنتی وجود نداشت. البته بین پارلمان واحد ملی در انگلیس با نقش قانون‌گذاری زودهنگام‌اش و مجلس‌های رسته‌ای پراکنده در فرانسه با خصلت محلی و سلسله‌مراتب صنفی، بدون کارکرد قانون‌گذاری حتی در موارد نادری که آن‌ها در

سطح ملی به شکل مجلس رسته‌ای عمومی برگزار می‌شدند. در فرانسه، ظهور یک مجلس مقننه باید منتظر انقلاب می‌شد.

برجسته‌ترین تمایز بین انگلیس و فرانسه این است که منافع طبقات حاکم انگلیس عمیقاً و از ابتدا در شکل پارلمانی تبلور می‌یافت، در حالی که در فرانسه حتی زمانی که مجلس ملی جایگزین مجلس‌های محلی شد، بخش‌های مهمی از طبقات مسلط در برابر جمهوری قد علم کردند. و این امر تا قرن بیستم ادامه یافت. تحول انقلابی یک سنت نوین پارلمانی و همچنین یک جریان ضدپارلمانی و ضدجمهوری خطرناک را به‌وجود آورد.

باری، بین نمونه‌ی انگلیس که در آن منافع طبقه‌ی حاکم در یک نظام حقوقی در ابعاد ملی و در مجلسی واحد تبلور می‌یابد، و مواردی نظیر فرانسه تفاوت آشکاری وجود دارد، نمونه‌هایی که در آن منافع اشراف و منافع اصناف تاریخاً مختلف با نمادهای قضایی ویژه و در برابر نظام قانون ملی و واحد همراه است. تفاوت‌های تاریخی از خود میراث سیاسی با نتایج درازمدت برجای گذاشت.

در فرانسه انقلاب و استقرار جمهوری، تنش‌های جدیدی به‌وجود آورد که جایگزین تقابل بین سلطنت و اشرافیت و تقسیمات جدیدی در درون طبقات حاکم شد. مخالفان ارتجاعی اکنون بر علیه جمهوری سرسپرده‌ی سلطنت و امپراتوری شدند، اما اگر مخالفت با سلطنت از موضع قضاوت پراکنده جایگزین حمایت از دولت سلطنتی شده بود، مخالفان جدید هم‌چنان با دشواری‌های رژیم پیش از انقلاب دست‌وپنجه نرم می‌کردند. مخالفان جمهوری، بازتاب سستی دیرپای اعتقاد و تمکین طبقه‌ی حاکم به حاکمیت پارلمانی بودند.

جابه‌جایی بین جمهوری و امپراتوری سرانجام به این دلیل با بنای جمهوری سوم به پایان رسید، که اکثریت سلطنت‌طلب، در وفاداری‌اش به دودمان‌های سلطنتی دچار چنددستگی شده بود و در نتیجه یک اقلیت جمهوری‌خواه توانست با استفاده از برتری خود را به کرسی بنشانند. اما حتی در آن زمان نیز چالش نیروهای ضدجمهوری‌خواه ادامه پیدا کرد، و به ماجرای دریفوس انجامید؛ و تهدید یک دولت غیردموکراتیک‌تر و حتی شاید نوعی از دیکتاتوری نظامی تا قرن بیستم کماکان ادامه یافت. منصفانه است که بگوییم سنت جمهوری‌خواهی فرانسوی

نسبت به پارلمان‌گرایی انگلیسی به شکل بنیادی دموکراتیک‌تر بود؛ اما روی دیگر سکه گرایشی خطرناک و ضددموکراتیک را نشان می‌داد. جریان چپی که از جمهوری دفاع می‌کرد و گرایش راست نیرومندی مشحون از احساسات ضدجمهوری‌خواهانه‌ی نظامیان و روحانیون. بی‌ثباتی جمهوری، عدم مشروعیت آن در میان بخش‌هایی از طبقه‌ی حاکم به‌ویژه کلیسا، همانند سنت جمهوری‌خواهی انقلابی هر دو در تاریخ سیاسی فرانسه واقعیتهای مهم به‌شمار می‌روند. در عین حال، سنت انقلابی به‌شکلی که در جمهوری‌خواهی نوین جذب شده بود به روند غالب در حافظه تاریخی و فرهنگ سیاسی بدل شد.

در بریتانیا سابقه‌ی طولانی همکاری بین اشراف و دولت مرکزی، و نقش پارلمان به‌عنوان چهره‌ی عمومی مالکیت خصوصی بدین معنا بود که به‌طور کلی پیگیرانه به اصول پارلمانی باور داشت. این امر به تبیین ضعف نسبی ارتجاع ضدپارلمانی در دوران جدید یاری می‌رساند. اما روی دیگر سکه این است که روایت تاریخی مسلط و فرهنگ سیاسی رایج، سنت‌های واقعاً دموکراتیک و انقلابی نظیر سنت مساوات‌طلبان (Levellers) و حفاران (Diggers)

و سایر جنبش‌های رادیکال دوران انقلاب انگلیس را، به حاشیه رانده است. الیگارش‌ی پارلمانی نیروهای دموکراتیک مردمی را شکست داد، گرچه میراث آن‌ها هیچ‌گاه کاملاً از جنبش کارگری بریتانیا محو نشده است، و سنت مسلط پارلمانی بیش‌تر مدیون طبقات پیروزمند صاحب مالکیت است که حداقل از حیث سخن‌پراکنی متعارف‌شان از جمهوری‌خواهی فرانسوی کم‌تر رادیکال بودند.

کدام سنت دموکراتیک؟

این امر ما را به پرسش حقوق فردی و حاکمیت مردمی هدایت می‌کند، و این مسأله که از چه رو می‌توان روندهای شکل‌گیری دولت در انگلیس و فرانسه را دموکراتیک توصیف کرد. دلیل در این مورد، مبهم و حتی متناقض است و تنها نتیجه‌ای که من می‌توانم از آن بگیرم این است که هر دو مورد به شیوه‌های متفاوت حاوی توان‌مندی‌های دموکراتیک و ضددموکراتیک‌اند (همان‌طور که در تحلیل نهایی در مورد آلمان نیز صادق است)، بگذارید یک رشته از تناقض‌ها را به‌طور خلاصه مرور کنیم:

در زمانی که انتخابات پارلمانی در انگلیس هنوز محدود بود، در رژیم پیش از انقلاب فرانسه

نمایندگان مجلس‌های رسته‌ای از طریق حق رأی عمومی مردان برگزیده می‌شدند. در حالی که در بریتانیا در سال ۱۹۱۸ (سالی که زنان در آلمان نیز حق رأی به دست آوردند) به میزان قابل‌ملاحظه‌ای برای زنان حق رأی داده شد، و در سال ۱۹۲۸ حق رأی برابر با مردان را به دست آوردند، زنان در فرانسه برای به دست آوردن حق رأی تا سال ۱۹۴۴ باید در انتظار می‌ماندند.

مجلس‌های رسته‌ای در رژیم کهن فرانسه، فاقد قدرت قانون‌گذاری بودند و در برابر اختیارات قانون‌گذاری پادشاه چالش جدی ایجاد نمی‌کردند. در حالی که «مردم» (اگرچه با تعریف محدود) پارلمان در انگلستان از حاکمیت بیش‌تری برخوردار بودند. این امر حتی پیش از تثبیت نهایی فرادستی پارلمانی در سال ۱۶۸۹ صادق بود، در حالی که مبارزه بر سر حاکمیت بین دولت و «مردم» در فرانسه تا انقلاب - و حتی بعد از آن نیز به‌طور موقت - حل نشده باقی ماند.

فراخوانده بودند، موضوع پیچیده‌تر نیز می‌شود، در خلال جنگ‌های مذهبی قرن شانزدهم به اصطلاح مشروطه‌خواهان فرانسوی بر حقوق مردم برای مقاومت در برابر سلطنت پافشاری می‌کردند. اما در این‌جا مردم برخوردار از حقوق نه شهروندان منفرد، بلکه نهادهای صنفی، اشرافیت استانی و قضات محلی بودند که هم‌چون صاحب‌منصب دولتی مدعی حق مقاومت بودند. هنگامی که آن‌ها نوعی از حاکمیت مردمی را پیش کشیدند، این کار را نه به‌عنوان نماینده‌ی مردم در برابر دولت، بلکه به‌مثابه‌ی کارگزاری در دفاع از حق قضاوت خود انجام دادند. هنگامی که سلطنت مطلقه اعلام کرد که منافع عمومی را در برابر منافع ویژه‌ی این نهادهای قضاوتی پراکنده نمایندگی می‌کند، به مفهوم حاکمیت دولتی در مقابل آن‌ها استناد کرد. دولت ادعا می‌کرد که به نام منافع صنفی عمومی‌تر از ارگان‌های خصوصی‌تر صنفی عمل می‌کند، که حاکمیت‌اش را به چالش می‌طلبیدند.

در فرانسه، امتیازات کماکان به نام جماعت صنفی بزرگ‌تر به چالش کشیده می‌شد که منافع و حاکمیت خود را در مقابل قدرت‌ها و امتیازات خصوصی بیان می‌کرد. از این حیث، بین سلطنت

با درنظر گفتن این نکته که فرانسوی‌ها پیش از آن‌که انگلیسی‌ها به خود اجازه دادند آشکارا در مورد حاکمیت ملی بیندیشند، حاکمیت مردمی را

مطلقه و «ملت» انقلابی تداومی وجود دارد، و جمهوری‌ها یکی پس از دیگری به اعلام حاکمیت پیکر جمعی ملت متشکل از اصناف ادامه می‌دادند. انقلاب و جمهوری‌های بعدی، حقوق بشر را نیرومندتر از انگلستان اعلام کردند. اما مفهوم صنفی ملت به این معنا بود که جایگاه قانونی حقوق فردی در فرانسه، هرگز دارای روشنی مشخصی نبود. چون مجلس ملی از سوی پیکر جمعی ادعای حاکمیت مطلق داشت و درباره‌ی ضمانت از حقوق فردی نیز فاقد صراحت لازم بود. در این‌جا بقایای جالب دیگری از مفهوم مقام و نمایندگی صنفی از رژیم پیشین به جا مانده بود، عملکرد متمایز فرانسوی که به صاحب‌منصبان محلی اجازه می‌داد در عین حفظ مقام در مجلس ملی بنشینند، بدان معنا بود که آن‌ها بیش از دفاع از منافع شهروندان مدافع منافع صاحب‌منصبان بودند.

برعکس، در انگلستان شکل‌گیری ویژه‌ی دولت، رابطه‌ی متمایز بین اشرافیت و سلطنت، وحدت پارلمان و پادشاه، تکامل نظام واحد قانونی که طبقه‌ی حاکم برای حفظ مالکیت و قدرت خود به آن متکی بود، نظامی را پی افکند که در آن اصول صنفی ضعیف بود. این بدان معنا بود که رابطه‌ی بین دولت

و فرد، از همان آغاز، از طریق نهادهای صنفی میانجی‌گری نمی‌شد، و این حقوق بیش‌تر به فرد تعلق داشت تا نهادهای صنفی. این درست است که پارلمان مدعی نمایندگی تمام افراد - به‌عنوان انسان‌های آزاد - بود و از سوی آن‌ها عمل می‌کرد؛ و از آزادی‌شان در برابر تجاوزهای سلطنت حمایت و از حق مقاومت آن‌ها پاسداری می‌کرد. گرچه پارلمان عالی‌ترین مرجع در تمام امور اجرایی محسوب می‌شد، اما حداقل نه به این معنا که عالی بودن به ادعایی برای حاکمیت علیه «مردم» بدل شود، بلکه به معنای عالی‌ترین مرجع داور، و مدافع نهایی حقوق مردم.

در واقع، مردم انگلیس از طرح مسأله‌ی حاکمیت به‌کلی پرهیز می‌کردند (متفکری نظیر توماس هابس که طی اختلافات قرن هفده بین سلطنت و پارلمان در تلاش تدوین حاکمیت مطلق در شرایط انگلیس بود. یک استثنای جالب‌توجه به شمار می‌آید). همکاری بین پادشاه و پارلمان تعادل حساسی بود که هیچ یک از طرفین با ادعای اقتدار نهایی خواهان برهم زدن آن نبود؛ و حتی زمانی که اختلاف بین آن‌ها به اوج رسید و پادشاه همکاری با پارلمان را مورد تهدید قرار داد، اعضای پارلمان اعلام

حاکمیت خود به‌عنوان نمایندگان مردم بسیار با احتیاط و طمأنینه عمل می‌کردند. اعلام حاکمیت پارلمان از سوی مردم در برابر پادشاه، می‌توانست احتمال بروز ادعاهای خطرناک‌تری را از طرف نیروهای رادیکال دربرداشته باشد که در جریان انقلاب بسیج شده بودند. بدون حمایت ارگان‌های حد واسط میان پارلمان و مردم، حتی در میان عناصر جمهوری‌خواه پارلمان نیز درجه‌ای از ابهام دوراندیشانه به نظر می‌رسید.

حتی تاکنون نیز مفهوم حاکمیت در بریتانیا ناروشن باقی مانده است. در عین حال هیچ کنترل قانونی آشکاری علیه حاکمیت پارلمان وجود ندارد. برخی از مفسران بر این باورند که پارلمان، و در واقع قدرت اجرایی در هیأت نخست‌وزیر حاکمیت مطلق را پذیرفته‌اند که از سلطنت ناشی می‌شود. حاکمیت پارلمان هم‌چنین می‌بایست مسایلی را در باب تجاوزناپذیری حقوق شهروندان مطرح کند. اما اگر اصول صنفی از حیث تاریخی ضعیف بوده است، فردیت حقوق به شکل عمیق‌تری در بستر فرهنگ سیاسی و نظام قضایی قرار گرفته بود.

ممکن است بتوان استدلال کرد که عناصر دموکراتیک و ضددموکراتیک در بریتانیا، هر دو با شکل‌گیری درهم‌تنیده‌ی دولت و سرمایه‌داری رابطه دارند. تقسیم کار بین مالکیت و دولت، بین قدرت سیاسی و اقتصادی به رشد دموکراسی صوری امکان بروز داده و حتی به آن شتاب بخشیده، و در عین حال زمینه‌ی سلطه‌ی طبقاتی و تحکیم آن را نیز فراهم کرده است. به دیگر سخن، دولت حتی هنگام دفاع از منافع طبقه‌ی حاکم، با سهولت بیش‌تری می‌تواند خود را بی‌طرف نشان دهد. نتیجه‌ی این روند چیزی جز جدایی مبارزات سیاسی از اقتصادی و به‌نحوی قاطع‌تر از هر جای دیگر در اروپا و هدایت مقاومت مردمی به‌دور از دولت و راندن آن به سوی نقطه‌ی تولید است. این امر می‌تواند به تبیین این نکته کمک کند که چرا حکومت بریتانیا امروزه بیش از فرانسه و آلمان قادر است در تعقیب سیاست به‌اصطلاح «جنگ با تروریسم» به ساختار حقوق و آزادی‌های مدنی حمله کند، و چرا حکومت بلر توانست دموکراتیک‌ترین جنبه‌های سنت قانونی بریتانیا را بدون اعتراض قابل‌توجه مردمی از محتوا تهی کند.

در فرانسه برعکس، عناصر دموکراتیک و ضددموکراتیک از میراث سلطنت مطلقه سرچشمه می‌گیرند. پیش‌تر به برخی از نتایج ضددموکراتیک اشاره کردیم، اما همان شرایط تاریخی که سنت مقاومت مردمی را در برابر دولت به وجود آورده بود، امروزه هم‌چنان اثر نسبتاً مشهودی دارد.

بریتانیا و فرانسه در برابر آلمان؟

اکنون به تقابل بریتانیا و فرانسه از یک‌سو و آلمان و اسپانیا از سوی دیگر بازگردیم. اگر موضوع مورد بحث اساساً راه ویژه‌ی آلمان (و با تغییری مناسب اسپانیا) به‌عنوان توضیحی برای ظهور فاشیسم در آلمان و اسپانیا و فقدان آن در بریتانیا و فرانسه باشد؛ به نظر من این تقابل مسأله‌آفرین خواهد بود. این دیدگاه بر این پیش‌فرض استوار است که فاشیسم در آلمان یا اسپانیا یا دو مورد دیگر، یک نیروی قابل‌ملاحظه یا یک امکان واقعی نبود. من نظر خود در این باره را با تردید درباره‌ی رابطه‌ی بین حاکمیت قانونی و مصونیت در برابر فاشیسم آغاز می‌کنم. من در عین حال باور ندارم که انقلاب‌های سیاسی در اروپا - صرف‌نظر از این‌که ما آن‌ها را بورژوازی بنامیم یا نه؛ موانع غیر قابل‌عبوری در برابر

فاشیسم به وجود آورده باشند.^۹ من پیش‌تر گفته بودم، نباید احتمال قوی بروز نوعی فاشیسم در فرانسه را حتی تا قرن بیستم دست‌کم بگیریم، پس بگذارید در این‌جا این نکته را پی بگیریم. **هایده گروستن‌برگر** در بحث خود در کنفرانس استدلال کرد که هرچند برخی شرایط تاریخی تبدیل ناسیونال‌سوسیالیسم به یک امکان واقعی در آلمان وجود داشت، اما این امکان یک ضرورت نبود و نتیجه تا مدت‌ها بعد می‌توانست متفاوت باشد، حتی تا زمانی که نازی‌ها به قدرت رسیدند. مطمئناً یکی از این امکانات در میان بدیل‌ها، پیروزی فاشیسم بود، اما نتیجه‌ی ضروری یک روند تاریخی ویژه‌ی آلمان به‌شمار نمی‌رفت. اگر ما همین اصل را در مورد فرانسه به کار ببریم، منطقی است که بگوییم نتیجه در فرانسه به‌طور واقعی بسیار متفاوت بود، هرچند به‌طور قطع امکان یک فاشیسم بومی وجود داشت.^{۱۰}

بی‌تردید عوامل متعددی را می‌توان برای توضیح این نکته بیان کرد که چرا با وجود واقعی بودن امکان فاشیسم در کشورهای مختلف اروپایی، اما این رژیم صرفاً در برخی از آن‌ها به پیروزی دست یافت. به‌عنوان نمونه، می‌توانیم اشاره کنیم که بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۲۰ در آلمان جدی‌تر از فرانسه

بود، یا به این نکته که دولت آلمان نظیر دولت ایتالیا نسبتاً جدید و به همین علت ضعیف بود، و طبقات مسلط در هر دو مورد خود را مجبور می‌دیدند که در جای دیگری در جستجوی حمایت از خود در برابر تهدید نیروهای مخالف باشند. اما شاید پرسش را باید این گونه مطرح کرد که آیا اصلاً قدرت عمده‌ی اروپایی وجود داشت که در آن، فاشیسم در محدوده‌ی بدیل‌های ممکن قرار نداشته باشد؟ مایلم پاسخ بدهم که اگر چنین موردی وجود می‌داشت این بریتانیا بود - نه به علت برتری اخلاقی، و نه به دلیل ویژگی‌های حقوقی در نهادهای سیاسی و قانونی، بلکه به علت مناسبات اجتماعی مالکیت در آن کشور، و روابط ویژه‌ی بین دولت و جامعه، که به نحوی بنیادی نه تنها از آلمان، بلکه هم‌چنین از فرانسه نیز متمایز بود.

این واقعیت که بریتانیا و فرانسه هر دو نوعی انقلاب سیاسی را از سرگذارنده بودند که آلمان آن را تجربه نکرده بود، نمی‌تواند توضیح قابل‌قبولی برای تحول آلمان به سوی راهی ویژه ارائه کند. پیش از این که به قضاوت درباره‌ی این نکته برسیم، ضروری است به شکل دقیق‌تر روشن کنیم که این انقلاب‌ها به چه هدف‌هایی دست یافتند و به چه هدف‌هایی نه.

هیچ یک از این دو انقلاب، در مناسبات اجتماعی مالکیت تحولی به وجود نیاوردند، و در هر دو مورد تغییرات انقلابی کمابیش در خصلت دولت رخ داد. اگر تفاوت‌های صوری و نهادی بین دو شکل‌بندی سیاسی را کنار بگذاریم، باید نقش بسیار متفاوت دولت در بریتانیا و فرانسه را در تکوین مناسبات اجتماعی مالکیت مدنظر قرار دهیم.

مناسبات اجتماعی مالکیت در بریتانیا قبل از انقلاب قرن هفدهم، همان‌طور که پیش از این توضیح دادم، اساساً سرمایه‌دارانه بود. در واقع، بریتانیا تنها نمونه‌ای است که در آن تحول سرمایه‌دارانه‌ی مناسبات اجتماعی مالکیت به‌طور خودجوش و اندام‌وار و از طریق تحول درونی در بین تولیدکنندگان و اخذکنندگان ارزش اضافی رخ داده است؛ و این بدان معناست که نقش دولت حتی پیش از انقلاب نیز، اساساً متمایز از همسایگان اروپایی بریتانیا بود. دولت نقش ابزار مستقیم اخذ ارزش اضافی برای طبقه‌ی حاکم را ایفا نمی‌کرد. به تأسی از عبارت گروستن‌برگر برخلاف فرانسه، دولت در استراتژی بریتانیایی برای اخذ و حمایت نقش اساسی به‌عهده نداشت. در عوض، همان‌طور که پیش‌تر گفته شد دولت هر چه بیش‌تر به‌عنوان ضامن نظم

اجتماعی برای حفظ شرایط انباشت خصوصی تکامل پیدا کرد.

انقلاب انگلیس - در سراسر دوران جنگ داخلی در دهه‌ی ۱۶۴۰ تا انقلاب به اصطلاح شکوهمند (۱۶۸۸-۹) - اثر بزرگی در تحول سرمایه‌داری نداشت. حتی اگر ما برای موافقت‌نامه‌ی ۱۶۸۹ در برقراری سلطه‌ی پارلمانی اهمیت زیادی قایل شویم، این امر جز در تحکیم آن‌چه که پیش از انقلاب مطرح بود اثر اندکی برجای گذاشت. سلطنت استوارتها پیش از انقلاب در انگلستان تلاش می‌کردند دولت مطلقه‌ای مشابه با دولت‌های قاره‌ی اروپا ایجاد کنند، در جامعه‌ای که حمایت سیاسی اندک، و پایه‌ی اجتماعی حتی کم‌تری برای این برنامه وجود داشت. اگر برنامه‌ی همکاری قدیمی بین سلطنت و پارلمان به تدریج جای خود را به برتری پارلمان داد (و ما نباید در مورد میزان آن در قرن هجدهم اغراق کنیم)، آن‌چه که باقی ماند تقسیم کاری مشخص بین دولت و مالکیت، جدایی اقتصاد از قدرت‌های فرااقتصادی بود که بریتانیا را از همسایگانش متمایز می‌کرد.

بین رژیم پیش از انقلاب و دولت پسانقلابی، تداوم استواری وجود داشت، نظیر انقلاب فرانسه. همان‌گونه که **گرسن برگر** نیز تأکید می‌کند اقتصاد فرانسه تحت سلطه‌ی تولید کشاورزی کوچک قرار داشت، و در هر دو مورد استراتژی‌های اخذ ارزش اضافی در دست دولت متمرکز بود، و ارتقا از طریق مقام، کلید جایگاه اجتماعی به‌شمار می‌رفت. او ادامه می‌دهد آن‌چه که انقلاب به دست آورد، پایانی بر منصب‌های مبتنی بر مالکیت و پیدایش یک دولت «بورژوا» بود که در آن مقامات سلب مالکیت می‌شدند، و منصب‌ها به خدمت دستگاه اداری دولت درمی‌آمدند، و کارکرد آن‌ها به ابزار حکومت تبدیل می‌شد. اکنون با اطمینان می‌توانیم با این امر توافق داشته باشیم که انقلاب فرانسه، نقطه‌ی پایانی بر رژیم پیش از انقلاب بود که دولت مبتنی بر مالکیت به شمار می‌رفت. این دولت به دولتی استوار بر منصب تبدیل شد که خود این منصب، [نوعی] مالکیت خصوصی محسوب می‌شد. اما در مورد موضوع کنونی، نکته‌ی مهم این است که این انقلاب، نقطه‌ی پایانی بر مناسبات سیاست - بنیاد و مرکزیت منصب‌های دولتی به‌عنوان استراتژی اخذی نبود.

نکته‌ی جالب‌توجه در مورد دوره‌ی پسانقلابی این است که ساختار مالیات/منصب در بخش عمده‌ای از قرن نوزدهم در فرانسه تداوم پیدا کرد، و دولت از رهگذر آن، مازاد را به شکل مالیات و به‌طور مستقیم از تولیدکنندگان دهقانی استخراج می‌کرد. در فرانسه، نه‌تنها اقتصاد بر تولید کشاورزی خُرد استوار بود، بلکه دولت نیز به‌طور مداوم به‌عنوان اولین اخذکننده‌ی مازاد و استثمارگر مولدین مستقیم به نفع مقامات عالی‌رتبه با اقتصاد در ارتباط بود. تحول انقلابی شکل دولت، هرچند به منصب‌های متکی بر مالکیت پایان بخشید، اما رابطه‌ی اخذ مازاد بین دولت و طبقات تولیدکننده را به‌طور بنیادی تغییر نداد. فرانسه به‌قطع از این لحاظ که انقلابی را از سر گذرانده با آلمان متفاوت بود، اما همان‌طور که گریستن برگرمی‌گوید مشابهت بین فرانسه و آلمان از لحاظ استراتژی اخذ و حمایت دولتی چشم‌گیر است و در آلمان نیز ما شاهد این شباهتیم نه‌تنها به‌عنوان واقعیت سیاسی، بلکه هم‌چون پیش‌نهادی درباره‌ی مناسبات اجتماعی مالکیت بنیادی.

تحول مناسبات اجتماعی مالکیت در جهت سرمایه‌دارانه در آلمان و فرانسه، شکل متفاوتی غیر از بریتانیا پیدا کرد. این تحول از نوع روندی اندام‌وار،

«خودجوش» و درونی نبود، فشار اولیه برای رشد سرمایه‌داری در فرانسه همانند آلمان خاستگاه خارجی داشت - فشارهای تجاری، ژئوپولیتیک و نظامی. هگل موقعیت شاهزاده‌نشین‌های آلمان را به ظرافت جمع‌بندی کرده است. به نظر او آن‌ها در موقعیتی نیستند که با قدرت نظامی توده‌ای نظیر ارتش ناپلئون مقابله کنند، و آن‌چه که آلمان نیاز دارد ترکیبی از ناپلئون و آدام اسمیت است، یعنی یک دولت فرانسوی با اقتصاد بریتانیایی. این که بعد از آن رشد اقتصادی آلمان به‌ویژه در پروس و بعداً در آلمان متحد به‌طور عمده به یک برنامه و مشغله‌ی نظامی بدل شد، تعجبی بر نمی‌انگیزد. رشد اقتصادی فرانسه نیز به‌طور عمده با فشار نظامی به پیش رانده شد. و شکست ناپلئون نه‌تنها نشان داد که برتری نظامی بریتانیای پیروزمند محصول رشد و ثروت اقتصاد سرمایه‌داری است، بلکه افزون بر آن، امپراتوری سابق ناپلئونی فشار اقتصادی را به شکل بی‌سابقه‌ای بر روی فشار محض اقتصادی سرمایه‌داری بریتانیا گشود. در هر دو نمونه، دولت با دستگاه «اداری» خود در واکنش به فشارهای خارجی رشد اقتصادی را در راستای سرمایه‌داری هدایت کرد. پس،

به این معنا رشد سرمایه‌داری مقدم بر تحول مناسبات اجتماعی مالکیت بود.

این موضوع، این پرسش را مطرح می‌کند که پیدایش سرمایه‌داری چه اثراتی بر عناصر غیرسرمایه‌داری در فرانسه و آلمان برجای نهاده است. البته این پرسشی است بسیار گسترده، و در اینجا قصد ندارم به‌طور مبسوط به آن بپردازم. قصد من در این جا صرفاً توجه به دولت و مناسبات اجتماعی مالکیت در فرانسه و آلمان است، و به نظر من نحوه‌ی تأثیر آن بر چگونگی درک ما از تحولی هم‌چون ظهور ناسیونال‌سوسیالیسم. این امر با آن چه که گریستن‌برگر درباره‌ی امکان نتایج بدیل در آلمان می‌گوید تناقضی ندارد، بلکه می‌تواند در مشخص کردن مؤلفه‌های بدیل‌های موجود، و نیروهای مؤثر در گزینش آن‌ها کمک کند.

اگر همان‌گونه که می‌گوییم فشار برای رشد سرمایه‌داری در آلمان اساساً خارجی بود، و مناسبات اجتماعی مالکیت مسلط داخلی آن‌ها را تعیین نمی‌کنند، می‌توانیم دریابیم که چگونگی ورود سرمایه‌داری به‌میانجی دولت «اداری» تأثیری بی‌ثبات‌کننده در شرایط اجتماعی دارند، به‌ویژه بر

عناصری که استراتژی‌های اخذ و حمایت اجتماعی را مختل می‌سازد. هنگامی که سرمایه‌داری با ایجاد روابط نوین، استراتژی‌های قدیمی اخذ را مختل و روابط جدیدی بین سپهرهای سیاسی و اقتصادی ایجاد می‌کند، این امر بر لایه‌های اجتماعی وابسته به این استراتژی و بر وحدت قدیمی این سپهرها تأثیر بسیار ویژه‌ای می‌گذارد، بریتانیا از این جهت، بیش از هر چیز با همسایگان قاره‌ای‌اش تفاوت دارد.

درست است که سرمایه‌داری آلمان در نیمه دوم قرن نوزدهم حتی بهتر از فرانسه در مسیر رشد گام بر می‌داشت، تا آن‌جا که تاریخ‌نگاران اکنون می‌گویند که کشاورزی آلمان پیش از این دوره نیز سرمایه‌دارانه بوده است.^{۱۱} من در این جا قصد ندارم که درباره‌ی این نکته بحث کنم، اما فکر می‌کنم که کاملاً درست است که بگوییم تحولات اجتماعی لازم برای تثبیت روابط اجتماعی مالکیت سرمایه‌دارانه هنوز در آلمان با کامل‌شدن فاصله‌ی زیادی داشتند - تحولاتی که در بریتانیا به شکل ارگانیک طی دوره‌ای طولانی رخ داده بود. واقعیت دارد که بخش‌های بزرگی از جامعه‌ی آلمان به‌طور کامل در اقتصاد سرمایه‌داری جذب نشده بودند. رشد سرمایه‌داری از حیث دیگری نیز برهم‌زننده‌ی ثبات است: این امر در

جامعه‌ای که هنوز تحول نیافته، اما بخش‌های غیر سرمایه‌داری را به حاشیه رانده است، یا در جایی که رشد هم‌زمان پرولتاریا و سرکشی آن در برابر دولت، تهدیدی بی‌واسطه را شکل می‌دهد، دولت نسبتاً جدید و هنوز کاملاً تحکیم نیافته بسیار ضعیف به‌نظر می‌رسد.^{۱۲}

این دیدگاه ممکن است به ما کمک کند که پیوند بین تحولاتی که دولت‌های اروپایی را پیش از قرن بیستم از یک‌دیگر دور کرد و نزدیکی اخیر آن‌ها را درک کنیم. آن‌چه ما می‌توانیم برای اولین بار دریابیم (غیر از امریکایی‌شدن اروپا) جدایی واقعی سپهر سیاست از اقتصاد است که رشد سرمایه‌داری و امکان «دموکراسی لیبرال» در عرصه‌ی سیاست را نشان می‌دهد که برای قدرت اقتصادی سرمایه‌داری تهدید چندانی به شمار نمی‌رود.

در این‌جا نشان دادم که **حکومت قانون** (rule of law) در انگلیس در خاستگاه و تحول خود، متفاوت‌تر از **دولت قانون** (état légal) در فرانسه است، اما دولت فرانسوی از برخی جهات مهم با **دولت قانون** (Rechtsstaat) آلمان وجه اشتراک دارد. و این تفاوت‌ها و شباهت‌ها میراث

مهمی به شمار می‌روند. اما با تمام این تفاوت‌های تاریخی، شباهت‌های دولت‌های اروپای غربی در عصر سرمایه‌داری «پسین» و «لیبرال» برجسته‌تر از بقایای این اختلافات‌اند. این به‌تنهایی می‌تواند ما را به پرسش اهمیت این یا آن **راه ویژه** هدایت کند. به‌عنوان نمونه پافشاری بر این استدلال بسیار دشوار است که دموکراسی یا آزادی‌های مدنی امروزه در آلمان بیش‌تر از بریتانیا و فرانسه در معرض خطر قرار دارد.

احتمالاً کافی است بگوییم که تحولات اقتصادی و سیاسی اروپا به‌ویژه از جنگ جهانی دوم به بعد تمام این دولت‌ها را همراه و برخلاف گذشته‌ی آن‌ها در راستایی مشابه سوق داده است. یا می‌توان از هراس‌های گذشته به‌ویژه در مورد آلمان گفت که عزم ملی در اجتناب از تکرار آن را راسخ‌تر کرده است. امروزه نکته‌ی مهم این است که تمام این دولت‌ها به‌طور مشترک از قدرت سرمایه و نیاز به اشکال جدیدی از مقاومت در برابر شکل‌های قدیمی سلطه برخوردارند. آن‌ها هم‌چنین این نیاز را به‌طور مشترک حس می‌کنند که می‌بایست در برابر حملاتی مقاومت کنند که به‌نام دموکراسی علیه‌ی حتی محدودترین اشکال دموکراسی اعمال می‌شود.

یادداشت‌ها

* از جورج کمینیل و هم‌چنین از هایدی گرسنبرگر و دتلف گیا شولتسه به سبب راهنمای‌ها و پیشنهادهای‌شان بر پیش‌نویس اولیه تشکر می‌کنم.

۱. تز نایرن - اندرسون در سال ۱۹۶۴ در نیولفت ریویو انتشار یافت و سپس در شماره‌ی بعدی بسط داده شد از سوی ای. پی. تامپسون مورد چالش قرار گرفت (اندرسون ۱۹۶۴) و نایرن (۱۹۶۴) و تامپسون (۱۹۶۴).

2. Wood 1991.

۳. در مفهوم فرانسوی بورژوا چیزی وجود ندارد که آن را با کاپیتالیسم یکسان سازد. این واژه با تاجر و تجارت‌پیشه هم مترادف نیست. چون از لحاظ منشاء به ساکنان شهر اشاره دارد و به یک جایگاه اجتماعی میان اشرافیت و دهقان دلالت می‌کند که از حیث نسب نجیب‌زاده محسوب نمی‌شوند، و درآمد آن‌ها کمابیش «قابل احترام» بود و از طریق غیر سخیف کسب می‌شد. در فرانسه پیش از انقلاب «بورژوازی» شامل تمام لایه‌ها از بازرگانان گرفته تا مشاغل تخصصی و صاحب‌منصبان اداری می‌شد. و یکسان پنداشتن بورژوا و سرمایه‌دار نه تنها در درک انقلاب، بلکه در درک سرمایه‌داری به‌طور عام و روندهای تاریخی تحول آن نیز اغتشاش فراوانی ایجاد می‌کند.

۴. تفسیرهای کلاسیک مارکسیستی از انقلاب فرانسه به‌عنوان یک مبارزه‌ی طبقاتی بین اشراف فئودال عقب‌مانده و بورژوازی پیشرو با چالش جدی روبه‌رو است. حداقل از زمانی که آلفرد کوبن در دهه‌ی ۱۹۵۰ اعلام کرد که فرانسه در سال ۱۷۸۹ دیگر یک نظام فئودالی نبود و نیروهای متخاصم در انقلاب را نمی‌توان از حیث طبقاتی یا منافع اقتصادی مشخص کرد (کوبن ۱۹۶۴). بعد از او جریانی از «تجدیدنظرطلبان فرانسوی» به‌ویژه فرانسوا فوره از این نظر دفاع می‌کردند

(فوره ۱۹۷۸). در حالی که امروزه شمار اندکی از تاریخ‌نگاران تلاش می‌کنند مفاهیم قدیمی را بار دیگر احیا کنند، نظریه‌های بدیل جدی را مارکسیست‌ها ارائه کرده‌اند که مدارک تجربی ارائه شده از سوی تجدیدنظرطلبان را مطمح نظر قرار داده، اما از منافع مادی به‌شکلی که اشرافیت را از بورژوازی، به‌ویژه از لحاظ دسترسی به منابع تجمعی مقام‌های دولتی جدا می‌کند، توضیحی متفاوت ارائه می‌کند. (مثلاً کمینیل ۱۹۸۷).

۵. شاید برجسته‌ترین نمونه، انکار صریح کریستوفر هیل در موضع قبلی خود از انقلاب انگلیس باشد که در چارچوب مارکسیسم قدیمی ارائه شده بود (مقایسه کنید با هیل ۱۹۴۰، ۱۹۸۰).

6. See, for example, Geary 1988.

7. Brenner 1976 and 1982; reprinted in Aston and Philpin (eds.) 1985.

8. Marx 1937.

۹. دتلف در اظهارنظر منسجم و پُرحرارت درباره‌ی مقاله‌ی من توضیح می‌دهد که در انگلیس برخلاف آلمان و اسپانیا یک دستگاه دولتی به‌ویژه یک دادگاه قانون اساسی که بالاتر از پارلمان باشد وجود ندارد که قانون وضع شده از سوی پارلمان را مخالف قانون اساسی یا غیرقانونی اعلام کند. به نظر می‌رسد فقدان «برتری قانون‌گذاری دولتی» در برداشت او از راه ویژه و خطرناک آلمان نقش برجسته‌ای بازی می‌کند. استدلال من در این جا به معنایی این پرسش را دور می‌زند با طرح این که چنین تفاوت‌های نهادی ممکن است نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا نکنند و حتی اگر بپذیریم که فرانسه از آلمان به بریتانیا نزدیک‌تر است برخی تفاوت‌های بنیادی بین فرانسه و بریتانیا در نقش تاریخی دولت وجود دارد که برای بحث ما در این جا می‌تواند مهم‌تر باشد.

۱۱. به‌نظر می‌رسد مراد آن‌ها این نکته است که کشاورزی آلمان استفاده از کار مزدی را آغاز کرد و کاملاً بارآور شد. اما هنوز برای من روش نیست که در آلمان چه‌گونه روابط اجتماعی - مالکیتی بر زمین، زمین‌داران را مجبور به پیروی از الزامات سرمایه‌دارانه کرد که برای آن‌ها راهی جز به حداکثر رساندن سود و افزایش مداوم بارآوری کار باقی نمی‌گذاشت. اما استدلال من در این جا بر این مدعا استوار نیست که کشاورزی تجاری در آلمان در اساس خود سرمایه‌دارانه نبود.

۱۲. ملاحظه‌ی این نکته حایز اهمیت است که تهدید انقلاب پرولتری در انگلیس همواره کم‌تر جدی به نظر می‌رسید تا حدی به این علت که برخلاف تحولات آلمان که با هدایت دولت انجام گرفت در این کشور دولت یک هدف واحد و قابل‌مشاهده در برابر نیروهای مخالف محسوب نمی‌شد. و مبارزات اپوزیسیون متوجه صنعت «محل تولید» و مبارزات صنعتی بود تا سیاسی. سرمایه بیش‌تر خود را به صورت هدفی نامشخص نشان می‌داد و مبارزات اقتصادی بدون تمرکز بر نقطه‌ی کانونی دولت به پراکندگی گرایش داشت. این امر می‌تواند به توضیح تفاوت بین لیبریسیم (سازمان‌دهی جمعی و دفاع از منافع طبقه‌ی کارگر در چارچوب سرمایه‌داری) در بریتانیا و سوسیالیسم در قاره‌ی اروپا کمک کند.

مشخصات مأخذ:

Ellen Mekisins Wood, Britain versus France: How Many Sonderwegs? 29 Historical Materialism 24.1 (2016) 11-29

۱۰. تاریخ‌نگاران فرانسوی زمانی از روبه‌رو شدن با مسأله‌ی فاشیسم فرانسوی روی برمی‌تافتند. اما به ویژه در دو یا سه دهه‌ی اخیر بحث‌های باز و پُرحرارتی انجام گرفته است. برخی از تاریخ‌نگاران بر این باورند که فاشیسم در فرانسه امری حاشیه‌ای است (به‌عنوان نمونه رنه رمون ۱۹۸۲). برخی دیگر اصرار دارند که فاشیسم یک پدیده‌ی عمده به شمار می‌رود و حتی فرانسوی‌ها آن را اختراع کرده‌اند گرچه نه از طریق رادیکالیسم دست راستی، بلکه گرایش یک چپ سرخورده (از طرف زیو اشترن هل ۱۹۸۳) به‌ویژه روبرت سوسی (سوسی ۱۹۸۶ و ۱۹۹۵) با بیانی قدرتمند بر اهمیت فاشیسم فرانسوی پافشاری می‌کند و آن را در جناح راست رادیکال قرار می‌دهد. بخش عمده‌ای از بحث او به معنای لغوی کلمه فاشیسم اختصاص دارد، و این‌که آیا می‌توان جریان‌های اقتدارگرای دست‌راستی و گروه‌های ناسیونالیست و نظامی یا سازمان‌های شبه نظامی در فرانسه را فاشیسم نامید. اما این که چنین نیروهای سیاسی به تعداد بسیار در فرانسه وجود داشته‌اند به شدت مورد تردید قرار دارد. شاید آلمان، ایتالیا و اسپانیا بعد از جنگ دوم جهانی از این شانس برخوردار نبودند که رابطه بین سنت‌های محافظه‌کار خود و فاشیسم را انکار کنند. اما این واقعیت که فاشیسم در فرانسه هیچ‌گاه به قدرت نرسید می‌تواند دستاویزی در اختیار راست فرانسه قرار دهد که به‌سادگی این رابطه را انکار کند. اما این مسأله از اهمیت نیروهای راست افراطی در فرانسه نمی‌کاهد، صرف‌نظر از این که آن را چه بنامیم.

منابع

1. Anderson, Perry 1964, 'The Origins of the Present Crisis', *New Left Review*, I, 23: 26–53.
2. Aston, Trevor Henry and C.H.E. Philpin (eds.) 1985, *The Brenner Debate: Agrarian Class Structure and Economic Development in Pre-industrial Europe*, Cambridge: Cambridge University Press.
3. Brenner, Robert 1976, 'Agrarian Class Structure and Economic Development in Preindustrial Europe', *Past and Present*, 70: 30–75.
4. ——— 1982, 'The Agrarian Roots of European Capitalism', *Past and Present*, 97, 1: 16–113.
5. Cobban, Alfred 1964, *The Social Interpretation of the French Revolution*, First Edition, Cambridge: Cambridge University Press.
6. Comninel, George 1987, *Rethinking the French Revolution: Marxism and the Revisionist Challenge*, London: Verso.
7. Furet, François 1978, *Penser la Révolution française*, Paris: Éditions Gallimard.
8. Geary, Patrick J. 1988, *Before France and Germany: The Creation and Transformation of the Merovingian World*, New York: Oxford University Press.
9. Hill, Christopher 1940, *The English Revolution, 1640*, London: Lawrence and Wishart.
10. ——— 1980, 'A Bourgeois Revolution?', in *Three British Revolutions: 1641, 1688, 1776*, edited by J.G.A. Pocock, Princeton: Princeton University Press.
11. Marx, Karl 1937 [1851–2], *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, Chapter 4
12. Nairn, Tom 1964, 'The British Political Elite', *New Left Review*, I, 23: 19–25.
13. Rémond, René 1982, *Les Droites en France*, Paris: Éditions Aubier-Montaigne.
14. Soucy, Robert 1986, *French Fascism: The First Wave, 1924–1933*, New Haven: Yale University Press.
15. ——— 1995, *French Fascism: The Second Wave, 1933–1939*, New Haven: Yale University Press.
16. Sternhell, Zeev 1983, *Ni droite ni gauche: l'idéologie fasciste en France*, Paris: Éditions du Seuil.
17. Thompson, Edward Palmer 1965, 'The Peculiarities of the English', in *Socialist Register 1965*, edited by Ralph Miliband and John Saville, London: The Merlin Press.
- 1978, *The Poverty of Theory*, London: The Merlin Press.
18. Wood, Ellen Meiksins 1991, *The Pristine Culture of Capitalism: A Historical Essay on Old Regimes and Modern States*, London: Verso.

حکمرانی و تأسیس‌گرایی: تغییر نظام ریاستی به پارلمانی

فاطمه صادقی



مردم در مقام قدرت مؤسس و قانون‌گذار چه تفاوتی با مردم در مقام رأی‌دهنده دارند؟^۱ حکمرانی چه‌گونه مردم را ابتدا به بدنه‌ی رأی‌دهنده فرومی‌کاهد و سپس همان‌ها را هم حذف می‌کند؟ سیاست تغییر نظام ریاستی به پارلمانی چه‌گونه شأنیت قانون اساسی را به عنوان تجلی اراده‌ی مردمی زایل می‌کند؟ تأسیس‌گرایی (constitutionalism) چه‌طور می‌تواند بدیلی در برابر سیاست حاکمانه (sovereign politics) باشد و به سیاست غیرحاکمانه یا پساحاکمانه (post-sovereign politics) منجر شود؟ این‌ها پرسش‌هایی‌اند که می‌کوشم پاسخ‌شان دهم. لازم به ذکر است که در این‌جا حاکمیت، حکمرانی و حکومت (sovereignty) معادل یکدیگر اما در تمایز با دولت (state) و حکومت (government) به کار رفته‌اند. درواقع حکمرانی و حکومت در این معنا از دولت به‌مراتب قدیمی‌ترند.

هم‌چنین در این‌جا عامدانه اصطلاح constitutionalism را به «تأسیس‌گرایی» ترجمه کرده‌ام. این واژه در زبان انگلیسی بار خاصی دارد و بر فرایندها و عناصر خاصی مبتنی است. از جمله معادل‌هایی که برای آن در زبان فارسی مطرح شده

می‌توان به قانون‌گرایی، مشروطه‌خواهی، حکومت مشروطه، اصول مشروطه، و حکومت قانون اشاره کرد. اما در همه‌ی این تعابیر فقط بخشی از معنای این واژه انعکاس یافته است؛ بی‌آن‌که امر تأسیس که در لفظ constitution مستتر است، منعکس شده باشد. به تعبیر دیگر، این لفظ عمدتاً به عنوان یک اسم (قانون، مشروطه، و غیره) ترجمه شده که ایستا است؛ نه به صورت یک فعل (تأسیس، تشکیل) که سیال است و حرکت را به ذهن متبادر می‌کند. دلیل این امر، به نظر من، بیش از هر چیز، به ذهنیت غالب سیاسی در ایران بازمی‌گردد که نه تنها هر نوع امکان تأسیس بیرون از حاکمیت را منتفی کرده، بلکه اساساً بر ایستایی و سکون سیاست دلالت دارد. اما در این‌جا تأسیس‌گرایی را به عنوان معادل این واژه به کار برده‌ام که نه تنها، به نظر من، معادل درست‌تری است، بلکه به تأسیس و اهمیت آن در مقام جوهر سیاست پساحاکمانه اشاره دارد.

در این مطلب استدلال خواهم کرد که تأسیس‌گرایی می‌تواند آغازی برای عبور از سیاست مبتنی بر حکمرانی باشد، اما با تشریع‌گرایی و نوع مدرن آن یعنی قانون‌گرایی (legalism) به‌کلی فرق دارد. زیرا قانون در وضعیت فعلی مقوم حکمرانی

مقدمه‌ی اول: حاکمیت و مردم

حکمرانی بر «حکم می‌کنم» استوار است؛ خواه به خدا منتسب شود یا از سوی انسان‌ها صادر شود. اما این حکم به معنای داوری نیست. برای ایضاح تفاوت میان این دو، این جمله را در نظر بگیرید: «حُکم فقط از آن خدا است.» این جمله، که بنا بر اقوال، شعار خوارج در جنگ صفین بود، درواقع تکرار یک آیه‌ی قرآنی بود. منظور خوارج این بود که حَکَمیت باطل است، زیرا انسان مصون از خطا نیست و در مقامی نیست که بین حق و باطل حکم کند. به نظر آن‌ها، حُکم یا داوری میان حق و باطل به معنای غصب جایگاهی بود که تنها به خداوند تعلق داشت. اما منظورشان به‌هیچ‌رو این نبود که حاکمیت هم از آن خدا است.

باین‌که حُکم و حاکمیت از یک ریشه‌اند، اما انتساب حاکمیت و حکمرانی به خداوند در صدر اسلام به‌هیچ‌رو موضوعیت نداشت و مضمونی متأخرتر است. در سراسر قرآن نیز «حُکم» در معنای داوری به کار رفته است نه حکمرانی. احتمال دارد مسلمانان ایده‌ی حکمرانی و حاکمیت را از سایر فرهنگ‌های موجود در منطقه به‌ویژه حقوق رومی اخذ کرده

است. بنابراین این گلایه‌ی تاریخی که مردم ایران قانون‌گریزند و باید در آن‌ها اطاعت از قانون را نهادینه کرد، موضوعیت ندارد. تأسیس‌گرایی باین‌که به قانون اساسی نظر دارد، اما غایت آن نه قانون اساسی، قانون‌گرایی، یا تربیت مردم برای قانون‌مندشدن، بلکه نفی حکمرانی و قانون‌گرایی همراه با آن و، در عوض، احیای قدرت تأسیسی‌ای است که قانون اساسی مسبوق به آن است و درواقع قانون اساسی را قانون اساسی می‌کند. استدلال خواهیم کرد که باین‌که تأسیس‌گرایی در برخی عناصر با جمهوری‌خواهی و مشروطه‌خواهی ایرانی اشتراک دارد، اما از حیث هدف با آن‌ها متفاوت است. تأسیس‌گرایی گرچه بر فرایند شکل‌گیری قانون اساسی به عنوان مهم‌ترین اقدام تأسیسی مردم تأکید دارد، غایت آن نه تدوین یک سند به نام قانون اساسی بلکه احیای مردم و کنش جمعی‌شان در مقام قدرت تأسیسی در هر نوع فرایند سیاسی به‌ویژه تدوین و تغییر قانون اساسی است. پیش از ورود به بحث اصلی نیز ذکر دو مقدمه را لازم می‌دانم.

باشند.^۲ علی عبدالرازق با تبارشناسی حُکْم و حکومت نشان داده که، در صدر اسلام، حکم در معنای داوری مسلمانان در بین خودشان رواج داشته، اما سخنی از حاکمیت، حکومت، حکمرانی، پادشاهی و اقتدار سلطانی در بین نبوده است. به تعبیر او، «اقتداری که پیامبر بر مردمش اعمال می‌کند، معنوی و منشأ آن ایمان دل است... [اما] اقتدار حاکم مادی است.»^۳ به نظر او، حکومت و حاکمیت در اسلام مشروعیت دینی و الهیاتی ندارد.

حق با عبدالرازق است که حاکمیت و حکومت در صدر اسلام ناشناخته بوده است. اما باید یادآور شد که واژه‌ی «امر» در صدر اسلام برای اشاره به اداره‌ی امور مسلمانان به کار می‌رفت و رئیس جامعه‌ی اسلامی هم «امیرالمؤمنین» خوانده می‌شد. برخی معتقدند «امیر» در اصل از «ایمپریوم» رومی (imperium) به معنای آمریت گرفته شده است. اگر این عقیده درست باشد، نشان‌گر تأثیرپذیری بسیاری از روندهای سیاسی مسلمانان از حقوق رومی است. در حقوق رومی ایمپریوم در اصل به معنای قدرت صلاح‌دید برای انجام اعمالی به نفع کل جامعه‌ی سیاسی (پولیتی) بوده است. بر اساس این نظریه، همه‌ی قدرت‌ها از مردم ناشی می‌شود و مردم

منبع نهایی قدرت سیاسی هستند. اما به تدریج ایده‌ی دیگری شکل گرفت که بر اساس آن امپراتوران روم خصوصیات را که ظاهراً متعلق و محدود به مردم بود، متعلق به خود اعلام کردند. از این رو قدرت سیاسی به تدریج مرتبط با امپراتور به عنوان منبع قانون و قانون زنده تلقی شد. این عصر از نظر زمانی مصادف است با ظهور اسلام و بعید نیست که این تحول تأثیر خود را بر روندهای اولیه‌ی اسلامی گذاشته باشد.

حتی اگر چنین باشد، اولاً از «امر» و «امیر» و ایمپریوم تا شکل‌گیری امپراتور به عنوان قانون زنده که نزدیکی زیادی به ایده‌ی حاکمیت دارد، اختلاف زمانی و مفهومی زیادی وجود دارد. ثانیاً، حتی همین مفهوم دلیلی بر آن نیست که یک ایده‌ی مشترکانه‌ی رومی را به عنوان یک اندیشه‌ی الهیاتی و اسلامی اصیل بپذیریم. کلمه‌ی حاکمیت دلالت بر برتری و تفوق نسبت به سایر آدمیان دارد.

مخلص کلام این که نمی‌توان به سادگی از حکم به حاکم و حکومت رسید. به نظر می‌رسد میان آن دو تناقضی ذاتی برقرار است، زیرا کسی که میانجی و داور است، منطقاً نمی‌تواند حاکم باشد. اما مسلمانان، با فاصله‌گیری از صدر اسلام، حکومت الهی

و سپس حکومت انسانی را از حُکم و حکمیت نتیجه گرفته‌اند. حتی اگر فرض یادشده را بپذیریم، یعنی قبول کنیم که ضرورت حکومت و حکمرانی از آن‌روست که حیات اجتماعی حضور مرجعی برای داوری و صدور حکم میان مردم را می‌طلبد، مشکل دیگری پیدا می‌شود و آن این که بر این اساس نمی‌توان «حاکمیت فقه» یا «فقیه» (به نمایندگی از خدا) را نتیجه گرفت. زیرا اولاً فقها ضرورتاً داوران خوبی نیستند. از کجا معلوم است کسی که قوانین (شریعت) را می‌داند، داور خوبی هم باشد؟ ثانیاً اگر خود داور یک سر دعوا باشد، در آن صورت داوری‌اش حقانیت نخواهد داشت. قضاوت به معنای میانجی‌گری میان دو دعوی متقابل و تشخیص حق از باطل است. به تعبیر دیگر، حقانیتِ حکمی که صادر می‌شود، در صورتی مفروض است که دو طرف به حقانیتِ داور باور داشته باشند. اگر چنین نباشد، داوری موضوعیت نخواهد داشت. بنابراین فقیه نیز مثل هر انسان دیگری فقط در صورتی می‌تواند حُکم خوبی باشد که از قدرت و مصالح و مطامع آن دور باشد. اما اگر چنین نباشد، پس دیگر داور خوبی نخواهد بود. نتیجه باز هم تناقض و تنافر ذاتی میان حکومت و حُکم است.

از منظری الهیاتی، انتساب حکمرانی به خداوند نافی حکمت الوهی و درواقع منتسب کردن ضعفی بشری به خدا است. هم‌چنین این اندیشه نافی ایمان به مثابه مهم‌ترین آموزه‌ی ادیان ابراهیمی است که رابطه‌ی حاکمانه‌ی مبتنی بر فرمان و اطاعت را نفی می‌کند. نهایتاً این که این اندیشه امر قدسی را مضحمل می‌کند و برداشتی تمام‌عرفی را بر جای آن می‌نشانَد. این اندیشه فقط در اندیشه‌ی سیاسی مدرن ممکن شده، اما از منظری الهیاتی به‌غایت مناقشه‌انگیز است.

باین‌همه، امروز انتساب حاکمیت و حکمرانی به خداوند کاملاً بدیهی تلقی می‌شود؛ آن‌چنان بدیهی که به اصل ۵۶ قانون اساسی جمهوری اسلامی نیز راه یافته که درواقع به‌طرز شگفت‌آوری بدهات آن را برای تدوین‌کنندگان قانون اساسی به نمایش می‌گذارد: «حاکمیت مطلق بر جهان و انسان از آنِ خداست و هم‌او انسان را بر سرنوشت اجتماعی خویش حاکم ساخته است. هیچ‌کس نمی‌تواند این حق الهی را از انسان سلب کند یا در خدمت منافع فرد یا گروهی خاص قرار دهد و ملت این حق خداداد را از طرّقی که در اصول بعد می‌آید اعمال می‌کند.»

همان‌طور که از این اصل پیداست، باین‌که در قانون اساسی جمهوری اسلامی «حاکمیت مطلق» از آن خدا دانسته شده، اما تلویحاً بر این امر تأکید شده که انسان هم بر سرنوشت خویش حاکم است و کسی نمی‌تواند این حق را از انسان بگیرد. درواقع، در این سند نیز گرچه حاکمیت به خداوند منتسب شده، اما حامل مضامین منفی است. به تعبیر دیگر، خودآگاه متن یک چیز می‌گوید و ناخودآگاه آن چیزی دیگر. ناخودآگاه متن نافی حکمرانی و نسبت به روان‌شناسی اقتدار که متمایل به سرکوب و حذف است، هشیار است.

اما قانون اساسی، در کل، دید منفی به حاکمیت ندارد، بلکه برخی از حاکمیت‌ها را مشروع و برخی دیگر را نامشروع می‌داند. از جمله، بنا بر این سند، حاکمیت ملی و حکومت اسلامی مشروع است و حکومت نظامی و حکومت طاغوت نیز نامشروع.

باین‌که حکومت در بنیاد امری زائد و غیرعقلانی و درواقع به‌غایت روان‌شناختی به نظر می‌رسد اما، به محض تأسیس، وضعیتی را ایجاد می‌کند که در آن فقدان حکومت غیرعقلانی می‌نماید. در این حالت، یا حکومت هست یا هرج و مرج و

آشفته‌گی. وجود حاکم و حکومت به معنای ثبات نسبی همراه با تغلب (و تقلب) بوده است، اما فقدان و براندازی آن به هرج و مرج و آشفته‌گی و ویرانی تمام-عیار انجامیده است. دوقطبی حکومت - هرج و مرج، تخیل درباره‌ی چیزی دیگر را ناممکن می‌کند. حکمرانی، با استقرار خود، این رویه را جا می‌اندازد که تنها با وجود یک حاکم است که آرامش و امنیت برقرار خواهد بود.

برآمدن دولت مدرن در ایران باعث شد تا حکمرانی پیشامدرن که در آن شاه در حکم سایه‌ی خدا بر زمین بود، جای خود را به حکومت‌مندی بدهد که درواقع نوع مدرن حکمرانی بود. اما حکومت‌مندی به معنای پایان حکمرانی نبود، بلکه به معنای آن بود که اکنون حکومت قادر است از رهگذر سازوکارهای تکنولوژیک، آدم‌هایی سربه‌راه و مطیع بسازد تا زمینه‌ی هر نوع اعتراض و شورش بر ضد حاکم و حکومت یک‌سره رخت ببرند و حکمرانی جاودانه شود؛ هرچند هرگز به آن تمامیت دست نیافته است.

حکمرانی مدرن در ایران با حمایت بخش-های گسترده‌ای از مردمی شکل گرفت که پس از

دوره‌ای از هرج و مرج و ناامنی ناشی از انقلاب مشروطه و روندهای پس از آن خواهان امنیت بودند. با فراگیرشدن هرج و مرج، احساس نیاز به قدرت قاهره‌ای که امنیت را به‌زور برقرار کند، از نو سربرآورد. حاکمیت مدرن با کودتای نظامی ۱۲۹۹ سوم اسفند و «من حکم می‌کنم» رضاشاه آغاز شد که درواقع آغازگر دوره‌ی مداخله‌ی تمام‌عیار حکومت در همه‌ی حوزه‌های زندگی بود. در یکی از این اعلامیه‌ها آمده است:

«حکم می‌کنم: تمام اهالی شهر تهران باید ساکت و مطیع احکام نظامی باشند. حکومت نظامی در شهر برقرار و از ساعت هشت بعدازظهر غیر از افراد نظامی و پلیس مأمور انتظامات شهر کسی نباید در معابر عبور نماید. کسانی که از طرف قوای نظامی و پلیس مظنون به مخل آسایش و انتظامات واقع شوند، فوراً جلب و مجازات سخت خواهند شد. تمام روزنامه‌جات، اوراق مطبوعه تا موقع تشکیل دولت به‌کلی موقوف و بر حسب حکم و اجازه که بعد داده خواهد شد، باید منتشر شوند. اجتماعات در منازل و نقاط مختلفه به‌کلی موقوف، در معابر هم اگر بیش از سه نفر گرد هم باشند با قوه‌ی قهریه متفرق خواهند شد. در تمام مغازه‌های شراب‌فروشی و عرق‌فروشی،

تیاتر و سینما فوتوگراف‌ها و کلوپ‌های قمار باید بسته شود و هر مست دیده شود به محکمه‌ی نظامی جلب خواهد شد. تا زمان تشکیل دولت تمام ادارات و دوائر دولتی غیر از اداره‌ی ارزاق تعطیل خواهند بود. پست‌خانه و تلگراف‌خانه و تلفون‌خانه هم مطیع این حکم خواهند بود. کسانی که در اطاعت از مواد فوق خودداری نمایند به محکمه‌ی نظامی جلب و به سخت‌ترین مجازات‌ها خواهند رسید.»^۴

البته حاکمیت مدرن همواره تا به این میزان جنبه‌ی شخصی نداشته است، اما به سبب برخورداری از تکنولوژی عموماً از حکمرانی پیشامدرن به‌مراتب خطرتر است. حکمرانی مدرن می‌تواند به موجودیتی غیرشخصی به نام قانون محول شود و بیش‌تر شکل حاکمیت قانون را به خود بگیرد.

حکمرانی مدرن غالباً به یک یا دو هویت متقابل (برای مثال «انقلابی» در برابر «ضدانقلابی») یا دو هویت متفاوت (برای مثال «مردم» در برابر «ملت») وابسته است، زیرا تنها در این صورت است که می‌توان حاکم را نماد محکوم دانست. ملت مردمی یک پارچه‌شده‌اند که شکاف‌های طبقاتی و جنسیتی و تنوعات قومیتی، مذهبی، زبانی، زیستی، و نژادی

مقدمه‌ی دوم: مردم پیش و پس از حاکمیت

مسأله‌ی قدرتِ مؤسس برای حاکمیت‌ها کلیدی است، چون طبعاً اطاعت از حاکم خودسر گرچه امری رایج است هیچ توجیه‌پذیر نیست. بنابراین مفروض است که حاکمیت باید بر مبانی‌ای استوار باشد که اطاعت از آن موجه باشد. یکی از کارکردهای اصلی نظریه‌ی سیاسی عبارت است از توجیه ضرورت وجود حاکمیت.

برخی از مهم‌ترین پرسش‌ها در این زمینه از این قرارند: نسبت میان مردم و حکومت چیست؟ آیا مردم مؤسس‌اند یا تأسیس‌یافته و تأسیس‌شدنی؟ به تعبیر دیگر، آیا به واسطه‌ی یک قدرت بیرونی است که مردم مردم می‌شوند یا، برعکس، همه‌ی قدرت‌ها از مردم ناشی می‌شود و به واسطه‌ی مردم است که حاکم حاکم می‌شود و حکومت تأسیس می‌یابد؟ نهایتاً این که آیا مردم پیش از حاکمیت با مردم پس از آن متفاوت‌اند؟

در تاریخ صدساله‌ی اخیر ایران عمدتاً با ابتنا بر این پاسخ که حاکمیت به واسطه‌ی مردم است که حاکمیت می‌شود و تأسیس می‌یابد، دو رویکرد وجود داشته است: یکی مشروطه‌خواهی و دیگری

آن‌ها از بین می‌رود و به رسمیت شناخته نمی‌شود. تحمیل یک هویت واحد بر اساس زبان واحد، نژاد واحد، جنسیت‌های تعریف‌شده، و مذهب واحد فقط در این صورت امکان‌پذیر است. ژان بُدن در مقام نخستین و مهم‌ترین نظریه‌پرداز مهم حاکمیت مدرن، آن را سنگ مرمری یک‌پارچه تلقی می‌کرد که ترکی در آن به بی‌ارزش‌شدنش می‌انجامید. به تعبیر دیگر، حاکمیت فقط از آن رو امکان‌پذیر است که مردم در مقام یک بدنه‌ی واحد تعریف شوند. در این صورت، حاکم هم‌چون سر برای این تنه عمل می‌کند. طبعاً نمی‌توان تنی تکه‌تکه را برای یک سر واحد متصور شد. البته تمایل حاکمیت به ایجاد هویت یک‌پارچه فقط مختص حاکمیت مدرن نیست، بلکه در اصل از حاکمیت پیشامدرن ریشه می‌گیرد. در سیاست و اندیشه‌ی سیاسی ایران، به‌طور سنتی، پرسش از کیستی برجسته و پررنگ بوده است، مثلاً در تأکیداتی از این دست که ما مسلمان هستیم، شرقی هستیم، ایرانی هستیم، ایران‌شهری هستیم و جز این‌ها. این تلقی از سیاست بیش‌تر به کار ایجاد تفاوت و مرزبندی میان دوست و دشمن منجر می‌شود.

جمهوری‌خواهی. در هر دوی این رویکردها این پرسش که «چرا و تا کجا باید از حاکم و حاکمیت اطاعت کرد؟» محوریّت داشته است؛ هرچند پاسخ‌ها متفاوت بوده است. مشروطه‌خواهی حاکمیت را متعلّق قانون می‌بیند. یعنی حاکم و حکومت تا جایی مشروع‌اند که قانونی باشند. در این‌جا قانون مقدم و مؤسس حاکمیت است. در جمهوری‌خواهی، مشروعیت جای خود را به مقبولیت می‌دهد. به تعبیر دیگر، حاکم و حکومت تا جایی مقبول‌اند که مردمی باشند و اکثریت آن‌ها را قبول کند و به آن‌ها رضایت دهد. در این‌جا جمهور مقدم بر حاکمیت و درواقع مؤسس آن است.

اما در هیچ‌یک از آن دو رویکرد و واقعه، اصل حاکمیت زیر سؤال نرفته است.

مشکل عمده‌ی این دو رویکرد این است که هر دوی آن‌ها بر نمایندگی به عنوان مهم‌ترین سازوکار حضور مردم در فرایندهای سیاسی نظر داشته‌اند. اما نمایندگی سبب می‌شود مردم پیش از حکومت با مردم پس از حکومت متفاوت باشند. در این رویکردها، مردم پس از حکومت عمدتاً به یک هویت انتزاعی ناموجود (ملت، کشور، امت، و...) تبدیل

می‌شوند که باید با تشکیل پارلمان، مجلس یا سایر نهادها حضور آن‌ها را تعریف، کنترل و کانالیزه کرد. مهم‌ترین توجیه برای نظام نمایندگی این بوده که نمی‌شود مردم به عنوان یک کل همه‌جا باشند. باید خرد و تجزیه شوند.

اما این رویکرد چندان موجه نمی‌نماید، زیرا درست است که مردم نمی‌توانند همگی در تقنین یا تأسیس حضور مستقیم داشته باشند، اما مشکل نمایندگی این است که با خردکردن و تجزیه‌ی مردم نهایتاً اقتدار تأسیسی آن‌ها را از آن‌ها می‌ستاند. در نتیجه، درحالی که حاکمیت روزبه‌روز بیش‌تر تجمیع می‌شود، مردم روزبه‌روز بیش‌تر تجزیه و اتمیزه می‌شوند. حاصل آن که، نهایتاً با یک حاکمیت دوگانه روبه‌رو نیستیم، بلکه از یک سو با حاکمیت و از سوی دیگر با مردمی پراکنده و بلااراده مواجه‌ایم که حتی فاقد نمایندگی سیاسی‌اند. بنابراین مشکل سیاست در ایران یک‌سره در حاکمیت خلاصه نمی‌شود. بلکه در سیاست‌ها و رویکردهای جایگزین هم هست که نتوانسته‌اند حاکمیت را مهار کنند. معضل حاکمیت در این نکته نهفته است که تصور برتری و تفوق محدود و مشروط دشوار است.

نگاهی به وضعیت انتخابات به عنوان مجرای که نمایندگی را امکان‌پذیر می‌کند، نشان‌دهندی ضعف‌های سیاست نمایندگی دست‌کم در ایران امروز است. امروز انتخابات (شاید تا حد ناچیزی به استثنای سطوح محلی مثل انتخابات شوراها) کارکرد نمایندگی را تقریباً به کلی از دست داده است. خلع ید هر چه بیش‌تر از مردم، از رهگذر نظارت استصوابی و انحلال نسبی انتخابات با تبدیل محتمل نظام ریاستی به پارلمانی و حذف و بی‌معنی کردن انتخابات با عدم برگزاری انتخابات شوراها در سال ۹۰ و شائبه‌ی قوی تقلب و دست‌کاری در آرا که از سال ۸۴ به بعد بر شدت و دامنه‌ی آن افزوده شده و گل‌خانه‌ای کردن انتخابات با ایجاد فضای کاذب انتخاباتی مبتنی بر دوقطبی‌های مصنوعی و بستن فضا بلافاصله پس از رأی‌گیری و تجملی کردن انتخابات با حذف روزافزون طبقات فرودست از انتخابات و سازوکارهای انتخاباتی و انعقاد قرارداد اقتدارگرا میان حکومت و برخی از طبقات گزینش‌شده و جز آن‌ها، باعث شده‌اند انتخابات و روندهای انتخاباتی نه از مظاهر مشروطیت یا جمهوریت بلکه مظهر سیاست حاکمانه محسوب شوند.

نظام نمایندگی قدرت مؤسس را به بدنه‌ی رأی‌دهنده فرومی‌کاهد، بی‌آن‌که به این تناقض بیندیشد که چه‌طور می‌شود همان مردمی که قانون را قانون می‌کنند به بدنه‌ی رأی‌دهنده‌ی نه چندان اثرگذار فروکاسته می‌شوند که در نهایت تحت انقیاد اراده‌ی حاکمانه قرار می‌گیرند. مشروطه‌خواهی می‌خواهد حاکم مشروط به قانون باشد، اما مشخص نیست که چه کسی باید حاکم را مقید به قانون کند. جمهوری‌خواهی می‌خواهد مردم حاکم باشند، اما در این رویکرد نیز مردم به حاکمانی تبدیل می‌شوند که در نهایت قادر به اعمال حاکمیت خود نیستند.

بنابراین باین‌که مسأله در دو رویکرد مشروطه‌خواه و جمهوری‌خواه بر سر مشروعیت و مقبولیت حکومت است، اما نتیجه یکی است. مشروطه‌خواهی گرفتار این تناقض است که بنا دارد آن‌چه را که از اساس نامشروط است - یعنی حکومت - مشروط و مقید کند اما نمی‌تواند برای معضل روان‌شناختی حاکمیت چاره‌ای بیندیشد. مشکل جمهوری‌خواهی ایرانی هم این است که در آن کنش جمعی مآلاً به هویت جمعی تقلیل می‌یابد. جمهور واجد تنوع و شکاف است، اما ذاتاً نامشروط و نامقید است. نمی‌توان جمهور را از پیش مقید به هویتی

خاص (از جمله هویت دینی) کرد. به همین قیاس، تعبیر «جمهوری‌بودن حکومت» که در اصل ۱۷۷ قانون اساسی فعلی آمده، متناقض است.

درواقع مشکل مشروطه‌خواهی و جمهوری‌خواهی ایرانی (و نیز حاکمیت دوگانه) در تلقی از حاکمیت و چرخش به سمت آن است. به عبارت دیگر، چه از مشروطه‌خواهی آغاز کنیم و چه از جمهوری‌خواهی، تا زمانی که غایت همانا حکومت و حکمرانی باشد، مردم در مقام اقتدار مؤسس به‌تمامی انکار می‌شوند. این جاست که مجدداً معضل حاکمیت بروز می‌کند. چرخه‌ی معیوبی که از حکمرانی آغاز و به فروپاشی و بی‌ثباتی و هرج و مرج و بالعکس منجر می‌شود، در این دو رویکرد پاسخی نیافته است.

البته موضع سومی هم در قبال نسبت حاکمیت و مردم وجود دارد که نه تنها جمهوریت و مشروطیت را انکار می‌کند بلکه بر این باور است که اساساً به واسطه‌ی حاکم است که مردم می‌شوند و بنابراین حاکم، به لحاظ ماهوی، بر مردم تقدم دارد. بنابراین، حکم حاکم را در هر حال مطاع می‌داند. این جا خود حاکم است که نه تنها به خود بلکه

به مردم نیز مشروعیت می‌دهد. درواقع، بر اساس این موضع، با گذار از حاکمیت سنتی به مدرن، حاکمیت عرفی می‌شود، اما موضوعیت آن از بین نمی‌رود. یعنی جای خدا را حاکم زمینی می‌گیرد. باین‌که این موضع کم‌تر به زبان می‌آید، اما درواقع اصل اساسی حاکم بر سیاست ایران است که در همه‌ی امور از جمله در تفسیر از قانون اساسی جاری است.

اشکالات این رویکرد کم نیستند، از جمله انتساب حاکمیت به خداوند و سپس تفویض آن به نماینده‌ی زمینی او. در جوامع اسلامی، به‌ویژه شیعه، این اندیشه مشروعیت‌بخش تغلب و خودکامگی بوده اما، هم‌چنان که گذشت، این انتساب از نظر الهیاتی به‌شدت مناقشه‌برانگیز است. درعین‌حال، این رویکرد مشخص نمی‌کند که چه‌طور امکان دارد که جامعه‌ی حاکمیت الهی به قامت یک موجود زمینی دوخته شود.

هم‌چنین این موضع هیچ‌قدر نیست به این پرسش پاسخ گوید که اگر مردم در مقام قدرت انقلابی مؤسس (مثلاً در ۵۷) در کار نبودند، برپایی «حکومت اسلامی» چه‌طور ممکن بود. درواقع، در این رویکرد، جای مقدم و تالی عوض می‌شود و

قانون اساسی اول جمهوری اسلامی وجود داشت، اما با شکل‌گیری رویه‌ی بازنگری و روندهای پس از آن تشدید شد.

نخستین بازنگری قانون اساسی با نامه‌ی رهبر وقت جمهوری اسلامی به رئیس‌جمهور وقت رقم خورد که در آن آمده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم

جناب حجت‌الاسلام آقای خامنه‌ای ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران دامت افاضاته از آن‌جاکه پس از کسب ده سال تجربه‌ی عینی و عملی از اداره‌ی کشور، اکثر مسئولین و دست‌اندرکاران و کارشناسان نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران بر این عقیده‌اند که قانون اساسی باین‌که دارای نقاط قوت بسیار خوب و جاودانه است، دارای نقایص و اشکالاتی است که در تدوین و تصویب آن به علت جو ملتهب ابتدای پیروزی انقلاب و عدم شناخت دقیق معضلات اجرایی جامعه، کم‌تر به آن توجه شده است، ولی خوش‌بختانه مسأله‌ی متمیم قانون اساسی پس از یکی دو سال نیز مورد بحث محافل گوناگون بوده است و رفع نقایص آن یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر جامعه اسلامی و انقلابی ماست

به‌جای این که کنش مردمی مقدم بر تشکیل حکومت در نظر گرفته شود، پسینی تلقی می‌شود. البته این رویکرد، بیش از هر چیز، به ماندگاری خود در قدرت می‌اندیشد؛ به نحوی که در این مسیر بسیاری از حوادث تاریخی را قلب کرده و روندها را معکوس جلوه می‌دهد.

قانون اساسی: مردم مؤسس یا بدنه‌ی رأی‌دهنده؟

قانون اساسی مهم‌ترین مظهر تجلی تأسیس-گرایی و مردم در مقام مؤسس است. اما امروزه وضع به نحوی است که از یک سو صحبت از قانون اساسی انگار جرم است و، از سوی دیگر، ظاهراً قرار بر این است که قانون اساسی در راستای مسلوب‌الیدکردن هر چه بیش‌تر مردم از حکومت تغییر کند.

هم‌چنین قانون اساسی فعلی نه تنها شأن خود در مقام قانون اساسی را تا حد زیادی از دست داده است، بلکه به‌کلی نقش مردم در مقام قدرت مؤسس را به صفر رسانده است. این روند تا حدی در

و چه‌بسا تأخیر در آن موجب بروز آفات و عواقب تلخی برای کشور و انقلاب گردد. و من نیز بنا بر احساس تکلیف شرعی و ملی خود از مدت‌ها قبل در فکر حل آن بوده‌ام که جنگ و مسائل دیگر مانع از انجام آن می‌گردید. اکنون که به یاری خداوند بزرگ و دعای خیر حضرت بقیه‌الله - روحی له الفداء - نظام اسلامی ایران راه سازندگی و رشد و تعالی همه‌جانبه‌ی خود را در پیش گرفته است، هیأتی را برای رسیدگی به این امر مهم تعیین نمودم که پس از بررسی و تدوین و تصویب موارد و اصولی که ذکر می‌شود، تأیید آن را به آرای عمومی مردم شریف و عزیز ایران بگذارند.

(الف) حضرات حجج‌اسلام والمسلمین و آقایانی که برای این مهم در نظر گرفته‌ام:

- ۱- آقای مشکینی ۲- آقای طاهری
- ۳- آقای مؤمن ۴- آقای هاشمی
- ۵- آقای امینی ۶- آقای خامنه‌ای ۷-
- آقای موسوی (نخست‌وزیر) ۸- آقای حسن حبیبی
- ۹- آقای موسوی اردبیلی ۱۰- آقای موسوی خوئینی
- ۱۱- آقای محمدی گیلانی ۱۲- آقای خزعلی ۱۳-
- آقای یزدی ۱۴- آقای امامی کاشانی ۱۵- آقای جنتی

- ۱۶- آقای مهدوی کنی ۱۷- آقای آذری قمی ۱۸-
- آقای توسلی ۱۹- آقای کروبی، ۲۰- آقای عبدالله نوری که آقایان محترم از مجلس خبرگان و قوای مقننه و اجراییه و قضاییه و مجمع تشخیص مصلحت و افراد دیگر و نیز پنج نفر از نمایندگان مجلس شورای اسلامی به انتخاب مجلس انتخاب شده‌اند.

(ب) محدوده‌ی مسائل مورد بحث:

- ۱- رهبری ۲- تمرکز در مدیریت قوه‌ی مجریه ۳- تمرکز در مدیریت قوه‌ی قضاییه ۴- تمرکز در مدیریت صداوسیما به صورتی که قوای سه‌گانه در آن نظارت داشته باشند ۵- تعداد نمایندگان مجلس شورای اسلامی ۶- مجمع تشخیص مصلحت برای حل معضلات نظام و مشورت رهبری به صورتی که قدرتی در عرض قوای دیگر نباشد ۷- راه بازنگری به قانون اساسی ۸- تغییر نام مجلس شورای ملی به مجلس شورای اسلامی.

(ج) مدت برای این کار حداکثر دو ماه است.

توفیق حضرات آقایان را از خداوند متعال خواستارم. والسلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته.

روح‌الله الموسوی‌الخمينی^۵

نشده بود، بلکه صرفاً بنا بود در چارچوب معین و اختیارات محدود و از پیش تعیین شده عمل کند.

در مجموع، این نحوه‌ی بازنگری نافعی روح قانون اساسی و روح جمهوریت نظام بود. زیرا نه فقط مردم در مقام قدرت مؤسس از آن غایب بودند، بلکه «نمایندگان» آن‌ها هم حاضر نبودند. طرفه‌آن‌که این رویه‌ی فراقانونی در اصل ۱۷۷ به قانون اساسی منضم شد و صورت قانونی به خود گرفت. اما انضمام این اصل، قانون اساسی را از شأنت باز هم بی‌بهره‌تر کرد. مطابق این اصل که در قانون اساسی سال ۵۸ وجود نداشت:

«بازنگری در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، در موارد ضروری به ترتیب زیر انجام می‌گیرد. مقام رهبری پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت نظام طی حکمی خطاب به رئیس‌جمهور موارد اصلاح یا متمیم قانون اساسی را به شورای بازنگری قانون اساسی با ترکیب زیر پیشنهاد می‌نماید: ۱- اعضای شورای نگهبان، ۲- رؤسای قوای سه‌گانه، ۳- اعضای ثابت مجمع تشخیص مصلحت نظام، ۴- پنج نفر از اعضای مجلس خبرگان رهبری، ۵- ده نفر به انتخاب مقام رهبری، ۶- سه نفر از

این شورا، پس از تشکیل، اصولی از قانون اساسی را مطابق منویات رهبر تغییر داده و آن را در سال ۱۳۶۸ به همه‌پرسی گذاشت. اما این همه‌پرسی غیرقانونی بود، زیرا بر اساس قانون اساسی سال ۵۸، همه‌پرسی می‌بایست به تصویب دوسوم نمایندگان مجلس می‌رسید که نرسید.

این نحوه‌ی بازنگری مشکل‌ساز بود. از جمله این که مشخص نبود بر اساس چه ضابطه‌ای افراد انتخاب شدند. چرا اکثر آن‌ها معمم بودند؟ چرا زنان در این شورا حضور نداشتند؟ چرا اقلیت‌های مذهبی حاضر نبودند؟ چرا نمایندگان اصناف، گروه‌های سیاسی و تشکلهای مردمی غایب بودند؟ چرا حیطه‌ی وظایف از پیش تعیین شده بود؟ چرا زمان تا این حد کوتاه بود؟

از سوی دیگر، این هیأت و بالطبع قانون اساسی بازنگری شده فاقد اقتدار مردمی و شأن تأسیسی و قانونی بودند، زیرا نه به رأی مردم انتخاب شده بود و نه منعکس‌کننده‌ی آرای آنان بود. اما طرفه‌آن‌که، حتی بنا بر آن حکم، واجد اقتدار تقنینی هم نبود. به این هیأت اختیار قانون‌گذاری هم اعطا

هیأت وزیران، ۷- سه نفر از قوه‌ی قضاییه، ۸- ده نفر از نمایندگان مجلس شورای اسلامی، ۹- سه نفر از دانشگاهیان.

شیوه‌ی کار و کیفیت انتخاب و شرایط آن را قانون معین می‌کند. مصوبات شورا پس از تأیید و امضای مقام رهبری باید از طریق مراجعه به آرای عمومی به تصویب اکثریت مطلق شرکت‌کنندگان در همه‌پرسی برسد. رعایت ذیل اصل پنجاه‌ونهم در مورد همه‌پرسی «بازنگری در قانون اساسی» لازم نیست. محتوای اصول مربوط به اسلامی‌بودن نظام و ابتدای کلیه‌ی قوانین و مقررات بر اساس موازین اسلامی و پایه‌های ایمانی و اهداف جمهوری اسلامی ایران و جمهوری‌بودن حکومت و ولایت امر و امامت امت و نیز اداره‌ی امور کشور با اتکا به آرای عمومی و دین و مذهب رسمی ایران تغییرناپذیر است.»

این اصل، سوای ایرادی که به دلیل حذف مردم از فرایند تأسیسی به آن وارد است، باعث ایجاد تناقضی در قانون اساسی شده؛ موردی که طبعاً باعث تنزل بیش‌تر آن می‌شود. زیرا در همین اصل ذکر شده که رعایت اصل ۵۹ که بر اساس آن همه‌پرسی

باید به تصویب دوسوم نمایندگان مجلس برسد، لازم نیست.

درواقع، مهم‌ترین مشکل در بازبینی قانون اساسی به صورت فعلی، سوای ایرادات حقوقی و سیاسی‌ای که پیش‌تر اشاره شد، این بود که در آن مردم پیش از قانون اساسی نادیده گرفته شدند و در بهترین حالت به رأی‌دهندگانی تقلیل داده شدند که نباست روندهای حکمرانی را تأیید کنند. درحالی‌که نه قانون اساسی و نه همه‌پرسی آن به‌هیچ‌رو شبیه سایر انتخابات و دیگر فرایندهای انتخاباتی نیست.

فقدان شأنیت قانون اساسی را امروز می‌توان در عدم ارجاع به آن در رویه‌های قضایی نیز مشاهده کرد. امروزه در دادگاه‌ها نه قانون اساسی بلکه قانون مجازات اسلامی است که محل ارجاع است. تطبیق قانون مجازات اسلامی خود ناسخ و ناقض قانون اساسی بوده است؛ بگذریم از این که بسیاری از بندهای آن نیز در تعارض آشکار با قانون اساسی‌اند. امروزه قانون اساسی نه در رویه‌های حقوقی قابل‌ارجاع است و نه در رویه‌های قضایی. حتی اگر کسی برای دفاع از حقوق حقه‌ی خود به قانون اساسی ارجاع بدهد، بعید نیست که جرم خود را

سنگین‌تر کند. با این وصف، پرسش این است که چرا قانون اساسی باید بازبینی شود. اگر قرار است قانون اساسی شأن تأسیسی داشته باشد، پس نمی‌توان مردم را از فرایند بازبینی آن حذف کرد. اما اگر قرار نیست شأن تأسیسی داشته باشد - چنان که امروز چنین است - پس اساساً تغییر آن چه وجهی دارد؟

درواقع، گویی برای خود حاکمیت هم روشن است که قانون اساسی صرفاً ابزاری برای ایجاد ظاهر نسبتاً موجه برای رویه‌های اقتدارگرا است. طبعاً برای بسیاری از مردم نیز قانون اساسی واجد شأن یک سند تأسیسی، که بر اقتدار مردمی استوار باشد، نیست. همین که اصول آن به راحتی نقض می‌شوند (از جمله اصول ۲۵ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و برخی اصول دیگر) و برخی از اصول آن کاملاً برعکس آن‌چه در قانون اساسی مراد شده تفسیر و اجرا می‌شوند (اصل ۴۴) یا به راحتی در آن دست برده می‌شود، نشان‌گر آن است که این سند از وجاهتی که لازمه‌ی قانون اساسی است، برخوردار نیست. بسیاری آن را حتی یک بار هم نخوانده‌اند. برای آن‌ها این سند یا بی‌اهمیت است یا در حکم ابزاری برای پیشبرد منافع صاحبان قدرت که

هرازگاهی در آن دست می‌برند و آن را بیش‌تر از شأنیت می‌اندازند.

به همین منوال، پیشنهاد تغییر نظام از جمهوری به پارلمانی نه تنها با قانون اساسی فعلی هم مغایر است، بلکه با وظیفه‌ی نمایندگان مجلس که باید از قانون اساسی دفاع کنند، نیز مغایر است. به تعبیر دیگر، نمایندگان مجلس هم به لحاظ قانونی و هم به لحاظ عرفی در مقامی نیستند که بتوانند پیشنهاد تغییر قانون اساسی را بدهند و این کار با وظایف نمایندگی‌شان در تعارض است.

عدم وجاهت قانون اساسی را نباید امری پیش‌پاافتاده فرض کرد، بلکه نشان‌گر آن است که مردم در مقام مؤسس روزه‌روز بیش‌تر انکار شده‌اند. درواقع، تجربه‌ی شکل‌گیری این قدرت مؤسس بسیار مقطعی بوده و به‌فوریت طرد یا انکار شده است. شکل‌گیری آن هم عمدتاً به قدرت مردمی برآمده از انقلاب‌ها (مخصوصاً انقلاب مشروطه و انقلاب ۵۷) متکی بوده و عمدتاً، با اتکا بر نیروی مهارناپذیر واقعه‌ی انقلابی، یک‌چندی خود را در مقام قدرت مؤسس تحمیل کرده است. اما در ایران امروز مردم نه

در مقام قدرت مؤسس شأنی‌تی دارند، نه در مقام رأی‌دهنده.

تأسیس‌گرایی: جمهوری پسا حاکمانه

تأسیس‌گرایی خواهان احیا و به‌رسمیت‌شناختن مردم در مقام قدرت مؤسسی است که سایر فرایندها اعم از تقنینی و قضایی و اجرایی از آن سرچشمه می‌گیرند. این مردم رأی‌دهندگانی نیستند که در هر انتخابات دیگری بنا به مصالحی پای صندوق رأی حاضر می‌شوند. بلکه مردمی ماقبل ملت‌اند. جوهر تأسیس‌گرایی در این عبارت خلاصه می‌شود: **موجودیت عینی مردم بر هر هنجار و قانونی مقدم است.**

سیاست پسا حاکمانه مشروطیت و جمهوریت را در تقابل با هم نمی‌بیند، بلکه این دو را در راستای یکدیگر لحاظ می‌کند و، ضمن داشتن وجوه مشترک با آنها، خواهان فراتر رفتن از آنها است.

تأسیس‌گرایی یک سیاست مبتنی بر چیستی به جای کیستی است. این تفکیک به هانا آرنت تعلق دارد که آن را از آگوستین وام می‌گیرد.^۶ سیاست

مبتنی بر کیستی با سیاست مبتنی بر چیستی فرق دارد و به نتایج متفاوتی هم می‌انجامد. پرسش از چیستی، هویت جمعی را سیال و در حال شدن تلقی می‌کند، به کنش جمعی راه می‌دهد و تغییر را در تعامل و طی فرایند امکان‌پذیر می‌داند. اما سیاست مبتنی بر کیستی (هویت) به تاریخ و گذشته معطوف است. در سیاست حاکمانه، پرسش از کیستی بر پرسش از چیستی اولویت دارد. بنابراین، هر نوع چیستی مای جمعی، در نهایت، به کیستی ما بدل می‌شود. همچنین با این‌که مشروطه‌خواهی و جمهوری‌خواهی از ابتدا تا تشکیل حکومت بر سیاست مبتنی بر چیستی استوارند، اما پس از تشکیل حکومت بر کیستی پای می‌فشارند. این جاست که مردم به ملت، امت، و جز آنها بدل می‌شوند.

وجه مشترک میان تأسیس‌گرایی از سویی و مشروطه‌خواهی و جمهوری‌خواهی از دیگر سو همان کنش جمعی مبتنی بر چیستی است. اما، برخلاف آن دو، در این جا هدف تأسیس و ایجاد حاکمیت نیست. این سیاست بر کنش جمعی به جای هویت جمعی و نیز بر چیستی مردم به جای کیستی آنها استوار است. در آن، کنش جمعی قدرت تأسیسی دارد، نه

حکم حاکم یا حتی حکم قانون. از این رو کنش جمعی بنا نیست در شکل‌گیری یک موجودیت مشروط و از پیش معین به نام امت، ملت، تاریخ، حکومت یا حتی قانون مضمحل، مستحیل و شی‌واره شود.

در تأسیس‌گرایی، هدف تأسیس حکمرانی یا تدوین یک سند به نام قانون اساسی نیست؛ آن‌چنان‌که در فرایندهای شتابان پس از انقلاب مشروطه و انقلاب ۵۷ و بدتر از آن در سال ۶۸ شاهد بودیم. تأسیس‌گرایی رویکردی زیربنایی است که فرایند تدوین قانون اساسی را از خود آن مهم‌تر می‌داند. از این رو نمی‌خواهد مشروعیت‌بخش حاکمیت پیشین یا نوساخته باشد. در تأسیس‌گرایی، اصل بر فرایندی است که به قدرت تأسیسی مردم اجازه‌ی بروز و ظهور می‌دهد و امر تقنین و اجرا را به مشارکت تأملی، غیرشخصی، غیرفرقه‌ای و مبتنی بر کنش جمعی منوط می‌داند. تأسیس‌گرایی نمی‌خواهد حکم قانون و حاکمیت قانون را جایگزین حکم حاکم کند، بلکه قانون را برآمده از اراده‌ی تأسیسی مردم و آن جمهوری می‌داند که قانون اساسی را قانون اساسی می‌کند. به تعبیر دیگر، تأسیس‌گرایی نافی رویه‌ی حاکمانه از هر نوع است؛ معضلی که هم در قانون اساسی مشروطه و هم در قانون اساسی اول

جمهوری اسلامی ایران وجود داشت و با تغییر آن در سال ۱۳۶۸ پررنگ‌تر هم شد. حکمرانی چه از نوع قانونی و چه غیرقانونی، چه از نوع حاکمیت قانون و چه غیرقانون، تفاوتی در ماهیت اقتدارآمیز آن ایجاد نمی‌کند و معضل حاکمیت را لاینحل باقی می‌گذارد. هدف تأسیس‌گرایی نقد یک سنت دیرپای تاریخی در تفکر و عمل سیاسی در ایران است که عمدتاً بر ایجاد و حفظ اقتدار متمرکز بوده است. هدف آن عبارت است از باطل کردن چرخه‌ی معیوب حکومت - هرج و مرج و فراتر رفتن از آن.

تأسیس‌گرایی ویژگی الهیاتی دارد، زیرا هدف آن نفی حاکمیت به عنوان امری تمام‌عرفی است که الهیات را هم عرفی کرده و کم‌تر جایی را برای ایمان به مثابه اصلی‌ترین نشانه‌ی الوهیت باقی گذاشته است. یکی از اهداف این سیاست عبارت است از بازپس‌گیری الهیات و بیرون‌آوردن آن از سیطره‌ی توسعه‌طلبی میل حاکمانه. از این رو هدف تأسیس‌گرایی نه سکولارکردن حاکمیت بلکه، برعکس، گشودن فضایی برای ایمان و نفی حکمرانی‌ها و حکومت‌هایی است که به نام خدا بنا شده‌اند.

به همین منوال، هدف تأسیس‌گرایی نه مشروطه‌کردن و نه جمهوری‌کردن بلکه محو حکمرانی و سیاست حاکمانه و به‌حداقل‌رساندن آن‌ها است. در این نوع سیاست، ارجاع دائمی به قدرت مؤسس مردم شاید در مقطعی به تعلیق قانون بینجامد، اما خود یادآور آن است که قانون تأسیس-شدنی است.

به لحاظ عملی، تأسیس‌گرایی عمدتاً در شکل‌گیری مجلس مؤسسانِ قانون اساسی نمود داشته است که در ایران سابقه‌ی چندانی ندارد. تلاش برای ایجاد چنین نهادی امروزه ضروری به نظر می‌رسد. اما این نهاد نمی‌تواند تأسیس و تدوین قانون اساسی را یک بار و برای همیشه تلقی کند. بنابراین، در صورت تأسیس، چالش عمده‌ی آن این خواهد بود که از نمایندگی بپرهیزد و کنش تأسیسی مردم را به امری دائمی و عینی تبدیل کند.

اما به نظر می‌رسد چالش دوم مهم‌تر باشد: شاید سیاست مردمی در وهله‌ی اول جذاب بنماید، اما خالی از مخاطره نیست. برای مثال، چه‌طور می‌توان آن را از درغلتیدن به دام فاشیسم حفظ کرد؟ چه‌طور می‌توان تأسیس را از افتادن به دام عوام‌فریبی

و فاشیسم حفظ کرد؟ این دغدغه به‌ویژه با در نظر گرفتن گرایشات توده‌گرا و فاشیستی در میان لایه‌هایی از جامعه، به ویژه نخبگان سیاسی و فکری که بر طبل نژادپرستی و جنگ و ایرانی‌گری و جز آن‌ها می‌کوبند، یک مخاطره‌ی عمده است.

یکی از راهکارها برای مقابله با این روند البته احیای گروه‌های مردمی و عینیت‌بخشیدن به فرایند تأملی و گفت‌وگویی معطوف به قانون اساسی و تمرین تدوین آن و نیز بحث و بررسی درباره‌ی قوانین اساسی فعلی و پیشین است. تشکیل این گروه‌ها در سطوح مختلف اجتماعی و سیاسی، از جمله معلمان و کارگران و زنان و اقلیت‌های دینی و مذهبی و اقوام و گروه‌های سیاسی و جز آن‌ها، به نحوی که در یک فرایند گفت‌وگوی اجتماعی با خود و با دیگر گروه‌ها درگیرشان کند، می‌تواند راهکاری مهم برای ممانعت از غلبه‌ی تمایلات و روندهای توده‌ای بر سیاست آینده به‌ویژه امر تأسیس و تدوین قانون اساسی باشد. فاشیسم و سیاست توده‌ای حاصل جامعه‌ای با افراد متمیزه است که تک‌تک‌شان به حساب نمی‌آیند اما، به عنوان یک کل یک‌دست، طرف خطاب ایدئولوژیک قرار می‌گیرند. این خطاب می‌تواند حس کاذبی را درون‌شان پدید آورد که انگار به حساب آورده

می‌شوند. شکل‌گیری گروه‌ها و هسته‌های تأملی از مهم‌ترین موانع برای غلبه‌ی گرایش‌های فاشیستی و عوام‌فریب است.

پی‌نوشت‌ها

۱. از مهدی یوسفی سپاس‌گزارم که زحمت خواندن نسخه‌ی اول این نوشته را تقبل کرد و نکات مهمی را یادآور شد.

۲. باین‌که این مفهوم ریشه در حقوق رومی دارد، اما تا پیش از قرن‌های ۱۵ و ۱۶ چندان شناخته شده نبود و تنها پس از آن به‌طور وسیع به اندیشه‌ی سیاسی راه یافت.

۳. علی عبدالرازق، /سلام و مبانی حکومت، ترجمه‌ی امیر رضایی، تهران: قصیده‌سرا، صص ۱۴۳ و ۱۴۴.

۴. محمدقلی مجد، از قاجار به پهلوی ۱۳۰۹-۱۲۹۸ بر اساس اسناد وزارت خارجه آمریکا، ترجمه‌ی علی‌اکبر رنجبر کرمانی و مصطفی امیری (تهران: مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، ۱۳۸۹).

۵. صحیفه‌ی امام، جلد ۲۱، صص ۳۶۴ و ۵.

6. Hannah Arendt, *On Human Condition* (The University of Chicago Press, 1958), pp. 10-11.

گرامشی و انقلاب روسیه

آلوارو بیانچی و دانیلا موسی

ترجمه‌ی مهرداد امامی

مقاله‌ی حاضر، دیگر مقاله‌ای است که به مناسبت یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، در تشریح نظام اقتصادی شوروی پس از انقلاب منتشر می‌کنیم. نویسنده‌ی مقاله هیلل تیکتین، نظریه‌پرداز و اقتصاددان مارکسیست، و استاد بازنشسته‌ی دانشگاه گلاسکو در رشته‌ی مطالعات مارکسیستی است. تیکتین، که در سال ۱۹۳۷ در آفریقای جنوبی به دنیا آمده، زندگی پرفراز و فرودی داشته است. وی سال‌ها در اتحاد شوروی زندگی کرد و در دانشگاه مسکو در رشته‌ی اقتصاد در مقطع دکترا تحصیل کرد. وی بعداً به بریتانیا رفت و در دانشگاه گلاسکو تدریس می‌کرد.

این مقاله که نخستین بار در ۱۹۷۳ در نشریه‌ی «کریستیک» منتشر شد حاوی نگاه متفاوت تیکتین به مناسبات اقتصادی در شوروی است. در این مقاله به فروریزی نهایی این نظام اشاره شده بود. مقاله‌ی تیکتین بعدها در کتاب مارسل فان درلیندن (۲۰۰۷) منتشر شده و ترجمه‌ی حاضر از روی متن آلمانی این کتاب صورت گرفته است. تنها مقاله‌ی باقی‌مانده از این کتاب، مقاله‌ی کریس آرتور با عنوان «ساعت بدون کوک» است که فروغ اسدپور آن را ترجمه کرده و پیش‌تر در کتاب «دیالکتیک جدید و سرمایه» (نشر پژواک، تهران، ۱۳۹۲) منتشر شده که در دسترس فارسی‌زبانان است.

بعد از انقلاب اکتبر، پژوهش‌های بسیاری در مورد نظام اقتصادی حاکم بر اتحاد شوروی انجام گرفت. مستقل از دیدگاه‌های رسمی و ارتدوکس احزاب حاکم بر شوروی، چین و آلبانی و «احزاب برادر» هریک که به نظر می‌رسد، دست‌کم از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد، بر مبنای منافع ژئوپلیتیک کشور متبوع، دیدگاه‌هایی در ستایش و یا نکوهش نظام اقتصادی شوروی سابق اشاعه می‌دادند، پژوهش‌های گسترده و ارزشمندی از سوی اقتصاددانان مستقل و مارکسیست‌های دگراندیش در شناخت نظام حاکم بر شوروی سابق و وجوه تمایز و تشابه آن با سوسیالیسم و سرمایه‌داری صورت گرفته است. در همین چارچوب، انتشار ترجمه‌ی فارسی این مجموعه مقاله با هدف آشنایی با دیدگاه‌های این گروه از اقتصاددانان و نظریه‌پردازان انجام شده است. از کاووس بهزادی برای ترجمه و ناصر پیشرو برای ویرایش این مقالات سپاسگزاریم.

هشتاد سال پیش در ۲۷ آوریل ۱۹۳۷، آنتونیو گرامشی که ده سال آخر عمر خود را در زندان فاشیست‌ها سپری کرده بود، از دنیا رفت. آورده‌های سیاسی گرامشی که بعدها به خاطر اثر نظری‌اش در دفترهای زندان شناخته شدند، در طول جنگ جهانی اول آغاز شد، یعنی زمانی که او دانشجوی جوان زبان‌شناسی در دانشگاه تورین بود. حتی در آن هنگام، مقالات گرامشی در مطبوعات سوسیالیستی نه تنها جنگ بلکه فرهنگ لیبرال، ملی‌گرا و کاتولیک ایتالیا را هم زیر سؤال می‌برد.

در آغاز ۱۹۱۷، گرامشی به‌عنوان روزنامه‌نگار در روزنامه‌ی محلی سوسیالیستی تورین به نام IL Grido del Popolo (بانگ خلق) کار می‌کرد و با چاپ پیمونتِ *Avanti!* (به پیش!) هم‌کاری داشت. در نخستین ماه‌های پس از انقلاب فوریه‌ی روسیه، همچنان اخبار مربوط به انقلاب در ایتالیا به‌ندرت یافت می‌شد. این اخبار عمدتاً به چاپ مقالات آژانس‌های خبری لندن و پاریس محدود بودند. در *آوانتی* پوشش خبری مربوط به روسیه در مقالاتی با امضای «جونپور»، نام مستعار واسیلی واسیلویچ ساچاملین، یک تبعیدی روس انقلابی و سوسیالیست جای می‌گرفت.

رهبری حزب سوسیالیست ایتالیا (PSI)، به‌منظور فراهم کردن اطلاعات قابل‌اتکا برای سوسیالیست‌های ایتالیا تلگرافی به اودینو مورگاری نماینده که در لاهه بود، زد و از او خواست تا به پتروگراد برود و با انقلابیون تماس برقرار کند. سفر انجام نشد و مورگاری در ژوئیه به ایتالیا بازگشت. در ۲۰ آوریل، *آوانتی*! یادداشتی به قلم گرامشی در مورد تلاش نماینده برای سفر منتشر کرد و مورگاری را «سفیر سرخ» نامید. شور و شوق گرامشی در رابطه با وقایع روسیه مشهود بود. گرامشی در آن موقع معتقد بود که قدرت بالقوه‌ی طبقه‌ی کارگر ایتالیا برای مواجه شدن با جنگ ارتباط مستقیمی با قدرت پرولتاریای روسیه دارد. او می‌اندیشید که با انقلاب در روسیه، تمام مناسبات بین‌المللی به نحوی بنیادین تغییر خواهد کرد.

جنگ جهانی سخت‌ترین لحظات خود را پشت‌سر می‌گذاشت و بسیج نظامی به‌شدت مردم ایتالیا را تحت تأثیر قرار داد. آنجلو تاسکا، اومبرتو تراچینی، و پالمیرو تولیاتی، دوستان و رفقای گرامشی، به جبهه فرا خوانده شده بودند - گرامشی به دلیل وضعیت متزلزل سلامتی‌اش معاف شده بود. بدین نحو بود که روزنامه‌نگاری تبدیل به «جبهه‌ی

وی شد. گرامشی در مقاله‌ی مربوط به مورگاری، از بیانیه‌ی انقلابیون سوسیالیست روس مدافعانه نقل کرد که در ایتالیا روزنامه‌ی کوریره دلا سرا آن را منتشر کرده بود و از تمام دولت‌ها در اروپا می‌خواست که تهاجم نظامی‌شان را محکوم و فقط مانورهای دفاعی در برابر حمله‌ی آلمان‌ها پیشه کنند. این موضع «دفاع انقلابی»، موضع اکثریت عظیمی در کنفرانس طرفداران شوراهای روسیه در ماه آوریل بود. چند روز بعد، آوانتی‌نتیجه‌ی این کنفرانس را با ترجمه‌ی جونیور منتشر کرد.

اما به موازاتی که اخبار تازه می‌رسید، گرامشی شروع کرد به پروراندن تفسیر خود از آنچه در روسیه می‌گذشت. در اواخر آوریل ۱۹۱۷، گرامشی در بانگ خلق مقاله‌ای به نام «یادداشت‌هایی در باب انقلاب روسیه» منتشر کرد. گرامشی برخلاف اکثر سوسیالیست‌های آن زمان - که وقایع روسیه را به‌عنوان انقلاب فرانسه‌ی دیگری تحلیل می‌کردند - از آن به مثابه‌ی «کنشی پرولتری» یاد می‌کرد که به سوسیالیسم منجر خواهد شد.

از نظر گرامشی، انقلاب روسیه بسیار متفاوت از الگوی ژاکوبینی بود که یک «انقلاب بورژوایی»

محض تلقی می‌شد. گرامشی در تفسیر وقایع پتروگراد از برنامه‌ای سیاسی برای آینده رونمایی کرد. سوسیالیست‌های روسی به‌منظور پیشبرد جنبش و حرکت به سمت انقلابی کارگری باید از الگوی ژاکوبینی کاملاً می‌گسستند - الگویی که در این‌جا با کاربرد نظام‌مند خشونت و فعالیت فرهنگی اندک شناخته می‌شد.

در ماه‌های بعدی ۱۹۱۷، گرامشی به‌سرعت خود را متحد بلشویک‌ها کرد، موضعی که هم‌چنین نشان‌گر هویت او در کنار جناح‌های رادیکال‌تر و ضد‌جنگ حزب سوسیالیست ایتالیا بود. در ۲۸ ژوئیه، گرامشی با مقاله‌ی «ماکسیمالیست‌های روسی» حمایت کامل خود را از لنین و آنچه او سیاست «ماکسیمالیستی» می‌نامید، اعلام کرد. سیاست ماکسیمالیستی از نظر گرامشی نمایانگر «تداوم انقلاب، ضرب‌آهنگ انقلاب و بنابراین خود انقلاب بود». ماکسیمالیست‌ها تجسد «ایده‌ی محدود سوسیالیسم» بدون هرگونه تعهد نسبت به گذشته بودند.

گرامشی پافشاری می‌کرد که نمی‌شود جلوی انقلاب را گرفت و باید بر جهان بورژوایی فائق آمد.

برای روزنامه‌نگار *بانگ خلق*، بزرگ‌ترین خطر تمام انقلاب‌ها، به‌ویژه انقلاب روسیه، بسط این دریافت است که فرآیند انقلاب به سرحد خود رسیده. ماکسیمالیست‌ها نیرویی علیه این انقطاع، و به همین دلیل، «آخرین حلقه‌ی منطقی فرآیند انقلابی» بودند. در استدلال گرامشی، کل فرآیند انقلابی زنجیروار به‌هم متصل و سوق یافته در جنبشی بود که در آن قوی‌ترین و مصمم‌ترین‌ها توانایی حرکت دادن ضعیف‌ترین و مبهوت‌ترین‌ها را داشتند.

در پنجم اوت، هیأتی روسی از نمایندگان شوراهای، ازجمله ژوزف گلدمبرگ و الکساندر اسمیرنوف، وارد تورین شد. دولت ایتالیا، که امیدهایی نظامی داشت مبنی بر این‌که دولت جدید روسیه به جنگ علیه آلمان خواهد پیوست، اجازه‌ی این سفر را داده بود. سوسیالیست‌های ایتالیایی پس از ملاقات با هیأت روس، بهت خود را در مورد ایده‌هایی که هم‌چنان در میان شوراهای روسیه رایج بود، ابراز کردند. در ۱۱ اوت، سردبیر *بانگ خلق* این سؤال را مطرح کرد:

زمانی که ما می‌شنویم نمایندگان شوراهای روسیه در دفاع از تداوم جنگ تحت عنوان انقلاب

سخن می‌گویند، در مقابل مشتاقانه سؤال می‌کنیم که آیا این به معنی پذیرش یا حتی آرزوی تداوم جنگ به منظور حفاظت از منافع تفوق سرمایه‌داری روسیه علیه پیشرفت‌های پرولتری نیست؟

علاوه بر این، ملاقات نمایندگان شوراهای فرصتی برای تبلیغ انقلاب بود و سوسیالیست‌های ایتالیایی قدر این لحظه را دانستند. هیأت نمایندگی، پس از عبور از رم، فلورانس، بولونیا و میلان به تورین بازگشت. در *جلوی‌خانه‌ی خلق*، چهل هزار نفر در نخستین تظاهرات عمومی شهر پس از آغاز جنگ جهانی اول به انقلاب روسیه خوشامد گفتند. در بالکن خانه، جیاسینتو منوتتی سراتی، رهبر آن زمان جناح ماکسیمالیست درون حزب و مخالف سرسخت جنگ سخنرانی گلدمبرگ را ترجمه می‌کرد. زمانی که نماینده صحبت کرد، سراتی گفت که روس‌ها خواستار خاتمه‌ی بی‌درنگ جنگ هستند و در پایان «ترجمه» فریاد زد «زنده‌باد انقلاب ایتالیا!» که جمعیت پاسخ آن را با خروش «زنده‌باد انقلاب روسیه! زنده‌باد لنین!» دادند.

گرامشی این گردهم‌آیی با نمایندگان روس درباره‌ی انقلاب را مشتاقانه در *بانگ خلق* گزارش

کرد. از نظر او، تظاهرات صحنه‌ی «نمایش راستین نیروهای پرولتری و سوسیالیست در همبستگی با روسیه‌ی انقلابی» بود. چند روز بعد، این نمایش یکبار دیگر خیابان‌های تورین را تسخیر کرد.

در صبح ۲۲ اوت، در نتیجه‌ی بحران عرضه‌ی طولانی ناشی از جنگ، دیگر نانی در تورین باقی نماند. ظهر کارگران در کارخانه‌های شهر از کار دست کشیدند. در ساعت ۵ بعدازظهر، در حالی که تقریباً تمام کارخانه‌ها کار را تعطیل کرده بودند، جمعیت شروع به راهپیمایی در شهر و غارت نانواپی‌ها و انبارهای کالا کرد. شورش خودانگیخته، که هیچ‌کس فراخوانی برایش نداده بود، در شهر گسترش یافت و آن را به زانو درآورد. بازگردانی عرضه‌ی نان جنبش را متوقف نکرد، جنبشی که به سرعت خصلت سیاسی به خود گرفت.

بعدازظهر روز بعد، قدرت در شهر به ارتش واگذار شد که کنترل مرکز تورین را در دست گرفته بود. غارت و ساخت سنگر در حومه‌های شهر تداوم داشت. در بورگو سان پائولو، دژی سوسیالیستی، معترضان کلیسای سان برناردینو را غارت کردند و به آتش کشیدند. پلیس رو به جمعیت آتش گشود.

برخوردها در ۲۴ اوت تشدید شد. صبح آن روز، معترضان تلاش کردند به مرکز شهر برسند اما موفق نشدند. چند ساعت بعد، با ارتشی مواجه شدند که با تیربار و ماشین‌های زرهی تیراندازی می‌کرد. در نهایت، حاصل این ویرانگری بالغ بر ۲۴ کشته و بیش از ۱۵۰۰ زندانی شد. قرار بود صبح روز بعد شورش تداوم یابد اما بدون سنگرها. آن‌گاه دوجین از رهبران سوسیالیست دست‌گیر شدند. شورش خودانگیخته به پایان خود رسید. بانگ خلق طی این روزها انتشار نیافت. این روزنامه در یکم سپتامبر فعالیت خود را از سر گرفت، اینک تحت نظر گرامشی که جانشین رهبر سوسیالیست دست‌گیرشده، ماریا جیودیس، شده بود. سانسور دولتی اجازه‌ی انتشار هیچ گونه ارجاعی به شورش را نمی‌داد. گرامشی آن‌گاه از فرصت استفاده کرد تا ارجاع کوتاهی به لنین دهد: «کرنسکی نمایان‌گر تلفات تاریخی اما لنین یقیناً نشان‌گر ضرورت سوسیالیستی است و همه‌ی ما با تمام اشتیاق‌مان همراه اویم.» این ارجاعی به روزهای ماه ژوئیه در روسیه و آزار و اذیت سیاسی بلشویک‌ها بود که متعاقباً رخ داد و لنین را مجبور کرد تا در فنلاند پناه بگیرد.

چند روز بعد، در پانزدهم سپتامبر، زمانی که سربازان تحت امر ژنرال لاور کورنیلوف به سمت پتروگراد حرکت کردند تا نظم را در برابر انقلاب احیا کنند، گرامشی یکبار دیگر اشاره کرد به آن «انقلابی که در وجدان‌ها روی داده بود». و در ۲۹ سپتامبر، لنین باز هم به عنوان «محرک وجدان، و زنگ خطر برای روح‌های ناهشیار» لقب گرفت. اطلاعاتی که در ایتالیا موجود بود هم‌چنان قابل‌اتکا نبود و ترجمه‌های جونیور در *آوانتی!* سانسورشان می‌کرد. در این زمان گرامشی هم‌چنان ویکتور چرنف، انقلابی سوسیالیست، را به عنوان «انسانی که برنامه‌ی عمل مشخصی دارد، برنامه‌ای که کاملاً سوسیالیستی است و با بورژوازی هم‌کاری نمی‌کند و از جانب بورژوازی هم پذیرفته نمی‌شود، چرا که نافی اصل مالکیت خصوصی است، بدین خاطر که دست آخر شروع انقلاب اجتماعی است» در نظر می‌گرفت.

در این اثنا، بحران سیاسی در ایتالیا تداوم داشت. پس از آن که ارتش ایتالیا در نبرد کاپورتو در ۱۲ نوامبر شکست خورد، جناح سوسیالیستی پارلمان، به رهبری فیلیپو توراتی و کلودیو تروز، موضعی آشکارا ملی‌گرایانه گرفت و هوادار دفاع از «ملت» شد و خود را از «بی‌طرفی» سال‌های قبل

جدا کرد. در صفحات روزنامه‌ی نقد اجتماعی، توراتی و تروز مقاله‌ای منتشر کردند که بر نیاز به پرولتاریا برای دفاع از کشور در زمان خطراتر می‌ورزید.

جناح انقلابی-سرسخت حزب نیز، از سوی دیگر، خود را برای مواجهه با وضعیت جدید سازمان داد. در نوامبر، رهبران این جناح برای گردهم‌آیی مخفی در فلورانس فراخوان دادند تا به بحث در مورد «جهت‌گیری آتی حزب ما» بپردازند. گرامشی که تازه نقشی مهم در بخش تورین حزب را بر عهده گرفته بود، در نقش یک نماینده در گردهم‌آیی شرکت کرد. در این نشست، گرامشی خود را با کسانی مثل آمادئو بوردیگا متحد کرد که باور به ضرورت عمل ستیزه‌جویانه داشتند، در حالی که سراتی و دیگران هوادار حفظ تاکتیک‌های بی‌طرفانه‌ی گذشته بودند. نشست با تأیید مجدد اصول انترناسیونالیسم انقلابی و مخالفت با جنگ به پایان رسید اما بدون هرگونه راهنمای عملی برای آن‌چه باید کرد.

گرامشی وقایع ماه اوت در تورین را در پرتو انقلاب روسیه تفسیر کرد و درست پس از بازگشت از نشست، متقاعد شد که این لحظه مستلزم عمل است. گرامشی که با این خوش‌بینی و با طنین‌های تسخیر

قدرت در روسیه به دست بلشویک‌ها جان گرفته بود، در دسامبر مقاله‌ی «انقلاب علیه سرمایه» را نوشت که در آن اعلام کرد: «انقلاب بلشویکی یقیناً تداوم انقلاب سراسری مردم روسیه بود».

پارتیزان‌های لنین پس از آن که مانع رکود انقلاب شدند، در جایگاهی به قدرت رسیدند تا «دیکتاتوری خود» را بنیان نهند و «آشکالی سوسیالیستی را بسط دهند که انقلاب در نهایت باید به منظور تداوم توسعه‌ی هماهنگ خود با آن مطابقت کند». گرامشی در ۱۹۱۷ دیدگاه مشخصی در باب تمام تفاوت‌های سیاسی در میان انقلابیون روس نداشت. علاوه بر این، هسته‌ی اندیشه‌های او درباره‌ی انقلاب سوسیالیستی فرضی کلی بود مبنی بر این که انقلاب جنبشی مداوم «بدون برخوردهای خشن» خواهد بود.

انقلاب بلشویک‌ها با نیروی فرهنگی آشنا و مقاومت‌ناپذیرش «بیشتر مبتنی بر ایدئولوژی‌ها بود تا بر واقعیت‌ها». به همین دلیل، نمی‌توان خوانشی «برحسب نوشته‌های مارکس» از انقلاب داشت. گرامشی چنین ادامه داد که در روسیه، کتاب سرمایه «کتاب بورژوازی بود، نه پرولتاریا». گرامشی

به مقدمه‌ی ۱۸۶۷ ارجاع می‌داد که در آن مارکس معتقد بود ملت‌هایی با توسعه‌ی سرمایه‌داری افزون‌تر به ملت‌هایی که توسعه‌ی کم‌تری دارند مسیر «مراحل طبیعی» پیشرفت را نشان می‌دهند که گریزناپذیرند.

بر مبنای این متن، منشویک‌ها خوانشی از تحولات اجتماعی در روسیه صورت‌بندی کرده بودند که مؤید نیاز به شکل‌گیری یک بورژوازی و تشکیل یک جامعه‌ی صنعتی کاملاً توسعه‌یافته بود پیش از آن که سوسیالیسم امکان‌پذیر شود. اما، به گفته‌ی گرامشی، انقلابیون تحت رهبری لنین، به‌صراحت «مارکسیست نیستند»، یعنی، در عین آن که «اندیشه‌ی درون‌ماندگار» مارکس را نفی نمی‌کنند، اما «نافی بعضی از عبارت‌های سرمایه‌اند» و آن را به عنوان «آموزه‌ی بیرونی ناچیز که سرشار از عبارت‌های جزم‌اندیشانه و مسلم است» نمی‌پذیرند.

به گفته‌ی گرامشی، پیش‌بینی مارکس از توسعه‌ی سرمایه‌داری که در سرمایه ارائه شد، برای وضعیت‌های توسعه‌ی عادی صحیح است که در آن‌ها شکل‌گیری «اراده‌ی دسته‌جمعی مردمی» از طریق «مجموعه‌ای بلندبالا از تجارب طبقاتی» حاصل می‌شود. با این حال، جنگ این زمان‌مندی را به شکل

پیش‌بینی‌ناپذیری تسریع کرده بود و کارگران روسیه ظرف سه سال به‌شدت این تأثیرات را تجربه کرده بودند: «هزینه‌ی بالای زندگی، گرسنگی، مرگ ناشی از گرسنگی که می‌تواند به سراغ همه برود، ده‌ها میلیون نفر را یک‌جا نابود می‌کند. [در برابر این]، اراده‌ها نخست به صورت مکانیکی و سپس به شکل معنوی پس از انقلاب نخست، متحد شدند.»

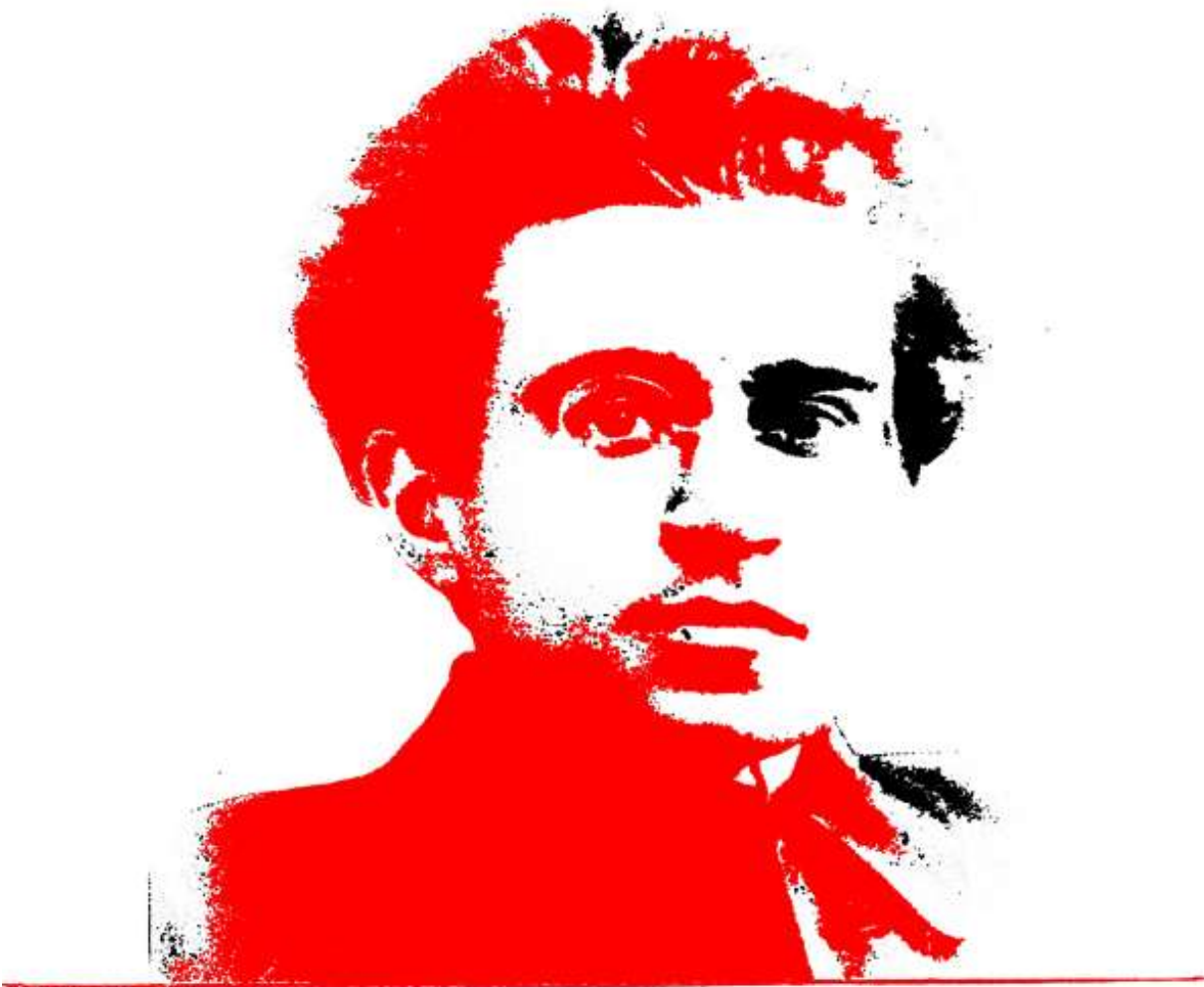
تبلیغات سوسیالیستی منبع تغذیه‌ی این اراده‌ی مردمی جمعی بود. این اراده به کارگران روسیه اجازه می‌داد تا، در وضعیتی استثنایی، کل تاریخ پرولتاریا را در یک آن زندگی کنند. کارگران تلاش‌های پیشینیان خود را برای رهایی از «بندهای بندگی» تشخیص می‌دادند و به‌سرعت «وجدانی نوین» را گسترش می‌دادند که در حال تبدیل به «شاهد حی و حاضر جهان آینده» بود. علاوه بر این، پرولتاریای روسیه که زمانی به این آگاهی دست یافته بود که سرمایه در سطح بین‌المللی در کشورهایی مثل انگلستان کاملاً توسعه‌یافته است، می‌توانست به‌سرعت به بلوغ اقتصادی خود، شرطی ضروری برای جمع‌گرایی، دست یابد. سردبیر جوان *بانگ خلق* در ۱۹۱۷ به رغم آن‌که هم‌چنان شناخت کمی از اندیشه‌های بلشویکی داشت به طور طبیعی به فرمول

انقلاب مداوم تروتسکی متمایل شده بود. گرامشی در لنین و بلشویک‌ها تجسم برنامه‌ی احیای انقلاب پیوسته را می‌دید. انقلابی که او می‌خواست در ایتالیا نیز تحقق یابد. بیست سال بعد، گرامشی به عنوان زندانی فاشیسم ایتالیایی از دنیا رفت. چنین نگاه معطوف به گذشته‌ای می‌تواند ما را به این باور برساند که این سرنوشت تراژیک گرامشی را به تردید در امیدهای عظیمی که در اکتبر می‌دید رهنمون شد. یا حتی این‌که *دفترهای زندان* او می‌توانست تمرینی برای یافتن «راه‌هایی جدید»، آشکال معتدل‌تر یا توافقی‌تر مبارزه علیه سرمایه‌داری باشند. چنین تسلیمی هرگز رخ نداد. گرامشی در نوشته‌های زندان خود، نظریه‌ای درباره‌ی سیاست را مطرح کرد که در آن زور و رضایت از یکدیگر مجزا نیستند و دولت به عنوان پی‌آمد تاریخی فرآیندهای درهم‌تنیده‌ی نیروها تلقی می‌شود، فرآیندهایی که به‌ندرت شرایط سودمندی برای گروه‌های فرودست فراهم می‌کنند. گرامشی از ضرورت تجهیز مبارزه در تمام عرصه‌های زندگی و نیز پیرامون خطرات هم‌سازی هژمونیک و «تحول‌گرایی» سیاسی نوشت. او توجه خاصی به نقش - تقریباً همواره زیان‌بار - روشنفکران در زندگی عامه و اهمیت گسترش مارکسیسم به عنوان

منبع:

ALVARO BIANCHI and DANIELA MUSSI, [Gramsci and the Russian Revolution](#), Jacobin, 04.25.2017

جهان‌بینی «بی‌نقص»- فلسفه‌ی کنش داشت. از این‌رو، هیچ‌چیز در طول سالیان زندان حاکی از این نیست که گرامشی از انقلاب روسیه به عنوان مرجعی عمل‌گرا و تاریخی برای رهایی طبقه‌ی کارگر صرف‌نظر کرده باشد. انقلاب روسیه در ذهن و قلب گرامشی تا زمان مرگش در آوریل ۱۹۳۷ زنده بود.



کنفرانس‌های بین‌المللی پکن و مسکو

سعید رهنما

به مناسبت یکصدمین سالگرد انقلاب اکتبر



امسال، به مناسبت یکصدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، کنفرانس‌های متعددی در سرتاسر جهان برگزار شد. در یادداشت حاضر، گزارش مختصری از دو کنفرانس مهم بین‌المللی در پکن و مسکو را می‌خوانیم. ترجمه‌ی مقاله‌ی سعید رهنما در این کنفرانس‌ها در هفته‌های آینده در نقد اقتصاد سیاسی منتشر خواهد شد.

۱. «سمپوزیوم بین‌المللی تاریخ، واقعیت و

آینده‌ی سوسیالیسم»، پکن

به‌مناسبت صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، و به دعوت «مدرسه‌ی عالی مارکسیسم» دانشگاه پکن از تاریخ ۲۱ تا ۲۲ اکتبر ۲۰۱۷ کنفرانسی بین‌المللی در شهر پکن برگزار شد. دعوت‌شدگان عمدتاً پژوهشگران دانشگاهی در رشته‌های اقتصاد سیاسی، جامعه‌شناسی، فلسفه، روسیه‌شناسی، چین‌شناسی، و نیز سردبیران چند نشریه‌ی مارکسیستی از کشورهای مختلف از جمله روسیه، ایتالیا، هند، انگلستان، آمریکا، کانادا، اتریش، آلمان، مجارستان، تایوان، و چین بودند. در مجموع در جلسه‌های مختلف که همگی پی‌درپی و عمومی بودند، در ۴۴ مقاله جنبه‌های مختلف انقلاب اکتبر و نقش و تأثیر فوق‌العاده مهم آن بر تحولات روسیه، چین و جهان مورد بررسی قرار گرفت.

مقالات و سخنرانی‌ها که همزمان به زبان‌های چینی و انگلیسی ترجمه می‌شدند عرصه‌های گوناگونی را تحلیل می‌کرد، از جمله «جهان چند قطبی و انقلاب روسیه»، «لنین و مدرنیزاسیون جوامع عقب‌مانده»، «احیای کمونیسم»

«مذهب و انقلاب»، «هوش مصنوعی و تأثیر آن بر جامعه‌ی آینده»، «تجاری‌شدن آموزش و نفی یک اصل انقلاب اکتبر»، «کاربرد درس‌های انقلاب اکتبر در شرایط غیر انقلابی»، «جهش انقلابی و واماندگی فرهنگی»، «از انقلاب سوسیالیستی تا تحول بازار» و ...

مقاله‌ی من تحت عنوان «درس‌های انقلاب‌های دوم: بازخوانی انقلاب‌های روسیه، آلمان، چین و ویتنام» (که ترجمه‌ی فارسی آن به‌زودی منتشر خواهد شد) در این کنفرانس با تأکید بیش‌تر بر انقلاب چین ارائه شد.

از جالب‌ترین مقالات، مقاله‌ی دیوید لیبنمن^۱، استاد دانشگاه نیویورک و سردبیر «ساینس اند سوسایتی»^۲، قدیمی‌ترین نشریه‌ی علمی مارکسیستی به زبان انگلیسی، بود که تحت نام «صد سالگی انقلاب روس و تعبیر گوناگون از آن» ارائه شد (و به چهار دسته تعبیر اشاره کرد: «شَفَقِ عصر جدید»، «شانگری لا»^۳ (بهشت تخیلی روی زمین، برگرفته از کتاب افق گمشده نوشته‌ی جیمز هیلتون)، «ترمیدور»^۴ (ماه دستگیری روبسپیر در انقلاب فرانسه که بیانگر عقب‌گرد از آرمان انقلاب است)، و

«لحظه‌ی بی‌بازگشت» (بذرهای پاشیده شده دوباره جوانه خواهد زد). مقاله‌ی جالب دیگر «تئوری توسعه‌ی سوسیالیستی پروبراژینسکی»^۵ بود که هیکو برنارد کو،^۶ ژورنالیست و فعال سیاسی چین‌شناس اهل انگلیس، ارائه کرد. با آن که شخصاً توافقی با نتیجه‌گیری او و پذیرش بی چون و چرای نظریه‌ی پروبراژینسکی در مقابل نظریه‌ی بوخارین نداشتیم،^۷ نحوه‌ی استفاده‌ی وی از نظریه‌ی «انباشت اولیه‌ی سوسیالیستی» و مالکیت دولتی در تحلیل تحولات اقتصادی چین بسیار جالب توجه بود. دیگر مقاله‌ی ارزشمند، مقاله‌ی هی پینگ،^۸ استاد فلسفه دانشگاه ووهان (تحت عنوان «رُزا لوگزامبورگ و دیالکتیک دموکراسی انقلابی») بود که درباره‌ی ضرورت توجه به نقد لوگزامبورگ از بلشویک‌ها بود. مقاله‌ی آندرا کِتونه،^۹ سردبیر نشریه‌ی «مارکس وِنتونو»^{۱۰} (بررسی مارکسی در ایتالیا)، تحت عنوان «انقلاب اکتبر در یک منظر تاریخی» نیز بسیار جلب توجه کرد. کتونه با مرور مشکلاتی که بلشویک‌ها در متحول ساختن جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی روسیه داشتند، با اشاره به گرامشی ازجمله مطرح کرد که بدون ساختن انسانِ آماده‌ی سوسیالیسم، سوسیالیسم عملی نخواهد بود. (مقاله‌ی بسیار مهم دیگر از آن جوزف باوم^{۱۱} استاد

دانشگاه وین، در زمینه‌ی «تحول به‌سوی اکوسوسیالیسم در شرایط تغییرات اقلیمی» بود که به‌درستی اشاره می‌کرد که استثمار تنها محدود به انسان نیست و استثمار طبیعت را نیز باید جدی گرفت).

در مجموع ۱۲ مقاله و سخنرانی نیز به استادان چینی اختصاص یافته بود که از آکادمی علوم اجتماعی چین و از چند دانشگاه مختلف این کشور، و عمدتاً از دانشگاه پکن، بودند. چندین مقاله به مفهوم «سوسیالیسم با ویژگی چینی» پرداختند، که توضیح‌دهنده و توجیه‌کننده‌ی تحولات اقتصادی و سیاسی چین از زمان اصلاحات دهه‌ی هشتاد، و به‌ویژه تحت رهبر امروزی «شی جین پینگ» بود. به‌رغم تعدد مقاله‌ها در این زمینه، دقیقاً ویژگی سوسیالیسم چینی روشن نشد. جالب آن که همه‌ی آن‌ها با آوردن نام رهبر با غلظت‌های مختلف، به صحبت‌های خود بُعد تبلیغاتی می‌دادند. جالب‌تر آن که از مائو و مائوئیسم هم خبری نبود، و به‌جز یک سخنران کسی اشاره‌ای به او نکرد. همگی نظام کنونی چین را یا سوسیالیستی و یا در حال گذار به سوسیالیسم می‌دانستند. یکی از آن‌ها با ذکر این که ما در مراحل اولیه‌ی سوسیالیسم هستیم و زمانی

طولانی در پیش است که به سوسیالیسم برسیم، ادعا می‌کرد که طبقه‌ی کارگر هم اکنون سرور جامعه‌ی چین است! نکته‌ی لطیفِ یک اقتصاددان مارکسیستِ جوان روس در پایان سخنرانی‌اش، که «رفقای چینی» را چندان خوشحال نکرد، این بود که آیا این نظم حاکم بر چین «سوسیالیسم با ویژگی چینی» است یا «سرمایه‌داری با ویژگی چینی»؟

تردیدی نیست که تحلیل جامعه‌ی کنونی چین بسیار پیچیده است. برخلاف روسیه که در حال حاضر دولت و اکثریت جامعه‌ی مدنی آن سوسیالیسم را بوسیده و کنار گذاشته‌اند، در چین دولت به‌طور مکرر به سوسیالیسم اشاره می‌کند با این ادعا که نظام در آن مسیر در حرکت است. پیچیدگی جامعه‌ی چین از این روست که از یک طرف شدیدترین استثمار طبقه‌ی کارگر همراه با یک نظام پلیسی سرکوب‌گر، و از سوی دیگر توسعه‌ی شگفت‌انگیز اقتصادی و اجتماعی در جریان است. حیرت‌آور است که کشوری با حدود یک میلیارد و چهارصد میلیون نفر ظرف سه دهه‌ی اخیر شاخص امید زندگی را به دو برابر برساند. امید زندگی در چین هم اکنون بیش از ۷۵ سال و نیم است. (این رقم برای کشور ثروتمند و کوچک‌تر ایران ۷۱ سال

است). میزان باسوادی بیش از ۹۶ درصد است. پکن، شهری با ۲۲ میلیون نفر جمعیت، وضعیتی مشابه یک کشور اروپایی یا امریکای شمالی را دارد، با این تفاوت که تمیزتر، منظم‌تر، امن‌تر و مجهزتر است، و شانگهای با ۲۴ میلیون از آن هم پیشرفته‌تر است. سرعت رشد اقتصادی به گونه‌ای است که ده سال پیش سهم تولید ناخالص ملی چین در تولید ناخالص جهانی کمی بیش از چهار درصد بود، و این رقم ظرف ده سال به بیش از ۱۴ درصد رسید، و طبق برنامه‌ی فعلی قرار است که در سال ۲۰۲۰ این رقم دو برابر شود. در برنامه‌ها به تحولات بنیانی در صدمین سال انقلاب چین (۲۰۴۹) اشاره می‌شود. از نظر معیار تولید ناخالص ملی بر مبنای برابری قدرت خرید^{۱۲} (PPP) چین هم اکنون کشور اول جهان و از امریکا هم جلوتر است. تردیدی نیست که نظام چین یک نظام سرمایه‌داری خشن است، اما ویژگی‌های خاصی دارد که تحلیل ظرایف آن را مشکل می‌سازد.

در جوار کنفرانس پکن یکی از دوستان اتریشی ترتیبی داده بود که تعدادی از ما با «ون تی جون»^{۱۳} یکی از مهم‌ترین اقتصاددانان چین ملاقاتی داشته باشیم. در بحثی که در مورد ماهیت سرمایه‌داری چین درگرفته بود وی به چند نکته‌ی

جالب اشاره کرد. از جمله آن که ۷۰ درصد سرمایه‌ی بانکی چین متعلق به دولت است و بر مابقی آن نیز دولت می‌تواند اعمال کنترل کند. بیش از ۷۰ درصد سرمایه‌ی صنعتی، و کل صنایع استراتژیک و بسیاری از زیرساخت‌ها در مالکیت و کنترل دولت است. صددرد صد زمین‌های چین نیز متعلق به دولت، و در روستاها تحت کنترل سازمان‌های دهقانی با نظارت دولت است. وی اشاره می‌کرد که مکانیسم بازار جایگاه ثانوی دارد. مفهوم سرمایه‌داری دولتی نیز دقیق و بی‌مسأله نیست. من از او در مورد میلیاردرهای چینی پرسیدم که جواب درستی نداشت.

به دنبال سخنرانی من در این کنفرانس، کسی سؤال کرد که آیا مدل چین با آنچه که من در مورد مرحله‌ی ضروری گذار از سرمایه‌داری طرح می‌کنم هم‌خوانی دارد؟ پاسخ من این بود که بخشی از مدل مورد نظر من بر چهار پایه‌ی رشد اقتصادی، عدالت اجتماعی، تعادل زیست‌محیطی، و دموکراسی سیاسی استوار است، و آنچه که در حال حاضر در چین شاهدیم این است که بُعد اول را به شکل اعجاب‌انگیزی به پیش برده و در بُعد دوم هم موفقیت‌هایی داشته، اما در مورد بُعد سوم به هیچ وجه

وضع درخشانی نداشته، و تکلیف بُعد چهارم هم که روشن است، و از دموکراسی خبری نیست. در چین آلودگی هوا یکی از بغرنج‌ترین مسائل است. کنفرانس مورد بحث با برگزاری کنگره‌ی حزب کمونیست چین همزمان بود، و به همین دلیل، تمام واحدهای صنعتی اطراف پکن را تعطیل کرده بودند تا زشتی آلودگی هوا را در سطح شهر پنهان کنند.

اما چند نکته در مورد مؤسسه‌ی میزبان، «مدرسه‌ی عالی مارکسیسم». «انستیتو تکنولوژی پکن» که قبلاً آکادمی علوم طبیعی پنان بوده، در سال ۲۰۰۹ «بخش تدریس و پژوهش نظریه‌ی مارکسیستی» را ایجاد کرد که بعداً در سال ۲۰۱۴ نام خود را به «مدرسه‌ی عالی مارکسیسم» تغییر داد. هدف آن تدریس و پژوهش در زمینه‌ی مارکسیسم و تربیت مدرسان این رشته است. با روی کار آمدن «شی جین پینگ» به دستور حزب توجه بیشتری به این مؤسسه شده و هم‌اکنون در بیش‌تر دانشگاه‌های چین چنین مؤسسه‌ای ایجاد شده است. در دانشگاه پکن هم‌اکنون دوره‌های تحصیلی در این رشته در سطوح فوق لیسانس و دکترا است و گویا از سال دیگر در سطح لیسانس هم دانشجو خواهند پذیرفت. بسیار کنجکاو بودم بدانم که چه پروژه‌های



۲. کنفرانس‌های مسکو: «انقلاب اکتبر و آینده»

از تاریخ دوم تا پنجم نوامبر ۲۰۱۷، به دعوت انستیتو اقتصاد آکادمی علوم روسیه، دانشگاه مالی و حقوقی مسکو، بنیاد رُزا لوگزامبورگ، و انجمن جهانی اقتصاد سیاسی، همزمان سه کنفرانس مرتبط به هم در مسکو به مناسبت بزرگداشت صدمین سال انقلاب اکتبر برگزار شد. این مجموعه‌ی بسیار بزرگی بود که حدود ۳۰۰ نفر از ۱۹ کشور جهان در جلسات مختلف آن سخنرانی کردند.

بزرگ‌ترین کنفرانس «انقلاب؛ درک تاریخی و فلسفی» بود که طی آن ۱۴۳ مقاله و سخنرانی در ۳۰ جلسه که بخشی از آن‌ها همزمان برگزار می‌شد، ارائه گردید. از جمله‌ی جلسات این کنفرانس عبارت بودند از «روش‌شناسی و هستی‌شناسی انقلاب»،

پژوهشی در زمینه‌ی مارکسیسم در جریان است. به نظر می‌رسد که نقش «پژوهشی» این مؤسسه‌ها به مرور آثار کلاسیک شاید آن‌هم به‌طور انتخابی محدود باشد. قبلاً در دوران مائو هم در مؤسسات آموزشی برنامه‌هایی برای تدریس و ترویج ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم به وجود آمده بود، اما در دوران «جهش بزرگ» و بعد از آن در «انقلاب فرهنگی» به‌جای آموزش سیاسی بر «اصلاح فکری» تأکید شد و مؤسسات مربوطه تعطیل و استادان اخراج شدند. با آن‌که در چین استقلال دانشگاهی نظیر غرب وجود ندارد، به‌نظر می‌رسد که در مقایسه با گذشته، دانشگاه‌ها تا حدودی آزادی عمل بیشتری داشته باشند. همین امر که دانشگاه پکن سال گذشته اولین کنگره‌ی مارکس، و امسال چنین کنفرانس بین‌المللی را با دعوت از افرادی با نظرهای مختلف برگزار کرد، بیانگر یک تغییر است. سال دیگر نیز در تدارک برگزاری کنگره‌ی مارکسیسم به مناسبت ۲۰۰ سالگی تولد مارکس‌اند.

در مجموع، کنفرانس پکن در بزرگداشت انقلاب اکتبر، کنفرانسی بسیار باارزش بود، و با آن‌که فرصت زیادی برای بحث و پرسش و پاسخ نبود، نکات آموختنی بسیار داشت.

«اخلاقیات انقلاب و آگاهی انقلابی»، «ابعاد زیست محیطی جامعه‌ی نوین»، «میراث اکتبر کبیر، گفت‌وگوی نسل‌ها»، «انقلاب و مدرنیته»، «انقلاب؛ نظریه و عمل»، و «بستر و اهمیت جهانی انقلاب». هریک از این موضوع‌ها جلسه‌های چندگانه‌ای داشتند، از جمله آخری که گرداندگی یکی از جلسات آن به عهده‌ی من بود و مقاله‌ی بررسی تطبیقی انقلاب‌ها را نیز با تأکید بر انقلاب روسیه ارائه کردم. متأسفانه به‌خاطر تعداد زیاد جلسات همزمان و مقالات، زمان کوتاهی برای طرح مباحث و پرسش و پاسخ بود. حدود نیمی از جلسات نیز به زبان روسی بودند و ترجمه‌ی همزمان نداشتند. تعدادی از مقاله‌ها هم بیش‌تر انشاهای احساسی و عاطفی بودند تا یک تحلیل جدی. پاره‌ای از سخنران‌ها نیز هر آن‌چه را که در انقلاب و بعد از آن روی داده بود بی هیچ کم‌وکاستی توجیه می‌کردند، گویی تاریخ رسمی حزب را روخوانی می‌کردند.

یکی از جنجالی‌ترین سخنرانی‌ها تحت عنوان «خطاهای مارکس و لنین و پنج پیش‌فرض فاجعه‌بار که به سقوط نظام شوروی انجامید» بود که یک اقتصاددان ارشد روس ارائه کرد و عملاً جلسه را به هم ریخت. حاضران مرتباً سخنرانی او را قطع می‌کردند و

چون مترجمان از اتاقک خود صدای آن‌ها را نمی‌شنیدند، نمی‌توانستند ترجمه کنند و مهمان‌های خارجی سردرگم مانده بودند. بالاخره نفهمیدیم که این «پنج خطا» کدام بودند. سرانجام هم یکی از حضار، که بعداً متوجه شدیم عضو فعال حزب کمونیست سیبری است، میکروفن را از دست سخنران گرفت و خود سخنرانی طولانی‌ای کرد!

از سخنرانی‌های بسیار جالب، «انقلاب ۱۹۱۷ و بدیل‌های آن در تاریخ» بود که یک استاد روس، آلکسی استانیسلاویچ^{۱۴} عرضه کرد. در بخش پرسش و پاسخ، سمیر امین به تفصیل تأکید کرد که انقلاب اکتبر هیچ بدیلی نداشت. پاسخ من این بود که بدون اشاره‌ی مشخص به مقطع تاریخی نمی‌توانیم چنین ادعایی کنیم، و اشاره کردم که از ماه ژوئیه به بعد اگر بلشویک‌ها اقدام نمی‌کردند، قطعاً یک کودتای دست راستی قدرت را در دست می‌گرفت و فاجعه‌ی عظیمی برای انقلاب و نیروهای مترقی به دنبال داشت. اما نمی‌توانیم ادعا کنیم که از همان آغاز انقلاب فوریه هیچ بدیل دیگری وجود نمی‌داشت. هیچ‌کس نمی‌داند که اتحاد عمل بلشویک‌ها، منشویک‌های انترناسیونالیست، اس. آر.های چپ، و

۱۹۸۵ و پی‌گیری اقتصاد بازار و پس از سقوط شوروی، این توزیع عادلانه کاملاً تغییر کرده است. برای نمونه همان‌طور که در نمودار زیر نشان داده شده، از ۱۹۸۵ و پایان نظام شوروی، سهم یک درصدی‌های بسیار ثروتمند در درآمد ملی به طور مداوم رو به افزایش داشته و هم‌اکنون حدود دو برابر درصدی است که ثروتمندان در زمان انقلاب فوریه/اکتبر داشتند.



در این کنفرانس چندین نفر از رهبران برجسته‌ی چپ جهان نیز سخنرانی کردند که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به لوچینا کاستیلینا،^{۱۷} رهبر حزب سینیسترا ایتالیا و از پایه‌گذاران نشریه‌ی چپ «ایل مانیفستو»، هرمن دوراک،^{۱۸} هماهنگ‌کننده «مجمع اجتماعی» (سوشال فروم) اروپا در اتریش، تماش کراوس،^{۱۹} از رهبران سوسیالیست مجارستان، «مجمع اجتماعی» و استاد دانشگاه بوداپست، و ساواس ماستاس میخائیل،^{۲۰} از رهبران حزب کارگران

حتی منشویک‌های میانه‌رو، و پاره‌ای لیبرال‌ها چه نتایجی می‌توانست داشته باشد.

سخنرانی جالب دیگر از آن یک مارکسیست جوان برزیلی، ریکا فرویتاس^{۱۵} بود که دو سیاست اقتصادی پروبرائزینسکی و بوخارین و تأثیرات آن‌ها بر مسیر تحول شوروی را مورد بحث قرار داد. از دیگر مقاله‌های مهم، مقاله‌ی دیوید لین،^{۱۶} استاد روسیه‌شناسی دانشگاه کمبریج بود که سیر تحولات توزیع درآمد در روسیه‌ی تزاری، دوران شوروی، و پس از آن را تحلیل می‌کرد. نکته‌ی قابل‌توجه این بود که سهم یک‌درصدی‌های ثروتمند که پس از انقلاب اکتبر به شدت کاهش یافته بود، در طول دوران شوروی به شکل پایداری در حدی اندک باقی مانده بود. از ۱۹۲۵ نیز برابری نسبی درآمدها در مورد اقشار دیگر صورت گرفته بود. برای مثال، درآمد متوسط کادر فنی در دهه‌ی ۱۹۳۰ دو برابر و نیم درآمد متوسط کارگران، و درآمد متوسط کادر اداری نیم‌برابر کارگران بوده، اما به تدریج کاهش یافته و در اواسط دهه‌ی هشتاد کمابیش معادل هم شده است. این آمار و دیگر آمارهایی که فرصت اشاره به آن‌ها در این جا نیست، به خوبی بیانگر توجه نظام به عدالت اجتماعی تا آخرین مراحل است. از زمان گورباچف در

انقلابی یونان و استاد دانشگاه آتن اشاره کرد. همچنین، نفر دوم حزب کمونیست استرالیا و چندین نفر از کادرهای حزب از سیبری و دیگر مناطق روسیه نیز در جلسات بودند.

(کنفرانس همزمان دیگر مسکو، «توسعه اقتصادی، اکتبر، و آینده» بود که در واقع جلسه‌ی سالانه‌ی «انجمن جهانی اقتصاد سیاسی»^{۲۱} بود که به‌مناسبت صدسالگی انقلاب اکتبر در مسکو برگزار شد. این نیز کنفرانس بزرگی بود که طی آن ۱۱۷ مقاله در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی در ۱۲ جلسه ارائه شد. از مهم‌ترین جلسه‌های آن می‌توان اشاره کرد به «ارزش، پول، سرمایه؛ از مارکس تا کنون»، «اقتصاد سیاسی؛ به‌هنگام‌سازی روش‌شناسی»، «مسأله‌ی ارضی و کشاورزی دوران معاصر»، «مبادلات اقتصادی بین‌المللی»، «جهان تکنولوژی اطلاعاتی، و سرمایه‌داری گلوبال». اکثر سخنرانان نیز از روسیه، چین، هند، و ژاپن بودند.)

در روز پایانی، در محل یک کارخانه‌ی قدیمی شکلات‌سازی در دوران انقلاب که آن‌را بازسازی کرده و به محل تجمع و نمایشگاه تبدیل کرده‌اند، کنفرانس کوچک‌تری تحت عنوان «انقلاب و

چشم‌انداز آینده» برگزار شد. پوسترهای دوران انقلاب و بعد از انقلاب در کریدورها به نمایش گذاشته شده بود. در فواصل بین جلسه‌ها هم گروهی از اعضای سازمان جوانان حزب کمونیست آواز خواندند. در این بخش بیش‌تر شاهد سخنرانی‌های سیاسی بودیم.

از جمله مباحث مهمی که در جلسه‌های مختلف مطرح می‌شد، یکی این بود که در دنیای امروز مرکز قدرت نامرئی است. به‌قول یک سخنران «کاخ زمستانی کجاست؟» که بتوان به آن یورش بُرد. نکته‌ی دیگر بی‌حرکتی و بی‌تفاوتی اکثریت جامعه بود که یکی از سخنرانان آن را بزرگ‌ترین مانع تحول می‌دانست. اشاره شد که در شرایط کنونی «فتح جامعه از فتح قدرت مهم‌تر است». بحث دیگر مسأله‌ی برقراری رابطه بین جنبش و حزب بود. یکی از سخنرانان با بازی با دو کلمه‌ی انگلیسی important و impotent نکته‌ی جالبی را طرح کرد؛ این‌که جنبش‌ها مطرح‌اند و «مهم»‌اند، اما بدون حزب «ناتوان»‌اند. حزب نیز بدون جنبش ناتوان است، و تنها راه آشتی برقرار کردن بین این دو است. در اجلاس آخر به ریاست الکساندر بوزگالین،^{۲۲} مارکسیست سرشناس روسیه و سردبیر

مجله‌ی «آلترناتیو»، برگزارکنندگان هر سه کنفرانس گزارش خود را ارائه کردند. گزارش انجمن اقتصاد سیاسی را دیوید کاتس،^{۲۳} استاد دانشگاه ماساچوست - آمهرست و معاون این انجمن قرائت کرد. در پایان سرود انترناسیونال نواخته شد و حاضران هر یک به زبان کشور خود آنرا خواندند، و این پایانی پرهیجان و پرامید بر کنفرانس بود.

پی‌نوشت‌ها

1. David Laibman
2. Science and Society
3. Shangri-La,
4. Thermidor
5. Preobrazhensky
6. Heiko Bernard Khoo

۷. به‌اختصار، پروبرازینسکی اقتصاددان برجسته‌ی بلشویک برای تأمین منابع مالی توسعه‌ی سریع صنایع سنگین که هدف اصلی او بود، معتقد بود از آن‌جا که تأمین سرمایه‌گذاری‌های وسیع در آن‌زمان نه از مازاد درون بخش صنعت، نه از منابع خارجی، و نه از صادرات محصولات کشاورزی میسر است، این مازاد را می‌توان از طریق قیمت‌گذاری‌های متفاوت - بالاتر برای محصولات صنعتی و پایین‌تر برای محصولات کشاورزی - به‌دست آورد و از آن برای صنعتی‌شدن سریع استفاده کرد. او این سیاست مبادله‌ی نابرابر را «انباشت اولیه‌ی سوسیالیستی» نامید. بخارین، دیگر نظریه‌پرداز بزرگ حزب، با برخورد متعادل به بخش‌های صنعت و کشاورزی، بر این باور بود که بر اساس قانون ارزش با قیمت‌گذاری مناسب، دهقانان را باید به تولید بیشتر ترغیب کرد تا امکان صادرات محصولات کشاورزی و امکان سرمایه‌گذاری‌های بیش‌تر فراهم آید. هر دو اقتصاددان که قبلاً با هم همکاری داشتند و کتاب «الفبای کمونیسم» را نیز مشترکاً نوشته بودند، به‌رغم اختلاف‌نظر، به برنامه‌ی اقتصادی نوین («تپ») نیز باور داشتند. سرانجام، مبادله‌ی نابرابر صنعت و کشاورزی یکی از عوامل مهم شکست «تپ» بود، و این بهانه‌ای شد که استالین آنرا برچیند و اشتراکی‌کردن‌های اجباری را جایگزین آن کند، بعد هم هر دو نظریه‌پرداز برجسته را که در مقاطع گوناگون به او کمک‌های فراوانی کرده بودند، به جوخه‌ی اعدام سپرد.

بعد از این جلسه ابتکار جالبی ترتیب داده شده بود و به شکل تئاترمانند، چند شرکت‌کننده نقش شخصیت‌های مهم دوران انقلاب را به عهده گرفتند. الکساندر بوزگالین نقش لنین، سمیر امین نقش استالین، ساواس ماستاس میخائیل نقش تروتسکی، لوچیانا کاستلینا نقش الکساندرا کولونتای، و دو نفر دیگر که نام‌شان را نمی‌دانم، نقش پلخانوف و بوگدانف را بازی کردند و به دو دسته پرسش‌هایی که لنین درباره‌ی دوران انقلاب و آینده‌ی سوسیالیسم مطرح می‌کرد پاسخ دادند. اختتامیه‌ی بسیار جذابی بود، به‌ویژه نقش سمیر امین که در طول کنفرانس‌ها آشکارا موضعی استالینی داشت.

8. He Ping
9. Andrea Catone
10. Marx Ventuno, Italian Marxist Review
11. Joseph Baum
12. Purchasing Power Parity
13. Wen Tiejun
14. Alexey Stanislavovich
15. Rebecca Freitas
16. David Lane
17. Luciana Castellina
18. Hermann Dvorak
19. Tamas Krausz
20. Savas Mastas Mikhail
21. WAPE, World Association of Political Economy
22. Alexander Buzgalin
23. David Kotz

آموزه‌ی نولیبرال دولت روحانی ایران را به کجا می‌برد؟

علی فتح‌الله نژاد



بیش از چهار سال قبل، حسن روحانی سوار بر موج کارزاری انتخاباتی برای رفع تنگنای اقتصادی ایران از طریق تلاش برای برداشتن تحریم‌ها به ریاست جمهوری رسید.^[۱] با برداشته شدن تحریم‌های مرتبط با برنامه‌ی هسته‌ای، تداوم مشکلات اقتصادی ایران هم به استمرار تحریم‌های یک‌جانبه‌ی ایالات متحده که به‌سان مانعی برای مشارکت گسترده‌ی کشورهای اروپایی در اقتصاد ایران عمل می‌کند منتسب شدند و هم به نقش تندروهای ایران در ممانعت از اجرای اصلاحات اقتصادی رئیس‌جمهور. با این حال، این آموزه‌ی اقتصادی شخص روحانی است که سهم به‌سزایی در عدم موفقیت دولتش در بهبود زندگی ایرانیان داشته است.

رکود اقتصادی که روحانی از سلف خود، محمود احمدی‌نژاد، به ارث برد، به رشد اقتصادی حدوداً پنج درصدی مبدل شده که اساساً در نتیجه‌ی دوبرابر شدن صادرات نفت در هنگام اجرای برجام در اوایل ۲۰۱۶ بوده است. رشد اقتصادی مزبور، به همراه کاهش نرخ تورم را بسیاری شاهی بر موفقیت

اقتصادی روحانی در نظر می‌گیرند. با این حال، عده‌ی کمی هم می‌پرسند چه کسانی از افزایش تولید ناخالص داخلی بیش‌ترین منفعت را برده‌اند.

همان‌طور که مطالعات متعدد نشان داده‌اند، رشد اقتصادی به خودی خود ضرورتاً شاخص مطمئنی برای توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی نیست. در عوض، باید به «رشد همه‌گیر» توجه کرد، یعنی رشد اقتصادی‌ای که عواید آن به‌طور برابر توزیع می‌شود و از این‌رو بخش بزرگ‌تری از جمعیت، و نه صرفاً نخبگان، از آن منتفع می‌شوند. با نگاهی به سایر شاخص‌ها تصویر کامل‌تری از میراث اقتصادی دولت روحانی پیش روی‌مان قرار می‌گیرد. از یک سو، همان‌گونه که مطالعه‌ی بانک جهانی در سپتامبر ۲۰۱۶ نشان می‌دهد، فقر و نابرابری درآمدی در طول دولت روحانی افزایش یافته است. از سوی دیگر، منافع حاصل از احیای تجارت و سرمایه‌گذاری با جهان خارج تقریباً متوجه بخش‌های دولتی و بخش‌های عمومی غیردولتی بوده است. همان‌طور که تحلیل رویترز در ژانویه‌ی ۲۰۱۷ روشن ساخت، «از حدود ۱۱۰ موافقت‌نامه‌ی امضاشده به ارزش حداقل

۸۰ میلیارد دلار از زمان توافق هسته‌ای در مرداد ۱۳۹۴، ۹۰ موافقت‌نامه با شرکت‌هایی بوده که یا مالک آن‌ها نهادهای دولتی هستند یا زیر کنترل چنین نهادهایی‌اند». با علم به ساختارهای سیاسی و اقتصادی جمهوری اسلامی ایران که در آن بخش خصوصی نقش حاشیه‌ای ایفا می‌کند، این نتایج جهت‌دار خیلی باعث تعجب نمی‌شود.

این هر دو عامل از مسببان ناکامی روحانی در رقم‌زدن رشد اقتصادی همه‌گیر است. وعده‌ی اثر فروبارشی رشد تولید ناخالص داخلی به بخش‌های بزرگ‌تری از جمعیت که هم کلاً مدافعان نولیبرالیسم اقتصادی در سطح جهانی و هم خصوصاً نمایندگان دولت روحانی اشاعه‌اش می‌دهند چیزی غیر از توهم از آب درنیامده است.

در کانون سیاست‌های اقتصادی روحانی، یک آموزه‌ی اقتدارگرا - نولیبرالی وجود دارد که برخاسته از نگرانی‌هایی امنیتی است که پیش‌تر برخی مجلات روشنفکری در ایران ماه‌ها قبل از روی کار آمدن دولت، آن را مورد تردید قرار داده بودند. دستورکار

احیای اقتصادی روحانی مشروط بر تقدم امنیت ملی به‌عنوان ابزاری برای کاهش احتمال ناآرامی‌های اجتماعی است. این‌جا، کتاب روحانی در سال ۱۳۸۹ به نام *امنیت ملی و نظام اقتصادی ایران* نقش محوری می‌یابد. او می‌نویسد: پروژه‌ی «توسعه‌ی ایرانی - اسلامی» باید جمهوری اسلامی را به کشوری که «پیشرفته، امن و با کم‌ترین شکاف‌های طبقاتی» است مبدل کند که این تنها با یک «استراتژی تولید رقابتی» حاصل می‌شود. با این حال، افسوس می‌خورد که چرا قوانین کار در ایران نسبت به فعالیت‌های اقتصادی «خیلی سرکوبگرانه» است. استدلال می‌کند که اگر قرار است «صاحبان سرمایه» در ایران «آزادی» داشته باشند تا شکوفایی را رقم زنند، باید حداقل دستمزد ملغی شده و محدودیت‌های وضع‌شده بر اخراج کارگران نیز برطرف شود. روحانی تصریح می‌کند، یکی از چالش‌های اصلی پیش‌روی کارفرمایان و کارخانجات ما وجود اتحادیه‌های کارگری است. کارگران باید نسبت به تقاضاهای کارآفرینان منعطف‌تر باشند. باین‌حال، مدل‌های اقتصادی نولیبرال پرشتاب ثابت

کرده‌اند که تنها شکاف‌های طبقاتی را تشدید می‌کنند، نه این که ترمیم‌شان کنند.[۲]

برای ایجاد شغل کاهش یافته مورد انتقاد قرار می‌دهد.

نگاهی به سرفصل‌های بودجه‌ی دولت روحانی جدیت دولت برای حل و فصل مسایل اجتماعی و اقتصادی را مورد تردید قرار می‌دهد. برای مثال، بودجه‌ی سال ۱۳۹۵ دولت وی، بر دو ستون مسأله‌دار استوار بود: ریاضت و امنیت. از یک سو، خدمات رفاه اجتماعی (به جز بخش سلامت) به‌طور چشمگیری کاهش یافت.[۳] از سوی دیگر، بخش‌های دفاعی و امنیتی به‌شدت رشد کرد. در اواسط فروردین، روحانی با افتخار گفت که بودجه‌ی نظامی با افزایش ۱۴۵ درصدی همراه بوده است. به همین ترتیب، دو قانون بودجه‌ی بعدی نیز، همان‌طور که جواد صالحی اصفهانی، اقتصاددان، تأکید کرد، بر سیاست‌های ریاضتی استوار بودند. در حالی که تعقیب سیاست تحریک مالی کینزی به جای سیاست ریاضتی نولیبرالی انتخاب خیلی مناسب‌تری برای نیازهای اقتصادی ایران بود. صالحی اصفهانی تمرکز بودجه بر سرمایه‌گذاری خصوصی داخلی و بین‌المللی را در حالی که سرمایه‌گذاری عمومی در زیرساخت

به بیان دیگر، مدل اقتدارگرا - نولیبرالی دولت روحانی نه از کاستی‌ها و دشواری‌های قریب به نیمی از جمعیت ایران که در حول و حوش خط فقر زندگی می‌کنند کاسته و نه ساختارهای اقتدارگرا را تضعیف کرده است. افزون بر آن، در کتاب پیش‌گفته‌ی روحانی، تعریفی از کارآفرینی واقعاً آزاد و مستقل وجود ندارد. از این‌رو، مزایا و منافع حاصل از پیوندهای اقتصادی با جهان خارج نصیب گروه‌های ذی‌نفوذ قبلی و فعلی می‌شود که در نهایت بقای نظام را مستدام می‌کنند.

همان‌گونه که در کشورهای متعددی از جهان جنوب، به‌ویژه غرب آسیا و شمال آفریقا، تجربه شده است، اتخاذ پارادایم نولیبرالی ابزارهای مکفی برای این که به طور معناداری به مسایل اجتماعی و اقتصادی ریشه‌دار پرداخته شود، فراهم نمی‌کند. در ایران، این مسایل مشابه کشورهای است که «بهار عربی» را تجربه کردند: نرخ بالای هشدارآمیز بیکاری

جوانان که به طور رسمی تا ۳۱,۹ درصد گزارش شده است؛ نرخ‌های مشابهی در خصوص فقر و نابرابری اجتماعی؛ به همراه فساد، از جمله در میان حلقه‌ی نزدیکان خود روحانی.

در چنین زمینه‌ای، واقع‌بینی و سرگردانی شایعی میان طبقات پایین و متوسط ایران در اوایل ریاست جمهوری روحانی وجود داشت که به غرب آن را عمدتاً نادیده گرفت. نه تنها رشد اقتصادی کشور در برگیرنده‌ی همه بخش‌ها نبود، بلکه از آن‌جاکه افزایش تولید ناخالص داخلی ناشی از صادرات نفت، سرمایه‌بر است، این افزایش در تولید ناخالص داخلی با ایجاد اشتغال همراه نبود.

همان‌طور که در کشورهای غربی‌ای که با بازگشت پوپولیسم در برابر سیاست‌های نولیبرالی مواجه بوده‌اند دیده شده، نولیبرالیسم ایرانی روحانی با نادیده گرفتن مسائل اجتماعی اثرات سیاسی مشابهی ایجاد کرده است.

همان‌طور که در انتخابات اخیر ریاست جمهوری دیده شد، ناکامی اجتماعی و

اقتصادی سیاست‌های روحانی به اصلی‌ترین آماج رقبایش تبدیل شده بود. خلأ ناشی از ناکامی اجتماعی و اقتصادی روحانی را شعارهای پوپولیستی دست‌راستی از زبان ابراهیم رئیسی، امیدوارترین حریف محافظه‌کارش، به سرعت پر کرده بود. رئیسی پرداخت یارانه‌ی بیش‌تری برای اقشار فرودست جامعه را وعده داده بود، ایضاً اشتغال‌زایی برای چهار تا پنج میلیون نفر را، اما بدون اشاره به مسائل ساختاری کلیدی نظام جمهوری اسلامی که انحصارها در اقتصاد سیاسی‌اش حرف اول را می‌زنند.

در این بستر است که می‌توان از دور باطلی در سیاست ایران پرده برداشت. غفلت تمام‌عیار نیروهای اصلاح‌طلب از چالش‌های سنگین اجتماعی و اقتصادی در ایران، چنان که پیشاپیش نیز پیش‌بینی می‌شد، بارها و بارها زمینه‌ی برآمدن مجدد پوپولیسم دست‌راستی را مهیا کرد. بر طبق این منطق، متعاقب دوره‌ی ریاست جمهوری خاتمی با دوره‌ی ریاست جمهوری احمدی‌نژاد مواجه شدیم که شعار اصلی کارزار انتخاباتی‌اش این بود که نفت را سر سفره‌های مردم خواهم آورد و سپس نیز در

پی‌نویس‌ها

[۱] علی فتح‌الله نژاد دارای دکترای از مدرسه‌ی مطالعات شرقی و افریقایی لندن (سواس) و مشاور پروژه‌ی ایران مدرسه‌ی کندی دانشگاه هاروارد است. در توییتر، او را با حساب کاربری AFathollahNejad@ دنبال کنید.

[۲] حسن روحانی، امنیت ملی و نظام اقتصادی ایران (تهران: مرکز تحقیقات استراتژیک، ۱۳۸۹).

[۳] «در سمت ریاضتی، به غیر از بودجه‌ی سلامت که ۵۸ درصد افزایش داشته است، بودجه‌ها برای اکثر برنامه‌های اجتماعی کاهش یافته است. یارانه‌های مستقیم ۲۶ درصد کاهش یافته و یارانه‌های مسکن و آموزش و غذا و انرژی نیز اگر تورم را در نظر بگیریم دچار کاهش شده‌اند. در حدود ۱۹ درصد از بودجه‌ی عمومی با امور اجتماعی و فرهنگی اختصاص یافته است که فقط ۳۷ درصدشان برای رفاه و تأمین اجتماعی صرف شده است. بودجه هم‌چنین به بازپرداخت دیون فزاینده‌ی دولت به صندوق‌های بازنشستگی و تأمین اجتماعی اختصاص نیافته است. آینده‌ی حمایت از بازنشستگان در معرض مخاطره قرار دارد و تأمین مالی رفاه جوانان نیز کم‌تر از میزان بهینه است». ن.ک.:

Hooshang Amirahmadi, "Rouhani's New Budget Offers Pain Without Hope", *The National Interest* [online], February 14, 2016.

دوره‌ی ریاست‌جمهوری روحانی که با چالش رئیسی مواجه شد که رای چشمگیر حدوداً سی‌وهشت درصدی را کسب کرد: پانزده میلیون و هشتصد هزار رأیی که رئیسی کسب کرد تقریباً معادل است با شانزده میلیون نفری که او در یکی از برنامه‌های مناظره‌ی تلویزیونی به‌عنوان جمعیت شدیداً روبه‌رشد حاشیه‌نشینان ذکر کرد.

اگرچه اصلاح‌طلبان ایرانی به دلایل ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی از طرح تنگدستی اقتصادی بخش عظیمی از جامعه اجتناب کرده‌اند، پوپولیسم دست‌راستی (مثل خیلی از کشورهای دیگر) فقط از بازتوزیع ثروت سخن می‌گوید بی‌آن‌که هنگام قدرت‌گیری هیچ تعهدی به انجام وعده‌اش داشته باشد.

کارگران در تله‌ی قانونی

کاظم فرج الهی



در بحث حاضر [۱] با اشاره‌ها و نشانه‌هایی توضیح خواهیم داد که طرح کارورزی بخشی از پروژه‌ی بزرگِ ارزان‌سازی نیروی کار در خدمت به سرمایه و سرمایه‌گذاران داخلی و خارجی و کارفرمایان است. پروژه‌ای که در عمل از سال ۱۳۶۸ آغاز شد و در سال ۱۳۷۳ رسماً کلید خورد، اما ریشه‌های آن را در زمان تدوین و تصویب قانون کار می‌توان پیدا کرد.

همچنین، سعی می‌کنم توضیح دهم که طبقه‌ی کارگر در یک تله‌ی قانونی گرفتار شده است و برای رهایی از این تله چه راهکارهایی به‌جز شیون‌سالاری می‌تواند داشته باشد.

طرح کارورزی را باید به مثابه بخشی از یک طرح بزرگ و همیشگی در قالب «ارزان سازی» و «بی دفاع سازی» نیروی کار دید و با همین نگرش و استراتژی نیز به مقابله با آن پرداخت. پیشینه‌ی این طرح را با همین نام در وزارت صنایع دولت اول احمدی نژاد می‌توان پی‌گیری کرد.

طرح «کارورزی دانشجویان» در دولت روحانی نخستین بار در سال ۱۳۹۳ در شورای عالی اشتغال مطرح شد و پس از آن در ماده‌ی ۷۱ قانون برنامه‌ی ششم توسعه تبلور یافت. اما تا روزهای تبلیغات انتخابات دور دوم روحانی حول آن، به عنوان یک طرح اشتغال‌زا برای جوانان، روی آن کار تبلیغی صورت نگرفت.

ظاهراً هدف این طرح برداشتن موانع اشتغال فارغ‌التحصیلان دانشگاهی از طریق یک دوره‌ی چندماهه‌ی کارآموزی اجباری در یک محیط کار واقعی است. این که بر اساس کدام تحقیق و بررسی علمی یا میدانی این نتیجه به دست آمده که دلیل بیکاری دست کم ۲,۵ میلیون دانش‌آموخته‌ی بیکار

نداشتن تخصص مناسب است و اصولاً چرا در همان دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی این تخصص به آن‌ها آموخته نشده، خود مسأله‌ی مهمی است که جای بحث دیگری دارد. اما مسأله‌ی مهم این است که هدف اصلی طراحان و حامیان این طرح را نمی‌توان اشتغال جوانان دانش‌آموخته‌ی دانشگاهی دانست.

زیرا اینان خود، بنا بر داشتن اطلاعات دقیق از شمار جمعیت شاغلین و بیکاران و فرصت‌های شغلی موجود، بخوبی آگاهند که در شرایط اقتصادی موجود و در بازار کار فعلی و با توجه به روند اقتصاد حاکم بر جامعه و شمار ۲,۵ میلیونی دانش‌آموختگان بیکار، در عالم واقع چندان فرصت شغلی‌ای وجود ندارد که به دلیل نبود نیروی متخصص خالی و بلا تکلیف مانده باشد و حال فارغ‌التحصیلان خروجی این طرح در آن فرصت‌ها به کار گمارده شوند. پس هدف اصلی یا نهان این طرح چیست؟

همان‌طور که در بالا هم گفته شد و بنا به استدلالی که خواهم گفت به باور من هدف این طرح‌ها ارزان و بی دفاع سازی نیروی کار و تقدیم این نیروی ارزان قیمت به سرمایه و سرمایه‌گذاران داخلی و

خارجی است؛ طرحی که بخشی از یک پروژه‌ی بزرگ است.

برای داشتن درکی بهتر از قضیه باید این طرح را در کنار و موازی با چند طرح و رخداد دیگر بررسی کرد. به این ترتیب:

(۱) طرح «مهارت‌آموزی نیروی کار حین اشتغال» برای دارندگان مدرک دیپلم و پایین‌تر.

(۲) طرح آموزش بیمارستانی پرستاران.

(۳) فقط کمی به عقب برگردیم. در تاریخ ۱۳۹۵، ۱۲، ۰۵ یک نشست تخصصی در اتاق بازرگانی تهران به منظور بررسی راه‌های «ایجاد رونق در فضای کسب و کار» برگزار شد. «محمد رضا کارگر» یکی از معاونان وزیر کار که در ضمن «مدیر کل توسعه و اشتغال و سیاست‌گذاری بازار کار» هم هست در این نشست آشکارا بر «پروژه‌ی ارزان‌سازی نیروی کار» تأکید می‌کند و دقیقاً همین واژه‌ها را به کار می‌برد.

این موارد به ما یادآوری می‌کند که این طرح‌ها و سیاست‌ها نه تنها تازگی ندارند، که ادامه‌ی یک

سیاست نولیبرالی در حوزه‌ی اقتصاد و به‌ویژه در مسایل کارگری و نیروی کار است که هوشمندانه و سازمان‌یافته نزدیک به سه دهه است به پیش می‌رود: ارزان و بی‌دفاع‌سازی نیروی کار. باز هم رد این سیاست را پی می‌گیریم.

(۴) پروژه‌ی ادامه‌دار «مقررات‌زدایی از روابط کار». بخشی از این پروژه تغییر و اصلاح قانون کار است. البته نه با هدف اصلاح کاستی‌هایی که در ادامه به آن‌ها اشاره خواهد شد. بلکه با هدف حذف ظرفیت‌های ناچیز باقی‌مانده در این قانون که جنبه‌ی حمایتی از نیروی کار دارند. آخرین تلاش‌ها از این دست (لایحه‌ی اخیر اصلاح قانون کار) است که در یک شگرد و بازی تبلیغات انتخاباتی در سال ۱۳۹۶ توسط روحانی از مجلس پس گرفته شد.

(۵) اقدام دیگر طرح شکست‌خورده‌ی «استاد - شاگردی» است که هنوز هم در برخی از استان‌ها در حال اجراست.

(۶) ایجاد و گسترش «مناطق آزاد اقتصادی» و «مناطق ویژه‌ی تجاری» بخش مهم دیگری از

پروژه‌ی بزرگ «مقررات‌زدایی از روابط کار» و «ارزان‌سازی نیروی کار» بوده که از دو دهه پیش شروع شده است.

در قانون ویژه‌ی این مناطق، که قرار بوده تولید صنعتی به منظور صادرات در آن‌ها صورت بگیرد، صراحتاً گفته می‌شود که روابط کارگر و کارفرما در این مناطق از شمول قانون کار خارج است و آیین‌نامه و ضوابط خاص خود را دارد، که البته این ضوابط بسیار محدودتر و ظالمانه‌تر از همین قانون کار موجود است.

(۷) کمی بیش‌تر به عقب برگردیم، بخشی دیگر از مقررات‌زدایی از روابط کار: زمانی که در ابتدا و ظاهراً به‌طور موقت اما در عمل به‌طور دایم با استناد به ماده‌ی ۱۹۱ قانون کار گروه کارگران کارگاه‌های قالببافی، بعد کارگران کارگاه‌های دارنده‌ی پنج نفر کارگر و کم‌تر از آن و پس از آن کارگران کارگاه‌های دارنده ده کارگر و کم‌تر از آن را از شمول تمام یا بخشی از قانون کار خارج کردند، چه هدفی دنبال می‌شد؟

(۸) باز هم کمی بیش‌تر به عقب برگردیم، به سال ۱۳۷۳. به موتورخانه و نیروگاه اصلی این پروژه می‌رسیم. استفسار کانون انجمن‌های صنفی کارفرمایان استان تهران از وزارت کار در مورد بند دوم از ماده‌ی ۷ قانون کار و پاسخی که وزارت کار به این استفسار داد. ظرفیتی که هوشمندانه بر ضد منافع کارگران در همان سال‌های نخست و بحبوحه‌ی جنگ در قانون کار گنجانده شده بود و کسی به آن توجهی نمی‌کرد با این پاسخ به فعل درآمد. بعد از این تفسیر، کارگران ایران به‌کلی بی‌دفاع شدند. قراردادهای موقت کار که در آغاز و تا آن سال‌ها فقط به‌طور استثنایی بر قاعده و در برخی جاها و در برخی کارها استفاده می‌شد، حالا دیگر در تمامی کارهای دایمی مجاز شناخته شد و کارفرمایان اجازه یافتند در کارهای دایمی هم قراردادهای کوتاه‌مدت را به هر تعداد که می‌خواهند تکرار کنند (برای پرهیز از انعقاد قرارداد دایمی و یا دراز مدت). از این پس استخدام نیروی کار دایمی یا درازمدت تمام شد و به‌تدریج این قراردادها در تمامی کارهای

دایمی جایگزین استخدام رسمی و درازمدت یا قرارداد دایمی شد.

در چنین شرایطی، ترس از تمدید نشدن قرارداد کار و نبود امنیت شغلی بازدارنده‌ی کارگران از شرکت در هر نوع تشکل کارگری و هر نوع اعتراض یا هر نوع دفاع از منافع خود و یا حتی اشاره به قانون کار شد.

۹) می‌ماند دفاع گروهی و ابزار دفاع جمعی از منافع کارگران، یعنی تشکل‌های کارگری. فصل ششم قانون کار در همان سال‌های گفته‌شده این مقوله را به‌کلی «اخته» کرده است. قانون کار، با نقض مواد متعدد کنوانسیون شماره ۸۷ سازمان بین‌المللی کار، فقط سه نوع و یکی از این سه نوع تشکل یا ابزار و روش دفاع جمعی را برای کارگران ایران به رسمیت می‌شناسد: شورای اسلامی کار، انجمن صنفی و نماینده‌ی کارگران واحد یا بنگاه. این سه نهاد را هم در پیچ‌وخم قانون و آیین‌نامه‌های اجرایی آن (که مصوبه‌ی هیأت وزیران و ابزاری برای دور زدن و رعایت نکردن قانون شده است) به‌کلی نامستقل، وابسته به کارفرما و تحت نفوذ و دخالت عوامل دولت

و وزارت کار و در یک کلام به‌کلی ناکارآمد کرده است. می‌بینیم که دور بسته و حلقه کامل شد. نتیجه‌ی سیاست‌های نولبیرالیستی بحران و بیکاری گسترده و در سایه‌ی این بیکاری سرکوب همه‌جانبه و همه‌روزی مزدها بوده است.

بیکاری و نبود امنیت شغلی هم موجب سرکوب دستمزدهاست و هم مانع اعتراضات کارگری و در عین حال یک مانع مهم تشکل و سازمان‌یابی کارگران و متقابلاً کارگران پراکنده و بی‌تشکل مستعد سرکوب و استثمار هرچه بیش‌تر هستند. در واقع این وضعیت یعنی قرارگرفتن کارگران در یک تله‌ی قانونی: ابزار دفاع جمعی و تشکل مستقل و کارآمد وجود ندارد، پس می‌شود دستمزد کارگران را حتا تا حد کم‌تر از نصف خط فقر کاهش داد، پرداخت آن را به تأخیر انداخت و یا آن را اصلاً نپرداخت، سرمایه‌ی صندوق بیمه و تأمین اجتماعی را می‌توان غارت کرد! بیکاری و بی‌ثباتی شغلی، هم مانعی در راه تشکل‌یابی است و هم دستمایه‌ای برای سرکوب دستمزدها. ناکافی بودن مزدها دلیل و انگیزه‌ایست برای دوشغله بودن و یا اضافه‌کاری بیش‌تر، و تن دادن

به هر نوع اجحاف و بی‌قانونی و رقابت کور میان کارگران.

این دور باطل اگر در جایی گسیخته و پاره نشود به شکل یک مارپیچ گردابی با کاهش هرچه بیشتر سطح زندگی، کاهش بهره‌مندی از امکانات و الزامات یک زیست انسانی، طبقه‌ی کارگر را به قعر دره‌ی فقری پرتاب می‌کند که هر روز عمیق‌تر می‌شود.

در چنین شرایطی، چه باید کرد؟ کجای این مارپیچ، کجای این زنجیر را باید گرفت، کجای آن را می‌توان گرفت که بتوان آن را گسیخت و از سقوط و مرگ نجات پیدا کرد؟

تنها راه مقابله با این زنجیر سازمان‌ها و تشکل‌های کارگری است: تشکل‌های صنفی و پویای کارگری. وجود فعالیت تشکل‌های صنفی بسیار ضروریست. و در عین حال در شرایط موجود اقدام به تشکیل و فعالیت این گونه نهادها امریست به‌غایت مشکل؛ موانع و دشواری‌های بسیاری در این راه وجود دارد: در شرایط اجتماعی‌ای هستیم که سیستم سرمایه با تمام توان تبلیغی خود فردیت و اولویت منافع فردی

را در همه چیز تبلیغ و ترویج می‌کند. هنوز بیش‌ترین شمار کارگران به ضرورت کار جمعی و دفاع گروهی از منافع خود باور ندارند و آن‌ها هم که دارند حصول و تحقق آن را آرزویی شاید به‌کلی دور از دسترس می‌پندارند و برای رسیدن به آن گامی بر نمی‌دارند. کارگری که با قرارداد یک یا سه و حداکثر شش ماهه کار می‌کند و به ثبات و اشتغال فردای خود هیچ‌گونه امید و اطمینانی ندارد چه‌گونه می‌تواند به ایجاد تشکل در محیط کار فکر کند، برای آن وقت بگذارد و هزینه بدهد؟ کارفرما نیز تاب و تحمل این کارها را در واحد خود ندارد؛ کارگران فعال در این حوزه در صورت شناخته شدن اگر به‌فوریت اخراج نشوند تمديد قرارداد کارشان به‌طور حتم غیرممکن خواهد بود. این‌ها بخشی از موانع ذهنی هستند. وجود موانع قانونی در این مسیر نیز به همین اندازه مهم است. فصل ششم قانون کار و آیین‌نامه‌های اجرایی آن چونان سد سکندری راه را برای ثبت قانونی هر نوع تشکل (مستقل)، که بدون حضور و نفوذ و دخالت عوامل دولتی (وزارت کار) تشکیل شده باشد، بسته است. ثبت که جای خود دارد، در عمل و در راه

تأسیس و برپایی این نهادها انواع موانع را قرار می‌دهند.

واقعیت انکارناشدنی جامعه و رفتار تاکنونی وزارت کار و کارفرمایان و... نشان داده است که انتظار چشم‌پوشی از مقررات موجود و آسان‌گیری در این مسیر بسیار ساده لوحانه است و انتظار این‌که، با نوشتن چند مقاله و گزارش و برگزاری چند گردهمایی و اکسیون، قوانین و آیین‌نامه‌های موجود تغییر کنند و موانع برداشته شود هم انتظاری بی‌هوده است. پس باز هم باید پرسید که در چنین شرایطی چه باید کرد؟

باید چشم‌ها را شست و غبارها را زدود. زاویه‌ی دید را باید تغییر داد. امکانات و فرصت‌ها و همه‌ی ظرفیت‌ها را دید و به هنگام مناسب از آن‌ها استفاده کرد. روش‌ها و اشکال گذشته را باید تغییر داد و به‌روزرسانی کرد. دانش‌های بشری و تکنولوژی و در نتیجه اشکال کار و تولید و روابط کار به‌طور مرتب تغییر می‌کند. تشکلهای صنفی کارگری و شیوه‌های برپایی، شکل‌گیری و فعالیت آن‌ها هم

می‌تواند و باید متناسب با شرایط روز تغییر کند. لزوماً نباید تشکلهای در محیط کار و یا فقط در یک محیط و یک بنگاه تشکیل بشوند. می‌توانند فرا - کارخانه‌ای یا فرا - کارگاهی باشند؛ البته برحسب رشته‌ی فعالیت.

لزوماً نباید از یک روش، یک نام و یک شکل کلاسیک پیروی کنند. امروزه با وجود پدیده‌ی دور - کاری انجام کارهای بسیاری از مشاغل در منزل و یا جاهای دیگری به‌جز واحد اصلی صورت می‌پذیرد. بسیاری از کارکنان ممکن است روزها و هفته‌ها و یا شاید هرگز همدیگر را نبینند. روزها وساعت‌های کار از تنوعی بسیار بیش‌تر از دوران گذشته برخوردارند. اما همه‌ی این‌ها بدان معنا نیست که منافع مشترک، روش‌های مشترک و نیاز به تشکل صنفی مشترک وجود نداشته باشد و یا مهم و عامل همگرایی و وحدت نباشد. این مهم نیز می‌تواند و باید به‌روزرسانی شود و بخش‌هایی از آن از راه دور صورت بگیرد.

انواعی از تشکلهای صنفی (اتحادیه، سندیکا، انجمن، شورا یا هرنام دیگری) برای انواع مشاغل مثلاً

تایپیست‌ها و اپراتورها، مهندسان برق یا کارگران آزمایشگاه‌های طبی و شاید هزاران شغل دیگر، مورد نیاز است که بتوانند در سطح یک منطقه یا شهر فعالیت داشته باشند. البته در شروع کار می‌توانند ابعاد خیلی کوچکتر اما به هر حال فراگیر داشته باشند. تشکلهای صنفی که براساس مناسبات و روش‌هایی کاملاً دموکراتیک، با تکیه بر خرد جمعی، با اراده‌ی آزادانه‌ی کارگران شاغل در واحدها بدون دخالت دولت و کارفرما شکل می‌گیرند و فعالیت می‌کنند، تشکلهایی علنی هستند و چیزی برای مخفی کردن ندارند؛ اما این بدان معنا نیست که همه چیز را می‌توان در تابلوی اعلانات مثلاً فلان مؤسسه نصب کرد و مخالفت و حساسیت‌ها را برانگیخت.

در مورد وجه قانونی قضیه، باید توجه داشته باشیم که اولاً هر آن‌چه در قانون صراحتاً نفی و نهی نشده خلاف و غیرقانونی نیست، پس می‌تواند وجود داشته باشد. نمی‌توان و نباید جلوی آن گرفته شود. ثانیاً اصل ۲۶ قانون اساسی به شکل شفاف‌ی بر آزادی تشکیل و فعالیت احزاب و انجمن‌های سیاسی و صنفی تأکید دارد. می‌توان از این ظرفیت استفاده

کرد. باید بدانیم تاکنون هیچ یک از فعالین صنفی کارگری را به دلیل یا به اتهام اقدام برای تشکیل سندیکا یا اتحادیه بازداشت و محاکمه نکرده‌اند. البته همواره مخالفان سازمان‌یابی کارگران در حال رصد کردن تخلفات احتمالی دیگر و یا اتهام‌زنی در سایر موارد به فعالان این حوزه و این طریق ایجاد سد و مانع هستند.

مسأله‌ی ثبت تشکلهای در اداره‌ی کار و گرفتن مجوز یا اعتبارنامه برای این تشکلهای مسأله‌ی دیگری است که با گفتن یک خاطره درباره‌ی آن به سخنانم پایان می‌دهم.

در پی شکایت بسیاری از کارگران و فعالان کارگری به سازمان بین‌المللی کار در مورد نقض کنوانسیون شماره ۸۷ این سازمان و جلوگیری از ایجاد تشکلهای صنفی کارگری، در پاییز ۱۳۸۳ هیأتی از جانب دفتر بین‌المللی کار به تهران آمد. هدف این سفر و این هیأت که از آقایان «کاری تاپیولا» مدیر اجرایی استانداردها و اصول و حقوق بنیادین در کار، «هرمان واندربلان» و «کامران فنی زاده» تشکیل شده

بود رسیدگی به این شکایت‌ها و امضای یک تفاهم‌نامه بود.

در این موافقت‌نامه، که نمایندگان رسمی شرکای اجتماعی (کارگران، کارفرمایان و دولت) وقت آن را امضا و تأیید کردند و هنوز هم اجرا نشده، مقرر شد (کوتاه می‌گوییم): با مساعدت این دفتر بین‌المللی فصل ششم قانون کار در راستای تقویت و توسعه‌ی انجمن‌های صنفی (سندیکاها) و مطابق با مقاله‌نامه‌های ۸۷ و ۹۸ سازمان بین‌المللی کار بازنگری و اصلاح بشود و همزمان مواد مربوط به شوراهای در این فصل که به‌شدت مورد مناقشه و شکایت بود بازنگری و اصلاح بشود. آیین‌نامه‌ها و مقررات موجود مربوط به انجمن‌های صنفی شامل بر آیین‌نامه‌ی تشکیل، فعالیت و حدود اختیارات آن مطابق با مواد مقاله‌نامه‌های ۹۸ و ۸۷ اصلاح بشود و...

نمی‌کند و به رسمیت نمی‌شناسد؟ پاسخ چنین بود: وقتی یک تشکل کارگری با اراده‌ی آزاد و مستقل خود کارگران و مطابق با عرف و موازین بین‌المللی در این حوزه برپا می‌شود و شکل می‌گیرد مانند نوزادی است که به دنیا آمده است. اگر برای این نوزاد شناسنامه صادر بشود و یا نشود به هر حال موجود زنده‌ای است که رشد می‌کند و اگر شرایط و بنیه‌ی خوبی داشته باشد بزرگ می‌شود و خود معرف نام و نشان خواهد بود. تشکلهای کارگری هم که ایجاد می‌شوند آنچه به آنها رسمیت و هویت و نام و صلاحیت می‌دهد ساختار درونی دموکراتیک و رشد و پویایی و فعالیت آنها است، نه تکه کاغذی که ممکن است به آنها داده بشود یا نشود.

پی‌نویس

[۱] متن ویراسته‌ی سخنرانی در همایش «لغو طرح کارورزی» در نشست دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران به تاریخ ۲۹ آبان ۱۳۹۶

نکته‌ی جالبی که قصد تأکید روی آن دارم پاسخ آقای «واندرلان» در یک مصاحبه به این پرسش بود که چرا وزارت کار تشکلهای مستقل کارگری را ثبت

مارکس به قلم مارکس؟

کارل اریش فولگراف و یورگن یونگنیکل

ترجمه‌ی حسن مرتضوی

سخنی از مترجم

قرار بود این مقاله ضمیمه‌ی جلد سوم سرمایه باشد که مدتی پیش منتشر شد؛ اما از آنجا که امکان انتشار متن دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس همراه با خود کتاب سرمایه وجود نداشت، تصمیم گرفتم این مقاله را جداگانه منتشر کنم. نوشته‌ی حاضر یکی از نخستین نوشته‌ها به زبان فارسی درباره‌ی رابطه‌ی مارکس و انگلس در زمینه‌ی نگارش کتاب سرمایه است، اما این موضوع در بسیاری از کشورها یکی از مسائل قدیمی در مارکس‌پژوهی است، یعنی اینکه تا چه حد انگلس دست‌نوشته‌ی مارکس را تغییر داده و آیا این تغییرات مهم بوده یا خیر. نظرات به‌شدت متفاوتی در این زمینه مطرح شده که بررسی و تحقیق جداگانه‌ای می‌طلبد. خوشبختانه مجلد 4.2 MEGA II که مجلدی است که انگلس برای تنظیم و ویرایش مجلد سوم سرمایه استفاده کرده بود، به تازگی به انگلیسی همراه با مقدمه‌ی فرد موزلی ترجمه شده است. امیدوارم به‌زودی ترجمه‌ی آن مقدمه را که دیدگاهی مخالف با نویسندگان مقاله‌ی زیر دارد، در اختیار خوانندگان قرار دهم.

مقاله‌ی زیر را آقای مهدی استعدادی شاد به خواهرش مترجم کنونی از آلمانی به فارسی برگرداند. اما با توجه به برخی مغایرت‌های آن ترجمه از لحاظ سبکی و نیز تفاوت‌های چشمگیرش با ترمینولوژی مارکس، متن را از نواز انگلیسی به فارسی برگرداندم و با ترجمه‌ی ایشان به طور کامل مقایسه کردم. همین جا از ایشان کمال تشکر را دارم.

۱. طرح مسئله

صد سال پیش، انگلس دست‌نوشته‌ای از مارکس، شامل پنجاه‌وپنج صفحه به قطع رحلی، با عنوان مجلد سوم *سرمایه* منتشر کرد. از آن زمان تاکنون بحث درباره‌ی آن هرگز قطع نشده است. این بحث بارها با ژرفایی اندک طرح شد، اما هرگز عمقی اطمینان‌بخش نیافت. یکی از دو قطب این بحث ادعا می‌کرد که متن انگلس به‌نحوی نظام‌مند و کامل است و قطب دوم، مدعی بود که این اثر پیچیده و ناتمام است. میان این دو قطب، انواع جدل‌ها در گرفت که گاهی اوج می‌گرفت، سپس فرو می‌نشست و بار دیگر از نو در فواصل منظم اوج می‌گرفت.

متنی که به سال ۱۸۹۴ به عنوان مجلد سوم *سرمایه* شناخته می‌شود، یکی از مشاجره‌برانگیزترین آثار مارکس است، اما نه فقط از منظر اقتصادی، به ویژه، مشاجره بر سر به‌اصطلاح مسئله‌ی تبدیل، که همواره از نو از سر گرفته شده است. [۱] با اینکه انگلس از «نخستین پیش‌نویس بسیار ناقص» در پیشگفتارش سخن گفته بود، [۲] ادوارد برنشتین مجلد سوم را «اسکلتی خام از آن‌چه مارکس می‌خواست ... ایجاد کند» توصیف کرد [۳]

؛ و ل. ورنر زومبارت، اویگن فون بوهم - باروک، میخائیل ی. توگان - بارانوفسکی و بسیاری دیگر *سرمایه* را استخوانبندی یک پیکره نامیدند [۴]؛ ویراستاران معتبر و جدیدتر *سرمایه* دست‌نوشته مجلد سوم را هم‌چون اوج و نهایت برداشت مارکسی تجلیل کردند: «این پژوهش برای نخستین بار تمامی عناصر اصلی فرآیند تولید سرمایه‌داری در کل را به‌شکل نظام‌مندی بازتولید کرد.» [۵]

ارزش‌گذاری‌ها نیز از لحاظ سیاسی بسیار متفاوت بودند. در حالی‌که زومبارت در زمان خود فکر می‌کرد که تبلیغات سوسیال‌دمکراتیک بهره‌ی چندانی از این اثر برای مقاصد خود نخواهد برد، [۶] در تفسیری جدیدتر می‌خوانیم که «با انتشار مجلد سوم *سرمایه* ... بخش تئوریک و نظام‌مند تحلیل کارل مارکس از صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری کامل شد ... طبقه‌ی کارگر از این به بعد پاسخ تمامی پرسش‌های اصلی ناشی از توسعه‌ی سرمایه‌داری را در دست دارد.» [۷]

هر چه بحث کهنه‌تر می‌شد، پیشگفتار انگلس بر مجلد سوم به پشت‌صحنه عقب می‌نشست. این واقعیت که مجادله بر سر موجودی است دورگه،

به تدریج به دست فراموشی سپرده شد. البته لنین هم در رابطه با منظور دیگری این نکته را ابراز کرد که ویراست ۱۸۹۴ در واقع به دو نفر تعلق دارد. [۸] یقیناً بدنه‌ی متن به مارکس تعلق دارد، اما جمله‌های اندکی در متن وجود دارند که انگلس آن‌ها را ویراستاری نکرده باشد.

در تابستان ۱۹۹۳ پس از صد و سی سال برای نخستین بار دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس برای مجلد سوم به طور کامل انتشار یافت. [۹] اکنون هر کسی می‌تواند آن دست‌نوشته‌ی سال‌های ۱۸۶۴-۱۸۶۵ و ویراست ۱۸۹۴ انگلس را با هم مقایسه کند (دست‌کم بخش اعظم آن را مقایسه کند، زیرا انگلس در فصل اول روی دست‌نوشته‌هایی کار کرده بوده که قرار است برای نخستین بار در مجلد ۴،۳ MEGA^۲ انتشار یابد. [۲] خواننده هنگام خوانش فصل‌های دیگر متوجه می‌شود که آنها کاملاً متکی بر دست‌نوشته‌ی اصلی هستند، اما فصل چهارم را در دست‌نوشته‌ی اصلی نخواهد یافت زیرا این فصل را انگلس نوشته است. در پایان این مطالعه، برای خواننده این پرسش پیش می‌آید که آیا متن مارکس از دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۴-۱۸۶۵ یا ویراست انگلس را می‌تواند اصلاً مجلد سوم سرمایه بداند، یا اگر با گز و

سنجه‌ی مجلد یکم قضاوت شود، ویراست انگلس شاید خیلی متفاوت به نظر نرسد؟

با این که انگلس در پیشگفتار خود ویراستاری مطالب انتشاریافته را به دو مجلد دوم و سوم تقسیم کرده بود، همانطور که ایرینگ فچر نوشته است، هنوز نمی‌دانیم «چقدر از این اثر را باید به شرح ویراستار نسبت داد و چقدر را به شرح مارکس». [۱۰] از سال‌های ۱۹۸۰ به بعد افرادی چون چارلز ژید و چارلز ریست [۱۱] مانند ایرینگ فچر نظرات مشابهی مطرح ساختند. آشکارا علاقه‌ی چندانی نبود که روشن شود ادعای انگلس مبنی بر اینکه عمدتاً متن اصلی از مارکس را انتشار داده تا چه حد صحت دارد. مجموعه‌ای از علت‌ها برای این کاستی در شناخت منابع تاریخی مارکسیسم وجود دارد. مثلاً نظراتی که درباره‌ی این موضوعات در همان زمان حیات انگلس رایج بود، در طول زمان به عنوان جزم منجمد شد و تداوم یافت.

از زمان گئورگ لوکاک و کارل کرش، مارکس‌پژوهی در اروپای غربی این جزم یگانگی مارکس و انگلس را زیر سؤال برده و تفاوت مواضع فلسفی و روش‌شناختی آن دو را مشخص ساخته

است. این تحلیل‌ها آنجایی به اوج خود رسیدند که مدعی شدند که تز سوسیالیسم علمی نه مفهوم نظری مارکس که از آن انگلس بوده است. [۱۲] اما تحلیل فلسفی در این مورد همتایی در تحلیل اقتصادی نیافت. این موضوع از این نظر شگفت‌انگیز است که موضعی که در این میان توافق عمومی را جلب کرده است [۱۳]، به ویژه در خصوص مجلدهای دوم و سوم *سرمایه* مطرح می‌شود؛ یعنی تنها زمانی می‌توانیم ناسازگاری‌هایی را در نظریه‌ی مارکس تشخیص دهیم که از آنچه انگلس از خویش بر آن بار کرده است مطلع شده باشیم. [۱۴]

پژوهش و کار ویراستاری درباره‌ی مارکس و انگلس در اروپای شرقی، که در دهه‌ی ۱۹۵۰ تثبیت و به تدریج سازمان یافت، با حرکت از پیش‌فرض‌های خود، هیچ نکته‌ی بغرنجی را در ویراست‌های مجلدهای دوم و سوم *سرمایه* به کوشش انگلس مشاهده نکرد، و برعکس آن را همچون نشانه‌ی اوج خلاقیت علمی انگلس، «یک دستاورد عظیم»، ستایش کرد. [۱۵] انسجام متن اصلی و درستی متن ویراسته به سادگی مسلم گرفته شد. نخستین تلاش‌ها برای تحلیلی محتوایی به سرعت به گل نشست. [۱۶] اما چون فاکت‌ها را نمی‌شد نادیده

گرفت، بهانه‌های عجیب و غریبی تحت فشار جزم‌گرایی مسلط ساخته و پرداخته شد: «در نتیجه، انگلس با کاری سترگ آن دست‌نوشته‌های *واحد* را به دو جلد *سرمایه* تبدیل کرد. وی در ناچیزترین حد ممکن دخالت‌های ویراستاری کرد و هیچ تغییری اعمال نکرد که به هویت متن مارکس آسیبی وارد آید.» (تأکیدات افزوده شده). [۱۷]

تا همین اواخر «نیاز به بازبینی» روایت‌های ویراسته‌ی انگلس از مجلدهای دوم و سوم را برای «کشف عبارت‌هایی که می‌تواند به قلم انگلس باشد، و نه مارکس» انکار می‌کردند. [۱۸] اما پروژه‌ی ویراستاری MEGA² منطق خاص خود را دنبال کرد، و با وجود فشار و اصرار برای نپرداختن به این موضوع، ویراستاری دست‌نوشته‌های اصلی مارکس برای مجلدهای دوم و سوم از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز شد.

ویراستاری دست‌نوشته‌های اصلی برای مجلد سوم سرمایه در مجلد II/4.2 MEGA² ضرورت مبرمی داشت، نه فقط به این علت که الحاقات انگلس تحلیل شود، [۱۹] بلکه از آن‌رو که دیدگاه‌های

اصلی مارکس، و سطوح تجربیدی که در آن حرکت می‌کرد، فقط از طریق این دست‌نوشته تشخیص داده می‌شد. علاوه بر این، به‌طور جدی مارکس دهه‌ی ۱۸۶۰ در پس نقاب ۱۸۹۴ آشکار می‌شود. بنا به اظهارنظر شاخص کیت‌اشتاینر [۲۰]، بدون «بخش‌های ناموجه نظریه» که به انگلس نسبت داده می‌شود، و نیز بدون تنظیمات متن و تصحیحات به سود انطباق با «خط کلی استدلال»، معلوم می‌شود که مارکس در میانه‌ی فرآیند پژوهشی ناتمام قرار داشت که در سویه‌های بسیاری در حال شکل‌گیری بود. هم‌چنین روشن است که متن اصلی مارکس مغایر با گرایش‌هایی است که نخستین بار با ویراست ۱۸۹۴ انگلس آغاز و برانگیخته شد و از آن به بعد طنین آن در سراسر تاریخ نفوذش تداوم داشته است. نمونه به‌ویژه آشکار آن شاید بحث‌های جدیدی باشد که درباره‌ی «نظریه‌ی فروپاشی [سرمایه‌داری]» مارکس مطرح می‌شود.

میخکوب‌کننده — چون جدید است — این است که برای نخستین بار تفاوت بین مارکس و انگلس به چنان نحوی آشکار می‌شود که نه نویسندگان آثاری مستقل بلکه نویسنده و ویراستار یک متن در مقابل هم قرار می‌گیرند. انتشار

دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس این امکان را به وجود می‌آورد که به‌دقت دریابیم انگلس در کجا از قصد و منظور مارکس پیروی کرده و کجا این کار را نکرده است.

انتشار مجلد II/4.2 MEGA² با استقبال گسترده‌ای روبرو شد. در ادامه قرار است «یک رساله» نیز انتشار یابد. [۲۱] سمینارهایی در این رابطه برپا خواهند شد. پژوهش‌هایی در دست اجراست [۲۲] که به بررسی تفاوت‌های مارکس و انگلس [۲۳]، باارزیابی ویراستاری انگلس در دست‌نوشته‌ها [۲۴] و لزوم بازسازی دوباره‌ی آنها خواهد پرداخت. نویسندگان حاضر، که یکی از آنان در کار بر روی مجلد II/4.2 نقش داشته است، از ۱۹۹۲ تا به امروز به عنوان بخشی از «پروژه‌ی آکادمی ویراست کامل مارکس و انگلس» مشغول ویراستاری سایر دست‌نوشته‌های مارکس برای مجلد سوم و یادداشت‌های ویراستاری انگلس، و به‌طور خاص، کار شدید بر مقایسه‌ی متون ۱۸۶۴-۱۸۶۵ و ۱۸۹۴ بوده‌اند. آنان در تحقیقی که در ادامه مطرح خواهد شد، و پیش‌تر در ۱۹۹۳ اعلام شده بود، [۲۵] وضعیت تحقیقات خود را گزارش خواهند کرد.

۲. بررسی‌های معاصر دربارهٔ ویراست مجلد

سوم سرمایه

از اهمیت مجلد سوم سرمایه در تمامی فصل‌نامه‌های اقتصادی سخن رفته است. برخی منتقدان مانند بوهم - باورک یک‌راست سراغ موضوع اصلی قانون ارزش و نرخ میانگین سود رفته‌اند. [۲۶] پژوهش‌های ویژه - چه در گذشته و چه اکنون - علاقمند بوده‌اند بدانند که نظرات مارکس چه بوده است، و نه اینکه وی چگونه به این نظرات رسیده است یا چگونه این نظرات شفاهاً انتقال یافته است. آنان اغلب فقط متذکر شده‌اند که انگلس دست‌نوشته‌هایی را که مارکس باقی گذاشته انتشار داده بود. [۲۷] اما بعضی مانند ماکس بئر (Max Beer) صراحتاً به ویراست انگلس اعتماد داشتند و فکر می‌کردند که مجلد سومی که در دست آنان است «دقیقاً همان چیزی است که از ذهن مؤلفش تراوش کرده است.» [۲۸] البته عده‌ای به اصالت متن شک داشتند، مانند ال. بی. بودین، و گفته‌اند که «انگلس عبارت‌هایی در دهان مارکس گذاشته است» که «او هرگز نمی‌خواست بگوید، و در تضاد آشکاری با نظرات واقعی‌اش بودند که فقط در مجلد اول یافت می‌شود.» [۲۹] گاهی، وضعیت پیچیده‌ی مطالب، که

انگلس در پیش‌گفتارش توصیف کرده بود، در نظر گرفته می‌شد. [۳۰] و سرانجام، دسته چهارمی از منتقدان به مجلد سوم گذرا برخورد کرده‌اند. این گروه شامل هانس فون شل است که مارکس را نه یک اقتصادسیاسی‌دان بلکه در واقع کمونیست می‌داند، و به این علت قانون انباشت سرمایه مارکس را به‌طور مفصل در درس‌نامه‌ی اقتصاد سیاسی بررسی کرده است اما به مجلدهای دوم و سوم سرمایه فقط اشاره‌ی اجمالی در زیرنویس کرده است: «مجلدهای دوم و سوم به کوشش انگلس منتشر شدند. مجلد سوم، فرایند تولید سرمایه‌داری در کل، شامل بررسی‌های بسیار موشکافانه‌ای درباره‌ی بهره و سود بنگاهدار است اما ناقص است و ویراستارش تا حد اندکی به ترمیم آن پرداخته است.» [۳۱]

نخستین انتقاد به ویراستاری انگلس را زومبارت در همان سال ۱۸۹۴ مطرح کرد. [۳۲] این انتقاد معطوف به بنیادها بود و کمابیش با نقد قدیمی‌تر لهر (Lehr) از ویراستاری مجلد دوم منطبق بود. [۳۳] به گفته‌ی زومبارت، ویرایش انگلس ویرایشی «محترمانه بود و نه بی‌طرفانه» و «بدون شک به خصلت جامع اثر لطمه زده است.» [۳۴]

به‌هیچ‌وجه قصد مارکس این نبود که چنین اثر ناقصی را به جهان عرضه کند. بدیل زومبارت:

از پوسته بدرآوردن ویژگی‌های پایه‌ای نظام و ارائه‌ی آنها پس از ویرایشی وفادارانه ... در روایتی کامل بود. به نظر من، تمامی گریزهای مارکس از مطلب، تمام کار مقدماتی یافت‌شده در دست‌نوشته‌ی مارکس می‌توانست به تفصیل در نشریه *نویه تسایت* انتشار یابد. اما حالا همه چیز در *سرمایه* چپانده شده است: نظرات پخته در کنار نظرات خام، موضوع‌های بسیار مهم در کنار موضوع‌های فرعی. نکته‌های جزیی در کنار ویژگی‌های بنیادی.» [۳۵]

انگلس باید «تکرارهای بی‌پایان را مانع می‌شد» و محاسبات نادرست را حذف می‌کرد. گزارش‌های قدیمی و متعلق به دهه‌ی ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ می‌توانست حذف شود بدون اینکه صدمه‌ای به اثر بزند. [۳۶] رودولف اشتلوزمان در نقدی بازهم صریح‌تر ابراز کرد که «خود مارکس، و انگلس که این آش شله‌قلمکار باورنکردنی و بهم‌ریخته‌ی مجلد سوم را انتشار داده‌اند»، کار نقد را برای «این نویسندگان خیلی سهل کرده‌اند.» [۳۷] اما در رابطه با محتوا،

واکنش‌ها یک‌سویه بر مسئله‌ای که در بالا مطرح شد، متمرکز شد. نخست با ادوارد برنشتاین و بندتو کروچه و ژرژ سورل و دیگران بود که با طرح این بحث که آیا نظریه‌ی مارکس هنوز اهمیت دارد، مجادله بر سر مجلد سوم فراگیرتر شد اما شدت بیشتری نیز یافت.

در سال ۱۹۲۲ ویراست انگلس از مجلد سوم برای ششمین بار منتشر شد، اما روایت عامه‌فهم آن انتشار فراگیری نیافت. کائوتسکی هنگام آماده‌کردن مقدمات ویراست ارزان و پرتیراژ *سرمایه*، بر این موضوع کامل‌تر متمرکز شد. وی در مقدمه‌اش بر مجلد دوم می‌نویسد:

«این اواخر حدسیاتی رواج یافته است، مبنی بر اینکه انگلس همیشه، رشته افکار مارکس را کاملاً ضبط نمی‌کرده و دست‌نوشته‌ی یادشده همیشه مطابق با این رشته‌افکار، تنظیم و ویرایش نشده است. از این‌رو برخی از دوستانم از من خواسته‌اند که من متن تهیه‌شده به کوشش انگلس را با دست‌نوشته‌ی مارکس مقایسه و ایرادها را برطرف کنم. من نمی‌توانم این درخواست را اجابت کنم. فرض کنیم که من کار عظیمی را تکرار می‌کردم که انگلس

انگلس از سوی مؤسسه‌ی مارکس و انگلس در مسکو، زیر نظر ریازانوف انجام خواهد شد. [۳۹]

به نظر کائوتسکی، ویراست ارزان و پرتیراژ می‌بایست «معتبرترین ویراست سرمایه تا آن زمان» باشد. [۴۰] اما این ویراست، که مجلد سوم آن در ۱۹۲۹ انتشار یافت [۴۱]، به زحمت پیش از جنگ موردتوجه قرار گرفت و بعد از جنگ فراموش شد. [۴۲]

۳. دست‌نوشته‌های نیمه‌تمام ۱۸۶۴-۱۸۶۵

مارکس: مبنای کار انگلس

هر کسی که به دست‌نویس اصلی مارکس برای مجلد سوم نگاهی بیاندازد، به سرعت تشخیص می‌دهد که وی به فرمول قابل‌قبولی برای روح پژوهشگرش در ارتباط با کل کار رسیده بود که چنین اعلام کرد: «اگرچه کار پایان یافته، انتشار آن برای هیچ کس جز خودم مناسب نیست.» [۴۳]

از توضیحات مربوط به تاریخ متن در MEGA2 II/4.2 (صص. ۲۴-۳۷) روشن است که اگر چه مارکس دست‌آورد پژوهشی چشمگیری را

تقریباً به مدت یک دهه انجام داده بود و تقریباً در این نکته یا نکته‌ی دیگری به نتیجه‌ای غیر از نتیجه‌ی انگلس می‌رسیدم، چه چیزی خوانندگان را مطمئن می‌کرد که نظرات من به رشته‌ی افکار مارکس، نزدیک‌تر از انگلس است؟ [۳۸]

به این ترتیب، کائوتسکی دستکاری‌های اشتباه انگلس را انکار نمی‌کند، اما از اینکه آب به آسیاب بحث تفاوت‌های نظری میان مارکس و انگلس بریزد هم خودداری می‌کند. در همان حال، داوری خشک و بی‌طرفانه‌ای از دست‌نوشته‌های مارکس به دست می‌دهد:

برای فرونشاندن دغدغه‌ها لازم است به منتقدان این فرصت را داد که خود به قضاوت بنشینند، به بیان دیگر، باید تمامی دست‌نوشته‌های مارکس را به همان نحو که هستند، انتشار داد. گرچه شاید با زحمت بسیار کتابی کاملاً غیرقابل‌خواندن از کار درآید که فقط موردعلاقه‌ی تعدادی مارکس‌پژوه است. نهادهای علمی با بودجه‌ای چشمگیر و همکارانی زیاد قطعاً می‌تواند از پس این تکلیف مهم بربیاید. احتمالاً این کار با انتشار مجموعه آثار مارکس و

پشت سر خود داشت، هنوز کار زیادی را جلوی روی خود می‌دید. اما این توضیحات نیز هنوز بر نتیجه‌گیری سهل و ساده و خطی این اثر استوار است که بخش نافرجام تحت‌عنوان «پژوهش‌های مکمل» نشان می‌دهد. [۴۴] آنچه همیشه برای مارکس مهم بود، ستون‌ها و دیواره‌های اصلی بود، نه تعداد طبقات ساختمان. [۴۵] این دست‌نوشته تنها دست‌نویس کامل برای مجلد سوم است. این نوشته که اساساً به‌صورت نسخه‌ای خام آغاز شد، رد و نشان چندگانه‌ی تلاش‌های نویسنده‌ای را در بردارد که بر اساس تمامیت‌هایی به منظور دست‌یافتن به درکی از مواد و مصالحش می‌اندیشد. با اینکه درونمایه‌های اساسی که در عناوین فصل مشخص می‌شوند موجودند، مسائل ساختاری هنوز به طور قطعی پاسخ داده نشده‌اند. بازنمایی دست‌وپاشکسته است، و برخورد با مسائل محوری نظام‌مند نیست. سرآغاز مفصل فصل‌ها معمولاً با خارج‌شدن از موضوع دنبال می‌شود. به برخی از نکات اجمالاً اشاراتی شده است، گرچه کاملاً روشن نیست که چگونه جفت و جور خواهند شد؛ گاهی نکاتی بسط یافته‌اند که که اصلاً در مجلد سوم جایی ندارند. به‌طور خلاصه، شکل خام دست‌نوشته بی‌درنگ آشکار است. اگر بخواهیم بار

دیگر از استعاره‌ی عمارت نظری سخن بگوییم، به دلایلی کاملاً موجه می‌توان دست‌نویس مجلد سوم را بزرگ‌ترین معماری مارکس بنامیم. بنابراین، اساساً لازم نیست تأکید کنیم که او به‌هیچ‌وجه این دست‌نوشته را در آن شکل منتشر نمی‌کرد. اما ظاهراً چنان به اهمیت محتوای آن اطمینان داشت که وظیفه‌ی ویرایش آن را بر عهده‌ی انگلس گذاشت. [۴۶]

اما انگلس خودش چطور این وضعیت آغازین را ارزیابی می‌کرد؟ او در پیشگفتارش از «راه ویراستاری‌اش» به «جُلُتَا» [۳] سخن می‌گوید. در آغاز توضیح می‌دهد که در سال ۱۸۸۵ نخست فکر می‌کرد که انتشار مجلد سوم، جز در چند بخش، فقط با مشکلات فنی روبروست، و «در آن زمان نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که این ارزشمندترین پاره‌های کل کتاب بیشترین دشواری را برایم ایجاد کند.» [۴۷] اظهارات انگلس در نامه‌هایش در سال‌های موردبحث نشان می‌دهند که هر چه ژرف‌تر در نوشته‌های مارکس فرو می‌رفت، آگاهی‌اش از مشکلات بیشتر می‌شد.

انگلس از آشنایی‌اش با تجربه‌ی ویراستاری استفاده کرد و درباره‌ی آن اظهارنظر مارکس که «اگر چه کار پایان یافته» چنین نظر داد: اگرچه آغازگاه‌های بخش‌ها با دقت بسیار پرداخت شده، «دست‌نوشته‌ی اول بسیار ناقص است» و فقط نماهای کلی و اشاره‌های جانبی وجود دارد. [۴۸] در واقع انگلس، چنانکه پس از مرگ مارکس به پیوتر لاوروف گفته بود، هیچ اطلاعی درباره‌ی وضعیت تکمیل مجلدات دیگر **سرمایه** نداشته است. [۴۹] برای همین تخمین زمان چند ماهه برای ویراستاری از سوی انگلس کاملاً نادرست از کار درمی‌آید. انگلس هنگامی که تازه در مرحله‌ی سردرآوردن از متن بود، در پیشگفتار مجلد دوم اعلام کرد که مقدمات انتشار مجلد سوم به سرعت پیش می‌رود. [۵۰] انگلس با شور و شغف در ۱۸۸۵ اعلام کرده بود که مجلد سوم، مجلد اول را تحت‌الشعاع خود قرار خواهد داد، و شگفت‌ترین مطلبی بوده که تا آن زمان خواننده بود و دشوارترین پرسش‌ها به طرز قابل‌فهمی توضیح داده شده بود. [۵۱] وی همچنان مشکلات مجلد سوم را دست کم می‌گرفت و می‌گفت سه‌چهارم متن آماده‌ی انتشار است. [۵۲]

متعاقباً، چنانکه انتظار می‌رفت، در روزنامه‌ی **نویه تسایت** در ۱۸۸۷ اعلام شد که هنوز نظرات مارکس درباره‌ی تعدادی مسائل اقتصادی بیان نشده است، در نتیجه «حجاب رازآمیز عمیقی بر رابطه‌ی بین نرخ بهره، رانت و ارزش اضافی سایه افکنده است»، اما «انتشار قریب‌الوقوع مجلد سوم» خوشبختانه «اطلاعات بیشتری را درباره‌ی این موضوع در دسترس قرار خواهد داد.» [۵۳] به این ترتیب، انگلس زیر فشار بود که کار ویراستاری را با موفقیت به پایان برساند و خودش نیز با اعلام پیشرفت‌ها و تأخیرها در این فشار سهیم بود. اما اظهاراتش متناقض بود: این احساس دست داده می‌شد که می‌کوشد مشکلات را دست کم بگیرد. اما در سال ۱۸۸۹ به پرسش‌گر علاقه‌مندی می‌گوید: «محتوا و سرنوشت مجلد سوم در تاریکی فرو رفته است.» [۵۴] از سوی دیگر، کائوتسکی پیوسته خواستار صبر و تفاهم خوانندگان برای تأخیر مداوم در انتشار این مجلد بود. در پاییز ۱۸۸۷ در روزنامه‌ی «آسترایشر آربایترکالندر» [تقویم کارگری اتریش] اعلام کرد که شاید مجلد سوم در سال ۱۸۸۸ منتشر شود، [۵۵] اما در سال ۱۸۹۰، به مناسبت هفتادمین سالگرد تولد انگلس نوشت: «اگرچه در ارتباط با مجلد

سوم، اساساً انگلس تنها کسی است که باید دست‌نوشته‌های موجود را ویرایش کند، شاید هیچ کاری دشوارتر و زمان‌برتر از ویرایش با وسواس اثر علمی ناقصِ شخص دیگری نباشد» — و در اینجا کائوتسکی به مشکل بالفعل انگلس اشاره می‌کند — «و در همه‌ی موارد فقط رشته افکار نویسنده را به نحوی که خاص اوست بیان کند و نه آنکه ناخواسته رشته افکار خود را به او نسبت بدهد. اگر چه ممکن است حتی به‌طور کامل در نظرات نویسنده کاملاً سهیم باشد، باز هم فردیت خاص خود را دارد.» [۵۶]

اگرچه برخی منتقدان شک داشتند که اصلاً این مجلد منتشر شود، دیگران آشکارا حدس می‌زدند که انگلس با مشکلات ویراستاری این مطالب روبرو شده است. لهر در ۱۸۹۲ با آب و تاب خاصی اعلام کرد: «اگر محتوای مجلد سوم شبیه به محتوای مجلد دوم باشد، بهترین خدمتی که انگلس می‌تواند در حق دوست درگذشته‌اش انجام دهد، این است که اجازه ندهد دست‌نوشته انتشار یابد.» [۵۷] در مقابل چنین ارزیابی، انگلس در پایان سال ۱۸۹۲، در مقاله‌اش، «مارکس، کارل هاینریش» که برای *راهنمای علم دولت‌مداری* منتشر کرد، اعلام کرد که مجلد سوم در سال ۱۸۹۳ منتشر خواهد شد [۵۹]، و با بازچاپ

این مقاله در نشریات دیگر به این انتظار بیشتر دامن زد. به این ترتیب، در *راهنمای سوسیالیسم* تحت مدخل «انگلس» نوشته شده است که وعده‌ی انتشار مجلد سوم در ۱۸۸۵ داده شده بود اما هنوز منتشر نشده است. [۵۹] و سپس چند صفحه بعد، تحت مدخل «سرمایه» اعلام شده که «سومین مجلد زیر چاپ است.» [۶۰]

۴ - ویراست ۱۸۹۴ انگلس

۴-۱. پیش‌گفتار و پی‌نوشت

به مدد خواست انگلس در پیش‌گفتار مجلد دوم که منتقدان از زمان باقیمانده تا انتشار مجلد سوم استفاده کنند و تکوین میانگین سود را بر پایه‌ی قانون ارزش اثبات کنند، [۶۱] صحبت بر سر جلد سوم مدت‌ها پیش از انتشارش به راه افتاده بود، [۶۲] و حتی به گفته‌ی بوهم - باروک «آثاری در بررسی معمای قیمت» نوشته شد. [۶۳] انگلس در ۱۸۸۸ به این نتیجه رسیده بود که این آثار را در پیش‌گفتارش بررسی کند. [۶۴] وی مانند پیش‌گفتارش بر مجلد دوم، پیش‌گفتار بر مجلد سوم را به گزارشی از کار ویراستار و ابراز نظر درباره‌ی بحث قانون ارزش و نرخ سود تقسیم کرد. [۶۵] اما دلایلی وجود دارد که

انگلس باید مقدمه را به گونه دیگری می‌نوشت. پس از آن که وی در پیش‌گفتار بر مجلد دوم این نقیصه را تصدیق کرده بود که جایگاه مارکس در نظریه اقتصادی به اندازه کافی کندوکاو نشده است، [۶۶] اکنون جبران آن لازم بود، به ویژه که مجلد سوم بخش «نظری» سرمایه به شمار می‌رفت. انگلس در این جا می‌توانست با ارائه‌ی چکیده‌ای از نظریه اقتصادی از دستاوردهای حاصل تا آن زمان طرحی به دست دهد و فهرستی از مسائلی که هنوز پاسخ داده نشده یا مارکس آشکار پاسخ به آن‌ها را به آینده موکول کرده بود (رقابت، اعتبار، بازار جهانی، دولت و غیره) در اختیار گذارد. چنین پیش‌گفتاری می‌توانست مانع از ارزیابی‌های نادرست، گمانه‌زنی‌ها و تفسیرهای بی‌ربط شود. بسیار بعید است که انگلس به چنین جمع‌بندی برای مجلد چهارم اندیشیده باشد؛ اعلامیه‌ای که برای انتشار مجلد سوم در نشریه *نویه‌تسایت* [زمان نو] درج کرده بود، حاکی از جان کلامی از این دست بود. او نخستین کسی بود که با مسئله‌ی بازسازی متنی نظریه‌ی مارکس روبرو می‌شد. شاید او دیگر خود را در قبال این وظیفه ناتوان حس می‌کرد، «یکی از دشوارترین وظایفی که یک نویسنده می‌تواند برای خود طرح کند.» [۶۷] و

شاید نمی‌خواست خراشی بر بنای یادبود مارکس وارد آید. به هر حال، تجربه‌ی تأمل‌برانگیزش می‌تواند نقش مهمی ایفا کرده باشد، زیرا انگلس دیگر آن داوری سرخوشانه سال ۱۸۸۵ خود را درباره‌ی دست‌نوشته‌ی مجلد سوم ابراز نکرد.

اگر انگلس با دقت بیشتری به مسئله‌ی انسجام متنی می‌نگریست، می‌باید مسائل مربوط به طرح شش کتاب را نیز مورد توجه قرار می‌داد. آنگاه باید درباره‌ی اظهارنظر چندپهلوی مارکس درباره اینکه بازنمایی مجلد سوم باید شامل چه چیزی باشد یا نباشد، و نیز درباره ارجاعات مارکس به درونمایه‌هایی که برای مجلدات چهارم تا ششم یا برای «پژوهش‌های بیشتر» در نظر گرفته بود، و نیز درباره‌ی نظرات متعارض مارکس درباره‌ی مسائل مربوط به شیوه‌های روش‌شناختی بازنمایی موضع می‌گرفت، به‌ویژه آنکه در اینجا انگلس کاملاً فراغ‌بال، بدون آنکه این مسائل در ویراستش قابل تشخیص باشد، به مجلد سوم پرداخته بود.

انگلس در این پیش‌گفتار اصول راهنمای خود را نام برده بود. پس از آشکارشدن نخستین واکنش‌ها، انگلس دوباره این اصول را در یادداشتی

نیمه‌تمام که برنشتاین پس از مرگش انتشار داد، بازتأکید کرد. [۶۸] آن اصول به قرار زیرند: انگلس می‌خواست تا سر حد امکان متنی اصیل ایجاد و کار ویراستاری را به ضروری‌ترین موارد محدود کند، و متعاقباً خصوصیت دست‌نویس اول مارکس را تا جایی که متن قابل فهم باشد حفظ، و بنا به نظرش، آنچه به لحاظ علمی بدیع بود، تا جایی که امکان داشت با کلام مارکس بازتولید شود. سرانجام، چون متن اصلی برای علاقه‌مندان بیش از همه اهمیت داشت، به همین دلیل، انگلس اجازه داده بود تا اشاره به نکاتی که قرار بود بعدها بسط داده شوند اما مارکس به آنها دوباره نپرداخته بود، به همان نحو که بودند در متن مجلد سوم منتشر شود. انگلس می‌خواست فقط تا جایی دخالت کند که کاملاً ضروری بود و آن‌ها را با صراحت نشان دهد. اما مواد و مصالح نباید به شکل یک بازنمایی نظام‌مند ساخته و پرداخته می‌شد. [۶۹]

ما در ادامه نشان می‌دهیم که انگلس تا چه حد از عهده‌ی مدعای خود برآمده است.

۴-۲. روش کار انگلس

انگلس هنگام ویراستاری دست‌نوشته مارکس

به اقداماتی زیر دست زد:

۱- تغییر در نظم و سازمان متن

الف) تغییرات در عنوان‌ها و سرفصل‌ها

ب) جابه‌جایی عبارت‌ها در متن

۲- بهبود فرازهایی در متن

الف) گنجاندن جملات معترضه

ب) تغییر زیرنویس‌ها به متن عادی

۳- گسترش متن

الف) افزوده‌های خود انگلس

ب) به‌هنگام کردن تاریخی

۴- حذفیات در متن

۵- کوتاه کردن متن برای اختصار

۶- پرداخت

الف) با ایجاد یا حذف بندها

ب) با استفاده از عبارات پیونددهنده‌ی استاندارد

پ) با افزوده‌هایی که نکات مهم متن را بی‌رنگ

می‌کرد

ج) با حذف تأکیدها

چ) با حذف تکرارها

۷- تصحیحات

الف) تصحیحات محتوایی

ب) تصحیحات واژگانی

پ) تغییرات سبکی

ج) تصحیح محاسبات

چ) تصحیح یا ترجمه‌ی نقل قول‌ها از زبان بیگانه

ما با استفاده از برخی نمونه‌ها این دخالت‌ها را روشن خواهیم کرد.

انگلس هنگامی که روی متن کار می‌کرد، شماری دست‌نویس نوشت که هنوز منتشر نشده و نظری درباره‌ی آن‌ها داده نشده است. انتشار آنها در مجلد II/14 در MEGA² درک مشکلات انگلس را به طرز چشمگیری ساده خواهد کرد. اما مجلد II/14 نمی‌تواند جایگزینی برای ارزیابی خود خواننده از کیفیت نظری دست‌نویس مارکس یا مقایسه آن با ویراست ۱۸۹۴ انگلس باشد. [۷۰]

1-۲-۴. تغییر در نظم و سازمان متن

الف) تغییرات در عنوان‌ها و سرفصل‌ها

انگلس در *آنتی‌دورینگ*، در رابطه با تداوم انتشار *سرمایه*، تصمیم گرفته بود که نظم و ترتیب مجلدات را به همان نحو که مارکس برنامه‌ریزی کرده بود حفظ کند. پس از این که در سال ۱۸۸۵ از فرصت ارائه‌ی طرح‌های مارکس استفاده نکرد و مواد و مصالح موجود مانند پیش‌نویس‌های مجلد دوم را

انتشار نداد، دیگر نمی‌توانست «دست‌نوشته‌های مجلد سوم» را منتشر سازد. بعدها کائوتسکی خوش‌اقبال بود که به ویراستاری دست‌نوشته‌ی «نظریه‌هایی درباره‌ی ارزش اضافی. از دست‌نوشته‌ی انتشارنیافته‌ی «درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی» کارل مارکس» پرداخت.

عنوان اصلی نیز مسئله‌ساز است. عنوان مارکس «پیکربندی‌های کل فرآیند» بود [۷۱]، در حالی که انگلس آن را «فرآیند تولید سرمایه‌داری در کلیت آن» نامیده بود. [۷۲] هیچ‌یک از این دو عنوان با محتوای دست‌نویس کاملاً منطبق نیست. عنوان مارکس، یک عنوان کامل اثر است. این عنوان بر این واقعیت تأکید می‌کند که نه تنها تمامیت بلکه در واقع «شکل‌های» آن، یعنی نقش رقابت، بازار جهانی، دولت، و غیره، ارائه می‌شود. همچنین، طرح مجلد سوم هم‌چون بخشی از طرح عمومی‌تر برای *سرمایه* پا به حیات گذاشت و بنابراین، عنوانش فقط در بستر کل اثر قابل‌فهم است. حتی اگر مارکس عنوان مجلد سوم را بدون تغییر بر جای گذاشته باشد، در صورت انتشار هم‌زمان تمام مجلدات، یقیناً سوءتفاهمی پیش نمی‌آمد. اما این واقعیت که مدت زمان مدیدی در انتشار دست‌نوشته‌هایش برای مجلد

سوم وقفه افتاده بود، این امر ضرورتاً تبعاتی برای عنوان داشت. هیچ ناشری عنوان بی‌معنای «شکل‌های کامل فرآیند» را برای کتاب نمی‌پذیرفت. بنابراین انگلس مجبور شد تا عنوانی برگزیند که پیوندی با مجلدات قبلی داشته باشد.

این که تاکنون به عنوان برگزیده‌ی انگلس، یعنی «فرآیند تولید سرمایه‌داری در کلیت آن» ایرادی گرفته نشده است، به این معنا نیست که این عنوان با محتوای متن ویراسته منطبق است. آیا با توجه به اینکه مارکس در مجلد اول به تولید و در مجلد دوم به گردش پرداخته بود، آیا «فرآیند بازتولید سرمایه‌داری در کلیت آن» عنوان بهتری نبود؟ در این رابطه شاید بی‌هوده نباشد که بگوییم انگلس در اثر ویراستاری کرده خود بدون دلیل روشنی از نسخه‌ی مارکس منحرف شد و در ویراست خود از پیش‌نویس مارکس گاهی «تولید» و گاهی «بازتولید» نوشت.

دغدغه‌ی انگلس برای انتشار دست‌نوشته‌ی مارکس به شکلی قابل‌خواندن و قابل‌فهم همچنین باعث شد در سازمان و عناوین متن دخالت کند. چنانکه از MEGA2 II/4.2 پیداست، مارکس متن

را به هفت فصل و هر فصل را به چند بند تقسیم کرده بود. احتمالاً مارکس در تجدیدنظر بعدی خود تقسیم‌بندی‌های فرعی بیش‌تری ایجاد می‌کرد. اما این برای توجیه دخالت انگلس کافی نیست. چون انگلس هیچ چیز در این رابطه در پیش‌گفتار خود نگفت، خواننده هیچ نشانه‌ای در رابطه با سازمان‌بندی اولیه‌ی مطالب تا انتشار MEGA2 II/4.2 در اختیار نداشت. با این که فصل‌بندی مفصل انگلس — او هفت فصل را به بخش‌هایی تقسیم کرد و بندها را به پنجاه و دو فصل تبدیل کرد [۷۳]، که سپس با تقسیمات فرعی همراه شد — و خصلت پراکنده‌بودن دست‌نوشته کاملاً ناهماهنگ هستند، این مسئله تاکنون هرگز آشکارا موردبحث قرار نگرفته است. اما سازمان‌بندی گزیده‌ی متن احتمالاً در پذیرش آن تاثیر گذاشته است.

البته انگلس در متن مارکس به دنبال جاهایی بود که باید شکسته می‌شدند. به این ترتیب، مارکس هنگام بازنویسی فصل مربوط به رانت ارضی آن را به طور کلی به سه پاره تقسیم کرده بود. اما در پایان یادداشت‌های خود یک طرح تقسیم‌بندی کلی را برای بازبینی نهایی ترسیم کرده بود. انگلس به این طرح تا سر حد امکان پای‌بند باقی ماند. (ر. ک. به

تصویر ۱) اما در یک نقطه از آن دور شد. مارکس در آغاز ملاحظات خود درباره‌ی مسئله‌ی رانت ارضی، ابراز کرد که برخورد با شکل‌های تاریخی مالکیت زمین به این اثر تعلق دارد. [۷۴] اما این بررسی مانع از آن نشد که در صفحات متعددی به حاشیه رفته و به بررسی برداشت‌های گوناگون از رانت از زمان پتی بپردازد. [۷۵] در آغاز این حاشیه‌روی، مارکس در یادداشتی به خود یادآوری کرده بود که می‌خواسته در فصل تاریخی درباره‌ی تاریخ رانت ارضی به طور

مفصل به این مبحث بپردازد. [۷۶] احتمالاً آنچه در سر داشت، فصلی مرتبط با آن در کتاب چهارم درباره‌ی تاریخ نظریه بود (کاری مشابه با نظریه‌های ریکاردو و رودبرتوس درباره‌ی رانت که در دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳ وجود دارد)، زیرا طرح کلی‌اش درباره‌ی سازمان‌بندی نهایی که پیش‌تر ذکر شد، جایی برای یادآوری‌های تاریخی باقی نمی‌گذاشت (ر. ک. به تصویر ۱)

تصویر ۱

الف) سازمان‌بندی خودجوش مارکس هنگام نگارش بخش رانت ارضی در دست‌نوشته فصل ششم تبدیل سود اضافی به رانت ارضی الف) مقدمه پ) رانت ارضی مطلق ب) رانت ارضی تفاضلی (ر. ک. به مجلد II/4.2 صص. ۶۶۷، ۶۹۰، ۷۵۳) ب) تأملات مارکس درباره‌ی سازمان‌بندی در پایان	ب. طبقه‌بندی ویراست ۱۸۹۴ انگلس پاره‌ی ششم تبدیل سرمایه‌ی اضافی به رانت ارضی فصل ۳۷. مقدمه فصل ۳۸. رانت تفاضلی. ملاحظات عمومی فصل ۳۹. نخستین شکل رانت تفاضلی (رانت تفاضلی I) فصل ۴۰. دومین شکل رانت تفاضلی (رانت تفاضلی

نسخه‌ی کتبی (عناوینی که زیر آن باید به رانت پرداخت عبارتند از: الف) (i) مفهوم رانت تفاضلی به‌طور کلی. نمونه درباره‌ی قدرت هیدرولیک. سپس گذار به رانت زمین زراعی واقعی ii) رانت تفاضلی شماره ۱، که از حاصلخیزی متفاوت قطعات متفاوت زمین ناشی می‌شود ii) رانت تفاضلی شماره ۲ که ناشی از تخصیص متوالی سرمایه در زمینی واحد است iii) تاثیر این رانت بر نرخ سود. ب) رانت مطلق ج) قیمت زمین د) ملاحظات نهایی درباره‌ی رانت ارضی. Ii باید به a) رانت تفاضلی با قیمت ثابت تولید B) رانت تفاضلی با قیمت نزولی تولید γ) رانت تفاضلی با قیمت صعودی تولید (δ و) تبدیل سود مازاد به رانت)] ر. ک. به MEGA² مجلد II/4.2 ص. ۸۱۶ و پس از آن	II). ملاحظات عمومی فصل ۴۱. رانت تفاضلی II. نخستین نمونه. قیمت تولید ثابت فصل ۴۲. رانت تفاضلی II. دومین نمونه. قیمت تولید نزولی. فصل ۴۳. رانت تفاضلی II. سومین نمونه. قیمت تولید صعودی فصل ۴۴. رانت تفاضلی در نامرغوب‌ترین زمین فصل ۴۵. رانت ارضی مطلق فصل ۴۶. رانت ساختمان‌ها، رانت معادن، قیمت زمین فصل ۴۷. تکوین رانت ارضی سرمایه‌داری I. مقدمه II. رانت کار III. رانت تولید IV. رانت پول V. اقتصاد مضارعه‌کاری و مالکیت اجاره‌دار خصوصی (ویراست نخست ۱۸۹۴، پاره‌ی دوم، ص. ۱۱۱ و پس از آن)

آن را در انتهای پاره‌ی ششم به عنوان فصل چهل و هفتم قرار داد. شباهت این راه‌حل با بخش‌های پایانی

اما انگلس از این متن بیست‌وهشت‌صفحه‌ای «تکوین رانت ارضی سرمایه‌داری» را جمع‌وجور کرد و

«تکوین اجاره‌دار سرمایه‌دار» و «تکوین سرمایه‌دار صنعتی» در فصل بیست و چهارم مجلد اول خیره‌کننده است، اما هم‌زمان مشکلات حل‌نشده‌ی مارکس را با نحوه‌ی سازماندهی مطلب روشن می‌کند. کارل گُرش هنگام بررسی مجلد سوم نمی‌توانست این «آخرین فصل الحاق‌شده» را نامغایر با خط اندیشه‌ای مارکس تفسیر کند. [۷۷]

تقسیمات فرعی انگلس همیشه قصد مارکس را برآورده نمی‌کرد. به این ترتیب، عنوان «۳. رقابت برای هم‌ترازسازی نرخ عمومی سود...» را به «هم‌ترازسازی نرخ عمومی سود از طریق رقابت...» تغییر داد. [۷۸] با این‌که این تغییر ظاهراً ناچیز است، اما حاکیست که انگلس رقابت را از طریق وجه بیرونی‌اش درک می‌کرد. [۷۹] مارکس عنوان فصل بیست‌وچهارم از پاره‌ی پنجم را چنین گذاشته بود: «برون‌نمایی ارزش اضافی و مناسبات سرمایه در شکل سرمایه‌ی بهره‌دار.» [۸۰] انگلس آن را به «برون‌نمایی رابطه‌ی سرمایه در شکل سرمایه‌ی بهره‌دار» خلاصه کرد. [۸۱]

ب) جابه‌جایی عبارت‌ها در متن

با اینکه انگلس در بسیاری موارد از دستورات مارکس در جابه‌جایی عبارت‌ها پیروی کرد، در موارد دیگر خود دست به جابه‌جایی نه تنها در قطعات کوچکی بلکه در بخش‌های نسبتاً بزرگی از متن زده است. [۸۲] این مورد آخر به ویژه هنگامی که قصد داشت نه تنها فهم‌پذیری متن را بهبود بخشد بلکه متنی را ارائه کند که «در آن خط کلی استدلال به وضوح نمایان شود» آشکار می‌شود. [۸۳]

با این‌که به نظر می‌رسد در مقاله‌ی «مکمل و پیوست به مجلد سوم سرمایه» «می‌خواست به برخی از ایرادها پاسخ دهد، به دقت و علناً دغدغه‌ی خود را «برای حذف مشکلاتی در فهم متن» اعلام داشت «تا نظرات مهم که اهمیت‌شان به نحو کافی در متن تأکید نشده بودند، به مرکز صحنه انتقال داده شوند.» [۸۴]

با این همه، انگلس به متن نظم و ترتیبی داد که فراتر از خصوصیت متن اصلی بود.

مثال یکم: اعلام ماندن بر خط عمومی

مارکس به ابزار شکنجه‌ای برای انگلس در هنگام ویراستاری تبدیل شد. این خط عمومی ناگزیر در تعارض با سایر اصول راهنمای ویراستاری‌اش قرار

می‌گرفت و به پیچیدگی خصوصیت پژوهشی بسیاری از صفحات دست‌نوشته انجامید. این نکته بیش از هر جایی در پاره‌ی پنجم دست‌نوشته مارکس معلوم می‌شود که پراکنده‌ترین بخش آن است. در این‌جا انگلس بیش‌ترین حجم جابه‌جایی را انجام می‌دهد. زیرفصل‌هایی یک تا چهار آن فصل در ویرایش انگلس به فصل‌های ۲۱ تا ۲۴ پاره‌ی پنجم بدل شده‌اند. از سوی دیگر، زیرفصل «(۵) اعتبار. سرمایه‌ی مجازی»، که در اصل دست‌نوشته شامل هشتاد صفحه است و مارکس در آن پیوسته از شرحی منسجم و به حاشیه‌روی و تفسیرهای فرعی منحرف می‌شود، و حتی گزیده‌های مطالبی را که خوانده در آن می‌گنجاند، به یازده فصل (از ۲۵ تا ۳۵) با عنوان موردنظر انگلس بدل می‌شود. انگلس در اینجا بیش از صد تصحیح بزرگ و کوچک اعمال می‌کند. با این تغییرات، وزن محتوا به‌صورت یک‌سویه‌ای به سمت مسئله‌ی اعتبار انتقال می‌یابد، این در حالی است که مارکس فقط می‌خواست به‌طور کلی به آن بپردازد. در مقابل، مسائل اساسی مربوط به سرمایه بهره‌دار و بهره فقط به صورت میان‌پرده‌ای جانبی مطرح می‌شوند. [۸۵] اما اگر سرمایه اعتباری چنین سلطه‌ای را کسب کرده بود، آنگاه فقط زمانی این امر انسجام

داشت که انگلس مسئله‌ی اعتبار را نیز در عنوان پاره‌ی پنجم در نظر می‌گرفت. [۸۶] مارکس، همان‌طور که نامه‌اش به انگلس در سال ۱۸۶۸ نشان می‌دهد، برخلاف قصدش در دست‌نوشته که احتمالاً بررسی مفصل‌تر اعتبار را برنامه‌ریزی کرده بود و کاملاً در راستای اعتقادش بود و صراحتاً چندین بار بیان شده بود، به بازاندیشی بازنمایی خود پرداخت. [۸۷] او بر این باور بود که اعتبار یک اهرم بزرگ صنعت است که در وهله‌ی نخست از طریق انباشت سرمایه‌ی خصوصی رشد نمی‌کند. از همین‌رو بر تفکیک خاص‌تر بین تراکم و تمرکز سرمایه تأکید می‌گذاشت. علاوه بر این، مارکس به «استفاده از فصل اعتبار برای تقبیح واقعی حقه‌بازی و اخلاق تجاری» می‌اندیشید. [۸۸]

در سال ۱۸۶۵، مارکس در زیرفصل پنجم در دو جای مختلف، مطالب الحاقی و مکمل گنجاند. [۸۹] وی این مطالب را از بحث‌های پارلمان انگلستان درباره‌ی بحران‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۵۷، از نظرات متضاد بازرگانان، بانک‌داران و اقتصاددانان و نظایر آن درباره‌ی پول و سرمایه و کارکردشان در بازار پول، صادرات طلا و نرخ ارز و بورس‌بازی گردآوری کرده بود و با افزودن نظراتش [۹۰] عنوانش

را «سردرگمی» گذاشته بود. [۹۱] مطمئناً مارکس قصد داشت فقط جمع‌بندی خود را از این مطالب در مجلد سوم بگنجانند و بررسی تاریخی - تئوریک آنها را در کتاب مربوط به تاریخ نظریه بیاورد. انگلس این مطالب را به‌طور مفصل در پیش‌گفتار خود توصیف کرد و رویکرد خود را با جزییات بیشتری از نمونه‌های دیگر توضیح داد. [۹۲] انگلس می‌گوید چند بار تلاش کرده است تا فصلی را از نخستین بخش «سردرگمی» شکل دهد. با این همه، نهایتاً فصل‌های ۳۳-۳۵ را از هر دو بخش «سردرگمی»، بیشتر از گزارش‌های پارلمانی و سایر مطالب با افزوده‌هایی دیگر ایجاد کرد. انگلس هر جا که مناسب بوده است نقل‌قول‌هایی از «سردرگمی» را در فصل‌های دیگر استفاده کرده است، مثلاً در بخش پایانی فصل ۲۵. [۹۳]

البته انگلس در پیش‌گفتار، مسئولیت نظم و ترتیب جدید را برعهده گرفته است، اما نه برای خصوصیت خود مجموعه مطالب: «سرانجام، توانستم تمامی عبارات مؤلف را که به هر حال به موضوع بررسی ارتباط داشتند، در متن وارد کنم. آنچه باقی ماند، بخش کوچکی از گزیده‌هایی است که یا تکرار مطالبی بود که پیش‌تر در جای دیگری مطرح شده

بودند یا به نکاتی می‌پرداختند که دست‌نوشته وارد جزییات بیش‌تر آن نمی‌شد.» [۹۴] سرانجام، با عدم‌رضایت از نتیجه‌ای که به آن اشاره می‌کند - با وجود آغازهای مکرر - کل کار را متوقف کرد. [۹۵]

مثال دوم. مارکس فصل سوم درباره‌ی

قانون گرایش نزولی نرخ سود را فصل‌بندی نکرده است. انگلس سه فصل با ده قسمت از این مطلب درست کرد. این موضوع حاکی است که این مطالب تکمیل و به لحاظ ساختاری بیشتر اندیشیده شده بودند. طبعاً این امر به توقعات خواننده دامن می‌زد. به این ترتیب، در سال ۱۹۲۹ گروسمن نوشت:

«با اینکه این ایده که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نفی خویش را با ضرورت یک فرایند طبیعی به وجود می‌آورد، در حقیقت در مجلد یکم سرمایه موردتوجه قرار گرفته بود، مارکس نمی‌گوید که چگونه این گرایش به نفی تحقق می‌یابد، یعنی چرا فروپاشی سرمایه‌داری ضرورتاً رخ می‌دهد و علت‌های بی‌واسطه‌ای که فروپاشی اقتصادی این نظام را باعث می‌شوند کدامست. آنگاه اگر کسی در کتاب سوم سرمایه، فصل مربوطه از پاره‌ی سوم را درباره‌ی «قانون گرایش نزولی نرخ

سود» بخواند — و این فصل تنگاتنگ‌ترین پیوند را با شرح فرایند انباشت دارد — واکنش اولیه نومییدی عمیق است. همین عوامل که محرک انباشت هستند، همچنین مسئول گرایش نزولی نرخ سود شمرده می‌شوند. اما آیا نزول نرخ سود نشانه‌ی گرایش به فروپاشی است؟ چگونه این گرایش تحقق می‌یابد؟ این جایگاهی منطقی برای نمایش این گرایش به فروپاشی بود. اما این موضوع رخ نمی‌دهد. هیچ تلاش آزمایشی در این جهت صورت نمی‌گیرد: اما شما فکر می‌کنید که اکنون پاسخ تعیین‌کننده داده می‌شود. اما پاسخی داده نمی‌شود. به همین علت است که شک و تردیدهایی درباره‌ی نظریه‌ی فروپاشی مارکس و نیز هم‌هنگام درباره‌ی امکان وجود تناقضی بین استدلال مجلد دوم و سوم سرمایه مطرح می‌شود.» [۹۶]

بنا بر نظر گروسمن، جدل میان کائوتسکی و برنشتین درباره‌ی نظریه‌ی فروپاشی در مباحث رویزیونیسم «پیامد آن حفره‌ی سرنوشت‌ساز در استدلال مجلد سوم سرمایه است.» [۹۷] به نظر می‌رسد که انگلس مشخصاً با نحوه‌ی ویرایش مطالب برای مجلد سوم، مشوق «مادی» این بحث را ایجاد کرده بود.

مثال سوم: انگلس از دفتر گزیده‌های مارکس به سال ۱۸۷۶ طرح‌واره‌ی کوچکی را درباره‌ی «رانت تفاضلی و رانت به عنوان بهره‌ی صرف سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به زمین» [۹۸] استخراج کرد و آن را در فصل ۴۴ گنجاند. [۹۹] وی آشکارا توجیه کار خویش را از دانش خود به عنوان مسئول میراث ادبی مارکس اخذ کرد، یعنی این موضوع که مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰ «مطالعات خاص و جدیدی» را درباره‌ی رانت ارضی آغاز کرده بود و قصد داشت هنگامی که به دومین مرور خود از بخش مربوطه بپردازد، این نتایج را در آن بگنجاند. [۱۰۰]

مثال چهارم: مارکس پاره‌ی هفتم را با «(۱) فرمول تثلیث» آغاز کرد. [۱۰۱] او در پاره‌ی ششم چند بار در برخوردی مشابه با رانت ارضی، به این موضوع پرداخته بود و بنابراین در آغاز پاره‌ی هفتم اشاره کرد که یکی از این متن‌های قبلی به این فصل تعلق دارد. [۱۰۲] مارکس با همین قصد، اما بدون یادداشتی مبنی بر اینکه این نوشته به کجا تعلق دارد، برگه‌ای را که دو روی آن را نوشته و روی صفحه‌ی ۴۷۰-۴۷۱ شماره‌گذاری کرده بود، به نخستین صفحه‌ی پاره‌ی هفتم الصاق کرده بود.

انگلس برای یافتن سرخ دچار مشکل شده بود، به‌ویژه به این دلیل که صفحات این پاره شماره‌گذاری نشده بود. بنابراین، در پیش‌گفتار توضیح می‌دهد که «لایه‌های پیچیده‌ی متن ابتدا می‌باید از هم جدا می‌شد تا این اثر قابل‌انتشار شود.» [۱۰۳] قابل‌درک است که انگلس می‌خواست تمامی متون مربوط به فرمول تثلیث را کنار هم قرار دهد، و در نتیجه خطاهایی جدی در نتیجه‌ی عدم تحلیل کافی متن به آن راه پیدا کرد. وی اظهارنظر مارکس را در آن برگ کاغذ الصاقی قطعه‌ای مستقل دانست و آنها را تحت شماره‌های ۱ و ۲ شماره‌گذاری کرد و در آغاز فصل ۴۸ قرار داد. [۱۰۴] انگلس تحت‌عنوان شماره‌ی ۳ متنی را گنجانده که خود مارکس در آنجا قرار داده بود. [۱۰۵] اما وی با این عمل این واقعیت را نادیده گرفت که مارکس پس از گنجاندن آن تک برگ، بقیه‌ی متن را در صفحه‌ی ۴۷۱ نوشته [۱۰۶] و سپس در صفحه‌ی اول یک برگ دیگر که خالی مانده است آن را ادامه داده بود. انگلس به اشتباه گمان کرده بود که در صفحه‌ی ۴۷۱ «دست‌نوشته قطع می‌شود» [۱۰۷] و در ابتدای برگ دوم، باز هم بی‌ربط، می‌گوید که «یک برگ در اینجا در دست‌نوشته مفقود شده است.» [۱۰۸]

با این حال، انگلس خواننده را متوجه مشکل نظم و ترتیب متن کرد. وی به آغاز پاره‌ی هفتم در دست‌نویس مارکس اشاره می‌کند [۱۰۹]، و توضیح داد که وی بندهای مقدماتی را برای پاره‌ی هفتم از سه بخش درست کرده است. [۱۱۰]

مثال پنجم: دلایل انگلس برای برخی از

تغییرات در نظم و ترتیب متن روشن است، اما برای برخی دیگر روشن نیست. به این ترتیب، مارکس پاره‌ی هفتم را بسط داد تا دو افزوده درباره‌ی نکاتی که به آنها پرداخته بود شامل شود. [۱۱۱] انگلس یک افزوده را به بند سوم به عنوان زیرنویس اضافه کرد [۱۱۲]، اما افزوده به بند ۴ به بخشی از متن تبدیل شد. [۱۱۳] همچنین در خصوص سایر تصمیم‌های ویراستاری وی بدون اینکه علتی را ذکر کند نامنسجم عمل می‌کرد.

۴-۲-۲. بهبود فرازهایی در متن

الف) گنجاندن جملات معترضه

دست‌نوشته‌ی مارکس شامل جملات معترضه‌ی بی‌شماری است — ابزاری برای بسط یک موضوع در نتایج بعدی، ارزیابی اهمیت و

وابستگی‌های نسبی و نیز برای تثبیت سطحی از استدلال. این حاشیه‌روی‌ها از متن در این گفته‌ی شومپتر بازتاب می‌یابد: «این فکر که ممکن است در نظام نظری‌اش عدم‌انسجام‌هایی وجود داشته باشد، برای مارکس تحمل‌ناپذیر بود و خود و خوانندگان‌ش را سال‌ها عذاب داد و صدها صفحه نوشت تا آنها را حذف کند.» [۱۱۴] اما آن جمله‌های معترضه‌ای که مارکس آن‌ها را معمولاً در قلاب یا پرانتز می‌گذاشت، از سوی انگلس در کارکردشان سوءتفسیر شد یا اساساً آن‌ها را نادیده گرفت. انگلس در پیش‌گفتارش از «حاشیه‌رفتن بر سر نکات فرعی» [۱۱۵] سخن می‌گوید که در جریان مطالعه رخ داده بود. وی این قلاب‌ها را حذف کرد و فراز مربوطه را در کل بدنه‌ی متن گنجانده. به این طریق، «آشپزخانه‌ای» که به واقع مملو از ایده‌ها بود — مارکس همیشه قابل‌مه جدیدی را بار می‌گذاشت — به یک متن منسجم نهایی تبدیل شد، در حالی که بیش از آنچه بود بریده بریده شده است.

به این ترتیب، دخالت‌های انگلس نه تنها در ارتباط با سلسله‌مراتب، کارکرد و تأکیدهای فرازهای گوناگون بلکه همچنین در ارتباط با استحکام مطالبی که مارکس در نظر داشت تأثیر مهلکی گذاشت. مثلاً،

یکی از یادداشت‌های مارکس در قلاب — اینکه علت نهایی بحران‌ها فقر توده‌های مردم است [۱۱۶] — هنگامی که انگلس آن را به متن می‌افزاید و قلاب‌ها را بر می‌دارد، برخی از کیفیت‌های نسبی خود را از دست می‌دهد. [۱۱۷] در این شکل، جمله بدل به سنگ محک تفسیرهایی بدل می‌شود که مدعی‌اند رد و نشانه‌های نظریه‌ی مصرف‌نامکفی را در مارکس می‌یابند. اغلب، متن مارکس داخل قلاب‌ها شامل فاکت‌های جدیدی برای روشن کردن استدلال است. با حذف این قلاب‌ها، انگلس این برداشت برخی منتقدان را تقویت کرد که گویا مارکس قصد داشته تا از مطالب مجلد سوم استفاده کند تا «شکل‌گیری تجربی سازمان زندگی اقتصادی به نحو سرمایه‌داری» را توصیف کند. [۱۱۸]

مثال یکم: مارکس در معرفی سرمایه‌ی بهره‌دار می‌گوید: «آغازگاه پولی است که «الف» در اختیار «ب» می‌گذارد. [این کار می‌تواند بدون وثیقه انجام شود. اما شکل وثیقه قدیمی است؛ با این استثنا که پیش‌پرداخت‌ها برای اجناس یا اوراق بدهکاری، مانند برات مبادله‌ای، و غیره داده می‌شود. این شکل‌های خاص در اینجا به ما مربوط نمی‌شود. ما به سرمایه‌ی بهره‌دار در شکل متعارفش

انجام نمی‌شد و برای دریافت سرمایه‌ی استقراضی نوعی وثیقه ضروری بود. درست است که انگلس ضرب عبارت را با تغییر «قدیمی» به «قدیمی‌تر» تا حدی گرفته است اما بعد از نو آن را با افزودن «اوراق قرضه» تقویت کرده است.

مثال دوم: این عبارت زیر را مارکس در

آکلاذ قرار داده بود: «آن جایی که یک کل، مانند سود، باید تقسیم شود، نخستین چیزی که باید در نظر گرفته شود، مقداری است که باید تقسیم شود، و این، یعنی اندازه‌ی سود، برحسب نرخ میانگین سود تعیین می‌شود.» [۱۲۱] اما انگلس با کنار گذاشتن آکلاذ، آنچه را که برای مارکس یک تکیه‌گاه فکری بود به یک اظهارنظر پیش‌پاافتاده بدل می‌کند. اسکار لانگه، که یکی از نخستین مفسران مارکس است، در ارتباط با گزاره‌ای مشابه اشاره می‌کند که مارکس و انگلس در داوری‌های کمی خود گاهی شیپور را از سر گشادش نواخته‌اند، مثلاً وقتی می‌گویند که «اگر نرخ سود پنجاه درصد کاهش یابد، به اندازه‌ی نصف تنزل می‌کند.» [۱۲۲]

مثال سوم: در نمونه‌ای دیگر، مارکس در

پرانتز اشاره کرده بود که پولی که سرمایه‌دار در پروژه

می‌پردازیم. [۱۱۹] در برگردان انگلس، این فراز چنین خوانده می‌شود: «آغازگاه پولی است که «الف» در اختیار «ب» می‌گذارد. این امر می‌تواند بدون وثیقه یا با آن باشد. اما نخستین شکل، به استثنای پیش‌پرداخت‌ها برای کالاها یا اوراق بدهکاری مانند برات، اوراق قرضه و غیره، قدیمی‌تر است. ما در اینجا به سرمایه‌ی بهره‌دار در شکل متعارف می‌پردازیم.» [۱۲۰]

این جا چه اتفاقی افتاده است؟ این فراز، بدون قلاب، که مارکس به‌عنوان جمله‌ی معترضه، جرقه‌های فکری، مطرح می‌کند و بعداً با دقت بیشتری مورد تعمق قرار می‌دهد و جای‌شان هنوز در کل متن تعیین نشده است، به‌صورت تام و تمام به یک متن کامل بدل می‌شوند که به این عنوان رشته‌ی فکر را قطع می‌کند و به اینجا تعلق ندارد. دوم، عبارت داخل قلاب، که فی‌نفسه موردسؤال است، هنگامی که قلاب‌ها برداشته شوند، دیگر بیانگر مسئله‌ای نیستند. اگر مارکس در سال ۱۸۶۳ هنوز مسئله وثیقه را امری قدیمی تلقی می‌کرد، انگلس در سال ۱۸۹۳، با در نظر گرفتن رشد بازار مالی و نظام اعتباری، باید می‌دانست که دیگر هیچ عملیات مالی از طریق اعتبارات بدون بررسی توانایی پرداخت بدهی

«الف» می‌گذارد، دیگر هم‌زمان در اختیار پروژه‌ی «ب» نخواهد بود. [۱۲۳] در این جا نیز انگلس پرانترها را برداشته است. اما وی نمی‌توانست مطمئن باشد که خود مارکس هم همین انتخاب را می‌کرد، زیرا در حقیقت این چه نظریه‌ای است که توضیح می‌دهد زمانی که سرمایه‌دار از پول استفاده کرده است دیگر نمی‌تواند از آن استفاده کند؟ بی‌جهت نبود که مارکس در آغاز دست‌نوشته یادداشت کرده بود که در تجدیدنظر نهایی، باید بر مبنای منطقی متمرکز شود: [برای پژوهش به‌طور خاص البته لازمست که به تمامی این جزئیات وارد شد، اما بی‌گمان برای خواننده ضروری نیست.][۱۳۴]

البته عبارت یادشده آشکارا نظام اندیشه‌ای مارکس را یک ذره هم پیشرفت نمی‌دهد. اما این مسئله — که مارکس به همین دلیل از آن پرهیز می‌کند و متأسفانه انگلس آن را حذف کرد — این است که نظام اندیشه باید تحکیم شود، و انتخاب‌های سوژکتیو باید با پایه‌ی ذهنی پیوند یابد. زیرا صاحب سرمایه با یک انتخاب اقتصادی مواجه می‌شود: آیا باید سرمایه را خودش به‌نحو مولدی سرمایه‌گذاری کند یا باید آن را وام دهد؟ اگر خودش سرمایه‌گذاری می‌کند، آنگاه کجا باید آن را سرمایه‌گذاری کند، یا

اگر وام می‌دهد، آنگاه به چه کسی و تحت چه شرایطی وام دهد؟ او چگونه می‌تواند بخش اعظم سرمایه خود را تا سر حد امکان آماده نگه دارد؟ یعنی، سرمایه‌گذاری نهایی سرمایه‌ی استقراضی نتیجه‌ی ارزیابی‌های قبلی است. علاوه بر این مارکس بارها تأکید کرده بود که ارزش مصرفی سرمایه‌ی بهره‌دار تولید بهره است. چنانکه از این توضیحات روشن می‌شود، نه فقط یک نوع ارزش مصرفی بلکه با گستره‌ای از ارزش‌های مصرفی روبرو هستیم.

مثال چهارم: مارکس یادداشت کرده بود:

«[بعداً، همچنین اهمیت دارد شکلی بررسی شود که در ضمن بهره برمی‌گردد، اما بدون سرمایه.][۱۲۵] اما او بعدها به این شکل نپرداخت. فقط یک فراز وجود دارد که در آن اشاره می‌کند که کسی برای سرمایه‌ی استقراضی سود موقتی دریافت می‌کند. [۱۲۶] انگلس قلاب‌ها را حذف کرد و به این ترتیب یک فکر را به اظهارنظری با معنایی قطعی بدل کرد. [۱۲۷] اما چون از آنچه انجام داده بود یقین نداشت، در دست‌نوشته‌ی ویراستاری خود تحت عنوان «ملاحظات دربارهِ آنچه باید انجام شود و آنچه انجام شده است» می‌نویسد: «ص. ۴۴۶. برگشت بهره از سرمایه‌اش.» [۱۲۸]

(ب) تبدیل زیرنویس‌ها به متن معمولی

انگلس زیرنویس‌های مارکس را اغلب در متن اصلی ادغام می‌کرد. نکته‌ی جالب این است که وی برخی نقل‌قول‌ها را که اهمیت مشابهی با سایر نقل‌قول‌هایی داشت که خود مارکس در متن اصلی قرار داده بود، در همان زیرنویس‌ها به حال خود گذاشته بود.

مثال یکم: مارکس برنامه‌ی خود و سطح

تجربید مربوطه را در آغاز بخش دوم فصل پنجم ترسیم کرد و درون یک قلاب یادداشتی خطاب به خود نوشت:

موضوع این فصل ... نمی‌تواند در اینجا در جزئیات تحلیل شود. روشن است که (۱) رقابت بین بستانکاران و طلبکاران و نوسانات کوتاه‌مدت در بازار پولی خارج از گستره‌ی پژوهش ما قرار می‌گیرد؛ (۲) مسیر دورانی که نرخ بهره در جریان بحران صنعتی طی می‌کند مستلزم ارائه‌ی تحلیلی از خود این چرخه است و و این نیز خارج از قصد ما قرار می‌گیرد. همین موضوع برای (۳) یکسان‌سازی کم‌وبیش تقریبی نرخ بهره در بازار جهانی و غیره صدق می‌کند. ما اینجا فقط قصد داریم تا شکل مستقل سرمایه‌ی بهره‌دار را

از سویی، و تفرد بهره به عنوان امری متمایز از سود را از سوی دیگر تحلیل کنیم. [۱۲۹]

انگلس بار دیگر قلاب‌ها را حذف کرد و در نتیجه متن سرآغاز فصل ۲۲ [۱۳۰] از پاره‌ی پنجم اهمیت کاملاً متفاوتی می‌یابد. مارکس در پیش‌نویس خود تشخیص داده بود که نرخ بهره در دوره‌های بحران به بالاترین حد می‌رسد، زیرا در این دوره‌ها از وام‌ها برای پرداخت دیون استفاده می‌شود. مارکس در داخل هلالی اشاره کرد: «درباره‌ی این شکل کمی بعد باید توضیح داد.» [۱۳۱] سپس در زیرنویسی روشن می‌کند که این دوره‌ها بهترین فرصت برای خرید اوراق بهادار به قیمت نازل است تا در دوره‌های معمولی آن‌ها را با سود فروخت. انگلس موضوع داخل هلال را حذف می‌کند و بخش اول زیرنویس را در متن اصلی می‌گنجاند و قسمت دوم جمله که نقل‌قولی است از «روی» (Roy)، و نیز بخش سوم آن را که باز نقل‌قولی است از «روی» در زیرنویس قرار می‌دهد. [۱۳۲]

مثال دوم: در دست‌نوشته، فراز معروفی که

مارکس در آن از کارخانه‌های تعاونی به عنوان نمونه‌ای از زائبدون سرمایه‌داران در مدیریت تولید

مثال می‌زند، در زیرنویس هست. [۱۳۳] انگلس آن را از زیرنویس به متن اصلی منتقل کرد، و از آن زمان به بعد در آثار سوسیالیستی به نمونه‌ای کلیشه‌ای از زائدبودن سرمایه‌داران و شکل‌های بدیل تولید در چارچوب نظام سرمایه‌داری تبدیل شد. اما به نظر می‌رسد که این شیر بی‌یال و شکمی باشد. از نمونه‌های خاص ارزیابی می‌شود و شرایط نهادی تولید سرمایه‌داری محاسبه نمی‌شود. در خطابه‌ی افتتاحیه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران، که به موازات دست‌نوشته‌ی **سرمایه** نوشته شده است، مارکس در ارتباط با این گوهر مشکوک توضیح می‌دهد که عملکرد کارخانه‌های تعاونی ناتوانی آن‌ها را برای توقف «رشد تصاعدی انحصارات» نشان داده است. [۱۳۴]

در مجلد نخست، مارکس اشاره کرده بود که خود اوئن، پدر کارخانه‌های تعاونی، هیچ توهمی درباره «گستره‌ی کارایی این عناصر منزوی برای ایجاد دگرگونی» نداشت. [۱۳۵] مارکس در چند صفحه بعد در دست‌نوشته‌ی جلد سوم، در متن اصلی، نقش کارخانه‌های تعاونی را در ارتباط با اعتبار به عنوان شکل‌های گذار قابل‌انتقاد بحث کرده بود [۱۳۶]، یعنی این کارخانه‌ها به لحاظ بیرونی همچون واحدهای تولید و مالکیت سرمایه‌داری عمل می‌کنند.

شاید انگلس با این بازتنظیم متن خود فقط می‌خواست متن را یک‌دست کند. اما او با این کار منظور مارکس را انتقال نداد، زیرا دغدغه‌ی اصلی مارکس کارخانه‌های تعاونی نبود بلکه از طریق آوردن یک مثال می‌خواست شاخصی را از جایگاه منطقی کارکرد کارآفرینی در وهله‌ی نخست، و جایگاه اعتبار در وهله‌ی دوم نشان دهد. از این گذشته، مثال کارخانه‌های تعاونی قانع‌کننده نیست، زیرا فقط نشان می‌دهد که سرمایه‌دار هم‌چون یک کارگزار زائد است، در حالی که از سوی دیگر، به نقش او به عنوان صاحب کارخانه اشاره نمی‌شود. علاوه بر این، انگلس توضیحات مارکس را درباره‌ی بارآوری در کارخانه‌های تعاونی چنان تغییر می‌دهد که توجه خواننده به خود آن‌ها متمرکز می‌شود. [۱۳۷]

مثال سوم: مارکس در پایان بخش ۳ (بهره و سود بنگاهداری) از فصل پنجم به اوج استدلال خود می‌رسد:

با رشد تعاونی‌ها از سوی کارگران، و رشد شرکت‌های سهامی از سوی بوزوازی، آخرین بهانه برای درهم‌آمیختن سود بنگاهداری و مزدهای مدیریت زدوده شد، و **سود** در عمل همانگونه ظاهر شد که در

نظریه به نحو انکارناپذیری بود، یعنی ارزش اضافی صرف... در نتیجه سرمایه‌دار عاملی که واقعاً کار را استثمار می‌کند، چنانکه با سرمایه‌ی وام‌گرفته عمل کرده باشد، ثمره‌ی استثمارش به بهره و سود بنگاهداری، یعنی مازاد سود بر بهره، تقسیم می‌شود. [۱۳۸]

اما انگلس با انتقال یک زیرنویس به داخل متن اصلی و اضافه کردن آن به توضیح بالا نکته‌ی اصلی استدلال را کم‌رنگ کرد. اکنون نکته هیئت مدیره شرکت‌های سهامی و پاداش‌های آنان، بنا به یک منبع از سال ۱۸۴۵ است. [۱۳۹] بنابراین قانون بحث موردنظر مارکس در یک مثال ناپدید می‌شود. نولته در تفسیر خود درباره‌ی این فراز آن را نمایش چشمگیر خشم مارکس به وضعیتی می‌داند که هنوز توسعه نیافته بودند. [۱۴۰]

بار دیگر باید تأکید کنیم که ارتقاها‌ی گوناگون متنی از سوی انگلس به معنای دقیق کلمه مشخص نشده است. آیا او راه‌های دیگری برای انتقال روان‌تر عناصر موجود در متن داشت؟ یکی از این راه‌ها را خودش در پایان فصل بیست‌ودوم ارائه می‌کند. وی در آنجا عبارت (یادداشت برای شرح و

بسط بعدی) [۱۴۱] را پیش از سه نظر درباره‌ی بهره‌ای که در دست‌نویس داخل قلاب قرار گرفته بود می‌گنجاند. در پیشگفتار خود نیز راه دیگری را مشخص می‌کند: «طبیعی است که در نخستین پیش‌نویس فرازهای بسیاری در دست‌نوشته باشند که به نکاتی ارجاع می‌دهند که بعداً باید شرح و بسط داده شوند، کاری که در همه‌ی موارد انجام نشد. با این همه، من این ارجاعات را دست نخورده باقی گذاشتم، زیرا قصد نویسنده را برای شرح و بسط آتی آن‌ها نشان می‌دهند.» [۱۴۲] پیش گرفتن چنین روشی در رابطه با متن‌های داخل قلاب و زیرنویس‌های مارکس به روشن‌تر کردن ماهیت دست‌نویس کمک می‌کرد. آنگاه خواننده می‌توانست تکلیفش را با مارکس بداند و مارکس هم تکلیفش را با خود می‌دانست، به ویژه به این دلیل که انگلس بدیل سومی را هم ارائه می‌کند، یعنی اینکه اظهارات مهم مارکس را درباره‌ی روش که در متن اصلی داخل قلاب بودند، به زیرنویس‌ها تنزل مقام می‌دهد. [۱۴۳]

۴-۲-۳. گسترش متن

انگلس در ویراستاری خود افزوده‌های بی‌شماری به متن اصلی داشته است، از جملات

کوچک گرفته تا فصل‌هایی کامل. افزوده‌های بزرگ‌تر، به ویژه، گواه مهمی است بر کار ویراستاری‌اش بر مواد و مصالح مجلد سوم. برنشتین این عناصر افزوده را «به‌هیچ‌وجه فرعی» نمی‌دانست و در حقیقت آنها را «اغلب غنی‌سازی بی‌اندازه مهم کتاب می‌دانست.» [۱۴۴] و به واقع این افزوده‌ها الهام‌بخش‌اند. در تجزیه و تحلیل معلوم می‌شود که انگلس سعی کرده بود به دستاوردهای منطقی مارکس از طریق مثال وضوح تاریخی ببخشد، که کاملاً در راستای قصدی بود که بعدها اعلام کرد: به‌هنگام کردن «تصحیحات مهم‌تر در متن ۱۸۶۵ با وضعیت ۱۸۹۵.» [۱۴۵]

البته تصحیحات و افزوده‌های انگلس بیش از یک تفسیر ساده هستند. به این‌ترتیب، برخی نقل‌قول‌های مورد‌استفاده‌ی اشترنبرگ در بحث ۱۹۳۰ خود با گروسمن که مجادلات مربوط به سازوکارهای محرک تولید سرمایه‌داری را تا دهه‌ی ۱۹۲۰ جمع‌بندی و در اثر مارکس نظریه‌ی فروپاشی عینی آنها را دیده بود، یا در دست‌نوشته‌های مارکس یافت نمی‌شوند [۱۴۶] یا در این شکل گنجانده نشده‌اند. [۱۴۷] عنوان فرعی III. «مازاد سرمایه و مازاد جمعیت» که اشترنبرگ به آن متوسل می‌شود

نزد مارکس یافت نمی‌شود. [۱۴۸] برای خواننده‌ی امروزی که امکان دسترسی به دست‌نوشته‌های مارکس را دارد، جدل اشترنبرگ علیه گروسمن عجیب به نظر می‌رسد، چرا که پیوسته اظهار می‌کند که گروسمن به درستی از مارکس نقل‌قول نمی‌کند. در آثار امروزی نیز اغلب از انگلس به جای مارکس نقل می‌شود. [۱۴۹]

چند جنبه‌ی صوری افزودن در متن اصلی مارکس را بررسی می‌کنیم. حدود نهم افزوده‌ها علامت‌گذاری شده‌اند و فقط یک‌دهم بدون علامت و نشانه در متن انگلس آورده شده‌اند. افزوده‌های علامت‌گذاری شده حدود ۵۱ صفحه یا شش درصد از کل متن است. اگر مقدمه را هم به آن بیفزاییم، آنگاه ۷۰ صفحه یا هشت درصد متن از آن انگلس است. رقم نهایی برای تعداد افزوده‌های علامت‌گذاری‌نشده که انگلس در پیش‌گفتار خود آنها را زیرنویس‌ها و فرازهای انتقالی با «خصلتی صرفاً صوری» می‌داند، تنها با مقایسه کلمه به کلمه مشخص می‌شود.

افزوده‌های انگلس عبارتند از فصلی کامل (فصل ۴) یا بخش قابل‌ملاحظه‌ای از یک فصل (فصل

الف) افزوده‌های خود انگلس

مثال یکم: مارکس هنگامی که میان وسایل

گردش و سرمایه تمایز قائل می‌شود، تلویحاً این پرسش را مطرح می‌کند که آیا پرداخت‌های بانکی برای بنگاهداران، پرداخت‌های وسیله‌ی پرداخت است یا پرداخت‌های سرمایه، اما به آن نمی‌پردازد. [۱۵۱] انگلس با بازنویسی این مسئله گسترش چشمگیری به بحث می‌دهد، و با استفاده از مواردی خاص به عنوان مثال، این بحث را مطرح می‌کند که چه زمانی به عقیده‌ی وی پرداخت‌های بانکی را باید پرداخت‌های سرمایه دانست و چه زمانی پرداخت‌های وسیله‌ی پرداخت. وی همچنین خاطرنشان کرد که این افزوده از اوست. [۱۵۲] والتین واگنر در ارتباط با این فراز و فرازهایی مشابه نوشت: «انگلس، در مقام ویراستار، چند فراز مهم در مجلد سوم **سرمایه** را که مارکس کاملاً روشن‌شان نکرده بود، بازتفسیر و بازنویسی کرده بود.» [۱۵۳]

مثال دوم: در نگاه به برخی از افزوده‌های

انگلس به دست‌نوشته روشن می‌شود که انگلس گاهی در فهم روش مارکس و درک مقصود او و تداوم رشته‌ی منطقی استدلال مشکلاتی داشت. مثلاً جایی

(۴۳)، پرداختن جنبه‌هایی که در دست‌نویس مارکس انجام نشده بود (نرخ سود، و زمان برگشت)، به‌هنگام‌سازی تاریخی اوضاعی که در دست‌نویس توصیف شده بود، مطالب روشن‌گر (گزارش‌های مالی از روزنامه‌ها)، نسبی‌کردن برخی از عبارات مارکس، پرکردن جافتادگی‌ها برای تداوم متنی، اظهارانی درباره‌ی وضعیت مطالب و درباره‌ی ویراستاری، تصحیحات منابع، و ارجاعات به آثار.

توزیع افزوده‌ها میان پاره‌ها (پاره‌ی اول، ۸/۵

صفحه؛ پاره‌ی دوم، ۲ صفحه؛ پاره‌ی سوم، ۲/۱

صفحه؛ پاره‌ی چهارم، ۲۳ صفحه؛ پاره‌ی پنجم، ۱۵

صفحه؛ پاره‌ی ششم، ۶ خط)، شدت کار ویراستاری

انگلس و کامل‌بودن اسنادی که در دست داشت را

نشان می‌دهد. به هر حال، براساس اظهارات خود

انگلس در پیش‌گفتار، پاره‌های اول، پنجم و ششم

بیشترین کار را داشت. تقریباً نیمی از افزوده‌ها در

پاره‌ی پنجم است. از سوی دیگر، چنانکه دیده

می‌شود، انگلس در واقع هیچ تغییری در پاره‌ی هفتم

نداد.

مارکس می‌نویسد: «در خصوص ساده‌ترین مقولات فرایند تولید سرمایه‌داری، کالا و پول.» [154] انگلس آن را چنین تغییر داد: «در خصوص ساده‌ترین مقولات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، و حتی تولید کالایی، در مورد کالا و پول.» [۱۵۵] می‌بینیم که انگلس در اینجا اجازه می‌دهد تا برداشت‌هایش از تولید ساده‌ی کالایی در متن مارکس قرار گیرد. وی به اشتباه گمان می‌کرد که مارکس توسعه‌ی تاریخی تولید ساده‌ی کالایی را دنبال کرده است.

در فراز دیگری، انگلس به عبارت مارکس که سرمایه‌دار صنعتی می‌تواند کار استثمار را به یک «مدیر عامل» واگذارد [۱۵۶]، تصحیح بدون علامت‌گذاری خود را اضافه می‌کند: «پس از هر بحران می‌توان بسیاری از کارخانه‌داران سابق را در نواحی کارخانه‌ای انگلستان دید که اکنون کارخانه‌های سابق خود را به عنوان مدیر برای مالکانی جدید، که اغلب طلبکاران‌شان بوده‌اند، به ازای مزدی ناچیز تحت نظارت قرار می‌دهند.» [۱۵۷] در زیرنویس، انگلس حتی موردی را گزارش می‌دهد که یک تعاونی کارگری مالکیت کارخانه‌ای ورشکسته را به دست آورده بود و صاحب سابق آن را به عنوان مدیر استخدام کرده بود.

مثال سوم: مارکس در تأملات خود درباره‌ی فرمان بانکی سال ۱۸۴۴، چنین نوشته بود: «در واقع، فرمان ۱۸۴۴ نخستین هجوم برای طلا را در بانک‌های اسکاتلند (۱۸۵۷) ایجاد کرد» و افزود: «بنابراین، نباید هیچ تمایزی بین تقاضای بیرونی و درونی برای طلا قائل شد.» [۱۵۸] انگلس که این نظر آخر را آشکارا ناقص و نسبتاً فاقد اطلاعات کافی می‌دانست، به شرح زیر تغییر داد: «قانون بانکی همچنین تمایزی بین خروج شمش طلا به خارج و ورود شمش طلا به داخل نمی‌گذارد، اگرچه تاثیرات‌شان آشکارا کاملاً متفاوت است.» [۱۵۹]

ب) به‌هنگام‌سازی تاریخی

انگلس که خود را مجاز نمی‌دانست به طور منطقی و فراگیر آن تحولات اجتماعی را بررسی کند که پس از پایان کار مارکس روی دست‌نوشته‌ها رخ داده بود، فقط قصد داشت تا آن‌ها را در رشته‌ای غیردقیق از ضمیمه‌ها ارائه کند. [۱۶۰] اما گاهی نمی‌توانست جلوی اندیشه و قلم خود را بگیرد و «پلی تاریخی» وارد می‌کرد که معمولاً با عبارات معمولی از این دست آغاز می‌شد: «از زمانی که

مطلب بالا نوشته شده است (۱۸۶۵) ... «[۱۶۱] چون انگلس این کار را اینجا و آنجای متن انجام می‌داد، خواننده این تلقی را پیدا نمی‌کند که تحلیل سرمایه در اینجا تایید می‌شود، در عوض این افزوده‌ی ناراحت‌کننده و تحمیلی به نظر می‌رسد، به ویژه هنگامی که انگلس به دفعات از بستر کارکردی اقتصاد کلان به سطح اقتصاد خرد تغییر جهت می‌دهد. کونه نشان داده است که این شاخه به شاخه‌شدن چه مشکلاتی را مثلاً در فصل چهارم که انگلس مطالبی را افزوده بود ایجاد کرد. [۱۶۲] تا جایی که افزوده‌های گوناگون به نظر می‌رسد در جهت «خط عمومی استدلال» باشد، نظامی قابل تشخیص است. در این رابطه همچنین می‌توان به مجموعه‌ای از فاکت‌ها برای فروپاشی سرمایه‌داری، بدون تاریخی قطعی اما با این همه اجتناب‌ناپذیر اشاره کرد، زیرا گمان می‌رفت که این یک پیامد قانون‌مند است. کائوتسکی به هنگام انتشار چاپ ارزان مجلد اول، [۱۶۳] فکر می‌کرد که با مسئله‌ای مشابه با مسئله انگلس روبرو است، اما ظاهراً نه تنها تشخیص داد که چه چیزی درباره‌ی راه‌حل انگلس مسئله‌ساز است بلکه همچنین سالها تجربه‌ی مبارزه با تجدیدنظرطلبی را پشت سر داشت که در آن تصدیق

نظریه بر مبنای فرایند واقعی تاریخی نقش کلیدی ایفا می‌کرد. کائوتسکی تایید می‌کرد که بسیاری از فرازاها مستلزم تفصیل و تعدیل بیشتری هستند. با این نوشت: «اگر یادداشتهای توضیحی در شکل کامل خود نباشند بلکه فقط موجز و فهم آن ساده باشد، این خطر واقعی را به دنبال دارند که به هدف متضاد خود دست یابند. اگر آنها دقیقاً جایی که معمولاً نکات تازه‌ای را باید گفت ساکت باشند، آنگاه تصویری اشتباه به وجود می‌آورند.» [۱۶۴]

مثال یکم: بسیاری از افزوده‌های انگلس به موضوع شکل‌های مدرن کارتل‌ها و تراست‌ها و از این قبیل می‌پردازند. [۱۶۵] اما نکته قابل توجه این است که این نهادها را انگلس شکل مصنوعی سازمان تولید می‌داند که هر لحظه می‌توانند فرو بپاشند. [۱۶۶] در مدارک ویراستاری کائوتسکی پدر و پسر به این ارزیابی اشارات تلویحی شده است. در آن‌جا آمده است «انگلس اعتقاد دارد که کارتل‌ها در زمان بحران فرو خواهند پاشید. مجلد سوم. ص. ۹۷.» [۱۶۷] اما برداشت انگلس بازتاب باورهای اخلاقی زمانه‌اش بود؛ [۱۶۸] در مواجهه با قدرت اقتصادی چشمگیر سرمایه‌داری، نفی آن‌ها گرایش مشترک تمامی رفرمیست‌ها و منتقدان اجتماعی بود. اما در این

موضع‌گیری انگلس چیزی که برجسته است این است که وی برخی ملاحظات قدیمی خود را نقض می‌کند، به‌ویژه آنجا که با اشاره به تزه‌های تراکم و تمرکز مارکس شرکت‌های بزرگ را رشدی ضروری توصیف کرده بود. [۱۶۹]

مثال دوم: بخشی از به‌هنگام‌سازی انگلس

در همان مقوله‌ی «موجز و ساده‌فهم» کائوتسکی قرار می‌گیرند، مثلاً زیرنویسی درباره‌ی تاریخ سرمایه‌تجاری. مارکس در آن‌جا توضیح می‌دهد که هنگامی که تجار محصولات دستی کارگاه‌های کوچک تولیدی را می‌خرند، بخش بزرگی از ارزش اضافی را به جیب می‌زنند. [۱۷۰] انگلس بنابر گزارشی که در سال ۱۸۸۸ درباره‌ی نظام کار شاق انتشار یافته بود، فکر می‌کرد نمونه‌ی مناسبی را برای تایید این گزاره‌اش به دست آورده است که این نظام «از سال ۱۸۶۵ بر بنیادهای گسترده‌تری استوار شده است». [۱۷۱]

۴-۲-۴. محذوفات متنی

انگلس در پیشگفتار درباره‌ی محذوفات خود بیشتر به تلویح نظرات خود را بیان کرده است تا به صراحت. هر گاه اعلام می‌کند که روایت آماده برای انتشار صرفاً مجموع دست‌نوشته‌هایی نیست که

مارکس باقی گذاشته است بلکه این‌ها را از دست‌نوشته‌های متعدد فراهم کرده است، چنانکه در خصوص فصل‌های نخست این کار را کرده بود، اساساً از محذوفات متنی سخن می‌گوید. اینها اساساً متن‌های فصل‌های یکم و پنجم دست‌نوشته هستند، و در ارتباط با فصل پنجم، انگلس به ویژه به مطالب بخش «سردرگمی» اشاره دارد که از آن فرازهای متعددی را جدا کرده بود. [۱۷۲]

انگلس در فصل اول اظهارات و محاسبات گوناگونی را درباره‌ی رابطه بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود، و نیز مطالب مربوط به «گزارش‌های بازرسان کارخانه‌ها» در بخش «صرفه‌جویی‌ها در استفاده از سرمایه‌ی ثابت» حذف کرده بود. درباره‌ی آن متنی که از بخش «سردرگمی» استفاده نکرده بود، در پیشگفتار چنین می‌نویسد: «چیزی جز بخش کوچکی از گزیده‌هایی که یا پیش‌تر در گزاره‌هایی تکرار شده بود، یا دست‌نوشته‌ی اصلی به آن‌ها پرداخته اما در جزییات بررسی نکرده بود، حذف نشده است.»

بنابراین، انگلس آن‌جاهایی از دست‌نوشته مارکس را حذف کرده که نتوانسته نکات مرتبطی را

در خود متن مارکس درباره‌ی آن‌ها بیابد، یا اینکه فکر می‌کرد به اندازه‌ی کافی درباره‌ی نکته‌ای خاص مطالب ارائه شده است. این روش رضایت‌بخشی نبود.

علاوه بر فرازهای بلند، در سراسر متن فرازهای کوتاه نیز حذف شده‌اند. معمولاً آنها تکرار، انحراف از موضوع و نظرات حاشیه‌ای که رویه‌ی معمول مارکس بود، نکات مربوط به روش، مطالب روشن‌گرانه، محاسبات نمونه‌ای، و نقل‌قول‌ها بوده‌اند. اگر بخواهیم اهمیت نسبی این محذوفات را بسنجیم، باید کارکرد آنها در بستری خاص در نظر گرفته شود. می‌توان استدلال انگلس را درباره‌ی برخی از این تقلیل‌ها درک کرد اما در مواردی نه کاملاً، و در موارد دیگر به‌هیچ‌وجه، به ویژه حذف شماری از نکات مربوط به روش، به‌ویژه آنکه خود انگلس اطمینان می‌دهد که دست به ترکیب آنها نزده است. [۱۷۳]

مثال یکم: انگلس «پی‌نویس درباره‌ی گذار از فصل یکم به فصل دوم این کتاب» را حذف کرد [۱۷۴]، پی‌گفتاری که هم خلاصه‌ای است از دریافت مارکس، که برای خودش نوشته است و هم چشم‌اندازی است در حوزه‌ی روش. از سوی دیگر، سایر ضmann را حذف نکرده است.

مثال دوم: انگلس همچنین ملاحظه‌ی روش‌شناختی مارکس را مبنی بر اینکه اهمیت عادت و سنت حقوقی درباره نرخ میانگین بهره را باید در بخش رقابت در نظر گرفت، حذف کرد. [۱۷۵]

مثال سوم: در یک فراز که مارکس تأمل خود را یادداشت کرده بود، [۱۷۶] هنگام پرداختن به نرخ‌های نابرابر سود برای مقادیر نابرابر سرمایه در سپهرهای متفاوت تولید، گذرا اشاره می‌کند که این موضوع به مقایسه‌ی نرخ‌های ملی سود مربوط است، اما سپس مستقیماً دست به محاسباتی برای نمونه‌ای نوعی می‌زند. در پایان توضیح می‌دهد: «این یادداشت او به یک بخش بعدی تعلق دارد» و کل فراز را در کروشه‌ها قرار می‌دهد. [۱۷۷] انگلس هم مرجعی که این فراز به آن تعلق دارد و هم کروشه‌ها را حذف می‌کند. [۱۷۸] علاوه بر این، وی نرخ «ملی» را به نرخ نامفهوم «بین‌المللی» سود تغییر داد. [۱۷۹] همچنین تأملات مارکس را که بیش از یک صفحه کامل چاپی بود حذف کرد. [۱۸۰]

مثال چهارم: انگلس نقل‌قولی را که مارکس از نشریه‌ی *وست‌مینستر رویو* به عنوان مثال از نحوه‌ی معمول رابطه‌ی بهره و سود بنگاه آورده بود،

حذف کرد، اگرچه این موضوع با تفسیر بعدی منطبق نبود. [۱۸۱] آشکارا، انگلس ابتدا نمی‌دانست با آن چه کند، زیرا در «پرسش‌های» دست‌نوشته‌ای که خود تهیه کرده بود اشاره‌ای به این نقل‌قول وجود دارد. [۱۸۲]

مثال پنجم: مارکس هنگام بحث درباره‌ی

ترکیب انداموار سرمایه این نکته را یادداشت کرده بود: «در این جا می‌توان درباره‌ی مناسبات در صنعت نساجی از گزارش‌های کارخانه مثال زد.» [۱۸۳] اما انگلس این اشاره را در متن ویراستاری خود نیاورده است.

۵-۲-۴. کوتاه کردن متن برای اختصار

گرایش مارکس به ارزیابی موضوعات ناروشن از چشم‌اندازهای متفاوت، که به‌وضوح در دست‌نوشته‌های پژوهشی‌اش مشهود است — گرایشی که دقیقاً کار خواننده را برای فهم مطلب تسهیل نمی‌کند و احساس اطاله‌ی کلام را ایجاد می‌کند — انگلس را برانگیخت تارشته‌ی افکار مارکس را خلاصه کند و به نکته اصلی برسد. منتقدان آن زمان، که نه به روند پژوهش مارکس بلکه به نتایج آن علاقه داشتند، از این اقدام انگلس تمجید کردند اما احساس

می‌کردند که انگلس به اندازه‌ی کافی رادیکال نبوده است. در حقیقت، باید گفت که انگلس در این مورد نیز یک‌دست عمل نمی‌کرد، از این لحاظ که بسیاری از عبارات مارکس را کوتاه کرد، اما عبارات دیگر را که شاید همین عمل در خصوص آنها امکان‌پذیر بود، خلاصه نشدند.

مثال یکم: مارکس در بحث خود درباره‌ی

گرایش نزولی نرخ سود، برپایه‌ی یک محاسبه‌ی نمونه‌ای، ضدگرایش بالقوه‌ی حجم ارزش اضافی و نرخ سود را به میزان نصف ارزش آغازین در هر نمونه اثبات کرد. مارکس می‌نویسد: «با وجود نسبت کاهنده‌ی سرمایه‌ی متغیر به سرمایه‌ی ثابت، و ارزش اضافی به ارزش کل سرمایه‌ی به‌کار انداخته، حجم مطلق ارزش اضافی جذب‌شده از سوی کل سرمایه‌ی اجتماعی در مقایسه با جمعیت کارگر ۵۰ درصد افزایش یافته است.» [۱۸۴] انگلس عبارت یادشده را به این صورت خلاصه کرد: «با اینکه حجم ارزش اضافی به میزان ۵۰ درصد افزایش یافته است، نرخ سود به میزان ۵۰ درصد ارزش پیشین کاهش یافته است.» [۱۸۵]

مثال دوم: انگلس معمولاً برخی از

تعریف‌های مضاعف یا چندگانه را به یک اصطلاح خلاصه می‌کرد. مثلاً، «سود ناخالص منهای بهره، یا مازاد سود ناخالص بر بهره» [۱۸۶] را به «مازاد بر بهره» [۱۸۷] یا «ترکیب انداموار روبه‌رشد و بالاتر سرمایه‌ی اجتماعی، ترکیب انداموار میانگین بالاتر سرمایه» [۱۸۸] را به «ترکیب انداموار روبه‌رشد بالاتر سرمایه‌ی اجتماعی به‌صورت میانگین» خلاصه می‌کرد. [۱۸۹]

۴-۲-۶. صیقل‌کاری

الف) با ایجاد یا حذف بندها

انگلس برای بهبود خوانش متن، اغلب رشته‌های متفاوت افکار را با حذف یا ایجاد بندهای جدید، در هم ادغام یا از هم جدا می‌کرد. به این طریق، اغلب به مقاصد مارکس دست نمی‌یافت، بلکه در واقع گاهی حتی آنچه را که منطقاً به هم تعلق داشت از هم جدا می‌کرد، یا قطعات جداگانه‌ی یک اندیشه را به هم پیوند می‌زد.

مثال یکم: انگلس یک صفحه و نیم بحث

درباره‌ی سودهای بنگاه [۱۹۰] را به چهار بند تقسیم

کرد. [۱۹۱] اهمیت روش‌شناختی این مطلب در اینجا این است که وی در طرح کلی خود بر چهار ایده‌ی بنیادی تأکید کرد [۱۹۲] و سپس پیرامون آن مطالبی را در بندهای مختلف گردآوری کرد؛ این کار شاید بیش از حد مکانیکی بود زیرا فرایند اندیشه‌ی مارکس با ایجاد نخستین بند به نحو چشمگیری قطع می‌شود.

مثال دوم: در تأملات مارکس درباره‌ی

رابطه‌ی بین نرخ بهره و نرخ سود، انگلس نکته‌ی مهم زیر — «رابطه‌ی نرخ بهره با نرخ سود مشابه با رابطه‌ی قیمت بازار با ارزش آن است» [۱۹۳] — را در ابتدای بند بعدی قرار می‌دهد که از آن رشته افکار جدا شده است. [۱۹۴] بار دیگر طرح کلی خود را که در آن هر دو بند به یک عبارت تقلیل یافته بودند، دنبال کرد. [۱۹۵]

مثال سوم: در این نمونه، انگلس سه رشته

فکر کاملاً متفاوت را در یک بند آورده است [۱۹۶] که شامل یک نکته‌ی مربوط به روش و نیز یک مثال پیش‌افتاده است که احتمالاً مارکس آن را حذف می‌کرد. [۱۹۷]

ب) با استفاده از عبارات پیونددهنده‌ی استاندارد

انگلس تعدادی گذار مهم را به متن افزوده که حاکی از درجه‌ای همگنی و ساختاربندی متن است که عملاً وجود نداشت. سپس وی قادر شد تا با استفاده از سازمان متنی حاصل در وهله‌ی نخست پل‌هایی را نظیر عبارات زیر ایجاد کند: «چنانکه در دو فصل پیشین دیدیم.» [۱۹۸] بی‌گمان برای او دشوار بود که بدون این عبارات پیونددهنده‌ی معیار در فصل‌هایی که از مطالب اساساً پراکنده گردآوری کرده بود کار را ادامه دهد.

مثال یکم: مارکس مستقیماً پس از پرداختن به موضوع بهره، به سراغ سود بنگاهداری رفت. انگلس این تغییر مبحث را با عبارتی خوشایند خواننده مشخص کرده است: «اکنون سود بنگاهداری را با جزئیات بیشتر بررسی می‌کنیم.» [۱۹۹]

مثال دوم: در فصل ۳۳، انگلس نقل‌قول‌های برگرفته از بخش «سردرگمی» درباره‌ی بانک انگلستان را گرد هم آورد و با واژه‌های خودش آنها را به هم پیوند داد: مثلاً: «بی‌تردید، بانک انگلستان به

عنوان نهادی عمومی تحت حمایت دولت که از امتیازهای دولتی بهره‌مند است، نمی‌تواند بیرحمانه از قدرت خود استفاده کند، به همان‌نحو که شرکتی خصوصی به خود اجازه می‌دهد. به این دلیل هوبارد به هیئت قوانین بانکی سال ۱۸۵۷ می‌گوید: «...» [۲۰۰]

پ) با افزوده‌هایی که نکات مهم متن را بی‌رنگ می‌کرد

در دست‌نوشته‌ی مارکس تعدادی ملاحظات وجود دارد که به محل قرارگرفتن انواع مباحث در آثار اقتصادی و شرح آن‌ها مربوط است. برخی از این ملاحظات، که گاهی فی‌نفسه عبارات متناقضی بودند، نشان می‌دهد که محل آن‌ها در کتاب سوم یا در مطالعات ویژه در کتابهای چهارم تا ششم، بنا به منطق بازنمایی متن، هنوز روشن نیست. گاهی این ملاحظات همچنین در مغایرت با جایی هستند که عملاً قرار گرفته‌اند.

انگلس، که گویا به ظرافت این اشاره‌ها پی نبرده، در بعضی از جاها با آوردن نقل‌قول‌هایی تعدیل‌کننده از شفافیت عبارات مارکس کاسته و مسایل کیفی را به مسایل کمی بدل کرده است. به

این ترتیب، برای خواننده فهم مقاصد و نیز مسائل هنوز حل نشده‌ی نقد اقتصاد سیاسی مارکس دشوارتر می‌شود.

مثال یکم: مارکس زیربخش ۵ را تحت عنوان: «اعتبار. سرمایه‌ی مجازی» با محدودیتی ارائه می‌کند که خود در پایان آن را رعایت نمی‌کند: «تحلیل نظام اعتباری و ابزارهای خلق شده از سوی آن برای استفاده‌اش (پول اعتباری و غیره) فراتر از گستره‌ی طرح ماست. ما فقط می‌خواهیم بر چند نکته‌ی خاص تأکید کنیم که برای تعیین خصوصیت‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی ضروری است. ما در اینجا فقط به اعتبار تجاری می‌پردازیم. پیوند بین توسعه‌ی این شکل اعتبار و شکل اعتبار عمومی در این‌جا بررسی نمی‌شود.» [۲۰۱] با اینکه انگلس می‌دید که بحث گسترده‌ی مارکس درباره‌ی مسائل اعتباری با این نظر کاملاً مغایر است، با این همه، آغاز این فراز را چنین تغییر می‌دهد «تحقیق مفصل نظام اعتباری... فراتر از گستره‌ی طرح ماست.» [۲۰۲] انگلس با صفت «مفصل» عبارت مارکس را از قطعیت خویش می‌اندازد. به این ترتیب، این پرسش در اینجا پنهان که بحث نظام‌مند اعتبار به کجا تعلق دارد، پرسشی

که می‌باید به منطق بازنمایی تعلق داشته باشد، به یک مسئله‌ی کمی تقلیل می‌یابد.

مثال دوم: مارکس هنگامی که شروع به پژوهش خود درباره‌ی آزاد و حبس شدن سرمایه می‌کند، اشاره می‌کند که پدیده‌هایی تحت‌بررسی‌اش برای توسعه‌ی کامل خود نیاز به نظام اعتباری و رقابت دارند. در ادامه این ملاحظه می‌آید: «اما این شکل‌های انضمامی‌تر تولید سرمایه‌داری می‌تواند (۱) فقط پس از درک ماهیت عام سرمایه ارائه شود.» [۲۰۳] انگلس ظاهراً این را به عنوان تناقضی در استدلال‌های دست‌نوشته تلقی می‌کرد و «فقط پس از ... ارائه شود» را به «منحصراً فقط پس از ... ارائه شود» تغییر داد [۲۰۴] اما این افزوده عبارت را بی‌معنا می‌کند.

(ج) با حذف تأکیدها

انگلس معمولاً تأکیدات مارکس را حذف می‌کرد. عوامل مالی شاید در این‌جا نقش داشته باشد: زیرا در آن زمان تأکید بر کلمات و عبارتها با حروف برجسته هزینه‌ی بیشتری در چاپ داشت.

مثلاً مسینر صاحب چاپخانه به مارکس پیشنهاد داده بود که برای عدم افزایش قیمت چاپ دوم مجلد اول از این کار صرف‌نظر شود. [۲۰۵] این کار شاید برای آماده‌کردن نسخه‌ی کامل و پرداخت‌شده یک اثر برای چاپ پذیرفتنی باشد اما حذف تأکیدات هنگام ویراستاری یک دست‌نوشته ایراد دارد. زیرا در این حالت تأکیدات بر معنا اثر می‌گذارد و وسیله‌ی مهمی (همچنین از لحاظ بصری) برای پی‌بردن به تلاش‌های نویسنده در کلنجار رفتن با نکات مهم و هر مرحله‌ی بعدی تمرکز و انتخاب ابزار مهمی است. متأسفانه انگلس در ویرایش خود تأکیدی را که اهمیت ویژه‌ای در بحث‌های بعدی، مثلاً بحث درباره‌ی نرخ سود، داشته نیز حذف کرده است. در آنجا انگلس تأکیدی را حذف کرده که مارکس برای شفاف‌سازی آنچه در تغییرات نرخ سود جهت‌دار یا نسبی بود استفاده می‌کرد.

البته در این جا نیز انگلس کاملاً منسجم عمل نکرده است. تأکیدات در جایی حفظ شده که متن به عبارات کلیدی توجه می‌کند (تنزل تدریجی در نرخ عمومی سود، که همانند سرمایه عمل می‌کند)، شاخص‌های پیوند علی (شاید، باید، در

نتیجه)، تقابل‌ها (نرخ و حجم سود، کمی و کیفی، سرمایه به عنوان دارایی و به عنوان کارکرد)، تعریف‌های کیفیت‌سنج (حدود تولید سرمایه‌داری، هیچ حدودی بر تولید به‌طور عام، به عنوان نامالک، به عنوان کارگر، سود بنگاهداری و مزدهای کار) و نشانه‌های ترتیبی (اولین، دومین).

در این جا هیچ معیار روشنی مشخص نیست. اما شاید بشود گفت که در حالی که مارکس تأکید خود را بر مسایل حل‌نشده می‌گذاشت تا مناسبات مفروض را به لحاظ بصری برای خود تقویت کند، تأکیدات انگلس براساس کلمات کلیدی بود. بسیاری از تأکیدات وی در جهت ایجاد یک تاثیر تهییجی سیاسی یا در جهت کمک به خواننده بود. گرچه در این رابطه نیز منسجم عمل نکرده است. مثلاً، تقریباً تمامی تأکیدات را در فصل غنی ۲۳ به لحاظ تهییجی («بهره و سود بنگاهداری») حذف کرده است، فصلی که به همین دلیل آن را در نشریه‌ی *دی نویه تسایت* انتشار داد. در آنجا از تأکیدات کمی استفاده کرد. [۲۰۶]

مثال. مارکس: «از سوی دیگر، برای سرمایه‌ای معلوم با ارزشی معلوم، نرخ سود

نه می‌تواند افزایش یابد نه کاهش، بدون آنکه **حجم ارزش اضافی** یا کاهش یابد.» [۲۰۷] انگلس: «از سوی دیگر، برای مقدار معلومی ارزش سرمایه‌ای، **نرخ سود** نه می‌تواند افزایش یابد نه کاهش، بدون آنکه **حجم ارزش اضافی** همچنین افزایش یا کاهش یابد.» [۲۰۸]

تفاوت تأکیدات نویسنده و ویراستار به ترتیب آشکار است.

چ) با حذف تکرارها

انگلس را برای حفظ «تکرار مکررات همیشگی» در ویراستاری‌اش نقد کرده‌اند. ظاهراً او انتظار چنین سرزنشی را داشت زیرا صراحتاً در پیش‌گفتارش می‌گوید که «تکرارهای اندیشه‌های یکسان را حذف نکرده است، آن هم هنگامی که موضوع را از منظر دیگری بررسی می‌کردند، امری که نزد مارکس معمول بود، یا دست کم همان اندیشه را با واژه‌های دیگری بیان می‌کردند.» [۲۰۹] اما تکرارهای دیگر را حذف کرده است.

مثال یکم: مارکس از یک مثال استفاده

می‌کند تا تاثیرات ترکیب‌های متفاوت سرمایه را بر

نرخ سود و نرخ ارزش اضافی نشان دهد. [۲۱۰] چند سطر بعد، «نمونه‌ی بهتری» را به نظر خودش یادداشت کرد. [۲۱۱] انگلس نظر متفاوتی داشت — و احتمالاً حق با او بود — که این مثال در قیاس با مثال اول نمونه‌ی بهتری نیست و این تکرار را حذف کرد. [۲۱۲]

مثال دوم: مارکس اشاره کرد که «نرخ

پیوسته در نوسان بهره در بازار ... در هر لحظه‌ی معین به عنوان ارزش پیوسته ثابت مانند قیمت بازار کالاها معین است.» [۲۱۳] چند سطر بعد همین نظریه کلماتی تقریباً مشابه تکرار می‌شود اما بستر آن چیز دیگری است. [۲۱۴] بنابراین، حذف مسائلی را به وجود می‌آورد.

مثال سوم: اما انگلس در ارتباط با تکرارها

نیز منسجم عمل نکرده است. مثلاً، معیار او در دو جمله زیر، که در آن علت معلول و معلول علت می‌شود، روشن نیست: «هنگامی که کالاها به قیمت بازار خود قابل‌فروش می‌شود، عرضه و تقاضا با هم منطبق می‌شوند. هنگامی که عرضه و تقاضا منطبق می‌شود، از عمل کردن باز می‌ایستند، و فقط به

این دلیل کالا به قیمت بازار خود فروخته می‌شود.» [۲۱۵]

تغییر داد:

$$G \rangle = C + Cz \rangle$$

۴-۲-۷. تصحیحات

در دست‌نوشته‌ای ناتمام، از آن‌گونه که مارکس بر جای گذاشته، طبیعی است که ایده‌ها با ناهمواری‌های سبکی و واژگانی چشمگیری به قلم آورده شوند. انگلس نه فقط خطاهای آشکار را تصحیح کرده بلکه هم‌چنین تغییرات دیگری در متن داده که در پیشگفتارش از آن‌ها با عنوان «ویرایش سبکی» یاد کرده است. [۲۱۶] پیامد این امر ایجاد ناهمگنی بیشتر بود، که با توجه به نه سال وقفه‌های مکرر در کار ویرایش تعجب‌برانگیز نیست.

الف) تصحیحات محتوایی

مثال اول: مارکس در خصوص سرمایه‌ی بهره‌دار، فرمول زیر را ارائه کرد:

$$G \rangle = C + C/i$$

(که در آن C سرمایه و i نرخ بهره است). [۲۱۷]

انگلس آن را آن‌گونه که باید به این فرمول

(که در آن $Z \rangle =$ نرخ بهره است). [۲۱۸]

مثال دوم: مارکس نوشت: «مجموع ارزش

۱۰۰ پوند استرلینگ سپس به عنوان سرمایه تحت شرایط میانگین و میزان میانگینی هوش و عزم و اراده صرف می‌شود و ۲۰ درصد سود به بار می‌آورد.» [۲۱۹] از سوی دیگر، انگلس نوشت: «ماشینی به ارزش ۱۰۰ پوند استرلینگ سپس با به‌کار گرفته‌شدن تحت شرایط میانگین و با نسبت میانگینی هوش و فعالیت هدفمند به عنوان سرمایه، ۲۰ پوند استرلینگ سود می‌دهد.» [۲۲۰] به این ترتیب، انگلس رقم مارکس برای کل سرمایه (C) را با سرمایه‌ی ثابت (C) برابر قرار می‌دهد و v را نادیده می‌گیرد. در نتیجه، عبارت یادشده، و نیز فرازهایی که بدون تغییر از متن مارکس گرفته شده است، نادرست می‌شوند. انگلس سپس با برابر گرفتن m با ۱۰۰ درصد، سودی معادل ۱۶/۶ درصد به دست می‌آورد. هیلفردینگ و دیگران بدون توجه به این خطا این فراز را نقل کرده‌اند. [۲۲۱]

مارکس در این دگردیسی متنی بی‌تقصیر نیست چرا که هنگامی که به مثال خویش باز می‌گردد، توضیح می‌دهد: «به این ترتیب، یک‌صد پوند استرلینگ، ۲۰ پوند استرلینگ تولید می‌کند که به عنوان سرمایه صرف می‌شود، یعنی پولی خرج می‌شود تا وسایل تولید (در خصوص سرمایه‌ی صنعتی) یا کالاهایی (در خصوص سرمایه‌ی تجاری) بخرد.» [۲۲۲] تا این حد، انگلس فقط متن را یک‌دست کرده است، هر چند در جهتی منفی.

مثال سوم: در دست‌نوشته‌ی مارکس

می‌خوانیم: «پول (به عنوان کالا) در خود سرمایه است (چنانکه توانایی کارکردن در خود کار است)» [۲۲۳]، اما انگلس آن را به این جمله تغییر داد: «پول، یا کالا، در خود، بالقوه سرمایه است، چنانکه نیروی کار بالقوه سرمایه است.» [۲۲۴] در اینجا، انگلس، به تعبیری، به تزیین بعدی «سرمایه‌ی انسانی» بنا به اصطلاحات مارکسیستی اشاره می‌کند.

مثال چهارم: مارکس برای نتیجه‌گیری

درباره‌ی بهره، در عبارت روش‌شناختی «برهان اعتبار» [۲۲۵]، رشته منطقی زیر را که شاید قصد داشت در بحث خود در شکلی تأکیدی‌تر بگنجانند در

داخل قلاب قرار می‌دهد: پول به عنوان وسیله‌ی پرداخت، ابتدا این امکان را میسر ساخت که خرید و پرداخت کالا نه تنها در مقاطع جداگانه زمانی رخ دهد، بلکه کالا تا زمانی که با فروش نرود پرداخت نشود؛ دوم، سپس اسناد بدهکاری خود بدل به وسیله‌ی پرداخت شدند؛ و سوم، اسناد بدهکاری در گام بعدی با هم مبادله می‌شوند.» [۲۲۶] انگلس این رشته افکار مارکس را قبل از متن بعدی گذاشت و آن را با این نظر آغاز کرد: «(یادداشت برای شرح و تفصیل بعد)»، قلاب‌ها را برداشت و «برهان اعتبار» را به «شکل خاص اعتبار» تغییر داد. [۲۲۷] در حالی که استدلال مارکس بر مفهوم‌سازی روابط پویا بین پول به عنوان وسیله‌ی پرداخت و پول به عنوان اعتبار متمرکز است، تمامی تغییرات انگلس نشان می‌دهد که وی اعتقاد داشت که آنچه پیش روی خود دارد، اظهاراتی است درباره‌ی سامان‌بخشی به شکل‌های قابل فهم تجربی. [۲۲۸] به این ترتیب تکامل جایگزین منطبق می‌شود.

مثال پنجم: مارکس هنگام توضیح

سرمایه‌ی بهره‌دار به عنوان ارزش مازاد ارزش‌اندوز، الگویی را که درباره‌ی آن بسیار بحث شده بود و جیمز استوارت آن را مطرح کرده بود، یعنی

بطری‌های شراب در سرداب، ارائه می‌کند. بنا به این الگو، ارزش شراب در اثر تخمیر افزایش می‌یابد. اما مارکس می‌گوید که شراب ارزش مصرفی‌اش را بهبود می‌بخشد. [۲۲۹] اما انگلس به اجمال می‌گوید که شراب ارزشش را افزایش می‌دهد، [۲۳۰]، اما سپس فرمول مارکس را تغییر نمی‌دهد.

ب) تصحیحات در اصطلاحات فنی

در ویراست‌های جدید مجلد اول *سرمایه*، که تحت نظارت مارکس انجام شد، مارکس تلاش‌های خود را معطوف به بهبود تدریجی دقت مقولات خویش کرد. مارکس در مطالبی که برای مجلدات دوم و سوم نوشته بود، مراحل اجتناب‌ناپذیر در اثر خویش را کنار گذاشته بود. از این‌رو، آنچه در اینجا داریم، فرازهای کاملی است با آشفتگی‌های مفهومی که با خواست ارائه‌ی دیالکتیکی فاصله‌ی زیادی دارد. انگلس با صرف زمان فوق‌العاده زیادی به لحاظ ویراستاری کوشید تا به یک‌دست‌سازی این مقولات بپردازد. اما با وجود تلاش‌های مداوم خود برای حصول به این یک‌دستی، در پایان شکست خورد. کائوتسکی پدر و پسر به سرعت تشخیص دادند که در

ویرایش مجلد سوم کارهای زیادی از این جنبه باقی مانده است. [۲۳۱]

دوم، تغییرات واژگانی در ویراست‌های جدید مجلد اول نیز انجام شده بود، در حالی که دست‌نویس کتاب سوم در حالت اولیه خود باقی مانده بود. بار دیگر، در این مورد نیز انگلس با مسئله تصحیحات روبرو بود. در بسیاری موارد، وی عملاً دست‌نویس را «جلا داد.»

یک اصلاح واژگانی انگلس تاثیر بزرگی در استقبال از آن داشت. در بحث درباره‌ی گرایش نزولی نرخ سود، مارکس در پرانتز گفته بود که اگر اثرات خنثی‌کننده وجود نداشته باشد، ممکن است تولید سرمایه‌داری به واسطه‌ی فرآیندهای تمرکز به «نقطه‌ی تعیین‌کننده» ای برسد. [۲۳۲] انگلس که همانطور که پیش‌تر بیان کردیم شرح پیوسته و بلند مارکس به زیربخش‌ها را شکسته بود، این پرانتزها را برداشت، [۲۳۳] و این ایده را به جمله‌ی نهایی زیربخش مقدماتی با عنوان «۱... عمومی» بدل کرد و با توجه به هدفی که مدنظر داشت [۲۳۴] به جای «به نقطه‌ی تعیین‌کننده‌ای برسد»، نوشت «فرو می‌پاشد.» [۲۳۵] اما انگلس فقط با همین دخالت

ویراستاری (همراه با ببل) [۲۳۶] به توقعات مبتنی بر فروپاشی {سرمایه‌داری} در بین‌الملل دوم میدان داد (مثلاً در کائوتسکی) [۲۳۷]، و به مجادلات بر سر اینکه آیا مارکس دارای نظریه‌ای درباره‌ی فروپاشی بود کمک کرد.

مثال اول: مارکس در سه کتاب خود کوشید

تا راه خود را از ارزش اضافی به سود بگشاید و به این ترتیب جدایی روشنی را بین این دو مفهوم ایجاد کند. اکنون به نظر می‌رسد که باردیگر با بی‌اعتنایی آن دو را با هم مخدوش کرده است. به این ترتیب، در تحلیل خود از ارزش مصرفی سرمایه‌ی بهره‌دار، با سه تعریف روبرو می‌شویم: تولید سود [۲۳۸]، خلق ارزش اضافی، سود، [۲۳۹]، و تولید ارزش اضافی [۲۴۰]، و حتی اگر مایل باشید یک تعریف چهارم، زیرا مارکس می‌گوید که هنگامی درباره‌ی سود می‌نویسد، منظورش سود میانگین است. [۲۴۱] علاوه بر این، مارکس از «سود خالص»، «سود ناخالص»، و «سود خام» با عدم‌انسجام‌های مشابه، و حتی در یک بخش یکسان، استفاده می‌کند. [۲۴۲] (نمونه‌های بیشتری از استفاده‌ی آشفته از اصطلاحات وجود دارد مانند قیمت تمام‌شده و ارزش بازار [۲۴۳]).

مثال دوم: در فصل ششم و فصل نهایی

هفتم دست‌نوشته، مارکس منحصرأ از «نیروی کار» به جای «توانایی کار» که قبلاً گفته بود استفاده می‌کند. انگلس از همان آغاز با توجه به مجلد اول، «توانایی کار» را کاملاً مکانیکی به «نیروی کار» تغییر داد، درست همان کاری که در ۱۸۹۱ در رساله‌ی *کار مزدبگیری و سرمایه* انجام داده بود. به این ترتیب، شناخت جالب از تکوین این واژه پنهان می‌شود.

مثال سوم: به‌نظر ما بی‌نهایت جالب است

که انگلس همراه با پاپس کشیدنش از جبرباوری اقتصادی در «نامه‌های قدیمی»، اصطلاحات جبرباورانه و منفعل مانند «سرمایه‌دار کارا» (funktionierender) و «سود بنگاه» در نوشته‌ی مارکس را با اصطلاحات فعال‌تر «سرمایه‌دار فعال» (fungierender) و «سود بنگاه‌دار» جایگزین کرد. به این طریق، انگلس مفهوم تجسم انسانی مارکس را از دهه‌ی ۱۸۶۰ که بنا به آن سرمایه‌دار با دنبال کردن اهداف خود فقط یک ارگان اجراکننده‌ی قانونمندی‌های عینی است را پنهان می‌کند. آنچه مارکس در آغاز «فرمول تثلیث» می‌گوید این است: «سرمایه‌دار فقط سرمایه‌ی تجسم انسانی یافته است،

وی در چارچوب شیوه‌ی تولید فقط حامل سرمایه است.»

پ) تغییرات در سبک نگارش

تعیین دقیق پیامدهای این نوع دخالت انگلس دشوار است. دخالت‌های سبکی نه محتوا بلکه توان رسانایی بسیاری از متون را تغییر می‌دهد. از سوی دیگر، آنها می‌توانند اهمیت چشمگیری در یک ارائه دیالکتیکی داشته و در حکم مثله کردن متن باشند. انگلس «ویرایش در سبک نگارش» [۲۴۶] خود را قابل ذکر کردن نمی‌داند، با این همه، بی‌وقفه دستی به متن می‌زند. به طور کلی، می‌توان گفت که بازنویسی او از این لحاظ در تاریخی کردن متن نقش داشته است. با این همه، هم‌زمان، خواننده پی خواهد برد که انگلس همیشه راه‌حل‌های دستوری و معناشناختی را می‌یافت که برخلاف متن اصلی، بسیاری از استدلال‌های مارکس را قابل فهم کرده است. اما کسی که به اصالت فرایندهای اندیشه‌ی دیالکتیکی مارکس علاقه‌مند باشد، به این دلیل باید در مجلد II/4.2 متوقف شود زیرا انگلس جملات اندکی از مارکس را کاملاً بدون تغییر حفظ کرده است.

ج) تصحیح محاسبات

انگلس پس از تجربه‌ای که با مواد و مصالح مجلد دوم داشت، به تلاش‌های مارکس برای بیان اندیشه‌هایش در فرمول‌ها در انطباق با روح علمی زمانه و «محاسبه‌ی بیش از حد» او مشکوک بود. بنابراین، اغلب فرمول‌ها را بازبینی کرد و هر جا که لازم بود آنها را تصحیح کرد یا فرمول خود را جایگزین کرد. مثلاً در فصل ۴۲ می‌نویسد: «جدول‌های ۴ الف تا ۴ ت باید از نو محاسبه می‌شد زیرا خطای محاسبه در سراسر آنها وجود داشت.» [۲۴۷] انگلس احساس می‌کرد زیر بار دست‌نوشته‌ی ۱۳۲ صفحه‌ای مارکس «نرخ ارزش اضافی و نرخ سود به لحاظ ریاضی» فرو رفته است. مور تصحیحات بی‌شماری را در محاسبات و فرمول‌ها بدون ایجاد هیچ تفاوتی اعمال کرد و در بسیاری جاها نظراتی را نوشت که به نظر مارکس خوشایند نمی‌توانست باشد و سپس خلاصه‌ای در تقریباً شش صفحه به انگلس داد. [۲۴۸] انگلس در پیشگفتار می‌گوید: «از این جهت من گاهی با رجوع به دست‌نوشته‌ی اصلی، فصل سوم را آماده کردم.» [۲۴۹] مشارکت مور به محل مجادله در بحث‌های بعدی تبدیل شد. گروسمان در تلاش خود برای

استنتاج بی‌قید و شرط فروپاشی خودکار سرمایه‌داری از قانون انباشت می‌گوید:

اما **مور** یک متخصص اقتصاد کلان نبود و در پایان، برخورد با چنین پرسش‌هایی مشکلات اقتصادی، هر چند در شکل ریاضی، را به وجود آورد. به این ترتیب، شیوه‌ای که این بخش از اثر از کار درآمد، بی‌درنگ منطقی می‌نماید که زمینه‌های فراوانی را در اینجا برای خطا و سوءفهم به وجود آورد، و این خطاها به سادگی به فصل مربوط به گرایش نزولی نرخ سود انتقال یافت. اگر در نظر بگیریم که با اینکه موضوع فقط بر سر یک واژه است، همین یک واژه متاسفانه کاملاً معنای کل بحث را تغییر می‌دهد، آنگاه احتمال وجود خطا قطعی است: پایان ناگزیر سرمایه‌داری به جای **حجم** سود به تنزل نسبی نرخ سود نسبت داده می‌شود. یا مور یا انگلس آشکارا در اینجا به خطا نسخه‌برداری کرده‌اند! [۲۵۰]

چون مطالب و مصالح مور در مجلد II/14

انتشار یافته است، سهم او در این فصل و ارزیابی‌اش از مهارت‌های ریاضی مارکس در معرض قضاوت قرار می‌گیرد.

انگلس همچنین در بررسی محاسبات مارکس منسجم عمل نکرده است. منابع دیگری از جمله مقالات لانگه و بورتکویتز [۲۵۱] وجود دارند که در آن به سایر فرمول‌ها و خطاها در محاسبات اشاره شده است. ویراست ارزان **سرمایه** همچنین به محاسبات لانگه اشاره می‌کند [۲۵۲]. همه چیز را کاتوتسکی‌ها دوباره محاسبه کردند، کاری که به قول کاتوتسکی بی‌مزد و منت بود، زیرا به هر حال مارکس برخی از محاسبات را صرفاً برای فهم خویش انجام داده بود، یعنی آنها را در متن وارد نمی‌کرد. [۲۵۳] کسانی که مجلد II/4.2 را بررسی کنند متوجه این واقعیت خواهند شد که انگلس خواننده را از شماری محاسبات خاص مارکس خلاص کرده است.

چ) تصحیح یا ترجمه‌ی نقل‌قول از زبان‌های بیگانه

انگلس به کمک **الثانور مارکس** - اولینگ، [۲۵۴] مطمئن شده بود که منابع ارجاعات کامل است اما فقط به دلیل کمبود زمان هر مورد را بررسی نکرده بود. به این ترتیب، سال ارجاع برای نقل‌قولی از **اکنونومیست** را خطا کرده بود (۱۸۵۱ به

جای (۱۸۵۹). [۲۵۵] در یکی از جملاتی که از آدام مولر نقل می‌شود، مارکس des Menschen را d. Menschen می‌نویسد [۲۵۶] و انگلس آن را der Menschen می‌نویسد. [۲۵۷] گاهی انگلس منابع اشتباهی را کشف می‌کرد، مثلاً «نخستین گزارش هیئت اشتغال کودکان (...)» مورخ ۲۱ آوریل ۱۸۲۱. وی آن را در اوراق خود یادداشت کرده بود [۲۵۸] اما ظاهراً نتوانست منبع درست را بیابد.

انگلس عموماً نقل‌قول‌های خارجی و بی‌شمار عبارت‌های انگلیسی را ترجمه می‌کرد. یک نکته‌ی جالب این است که جایی که نقل‌قول دوبار استفاده شده بود، آن در هر مورد متفاوت ترجمه می‌کرد. [۲۵۹] گاهی ملانقطی می‌شد. به این ترتیب، در فرمول‌ها بی‌هیچ ضرورتی i با اندیس بالا ($\text{interest} =$ بهره) را به z ($\text{Zins} =$ بهره) ترجمه می‌کرد. فصل پنجم به ویژه شامل نقل‌قول‌های ترجمه‌نشده است. [۲۶۰]

۵ – پرسش‌هایی درباره‌ی استقبال از مجلد سوم

اگر تاریخ استقبال از مجلد سوم را بررسی کنیم، پیوسته و سوسه می‌شویم که آن را با استقبالی که از مجلد دوم شده بود، مقایسه کنیم. آشکارا

خواهیم دید که وحدت اندیشه بین مارکس و انگلس چیزی نیست که نخستین بار لنین ادعا کرده باشد، خود آن دو با این تقلیل که در بسیاری جهات کاملاً جنبه‌ی عملی داشت مشکلی نداشتند و نسل‌های بعدی فقط این دیدگاه را پخش کرده‌اند. معاصرین ایشان از «نظریه‌ی ارزش مارکس و انگلس» سخن می‌گفتند، گویی یک موضوع کاملاً بدیهی است [۲۶۱] و اینکه انگلس «توانمندترین مفسر مارکس» شناخته می‌شد، تقریباً به یک کلیشه بدل شده بود. [۲۶۲] اما انتشار مجلد سوم در این کلیشه تردید ایجاد کرد و بحث‌هایی را با هدف تفکیک بین مارکس و انگلس برانگیخت.

تاریخ غم‌انگیز انتشار *سرمایه* به ویژه نقش تعیین‌کننده‌ی در نحوه‌ی استقبال از آن در ثلث پایانی سده‌ی نوزدهم داشت. مارکس در آغاز دهه‌ی ۱۸۶۰ به شناخت‌های مهم و دانش مفصل ارزشمندی دست یافته بود. اما پیوستگی مطلب به دلیل انتشار دیر هنگام و جداگانه‌ی مجلدات دوم و سوم، یعنی به ترتیب بیست و سی سال پس از نگارش این دست‌نوشته‌ها از دست رفته بود، و به یک معنا، دانش‌پژوهی به پای شناخت‌های مارکس رسیده بود. [۲۶۳]

مارکس در تجزیه و تحلیل‌های خود، رقابت آزاد توسعه‌یافته‌ای را فرض کرده بود، اما در همان حال در نظریه‌ی انباشت خود، دگرگونی ساختاری موثری را پیش‌بینی می‌کرد. در زمان نگارش دست‌نوشته‌های مجلد سوم، این دگرگونی در شرف تکوین بود. هیچ‌کس مانند مارکس این روند حرکت به سمت شرکت‌های بزرگ در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ را چنین آشکارا تشخیص نداده بود، و هیچ‌کس بیش از او علت‌های آن را که نه‌تنها برآمده از رقابت بلکه نتیجه‌ی توسعه‌ی فناوری و محصولاتش می‌دانست، چنین روشن توضیح نداده بود. اما در ۱۸۹۴ تمام دنیا از شرکت‌های بزرگ سخن می‌گفتند، گرچه حتی دهه‌ها پس از نقش محوری شرکت‌های سهامی، در هیچ جا مانند دست‌نوشته‌های ۱۸۹۴-۱۸۹۵ مارکس چنین کامل شرح و بسط نیافته بود. هیچ‌یک از معاصران مارکس به‌هیچ‌وجه درک نکرده بودند که وی نتایج عصر بنیانگذاری [4] را تعمیم داده است، زیرا انتشار ویراست فرانسه‌ی مجلد اول *سرمایه*، [۲۶۴] از لحاظ مفهومی بین تراکم و تمرکز سرمایه تمایز قائل شده بود. آثار مربوط به سود بنگاهدار به نحو چشمگیری به عنوان بازتاب عصر بنیانگذاری رشد کرده بود. رساله‌های توضیحی متعددی در

دهه‌ی ۱۸۸۰ منتشر شده بود. مارکس در دست‌نوشته‌های مربوط به مجلد سوم موضع روشنی اتخاذ کرده بود: ارزش اضافی اشتقاقی. اما در دهه‌ی ۱۸۹۰، کمتر کسی این موضوع را متوجه شده بود. خود مارکس مسئله‌ی سازگارپذیری قانون ارزش و سود میانگین را در مجلد اول مطرح کرده بود و این موضوع را به نحو متمرکزتری در دست‌نوشته‌ی مجلد سوم دنبال کرد. اما هنگامی که سومین مجلد انتشار یافت، یأس بزرگی همه را فرا گرفت. زیرا انگلس در جدلهایش با منتقدان وعده‌های زیادی داده بود.

می‌توان به فهرست‌کردن این مثال‌ها ادامه داد. یک نویسنده اخیراً این تز را مطرح کرده که عدم انتشار مجلدات بعدی *سرمایه* ممکن است باعث شده باشد که طرفداران مارکس به ساختن مدل‌های رقیب روی آورده باشند. [۲۶۵] با تحلیل نحوه‌ی استقبال از مجلد سوم می‌توان این موضوع را ثابت کرد. علاوه بر این موضوع، با انتشار مجلد سوم در ۱۸۹۴، وضعیت دانش مارکس در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ سرانجام مستند شد. گمانه‌زنی‌های اولیه در این میان دیگر به شناخت تاریخی ساده و گاهی ناکافی بدل شدند. به مسائل جاری پراتیک اجتماعی پاسخی داده نشده و علاوه بر این، نظریه‌ی مارکس هم در شکل و

هم در محتوا کامل نشده بود. اکنون در این میان کمبود پاسخ‌هایی حس می‌شد که می‌بایستی به پرسش‌های عاجل عملکرد اجتماعی داده می‌شد. از این گذشته، نظریه مارکس به شکل و در محتوا ناتمام به نظر می‌رسیدند. اکنون که روشن شده بود که زندگی مارکس به عنوان یک پژوهشگر با مجلد سوم دچار توقف شده بود، ناگزیر این مجلد بحث‌هایی را درباره‌ی این موضوع دامن می‌زد که آیا نظریه‌ی مارکس هنوز مناسبت دارد و اگر دارد تا چه میزانی، و چه تفاوتی بین مارکس و انگلس وجود داشته است. این برنشتین بود که با مقالات دنباله‌دار خود درباره‌ی مسائل سوسیالیسم، بحثی را درباره‌ی شکاف‌های مارکسیسم در سال ۱۸۹۶ مطرح ساخت. به این ترتیب، بحث درباره‌ی ویراست *سرمایه* از سوی انگلس از همان آغاز رنگ و بوی ایدئولوژیکی گرفت. در نبرد بر سر تجدیدنظرطلبی و بعدها نظراتی — از این قبیل که نظام مارکس ناکامل است، یا در بازنمایی مارکس شکاف‌هایی وجود دارد، یا اینکه مسائل مهم نظام‌مندانه بررسی نشده‌اند یا به واقع حتی به نحو متناقضی به آنها پرداخته شده است — این سوءظن شکل گرفت که برخی خواهان بی‌اعتبارکردن مارکس هستند. نمونه‌های آن را

می‌توان در جدل گروسمان و اشترنبرگ دید. [۲۶۶] تلاش‌هایی برای ایجاد تمایز بین مارکس و انگلس مخالفت کائوتسکی، بودین و دیگران را برانگیخت. و در مورد لوکاچ، به ویژه به مخالفت دبورین و روداس انجامید. به این ترتیب، ویراست انگلس از گزند انتقاد مصون باقی ماند.

۶ - ارزیابی از ویراست انگلس

حتا امروزه هنوز برخی انگلس را به خویشتن‌داری چشمگیری در ارائه‌ی نظراتش متصف می‌کنند. [۲۶۷] اما به واقع چگونه باید ویرایش او از دست‌نوشته‌ی کتاب سوم را داوری کرد؟ آیا او به عنوان ویراستار در کارش شکست خورد؟ بنا به معیارهای امروزی ویراستاری انتقادی — تاریخی، پاسخ بی‌گمان آری است، زیرا دخالت‌هایی مانند دخالت انگلس دیگر قابل قبول نیست. ما در بررسی خود دیدیم که او فقط به تصحیح سردستی حشو و زوائد برنیامده بلکه به شدت در متن دخالت کرده است، یعنی حتی به وعده‌های خود مبنی بر اینکه «کشفیات علمی مارکس با اصالت کامل بازنمایی او در اختیار آیندگان قرار گیرد» [۲۶۸] پای‌بند نماند.

به طور کلی می‌توان گفت که شماری از تفاوت‌های روش‌مندان و مهم بین انگلس و مارکس که با تحقیق روشن شده است، تا حد معینی در ویراستاری مجلد سوم (و پیش‌تر در مجلد دوم) بازتاب یافته است. علاوه بر این، انگلس در مجلد سوم (همانند مجلدات اول و دوم) اشتباهات ویراستاری داشت، زیرا نتوانست مقاصد مارکس را بازآفرینی کند، و تا حدی چون شیوه‌ی دیالکتیکی اندیشه و بازنمایی مارکس را کاملاً درک نکرده بود. چنانکه اشاره رفت، انگلس از ارائه‌ی ارزیابی نهایی از کار مارکس بر **سرمایه** و وضعیت رشد نظریه‌ی اقتصادی مارکس اجتناب کرد، و در پیش‌گفتار و پس‌گفتار قاطعانه در نقش جدلگری حساس ظاهر شد. چنین ارزیابی شاید می‌توانست او را از ارتکاب اشتباهات جدی‌تر در تفسیر و پیامدهای‌شان در استقبال از این اثر بازدارد — مثلاً تفسیر تاریخی از فصل ارزش در مجلد اول، که انگلس در آن فرایندهای گردش ساده را به عنوان تولید کالایی ساده روشن ساخت [۲۶۹]، و همچنین ادعای انگلس در پیش‌گفتار، که اگر مارکس این فصل را دوباره مرور می‌کرد، مناسبات زراعی روسیه همان نقشی را در پاره‌ی ششم مجلد سوم ایفا می‌کرد که کار مزدبگیر صنعتی در مجلد اول برعهده

داشت، [۲۷۰] ادعایی که به ویژه برای استقبال آن در روسیه پیامدهای خاصی داشت. [۲۷۱]

اما نمی‌توان انگلس را فقط براساس معیارهای حرفه‌ای امروز سنجید. یکم، وضعیت علم ویراستاری در زمانه‌ی او متفاوت با امروز بود، و کمتر به وفاداری به کلمات معطوف بود. این نکته را می‌شود در ارزیابی گشاددستانه زومبارت دید که حکم به حذف برخی از فصل‌ها داد و معتقد بود که ضربه‌ای به اثر نمی‌زنند. دوم — و این امر برای کار انگلس تعیین‌کننده بود — انگلس نمی‌خواست فقط ویراستار خشک و خالی باشد بلکه خود را مدیر میراث مارکس و ویراستار آثار او می‌دانست. و در همین شایستگی پایدار او نهفته است که برتر و فراتر از هر انتقادی است، درست همان‌طور که بعدها، شایستگی کائوتسکی با انتشار **نظریه‌های ارزش اضافی** در این نهفته است که مانع از «مفقودشدن یکسره‌ی» متون مارکس شد [۲۷۲]، آنها را مفیدفایده ساخت و به گردش علمی انداخت. انگلس روایتی خوانا از دست‌نوشته‌ی مارکس برای خوانندگان موردنظرش تهیه کرد، گروهی متشکل از کارگران آگاه به لحاظ تئوریک تا دانشگاهیانی علاقه‌مند و واژه‌شناس. چه کسی می‌داند که اگر

انگلس نبود چه زمانی دانش‌پژوهان مطالب مارکس را در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌دادند؟ به هر حال، کائوتسکی باید مدل کاملاً متفاوتی برای «ویراست ارزان» خود انتخاب می‌کرد. زومبارت و دیگران نیز بالاترین احترام را برای دستاورد انگلس قائل بودند: «آن کار دانش‌پژوهی- ادبی که پیش پای انگلس قرار داشت، سرانجام به پایان رسید.» [۲۷۳]

اگر از استثناهای متعارفی مانند لدر و لانگه چشم‌پوشی کنیم، این پرسش که آیا انگلس شایسته‌ترین ویراستار بوده است، حتی به ذهن معاصران او خطور نکرد. انگلس را دست‌کم خبره‌ای می‌دانستند که بهتر از هر کس دیگری می‌تواند منظور مارکس را تحقق بخشد. شاید همین امتیاز هم‌زمان بزرگ‌ترین ضعف انگلس در مقام ویراستار بود. در این رابطه، تأمل در این داوری برنشتین درباره‌ی دستاورد انگلس در کار بر بخش‌های به‌ویژه پاره‌پاره حائز اهمیت است: «هر چه انگلس بیش‌تر می‌کوشید تا این بخش‌ها را منظم کند، بیش‌تر به‌نظر می‌رسید که این بخش‌ها همان خصوصیتی را از دست می‌دهند که او با دقت تمام می‌کوشید برای کتاب حفظ کند، یعنی اینکه در تمامی نکات اساسی محصول مارکس باقی بماند.» [۲۷۴]

اگر بخواهیم مخرج مشترکی برای ارزیابی کار ویراستاری انگلس بیابیم، باید بگوییم که این ویرایش دستاورد تاریخی خارق‌العاده‌ای بود، اما از سوی دیگر، این ویراستی بود از هر لحاظ بی‌انسجام. بیان صرف همین مطلب تقریباً طرح این پرسش را زائد می‌کند که انگلس دست‌نویس مارکس را به چیز دیگری بدل ساخته و حتی شاید به آن ظاهر یک اثر کامل را داده است. خود او، پس از آنکه موج نخستین نقدها، شک‌هایی را درباره‌ی انسجام متن اصلی برانگیخت، بر این نکته پای فشرده که در چارچوب متنی راستین عمل کرده و هیچ نوع جرح‌وتعدیل چشمگیری در آن اعمال نکرده است: «اما برای کسانی که به درکی واقعی علاقه‌مندند، خودِ متن اصلی دقیقاً از همه مهم‌تر است. برای آنان بازسازی کتاب از سوی من، حداکثر ارزش یک تفسیر را می‌یافت، و این تفسیر بر اثری منتشرنشده و دوازده‌سترس بود. {آن‌گاه} با نخستین مجادله، باید به متن اصلی رجوع و با دومین و سومین مجادله، انتشار کامل آن ناگزیر می‌شد.» [۲۷۵] تحلیل ما نتایج متفاوتی به بار آورده است. برخلاف نظر یان [۲۷۶] باید بگوییم که کار ویراستاری انگلس این واقعیت را پنهان نکرده است که مجلد سوم اثری

نیمه‌تمام، و دست‌نویس آن، حتی در شکل روایت انتشاریافته‌اش، یک پیش‌نویس باقی مانده است. بسیاری از گریزگاه‌هایی که مارکس در بازنمایی خود و در تأملات خود داشت، حتی با وجود کروش‌ها و پرانتزهایی که انگلس حذف کرده است، هنوز قابل تشخیص هستند. حتا در ویراست سال ۱۸۹۴ این نکته نادیده گرفته نشده که مارکس در روند جان‌بخشیدن و بازسازی به فرایند حیات سرمایه، **وی هنوز از سویی در وسط کار بود**، اما از سوی دیگر، اگر اهداف مارکس را در نظر بگیریم، که بسیار فراتر از آن بود، مارکس برای نخستین بار در **وسط کار قرار گرفته بود**. انگلس با وجود همه‌ی دخالت‌هایش نه می‌خواست و نه می‌توانست بر این امر سرپوش گذارد. برای پایان دادن به تفسیری که در بالا نقل شد، اشاره می‌کنیم که که حتی **فوروارتس** از «تکه‌تکه‌بودن» مجلد سوم سخن گفته بود. [۲۷۷] و لانگه اعلام کرده بود: «در حقیقت باید بداقبالی مارکس بدانیم که تکمیل اثر عمده‌ی تئوریکش باید بر دوش انگلس می‌افتاد که قادر شد از قطعاتی که مارکس به جا گذاشته بود چیزی را بیافریند چنین کم پایدار و چنین کم قابل خواندن.» [۲۷۸]

در قیاس با مفسران قبلی امتیاز ما در این است که با انتشار هر چه بیشتر دست‌نوشته‌های مارکس برای **سرمایه**، قادر می‌شویم تصویری هر چه موثق‌تر از زایش و تکوین این اثر شکل دهیم که همچنین به‌تدریج انگلس را مبرا می‌کند. تنها کسانی که در اینجا انتظار شباهت دقیقی را با مارکس داشته باشند، و از این فرض ضمنی وحدت معروف اندیشه‌ی مارکس و انگلس آغاز کنند، از ویرایش او بشدت به وحشت می‌افتند. مطمئناً نمی‌توان با بسیاری از راه‌حل‌های انگلس موافق بود، اما نمی‌توان این را از نظر دور داشت که انگلس نمی‌توانسته چیزی بیش‌تر از این مواد و مصالح بسازد. افزوده‌های او را باید براساس تجارب تاریخی دیگری غیر از مارکس، یا به بیان دیگر به لحاظ تاریخی، توضیح داد.

۷ - پیامدهای ویراستاری برای MEGA

تا این جا عقیده خود را درباره‌ی کار ویرایشی انگلس در خصوص مواد و مصالح مجلد سوم **سرمایه** بیان کردیم. می‌توان این عقیده را با بی‌شمار مثال‌های دیگر تحکیم بخشید. بی‌تردید با پیشرفت پژوهش اینجا و آنجا را باید تغییر داد، اما در کل فحوای استدلال ما احتمالاً تقویت خواهد شد.

همچنین شاید فراتر از برنامه‌ریزی MEGA به گمانه‌زنی بپردازیم. اگر قصد انتشار مجموعه آثار کامل مارکس - انگلس است، روایت ۱۸۹۴ انگلس باید ویراسته شود. سرانجام، تاکنون، بخش اعظم نتایج کار ویرایشی که تاکنون انجام شده است، فقط مقایسه با ویراست انتشار یافته بود زیرا هیچ اسناد مربوط به کار ویرایشی وجود ندارد. اما باید در نظر داشت که با وجود تلاش‌های شدید انگلس، آنچه وی در اساس به ما داده است، نه مجلد سوم *سرمایه* بلکه فقط یک پیش‌نویس است. ما پیشنهاد کردیم که در صفحه‌ی آغازین پیش از عنوان اصلی عبارت زیر گنجانده شود: «کارل مارکس، دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۴-۱۸۶۷، ویراسته و انتشار از سوی فریدریش انگلس به‌عنوان مجلد سوم *سرمایه* (۱۸۹۴)» اساساً مجلد II/4.2 مجموعه‌ی MEGA پیش‌تر زمینه این کار را چیده بود: اگر دست‌نوشته‌ی اصلی برای مجلد سوم اکنون با عنوان «دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۷» منتشر شود، آنگاه ویراست انگلس از همان، فقط می‌توانست به عنوان مجلد سوم *سرمایه* ارائه شود، مشروط به آنکه به عنوان ارجاع به آن جزم قدیمی وحدت اندیشه‌ی مارکس - انگلس دریافت می‌شد. این

استدلال قابل‌تصور که MEGA نمی‌تواند این واقعیت را نادیده بگیرد که روایت ۱۸۹۴ سراسر جهان را به عنوان مجلد سوم *سرمایه* درنور دیده است، می‌تواند با گذاشتن صفحه‌ای قبل از عنوان اصلی خنثی شود؛ به هر حال، این موضوع به واسطه‌ی رویه‌ی خود MEGA مطرح بوده است. متون تئوریک - تاریخی دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳ که اکنون در سراسر جهان از طریق کائوتسکی و ویراست MEW به «نظریه‌های ارزش اضافی» معروف شده‌اند، بار دیگر در MEGA به عنوان «نظریه‌ها» ویرایش نشده بلکه به عنوان بخشی از آن دست‌نوشته ویرایش شده است. علاوه بر این، مواد و مصالحی که بنا به طرح ویراستاران اولیه باید به مجلدات II/14 و II/15 اختصاص یابند، تا جایی که به انگلس مربوط می‌شود، نتایج ارگانیک فرایندی واحد، هر چند زنده و تناقض‌آمیز، ویرایش است. شاید با توجه به وفور مواد و مصالح نتوان از تقسیم‌بندی‌های دو مجلد اجتناب کرد اما ما احساس می‌کنیم که دست‌کم باید در نظر گرفته شود که آیا وحدت مواد و مصالح نباید از طریق نحوه‌ای که مجلدات شماره‌گذاری می‌شوند، همانند موارد دیگر، ایجاد شود، یعنی نه II/14 و II/15 بلکه II/14.1 و

II/14.2 اما به هر حال، تفسیرهای مربوط به تاریخ

متن به استثنای نحوه‌ی برخورد با آن، در جلد

II/14 متمرکز شود.

اگر سرانجام اثبات شود که توالی مجلدات که

تاکنون استفاده شده و در آن بر گاه‌شماری بشدت

تأکید می‌شود، مناسب‌ترین تدبیر باشد، آنگاه عنوان

مجلد II/14 باید دست‌کم محتوای نامتجانس آن را

تصدیق کند. عنوان واحد «کارل مارکس/فریدریش

انگلس: دست‌نوشته‌های اقتصادی برای مجلد

سوم سرمایه (1867-۱۸۹۴) که پیش‌تر در طرحی

برای دومین بخش مطرح شد، تمامی تفاوت‌ها را

می‌پوشاند. پیشنهاد ما برای عنوان چنین است:

«کارل مارکس: دست‌نوشته‌های کتاب

سوم سرمایه (1867-۱۸۷۶) / فریدریش انگلس:

دست‌نوشته‌های ویراستاری برای کتاب

سوم سرمایه (1883-۱۸۹۴)

یادداشت‌ها

۱. از جمله از همه جدیدتر:

- Erkenntnisse aus dem «Kapital» von Karl Marx in Deutschland von 1867 bis 1895/97,» diss. B. (Potsdam, 1974), 205, 202.
8. V. I. Lenin, «Friedrich Engels,» in idem, Werke, vol. 2 (Berlin, 1961), 5-14, 12.
9. Karl Marx, «Ökonomische Manuskripte 1863-1867, part 2,» in MEGA² vol. II/4.2 (Berlin, 1992).
10. Iring Fetscher, «Über Marx» Persönlichkeit in moderner Sicht,» in Horst Claus Recktenwald, Carl Christian von Weizsäcker, Iring Fetscher, *Kritisches zu Marx – anno 1988. Vademécum zu einem utopischen Klassiker* (Düsseldorf, 1988), 81-105, 101.
11. See Charles Gide, Charles Rist, *Geschichte der volkswirtschaftlichen Lehrmeinungen*, 2d revised and improved edition, ed. Franz Oppenheimer (Jena, 1913), 514.
12. See Alexa Mohl, *Die neuen sozialen Bewegungen. Eine Formanalyse ihrer emanzipatorischen Praxis* (Frankfurt/M., New York, 1992), 25.
۱۳. مثلاً ر. ک. به مطالعات هانس گئورگ باک‌هاوس درباره‌ی تفاوت‌های بین مارکس و انگلس در خصوص نظریه‌ی ارزش که از جمله در پس‌گفتار انگلس بر مجلد سوم *سرمایه* نشان داده شده است.
14. See Heinz-Dieter Kittsteiner, *Naturabsicht und Unsichtbare Hand. Zur Kritik des geschichtsphilosophischen Denkens* (Frankfurt/M., Berlin, Vienna, 1980), 222, n. 18.
- Fritz Helmedag, *Warenproduktion mittels Arbeit. Zur Rehabilitation des Wertgesetzes* (Marburg, 1992).
2. Friedrich Engels, «Preface,» in Marx-Engels-Werke (MEW), vol. 25, 7-30, 8.
3. Eduard Bernstein, «Der dritte Band des «Kapital, Die Neue Zeit XIII (1894-95), vol. 1:333-38,334.
4. See inter alia, Werner Sombart, «Zur Kritik des ökonomischen Systems von Karl Marx,» in *Archiv für soziale Gesetzgebung und Statistik. Vierteljahrsschrift zur Erforschung der gesellschaftlichen Zustände aller Länder*, vol. 7 (Berlin, 1894), 555-94, 571; Eugen von Böhm-Bawerk, «Zum Abschluss des Marxschen Systems,» in *Staatswissenschaftliche Arbeiten. Festgaben für Karl Kries zur fünfundsiebzigsten Wiederkehr seines Geburtstages . . .*, ed. Otto von Boenigk (Berlin, 1896), 85-205, 87f. Michel Tougan-Baranowsky, *Les Crises industrielles en Angleterre* (Paris, 1913), 203.
5. Manfred Müller, «Über Marx» Entwurf zum dritten Buch des «Kapitals» von 1864/ 1865,» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, no. 25 (Berlin, 1988): 6-28, 6.
6. Sombart, «Zur Kritik des ökonomischen Systems von Karl Marx,» 558f.
7. Eike Kopf, «Reaktionen bürgerlicher Ideologen auf die Wirkung der

- systematischen Bedeutung der Kredittheorie im Originalmanuskript des dritten «Kapital»-Bandes,» in *ibid.*, 139-43.
24. Carl-Erich Vollgraf, «Eine Frage, wie sie nur die MEGA² stellen und beantworten kann: Wäre eine neuerliche Edition von Engels» Disposition «Die Börse» in bisheriger Weise haltbar?» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung* (new series, 1993): 149-64.
 25. *Ibid.*, 164, n. 75.
 26. Böhm-Bawerk, «Zum Abschluss des Marxschen Systems»; Léon Winiarski, «Etude critique sur le troisième volume du «Capital» de Karl Marx,» *Revue d'Economie politique* 11 (1897): 425-65.
 27. Thus Alfred Offermann, *Das fictive Capital als Ursache niedrigen Arbeitslohns* (Vienna, 1896), 179.
 28. Max Beer, *Karl Marx. Eine Monographie, 4th amended edition* (Berlin, 1922), 106.
 29. For example, L.B. Boudin, *Das theoretische System von Karl Marx*, translated from the English by Luise Kautsky, with a preface to the German edition by Karl Kautsky (Stuttgart, 1909), 139.
 30. Wilhelm Lexis, «The Concluding Volume of Marx's *Capital*,» *Quarterly Journal of Economics* 10 (1986): 1-33, *if*.
 31. Hans von Scheel, «Socialismus und Communismus,» in *Handbuch der politischen Oekonomie*, 4th ed., vol. 1 (Tübingen, 1896), 119-44; 132, n. 10.
 15. Author collective, *Friedrich Engels. Sein Leben und Wirken* (Moscow, 1973), 426.
 16. See, for example, I. G. Kaz'mina, «Rabota Engel'sa na podgotovke k izdaniyu tret'ego «Kapitala» Marksa,» in *Iz istorii marksizma. Sbornik statei k 140-letiiu so dnia rozhdeniia Fridrika Eneel'sa* (Moscow, 1961), 376-404.
 17. L.A. Leontjew, *Engels und die ökonomische Lehre des Marxismus* (Berlin, 1970), 309.
 18. Carl-Erich Vollgraf, «Nochmals zur Kommentierung in der zweiten MEGA. Fallstudien,» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung* (new series, 1993): 69-81, 78.
 19. Rolf Hecker, Jürgen Jungnickel, «Wissenschaftliches Kolloquium zum Originalmanuskript des 3. Buches des «Kapitals»,» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung* (new series, 1991): 200-205, 202ff.
 20. Kittsteiner, *Naturabsicht und Unsichtbare Hand*, 222, n. 18.
 21. Joachim Bischoff, Axel Otto et al., *Ausbeutung, Selbstverrätselung, Regulation. Der 3. Band des «Kapital»* (Hamburg, 1993).
 22. See Manfred Müller, «Über Marx» Entwurf zum dritten Buches des «Kapitals»,» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung* (new series, 1991): 119-29.
 23. See Jürgen Jungnickel, «Bemerkungen zu den von Engels vorgenommenen Veränderungen am Marxschen Manuskript zum dritten Band des «Kapitals»,» in *ibid.*, 130-38; Michael Heinrich, «Zur

Benedikt Kautsky with Karl Kautsky (Berlin, 1929).

42. On the sorry fate of this edition, to which the Marx-Engels-Lenin Institute (IMEL) opposed its own edition in 1932-33, see Carl-Erich Vollgraf, Jürgen Jungnickel, «Die Verantwortung der Editoren nach Engels: Die Edition des III. Bandes des «Kapitals» durch Benedikt Kautsky (1929) und das IMEL. Moskau (1933),» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung* (new series, 1996, in preparation).

43. Karl Marx to Friedrich Engels, 13 February 1866, in MEW, vol. 31, 178.

44. MEGA² vol. II/4.2, 920.

۴۵. ارزیابی از ویرایش II/4.2 از جمله تفسیرها در جای دیگری منتشر خواهد شد. در اینجا فقط می‌گوییم که تعدادی تناقض در شرح تاریخ متن وجود دارد که تقریباً بازتاب عدم انسجام متن است. مثلاً در صفحه‌ی ۳۲، محتوای تئوریک دست‌نوشته داده شده است اما در صفحه‌ی ۳۴ مارکس پژوهش خود را درباره مسائل بنیادی اعتبار ادامه می‌دهد. فرمول زیر فی‌نفسه درست نیست: «وی به مسائل خاص اعتبار رجوع کرد که بعدها با ریزینی دقیق‌تر به آن پرداخت» (ص. ۳۴)، و بیان زیر غلط است: «اعتبار تجاری و اعتبار بانکی، که کارخانه‌داران و بازرگانان از آن‌ها به ویژه در زمان بحران استفاده می‌کنند، برای او کم‌تر از سرمایه‌ی استقراری اهمیت داشت، سرمایه‌ای که در خدمت بسیج موقت پشتوانه‌های بی‌استفاده بود» (ص. ۳۴).

46. See Engels to Laura Lafargue, 24 June 1883, in MEW, vol. 36, 42.

47. Engels, «Preface,» 11.

48. Ibid., 8.

32. Sombart, «Zur Kritik des ökonomischen Systems von Karl Marx,» 555-59.

انگلس در «ملحقات» درباره‌ی ارزیابی زومبارت از مجلد سوم بحث کرده بود اما به نقد او از ویراستاری‌اش اشاره‌ای نکرد.

33. Julius Lehr, «K. Marx, Das Kapital, Kritik der politischen Ökonomie. II. Der Cirkulationsprozess des Kapitals,» *Vierteljahrsschrift für Volkswirtschaft, Politik und Kulturgeschichte* 91 (Berlin, 1886): 34-60, 34.

34. Similarly, Franz Oppenheimer, «Der heutige Stand der Theorie des Sozialismus in Deutschland,» in *Die Wirtschaftstheorie der Gegenwart*, vol. 4 (Vienna, 1928), 310 f.

35. Sombart, «Zur Kritik des ökonomischen Systems von Karl Marx,» 557.

36. Ibid., 558.

37. Rudolf Stolzmann, *Der Zweck in der Volkswirtschaft. Die Volkswirtschaft als sozial-ethisches Zweckeebilde* (Berlin, 1909), 555.

38. Karl Kautsky, «Vorwort zur Volksausgabe,» in Karl Marx, *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie*, vol. 2, book 2, *Der Zirkulationsprozess des Kapitals*, ed. Friedrich Engels. Popular edition, ed. Karl Kautsky with Benedikt Kautsky (Berlin, 1926), [IX] – XXI; XL

39. Ibid.

40. Ibid.

41. Karl Marx, *Das Kapital Kritik der politischen Ökonomie*, vol. 3, part 2, book 3, *Der Gesamtprozess der kapitalistischen Produktion*, ed. Friedrich Engels. Popular edition, ed.

60. Ibid., 410.

61. Engels, «Preface,» 26.

62. See Wilhelm Lexis, «Die Marx'sche Kapitaltheorie,» *Jahrbücher für Nationalökonomie und Statistik*, new series, vol. 11 (Jena, 1885), 452-65; Conrad Schmidt, *Die Durchschnittsprofitrate auf Grundlage des Marx'schen Werthgesetzes* (Stuttgart, 1889); Achille Loria «[Rezension zu] Conrad Schmidt: *Die Durchschnittsprofitrate auf Grundlage des Marx'schen Werthgesetzes*. Stuttgart 1889,» *Jahrbücher für Nationalökonomie und Statistik*, new series, vol. 20 (1890), 272-74; A. Skworzoff, «Die Profitrate nach Marx und ihre Beziehungen zum Unternehmungszins und Leihzins,» *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft* 49 (1893): 690-709.

63. Böhm-Bawerk, «Zum Abschluss des Marx'schen Systems,» 90.

64. Engels to Conrad Schmidt, 8 October 1888, in MEW, vol. 37, 102.

۶۵. انگلس آشکارا در ابتدا قصد داشت تا فهرست دقیقی تهیه کند که چه متنی را از کدام دست‌نوشته یا فصل برداشته است، چنانکه در خلاصه‌ی مجلد دوم (MEW)، مجلد ۲۴، ۲۸ انجام داده بود. چنین فهرست‌هایی در آثار اولیه او یافت می‌شود (IISG, Marx-Engels-Nachlass, H 92).

66. Engels to Danielson, 8 August 1885, in MEW, vol. 36, 351.

67. Engels to Filippo Turati, 28 June 1895, in ibid. vol. 49, 491.

68. «Fr. Engels» letzte Arbeit: Ergänzung und Nachtrag zum dritten Buch des

49. Engels to Piotr Lavrovich Lavrov, 2 April 1883, in MEW, vol. 36, 3.

50. Engels, «Preface,» in ibid. vol. 24, 7-26, 13.

51. Engels to Nikolai Franzevich Danielson, 23 April 1885, ibid. vol. 36, 301f.

52. See Engels to Danielson, 13 November 1885, ibid. 385.

53. «Bemerkung zu dem Aufsatz des Herrn Stiebeling: Ueber den Einfluss der Verdichtung des Kapitals auf den Lohn und die Ausbeutung der Arbeit,» *Die Neue Zeit* V (1886/87): 127-33, 130.

54. Maximilian Schlesinger, *Die soziale Frage. Ein volkswirtschaftliche Untersuchung* (Breslau, 1889), 160.

55. See Karl Kautsky, Friedrich Engels. Sein Leben, sein Wirken, seine Schriften (Berlin, 1895), 30.

56. [Karl Kautsky], «Friedrich Engels. Zu seinem siebenzigsten Geburtstag,» *Die Neue Zeit* IX (1890/91), vol. 1: 225-35, 235.

57. Julius Lehr, «Die Durchschnittsprofitrate auf Grundlage des Marx'schen Wertgesetzes,» *Vierteljahrschrift für Volkswirtschaft, Politik und Kulturgeschichte* 114 (Berlin, 1892): 145-74, 154.

58. Friedrich Engels, «Marx, Heinrich Karl,» in *Handwörterbuch der Staatswissenschaften*, vol. 4 (Jena, 1892), 1130-33, 1133; see also MEW, vol. 22, 337-45.

59. Carl Stegmann, and C. Hugo, *Handbuch des Socialismus* (Zurich, 1897), 175.

85. See Heinrich, «Zur systematischen Bedeutung der Kredittheorie,» op. cit. (n. 23), 142f.
86. See Yoshio Miyake, «Marx» ökonomisches Manuskript von 1861-1863 und die Probleme seiner Edition im MEGA2-Band II/3,» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung* (new series, 1993): 186-97, 193.
87. See Marx to Engels, 30 April 1868, in MEW, vol. 32, 74.
88. Marx to Engels, 14 November 1868, in MEW, vol. 32, 204.
89. See Marx to Engels, 19 August 1865, in MEW, vol. 31, 145.
90. MEGA² vol. II/4.2, 561-83, 597-646.
۹۱. احتمالاً از توک وام گرفته شده است: «ابهام واژه‌ی ارزش پول یا ارزش پول رایج، هنگامی که بدون ایجاد تمایزی به کار برده می‌شود و هم به معنای ارزش مبادله برای کالاهاست و هم ارزش استفاده از سرمایه، منبع دائمی آشفستگی است. » (MEGA² vol. II/4.2, 426)
92. Engels, «Preface,» 13f.
93. MEW, vol. 25, 427f; MEGA² vol. II/4.2, 617f, 615, 568.
94. Engels, «Preface,» 14.
95. Ibid., 13.
96. Henryk Grossmann, *Das Akkumulations- und Zusammenbruchs gesetz des kapitalistischen Systems* (Leipzig, 1929), 14f.
97. Ibid., 20.
98. Rossiiskii tsentr khraneniia i izucheniiia dokumentov noveishei istorii, Moscow (hereafter RC), 1/1/2940.
99. MEW, vol. 25, 754f.
100. Engels, «Preface,» 14.
- «Kapital,» *Die Neue Zeit* XIV (1895/96), vol. 1:4-11, 37-44.
69. See Friedrich Engels, «Ergänzung und Nachtrag zum III. Buche des «Kapital,» in MEW, vol. 25, 897-919, 897, and «Preface,» in ibid., 11.
70. On the working paper manuscripts, see Jürgen Jungnickel, Carl-Erich Vollgraf, «Engels» Redaktionsunterlagen zu Marx» Manuskript 1864/65, veröffentlicht als Buch III des «Kapitals,» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung* (new series, 1995): 27-48.
71. MEGA2 vol. 11/4.2, 7.
72. MEW vol. 25. T51.
۷۳. این نحوه‌ی سازماندهی انگلس را مجبور ساخت تا ارجاع به مجلد سوم را در ویراست چهارم مجلد اول تغییر دهد.
74. MEGA² vol. II/4.2, 667.
75. Ibid., 723-53.
76. Ibid., 724.
77. Karl Korsch, *Karl Marx*, commissioned by the International Institute for Social History, ed. Götz Langkau (Frankfurt/M., 1972), 10.
78. MEGA² vol. II/4.2, 248; MEW, vol. 25. 182.
79. Bischoff et al., *Ausbeutung, Selbstverrätselung, Regulation*, 221.
80. MEGA² vol. 11/4.2, 461.
81. MEW, vol. 25. 404.
82. See, for example, MEGA² vol. II/4.2, 320, and MEW, vol. 25. 236ff.
83. Engels to Nikolai Franzevich Danielson, 4 July 1889, in MEW, vol. 37, 244.
84. MEW, vol. 25. 898.

122. Ernst Lange, «Karl Marx als volkswirtschaftlicher Theoretiker, *Jahrbücher für Nationalökonomie und Statistik*, III. Folge, vol. 14 (Jena, 1897), 540-78, 552.

این جمله در اثر مارکس چنین است: «اگر نرخ سود ۵۰ درصد کاهش یابد، این کاهشی از یک به یک‌دوم» (MEGA² vol. II/4.2, 297).

123. Ibid., 442.
 124. Ibid., 83.
 125. Ibid., 423.
 126. Ibid., 442.
 127. MEW, vol. 25, 363.
 128. IISG, Marx-Engels-Nachlass, no. 89.
 129. MEGA² vol. 11/4.2, 431.
 130. MEW, vol. 25, 370.
 131. MEGA² vol. 11/4.2, 434.
 132. MEW, vol. 25, 373.
 133. MEGA² vol. II/4.2, 458b).
 134. Karl Marx, «Manifest an die arbeitende Klasse Europa's», in MEGA² vol. 1/20, 16-25, 24.
 135. Ibid., vol. II/5, 408, n. 322.

انگلس ویراست چهارم مجلد اول را در ۱۸۹۰ منتشر کرد و به این دلیل موضع مارکس را می‌دانست.

سخت بتوان گفت که آیا می‌توان خط مستقیمی را از چنین فرازهایی که بنا به آن «کار مدیریت ارشد» به نحو ملموسی «در خیابان‌ها جاری است» (همان‌جا، ص. ۴۰۰) تا مثلاً در عبارتی در قطعنامه‌ی کنگره‌ی لندن بین‌الملل دوم که در آن آمده کارگران باید به سرعت مدیریت تولید را بیاموزند، دنبال کرد. شباهت معنا به هر حال وجود دارد. درباره‌ی این کنگره

101. MEGA² vol. II/4.2, 834.
 102. MEGA² vol. II/4.2, 834; 720.30-722.2.
 103. Engels. «Preface,» 14.
 104. MEW, vol. 25. 822-25.
 105. Ibid., 825f.
 106. MEGA² vol. II/4.2, 845.15-16.
 107. MEW, vol. 25, 825.
 108. Ibid., 831. 109 Ibid. 826.
 109. Ibid., 822.
 110. MEGA² vol. II/4.2, 900f.
 111. MEW, vol. 25, 861.
 112. Ibid., 889.
 113. Joseph Schumpeter, «Sombarts Dritter Band,» *Schmollers Jahrbuch für Gesetzgebung, Verwaltung und Volkswirtschaft im Deutschen Reiche* 51 (1927), no. 3: 1- 21,9. See also Karl Kautsky, «Vorwort des Herausgebers,» in Karl Marx, *Zur Kritik der politischen Oekonomie von Karl Marx* (Stuttgart, 1897), V-VIII, V:

«حتی در این جاها که خط استدلال او هیچ شکافی را نشان نمی‌دهد، پیوسته می‌کوشد تا به موضوع خود از دورنمای جدیدی نزدیک شود.»

115. Engels, «Preface,» p. 8. Emphasis added.
 116. MEGA² vol. 11/4.2, 540.
 117. MEW, vol. 25, 501.
 118. Sombart, «Zur Kritik des ökonomischen Systems von Karl Marx,» 559.
 119. MEGA² vol. 11/4.2, 413.
 120. MEW, vol. 25, 352.
 121. MEGA² vol. 11/4.2, 433.

- Imperialismus* (Berlin, 1930), 13 (cf. MEW, vol. 25, 877, and MEGA² vol. II/4.2, 887f.).
147. Ibid., 12 (cf. MEW, vol. 25, 873, and MEGA² vol. II/4.2, 884) and 23 (cf. MEW, vol. 25, 262, and MEGA² vol. II/4.2, 326).
148. Ibid., 14 (cf. MEW, vol. 25, 261, and MEGA² vol. II/4.2, 324).
149. See, for example, Karl Kühne, *Ökonomie und Marxismus. II. Zur Dynamik des Marxschen Systems* (Neuwied, Berlin, 1974), 50. But Kühne indeed differentiates between Marx and Engels insofar as he is able to do so on the basis of Engels's edition. See, for instance, pp. 22, 50, 65, 71, 103ff. and 118.
150. Engels. «Preface.» 11. 14.
151. MEGA² vol. II/4.2, 515.34-516.2.
152. MEW, vol. 25, 472f.
153. Valentin Fritz Wagner, *Geschichte der Kredittheorien. Eine dogmenkritische Darstellung* (Vienna, 1937), 455.
154. MEGA² vol. II/4.2, 848f.
155. MEW, vol. 25, 835.
156. MEGA² vol. II/4.2, 458.
157. MEW, vol. 25, 401.
158. MEGA² vol. II/4.2, 581.
159. MEW, vol. 25, 574.
160. Ibid., 898.
161. Ibid., 130.
162. Kühne, *Ökonomie und Marxismus, II* (n. 149), 103ff.
163. Karl Marx, *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie*, vol. 1, 130.
- ر. ک. به هانس هولگر پاول، مارکس، انگلس و نظریه‌ی امپریالیستی بین‌المللی دوم (هامبورگ، ۱۹۷۸)، ص. ۱۳۰ و پس از آن.
138. MEGA² vol. II/4.2, 460.
139. MEW, vol. 25, 403.
140. Ernst Nolte, *Marxismus und industrielle Revolution* (Stuttgart, 1983), 614, notes to pp. 419-25, n. 18.
141. MEW, vol. 25, 382.
142. Engels, «Preface,» 11.
143. MEGA² vol. II/4.2, 433.28-34; MEW, vol. 25, 372, n. 62.
144. Eduard Bernstein, «Der dritte Band des 'Kapital',» *Die Neue Zeit* XIII (1894/95), vol. 1:333-37, 336. Engels said for his part that Bernstein's article was confused. Engels to Victor Adler, 16 March 1895, MEW, vol. 39, 436.
145. «Fr. Engels' letzte Arbeit,» 6 (see MEW, vol. 25, 898).
- ویراستاران ویراست ارزان مجلد سوم ادعا کرده‌اند در ۱۹۳۳ این قصد وجود داشته است که تداومی را با نظریه‌ی امپریالیسم لنین نشان دهند. ر. ک. به «Vorbemerkung der Redaktion,» in Karl Marx, *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie*, vol. 3, part 2, book 3: *Der Gesamtprozess der kapitalistischen Produktion*, ed. Friedrich Engels, popular edition supervised by the Marx-Engels-Lenin Institute, Moscow (Zurich, 1933), part 1, 5*-13*, 7*.
146. Fritz Sternberg, *Eine Umwälzung der Wissenschaft? Kritik des Buchs von Henryk Grossmann: Das Akkumulations- und Zusammenbruchsgesetz des kapitalistischen Systems. Zugleich eine positive Analyse des*

174. MEGA² vol. II/4.2, 282f.
 ادر این تک صفحه «ضمیمه‌ی گذار از فصل اول به فصل ۲ این کتاب»، مارکس بیان می‌کند که در فصل یکم، سه تغییر را تحلیل کرده است: ابتدا، تغییر در شیوه‌ی تولید، دوم، تغییر در ارزش‌های سرمایه‌ی ثابت و متغیر، و سوم، تغییر در هم شیوه‌ی تولید و هم ارزش سرمایه‌ی ثابت و یا متغیر. وی اضافه می‌کند که چنین تغییری را می‌توان به عنوان تفاوت دو حالت در ترکیب یک سرمایه یا تفاوت بین دو سرمایه که متعلق به سپهرهای متفاوت تولید است درک کرد. در این مورد، تغییری در ارزش عناصر سرمایه تنها می‌تواند بر سرمایه‌ی ثابت تأثیر بگذارد، زیرا فرض می‌شود که مزد همواره در تمامی سپهرهای تولید یکسان است — ویراستاران]
175. Ibid., 436.
176. See Iring Fetscher, *Der Marxismus. Seine Geschichte in Documenten*, 5th ed. (Munich. Zurich. 1989), 390f.
177. MEGA² vol. II/4.2, 223.34-224.16.
178. MEW, vol. 25, 159f.
179. تصحیح شد. MEW در
180. MEGA² vol. II/4.2, 224.17-225.15.
181. MEGA² vol. II/4.2, 449.
182. IISG, Marx-Engels-Nachlass, no. 86.
183. MEGA² vol. II/4.2, 217.
184. Ibid., 292.
185. MEW, vol. 25, 227.
186. MEGA² vol. II/4.2, 444.
187. MEW, vol. 25, 386.
188. MEGA² vol. II/4.2, 286f.
189. MEW, vol. 25, 222.
190. MEGA² vol. II/4.2, 451.9^52.32.
- 1, book 1: *Der Produktionsprozess des Kapitals*, ed. Karl Kautsky (Stuttgart, 1914).
164. Karl Kautsky, «Vorwort des Herausgebers,» in *ibid.* XIII-XXXV, XXVII.
165. See MEW, vol. 25, 130, 453f. 506.
166. Ibid., 130.
167. [Karl and Benedikt Kautsky, «Editionsnotizen zur Volksausgabe des II. und III. Bandes des «Kapitals'»], IISG, Kautsky-Nachlass, A 140.
168. Friedrich Kleinwächter, for example, holds the same view: «that all these associations are short-lived, and that they last only as long as it pleases the individual parties.» Friedrich Kleinwächter, *Die Kartelle. Ein Beitrag zur Organisation der Volkswirtschaft* (Innsbruck, 1883), 157.
169. According to Emil Hammacher, Engels did not notice «that in recognizing an adaptation to the changed forces of production, he contradicts his own view that they must grow increasingly beyond the capacity of the capitalists.» Emil Hammacher, *Das philosophisch-ökonomische System des Marxismus. Unter Berücksichtigung seiner Fortbildung und des Sozialismus überhaupt dargestellt und kritisch beleuchtet* (Leipzig, 1909), 351.
170. MEGA² vol. II/4.2, 409.
171. MEW, vol. 25, 348.
172. Engels, «Preface,» 14.
173. Ibid., 11.

218. MEW, vol. 25, 404.
219. MEGA² vol. II/4.2. 412.14-17.
220. MEW, vol. 25, 351.
221. See Rudolf Hilferding, «Das Finanzkapital. Eine Studie über die jüngste Entwicklung des Kapitalismus,» in *Marx-Studien. Blätter zur Theorie und Politik des wissenschaftlichen Sozialismus*, ed. Max Adler and Rudolf Hilferding, book 3 (Vienna, 1910), 1-477, 101. See also Emil J. Walter, *Der Kapitalismus. Einführung in die marxistische Wirtschaftstheorie* (Zurich, 1930), 232.
222. MEGA² vol. II/4.2, 413; MEW, vol. 25, 352.
223. MEGA² vol. II/4.2, 429.24-25.
224. MEW, vol. 25, 368.
225. IISG, Marx-Engels-Nachlass, A80, 300. Marx then placed «Form» over «Ein Beweis.» In MEGA² vol. II/4.2 this was wrongly put together as «Eine Beweisform» (441.21, 1054/Var. 441.21).
226. MEGA² vol. II/4.2, 441.
227. MEW, vol. 25, 382.
228. See also Heinrich, «Zur systematischen Bedeutung der Kredittheorie,» 141.
229. MEGA² vol. II/4.2, 463.
230. Ibid.
231. See Benedikt Kautsky, «Vorwort des Herausgebers,» VII-XII, VIII.
232. MEGA² vol. II/4.2, 315.
191. MEW, vol. 25, 393f.
192. See IISG, Marx-Engels-Nachlass, no. 88.
193. MEGA² vol. II/4.2, 437.39-40.
194. MEW, vol. 25, 377.
195. Seen. 191.
196. MEW, vol. 25, 372.
197. MEGA² vol. II/4.2, 433.11-27.
198. MEW, vol. 25, 383.
199. MEGA² vol. II/4.2, 453; MEW, vol. 25, 395.
200. Ibid., 559.
201. MEGA² vol. II/4.2, 469.
202. MEW, vol. 25, 413.
203. MEGA² vol. II/4.2, 178.
204. MEW, vol. 25, 120.
205. See Otto Meissner to Karl Marx, 23 January 1872, in RC, 1/5/2736.
206. See, for example, MEGA² vol. II/4.2, 297.15; MEW, vol. 25, 232.
207. MEGA² vol. II/4.2, 305.
208. MEW, vol. 25, 245.
209. Engels, «Preface,» 11.
210. MEGA² vol. II/4.2, 290.
211. Ibid., 290f.
212. MEW, vol. 25, 226.
213. MEGA² vol. II/4.2, 438.19-20; MEW, vol. 25, 378.
214. MEGA² vol. II/4.2, 439.9-10; MEW, vol. 25, 379.
215. MEGA² vol. II/4.2, 264; MEW, vol. 25, 199.
216. Engels, «Preface,» 12.
217. MEGA² vol. II/4.2, 461.

- Deutschlands. Abgehalten zu Gotha vom 11. bis 16. Oktober 1896* (Berlin 1896), 130.
238. MEGA² vol. II/4.2, 412; MEW, vol. 25, 351.
239. MEGA² vol. II/4.2, 416; MEW, vol. 25, 355.
240. MEGA² vol. II/4.2, 416; MEW, vol. 25, 356.
241. MEGA² vol. II/4.2, 450.
242. Thus, e.g., *ibid.* 443.24-31.
243. See Hans Wagner, «Stellung und Inhalt der Theorie von der ›Verwandlung des Profits in Durchschnittsprofit‹ im dritten Band des ›Kapitals.› Zur materialistisch-dialektischen Methode von Marx,» *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, no. 25 (Berlin, 1988): 51-86, 84, n. 67; Johann Köhler, «Zum Verständnis des 10. Kapitels von Band III des ›Kapitals‹ in der wertheoretischen Diskussion,» *Freiberger Forschungshefte, series D*, no. 182 (Leipzig, 1986), 9.
244. Evidence of this is that it is «labor power» in Engels' excerpts for chapter 5 wherever Marx's manuscript reads «labor capacity.» See IISG, Marx-Engels Nachlass, no. 88.
245. MEGA² vol. II/4.2, 834. Further research has shown that Marx himself had used the term «functioning (fungierender) capitalist» in one of his manuscripts for book 2, written between 1868 and 1870, together with the term «functional (funktionierendes) capital.» See «Einführung,» Karl Marx/Friedrich Engels, *Manuskripte und*
233. مارکس ایده‌های خود را از دست‌نوشته‌ی ۱۸۵۱-۱۸۶۳ وام گرفته است. ر. ک. به MEGA² vol. II/3.4, 1447. همچنین متن در اینجا داخل قلاب است، علت آن روشن است. «اگر در کنار نیروهای قانون‌گرا، گرایش‌های خنثی‌کننده‌ای که پیوسته تأثیر قانون‌پراکنی اعمال می‌کنند، وجود نداشتند، این فرایند به فوریت تولید سرمایه‌داری را به اوج بحران می‌رساند. نیازی به توضیح این مطلب در اینجا نیست زیرا این متعلق به فصلی است که به رقابت سرمایه‌ها می‌پردازد» (همان منبع). تنگنای روش‌شناسی مارکس در اینجا آشکار می‌شود، یعنی این که می‌خواهد به رقابت در کتابی جداگانه بپردازد اما همیشه هنگام کار با مقادیر میانگین که گرایش‌ها را تعیین می‌کند باید آن را ثابت فرض کند. هیچکدام از این‌ها در راه‌حل انگلس که در بالا ذکر شد پیدا نیست.
234. در پیش‌گفتار به کتاب *فقر فلسفه‌ی* مارکس، انگلس با نتیجه‌گیری از استدلال‌های خود درباره‌ی «تضاد اساسی» «آنتی دورینگ» از «فروپاشی ناگزیر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که بیش از پیش با گذشت هر روز جلوی چشمانمان رخ می‌دهد» سخن می‌گوید (MEW, vol. 21, 175-87, 178).
235. *Ibid.*, vol. 25, 256.
236. کائوتسکی مانند انگلس نیز از فروپاشی ناگزیر جامعه‌ی سرمایه‌داری در تفسیر خود بر برنامه‌ی ارفورت سخن می‌گوید. ر. ک به کارل کائولسکی، *Das Erfurter Programm in seinem grundsätzlichen Teil erläutert* (1892) (Berlin, Bad Godesberg, 1974), 102ff.
237. August Bebel, on the Gotha Party Congress, *Protokoll über die Verhandlungen des Parteitag der Sozialdemokratischen Partei*

253. Kautsky, «Preface to the Popular Edition,» Xllf.
254. See the related manuscript of E. Marx-Aveling, several pages in length, IISG, Marx- Rnaeis Nachlass. G 2.
255. MEGA² vol. II/4.2, 466.33; MEW, vol. 25, 410.
256. MEGA² vol. II/4.2, 466.30.
257. MEW, vol. 25, 410.
258. IISG, Marx-Engels-Nachlass, no. 86.
259. MEW, vol. 25, 430, 504.
260. MEW, vol. 25, 374f. 383, 410.
261. Franz von Kuefstein, *Der Wirtschaftliche Wert in Theorie und Praxis mit einer Vorbemerkung über die Marx-Engels sehe Werttheorie* (Vienna, 1885).
262. Karl Diehl, «Über das Verhältnis von Wert und Preis im ökonomischen System von Karl Marx,» in *Festgabe für Johannes Conrad. Zur Feier des 25-jährigen Bestehens des staatswissenschaftlichen Seminars zu Halle a.S.*, ed. Hermann Paasche (Jena, 1898), 1- 44, 7.
263. در یک بستر خاص، که در اینجا موردتوجه ما نیست، انگلس اعلام کرد که در ۱۸۶۵، فقط مارکس این نظر را داشت اما «امروزه» دیگر کسی با آن مخالف نیست.
264. Karl Marx, *Le Capital*. Translation by J. Roy, fully revised by the author (Paris, [1872]-[1875]).
265. Carl-Erich Vollgraf to Izumi Omura, 7 January 1991, in «Überlegungen von Hecker, Kopf, Vollgraf zum Artikel von I.

redaktionelle Texte zum dritten Buch des «Kapitals» 1871 bis 1895, ed. Carl-Erich Vollgraf, Regina Roth, and Jürgen Jungnickel (Berlin: Akademie-Verlag, 2003; MEGA2 vol. II/14), 381-431, 424.

246. Engels, «Preface,» 12.
 247. MEW, vol. 25, 713.
 248. Samuel Moore, «Mehrwerthsrate und Profitrate. Summary of Marx's Ms,» IISG, Marx-Engels-Nachlass, Q 14.
 249. Engels, «Preface,» 12.
 250. Grossmann, Das Akkumulations- und Zusammenbruchs gesetz (n. 96), 195.
 251. See Lange, «Karl Marx als volkswirtschaftlicher Theoretiker,» 551.
 252. See Marx, *Das Kapital* [. . .], Book III [. . .], popular edition, part 1, 27.
- همچنین به آنچه از یادداشت‌ها و اوراق ویراستاری کائوتسکی حفظ شده توجه شده است؛ در یک برگ چنین درج شده است: «ص. ۲۷ و پس از آن لازمست؟ ص. ۲۸: $p'/p_1 =$ v_1/v_1 فقط وقتی معتبر است که $C = C_1$ توضیح بیشتری لازمست. بخش سوم، در پایین ص. ۲۸ یک همان‌گویی است زیرا برای نرخ یکسانی ارزش اضافی، بدیهی است که رابطه‌ی سرمایه‌ی متغیر با رابطه‌ی نرخ سود برابر است. زیرا معادلات $p = m \cdot v/C$ u. $p_1 = m \cdot v_1/C_1$ از آن استنتاج می‌شود و $p = m/v \cdot v/C$ u. $p_1 = m_1/v_1 \cdot v_1/C_1$, i.e., $p = m/C$ u. $p_1 = m_1/C_1$ یعنی همان فرمول اصلی از ابتدا. کل فرمول چیزی بیش از این نمی‌گوید که برای نرخ یکسان ارزش اضافی، رابطه ارزش اضافی به کل سرمایه باید همانند رابطه‌ی سرمایه‌ی متغیر با کل سرمایه باشد»
- [Karl and Benedikt Kautsky, «Editionsnotizen zum Volksausgabe»].

- Bücher-Planes» von Karl Marx,» in *Zur Kritik der politischen Ökonomie – 125 Jahre Das Kapital*, ed. Werner Goldschmidt, Dialektik 1992/3 (Hamburg, 1992), 127-38, 134.
277. «Der dritte Band des »Kapitals,» Vorwärts 37 (13 February 1895).
278. Lange, «Karl Marx als volkswirtschaftlicher Theoretiker,» 553.

پی‌نوشت‌ها

[1] مقاله‌ی حاضر تحت عنوان *Marx in Marx' Worten? Zu Engels' Edition des Hauptmanuskripts zum dritten Buch des Kapital* در مجله‌ی MEGA-Studien شماره‌ی ۲، ۱۹۹۴ صص. ۳ تا ۵۵ انتشار یافته بود. متن ترجمه‌ی انگلیسی آن در مجله‌ی *Int. Journal of Political Economy*, vol. 32, no. 1, spring 2002, pp. 35-78. به ترجمه Stephen Naron انتشار یافت.

[۲] این مجلد را در سال ۲۰۱۲ آکادمی فرلاگ (Akademie Verlag) منتشر کرده است - م. ۱

[۳] کنایه از مسیری که عیسی مسیح با صلیبی بر پشت به سوی تپه‌ای به همین نام روان بود و همانجا مصلوب شد - م. فا.

[۴] Gründerzeit یک مرحله‌ی اقتصادی در آلمان و اتریش سده‌ی نوزدهم پیش از سقوط بازار سهام در سال ۱۸۷۳. در این مرحله در اروپای مرکزی، عصر صنعتی‌شدن که آغازگاه‌های آن به دهه‌ی ۱۸۴۰ بازمی‌گشت رخ داده بود. در اتریش، انقلاب مارس ۱۸۴۸ به طور کلی به عنوان آغازگاه تغییرات اقتصادی تلقی می‌شود و در آلمان آن را پیامد جریان بزرگ حرکت سرمایه ناشی از غرامت‌های جنگی فرانسه از جنگ فرانسه - پروس ۱۸۷۰-۱۸۷۱ و اتحاد آلمان می‌دانند. در هر دو مورد، شکوفایی اقتصادی موجب شد تا این سال‌ها را عصر بنیانگذاری صنعتی دو کشور بدانند - م. فا.

- Omura,» *Beiträge zur Marx-Engels Forschung* (new series, 1991): 112-18, 115-17.
266. Grossmann, *Das Akkumulations- und Zusammenbruchs gesetz*; Sternberg, *Eine Umwälzung der Wissenschaft?*
267. See Bischoff et al., *Ausbeutung, Selbstverrätselung, Regulation* 12.
268. MEW, vol. 25, 897.
269. Ibid., 898ff.
270. Ibid., 14.
- برنشتین این درونمایه را از بستر منطقی «پژوهش درباره‌ی تمامی سپهرهای تولید سرمایه‌داری» برگرفته بود، زیرا گمان می‌کرد که مارکس روسیه را به عنوان نمونه‌ی کلاسیک استثمار روستاها ارائه کرده بود. ر. ک. به Bernstein, «Der dritte Band des »Kapital,» 335
۲۷۱. لنین بخش مربوط به رانت ارضی را مهم‌ترین بخش در مجلد سوم می‌دانست. ویراستاران ویراست مردمی ۱۹۳۳ توضیح دادند که این بخش «اهمیتی مستقل از تمامی بخش‌های دیگر دارد.» ر. ک. به «Vorbemerkung der Redaktion,» 8*
272. Engels to Danielson, 23 April 1885, 302.
273. Werner Sombart, *Friedrich Engels (1820-1895). Ein Blatt zur Entwicklungsgeschichte des Sozialismus* (Berlin, 1895), 33.
274. Bernstein. «Der dritte Band des »Kapital,» 336.
275. Engels, «Ergänzung und Nachtrag zum III. Buche des »Kapital,» 897.
276. See Wolfgang Jahn, *Ist Das Kapital ein Torso? Über Sinn und Unsinn einer Rekonstruktion des 6-*

نه به طرح کارورزی، آری به تعاونی نیروهای کار

محمد مالجو

متن ویراسته‌ی سخنرانی در همایش «لغو طرح
کارورزی» در نشست دانشکده‌ی علوم اجتماعی
دانشگاه تهران به تاریخ ۲۹ آبان ۱۳۹۶



موضوع نشست امروز عبارت است از طرح کارورزی. در میان انواع تهاجم‌هایی که طی سال‌های پس از انقلاب به حق و حقوق نیروهای کار به عمل آمده است، طرح کارورزی از معدودترین مواردی بوده که با قوی‌ترین انتقادهای مواجه شده است. فعالان کارگری و دانشجویان و سایر منتقدان در چند ماه گذشته به بهترین شکل توانسته‌اند زوایای بسیار متنوعی از پی‌آمدهای منفی اجرای این طرح را در معرض دیدها قرار دهند که از این نظر حقیقتاً جای تبریک دارد و اسباب خرسندی است. خود من هم با تکیه بر آموخته‌هایم از فعالان کارگری در یک نوبت نکاتی را در مناظره با یکی از طراحان این طرح بازگو کردم. این‌جا بنا ندارم گفته‌های قبلی خودم و نیز مطالب ارزشمند سایر منتقدان را تکرار کنم. اجازه دهید فقط نوعی جمع‌بندی از ارزیابی خودم درباره‌ی خواننده‌ها و شنیده‌ها و آموخته‌هایم در این زمینه به دست دهم. اولاً طرح کارورزی مطلقاً غیرقانونی است، یعنی هم با مقاوله‌نامه‌های بین‌المللی که دولت ایران به امضا رسانده در تغایر است، هم با قانون برنامه‌ی ششم توسعه و هم از این‌ها مهم‌تر با قانون کار کشور. ثانیاً طرح کارورزی ظرفیت چندانی برای اشتغال‌زایی ندارد، هرچند شخصاً گمان می‌کنم اشتغال‌زدا نیز

نباشد. ثالثاً طرح کارورزی ظرفیت محسوسی حتی برای مهارت‌آموزی و اشتغال‌پذیری دانش‌آموختگان دانشگاهی نیز ندارد. هدف از طراحی و اجرای این طرح یقیناً ارزان‌ترسازی نیروی کار است. برداشت من از نقدهای ناقدان این است که این طرح را به‌تمامی مردود می‌دانند و گویی با صدای بلند اعلام می‌کنند که دولت باید هر چه سریع‌تر رسماً اجرای آن را متوقف کند.

بسیار خب، اگر ما طراحی و اجرای طرح کارورزی برای اشتغال‌زدایی را ناکارآمد و مردود می‌دانیم، در این وانفسای بحران عمیق بیکاری اصولاً چه پیشنهاد ایجابی برای اشتغال‌زایی داریم؟ در وضعیتی قرار داریم که دولت اصلاً سال‌های سال است که تمایلی به اشتغال‌زایی مستقیم در بدنه‌ی خودش ندارد، به نظر من البته به‌خطا. اما، به‌هرحال، دولت از پایان جنگ به این سو همواره خواهان کوچک‌سازی خودش بوده است. هرچند نباید گمان کنیم که دولت مستقیماً اشتغال‌زایی نکرده است. البته که تعداد فراوانی از فرصت‌های شغلی را فراهم آورده است اما نه برای توده‌های بیکاران بلکه عمدتاً در قالب بسط سازوبرگ‌های ایدئولوژیک خودش و برای نیروهای متعهدی که کادرهای این دستگاه‌ها را تشکیل

می‌دهند. دولت با چنین رویه‌ای همه‌ی امید خودش برای اشتغال‌زایی را به بخش خصوصی دوخته است. بخش خصوصی اما توان اشتغال‌زایی ندارد، چه به تقصیر خویشتن، یعنی گرایش عمیق‌اش به فرار سرمایه از کشور و هدایت منابع اقتصادی‌اش به سمت فعالیت‌های سودآور اما نامولد، و چه به تقصیر فضای نامساعد کسب‌وکار. به‌هرحال، بخش خصوصی در شرایط کنونی یقیناً فاقد توان اشتغال‌زایی است، دست‌کم در ابعادی که بتواند بحران بیکاری را مهار کند.

اگر دولت نمی‌خواهد در چارچوب بدنه‌ی خودش اشتغال‌آفرینی کند و بخش خصوصی نیز به‌هرتقدیر عاجز از اشتغال‌زایی است، پس چه‌گونه باید اشتغال‌زایی کرد؟ پیشنهاد ایجابی منتقدان در همین چارچوب موجود برای اشتغال‌زایی چه می‌تواند باشد؟ چه‌گونه می‌توان بحران هر دم فزاینده‌ی بیکاری را تا

حدی مهار کرد؟ پیشنهاد مشخص و ایجابی ما عبارت است از تسهیل و تأسیس و توسعه تعاونی نیروهای کار. از تعاونی‌های مصرف سخن نمی‌گوییم. از تعاونی‌های توزیع سخن نمی‌گوییم. از تعاونی‌های خدمات و تعاونی‌های مسکن و تعاونی‌های مالی و اعتباری و غیره سخن نمی‌گوییم. مشخصاً از تعاونی‌های نیروهای کار حرف می‌زنم، آن‌هم مبتنی بر اصول زیر:

یکم، حق مالکیت تعاونی‌های مربوطه متعلق به نیروهای کارشان و نیز سایر گروه‌های ذی‌نفع باشد. دوم، میزان مالکیت و سهم‌بری از ثمره‌های تعاونی بر اساس سهم سهام‌داران باشد اما میزان مشارکت در تصمیم‌گیری‌های گوناگون تعاونی بر اساس عضویت دموکراتیک اعضا باشد. سوم، تعاونی‌ها مستقل از دخالت مستقیم دولت یا هر قدرت بیرونی نظیر شرکت‌های بخش خصوصی باشند. چهارم، تعاونی



مربوطه بر همکاری با سایر تعاونی‌ها مبتنی باشد، از جمله در کلیدی‌ترین مبادله‌هایش. پنجم، راهنمای فعالیت تعاونی‌ها از جمله بر حفاظت از محیط‌زیست و مشارکت دموکراتیک اعضا در توسعه‌ی پایدار جامعه مبتنی باشد.

تأسیس چنین تعاونی‌هایی در شرایطی که دولت با کمبود شدید منابع مالی مواجه است باید از کجا تأمین مالی شود؟ می‌توان روی سه منبع مالی تکیه کرد. اولین و درواقع اصلی‌ترین منبع مالی می‌تواند عبارت باشد از پرداخت مالیات توسط بخش‌های عمومی غیردولتی که گرچه تخمین دقیقی در دست نیست اما گفته می‌شود بین چهل تا شصت درصد از تولید ناخالص داخلی را تحت پوشش خود دارند و گرچه مثل سایر شهروندان و سوژه‌های حقوقی از امکانات محلی و ملی به‌وفور بهره می‌جویند ولی غالباً نه فقط مالیاتی به دولت نمی‌پردازند بلکه حتا غالباً از بودجه‌های دولتی نیز سهم فراوانی دارند. اشاره‌ام مشخصاً به نهادهای حکومتی و انقلابی و نهادهای نظامی و انتظامی و بنیادهای خیریه‌ی مذهبی و بخش‌های اعظمی از سازمان‌های عمومی شبه‌دولتی است. اعلام شده است که حدود نوزده‌هزار شرکت و بنگاه و مؤسسه در زیر چتر این هویت‌های اقتصادی

قرار دارند. پرداخت مالیات توسط این مجموعه‌ها می‌تواند مهم‌ترین منبع مالی تأسیس تعاونی‌های نیروهای کار باشد. این مجموعه‌ها از اصلی‌ترین ذی‌نفع‌های استمرار نظم سیاسی موجود هستند و بحران بیکاری نیز یکی از بزرگ‌ترین تهدیدها برای استمرار نظم سیاسی موجود است. اگر اصلی‌ترین ذی‌نفعان نظام سیاسی موجود برای مهار اصلی‌ترین تهدید نظام سیاسی هزینه نکنند، این تهدید در سطح تهدید باقی نخواهد ماند و بسیار محتمل است که وضعیت سیاسی ایران را دگرگون کند، هرچند نه ضرورتاً به سمت و سویی خوش‌آیند. من دغدغه‌ی نظام سیاسی را ندارم. مسئله یقیناً حفظ فابریک اجتماعی است. از درخت عسرت و نکبت نمی‌توان میوه‌ی ثمربخش چید. دومین منبع مالی می‌تواند ارائه‌ی تسهیلات تکلیفی بانکی با نرخ بهره‌ی مناسب در بازار متشکل پولی به تعاونی‌های نیروهای کار باشد. سومین منبع مالی نیز می‌تواند پرداخت اقساط تأسیس تعاونی‌ها از درآمدهای آتی‌شان باشد.

تأسیس و استمرار تعاونی‌های نیروهای کار می‌تواند هم فشارهای بحران بیکاری را برای جامعه به مرزهایی تحمل‌پذیر کاهش دهد و هم اصلی‌ترین بحران‌هایی را که مسبب بحران بیکاری‌اند به سهم

خودش مهار کند و موجی از تمهید زمینه‌های اشتغال‌زایی در اقتصاد کلان را فراهم بیاورد. تأسیس و استمرار تعاونی‌های نیروهای کار مشخصاً از این قابلیت برخوردار است که از شدت شش بحران اصلی اقتصاد سیاسی ایران بکاهد.

یکم، بحران نابرابری در ثروت و درآمد و مصرف میان خانوارها. اصلی‌ترین مجموعه‌ی عللِ موجه‌ی بحران نابرابری در سال‌های پس از انقلاب عبارت بوده است از انواع سازوکارهای تصاحب به‌مدد سلب‌مالکیت از توده‌ها از طریق شیوه‌های غیر از تولید کالاها و خدمات. این مجموعه از سازوکارها پرشمار بوده‌اند از جمله خصوصی‌سازی، توزیع تسهیلات در بازارهای متشکل و غیرمتشکل پولی، خلق نقدینگی در بازارهای متشکل و غیرمتشکل پولی، فساد اقتصادی در بدنه‌ی دولت، کالایی‌سازی خدمات اجتماعی دولت نظیر سلامت و بهداشت و درمان و مسکن و آموزش عمومی و آموزش عالی، الگوی مالیات‌ستانی، الگوی توزیع مخارج دولت، الگوی تعرفه‌گیری، الگوی اخذ انواع عوارض، گورستان‌خواری در شهرهای بزرگ، تصرف حریم رودخانه‌ها و روددره‌ها، تغییر کاربری اراضی کشاورزی، کوه‌خواری و کوهپایه‌خواری و به‌طور کلی زمین‌خواری، و تراکم‌فروشی شهرداری‌ها.

تأسیس و استمرار تعاونی‌های نیروهای کار نمی‌تواند از تأثیر همه‌ی این سازوکارها بر نابرابری بکاهد. با مبادرت به تأسیس تعاونی‌های نیروهای کار فقط می‌توان از شدت تأثیر دو مورد از این سازوکارها بر نابرابری کاست: خصوصی‌سازی و توزیع تسهیلات بانکی در بازارهای متشکل پولی. می‌توان ادامه‌ی خصوصی‌سازی‌ها را به جای سپردن دارایی‌های دولتی به بخش‌های خصوصی یا شبه‌دولتی به تعاونی‌های تازه‌تأسیس نیروهای کار، عمدتاً متشکل از تمام رده‌های نیروهای کار همان واحدها و نیز سایر گروه‌های ذی‌نفع، سپرد. اتفاقاً چنین سیاستی از پشتوانه‌های قانونی در مجموعه‌ی قوانین بالادستی خصوصی‌سازی نیز برخوردار است. هم‌چنین، ارائه‌ی تسهیلات بانکی برای تأسیس تعاونی‌های نیروهای کار می‌تواند از عواملی باشد که الگوی عمیقاً نابرابر توزیع تسهیلات بانکی را به نفع طبقات فرودست‌تر تا حدی دگرگون سازد.

دوم، بحران اختلال در بازتولید اجتماعی نیروی کار. این بحران عمدتاً معلول کاهش توان چانه‌زنی فردی و دسته‌جمعی نیروهای کار در بازار کار و محل کار است که به‌نوبه‌ی خود از اجرای چند سیاست دولتی در زمینه‌ی مناسبات کار طی سال‌های پس از انقلاب

ناشی شده است: موقتی‌سازی قراردادهای کاری، حضور شرکت‌های پیمانکاری تأمین نیروی انسانی در مقام واسطه بین نیروهای کار و کارفرمایان اصلی، خروج بخش‌های گسترده‌ای از نیروهای کار از شمول قانون کار، و ممانعت حقیقی و حقوقی از تشکیل‌یابی مستقل کارگران. تأسیس و استمرار تعاونی‌های نیروهای کار بی‌آن‌که نیاز به هیچ‌گونه تغییری در مجموعه‌ی قوانین داشته باشد می‌تواند اصلی‌ترین علل موجه‌ی کاهش توان چانه‌زنی فردی و دسته‌جمعی نیروهای کار را کم‌تأثیر کند. عضویت دموکراتیک نیروهای کار در تعاونی‌ها خودبه‌خود معضل موقتی‌بودن قراردادهای کار را حل می‌کند و چتر حمایتی نهاد غیربازاری قانون کار را از نو بر روی سرشان می‌کشد و نقش‌آفرینی شرکت‌های پیمانکاری تأمین نیروی انسانی را در استخدام نیروهای کار از حیز انتفاع ساقط می‌کند. هم‌چنین تعاونی‌های نیروهای کار بی‌آن‌که نیازی به تغییر در فصل ششم قانون کار باشد می‌توانند همان نقشی را برای تشکیل‌یابی مستقلانه‌ی نیروهای کار ایفا کنند که از هر نوع تشکل مستقل کارگری انتظار می‌رود.

سوم، بحران تخریب فزاینده‌ی محیط‌زیست. بخشی از اصلی‌ترین علل بحران محیط‌زیست در سال‌های بعد

از انقلاب به نوع خاص گسترش سه نوع حقوق مالکیت بر ظرفیت‌های محیط‌زیست برمی‌گردد: گسترش حقوق مالکیت خصوصی بر ظرفیت‌های محیط‌زیست توأم با فقدان قوانین مستحکم برای صیانت از محیط‌زیست و فقدان نظارت کافی و بایسته‌ی نهادهای متولی حفاظت از محیط‌زیست بر عملکرد بخش خصوصی، بسط حق تصرف دولتی بر ظرفیت‌های محیط‌زیست در نبود نظارت ازپایین‌به‌بالای دموکراتیک نوعی جامعه‌ی مدنی محیط‌زیست‌آگاه، و تقویت حق مالکیت وقفی بر ظرفیت‌های محیط‌زیست در نبود توان تنفیذ اعمال مقررات دولتی در زمینه‌ی فعالیت‌های بخش وسیعی از نهادهای واجد حقوق مالکیت وقفی. گسترش حقوق مالکیت تعاونی بر ظرفیت‌های محیط‌زیست در چارچوبی که اعضای تعاونی‌ها نه مثل بخش خصوصی به دنبال حداکثرسازی سود هستند و نه مثل دولت از توان اعمال قدرت غیردموکراتیک برخوردارند و نه مثل نهادهای واجد حقوق مالکیت وقفی بر دولت چیرگی دارند می‌تواند نوعی حقوق مالکیت بر ظرفیت‌های محیط‌زیست را به زیان سایر انواع حقوق مالکیت گسترش دهد که توان هم‌زیستی مسالمت‌آمیز به‌مراتب بیش‌تری با محیط‌زیست دارد.

چهارم، بحران تولید کالاها و خدمات. بخشی اعظمی از اصلی‌ترین علل این بحران به نوع تخصیص منابع بخش‌های خصوصی و دولتی برمی‌گردد. بخش خصوصی به این گرایش دارد که حجم عظیمی از منابع اقتصادی خودش را به سمت فعالیت‌های نامولد که گرچه سودآوری بیش‌تری دارند اما محمل تولید کالاهای و خدمات نیستند هدایت کند و بخش دولتی نیز به این گرایش دارد که سهم بزرگی از بودجه‌ی خود را برای تقویت کنترل بر رفتار شهروندان و حفظ ولو حداقل‌هایی از توازن قوا بین خودش و سایر نیروهای منطقه‌ای و بین‌المللی به سمت گسترش سازوگرهای ایدئولوژیک و سازوگرهای سرکوب تخصیص دهد. اعضای تعاونی‌های نیروهای کار به دلیل برخورداری از انگیزه‌ای بسیار قوی برای حفظ مشاغل خودشان در چارچوب تعاونی‌ها عمدتاً به این گرایش خواهند داشت که از سویی نه در فعالیت‌های نامولد که اشتغال‌زایی کمی دارند بلکه بر فعالیت‌های مولد که اشتغال‌زا هستند متمرکز شوند و از سویی دیگر نیز خودشان را در جایگاه دولت نمی‌بینند تا منابع‌شان را مصروف فعالیت‌های ایدئولوژیک و سرکوب‌گرانه کنند. انگیزه‌ی اصلی اعضای تعاونی‌های نیروهای کار عبارت است از استمرار و تحکیم

مشاغل‌شان که منشأ بخش عظیمی از هویت اجتماعی‌شان در جامعه است.

پنجم، بحران کمبود تقاضای مؤثر کافی برای محصولات تولیدشده در اقتصاد ملی. بخش اعظمی از علل چنین بحرانی به غلبه‌ی سرمایه‌ی تجاری بر تولید داخلی برمی‌گردد که مسبب روانه‌سازی کسر بزرگی از تقاضای مؤثر داخلی به سوی تولیدکنندگان خارجی می‌شود. تأسیس و گسترش تعاونی‌های نیروهای کار از دو راه می‌تواند در افزایش تقاضای مؤثر داخلی برای محصولات داخلی نقش بازی کند. یکی از راه برپایی کنفدراسیونی از تعاونی‌های نیروهای کار در سطح ملی که گسترش خریدوفروش‌ها و مبادله‌های متقابل درون شبکه‌ی تعاونی‌ها بر اساس تصمیم‌گیری‌های دموکراتیک اعضا را تسهیل می‌کند. دیگری نیز از راه دریافت داوطلبانه‌ی جنسی با قیمت‌هایی توافقی به جای بخشی از دستمزد و حقوق و سود اعضای تعاونی‌ها بر اساس شرایط خاص اقتصاد.

ششم، بحران انباشت‌زدایی در اقتصاد ملی. بحران انباشت‌زدایی عمدتاً معلول رفتار چهار دسته از کارگزاران فرار و خروج سرمایه از اقتصاد ایران است.

اول، صاحبان کسب و کارهای بزرگ که به هوای نرخ سود بیش تر و امنیت سرمایه شان به فرار سرمایه از کشور مبادرت می کنند. دوم، اعضای طبقه می متوسط که برای برخورداری از حقوق اجتماعی و اقتصادی و مدنی و سیاسی شهروندی عملاً با پاهایشان رأی می دهند و به مهاجرت می روند و چون دارایی هایشان در حدی نیست که یک پا در کشور و یک پا در نقطه می مقصد داشته باشند به ناگزیر سرمایه های خردشان را نیز برای همیشه با خود می برند. سوم، رده های گوناگون اعضای تکنوکراسی دولتی که با نظر به فقدان چشم انداز باثبات سیاسی در کشور می کوشند همه ی تخم مرغ هایشان را در یک سبد نگذارند و بخشی از داشته هایشان را عمدتاً از طریق فرستادن فرزندان خود به بیرون از مرزها برای کسب امنیت سیاسی در فرداهای احتمالی به خارج از کشور انتقال دهند. چهارم، هسته های اصلی قدرت در نظام سیاسی مستقر که به هوای تحقق خواسته های سیاسی و دیپلماتیک شان در بیرون از مرزها حجم عظیمی از مخارج ارزبر در بیرون از مرزها را به هزینه ی ملت متقبل می شوند. تأسیس و گسترش تعاونی های نیروهای کار در این میان از این ظرفیت برخوردار است که از فرار سرمایه های نوع اول و دوم

کارگزاران فرار سرمایه تا حدی بکاهد. اولاً تا جایی که گسترش تعاونی های نیروهای کار بتواند بر وزن مالکیت های تعاونی ها به زیان مالکیت های خصوصی بخش خصوصی بیفزاید، فرار سرمایه های کلان متناسباً دیگر نمی تواند بر اساس توافق قبلی از تصمیم گیرندگان شرکت های بخش خصوصی تحقق یابد بلکه مستلزم اجماع دموکراتیک شمار پرتعدادی از اعضای هر تعاونی است که چون حفظ و استمرار مشاغل شان در قیاس با نرخ سود فعالیت اقتصادی تعاونی برای شان اهمیت به مراتب بیش تری دارد یقیناً از میزان فرار سرمایه ها خواهد کاست. ثانیاً به میزانی که تأسیس و گسترش تعاونی های نیروهای کار بتواند در اشتغال آفرینی تأثیر مثبت داشته باشد متناسباً از انگیزه های آن دسته از اعضای طبقه می متوسط که برای تأمین حقوق اجتماعی و اقتصادی شهروندی شان به مهاجرت می روند خواهد کاست و از این رو بخشی از فرار سرمایه های خرد طبقه می متوسط را کماکان در اقتصاد ملی نگه خواهد داشت.

بگذارید نوع تأثیرگذاری تأسیس و گسترش تعاونی های نیروهای کار بر اقتصاد کلان ایران را بر همین مبنا جمع بندی کنم. اقتصاد ایران در سال های پس از انقلاب دو ویژگی متناقض را هم زمان از خود

بروز داده است: از سویی گرایش به تقویت مستمر مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه و از دیگر سو نیز گرایش به تضعیف مستمر تولید سرمایه‌دارانه. اگر از منظر ساختاری بنگریم، این دو گرایش متناقض مثل دو تیغه‌ی یک قیچی واحد عملاً زیست‌پذیری نظام اقتصادی را همواره تحت فشار گذاشته و اقتصاد سیاسی ایران را مستعد ابتلا به بحران کنترل‌ناپذیری کرده‌اند. ایده‌ی تأسیس و گسترش تعاونی‌های نیروهای کار در این میان البته راه‌حلی برای بحران ساختاری کنترل‌ناپذیری اقتصاد ایران نخواهد بود اما، به سهم خودش، نوعی خط‌مشی برای تحقق درجاتی از مهار چنین بحرانی است. تأسیس و گسترش تعاونی‌های نیروهای کار به سه طریق از تقویت مستمر مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه می‌کاهد: یکم، با تغییر جهت خصوصی‌سازی‌ها به سمت تعاونی‌ها و نیز با بسط ارائه‌ی تسهیلات بانکی به تعاونی‌ها به جای بخش‌های خصوصی و دولتی و شبه‌دولتی از ابعاد تأثیرگذاری دو مورد از مهم‌ترین سازوکارهای سلب مالکیت از توده‌ها تا حدی می‌کاهد و سرعت موتور تمرکزپایی منابع اقتصادی در دستان اقلیت را کاهش می‌دهد؛ دوم، چون مهم‌ترین عوامل کاهش توان چانه‌زنی نیروهای کار را از حیز انتفاع ساقط

می‌کند از شدت مناسبات نابرابر قدرت میان کارفرمایان و کارگران می‌کاهد؛ و سوم، با بسط سهم مالکیت تعاونی‌ها وزن نسبی انواع مالکیت‌های خصوصی و وقفی و نیز حق تصرف دولتی بر ظرفیت‌های محیط‌زیست را متناسباً کاهش می‌دهد. همچنین، تأسیس و گسترش تعاونی‌های نیروهای کار به سه طریق از تضعیف مستمر تولید در اقتصاد ایران ممانعت می‌کند: یکم، گرایش بخش خصوصی و بخش دولتی به تخصیص منابع اقتصادی‌شان به فعالیت‌های نامولد آن‌گاه که تعاونی‌های نیروهای کار متناسباً جایگزین‌شان شوند به علت نقش‌آفرینی انگیزه‌ی حفظ مشاغل‌شان به هر قیمت عملاً تخصیص منابع اقتصادی به فعالیت‌های مولد را تقویت می‌کند؛ دوم، درجاتی محسوس از تقاضای مؤثر برای محصولات تولیدشده در داخل کشور را مهیا می‌کند، سوم، از بخش قابل‌توجهی از فرار سرمایه ممانعت می‌کند. خلاصه کنم، تأسیس و توسعه تعاونی‌های نیروهای کار دو تیغه‌ی قیچی واحدی که عملاً زیست‌پذیری نظام اقتصادی در ایران را در معرض خطر قرار داده‌اند به سهم خودش کند می‌کند.

بسیار خب، مخاطب عرایض من کیست؟ آیا دولت است؟ به هیچ وجه. دولت در ساختار کنونی عمدتاً نماینده‌ی تمام‌قد منافع و مصالح اقلیتی از اعضای جامعه است و محال است به اختیار خود به سمت تأسیس و توسعه تعاونی‌های نیروهای کار حرکت کند. مخاطب پیشنهادی که این‌جا مطرح می‌شود عمدتاً نیروهای اجتماعی‌اند، از جمله نیروهای کارگری و دانشجویی. امروز شاهد برآمدن انواع عاملیت‌های عمدتاً ناسازنده هستیم. ستیز دولت علیه مردم. منازعه‌ی مردم با مردم. جنگ سرآمدان با فرودستان. نبرد فرودستان با نخبگان. امروز جنگ

همه علیه همه را شاهدیم. عاملیت‌ها در بین‌اند اما نه به شیوه‌ای که گره‌گشا باشند. عاملیت‌های بی‌صدایان و محذوفان باید زبانی مشترک یابد و خواسته‌هایی مشترک را وسط بگذارد و در قالب کنش‌های دسته‌جمعی تجلی یابد. در زمینه‌ای که محل بحث‌مان بود اقدام مشترک در قالب فشار بر دولت برای برآوردن مطالبه‌ی مهار بحران بیکاری به‌مدد تعاونی‌های نیروی کار می‌تواند در نقش نوعی نخ تسبیح عمل کند.



انقلاب یتیم: معنای اکتبر ۱۹۱۷

الکس کالینیکوس

ترجمه‌ی بهرنگ نجمی

یادداشت مترجم: الکس کالینیکوس بی‌گمان یکی از فرهیخته‌ترین مارکسیست‌های زمانه‌ی ماست؛ خواه با دیدگاه‌های او موافق باشیم خواه نه. کتاب‌ها و جُستارهای بسیاری که تاکنون از او منتشر شده‌اند (که برخی از آن‌ها به فارسی نیز برگردانده شده‌اند)، همگی گواه گستره‌ی دانش و اِشراق او بر برخی از مهم‌ترین چالش‌های پیش‌روی نظریه‌ی مارکسیستی است. او به گرایش از سنت تروتسکیستی تعلق دارد که خروج استالینسم در روسیه‌ی پس از انقلاب را با برآمدن سرمایه‌داری دولتی در این کشور هم‌سان می‌انگارد. ناگفته پیداست که این بحثی است بسیار مجادله‌انگیز و درازدامن، که حتا اشارتی مختصر به آن در تنگنای این یادداشت کوتاه نمی‌گنجد. اما گفتنی است که او خود در کتاب رمزگشایی سرمایه؛ سرمایه‌ی مارکس و سرنوشت‌اش* مناسبات تولید سرمایه‌داری را شامل دو جدایی به‌هم‌پیوسته می‌خواند: نخست، جدایی تولیدکنندگان از یک‌دیگر در قالب واحدهای مستقل و تخصصی، و در همان حال لازم‌وملزم هم، که از راه مبادله‌ی فرآورده‌های خود در بازار به‌طور متقابل برهم تأثیر می‌گذارند؛ دوم، جدایی تولیدکنندگان مستقیم از صاحبان وسایل تولید، که بر تبدیل نیروی کار به کالا دلالت دارد. حال آن‌که، گرچه می‌توان شوروی (و جامعه‌های نوع شوروی) را نظام‌هایی ایدئولوژیک و تمامیت‌خواه، مبتنی بر بهره‌کشی (در معنای فقدان کنترل تولیدکنندگان مستقیم ثروت بر فرآیند تولید و چگونگی مصرف و تخصیص مازاد تولید)، تبعیض و ازخودبیگانگی صورت‌بندی کرد؛ اما تاکنون هیچ مارکسیست جدی یا پژوهش‌گر صاحب‌نامی مدعی وجود واحدهای مستقل تولید که به‌میانجی بازار وارد تعامل با یک‌دیگر شوند؛ یا به‌دیگر سخن، وجود سرمایه‌های بسیار، و لاجرم رقابت میان آن‌ها، در نظام شوروی نشده است، که بر بنیاد مالکیت دولتی فراگیر و برنامه‌ریزی مرکزی و دستوری اقتصاد سامان یافته بود. سرمایه‌داری نامیدن یا ننامیدن جامعه‌های نوع شوروی به‌هیچ‌رو بحثی ملائقطی نیست. مسأله این است که اگر شما گربه را سگ بنامید، آن‌گاه در شناخت سگ دچار مشکل می‌شوید. اگر جامعه‌های نوع شوروی را سرمایه‌داری بنامید، آن‌گاه در شناخت سرشت و سازوکارهای راستین سرمایه‌داری دچار مشکل می‌شوید؛ به‌همان‌سان که وقتی سیاست‌های اقتصادی عوامانه و شبه‌فاشیستی فلان دولت‌مرد جهان‌سومی را با گشاده‌دستی نولیبرالی می‌خوانیم، آن‌گاه در شناخت نولیبرالیسم دچار مشکل خواهیم شد؛ و یا، در بهترین حالت، ناگزیریم هم‌چون کالینیکوس با تناقض پیش‌گفته سرکنیم.

بسیاری از انقلاب‌های عصر مدرن هم‌چنان جشن گرفته می‌شوند. چنان‌که، به‌مثل، انقلاب‌های آمریکا و فرانسه، که روزهای ملی خود را دارند (به‌ترتیب روزهای ۴ و ۱۴ ژوئیه)؛ خیزش عید پاک ایرلندی‌ها، که سال گذشته جشن صدمین سال‌گشت آن با شکوه و جلال (ولو ریاکارانه) برپا شد؛ و انقلاب چین ۱۹۴۹، که فرمان‌روایی حزب کمونیست و مشروعیت آن‌را میسر ساخت.^{۱۰} اما انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه بی‌صاحب است. صدمین سال آن با بزرگداشت اندکی همراه است؛ و سن‌ام اجازه می‌دهد که به‌یاد آورم این به‌طرز چشم‌گیری با پنجاهمین سال‌گشت این رخداد در ۱۹۶۷ متفاوت است. حتا در غرب، اهمیت این انقلاب، چونان رویدادی تاریخی - جهانی، به‌اکراه مورد تصدیق بود.

پنجاهمین سال‌گردِ مُقارنِ جنگ سرد بود. و مناسبت‌اش از آن‌رو مهم بود که یکی از دو قطب آن ستیز، اتحاد شوروی، مشروعیت‌اش را از آن انقلاب برمی‌گرفت. اما بیست‌وپنج سال پس از آن اتحاد شوروی دیگر وجود نداشت. **ولادیمیر پوتین**، که بر دولتِ جانشین - فدراسیون روسیه - فرمان می‌راند، در سال ۲۰۰۵ در نطقی بسیار روشن در دوما گفت: «فروپاشی اتحاد جمهوری‌های شوروی بزرگ‌ترین

فاجعه‌ی ژئوپلیتیکی قرن بود».^۲ اما این بدان معنا نیست که گویا او هواخواه آن رخدادی‌ست که به تأسیس اتحاد شوروی انجامید. به گفته‌ی **اوئن مَتیوس**:

او به‌عنوان کسی که در مقام افسر کاگب و عضو حزب کمونیست خدمت کرده است، به اتحاد شوروی احترام می‌گذارد؛ اما از خیزش مردمی که آن را برپا ساخت، بی‌زار است. در سال‌های اخیر، کرملین با تکیه بر فرازهای بسیار گوناگون تاریخ روسیه، سعی در تقویت مشروعیت **پوتین** داشته است؛ از جمله برافراشتن مجسمه‌های **ولادیمیر کبیر و ایوان مخوف**، و بازسازی کتاب‌های تاریخی به‌منظور تصویرسازی از **استالین** به‌عنوان رهبر جنگ حماسی به‌جای یک قاتلِ کشتار جمعی. نه خط‌مشی حزبی مدرنی در قبال آن انقلاب وجود دارد و نه، به‌همان‌سان، روایت «رسمی» و «میهن‌پرستانه» از آن. **پیوتر استولپین**، نخست‌وزیر محافظه‌کارِ پیش از انقلاب - شهره‌ی به‌دار آویختن انقلابیان از «کراوت‌های استولپین» - شاید نزدیک‌ترین شخصیت به قهرمان رسمی این دوران باشد. در یک برنامه‌ی زنده‌ی ارتباط تلفنی در تلویزیون در سال

۲۰۰۸، استولپین به‌عنوان بزرگ‌ترین شخصیت تاریخ روسیه برگزیده شد. (در یک نظرسنجی دست‌کاری‌شده، استالین رأی بیش‌تری کسب کرده بود).

همانند استولپین، پوتین پیش از هر چیز یک امپریالیست روسی است و معتقد به فرونشاندن صدای مخالف. او آشکار کرده است که به بلشویک‌ها به چشم خائن خطرناکی می‌نگرد که دولت را واژگون ساختند. لنین و انقلابیان حرفه‌ای او «به منافع ملی روسیه خیانت کردند». او این سخن را خطاب به فعالان جوان حاضر در مجمع سالانه‌ی ملی جوانان سلیگر در سال ۲۰۱۵ ایراد کرد و افزود که بلشویک‌ها «در همان هنگام که خون سربازان و افسران قهرمان روسی در جبهه‌های جنگ جهانی اول بر زمین می‌ریخت، شکست سرزمین پدری خود را انتظار می‌کشیدند.» از منظر پوتین، انقلاب سبب شد که «روسیه به‌منزله‌ی یک دولت فروریزد و شکست خود را اعلام کند»...

در حقیقت، روسیه‌ی پوتین از جهت‌های زیادی نمونه‌ی کشوری است که گارد سفید، و نه سرخ‌ها، در صورت پیروزی در جنگ داخلی آن‌را می‌ساختند.

محافظه‌کاری اجتماعی پوتین، بهره‌گیری او از کلیسا به‌منظور تحکیم مشروعیت فرومان‌روایی‌اش، و نام‌داری در برابر مخالفت، روایت روزآمدِ قاعده‌ی عصر تزاری است: «استبداد، اُرتدوکسی، و اراده‌ی مردم». بوریس یلتسین ممکن بود با برانداختن حزب کمونیست انقلاب را وارونه کند. اما این پوتین است؛ کسی که چرخه‌ی قرن را به سرچشمه‌اش بازگردانده است. پوتین روسیه‌ی مقدس را دوباره زنده کرده است؛ جامعه‌ای که در آن فرمان‌روا و کلیسا دست در دست هم دارند، مخالفت خیانت است، و پلیس مخفی آن گوش‌به‌زنگ کم‌ترین جوشش نارضایتی مردمی است.^۳

در غرب، هراس و بدگمانی نسبت به روسیه هم‌چنان باقی است؛ چنان‌که هیستری پیرامون ارتباط ترامپ با مسکو نشانگر آن است. ریچارد پینتر، وکیل ارشد جرج دبلیو بوش در امور اخلاق حرفه‌ای (شغلی که لازمه‌اش صرف زمانی دراز برای مطالعات تاریخی است)، خاستگاه این مسأله را به ۱۹۱۷ بازمی‌گرداند: «ما می‌دانیم روس‌ها چه می‌کنند، آن‌ها این کار را از هنگام انقلاب ۱۹۱۷ روسیه دارند انجام می‌دهند، یعنی از زمانی که

کمونیسست‌ها آغاز به برهم‌زدن ثبات تمام دموکراسی‌های غربی کردند... و آن را تا همین سال ۲۰۱۷ ادامه داده‌اند.^۴ اما این بازگشت‌ها به دوره‌ی جنگ سرد، علاقه‌چندانی به اکتبر ۱۹۱۷ برنینگیخته است.

در گستره‌ی آکادمی، کوشش‌های برخاسته از رادیکالیزه‌شدن دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ برای گسترش یک روایت اجتماعی از انقلاب، تا حد زیادی فرو نشانده شده است. هم‌رأیی آکادمیک، اکتبر ۱۹۱۷ را هم‌چون کودتایی واپس‌گرایانه تصویر می‌کند که هرج‌ومرج و تمامیت‌گرایی را برای روسیه به ارمغان آورد؛ این خواه با ادعای «تاریخ اجتماعی» بیان شود، که اثر بسیار بد **اورلاندو فیچز، تراژدی مردم**، از این دست است؛ یا در قالب روایت سیاسی رایج‌تر، که در آثار ضدلنینی کهنه‌ی ریچارد پایپس یافت می‌شود.^۵

این هم‌رأیی به‌دقت در مجموعه‌ی نوظهوری به نام **ناگزیری تاریخی: چرخشگاه‌های انقلاب روسیه**، به ویراستاری **تونی برنتون**، سفیر پیشین بریتانیا در مسکو، به نمایش درآمده است. رویکرد کتاب به اکتبر از همان آغاز روشن است؛ گفت‌آوردی

از شاعر بزرگ، **الکساندر پوشکین**، بر پیشانی‌اش: «شورش روسی، کور و بی‌رحم». این بار اما، بدترین لحظه نه در جستار پایپس، بل در نوشتاری از **ادوارد رادزینسکی** تصویر شده است که در شهادت تزار **نیکلای دوم** بی‌چاره و خانواده‌اش مویه سر می‌دهد. **فیچز** مقاله‌ی خود را به شکوه سردادن از این امر اختصاص می‌دهد که اگر پلیس گشتِ پتروگراد در روز ۲۴ اکتبر ۱۹۱۷، **لنین** با قیافه‌ی مُبدل را در مسیر خود به شورای مستقر در ساختمان اسمولنی با «یک مَسْت بی‌آزار» اشتباه نمی‌گرفت، و او را شناسایی می‌کرد، «تاریخ به‌گونه‌ای بس متفاوت رقم می‌خورد.^۶ **شیلا فیتزپاتریک**، تاریخ‌نگار برجسته‌ی عصر اتحاد شوروی، در بررسی مجموعه‌ی یادشده به‌نرمی شکوه می‌کند که نوشته‌ی خود **برنتون** حکایت از آن دارد که «برترانگاری بازار آزاد ممکن است، هم‌چون [نظریه‌ی] پایان تاریخ **فوکویاما**، تابِ آزمون زمان را نداشته باشد»؛ و **برنتون** در پاسخ می‌گوید، این به‌مانند متهم‌شدن به «برترانگاری کروی بودن زمین» است.^۸ این چنین است بادسری و نخوت هسته‌ی افراطی نولیبرالیسم، درست در هنگامه‌ای که مکافات‌اش نزدیک است.

اما سکوت گسترده‌ای که گرداگرد اکتبر ۱۹۱۷ را فراگرفته، در میان چپ‌ها نیز دیده می‌شود. **دیوید هاروی**، بی‌تردید مارکسیست برجسته و فرهیخته‌ی معاصر است؛ کسی که نوشته‌ها و سخنرانی‌های آن‌لین‌اش نقش بزرگی در جلب علاقه به نقد اقتصاد سیاسی **کارل مارکس** ایفا کرده است. اما اگر قرار شود شرح‌وبیان تازه و همه‌فهم این نقد، به کاویدن آن‌چه **هاروی** «هفده تناقض» سرمایه‌داری می‌نامد، فروکاسته نشود، بلکه هم‌چنین طرحی از چگونگی امکان گسترش یک بدیل سیاسی به‌دست دهد، آن‌گاه درمی‌یابیم که او از انسان‌گرایی انقلابی **فرانس فانون** سخن به میان آورده اما به **لنین** و اکتبر نپرداخته است. **هاروی** همین‌که به کوتاهی به سناریویی اشاره می‌کند که در گرماگرم نابرابری دم‌افزون، «یک جنبش ضدسرمایه‌داری سازمان‌یافته‌ی خودآگاه (که در روایت‌های لنینیستی، از سوی یک حزب پیشاهنگ رهبری می‌شود) برمی‌خیزد»، آن را «بسیار ساده‌انگارانه، اگر نه از بنیاد نارسا» می‌خواند.^۹

هاروی همواره فاصله‌ی خود را از لنینیسم حفظ کرده است؛ اما اندیش‌مندان برجسته‌ی مارکسیست

که از سنت‌هایی برخاسته‌اند که اکتبر ۱۹۱۷ را هم‌چون نقطه‌ی مرجع خود می‌انگارند، بر این گمان‌اند که فروپاشی اتحاد شوروی و رژیم‌های تابع آن در سال‌های ۹۱-۱۹۸۹، خط فارقی میان چپ معاصر و تجربه‌ی انقلابی روسیه ترسیم کرده است. **اریک هابسبام**، مورخ نام‌بردار، که به حزب کمونیست بریتانیای کبیر تا هنگام انحلال آن در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ وفادار ماند، پی‌گفتاری بر سه‌گانه‌ی مشهور خود در باب قرن طولانی نوزدهم با عنوان **عصر نهایت‌ها: قرن کوتاه بیستم ۱۹۹۱-۱۹۱۴** نوشت. معنای نهفته‌ی این دوره‌بندی این بود که عصری که با انقلاب اکتبر آغاز شد، پایان یافته است. **هابسبام** عقیده داشت: «جهان که در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ تکه‌تکه بود، همان جهان است که تحت تأثیر انقلاب ۱۹۱۷ روسیه شکل گرفت»، و شرایط حاضر را «جهانی که از پی پایان انقلاب اکتبر برجا مانده است»، توصیف می‌کند. اما زمینه‌ی راستین پژوهش **هابسبام**، سرمایه‌داری جهانی و بحران‌های بزرگ آن در اوایل و اواخر قرن بیستم، و گسترش شتابان سرمایه‌داری در فاصله‌ی آن بحران‌هاست؛ که در سنجش با آن، «شاید تاریخ رویارویی میان 'سرمایه‌داری' و 'سوسیالیسم'... در درازمدت در

قیاس با جنگ‌های مذهبی سده‌های شانزدهم و هفدهم یا جنگ‌های صلیبی جاذبه‌ی تاریخی محدودتری داشته باشد.^{۱۰}

این ایهام احتمالاً به رابطه‌ی تناقض‌آمیز **هابسبام** با پیشینه‌ی کمونیستی‌اش برمی‌گردد، که در داوری نهایی او در باره‌ی انقلاب روسیه در **عصر نهایت‌ها** بازتابیده است: «تراژدی انقلاب اکتبر دقیقاً این بود که فقط می‌توانست سوسیالیسمی در نوع خود بی‌رحم، وحشی و دستوری بیافریند»^{۱۱} در مقابل، یکی از ویژگی‌های تعیین‌کننده‌ی سنت تروتسکیستی، انکار استالینسم هم‌چون پی‌آمد ناگزیر اکتبر ۱۹۱۷ است. **دانیل بن سعید** تا مرگ زود هنگام‌اش در سال ۲۰۰۹، یکی از مهم‌ترین شارحان این سنت بوده است. از این‌رو جالب است وقتی که می‌بینیم او صورت‌بندی **هابسبام** را از قرن کوتاه بیستم می‌پذیرد:

واضح بود که اتحاد آلمان، فروپاشی شوروی، پایان جنگ سرد، و غیره، مُعرفِ پایان یک چرخه‌ی بزرگ بود که با جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه آغاز شد. اگر مفهوم تقریبی «قرن کوتاه بیستم» را بپذیریم، این به‌منزله‌ی یک چرخشگاه تاریخی است که به‌ناچار

خود را، بیش‌وکم بی‌درنگ، به‌صورت بازآرایی نظم ژئوپولیتیکی، و نیز بازتعریف و تجدیدسازمان جریان‌های جنبش کارگری درمی‌آورد.^{۱۲}

از اکتبر چه بر جا مانده است؟

سخن گفتن از «پایان انقلاب اکتبر» و «پایان یک چرخه‌ی بزرگ، که با جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه آغاز شد»، دقیقاً به چه معناست؟ بی‌گمان، چنان‌که **بن سعید** می‌گوید، سال‌های ۹۱-۱۹۸۹ نشانگر یک دگرگونی ژئوپولیتیکی و فروپاشی بلوک ابرقدرت هم‌آورد با سرمایه‌داری غربی بود، که هرگونه مانعی در برابر هژمونی آمریکا را از سر راه روبید. این به‌نوبه‌ی خود عمومیت‌یافتنِ رژیمِ سیاست اقتصادی نولیبرالی را میسر ساخت، که در نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۹۸۰، **مارگارت تاچر** و **رونالد ریگان** آن را پی‌نهادند. هم‌هنگام، در سایه‌ی بحران بدهی کشورهای جهان سوم در نتیجه‌ی افزایش ناگهانی نرخ بهره و دلار، که توسط **پل ولکر**، رئیس هیات مدیره‌ی فدرال رزرو آمریکا، در اکتبر ۱۹۷۹ طراحی شده بود، نولیبرالیسم به جهان سوم صادر شد. **بن سعید** هم‌چنین به «بازآرایی نظم

ژئوپولیتیکی، و نیز بازتعریف و تجدیدسازمان جریان‌های جنبش کارگری» اشاره می‌کند. تشکیل بین‌الملل کمونیستی در سال ۱۹۱۹، بیانگر تلاش بلشویک‌ها برای تعمیم انقلاب اکتبر بود. شکست این راهبرد، راه استالین به‌سوی قدرت در اتحاد شوروی و دگردیسی حزب‌های کمونیست به ابزار سیاست خارجی مسکو را هموار کرد. از این‌رو، بخش چشم‌گیری از جنبش کارگری - که شماری از بهترین مبارزان، برای چند نسل پیایی، به آن گرویدند - سرنوشت خود را به دولت شوروی گره زد. انحطاط اخیر - و سپس‌تر کشمکش مسکو و پکن بر سر رهبری جنبش جهانی کمونیستی - به تجزیه‌ی این جنبش یاری رساند؛ گرچه این امر به‌نحو فزاینده‌ای از سوی حزب‌های کمونیستی دامن زده می‌شد که به ورطه‌ی سیاست رفرمیستی فروافتادند و تمایز اندکی نسبت به رقبای سوسیال‌دموکرات خود داشتند. فروپاشی اتحاد جمهوری‌های شوروی به این فرآیند شتاب بخشید، به‌ویژه با خودکشی حزب کمونیست ایتالیا، مهم‌ترین حزب کمونیست غربی. امروزه تعداد انگشت‌شماری حزب کمونیست وجود دارند که هنوز معتبرند - حزب‌های به‌شدت استالینیستی یونان و پرتغال، حزب کمونیست هند (مارکسیست)، که

سنگرهای انتخاباتی خود را از دست داده است، و حزب کمونیست آفریقای جنوبی، که سرنوشت‌اش در پنجاه سال گذشته به کنگره‌ی ملی آفریقا گره خورده است و حالا در بحرانی جدی دست‌وپا می‌زند.

از این‌رو، بی‌شک می‌توانیم بگوییم سال‌های ۹۱- ۱۹۸۹ حکایت از یک دگرگونی ژرف در روندهای درازمدت دارد: تجدیدسازمان نولیبرال سرمایه‌داری جهانی زیر هژمونی آمریکا، و افول جنبش کمونیستی. آیا این به معنی این است که اکتبر ۱۹۱۷ چیزی برای گفتن به ما ندارد؟ آیا با فروریزی بلوک شوروی دیگر از اکتبر هیچ نوری نمی‌تابد؟ چگونگی پاسخ به این پرسش تا اندازه‌ای بستگی به این دارد که آیا **باهابسبام** هم‌داستان‌ایم، که در حقیقت انقلاب اکتبر را با استالینسم هم‌سنگ می‌انگارد. البته که هنجار بنیادین این نشریه [اینترنشنال سوشیالیسم]، رد چنین یک‌سان‌گرفتنی است. برای ما، دگردیسی استالینیستی اتحاد جمهوری‌های شوروی در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ و در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ - صنعتی‌کردن و اشتراکی‌کردن اجباری کشاورزی - نه نشانگر ساختمان سوسیالیسم، بلکه تثبیت یک ضدانقلاب بود. یک طبقه‌ی حاکم جدید، بوروکراسی مرکزی سیاسی در حزب و دولت، بر طبقه‌ی کارگری

محروم از حقوق و پاره‌پاره مسلط شد که زیر فشار رقابت نظامی با قدرت‌های غربی، بر منطق انباشت سرمایه گردن نهاد. بنابراین، دگرگونی‌های سال‌های ۹۱-۱۹۸۹ برای ما نمایانگر نه بازگشت به سرمایه‌داری بل، چنان‌که کریس هارمن بیان کرد، یک جابه‌جایی از پهلوی، از شکلی از سرمایه‌داری - سرمایه‌داری دولتی بوروکراتیک - به شکلی دیگر - نوعی سرمایه‌داری بازار فراگیر در عصر نولیبرالیسم است.^{۱۳}

این تحلیل، اکتبر ۱۹۱۷ را یک انقلاب کارگری اصیل، و هم‌رأییِ نخبگان در ترسیم آن به‌منزله‌ی یک کودتا را نادرست می‌خواند.^{۱۴} اما کدامین نور هم‌چنان از اکتبر پرتو می‌افکند؟ آیا به‌سادگی یک الهام انقلابی کُلی است یا دارای اهمیت راهبردی مشخص‌تری است؟ **تروتسکی** در ۱۹۲۴، در کتاب کوچک‌اش، **درس‌های اکتبر**، نوشت:

برای کل حزب، به‌ویژه نسل جوان‌تر آن، مطالعه و جذب گام‌به‌گام تجربه‌ی اکتبر ضروری است، که سنجه‌ای درجه‌ی یک، بی‌چون‌وچرا و نهایی برای گذشته به‌دست داد، و دروازه‌ها را یک‌سر به‌سوی آینده گشود... برای مطالعه‌ی قانون‌ها و روش‌های

انقلاب پرولتری، تا لحظه‌ی حاضر، منبعی عظیم‌تر و مهم‌تر از تجربه‌ی اکتبر ما وجود ندارد.^{۱۵}

درس‌های اکتبر هدفی مجادله‌انگیز داشت:

تروتسکی می‌کوشید ناکامی حزب کمونیست آلمان در به‌دست گرفتن قدرت در اکتبر ۱۹۲۳ را به گردن رقبای خود در حزب بلشویک بیندازد، به‌ویژه، **گریگوری زینوویف**، رئیس کمینترن. اما استدلال‌هایی که او در کتاب‌اش پیش می‌نهد، زمینه‌ی گسترده‌تری دارد. و انکارشدنی نیست که دیدگاه تروتسکی نسبت به اکتبر ۱۹۱۷، هم‌چون سنگ محکِ استراتژی و تاکتیک‌های انقلابی، راهنمای عمل سیاسی او بوده است. **تاریخ انقلاب روسیه**ی خود او، چونان روایتی از کل این فرآیند با توقف‌ها و تحرک‌ها، پیش‌روی‌ها و پس‌روی‌هایش، بی‌همتا است و نتیجه‌ی همه‌ی فراستِ نظری اوست.^{۱۶} البته مناسبت و اهمیت این تجربه را مارکسیست‌های انقلابی بعدی درک کردند. در واقع، بازتاب آن، به‌ویژه در نوشته‌های **لنین**، جایگاه بلندی در اندیشه‌ی **بن‌سعید درباب** استراتژی یافت، به‌رغم آن‌چه او در باره‌ی پایان یک دوره می‌نویسد.^{۱۷}

جان‌گرفتن دوباره‌ی توجه به لنین، با عملیات گسترده‌ی نجات‌چه باید کرد؟ از سوی لارنس لی آغاز شد، و سپس با یک پژوهش جالب به‌وسیله‌ی الن شاندرو، یک زندگی‌نگاری فکری اساسی توسط توماس کراوس (برنده‌ی جایزه‌ی یادبود ایزاک و تامارا دویچر در سال ۲۰۱۵)، بازنمایشی‌های دقیق طارق علی، و لنین برای امروز اثر جان مالینو گسترش یافت.^{۱۸} کتاب مالینو، بر سنت/اینترنشنال سوشالیست استوار است. اما باقی آن کارها، بیش‌تر به‌منظور نجات لنین از فروگاهی به کاریکاتورهایی است که هم‌رأیی آکادمیک از او بر ساخته است؛ و بازگرداندن او به جایگاه درخورش در تاریخ مارکسیسم و انقلاب روسیه، و نه کاویدن ربط امروزین مهم‌ترین دستاورد او. استثنای عمده‌ی اخیر در این زمینه، به‌جز لنین برای امروز جان مالینو، دست‌کار اسلاوی ژیزک است. اما «لنینیسم» ژیزک بسیار یگانه و زیر سایه‌ی دل‌مشغولی‌های فلسفی همیشگی او، به‌میزان اندکی به‌منزله‌ی نوعی سیاست‌بازشناختنی است.^{۱۹}

بدین‌سان آیا، چنان‌که تروتسکی می‌گفت، اهمیت جهانی انقلاب اکبر ماندگار است و درس‌های

مداومی برای سوسیالیست‌ها دربردارد؟ یک دلیل بنیادی برای پاسخ مثبت به این پرسش وجود دارد. یک بحث به‌مراتب قدیمی‌تر در درون چپ، که به جدال تجدیدنظرطلبانه در سوسیال‌دموکراسی آلمان در اواخر قرن نوزدهم برمی‌گردد، عبارت از این بود که آیا سرمایه‌داری می‌تواند گام‌به‌گام به فراسوی آنچه هست، اصلاح شود؟ همان‌گونه که روزا لوکزامبورگ بیان می‌کرد: «اصلاح یا انقلاب»^{۲۰} ما هم‌اکنون شاهد احیای دوباره‌ی رفرمیسم چپ، به‌ویژه در بریتانیا، هستیم. رهبران آن، جرمی کریبن و جان مک‌دونل، بر سر دوراهی پیش‌گفته، راه «رفرم» را برگزیده‌اند. آن‌ها شرافتمندانه و پیوسته مدعی‌اند که جامعه‌ی بریتانیا می‌تواند در چارچوب قانون اساسی دموکراسی پارلمانی تحول یابد. به‌همین‌سان است دیگر جریان‌های چپ جدید در اروپا -فرانسه‌ی نافرمان ژان لوک ملانشون، پودموس و سیریز/.

مشکل این‌جاست که پیشینه‌ی تاریخی، نمونه‌ی موفق‌ی از یک حکومت رفرمیستی چپ به‌دست نمی‌دهد. مهم‌ترین حکومت کارگری به‌ریاست کلمنت آتلی در سال‌های ۵۱-۱۹۴۵، اصلاحات بزرگی را به

انجام رساند؛ اما هم تحکیم دولت رفاه و هم ملی کردن صنایع اساسی با هم‌رأییِ نخبگان همراه بود، که در طی جنگ جهانی دوم بر سر لزوم بازسازی سرمایه‌داری بریتانیا قوام یافته بود. اصلاحات بسیار مشابهی در فرانسه در سال‌های ۶-۱۹۴۴ در دوران نخست‌وزیری نه‌چندان رادیکال شارل دوگل ارائه شد.^{۲۱} الگوی عمومی حکومت‌های سوسیال‌دموکراتیک چنین است که زیر فشار توأمان بازارهای مالی و کارشکنی بوروکراسی دولتی و کسب‌وکارهای بزرگ، اصلاحات اغلب ناچیزی را فرومی‌نهند که با وعده‌ی اجرای آن‌ها انتخاب شده‌اند. اگر بکوشند سفت در برابر فشارها ایستادگی کنند، درهم شکسته می‌شوند. خشن‌ترین نمونه‌ی آن، کودتای نظامیان شیلی در سپتامبر ۱۹۷۳ بود که حکومت اتحاد مردمی سالوادور آلنده را سرنگون کرد. اما شکست سیریزا در ژوئن ۲۰۱۵، روش تازه‌ای از برانداختن یک حکومت دست‌چپی را نمایان ساخت: خواباندن نظام بانکی و واداشتن حکومت به هم‌دستی در بینواسازی مردمان خود.

از این‌رو، اگر راه رفرم مسدود است، ناگزیریم بدیل انقلابی را جدی بگیریم. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، نخستین نمونه‌ی موفقیت‌آمیز سرنگونی سرمایه‌داری

است. در واقع، ما در سنت/اینترنشنال سوشالیست باور داریم که این تنها انقلاب سوسیالیستی پیروزمند است؛ دیگر انقلاب‌های بزرگ قرن بیستم - بیش از همه، چین، ویتنام و کوبا - فرمان‌فرمایی استعماری را درهم‌شکستند، اما آن‌ها برپایه‌ی مدل روسیه‌ی استالینی، سرمایه‌داری دولتی بوروکراتیک را بنیاد نهادند.^{۲۲} این امر، اهمیت مطالعه و درس‌آموزی از اکتبر ۱۹۱۷ را بیش‌ازپیش می‌کند.

شگردهای فکری گوناگون، راه دست‌یابی ما را به تجربه‌ی اکتبر ۱۹۱۷ سد می‌کنند. آشکارترین نمونه‌اش این مدعاست که روسیه‌ی ۱۹۱۷ هیچ همانندی با سرمایه‌داری جهانی‌شده‌ی ۲۰۱۷ ندارد. روسیه یک کشور پهناور عمدتاً کشاورزی بود و اکثریت عظیم جمعیت آن را دهقانان تحت ستم و استثمار استبداد تزاری تشکیل می‌دادند؛ استبدادی که هم‌پیمان نجبا و اشرافیت زمین‌دار بود. توسعه‌نیافتگی اواخر امپراتوری روسیه انکارناشدنی است، اما این بدان معنا نیست که این کشور در بیرون از روند جهانی توسعه‌ی سرمایه‌داری قرار داشت. این را **لنین و تروتسکی** به‌خوبی دریافته بودند. چنان‌که

کراوس می‌گوید:

لنین حتا پیش از ۱۹۰۵، از این توسعه‌ی خاص پرده برداشت. به‌دیگر سخن، روسیه از راه فرآیندی که امروزه می‌توان آن را «ادغام نیمه‌پیرامونی» توصیف کرد، در نظام جهانی جای‌گیر شد، که بر پایه‌ی آن، شکل‌های پیش‌اسرمایه‌داری به‌هدف تقویت وابستگی به منافع سرمایه‌داری غربی، زیر لوای سرمایه‌داری محافظت می‌شوند. سرمایه‌داری، شکل‌های پیش‌اسرمایه‌داری را در چارچوب کارکردهای خود ادغام کرد.^{۲۳}

کراوس این نکته را در جای دیگر گسترش می‌دهد:

کشف علمی این آمیزه‌ی شکل‌های گوناگون تولید و ساختارهای تاریخی متمایز، سبب‌ساز تحکیم این باور لنین شد که روسیه سرزمین «تناقض‌های تعیین‌یافته‌ی چندوجهی» (آلتوسر) است. چنین تناقض‌هایی تنها می‌توانستند در مسیر یک /انقلاب حل شوند. تنها لنین طی بیش از یک دهه پژوهش علمی و پیکار سیاسی، بر شبکه‌ای از هم‌خوانی‌ها آگاهی یافت که در آن ویژگی‌های محلی سرمایه‌داری و امکان برانداختن سلطنت تزاری به‌هم پیوسته بودند. این پژوهش او را به کشف بسیار مهمی

رهنمون شد که چکیده‌ی نظریه‌ی او در باره‌ی روسیه بود: «حلقه‌ی ضعیف در زنجیره‌ی امپریالیسم».^{۲۴}

تروتسکی از مسیر تا اندازه‌ای متفاوت، به نتیجه‌گیری مشابهی رسیده بود. او در بررسی‌های درخشان خود از انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ بر نقش دولت تزاری تأکید بیش‌تری داشت. رقابت ژئوپولیتیکی با قدرت‌های پیش‌رفته‌ی اروپای غربی، استبداد پتر کبیر را واداشت که از آغاز قرن هجدهم به بعد، فنون پیش‌رفته‌تر (همراه با سرمایه‌ی مورد نیاز جهت تأمین مالی و بیش‌تر کارکنان لازم برای به‌کارگیری آن‌ها را) از رقبای خود وارد کند. بر چنین زمینه‌ای است که **تروتسکی** نظریه‌ی توسعه‌ی مرکب و ناموزون خود را صورت‌بندی می‌کند:

ناموزونی به‌منزله‌ی عام‌ترین قانون فرآیند تاریخی، خود را بی‌اندازه پیچیده و ژرف در سرنوشت کشورهای عقب‌مانده نمایان می‌کند. فرهنگ واپس‌مانده‌ی این کشورها به‌ضرب تازیان‌های ضرورت خارجی، وادار به جهش می‌شود. از قانون جهان‌شمول ناموزونی، قانون دیگری مُشتق می‌شود که، در غیاب نامی بهتر، می‌توانیم آن را قانون توسعه‌ی مرکب بنامیم. این قانون تصویری یک‌جا از مرحله‌های

مختلف راه، ترکیبی از گام‌های جداگانه، و آمیزه‌ای از شکل‌های کهن و معاصرتر به دست می‌دهد.^{۲۵}

این فرآیند موجب «مزیتِ واپس‌ماندگی تاریخی» می‌شود و «[به کشور عقب‌مانده] اجازه می‌دهد یا، به بیان دقیق‌تر، ناگزیرش می‌کند که، پیش‌تر از هر موعد معینی، چیزهای آماده را اقتباس کند؛ و در این راه، رشته‌ای کامل از مرحله‌های بینابین را از قلم بیندازد.» این «مزیت» به دولت تزاری امکان می‌داد تا برای حفظ موقعیت خود نسبت به دیگر قدرت‌های بزرگ، به تشویق صنعتی‌شدن پُرشتاب کشور در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم برآید و هزینه‌های آن را با دریافت وام از متحد نزدیک خود، فرانسه، تأمین کند. روسیه تا سال ۱۹۱۳، پنجمین اقتصاد بزرگ صنعتی جهان با فشرده‌ترین نیروی کار در اروپا بود. این امر، به شکل‌گیری جزیره‌های صنعتی پیش‌رفته انجامید و از دل آن‌ها طبقه‌ی کارگر رزمنده‌ای سر برکشید که انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ را برپا داشت.^{۲۶} تناقض‌های توسعه‌ی روسیه - آن‌چه کراوس «شبکه‌ای از هم‌خوانی‌ها که در آن ویژگی‌های محلی سرمایه‌داری و امکان برانداختن سلطنت تزاری به هم پیوسته بودند»، می‌نامد - به قدر کفایت عمیق بودند تا در آغاز قرن بیستم طغیان

۱۹۰۵ را برانگیزند. وابستگی بورژوازی محلی به دولت و سرمایه‌ی خارجی، و مبارزه‌جویی طبقه‌ی کارگر جدید برخاسته از صنعتی‌شدن اخیر، کنش پرولتری را به پیش‌صحنه راند؛ هرچند وحشیانه‌ترین شکل واکنش در برابر آن، که از فاشیسمی خبر می‌داد که به نسل‌کشی یهودیان برآمد، سرانجام چیرگی یافت.

ترکیب متناقض پیش‌رفتگی و واپس‌ماندگی در امپراتوری روسیه‌ی متأخر بی‌همتا نبود؛ دیگر اقتصادهای به‌تازگی صنعتی‌شده‌ی اواخر قرن نوزدهم - به‌مثل، ایتالیا و اتریش - مجارستان - به‌گونه‌ای در آن سهم بودند. نورمن استون، تاریخ‌نگار محافظه‌کار، استدلال می‌کند که در سال‌های پیش از ۱۹۱۴، در اثر رکود بزرگ سال‌های ۹۵-۱۸۷۳، و به‌ویژه بی‌نواگشتن دهقانان و (در فاز بهبودی آن) افزایش قیمت‌ها، شاهد برآمد عمومی مبارزه‌ی طبقاتی در سراسر اروپا بودیم:

با توجه به جریان افزایش قیمت‌ها پس از سال ۱۸۹۵، یا در دهه‌ی پیش از آن، و نظر به این‌که کشورهای کشاورزی هرچه کم‌تر تاب تحمل پی‌آمدهای آن را داشتند، کشش نیرومندی به‌سوی صنعت جدید وجود داشت. در آلمان یا بریتانیای

کبیر، قیمت‌ها باید کاهش می‌یافت؛ و ماشین‌ها به کار انداخته می‌شدند. در ایتالیا یا روسیه، رکود کشاورزی روند صنعتی‌شدن را دامن زد... در دهه‌ی ۱۸۹۰، فناوری جدید، از طریق سرمایه‌گذاری خارجی، از کشورهای پیش‌رفته به کشورهای ضعیف‌تر انتقال یافت، که از پی آن تغییرهای اقتصادی شگرفی ظرف چند سال به‌وقوع پیوست. جمعیت‌های انبوه کارگری (و دهقانی) در کارخانه‌ها ظاهر شدند. آن‌ها در دهه‌ی ۱۸۸۰، در دیگر کشورها، دریافته بودند که قیمت‌ها به آرامی کاهش می‌یابد و دستمزدهای واقعی به‌طرز چشم‌گیری افزایش یافته بود. در اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰، و بار دیگر پس از سال ۱۹۰۶، آن‌ها شاهد بودند که قیمت‌ها به‌سرعت در حال افزایش‌اند. در نتیجه، در هر کجا، درجه‌ای از مبارزه‌جویی کارگری وجود داشت که سبب می‌شد تا برخی ناظران صدای پای انقلاب را از هر کران بشنوند.

حتا در بریتانیا به‌عنوان قوی‌ترین قدرت امپریالیستی، این ستیزه‌ها به *نآرامی بزرگ* در سال‌های منتهی به ۱۹۱۴ انجامید. همان‌گونه که *لنین* پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷، در *نامه‌هایی از دور* تأکید می‌کند، روسیه که ساختارهای سیاسی اجتماعی آن به‌علت صنعتی‌شدن سریع متزلزل شده بود، بسیار

آسیب‌پذیر بود. به‌ویژه، پی‌گیری یک سیاست خارجی تهاجمی و فزون‌خواهانه از سوی استبداد تزاری، پای آن را به معرکه‌ی درگیری با امپراتوری اتریش-مجارستان در بالکان و، از این‌رو، متحد او، رایش دوم آلمان، کشاند؛ نبرد سرنوشت‌ساز دو رژیم امپراتوری پوسیده سبب کشمکش‌های بیناامپریالیستی شد که برای سال‌ها گرد ستیز میان بریتانیا و آلمان گسترش یافته بود، و بیش‌تر قدرت‌های اروپایی و مستعمره‌های آن‌ها را درگیر جنگ جهانی اول کرد. *استون* می‌گوید «پس از سال ۱۹۰۹، تقریباً همه‌ی کشورهای اروپایی وارد یک دوران هرج‌ومرج سیاسی شدند» که به‌راستی جنگ خلاصی از آن به‌نظر می‌رسید.^{۲۹} در حقیقت، جنگ جهانی اول بیش‌تر آن‌چه از رژیم کهنه در اروپا برجا مانده بود، از میان برد. در روسیه، جهنم جنگ به‌میزان چشم‌گیری طبقه‌ی کارگر صنعتی را گسترش و در معرض محرومیت‌های جدید قرار داد؛ هم‌هنگام، میلیون‌ها دهقان را از تکه زمین‌های پراکنده‌ی خود بیرون کشید و در ارتش عظیمی از سربازان وظیفه گردهم آورد، که شکست‌های آن‌ها نمایان‌گر داوری تاریخی در باره‌ی استبداد تزاری بود.^{۳۰}

فرآیند انقلابی جدیدی که از فوریه‌ی ۱۹۱۷ آغاز شد، برای طبقه‌ی کارگر که بیش‌ترین نقش را در انقلاب ۱۹۰۵ ایفا کرده بود، فرصت‌های حتماً مناسب‌تری فراهم آورد. ارتش عمدتاً دهقانی که سرپیچی‌های آن ناقوس مرگ سلطنت رومانوف‌ها را به‌صدا در آورده بود، پلی میان کارخانه‌ها و روستاها برافراشت. اما پیشگامان انقلاب - کارگران ماهر فلزکار پتروگراد و مسکو - با دشواری‌هایی روبه‌رو شدند، و شکل‌های از سازمان‌یابی را گسترش دادند که از بنیاد همانند با شکل‌های سازمان‌یابی کارگران در کانون‌های پیش‌رفته‌تر سرمایه‌داری بودند - بیش از همه در غرب، نظیر برلین، تورین، شفیلد و گلاسکو. در حقیقت، کارگران روسیه به‌لحاظ سیاسی پیش‌رفته‌تر بودند؛ چنان‌که پیش‌تر در سال ۱۹۰۵، شوراها را هم‌چون شکلی از خودسازمان‌یابی پرولتری گسترش داده بودند که می‌توانست کل طبقه را در هر دو سطح پیکارهای اقتصادی و سیاسی درگیر کند و، از این‌رو، شالوده‌ی بدیلی را در برابر دولت سرمایه‌داری موجود پی‌افکند. مبارزان طبقه‌ی کارگر در اروپای مرکزی و غربی در مبارزه‌ی کارگران روسیه، راه‌حلی برای مشکل‌های پیش‌روی خود می‌یافتند. بنابراین، تصادفی نیست که بسیاری از کارگران فلزکار در

پشتیبانی از حزب‌های کمونیست به میدان آمدند، که برای گسترش انقلاب بلشویکی به سوی غرب شکل گرفته بودند.^{۳۱}

بدین‌سان، شکلی که از خود انقلاب اکتبر سربرکشید، نشانگر واگشتی به اقتدارگرایی سنتی روسی یا غریزه‌های ابتدایی مردم نبود؛ چنان‌که به‌ترتیب پایپس و فیجز ادعا می‌کنند. برعکس، ما در کوره‌ی رخدادهای شهری درمی‌یابیم آنچه را که **تروتسکی** «جهت‌یابی فعال توده‌ها برپایه‌ی روش تقریب‌های پی‌درپی» می‌نامد؛ از آن‌جاکه طبقه‌ی کارگر مدرن و متحدان‌اش در ارتش، راه‌حل‌های سیاسی متفاوت را آزمودند، گام‌به‌گام به‌سوی چپ چرخیدند؛ هنگامی که حزب‌های میانه‌روتر در معرض ورشکستگی بودند.^{۳۲} (هدف بلشویک‌ها از قدرت شورایی، نشان‌گر پایانه‌ی این فرآیند رادیکالیزه‌شدن بود؛ هم از آن‌رو که با نیازهای آن موقعیت سازگار بود و هم به این سبب که حزب بلشویک کاملاً در مقابل یک فرقه‌ی بسته‌ی تمامیت‌خواه بود، که جریان اصلی آکادمیک تصویر کرده است. همان‌گونه که **آلکساندر رابینوویچ** در پژوهش اساسی خود، **انقلاب ۱۹۱۷ در پتروگراد**،

بیان می‌کند، که بی‌تردید انگاره‌ی کودتای بلشویکی را ویران می‌کند:

پیروزی شگفت‌انگیز بلشویک‌ها را می‌توان تا حد بسیار زیادی به سرشت حزب بلشویک مربوط دانست. در این‌جا منظور من نه رهبری قاطع و جسورانه‌ی لنین است، که اهمیت سترگ آن را نمی‌توان انکار کرد، و نه وحدت سازمانی و انضباط آن‌ها، که زبان‌زد همگان بوده و درباره‌اش این‌همه گزافه‌گویی شده است؛ بلکه می‌خواهم بر شیوه‌ی عمل‌کرد و ساختار نامتمرکز، روادار و به‌نسبت دموکراتیکِ درونی حزب، و هم‌چنین خصلت بنیادین باز و توده‌ای آن تأکید کنم. چنین تصویری در تضاد خیرکننده با الگویی است که به‌طور معمول از حزب لنینی ترسیم می‌شود.^{۳۳}

ویژگی‌های اساسی اکتبر ۱۹۱۷

آیا این بدان معناست که اکتبر ۱۹۱۷ واجد هیچ ویژگی معینی نیست؟ به‌یقین نه: انقلاب به‌مانند هر رخداد تاریخی دیگری، آمیزه‌ی غریبی است از جنبه‌های عام و خاص. دو نشانه‌ی متمایز آشکار است. اولی برای همه‌ی جامعه‌های دوره‌ی جنگ

جهانی اول مشترک است. حکومت موقت که در فوریه ۱۹۱۷ جای‌گزین رژیم تزاری شده بود، بر ادامه‌ی وفاداری به بلوک متفقین - فرانسه و بریتانیا، و متحد جدید و قدرت‌مند آن‌ها، آمریکا - و ادامه‌ی مشارکت روسیه در جنگ اصرار داشت. به روایت تروتسکی، این امر یکی از عامل‌های اصلی محرکِ رادیکال‌شدن توده‌های مردم بود. کارگران و سربازان به بلشویک‌ها پیوستند، زیرا آن‌ها تنها حزبی بودند که قصد پایان‌بخشیدن به جنگ را داشتند و، چنان‌که پیمان پرست لیتوفسک نشان داد، در عزم خود راسخ بودند. مخالفت بلشویک‌ها با جنگ، همراه با حمایت‌شان از مصادره‌ی زمین‌های اشراف و نجبا از سوی دهقانان، نقش تعیین‌کننده‌ای در قابلیت بقای انقلاب اکتبر در جامعه‌ی به‌شدت روستایی روسیه داشت. لنین در تحلیل بسیار درخشان خود از شرایط موفقیت بلشویک‌ها در تصرف قدرت، بر حضور مؤلفه‌های زیر تأکید می‌کند: «۱) یک اکثریت عظیم بر گرد پرولتاریا؛ ۲) نزدیک به نیمی از نیروهای مسلح؛ ۳) برتری قاطع نیروها در لحظه و در نقاط تعیین‌کننده، به‌مثل در پتروگراد و مسکو، و در جبهه‌های جنگ در نزدیکی پایتخت»؛ و تصمیم سپسین بلشویک‌ها به اجرای برنامه‌ی ارضی

سوسیالیست‌های انقلابی برای مصادره‌ی زمین، که «بی‌طرف‌سازی دهقانان» را میسر ساخت.^{۳۴}

اما در مقیاسی گسترده‌تر، آغاز جنگ جهانی اول دوران‌ی از جنگ، و [کشاکش] انقلاب و ضدانقلاب را گشود، که تنها در اوت ۱۹۴۵ به پایان رسید. ارنست نولته، تاریخ‌نگار محافظه‌کار آلمانی، این دوره را به‌نحوی موجز «جنگ داخلی اروپا» می‌خواند.^{۳۵} سلاخی صنعتی در سنگرها به کنده‌شدن بسیاری از کارگران و زحمتکشان از طبقات حاکم موجود کمک کرد. در خارج از روسیه، برجسته‌ترین نمونه را انقلاب آلمان ۲۳-۱۹۱۸ به‌دست داد. اما در عین حال جنگ تأثیر خشونت‌زایی به‌همراه داشت: بسیاری از کهنه‌سربازان نیروی ضربت خط مقدم جذب جنبش‌های فاشیستی شدند و پس از سال ۱۹۱۸ هم‌چون نوک پیکان ضدانقلاب سر برکشیدند. در روسیه، یورش ضدانقلابی به‌صورت جنگ داخلی دهشت‌باری ظاهر شد که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۲۱ به‌شدت ادامه داشت. این امر نه‌تنها به‌طرز چشم‌گیری اقتصاد صنعتی روسیه را فروپاشاند و طبقه‌ی کارگر را که انقلاب کرده بود، پراکنده ساخت؛ بلکه پیروزی نهایی بلشویک‌ها را به‌قیمت نظامی‌شدن فراگیر جامعه میسر ساخت. حزب

بلشویک بسیاری از ریشه‌های خود را در میان طبقه‌ی کارگر از دست داد؛ و به یک حزب درگیر در جنگ تبدیل شد که برای تضمین پیروزی، از اعضای خود فداکاری‌های حماسی و انضباط از بالا‌به‌پایین می‌طلبید.^{۳۶}

دومین ویژگی متمایز اکتبر ۱۹۱۷، و یکی از تمایزهای روسیه از همتایان غربی‌اش، غیاب یک سنت نیرومند اصلاح‌طلبی بود. لنین خود به این نکته در فراز مشهوری از **بیماری کودکانی «چپ‌روی» در کمونیسم** اشاره می‌کند: «در اوضاع‌واحوال ویژه و به‌لحاظ تاریخی یگانه‌ی سال ۱۹۱۷، آغاز انقلاب سوسیالیستی برای روسیه آسان بود؛ حال آن‌که د/مه و به‌انجام‌رساندن آن، برای روسیه دشوارتر از کشورهای اروپایی خواهد بود.^{۳۷} به‌عبارت دیگر، قدرت سوسیال‌دموکراسی تابعی از سطح رشد جامعه‌ی مورد نظر است. قدرت مستحکم بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری و متحدان پارلمانی آن‌ها، یک مانع بزرگ در برابر هرگونه مبارزه‌ی انقلابی است؛ اما تسخیر قدرت در یک جامعه‌ی پیش‌رفته به‌معنای بهره‌مندی از سطح به‌نسبت بالای بارآوری و آموزش است، که از سرمایه‌داری به ارث رسیده است.

این نکته بی‌تردید درست است. **آنتونیو گرامشی** خیلی خوب نشان می‌دهد که نهادهای بسیار پیشرفته‌ی جامعه‌ی مدنی در اروپای غربی هم‌چون سنگرهایی در مقابل انقلاب عمل می‌کنند.^{۳۸} (اما این ممکن است اغراق‌آمیز به نظر رسد. حتا در روزگار لنین، سوسیال‌دموکراسی می‌توانست با سطح معینی از واپس‌ماندگی هم‌زیستی کند. **گرامشی** خود مجبور شد با شکل خاصی از توسعه‌ی ناموزون و مرکب در ایتالیا دست‌وپنجه نرم کند، که سرمایه‌داری صنعتی به نسبت رشدیافته در شمال ایتالیا به ازای رها کردن دهقانان به سرنوشت خود در دستان زمین‌داران و کلیسا، امتیازهای اقتصادی چندی به رهبران جنبش کارگری واگذار کرده بود.^{۳۹}) (وانگهی، تجربه‌ی همه‌ی انقلاب‌های بزرگ گواه برآمدن بسیار سریع نیروهای اصلاح‌طلب در پی بحران رژیم کهنه بوده است. **لنین** خود در زمینه‌ی مشابهی نمونه‌ی روسیه را یادآور می‌شود:

منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی طی چند هفته، همه‌ی روش‌ها و شگردها، استدلال‌ها و سفسطه‌های قهرمانان اروپایی انترناسیونال دوم، مدافعان شرکت در حکومت‌های بورژوازی (ministerialists)، و سایر فرومایگان اپورتونیست

را فراگرفتند. هر آن‌چه که ما اکنون درباره‌ی **شایدمان‌ها** و **نوسکه‌ها**، **کائوتسکی** و **هیلفردینگ**، **رنر** و **اوسترلیتس**، **اتو باوئر**، **فریتس** و **آدلر**، **توراتی** و **لونگه**، و فابین‌ها و سران حزب مستقل کارگر انگلستان می‌خوانیم، یک‌سر تکرار ملال‌انگیز و بازگویی یک ترجیع‌بند قدیمی و آشنا به نظر می‌رسد (و درحقیقت چنین نیز هست). پیش‌تر، همه‌ی این‌ها را در نمونه‌ی منشویک‌ها شاهد بوده‌ایم. طنز تاریخ است که اپورتونیست‌های یک کشور واپس‌مانده، پیشگامان اپورتونیست‌های سلسله‌ای از کشورهای پیش‌رفته شدند.^{۴۰}

نمونه‌های زیادی از برآمدن سریع رفرمیسم در خلال جنبش‌های توده‌ای در جامعه‌های کم‌تر توسعه‌یافته وجود دارند. دهه‌ی ۱۹۸۰، شاهد ظهور جنبش‌های مستقل کارگری در اقتصادهای نوپای صنعتی بود. هم از این دست بودند: جنبش هم‌بستگی در لهستان، که به سرعت ایده‌ی انقلاب خودمحدودشونده (self-limiting revolution) را در آغوش گرفت؛ در برزیل، شورش‌های کارگری بیش‌ازپیش به زیر کنترل حزب کارگری جدیدی درآمد که با سیاست انتخاباتی درآمیخته بود؛ و در خلال واپسین دوران آپارتاید، حزب کمونیست آفریقای جنوبی با شتاب

شگفت‌انگیزی به‌عنوان یک حزب سوسیال‌دموکراتیکِ توده‌ای در حال گسترش بود. در سال‌های اخیرتر، در خلال انقلاب مصر ۱۳-۲۰۱۱، هنگامی‌که اخوان‌المسلمین در حال ایفای نقش میانجی میان دولت و توده‌ها بود، چندی از کارکردهای یک حزب رفرمیستی را به‌عهده گرفت، که هم برای اخوان‌المسلمین و هم انقلابِ پی‌آمدهای فاجعه‌باری داشت. این مثال‌ها گرایش کارگران به محدودساختن مبارزات خود را نمایان می‌کند، که ناشی از نبود اعتمادبه‌نفس در میان کارگران است و عمیقاً تحت تأثیر تجربه‌ی آنان از بهره‌کشی و سرکوب در نظام سرمایه‌داری قرار داشته و سبب می‌شود تا آن‌ها راه‌هایی برای سازش با نظم موجود بیابند. همان‌گونه که اکتبر ۱۹۱۷ نشان داده است، تجربه‌ی شکست این سازش‌ها و توانایی کارگران خودسازمان‌یافته برای فراتررفتن از این شرایط، و حضور یک حزب انقلابی توده‌ای در میان کارگران که به آن‌ها یاری کند تا درس‌های سیاسی لازم را فراگیرند، لازمه‌ی چیرگی بر نبود اعتماد به‌نفس در میان کارگران است.

امروزه حتا در اروپای غربی، نسبت به زمان **لنین** یا دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، هنوز فاصله‌ی زیادی با حزب‌های کارگری به‌نسبت پایدار یا به‌خوبی

ساختارمند داریم. ظاهراً شاهد دو چیز مخالف هم هستیم، اما در حقیقت با پدیده‌هایی روبه‌روایم که به‌نحوی تنگاتنگ به یک‌دیگر مربوط‌اند. از سویی، حزب‌های سابقاً قوی و موفق، که می‌توانند دست به خودکشی زده (حزب کمونیست ایتالیا)، یا به حاشیه رانده شوند (پاسوک در یونان، حزب سوسیالیست فرانسه یا حزب کارگران در برزیل). و از سوی دیگر، شکل‌بندی‌های رفرمیستی جدید، که می‌توانند خیلی سریع ظاهر شوند - سیریزا در یونان و پودموس در اسپانیا نمونه‌های برجسته‌ی اخیر هستند، اما مورد کم‌یاب و استثنایی حزب کارگر بریتانیا نیز وجود دارد، یعنی یکی از قدیمی‌ترین حزب‌های سوسیال‌دموکراتیکِ پابرجا، که رهبران آن سخت می‌کوشند آن را هم‌چون یک حزب ضد سیاست ریاضت اقتصادی از نو بنا کنند.

این هر دو پدیده، پی‌آمدهای درازمدت اُفول سوسیال‌دموکراسی - که با استحاله‌ی آن به سوسیال‌لیبرالیسم در دوران **تونی بلر و گرهارد شرودر** بیش‌ازپیش تشدید شده - و تضعیف ساختارهای سیاسی بورژوازی از پی ده سال بحران و ریاضت اقتصادی هستند. این بدان معناست که حتا در کانون‌های پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری انقلابیان دیگر

با شکل‌بندی‌های رفرمیستی استوار روبه‌رو نیستند، که برای **لنین و گرامشی** مانعی بزرگ در برابر انقلاب سوسیالیستی در غرب بودند. بی‌تردید علت‌های ناستواری نسبی سوسیال‌دموکراسی معاصر بسیار متفاوت از آن‌هایی هستند که سد راه گسترش پایدار رفرمیسم در روسیه‌ی پیش از انقلاب شدند - یعنی سرکوب همه‌ی چالش‌های دموکراتیک از سوی استبداد تزاری. با این وصف، تراژدی سیریزا - که طی پنج سال از امید چپ جهانی به کارگزار تروئیکا [سه‌گانه‌ی کمیسیون اروپا، بانک مرکزی اروپا و صندوق بین‌المللی پول] فروافتاد - نشان می‌دهد که سیاست رفرمیستی معاصر سیال و بی‌ثبات است و می‌تواند فرصت‌های مناسبی برای انقلابیان بیافریند، چنان‌چه آماده‌ی واکنش به‌طرزی اثربخش باشند.

در این زمینه، دو نوآوری سیاسی اصیل انقلاب اکتبر در خور واکاوی است. نخستین آن - شوراه و منطق قدرت دوگانه، هم‌زیستی و درهم‌تافتگی دو شکل سیاسی ناهم‌بند بورژوازی و پرولتری که پس از فوریه ۱۹۱۷ سربرآوردند - ثابت شده که امری جهانی است.^{۴۱} مبارزات توده‌ای و گسترده‌ی طبقه‌ی کارگر در سراسر قرن بیستم، شکل‌هایی از خودسازمان‌یابی دموکراتیک را به‌دست داده است که گرایش به

گسترش بیش‌تر ابزارهای مبارزه به‌سوی شالوده یک قدرت سیاسی جدید و به چالش کشیدن اقتدار مطلق دولت سرمایه‌داری داشته‌اند. این نوع بدیع و خودانگیخته‌ی سازمان‌دهی، در شکل‌های مختلف و با نام‌های متفاوت - از شوراهای کارگری در آلمان ۱۹۱۸، تا کوردون‌ها (cordones) در شیلی ۱۹۷۳، و تا شوراهای کارگری در ایران ۷۹-۱۹۷۸ - بُرش‌هایی از یک جامعه‌ی خودگردان‌اند که می‌توانند از دل انقلاب‌های کارگری پیروزمند گسترش یابند. جنبش‌های توده‌ای برخاسته از بحران حاضر - بیش از همه، جنبش اشغال میدان‌ها در سال ۲۰۱۱، از تحریر تا پورتا دل سُل، سینتاگما، و پارک زوکوتی - نشانگر اشتیاق مشابهی به شکل‌های مستقیم‌تر دموکراسی بودند که در چارچوب سرمایه‌داری ارائه می‌شود؛ گو این‌که نیروی پیش‌برنده‌ی این جنبش‌ها اعتصاب عمومی نبود که به شکل‌گیری نخستین شوراه و همانندهای آن در جاهای دیگر انجامیده بود.

دومین نوآوری بزرگ خود حزب بلشویک بود. این سخن در تعارض با کوشش سترگ **لارس لی** است که ویژگی سیاسی متمایز بلشویسم را انکار کرده و استدلال می‌کند که **لنین** دنباله‌رو وفادار **کائوتسکی**

بوده و تلاش کرده است تا دریافت او از جنبش سوسیالیستی را در شرایط روسیه به کار بندد.^{۴۲} بدون درگیر شدن در بحث‌های گسترده‌ای که روایت لی برانگیخته است، می‌خواهم این نکته‌ی ساده را یادآور شوم که او بر درک خام پیشامارکسی از تاریخ متکی است که بر پایه‌ی آن، آن‌چه اتفاق می‌افتد چیزی نیست جز به واقعیت پیوستن نیت‌های بازی‌گران. به دیگر سخن، بگذارید بپذیرم که هدف از استدلالی که لنین آجرهایش را یک‌به‌یک از چه باید کرد؟ به بعد روی هم چیده است، خلق روایتی از سوسیال‌دموکراسی آلمان در روسیه تزاری بوده باشد؛ مشکل به‌سادگی این است که این پروژه در غیاب شرایطی - به‌ویژه تکوین یک سرمایه‌داری پیشرفته و گسترده، که آماده‌ی برقراری اصلاحات و یک رژیم کمابیش پارلمانی بورژوازی باشد - که به حزب سوسیال‌دموکرات آلمان اجازه می‌داد به‌عنوان یک حزب توده‌ای قانونی در انتخابات شرکت کند، کاملاً دست‌نیافتنی بود. ضرورت انقلاب - در وهله‌ی نخست، همان‌گونه که لنین دریافت، یک انقلاب بورژوازی به‌هدف سرنگونی استبداد که به‌سبب ضعف بورژوازی نیروی پیش‌برنده‌اش را جنبش‌های توده‌ای کارگران و دهقانان از پایین تشکیل می‌دادند - نوع

بسیار متفاوتی از حزب را می‌طلبید. این نوعی از حزب بود که تونی کلیف ظهورش را در مجلد نخست زندگی‌نگاری لنین شرح می‌دهد.^{۴۳} لنین و رفقایش حزب را در موقعیتی ساختند که خود برنگزیده بودند و بی‌آن‌که قصدش را داشته باشند، چیزی نو آفریدند.

یک راه توضیح این تفاوت این است که به جمع‌بندی کائوتسکی مراجعه کنیم. او به‌روشنی می‌گوید:

حزب سوسیالیستی یک حزب انقلابی است، اما حزب انقلاب‌ساز نیست. می‌دانیم که تنها از طریق انقلاب می‌توانیم به هدف‌های خود دست یابیم. نیز می‌دانیم که قدرت ما در برپایی انقلاب همان اندازه ناچیز است که قدرت مخالفان ما در جلوگیری از آن. کار ما برانگیختن انقلاب یا تدارک آن نیست. به‌همان‌سان که نمی‌توانیم دل‌خواهانه انقلاب کنیم، نمی‌توانیم کم‌ترین سخنی بگوییم در باره‌ی آغاز آن، و این‌که تحت چه شرایطی رخ خواهد داد و دارای چه شکل‌هایی خواهد بود. می‌دانیم که مبارزه‌ی طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا، تا زمانی‌که این دومی نتواند قدرت سیاسی را کاملاً در اختیار خود گیرد تا

بتواند از آن برای پیاده کردن جامعه‌ی سوسیالیستی بهره‌برداری کند، پایان نخواهد یافت. می‌دانیم که این مبارزه‌ی طبقاتی گسترده‌تر و شدیدتر، و پرولتاریا از نظر تعداد و نیروی اخلاقی و اقتصادی بزرگ‌تر خواهد شد؛ امری که پیروزی او و شکست سرمایه‌داری را ناگزیر خواهد ساخت. اما در این باره تنها می‌توانیم به گونه‌ای ناروشن حدس‌هایی بزنیم که آخرین نبرد در این جنگ اجتماعی کی و چه‌گونه رخ خواهد داد.^{۴۴}

از این‌رو، حزب انقلابی در روایت **کائوتسکی**، حزبی است نشسته بر موج‌های ژرف تاریخ، فرآورده‌ی انداموار توسعه‌ی سرمایه‌داری و مبارزه‌ی طبقاتی که آمیختگی گام‌به‌گام و پیش‌رونده‌ی ایدئولوژی سوسیالیستی و جنبش کارگری را بازمی‌تاباند. چنان‌که **شاندرو بیان** می‌کند، مارکسیسم انترناسیونال دوم می‌انگاشت «که رشد نیروهای تولید مسیر تاریخ را تعیین می‌کند؛ شرایط مادی و ذهنی سوسیالیسم به‌موازات یک‌دیگر گسترش می‌یابند؛ و نظریه‌ی مارکسیستی و مبارزه‌ی طبقاتی به‌نحو موزونی ترکیب می‌شوند.»^{۴۵} عمل کرد بلشویسم دقیقاً متضمن گسست از این انگاره‌ی «ترکیب هماهنگ» بود - به‌همان‌سان که **لنین** در بازاندیشی گذشته

در **بیماری کودکانی «چپ‌روی» در کمونیسم** ترسیم می‌کند، موفقیت انقلابیان حقیقی بستگی به مبارزه‌ی بی‌امان گرایش‌های سیاسی مختلف دارد، که **کائوتسکی** در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان از آن می‌پرهیخت - و چنان‌که **تروتسکی** در **درس‌های اکتبر** تأکید می‌کرد، شامل نوعی از بحث‌های جدی در میان فعالان بلشویک و در رهبری حزب در هنگامه‌ی انقلاب و پس از آن می‌شد. از این پیش، بلشویک‌ها یک حزب انقلاب‌ساز بودند؛ در این معنی که آن‌ها به‌منظور کمک به شکل‌گیری و هدایت فرآیند انقلابی، فعالانه به مداخله در مبارزه‌ی طبقاتی می‌پرداختند. این را می‌توانیم با وضوح بیش‌تری در لحظه‌هایی ببینیم که بلشویک‌ها به سازمان‌دهی قیام برمی‌آیند - نخست قیام مسکو در دسامبر ۱۹۰۵، و سپس‌تر در جریان تسخیر قدرت در اکتبر ۱۹۱۷. نوشته‌های **لنین** در پاییز ۱۹۱۷، دیگر نشانی از اطمینان‌خاطر به «سرنگونی اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری» ندارد. برعکس، آن‌ها پُر از معناهای فوریت و مداومت‌اند، چنان‌که اگر بلشویک لحظه‌ها را درنیابند فاجعه‌ی ضدانقلاب بر سرشان آوار خواهد شد.^{۴۶} (اما سیر رخدادها در فاصله‌ی آوریل تا اکتبر از بسیاری جهت‌ها مهم‌تر بود، که بلشویک‌ها به‌طور

منظم در پی همراه کردن اکثریت طبقه‌ی کارگر با خود بودند. **لنین** آن‌چه را که درگیرش بود در **تزرهای آوریل** خود چنین تبیین می‌کند:

باید به توده‌ها نشان داد که شوراهای نمایندگان کارگران یگانه شکل ممکن حکومت انقلابی‌اند؛ و از این رو، مادام که این حکومت به نفوذ بورژوازی تن می‌سپارد، وظیفه‌ی ما عبارت است از توضیح صبورانه، نظام‌مند و بی‌وقفه‌ی خطاهای راه‌کارهای آن‌ها [شوراهای نمایندگان کارگران]؛ چنان‌که، به‌ویژه، با نیازهای عملی توده‌ها سازگار افتند.^{۴۷}

جلبِ همراهی اکثریت، هم‌چنین در گرو کاربرد سیاستی بود که بعدتر جبهه متحد خوانده می‌شد. به‌مثل، در اوت ۱۹۱۷ بلشویک‌ها دست‌دردست منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی نهادند؛ که پیش از این، بلشویک‌ها را به‌عنوان عوامل آلمان برای جلوگیری از کودتای نظامی نافرجام ژنرال **کورنیلوف** به‌ستوه آورده بودند. زندگی باز و دموکراتیک حزب بلشویک به آن امکان می‌داد تا بازتاب‌دهنده‌ی رادیکالیزه‌شدن روبه‌رشد کارگران و سربازان، و راهبر آنان به‌سوی تسخیر قدرت باشد. اما این بدان معنا نیست که هیچ قاعده‌ای بر بحث‌ها حاکم نبوده است.

مسأله‌ی مرکزی و حساس در پاییز ۱۹۱۷، عبارت از این بود که آیا باید سازمان‌دهی برای تصرف قدرت را در دستور کار گذاشت یا نه؟ بحث‌های **لنین** و **تروتسکی** درباره‌ی قیام (رویکرد تاکتیکی آن‌ها متفاوت بود، و تشخیص **تروتسکی** روی هم‌رفته درست‌تر)، با مخالفت علنی گروهی به‌رهبری **زینوویف** و **کامنف** روبه‌رو شد. سرانجام، اکثریت کمیته‌ی مرکزی حزب با یک اولتیماتوم مبنی بر تهدید آن‌ها به اقدام انضباطی، براین مشکل چیره شد. یک حزب انقلاب‌ساز قادر نیست به وظایف خود عمل کند، اگر مجادله‌ها پایان نیابند، دست‌کم به‌طور موقت، و اگر اقلیت به تصمیم‌های اکثریت احترام نگذارد.

مبنای اندیشگی راهبردی که بلشویک‌ها تعقیب می‌کردند، نظریه‌ی امپریالیسم **لنین** بود که طی سال‌های جنگ پرورده شده بود. هم از این‌رو، او در یک متن کلیدی در آوریل نوشت: «ما می‌خواهیم به جنگ امپریالیستی جهان‌گیری خاتمه دهیم که صدها میلیون تن گرفتار آن‌اند، و منافع میلیارد‌ها میلیارد سرمایه با آن در آمیخته است؛ جنگی که بدون بزرگ‌ترین انقلاب پرولتری در تاریخ بشر، نمی‌توان آن را با یک صلح به‌راستی دموکراتیک به

پایان رساند.^{۴۹} همان‌طور که **کراوس** یادآور می‌شود، این تحلیل تناقض‌های جامعه‌ی روسیه را در چارچوب دگرگونی‌های تحمیل‌شده از سوی سرمایه‌داری در مقیاس جهانی قرار می‌دهد - برآمدن بلوک‌های سرمایه‌داری انحصاری و رقابت بین آن‌ها به جدال‌های بینامپی‌ریالیستی دامن می‌زد که آماده‌ی برافروختن جنگ‌های جهانی بودند، و انقلاب سوسیالیستی یگانه پاسخ درخور و کوبنده‌ی این اوضاع بود. این امر پویایی قدرت شورایی در روسیه را هم‌چون سرآغاز فرآیند انقلاب جهانی موجه می‌ساخت، که در متن آن یک انترناسیونال کمونیستی جدید در تکاپوی پیوندزدن شورش‌های کارگری با قیام‌های ملی در مستعمره‌ها بود. لازمه‌ی پی‌گیری این فرآیند، تعمیم الگوی بلشویکی حزب انقلاب‌ساز بود.^{۵۰}

مشکل این است که معلوم شد صادرکردن این نوآوری بسیار دشوارتر از شکل شورایی سازمان‌یابی است، که کارگران در پی‌گیری منطق مبارزات توده‌ای خود، بارها به‌طور خودانگیخته آن را دگربار کشف کرده‌اند. سال‌های آغازین کمینترن، نمایان‌گر تلاش قهرمانانه‌ای در راستای انجام دقیق و سریع این امر بود. اما، هم‌چنان‌که **کلیف** در زندگی‌نگاری خود

از **لنین** نیز نشان می‌دهد، ثابت شد که گره‌زدن آنچه به‌راستی در زمینه‌ی راهبرد بلشویکی جدید بود، با سازمان‌دهی برپایه‌ی ویژگی‌های ملی سنت‌های سوسیالیستی متفاوت بی‌اندازه دشوار است. هیچ جای‌گزین آسانی برای روند طولانی و دشواری وجود نداشت که طی آن بلشویک‌ها با گذر از نشیب و فرازهای مبارزه‌ی توده‌ای، در هنگامه‌ی سرکوب و تبعید، خود را سامان بخشیدند؛ و سنت‌های کنش جمعی، بحث‌های جدی و اعتماد متقابل را پدید آوردند که ارزش‌مندی خود را در سال ۱۹۱۷ به اثبات رساند. درست همین قدرت و اعتبار بلشویک‌ها پس از انقلاب خود مانعی بزرگ بر سر راه یک هم‌بستگی بین‌المللی اصیل بود. از آن‌رو که آن‌ها به گرایشی در درون هیأت‌های رهبری در سطح ملی میدان می‌دادند که به‌جای تصمیم‌گیری خلاقانه در باب استراتژی و تاکتیک‌های مناسب با شرایط خود، از مسکو پیروی کنند؛ و به‌جای توجه به نظرهای بلشویک‌ها، به آن‌ها به دیده‌ی دستورالعمل بنگرند. این جهت‌گیری از راه سیاست «بلشویکی‌کردن» کمینترن به ریاست **زینوویف** در نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ نهادینه شد و سپس‌تر به سرسپردگی نظام‌یافته‌ی حزب‌های کمونیست کشورهای دیگر از

الزام‌های سیاست خارجی روسیه‌ی عصر استالین تبدیل شد.

ناکامی انقلاب در گسترش به‌سوی غرب سبب شد تا روند توسعه‌ی ناموزون و مرکب، که به‌شکل‌گیری شرایط انقلابی در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ انجامیده بود، در جهت عکس و به‌سود ضدانقلاب چرخش کند. ضرورت صنعتی‌شدن شتابان روسیه، پی‌آمد منطق رقابت بینادولتی بود، که در کانون تحلیل تروتسکی از ویژگی‌های توسعه‌ی روسیه قرار داشت. تحمیل دوباره‌ی این ضرورت، تباهی دستاوردهای انقلاب اکتبر را رقم زد. این امر شکل بی‌اندازه خاصی به‌خود گرفت، چنان‌که مایه‌ی سردرگمی دو نسل از چپ‌ها شد. آن‌چه رخ داد نه سقوط آشکار دولت شورایی، بل استحاله‌ی رژیم بلشویکی بود که از اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ یک دیکتاتوری حزبی بود، که رهبران‌اش میان یک سرسپردگی ذهنی به قدرت طبقاتی کارگران با موقعیت عینی‌شان به‌عنوان مدیران یک دولتِ رویارو با قدرت‌های بزرگ امپریالیستی پیش‌رفته‌تر غربی گرفتار آمده بودند. همان‌گونه که مارکس پیش‌گویانه گفته بود: هستی اجتماعی بر آگاهی پیروز شد. صنعتی‌کردن اجباری روسیه در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، کارگران و دهقانان را تابع

اولویت‌های انباشت سرمایه کرد و روسیه را به یک قدرت امپریالیستی متکی به‌خود، و درگیر در روند جهانی اقتصاد و رقابت‌های ژئوپلیتیکی در زیر پرچم «ساختمان سوسیالیسم» تبدیل کرد.

استیو اسمیت در تاریخ خردمندانه و پژوهش‌گرانه‌ی خود از دوران انقلاب روسیه، اظهار می‌کند که این پی‌آمد انقلاب روسیه نشان می‌دهد که پروژه‌ی بلشویک‌ها اشتباه بود. او هشدارهای ژان ژورس، رهبر سوسیالیست فرانسوی، و کائوتسکی را علیه این انتظار که انقلاب سوسیالیستی می‌تواند از جنگ برخیزد، به نشانه‌ی تأیید نقل کرده و می‌افزاید:

بلشویک‌ها تردید نداشتند که نظام سرمایه‌داریِ رو به زوال می‌تواند به زودی زود سقوط کند... صد سال پس از آن... روشن است که انقلاب روسیه به‌سبب بحران نهاییِ سرمایه‌داری پدید نیامد... سرتاسر قرن بیستم نمایان‌گر پویایی و نوآوری گسترده‌ی سرمایه‌داری بوده است... درست در هنگامه‌ای که، شاهد تمرکز عظیم ثروت در دست‌های محدود و برآمدن شکل‌های جدید خودبیگانگی بوده‌ایم.^{۵۱}

به‌نظر می‌رسد که این استدلال به ایده‌ی دیگری از کائوتسکی متکی است، بدین معنی که خودِ جنگ

جهانی اول پی‌آمد توسعه‌ی سرمایه‌داری نبود و فرآیند این توسعه می‌توانست به‌نحو صلح‌آمیزی به یک «اولترا-امپریالیسم» یک‌پارچه‌ی جهانی تحول یابد.^{۵۲} این به‌معنای نادیده گرفتن این واقعیت است که در سال‌های پس از انقلاب اکتبر، سرمایه‌داری بدترین بحران در تاریخ خود را تا به امروز تجربه کرده است: بحران بزرگ سال‌های ۳۹-۱۹۲۹. لیونل روبینز، اقتصاددان لیبرال، در سال ۱۹۳۴ نوشت، کاملاً روشن است که سال ۱۹۱۴ به‌طور تنگاتنگی با سال ۱۹۲۹ مرتبط است: «ما نه در چهارمین، بل نوزدهمین سال از بحران جهانی زندگی می‌کنیم.»^{۵۳} و سرمایه‌داری از طریق یک جنگ جهانی ویران‌گرت‌ر از این بحران جَست، که طی آن با هولوکاست بشریت را به حَضِیض ذلت فرونشاند. شرط‌بندی لنین، که انقلاب سوسیالیستی می‌تواند غول امپریالیسم را به زانو درآورد، اگر پیروز می‌شد می‌توانست از این جنون بربریت پیش‌گیری کند. او به نقل این حکمت آلمانی علاقه داشت که: «پایان دهشت‌ناک به از دهشت بی‌پایان است»

(Besser ein Ende mit Schmerzen als Schmerzen ohne Ende.)

اسمیت خود مایل است که چنین تاریخ‌های بدیلی را به‌طور جدی مورد توجه قرار دهد و انتقاد زیر به لنین حاوی نکته‌ی جالبی است:

مهم‌تر از همه آن‌که، او میراثی از ساختار قدرت به‌جا نهاد که متکی بر رهبری فردی بود؛ و این امر تصورها و ظرفیت‌هایی از رهبر برمی‌ساخت که بسیار فراتر از یک نظام حکومتی دموکراتیک می‌رفت. پی‌آمد منطقی این مسأله - گرچه غالباً از سوی کسانی که استالینیسم را یک‌سره ادامه‌ی لنینیسم می‌خوانند، نادیده انگاشته می‌شود - این است که اگر بوخارین یا تروتسکی دبیر کل [حزب] شده بودند، عصر وحشت استالینیسم رخ نمی‌نمود؛ هرچند واپس‌ماندگی اقتصادی و انزوای بین‌المللی، فضای تنفس آن‌ها را محدود می‌ساخت.^{۵۴}

حتا فراتر از این ممکن بود اتفاق افتد، هرآینه انقلاب قادر می‌شد مرزهای امپراتوری روسیه را در نوردد؛ به‌ویژه اگر انقلاب آلمان به فراسوی مرزهای سرنگونی قیصر و برپایی یک جمهوری دموکراتیک گسترش یافته بود. آلمان در دوره‌ی ۲۳-۱۹۱۸، شاهد سلسله‌ای از پیش‌روی‌ها و عقب‌نشینی‌های نیروهایی بود که برای انقلابی از نوع اکتبر در آلمان

می‌جنگیدند، و در نهایت به شکست انجامیدند. اما اگر رویکرد جبرباورانه به تاریخ را نپذیریم و بخواهیم سناریوهای بدیل برای رژیم بلشویکی را در نظر آوریم، به لحاظ منطقی هیچ دلیلی در دست نیست که امکان یک پیش‌روی انقلابی در خارج از روسیه را مردود بدانیم. امری که اگر اتفاق افتاده بود، آن‌گاه تاریخ قرن بیستم بسیار متفاوت می‌بود.^{۵۵} از دست نهادن لذت‌های سرمایه‌داری مصرفی، می‌توانست بهای اندکی باشد برای اجتناب از آشویتس و هیروشیما، و آغاز به پی‌افکندن یک جامعه‌ی به‌راستی کمونیستی.

نتیجه‌گیری

اما، دریغا که انقلاب شکست خورد. این ما را به جایی می‌برد که، همراه با **دانیل بن‌سعید**، وارد آن شدیم: «پایان یک چرخه‌ی بزرگ.» نخست آن‌که، اتحاد شوروی سرانجام قربانی همان منطق رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی شد که خود از آن شکل گرفت. اما تا اندازه‌ای به سبب سرمایه‌گذاری ایدئولوژیک بسیاری از چپ‌ها - حتا از میان منتقدان استالینسم - روی اتحاد شوروی به‌مثابه‌ی نوعی بدیل در مقابل

سرمایه‌داری، ولو کج‌وکوله و از ریخت‌افتاده، انقلاب‌های ۹۱-۱۹۸۹ دامنه‌ی یورش نولیبرالیسم جهانی را بیش از حد گسترده ساخت. اکنون اما سرمایه‌داری نولیبرال خود در بحران عمیقی دست‌وپا می‌زند؛ نه فقط به‌علت ورشکستگی سال‌های ۸-۲۰۰۷ و پی‌آمدهایش، بل هم‌چنین به‌خاطر بی‌زاری و سرکشی علیه حزب‌های طبقه‌ی حاکم. این امر زمینه‌ی مناسبی فراهم می‌کند تا باردیگر تأکید شود که انقلاب اکتبر هم‌چنان در لحظه‌ی حاضر دارای اهمیت است.

این نه صرفاً از آن‌رو که نشانه‌ی سهمگین‌ترین شوک سیاسی است که تاکنون به نظام سرمایه‌داری وارد شده؛ بل به‌طور مشخص‌تر، کل تجربه‌ی بلشویسم می‌باید هم‌چون نقطه‌ی مرجع بنیادی برای کسانی ماندگار بماند، که برآن‌اند تا سنت انقلابی مارکسیستی را تداوم بخشند. این به معنی نوعی الگوبرداری مکانیکی نیست، که **لنین** خود به‌ویژه در کنگره‌ی چهارم انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۲۲ در باره‌اش هشدار می‌داد. **تروتسکی**، مدافع «درس‌های اکتبر» همیشه اصرار داشت که ادامه‌دادن یک سنت همواره دلالت بر فرآیند گزینش آن چیزی از گذشته را دارد که هنوز قابل استفاده است.

تجربه‌های انقلابی بزرگ - نه فقط روسیه‌ی ۱۹۱۷، هم‌چنین آلمان ۱۹۱۸-۲۳ و ایتالیای ۱۹۱۸-۲۰ - نیازمند یک مطالعه‌ی انتقادی همه‌جانبه، نه هم‌چون فعالیتی مهجور، بل در راستای تعیین علت‌های واقعی پیروزی‌ها و ناکامی‌های آن دوران هستند؛ تا از این ره‌گذر بیاموزانند که چگونه انقلابیان می‌توانند در شرایط حاضر بهتر عمل کنند.

در مورد روسیه، عمل کرد توسعه‌ی ناموزون و مرکب در متن جنگ جهانی امپریالیستی^۱ امکان هم‌آمیزی جنبه‌های عام و خاص، به‌ویژه از گرایش فراگیر مبارزات توده‌ای کارگران برای ایجاد قدرت دوگانه و باشندگی خاصی از یک حزب انقلابی را پدید آورد، که توانایی حداکثر استفاده از چنین موقعیتی را داشته باشد. آیا تکرار چنین تلاقی و هم‌گرایی بی‌نظیری امکان‌پذیر است؟ شرط‌بندی سیاست انقلابی مارکسیستی این است که آری، امکان‌پذیر است. به‌هم‌پیوستن خودسازمان‌دهی مردمی و یک حزب انقلابی توده‌ای، بی‌شک در شرایط و شکل‌های بسیار متفاوت از روسیه ۱۹۱۷ خواهد بود. اما، هرقدر که ممکن است پیروزی‌های به‌بارآمده از تجربه‌های نو درخشان باشند، از درخشش ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ هیچ نمی‌کاهند؛ هنگامی که طبقه‌ی کارگر روسیه نشان

داد که - و چه‌گونه - می‌توان سرمایه را درهم شکست.

* الکس کالینیکوس، استاد مطالعات اروپایی در کینگز کالج لندن، و سردبیر نشریه‌ی/اینترنشنال سوشیالیزم است.

** این مقاله در شماره‌ی اکتبر ۲۰۱۷ نشریه‌ی/اینترنشنال سوشیالیزم منتشر شده است:

<http://isj.org.uk/the-orphaned-revolution/>

یادداشت‌ها

* عبارت‌های داخل قلاب از مترجم است.

۱. در باب واقعیت خیزش عید پاک و ریاکاری‌های گرداگرد آن، نگاه کنید به: الن، ۲۰۱۶.

انقلاب انگلیس در دهه‌ی ۱۶۴۰، همانند انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، تا حد زیادی از سوی نخبگان سیاسی انکار شده است و، به‌برکت پیروزی «تجدیدنظرطلبی» در میان مورخان دانشگاهی، به‌غلط هم‌چون ستیزه‌ای مذهبی و قانون‌مدارانه تصویر شده است. هینس و ولفریز (ویراستاران)، ۲۰۰۷، سرکوب گسترده‌ی تاریخ‌نگاری انقلاب‌های بزرگ را مورد نقد قرار داده‌اند.

از جوزف چونارا، کوین کار، جیمز ایدن، جان رز و کامیلیا رویال به‌خاطر اظهارنظرشان در باره‌ی پیش‌نویس نوشتار حاضر بسیار سپاس‌گزارم.

13. Cliff, 2003, Harman, 1990, and Callinicos, 1991.
14. See the admirable account of the revolution in Sherry, 2017.
15. Trotsky, 1975, pp202 and 203.
16. See especially Broué, 2004, Harman, 1983 and Riddell (ed), 2015.
17. برای نمونه، بن‌سعید، ۲۰۰۲، و بن‌سعید b ۲۰۰۳. نگاه کنید به بحث من در باره‌ی اندیشه‌ی سیاسی بن‌سعید، که بر اهمیت لنین در نزد او تأکید می‌کند. کالینیکوس، ۲۰۱۲.
۱۸. لی، ۲۰۰۶؛ شاندر، ۲۰۱۴؛ کراوس، ۲۰۱۵؛ علی، ۲۰۱۷؛ و مالینو، ۲۰۱۷. به‌یقین این «احیای لنین» از کنفرانسی با موضوع لنین در شهر اسن در سال ۲۰۰۱ شروع شد. این کنفرانس را اسلاوی ژیتک ترتیب داد و مقاله‌های ارائه‌شده در آن (از جمله شامل نوشته‌های بن‌سعید و من)، گردآوری شده است در: باجن، گولاکیس و ژیتک (ویراستاران)، ۲۰۰۷.
۱۹. ژیتک (ویراستار)، ۲۰۰۲، احتمالاً کامل‌ترین بحث خود در باره‌ی لنین را به‌همراه یک انتخاب سودمند از نوشته‌های لنین در سال ۱۹۱۷ ارائه کرده است. برای برخی انتقادهای استفاده‌ی ژیتک از لنین، نگاه کنید به: کالینیکوس، ۲۰۰۱، صص ۳۹۷-۳۹۱، و کالینیکوس ۲۰۰۷.
20. Luxemburg, 1908.
21. Addison, 1977, Fenby, 2011, chapter 16.
22. Cliff, 1963.
23. Krausz, 2015, p363.
۲۴. کراوس، ۲۰۱۵، ص ۸۹. شکل‌گیری اندیشه‌ی لنین پیش از سال ۱۹۱۷، و به‌ویژه گسترش تدریجی درک او از مسأله‌ی ارض، به‌تفصیل پژوهیده شده است در: شاندر، ۲۰۱۴.
2. Osborn, 2005
3. Matthews, 2017.
4. Go to <https://twitter.com/BraddJaffy/status/884525634751524865/video/1>
۵. فیجز، ۱۹۹۶، و به‌ویژه پایپس (ویراستار)، ۱۹۹۶. تحقیق پایپس از سوی لی، ۲۰۰۱، ابطال شده است.
6. Brenton (ed), 2016.
۷. فیجز، ۲۰۱۶، ص ۱۴۴. استثنای این مجموعه‌ی بسیار کم‌مایه، یک ارزیابی نافذ از دمنیک لیون است که به‌طور مشخصی به بافتار ژئوپلیتیکی می‌پردازد.
8. Fitzpatrick, 2017, and Brenton, 2017.
9. Harvey, 2014, p91.
10. Hobsbawm, 1994, pp4 and 9.
۱۱. هابسبام، ۲۰۱۶، ۱۹۹۴، ص ۴۹۸. پری آندرسون در بررسی خود از عصر نهایت‌ها و ایام دل‌چسب، خودزندگی‌نگاری هابسبام، ۲۰۰۲؛ تردید و دودلی‌های تاریخی، سیاسی و شخصی او را به‌تفصیل مورد مذاقه قرار داده است. آندرسون a ۲۰۰۲ و b ۲۰۰۲.
۱۲. این متن در بحث‌های میان اتحادیه‌ی کمونیست‌های انقلابی فرانسه (LCR) و حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا (SWP)، در اوج جنبش ضدسرمایه‌داری در اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ ریشه دارد. دانیل این‌را در نامه‌ای به من در دسامبر ۲۰۰۲ نوشت که دیگر رهبران LCR لیون کریمو، فرانسوا دووئل و فرانسوا ساپدو نیز آن‌را امضا کردند؛ ترجمه‌ی انگلیسی من از متن نامه، در شماره‌ی دوم بولتن بحث‌گرایش اینترنت‌شنال سوشالیست، ژانویه ۲۰۰۲، منتشر شد.

شوروی در پی اختلاف‌های داخلی پیروزی ضدانقلاب را تضمین می‌کرد.

34. Lenin, 1964c, pp262 and 263.

35. Nolte, 1987.

۳۶. برای یک تصویر منصفانه‌تر از جنگ داخلی، نگاه کنید به اسمیت، ۲۰۱۷، فصل ۴. هم‌چنین، برای بازتاب گسترده‌تر نقش تعیین‌کننده‌ی خشونت ضدانقلابی در گسترش هراس‌افکنی انقلابی، نگاه کنید به: میر، ۲۰۰۰؛ و برای دفاع از بلشویک‌ها، ریز، ۱۹۹۱. پیرانی، ۲۰۰۸، یک پژوهش جدید از بیگانگی رو به‌رشد بلشویک‌ها از طبقه‌ی کارگر روسیه در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ است.

37. Lenin, 1964d, p64.

38. Gramsci, 1975, II, pp865-867.

39. Especially Gramsci, 1978.

40. Lenin, 1964d, p30.

41. See Callinicos, 1977, and Gluckstein, 1985.

۴۲. نگاه کنید به کتاب‌شناسی گسترده و انتقادی از روایت لی از لنین در کار و جنکینز، ۲۰۱۴.

43. Cliff, 1975-8

44. Kautsky, 1909, p50.

45. Shandro, 2014, p99.

۴۶. این به‌نحو روشنی در مجموعه‌ی گردآوری‌شده در ژیزک (ویراستار)، ۲۰۰۲، نمایان است.

۴۷. لنین a ۱۹۶۴، ص ۲۳. برای یک نقد به کوشش لی جهت نفی اهمیت تره‌های آوریل، نگاه کنید به، کار، ۲۰۱۷.

۲۵. تروتسکی ۲۰۱۷، ص ۵. هم‌چنین نگاه کنید به تروتسکی، ۱۹۷۳. مارشال پو، دیدگاه تاریخی مشابهی را ارائه می‌کند که بر پایه‌ی آن، از قرن شانزدهم به بعد، دولت روسیه قادر شد با بهره‌گیری از انزوای ژئوپولیتیکی و اصلاحات آمرانه‌ی مدرن به پیروزی از کشورهای پیش‌رفته‌تر غربی، خود را از سیطره‌ی اروپا دور نگه دارد.

26. 26. Trotsky, 2017, p4.

۲۷. برای این، و داده‌های بیش‌تر در باره‌ی اواخر امپراتوری روسیه، نگاه کنید به: اسمیت، ۲۰۱۷، فصل اول.

۲۸. استون، ۱۹۸۳، ص ص ۷-۸۶. روی هم‌رفته نگاه کنید به دو فصل درخشان آغازین این کتاب.

29. Stone, 1983, p144.

۳۰. سه پژوهش تاریخی بزرگ اخیر، کلارک، ۲۰۱۳؛ توز، ۲۰۱۴؛ و لیون، ۲۰۱۵، همگی بر نقش مهم روسیه در شروع و مسیر جنگ جهانی اول تأکید دارند. کتاب توز از این حیث که نظریه و راهبرد بلشویکی را بسیار جدی تلقی می‌کند، استثنایی است. استون، ۲۰۰۸، روایتی کلاسیک از جنگ روسیه است.

۳۱. اسمیت، ۱۹۸۳، و مورفی، ۲۰۰۵، دو پژوهش اساسی از کارگران فلزکار روسیه به دست می‌دهند؛ برای غرب، نگاه کنید به: پیر بو، ۲۰۰۴؛ هینتون، ۱۹۷۳؛ و گولگ‌اشتاین، ۱۹۸۵.

32. 32. Trotsky, 2017, pxvi.

۳۳. رابینوویچ، ۲۰۱۷، ص ۳۱۱. لازم به تأکید است که رابینوویچ به هیچ‌رو دفاعیه‌پرداز بلشویک‌ها نیست؛ زیرا که او نسبت به مخالفت لنین و تروتسکی با تشکیل یک حکومت ائتلافی از همه‌ی حزب‌های موجود در شوراهای، موضعی سخت انتقادی داشت؛ حتا اگر این امر، با زمین‌گیرکردن رژیم

(summer), <http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj95/bensaïd.htm>

Bensaïd, Daniel, 2003a, "Notes sur les regroupements", <http://danielbensaïd.org/Notes-sur-les-regroupements?lang=fr>

Bensaïd, Daniel, 2003b, *Un monde à changer: mouvements et stratégies* (Textuel).

Brenton, Tony (ed), 2016, *Historically Inevitable? Turning Points of the Russian Revolution* (Profile Books).

Brenton, Tony, 2017, "Letters: What's Left?", *London Review of Books* (18 May), <http://www.lrb.co.uk/v39/n10/letters#letter11>

Broué, Pierre, 2004 [1971], *The German Revolution, 1917-23* (Brill).

Budgen, Sebastian, Stathis Kouvelakis and Slavoj Žižek (eds), 2007, *Lenin Reloaded: Towards a Politics of Truth* (Duke University Press).

Callinicos, Alex, 1977, "Soviet Power", *International Socialism* 103 (first series, November), <http://www.marxists.org/history/etol/writers/callinicos/1977/11/sovpower.htm>

Callinicos, Alex, 1991, *The Revenge of History: Marxism and the East European Revolutions* (Polity).

Callinicos, Alex, 2001, "Review of Slavoj Žižek, *The Ticklish Subject*, and Judith Butler, Ernesto Laclau and Slavoj Žižek, *Contingency, Hegemony, Universality*", *Historical Materialism*, 8.

Callinicos, Alex, 2007, "Leninism in the Twenty-first Century? Lenin, Weber, and the

۴۸. شرح این فرآیند به تفصیل در رابینویچ، ۲۰۱۷، آمده است.
(برای اولتیماتوم نگاه کنید به صص ۱۱-۳۱۰)

49. Lenin, 1964b, p88.

50. Callinicos, forthcoming.

51. Smith, 2017, pp391-392.

52. Kautsky, 2011.

53. Robbins, 1934, p1.

54. Smith, 2017, p388.

55. Harman, 1983.

منابع

Addison, Paul, 1977, *The Road to 1945: British Politics and the Second World War* (Quartet).

Ali, Tariq, 2017, *The Dilemmas of Lenin: Terrorism, War, Empire, Love, Revolution* (Verso)

Allen, Kieran, 2016, *1916: Ireland's Revolutionary Tradition* (Pluto).

Anderson, Perry, 2002a, "The Age of EJH", *London Review of Books* (3 October), <http://www.lrb.co.uk/v24/n19/perry-anderson/the-age-of-ejh>

Anderson, Perry, 2002b, "Confronting Defeat", *London Review of Books* (17 October), <http://www.lrb.co.uk/v24/n20/perry-anderson/confronting-defeat>

Bensaïd, Daniel, 2002, "Leaps! Leaps! Leaps!", *International Socialism* 95

Fenby, Jonathan, 2011, *The General: Charles de Gaulle and the France He Saved* (Simon & Schuster).

Figes, Orlando, 1996, *A People's Tragedy: The Russian Revolution 1891-1924* (Jonathan Cape).

Figes, Orlando, 2016, "The 'Harmless Drunk': Lenin and the October Insurrection", in Brenton (ed), 2016.

Fitzpatrick, Sheila, 2017, "What's Left?", *London Review of Books* (30 March), <http://www.lrb.co.uk/v39/n07/sheila-fitzpatrick/whats-left>

Gluckstein, Donny, 1985, *The Western Soviets: Workers' Councils versus Parliament, 1915-20* (Bookmarks).

Gramsci, Antonio, 1975, *Quaderni del carcere* (4 volumes, Einaudi).

Gramsci, Antonio, 1978, "Some Aspects of the Southern Question", in *Selections from the Political Writings 1921-1926* (Lawrence & Wishart).

Harman, Chris, 1983, *The Lost Revolution: Germany 1918 to 1923* (Bookmarks).

Harman, Chris, 1990, "The Storm Breaks: The Crisis in the Eastern Bloc", *International Socialism* 46 (spring), <http://www.marxists.org/archive/harman/1990/xx/stormbreaks.html>

Harvey, David, 2014, *Seventeen Contradictions and the End of Capitalism* (Profile Books).

"Politics of Responsibility", in Budgen, Kouvelakis, and Žižek (eds), 2007.

Callinicos, Alex, 2012, "Daniel Bensaïd and the Broken Time of Politics", *International Socialism* 135 (summer), <http://isj.org.uk/daniel-bensad-and-the-broken-time-of-politics/>

Callinicos, Alex, forthcoming, "Lenin and Imperialism", in Tom Rockmore and Norman Levine (eds), *The Palgrave Handbook of Leninist Political Philosophy* (Palgrave Macmillan).

Clark, Christopher, 2013, *The Sleepwalkers: How Europe Went to War in 1914* (Penguin).

Cliff, Tony, 1963, "Deflected Permanent Revolution", *International Socialism* 12 (first series, spring), <http://www.marxists.org/archive/cliff/works/1963/xx/permrev.htm>

Cliff, Tony, 1975-8, *Lenin* (4 volumes, Pluto).

Cliff, Tony, 2003 [1948], "The Nature of Stalinist Russia", in *Marxist Theory After Trotsky: Selected Writings*, volume 3 (Bookmarks), <http://www.marxists.org/archive/cliff/works/1948/stalruss/>

Corr, Kevin, and Gareth Jenkins, 2014, "The Case of the Disappearing Lenin", *International Socialism* 144 (autumn), <http://isj.org.uk/the-case-of-the-disappearing-lenin/>

Corr, Kevin, 2017, "Lenin's April Theses and the Russian Revolution", *International Socialism* 154 (spring), <http://isj.org.uk/lenins-april-theses-and-the-russian-revolution>

30

(Progress), <http://www.marxists.org/archive/enin/works/1919/dec/16.htm>

Lenin, V I, 1964d [1920], “Left-Wing” Communism: An Infantile Disorder, in Collected Works, volume 31 (Progress), <http://www.marxists.org/archive/enin/works/1920/lwc/index.htm>

Lieven, Dominic, 2015, *Towards the Flame: Empire, War and the End of Tsarist Russia* (Penguin).

Lieven, Dominic, 2016, “Foreign Intervention: The Long View”, in Brenton (ed), 2016.

Lih, Lars, 2001, “Review of Richard Pipes, *The Unknown Lenin* (1996) and V I Lenin, *Neizvestnye dokumenty, 1891-1922* (1999)”, *Canadian-American Slavic Studies*, volume 35, issue 2-3.

Lih, Lars, 2006, *Lenin Rediscovered: What is to Be Done? in Context* (Brill).

Luxemburg, Rosa, 1908, “Reform or Revolution?”, http://www.swp.org.uk/sites/all/files/pamphlets/3_revolutionary-classics-course_reform-or-revolution.pdf

Matthews, Owen, 2017, “Why Putin’s Russia will be Keeping Quiet about 1917”, *Spectator* (7 January), <http://www.spectator.co.uk/2017/01/why-putins-russia-will-be-keeping-quiet-about-1917/>

Mayer, Arno J, 2000, *The Furies: Violence and Terror in the French and Russian Revolutions* (Princeton University Press).

Haynes, Mike, and Jim Wolfreys (eds), 2007, *History and Revolution: Refuting Revisionism* (Verso).

Hinton, James, 1973, *The First Shop Stewards Movement* (Allen & Unwin).

Hobsbawm, Eric, 1994, *The Ages of Extremes: The Short Twentieth Century 1914-1991* (Penguin).

Hobsbawm, Eric, 2002, *Interesting Times: A 20th-Century Life* (Allen Lane).

Kautsky, Karl, 1909, *The Road to Power* (Samuel A Bloch), <http://www.marxists.org/archive/kautsky/1909/power/index.htm>

Kautsky, Karl, 2011 [1914], “Imperialism”, in Richard B Day and Daniel Gaido (eds), *Discovering Imperialism: Social Democracy to World War I* (Brill).

Krausz, Tamás, 2015, *Reconstructing Lenin: An Intellectual Biography* (Monthly Review Press).

Lenin, V I, 1964a [1917], “The Tasks of the Proletariat in the Present Revolution”, in Collected Works, volume 24 (Progress), <http://www.marxists.org/archive/enin/works/1917/apr/04.htm>

Lenin, V I, 1964b [1917], “The Tasks of the Proletariat in Our Revolution (Draft Platform for the Proletarian Party)”, in Collected Works, volume 24 (Progress), <http://www.marxists.org/archive/enin/works/1917/tasks/index.htm#ch12>

Lenin, V I, 1964c [1919], “The Constituent Assembly Elections and the Dictatorship of the Proletariat”, in Collected Works, volume

Robbins, Lionel, 1934, *The Great Depression* (Macmillan).

Shandro, Alan, 2014, *Lenin and the Logic of Hegemony: Political Practice and Theory in the Class Struggle* (Brill).

Sherry, Dave, 2017, *Russia 1917: Workers' Revolution and the Festival of the Oppressed* (Bookmarks).

Smith, Steve A, 1983, *Red Petrograd: Revolution in the Factories, 1917–1918* (Cambridge University Press).

Smith, S A, 2017, *Russia in Revolution: An Empire in Crisis, 1890 to 1928* (Oxford University Press).

Stone, Norman, 1983, *Europe Transformed 1878-1919* (Fontana).

Stone, Norman, 2008 [1975], *The Eastern Front 1914-1917* (Penguin).

Tooze, Adam, 2014, *The Deluge: The Great War and the Remaking of Global Order, 1916-1931* (Allen Lane).

Trotsky, Leon, 1973, 1905 (Penguin).

Trotsky, Leon, 1975, "The Lessons of October", in *The Challenge of the Left Opposition* (1923-25) (Pathfinder).

Trotsky, Leon, 2017 [1930], *History of the Russian Revolution* (Penguin).

Žižek, Slavoj (ed), 2002, *Revolution at the Gates: Selected Writings of Lenin from 1917* (Verso)

Molyneux, John, 2017, *Lenin for Today* (Bookmarks).

Murphy, Kevin, 2005, *Revolution and Counterrevolution: Class Struggle in a Moscow Metal Factory* (Berghahn).

Nolte, Ernst, 1987, *Der europäische Bürgerkrieg 1917-1945: Nationalsozialismus und Bolschewismus* (Propyläen Verlag).

Osborn, Andrew, 2005, "Putin: Collapse of the Soviet Union was 'Catastrophe of the Century'", *Independent* (25 April), <http://www.independent.co.uk/news/world/europe/putin-collapse-of-the-soviet-union-was-catastrophe-of-the-century-521064.html>

Pipes, Richard (ed), 1996, *The Unknown Lenin: From the Secret Archive* (Yale University Press).

Pirani, Simon, 2008, *The Russian Revolution in Retreat, 1920-24: Soviet Workers and the New Communist Elite* (Routledge).

Poe, Marshall, 2003, *The Russian Moment in World History* (Princeton University Press).

Rabinowitch, Alexander, 2017 [1976], *The Bolsheviks Come to Power: The Revolution of 1917 in Petrograd* (Pluto),

Rees, John, 1991, "In Defence of October", *International Socialism* 52 (autumn), <http://www.marxists.org/history/etol/writers/rees-j/1991/xx/october.html>

Riddell, John (ed), 2015, *To the Masses: Proceedings of the Third Congress of the Communist International, 1921* (Brill).

زنان ۱۹۱۷

مگان ترودل

ترجمه‌ی راستین عالمی



این مقاله ترجمه‌ای است از:

MEGAN TRUDELL, *The Women of 1917*

مگان ترودل آثار متعددی درباره‌ی جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه

نوشته و اکنون درگیر پژوهش در زمینه‌ی ۱۹۱۹ در ایتالیا است.

در روز جهانی زن سال ۱۹۱۷، زنان شاغل در کارخانه‌های نساجی منطقه‌ی وایبورگ پتروگراد به اعتصاب دست زدند و کارخانه‌ها را رها کردند تا در اجتماعات صدنفری از کارخانه‌ای به کارخانه‌ی دیگر بروند و کارگران دیگر را به اعتصاب و رویارویی قهرآمیز با پلیس و ارتش فراخوانند.

در نتیجه‌ی مهارت ناکافی، دریافتی پایین و دوازده الی سیزده ساعت کار روزانه در شرایطی کاملاً غیربهداشتی، زنان خواهان اتحاد و اقدام عملی از سوی مردان شدند، مخصوصاً آن قشری که در کارخانجات فلزات و مهندسی مهارت عمل داشتند و از بالاترین سطح آگاهی سیاسی و قدرت اجتماعی در میان دیگر اقشار کارگری شهر برخوردار بودند. زنان با پرتاب چوب، سنگ و گلوله‌های برفی به سمت پنجره‌های کارخانه راه خود را به درون محیط‌های کاری باز می‌کردند و شعار پایان یافتن جنگ سر می‌دادند و خواستار بازگشت مردان‌شان از جبهه‌های نبرد بودند.

با استناد به کثیری از معاصران و تاریخ‌نگاران، شورش این زنان برای نان که با استفاده از احترام به‌جامانده از سابقه‌ی کاری و روش‌های «بدوی» اعتراض برای دستیابی به مطالباتی کاملاً اقتصادی صورت گرفته و عمل در آن نه از روی

آمادگی تئوریک بلکه از سر احساس بوده، ناخواسته طوفانی به راه انداخت که موجب براندازی حاکمیت تزارها شد؛ پیش از آن که در پس گردان‌های عظیم کارگران مرد و احزاب مطلقاً مردانه ناپدید شود.

اما از همان آغاز اعتصابات ماه فوریه، در اعتراضات پیش‌آمده شعارهای سیاسی در مخالفت با جنگ هم شنیده می‌شد. بی‌باکی، عزم و روش‌های زنان به‌وضوح مشخص ساخته بود که آن‌ها با ریشه‌های مشکلات‌شان که همان اتحاد کارگران و منصرف‌کردن سربازان از حفاظت از حاکمیت تزاری و حمایت شورش‌ها بود، واقف‌اند. بعدها تروتسکی نوشت:

زنان درباره‌ی رابطه‌ی میان کارگران و سربازان نقش خوبی ایفا کردند. آن‌ها با جسارت بیش‌تری نسبت به مردان به سمت صف نظامیان می‌رفتند و تفنگ‌ها را غصب می‌کردند و درخواست می‌کردند یا بهتر است بگویم فرمان می‌دادند: «نیزه‌های خود را بر زمین نهاده با ما متحد شوید» سربازان به هیجان می‌آمدند و شرمسار می‌شدند و نگاه‌های مضطرب ردوبدل می‌کردند و دودل بودند؛ کسی اول تصمیم‌اش را

می گرفت، و نیزه بالای شانه‌های جمعیتی که بر نفراش مدام افزوده می‌شد به اهتزاز درمی‌آمد.

در ساعات پایانی بیست‌وسوم فوریه، سربازان یگان حفاظت از راه‌آهن به زنان مسئول ترامواها پیوستند و ترامواها هم واژگون شدند تا به‌عنوان سنگری در برابر پلیس مورد استفاده قرار گیرد. متقاعدشدن سربازان صرفاً نتیجه‌ی سنگین‌شدن بار جنگ بر شانه‌ی سپاهیان یا نابه‌نگامی مسری اعتراضات نبود. زنان صنعت نساجی با نفراش پرشماری از سربازان دهقان پتروگراد در سال ۱۹۱۴ در ارتباط بودند. مردان در سربازخانه‌ها و زنان در کارخانه‌ها که از مناطق مشابهی به شهر آمده بودند با هم به گفت‌وگو پرداخته و روابطی را شکل داده بودند که [در نتیجه] فاصله‌ی سرباز و کارگر محو شد و زنان کارگر به ضرورت حمایت تسلیحاتی پی بردند.

زنان کارگر در خط مقدم انقلاب فوریه بودند، انقلابی که به سقوط تزاریسم منجر شد. این زنان شاید «جرقه»ی این ویرانی نبودند اما - به‌رغم تعلل و سستی اولیه‌ی مردان کارگر و انقلابیون - در نقش نیروی محرکه‌ی پیشروی آن عمل کردند.

از انقلاب فوریه اصطلاحاً با لفظ «خودجوش» یاد می‌کنند که از جهاتی لفظ درستی است چراکه با برنامه‌ریزی قبلی صورت نگرفت و عامل رخدادن آن

هم انقلابیون نبودند. اما خودجوش به معنای فقدان آگاهی سیاسی نیست. تجربه‌ی زنانی که به کارخانه‌های پتروگراد یورش بردند، چه در جایگاه کارگر و چه سرپرست خانواری که مجبور بودند برای سیرکردن شکم خانواده‌شان ساعت‌ها در صف بایستند، به فروریختن مرز بین مطالبات «اقتصادی» برای نان و مطالبات سیاسی برای پایان‌بخشی به جنگ منجر شد. ضمناً آن شرایط مادی که عامل گرسنگی و فقر تلقی می‌شد نیز به جایی که واقعاً به آن تعلق داشت هدایت شد، یعنی همان جنگ و سیاست‌مدارانی که آتش آن را برافروخته بودند. چنین مطالباتی هم بدون مواجهه با تغییرات سیاسی وسیع امکان‌پذیر نبود.

به‌علاوه، زنان بلشویک هم در مرکزیت اعتصابات بودند؛ افرادی که سال‌ها تلاش مستمر به خرج داده بودند تا زنان فاقد مهارت را سازمان‌دهی کنند؛ یعنی دقیقاً برخلاف عقاید مردان هم‌حزبی‌شان که معتقد بودند سازمان‌دهی چنین زنانی در بهترین حالت موجب دورماندن از جنگ علیه تزاریسم و در بدترین حالت بازی در زمین زنان فمینیست طبقات بالایی خواهد بود که زنان را از نبرد طبقاتی خود دور می‌کنند.

انتخابات در کمیته‌های کارخانه‌ای در تسلط مردان بود و حتی در صناعی که اکثریت کارکنان آن زن بودند هم نیابت با مردان بود. دلایل آن هم دوگانه و مرتبط بود. زن‌ها هنوز درگیر سیرکردن شکم خانواده‌هاشان در شرایط محدود بودند و از فقدان تحصیل و اعتمادبه‌نفس رنج می‌بردند و ضمناً زمان کافی هم برای درگیرکردن خود و نیل به سطوح بالای فعالیت سیاسی نداشتند. وضعیتی که زنان کارگر در روسیه طی قرن‌ها تحمل کرده بودند و حقیقت مادی سرکوب‌شان، توانایی آن‌ها برای همراهی با رشد غیرقابل‌منازعه‌ی آگاهی سیاسی منتج از اشتغال سیاسی را مشروط و محدود می‌کرد.



اینسا آرماند

روسیه پیش از ۱۹۱۷ جامعه‌ای متشکل از دهقانان بود. اتوریته‌ی مطلق تزاری از جانب کلیسا تقدیس و تحکیم می‌شد و در بنیاد خانواده انعکاس

مردان زیادی طی جنبش‌های انقلابی اعتراضات روز جهانی زن را نابالغ می‌خواندند و اعتقاد داشتند که تا زمانی که کارگران ماهر آماده‌ی تصمیم‌گیری شوند باید زنان کارگر را محدود کرد. اما این زنان اقلیت حاضر در حزب بودند که خواستار نشستی در منطقه‌ی وایبورگ برای زنان کارگر به منظور تبادل نظر پیرامون جنگ و تورم و زنان کنشگری که خواهان تظاهرات ضدجنگ برای روز جهانی زن بودند، شدند. یکی از همین زنان **آناستازیا دویاتکینا** نام داشت که بلشویک بود و کارگر کارخانه و بعد از انقلاب فوریه اتحادیه‌ای برای زنان سربازان تأسیس کرد.

پس از ماه فوریه، سوای نام‌هایی انقلابی چون **الکساندرا کولونتای، نادژدا کروپسکایا و اینسا آرماند**، که آن‌ها هم بیش‌تر به دلیل زندگی شخصی‌شان در نقش همسر و معشوق شناخته می‌شدند نه فعالیت عملی و همکاری تئوریک‌شان، زنان از اکثریت حوزه‌های مربوط به پیشروی انقلاب در بستر ۱۹۱۷ محو شدند.

زنان اغلب در آن حوزه‌های اجرایی که از خاکستر تزارسم پدید آمده بود غایب بودند. تعداد اندکی در هیأت‌های روستایی در نقش نماینده‌ی مجلس مؤسسان یا افسر شوروی حضور داشتند.

می‌یافت. ازدواج و طلاق تحت فرامین مذهبی بود، زنان قانوناً مطیع و فرمان‌بردار و به‌عنوان مایملک و پست‌تر از انسان تلقی می‌شدند. ضرب‌المثل‌های رایج روسی شامل عباراتی چون «فکر کردم دو نفر را دیدم / اما فقط یک مرد بود و همسرش» می‌شد.

مرد قدرت بلامنازع خانه بود و از زن‌ها انتظار می‌رفت در شرایط ظالمانه‌ای که از پدر به همسر ارث می‌رسید و اغلب نتیجه‌ی خشونت قانونی بود انفعال را برگزینند. زنان دهقان و کارگر با تنبیه و کار پرزحمت در زمین و کارخانه مواجه بودند و هم‌زمان بار سنگین بچه‌داری و وظایف خانگی نیز بر دوش‌شان بود، آن‌هم در زمانه‌ای که زایمان سخت بود و خطرناک، روش‌های پیش‌گیری از حاملگی وجود نداشت و آمار مرگ و میر اطفال هم به‌شدت بالا بود.

اما نقش‌آفرینی سیاسی زنان در سال ۱۹۱۷ از ناکجا سربرنیاورده بود. روسیه یک تناقض بود؛ به‌رغم فقر فراگیر و سرکوب و استبدادی که گریبان‌گیر مردم بود، اقتصاد آن طی دهه‌های پیش از ۱۹۰۵ توسعه‌ی قابل‌توجهی یافته بود. کارخانه‌های مدرن و عظیمی که به تولید سلاح و پارچه مشغول بودند، راه‌آه‌نی که موجب اتصال شهرهای سریع‌الرشد می‌شد و سرمایه‌گذاری و مهارتی که از اروپا سرازیر

شده بود و به افزایش چشمگیر تولید نفت و آهن منجر شده بود.

این تغییرات اقتصادی چشمگیر به تغییرات اجتماعی عمیقی در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول منجر شد. از جمله افزایش در تعداد زنان دهقانی که به کارخانه‌های شهری روانه شدند، آن‌هم به اجبار فقر و ترغیب کارفرمایانی که استفاده‌شان از مکانیزاسیون ختم به تولید مشاغل فاقدمهارت‌بیش‌تر و ترجیح‌شان بر کارگران سازگار و بی‌دردسر به رشد عظیمی در تعداد زنان شاغل در رخت‌شویی‌ها، صنعت ابریشم، کتان، پشم، سرامیک و تولید کاغذ منجر شده بود.

زنان در اعتصابات کارخانجات نساجی سال ۱۸۹۶ که در مخالفت با قانون خدمت اجباری پیش از جنگ ژاپن و روسیه شکل گرفته بود، شرکت جستند و حضور سرنوشت‌سازی در انقلاب ۱۹۰۵ داشتند؛ همان انقلابی که طی آن زنان ناآزموده در صنایع نساجی، تنباکو و شکر همگام با کارگران بومی و رخت‌شوی‌خانه‌ها بر ایجاد اتحادیه‌ای متعلق به خودشان به‌عنوان بخشی از یک شورش بزرگ اهتمام ورزیدند.

جنگ جهانی اول تأثیری قاطع در رشد وزن اقتصادی و سیاسی زنان داشت. جنگ موجب

فروپاشی خانواده‌ها و زندگی زنان شد. غیبتِ مردها و زخمی و کشته شدن‌شان به‌ناچار به این منجر شد که زنان به‌تنهایی در زمین‌ها کار کنند و سرپرستی خانواده را عهده‌دار شده و وارد نیروهای کار شهری شوند. زنان چیزی حدود ۲۶/۶ درصد نیروی کار را در سال ۱۹۱۴ تشکیل می‌دادند که این رقم تا ۱۹۱۷ به ۴۳/۴ درصد (تقریباً نصف) رسیده بود. حتی در حوزه‌های واجدِ نیروی کارِ ماهر حضور زنان رشد بسیار داشت. در سال ۱۹۱۴ زنان تنها سه درصد از کارگران صنعت فلز را شکل می‌دادند اما تا سال ۱۹۱۷ این رقم به ۱۸ درصد افزایش یافته بود.



نادژدا کروپسکایا

انقلاب فوریه و وضعیتِ قدرتِ دوگانه‌ی منتج از آن به ختمِ اعتراضات زنان منجر نشد بلکه این اعتراضات به بخشی از فرآیندی تبدیل شد که شاهدِ جریان‌یافتنِ حمایتِ کارگران از حاکمیت به شوراها و

درون شوراها، و از رهبریِ انقلابی و معتدل و سوسیالیستِ سوسیال-منشویک‌ها به رهبریِ بلشویک‌ها در ماه سپتامبر بود.

زنان و مردان کارگر که انتظار داشتند با سقوط تزار وضعیت معیشت‌شان بهبود یابد، به سبب این که دولت {موقت} و رهبران شوراها به دنبال استمرار جنگ بودند، ناراضی بودند. تا ماه مه، اعتراضات ضدجنگ به فروپاشی اولین دولت موقت منجر شده بود و رهبران منشویک شوروی نیز همچنان مشتاق به جنگ، با لیبرال‌ها وارد ائتلاف شدند. سرخوردگیِ کارگران به اعتصابات بیش‌تری به رهبری زنان ختم شد. حدود چهل‌هزار زن شاغل در رخت‌شوی‌خانه‌ها که عضو اتحادیه‌ای به رهبری یک بلشویک بنامِ سوفیا گونچارسکایا بودند برای حقوق بیش‌تر، هشت ساعت کار روزانه و بهبود شرایط کار که شامل بهداشت محیط کار و مرخصی زایمان (در میان زنان کارگر رایج بود که حاملگی‌شان را تا زمان زایمان بر کف کارخانه پنهان کنند) و خاتمه‌بخشی به آزار جنسی، دست به شورش زدند. آن‌طور که تاریخ‌نگارانی چون جین مک درمید و آن‌ا هیلایر می‌نویسند:

گونچارسکایا به همراه دیگر زنان کنشگر

اتحادیه از رخت‌شوی‌خانه‌ای به

رخت‌شوی‌خانه‌ی دیگر می‌رفت تا زنان را متقاعد سازد به اعتصاب بپیوندند. آن‌ها سطل‌ها را پر از آب سرد می‌کردند و بر روی اجاق‌ها می‌ریختند. در یکی از رخت‌شوی‌خانه‌ها، صاحب ملک با دیلم به گنچارسکایا حمله‌ور می‌شود اما زن‌ها با گرفتن مالک از پشت سر نجاتش می‌دهند.

در ماه اوت که با تلاش ژنرال کورنیلوف برای نابودی انقلاب همراه بود، زنان با ایجادِ سنگر و فراهم ساختن تمهیدات پزشکی آماده‌ی دفاع از پتروگراد شدند. در اکتبر، زنان حزب بلشویک در فراهم ساختن کمک‌های پزشکی و مذاکرات سرنوشت‌ساز با ساکنان محلی دخیل بودند و برخی هم که عضو گارد سرخ بودند مسئولیت هماهنگ کردن خیزش‌ها در نقاط مختلف پتروگراد را عهده‌دار شدند. مک‌درمید و هیلایر این‌گونه پیرامون دیگر فعالیت‌های زنان بلشویک در ماه اکتبر می‌نویسند:

وقتی پس از روزهای ژوییه دولت موقت به‌دنبال خلع‌سلاح کارگران بود، خانم ای. ای. رودیونوا، مسئول واگن‌ها ۴۲ تپانچه و سلاح‌های دیگر را در انبار خود مخفی کرده بود. در ماه اکتبر، او مسئولیت کسب اطمینان از خروج دو

واگن مسلسل از انبار به منظور حمله به کاخ زمستانی بود. او می‌بایست مطمئن می‌شد که طی روزهای ۲۵ و ۲۶ اکتبر بخش خدمات راه‌آهن مشغول به کار است و همین‌طور در سرتاسر شهر پست‌های گارد سرخ را چک می‌کرد و به تصرف قدرت یاری می‌رساند.

شکاف میان زنان کارگری که جنگ را عامل مصیبت‌هاشان می‌دانستند و فریاد صلح‌طلبی‌شان با گذشت زمان بلندتر می‌شد و فمینیست‌هایی که کماکان از خون‌ریزی‌ها حمایت می‌کردند با پیشرفت انقلاب تشدید شد. برای اکثریت فمینیست‌های طبقات بالا که حامی برابری در قانون و حق تحصیل و اصلاحات اجتماعی بودند، نیل به این اهداف از طریق اعلام وفاداری به حاکمیت جدید و تلاش‌های جنگی آن بود تا با اثبات میهن‌پرستی خود بخشی از راه کسب پست و مقام را طی کرده باشند.

انقلاب فوریه به احیای کارزارهای فمینیستی برای کسب حق رأی انجامید و وقتی این مهم در ماه ژوئیه به ثمر نشست قدمی حائز اهمیت و پیش‌روانه تلقی شد. اما برای اکثریت زنان حق رأی تغییر ملموسی در معیشت‌شان ایجاد نکرد؛ زنانی که هنوز از کمبودهای زیادی رنج می‌بردند و ساعت‌های پرشماری به کار مشغول بودند و برای حفظ

خانواده‌شان سخت می‌جنگیدند. کولونتای در سال ۱۹۰۸ می‌نویسد:

هر اندازه هم مطالبات فمینیست‌ها مطالبات رادیکالی بوده باشد، هرگز نباید از این حقیقت غافل شد که فمینیست‌ها به دلیل جایگاه طبقاتی‌شان قادر نیستند برای ایجاد تغییرات بنیادین در اقتصاد معاصر و ساختار اجتماعی جامعه بجنگند؛ همان تغییراتی که بدون آن رهایی زنان ناقص می‌ماند.

برای قریب به اتفاق زنان کارگر و دهقان، مسأله‌ی سرکوب و برابری مسأله‌ای انتزاعی نبود بلکه آن را به شکلی ملموس و عینی طی نبرد برای بهبود معیشت و خود و همسران و فرزندان‌شان حس می‌کردند. آنانی که آشکارا سیاسی شده بودند و اعتماد به نفس‌شان فزونی یافته بود، که اغلب از اعضای حزب بلشویک هم محسوب می‌شدند، در نتیجه‌ی فعالیت جمعی‌شان (فعالیت‌هایی که بر محور مخالفت با گرسنگی، جنگ و مالکیت زمین می‌چرخید) علیه جنگ و سیاست‌مداران در این نبرد حضور یافتند. رابرت سرویس می‌نویسد:

به‌طور مداوم اثبات می‌شد که برنامه‌ی سیاسی حزب بلشویک برای توده‌های کارگر، سربازان و دهقانانی که عامل شورش‌های اجتماعی و فروپاشی اقتصادی بودند (یعنی

آن‌چه که در اواخر پاییز به بالاترین حد خود رسیده بود) جذابیت بیش‌تری دارد. اما به همین خاطر ممکن بود انقلاب اکتبر به ثمر نرسد.

زنان کارگر، دهقانان و زنان سربازان مرد درست همچون همسران‌شان این را تمام و کمال درک کردند. بدون حمایت توده‌های کارگر فاقد مهارت در پتروگراد، که اکثریت‌شان هم زن بودند، قیام اکتبر هرگز به سرانجام نمی‌رسید.

حمایت از بلشویک‌ها حمایتی کورکورانه نبود بلکه، به گفته‌ی تروتسکی، زاده‌ی «افزایش رنج‌آور و محتاطانه‌ی آگاهی» میان میلیون‌ها کارگر اعم از زن و مرد بود. توده‌هایی که تا ماه اکتبر هر گونه مصیبتی بر سرشان آوار شده بود. دولت موقت و منشویک‌ها خیانت کرده بودند، تظاهرات نتیجه‌ای جز سرکوب و ناامیدی از نیل به زندگی بهتر به ارمغان نیاورده بود و کودتای کورنیلوف هم همه‌چیز را روشن ساخته بود: یا پیش‌روی یا نابودی. یک کارگر وضعیت را این‌گونه توصیف می‌کند: «بلشویک‌ها همیشه می‌گفتند این ما نیستیم که متقاعدتان می‌کنیم بلکه خود زندگی [حقانیت] ما را اثبات خواهد کرد. و امروز هم بلشویک‌ها به پیروزی رسیدند زیرا که زندگی درستی تاکتیک‌هاشان را ثابت کرد.»

بلشویک‌ها مسأله‌ی زنان را همان‌قدر که اهمیت داشت جدی انگاشتند و این به اعتبار بلشویک‌ها افزود. هرچند با عینک امروز شاید این‌گونه جلوه کند که زنان به‌شدت نادیده گرفته می‌شدند اما تلاش‌های مجدانه‌ای برای سازمان‌دهی و بهبود وضعیت زنان کارگر صورت پذیرفت. این حقیقت که بلشویک‌ها بیش‌تر از دیگر احزاب سوسیالیست برای زنان قدم برداشته‌اند ضرورتاً نتیجه‌ی تعهد بیش‌تر بلشویک‌ها به حقوق زنان نبود.

بلشویک‌ها و منشویک‌ها هردو بر ضرورت فعالیت زنان به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر اتفاق نظر داشتند اما بلشویک‌ها توانستند نبرد برای برابری میان زن و مرد را در استراتژی مبتنی بر فعالیت طبقاتی علیه حکومت و جنگ درآمیزند، درحالی‌که احزاب دیگر درگیر ادامه‌ی جنگ بودند و با مرفهان و کارفرمایان سروکار داشتند و تنها کاری که از دست‌شان برمی‌آمد تهیه‌ی گزارش از اعتصابات زنان و صحبت درباره‌ی حقوق سیاسی بود و هیچ راهکار عینی و ملموسی برای فشارهای مادی گریبان‌گیر زندگی زنان نداشتند.

بلشویک‌ها به‌مرور نقش خود را در سازمان‌دهی و سیاسی‌سازی زنان پررنگ‌تر ساختند؛

نخست به‌دلیل آن‌چه از ناآرامی‌های ماه فوریه آموخته بودند و دوم به‌خاطر سماعت زنان حزب.

زنانِ راهبرِ بلشویک از جمله کولونستای، کروپسکایا، آرماند، گُنکوردیا سامویِلُوا و وِرا اِسلوتسکیا مدت‌ها بر این نظر بودند که حزب ملزم است برای سازمان‌دهی زنان کارگر و توسعه‌ی تحصیلات سیاسی‌شان به تلاش‌های جدی دست بزند. آن‌ها می‌جنگیدند تا رفقای مردشان را متقاعد سازند زنانِ کارگرِ فاقدمهارت اهمیتی کلیدی دارند و مانعی «منفعل، محافظه‌کار و واپس‌مانده» بر سر راه انقلاب نیستند. در روزنامه‌ی حزب (بلشویک) *Rabotnitsa* زن کارگر که ابتدا در ۱۹۱۴ به چاپ رسید و سپس در مه ۱۹۱۷ دوباره منتشر شد مقالاتی درباره‌ی اهمیت وجود مهدکودک برای زنان شاغل، پرستاری و قانون سلامت محیط کار برای زنان نوشته شد و نیاز به پذیرش مقوله‌ی برابری و «مسایل زنان» از جانب تمامی کارگران مورد تأیید قرار گرفت.

نقش زنان کارگر در ماه فوریه و اهمیت همیشگی‌شان به‌مثابه بخشی از طبقه‌ی کارگر پتروگراد نگرش کثیری از مردان بلشویک را که گمان می‌کردند تمرکز بر مسائل زنان بستری برای فمینیسم فراهم می‌کند و انقلاب تنها به رهبری

آگاه‌ترین و کارآزموده‌ترین مردان کارگر رقم خواهد خورد، تغییر داد. باوجوداین، هم‌چنان دشواری‌ها بر سر راه زنان وجود داشت. وقتی که در ماه آوریل کولونتای خواهان بخش مخصوص به زنان در حزب شد او را به انزوای شدیدی کشاندند، هرچند که حمایت لنین را همراه خود داشت؛ همان لینی که تزه‌های آوریل‌اش چندان به مذاق رهبری بلشویک خوش نیامده بود و جالب این که کولونتای تنها حامی لنین در کمیته‌ی مرکزی بود.



الکساندر کولونتای

اما در ماه‌های پس از آن به‌وضوح مشخص شد که هر دو مبحث، هم نظر لنین درباره‌ی ادامه‌ی انقلاب برای قدرت‌گیری شوراها و ایده‌ی کولونتای درباره‌ی اهمیت زنان کارگر، زاییده‌ی سیالیت انقلاب بود و موجب پیش‌روی آن می‌شد. روزنامه‌های دیگر

حزب بلشویک حالا دیگر از Rabotnitsa هم فراتر رفته بودند و معتقد بودند که نگرش‌های جنسیت‌گرایانه اتحاد طبقاتی را دچار مخاطره می‌کند و حزب هم در تلاش بود تا زنان را به کمیته‌های کارخانه‌ای معرفی کند و این نگرش مردانه را که زنان را تهدید تلقی می‌کرد به چالش بکشد و با آن‌ها بر سر رأی به زن‌ها جدل کند - مخصوصاً در صناعی که زن‌ها در اکثریت بودند - تا زنان را به‌عنوان همکار و رفیق شایسته‌ی احترام بدانند.

شش هفته پس از انقلاب اکتبر، ثبت شهروندی جایگزین ازدواج شد و حق طلاق به هر دو طرف ماجرا اهدا شد. یک سال بعد این تغییرات به قانون خانواده هم تسری پیدا کرد و زنان را با مردان در برابر قانون برابر ساخت. کنترل مذهبی به‌کل حذف شد و قرن‌ها سرکوب نهادینه‌شده برچیده شد. حق طلاق بی‌دلیل به هر دو طرف ازدواج داده شد و زن‌ها به حق کسب پول خود دست یافتند و هیچ‌کدام از طرفین در زندگی مشترک اختیاری بر اموال دیگری نداشت. مفهوم حرام‌زادگی معنای خود را از دست داد و اگر زنی از پدر فرزندش اطمینان نداشت مسئولیت فرزند به دوش تمامی شرکای جنسی پیشین زن بود. در سال ۱۹۲۰، روسیه اولین کشوری

بود که مسأله‌ی قانونی‌شدنِ سقط جنین را مطرح ساخت.

در سال ۱۹۱۷ انقلاب به‌دست زنان آغاز شد و شکل گرفت و طی یک سال در نتیجه‌ی فعالیت‌های زنان و تعهد سیاسی خیلی از مفاهیم کهنه در تعریفِ زنان از جمله، جنس دوم، مایملک، منفعل، محافظه‌کار، فاقد عزت نفس و ضعیف مورد چالش قرار گرفت و از گردونه حذف شد.

اما انقلاب روسیه موجب حذف سلطه‌ی مردان یا رهایی زنان نشد و محرومیت‌های فاجعه‌بارِ حاصل از جنگ داخلی و انحراف‌های بعدی حاکمیت شوروی رسیدن به مطالبات را ناممکن ساخت. نابرابری باقی ماند. زنان اندکی در پست‌های قدرت حضور یافتند و اندکی در سازمان‌های اجرایی حاضر شدند و به‌دلیل ناملازمات شدید بعد از اکتبر ایده‌های جنسیت‌زده هم به‌آسانی قابل حذف نبود.

طی روزهای انقلاب زنان حضوری برابر با مردان نداشتند و در سطوح بالای فرآیند سیاسی مشارکتی به اهمیتِ مشارکت مردان نصیب‌شان نشد اما در محدوده‌ی زندگی خودشان انتظارات را به چالش کشیدند و مسیر انقلاب را شکل دادند. آن‌طور که مک درمید و هیلایرمی‌نویسند:

بله، حقیقت دارد که تقسیم کار میان زن و مرد باقی ماند، اما نباید نتیجه گرفت که زنان در به‌چالش‌کشیدن سلطه‌ی مردان شکست خوردند. باید در نظر بگیریم که آن‌ها چه‌گونه درون محیط سنتی خودشان مبارزه کردند و این مبارزه چه تأثیری بر روند انقلاب داشت.

زنان نقشی اساسی در انقلاب ۱۹۱۷ ایفا کردند و دوشادوش مردان تاریخ‌ساز شدند، آن هم نه به‌عنوان تماشاچیانی منفعل یا غیرسیاسی بلکه به‌مثابه مشارکت‌کنندگان شجاعی که حضورشان برای نفیِ سرکوبِ سازمان‌یافته‌ای که دپارش بودند از اهمیت انکارناپذیری برخوردار بود. تماشای انقلاب از چشم زنان ما را به خوانشی غنی‌تر از بقایایِ آن‌چه کماکان دگرگون‌سازترین لحظه‌ی تاریخی برای زندگی‌های زنان باقی مانده است خواهد رساند.

تکوین طبقه‌ی کارگر

محمد مالجو

متن بازنویسی‌شده‌ی سخنرانی در دانشگاه تربیت مدرس به تاریخ ۲۲ مهر ۱۳۹۶
درباره‌ی انتشار ترجمه‌ی فارسی «تکوین طبقه‌ی کارگر در انگلستان» اثر ادوارد تامپسون

مقاله‌ی حاضر، دیگر مقاله‌ای است که به مناسبت یک‌صدمین سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، در تشریح نظام اقتصادی شوروی پس از انقلاب منتشر می‌کنیم. نویسنده‌ی مقاله هیل تیکتین، نظریه‌پرداز و اقتصاددان مارکسیست، و استاد بازنشسته‌ی دانشگاه گلاسکو در رشته‌ی مطالعات مارکسیستی است. تیکتین، که در سال ۱۹۳۷ در آفریقای جنوبی به دنیا آمده، زندگی پرفراز و فرودی داشته است. وی سال‌ها در اتحاد شوروی زندگی کرد و در دانشگاه مسکو در رشته‌ی اقتصاد در مقطع دکترا تحصیل کرد. وی بعداً به بریتانیا رفت و در دانشگاه گلاسکو تدریس می‌کرد. این مقاله که نخستین بار در ۱۹۷۳ در نشریه‌ی «کریستیک» منتشر شد حاوی نگاه متفاوت تیکتین به مناسبات اقتصادی در شوروی است. در این مقاله به فروریزی نهایی این نظام اشاره شده بود. مقاله‌ی تیکتین بعدها در کتاب مارسل فان درلیندن (۲۰۰۷) منتشر شده و ترجمه‌ی حاضر از روی متن آلمانی این کتاب صورت گرفته است. تنها مقاله‌ی باقی‌مانده از این کتاب، مقاله‌ی کریس آرتور با عنوان «ساعت بدون کوک» است که فروغ اسدپور آن را ترجمه کرده و پیش‌تر در کتاب «دیالکتیک جدید و سرمایه» (نشر پژوه، تهران، ۱۳۹۲) منتشر شده که در دسترس فارسی‌زبانان است.

بعد از انقلاب اکتبر، پژوهش‌های بسیاری در مورد نظام اقتصادی حاکم بر اتحاد شوروی انجام گرفت. مستقل از دیدگاه‌های رسمی و ارتدوکس احزاب حاکم بر شوروی، چین و آلبانی و «احزاب برادر» هریک که به نظر می‌رسد، دست‌کم از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد، بر مبنای منافع ژئوپلیتیک کشور متبوع، دیدگاه‌هایی در ستایش و یا نکوهش نظام اقتصادی شوروی سابق اشاعه می‌دادند، پژوهش‌های گسترده و ارزشمندی از سوی اقتصاددانان مستقل و مارکسیست‌های دگراندیش در شناخت نظام حاکم بر شوروی سابق و وجوه تمایز و تشابه آن با سوسیالیسم و سرمایه‌داری صورت گرفته است. در همین چارچوب، انتشار ترجمه‌ی فارسی این مجموعه مقاله با هدف آشنایی با دیدگاه‌های این گروه از اقتصاددانان و نظریه‌پردازان انجام شده است. از کاووس بهزادی برای ترجمه و ناصر پیشرو برای ویرایش این مقالات سپاسگزاریم.

در تلاش برای معرفی کتاب **تکوین طبقه‌ی**

کارگر در انگلستان نوشته‌ی ادوارد پالمر تامپسون در این جلسه می‌کوشم سه پرسش را پاسخ گویم: یکم، کتاب تامپسون در چه حوزه‌های فکری نقش بنیان‌گذارانه داشته است؟ دوم، رابطه‌ی تاریخ‌نگاری که زمینه‌ی اصلی کتاب تامپسون است با برخی قلمروهای دیگر اندیشه‌ی اجتماعی چیست؟ و سوم، نوع تاریخ‌نگاری تامپسون چه اهمیتی دارد؟

این سه پرسش را با تکیه بر صورت‌بندی روایت خودم از استخوان‌بندی نظری کتاب تامپسون پاسخ خواهم داد، نوعی استخوان‌بندی که با حجم عظیمی از ملاط تاریخ انگلستان پوشیده شده است و فقط در جاهای معدودی از کتاب می‌توان خیلی گذرا گوشه‌هایی از آن را دید. ارزش کتاب تامپسون هم در چارچوب نظری تلویحی‌اش است و هم در ملاطی تاریخی که روی آن چارچوب را تا حد زیادی پوشانده است. با این حال، من در این جلسه بنا ندارم به جنبه‌های مرتبط با تاریخ انگلستان بپردازم. قصد دارم فقط چارچوب نظری تلویحی کتاب را استخراج کنم. اگر این ملاط تاریخی را کنار بزنیم با نوعی چارچوب نظری مستحکم مواجه می‌شویم که در زمینه‌هایی بسیار متنوع قابلیت استفاده دارد. شخصاً تازگی‌ها از

این چارچوب نظری برای صورت‌بندی دو موضوع کاملاً متفاوت بهره برده‌ام: یکی «دینامیسم تکوین مطالبه‌گری در ایران» و دیگری نیز صورت‌بندی مسائل «تهی‌دستان شهری در ایران در آینده‌ی اندیشه‌ی اجتماعی». در سال‌هایی نیز که پیش‌ارو داریم از این چارچوب نظری برای تقریر و تبیین مسائل بی‌اندازه گوناگون به‌دفعات بهره خواهم جست. می‌خواهم بگویم گرچه مضامین تاریخی کتاب تامپسون بسیار ارزش‌مند است، اما این‌جا فقط قصد دارم روی استخوان‌بندی نظری تلویحی کتاب، طبق روایت خودم، تأکید بگذارم. گمان می‌کنم این استخوان‌بندی نظری در قیاس با وجوه تاریخی کار تامپسون نقش به‌مراتب بیش‌تری در تبدیل‌کردن کتاب تامپسون به یکی از برجسته‌ترین آثار حوزه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی در سده‌ی بیستم داشته است.

مرادم از این استخوان‌بندی نظری تلویحی درواقع درهم‌بافتگی تاریخی چهار سطح منطقاً مجزا از تجلی مفهوم طبقه است که تامپسون گاه تلویحاً و گاه تصریحاً از هم متمایزشان می‌کند: یکم، هستی طبقاتی؛ دوم، تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی؛ سوم، گرایش طبقاتی؛ و چهارم، کنش طبقاتی. اگر طبقه در هر چهار سطح با موفقیت تکوین یابد، درواقع از

«طبقه‌ی در خود» به «طبقه‌ی برای خود» رسیده‌ایم. طبقه در سطح هستی طبقاتی فقط «طبقه‌ی در خود» است و صرفاً بر جایگاه طبقاتی دلالت می‌کند اما در سطح چهارم به «طبقه‌ی برای خود» عروج می‌یابد و طبق تعریف می‌تواند مُهر منافع خود را بر تحولات جامعه بکوبد. اهمیت کار تامپسون در این است که میانجی‌های رسیدن از «طبقه‌ی در خود» به «طبقه‌ی برای خود» و مسیر چنین حرکتی را روشن می‌کند، آن‌هم در بستر تاریخ. در اثر همین تلاش نیز بوده است که بخش وسیعی از سنت مارکسیستی با برداشت‌های عوامانه از مفهوم طبقه خداحافظی کرده است، هرچند نه آن‌قدرها در فضای فکری برخی از مترجمان و نویسندگانِ خودمان. به این نکته دوباره در انتهای بحث برمی‌گردم.

برای ایضاح استخوان‌بندی نظری تلویحی تامپسون بگذارید از سطح اول شروع کنم، سطح هستی طبقاتی. پرسش اصلی در این سطح از بحث عبارت از این است که چه عوامل و شرایطی جایگاه طبقاتی کارگران را تعیین می‌کنند و کارگران را در جایگاه طبقاتی طبقه‌ی کارگر قرار می‌دهند. برای پاسخ به این پرسش از زبانی امروزی‌تر بهره می‌جویم: آنان که در روابط تولیدی در حکم کارگر شناخته

می‌شوند کسانی‌اند که نه از سرمایه‌ی مادی برخوردارند و نه به اقتدار سازمانی دسترسی دارند و از این‌رو برای تأمین معاش‌شان ناگزیرند تا نیروی کار خود را بفروشند که البته درآمیخته است با درجات گوناگونی از دانش و مهارت انسانیِ واجدِ ارزشِ مبادله در بازار کار. پس میزان دسترسی‌شان به سه نوع منبع قدرت است که جایگاه طبقاتی‌شان را تعیین می‌کند: یکم، سرمایه‌ی مادی؛ دوم، اقتدار سازمانی، چه در بدنه‌ی دولت و چه در بدنه‌ی انواع نهادهای غیردولتی غیربازاری؛ سوم نیز دانش و مهارت واجد ارزشِ مبادله در بازار کار. بنابراین، مجموعه‌ی انسان‌هایی که این نوع دسترسی به منابع سه‌گانه‌ی قدرت را دارند از لحاظ ساختاری اصولاً طبقه‌ی کارگر محسوب می‌شوند. جای‌گیری این دسته از انسان‌ها در طبقه‌ی کارگر دقیقاً وضعی است که بر فراز سرشان و مستقل از اراده‌شان رقم خورده است. این سطحِ ساختاریِ مفهوم طبقه است که هستی طبقاتی کارگران را تجلی می‌دهد. از اصطلاح ساختاری به این معنا استفاده می‌کنم که کارگران یا در بطن این روابط تولیدی تولد می‌یابند یا بی‌اختیار واردشان می‌شوند، یعنی هستی طبقاتی‌شان به‌هرحال مستقل از اراده‌ی خودشان و بنا بر شرایطی که بر فراز

و از این رو یکی از عمیق‌ترین متن‌های قرن بیستمی درباره‌ی تاریخ‌نگاری اقتصادی را از خود بر جای گذاشته است.

بپردازم به دومین سطح از تجلی مفهوم طبقه، سطح تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی. نوع دسترسی کارگران به منابع سه‌گانه‌ی قدرت نهایتاً میزانی از امکانات مالی را برای‌شان فراهم می‌کند. این معیار پولی از این حیث اهمیت دارد که ساده‌ترین شیوه برای درک مطلب است، اما نباید فراموش کرد که نمی‌توان طبقه را بر اساس اندازه‌ی جیب افراد و حساب بانکی‌شان تعریف کرد و خود این معیارهای پولی فقط سایه‌ای از واقعیتی دیگر است، سایه‌ای از میزان دسترسی به منابع سه‌گانه‌ی قدرت. باین‌حال، به یک معنا همین میزان امکانات مالی در نقش سایه‌ای از هستی طبقاتی کارگران است که، در تناظری تقریباً یک‌به‌یک، وضع بهداشت و سلامت و درمان و آموزش و مسکن و دوست‌یابی و معاشرت و تغذیه و مصرف روزمره و مصرف کالاهای فرهنگی و فراغت و ازدواج و سایر سپهرهای زندگی روزمره‌ی اعضای طبقه‌ی کارگر را تعیین می‌کند. این‌ها تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی اعضای طبقه‌ی کارگر است. تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی به معنای انتخاب فرد

سرشان رقم می‌خورد شکل می‌گیرد. متولی مطالعه‌ی انواع پدیده‌های مرتبط با هستی طبقاتی، بیش از هر حوزه‌ی فکری دیگری، علم اقتصاد است. البته این علم از ابتدا علمی عمدتاً ارتجاعی بوده است که مهم‌ترین کارکردش دست‌کم از اواخر سده‌ی نوزدهم به بعد عمدتاً نه تشریح بلکه استتارکردن مناسبات طبقاتی بوده است. وقتی می‌گوییم متولی مطالعه‌ی این سطح از تجلی مفهوم طبقه علم اقتصاد است درواقع اشاره‌ام به رگه‌ی مترقی این علم یعنی اقتصاد سیاسی است. از این رو دقیق‌تر آن است که بگوییم متولی مطالعه‌ی این سطح از مفهوم طبقه نه علم اقتصاد بلکه اقتصاد سیاسی است. تامپسون در کتاب خود هیچ نوع دست‌آورد نظری در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی نداشته است و ارزش فراوان کار او در این سطح از بحث فقط در قلمرو تاریخ‌نگاری اقتصادی است که مسائل گوناگون مرتبط با هستی طبقاتی زحمت‌کشان به‌طورکلی و بافندگان و فعله‌های کشاورزی و پیشه‌وران و پرزگیران و جوراب‌بافان و بافندگان و ریسندگان و امثالهم به‌طورخاص را بررسی کرده است و نحوه‌ی دسترسی‌شان به انواع منابع قدرت و نیز دگرگونی‌هایی را که بر فراز سرشان در دوره‌ی حدوداً پنجاه‌ساله‌ی حدفاصل سال‌های ۱۷۸۰ تا ۱۸۳۲ در انگلستان رخ داد به بحث گذاشته

در برابر شرایطی ساختاری است که بر فراز سر و مستقل از اراده‌اش شکل می‌گیرد. هستی طبقاتی کارگران است که تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی‌شان را تعین می‌بخشد. این‌جا صحبت از تعین بخشی است نه صرفاً تأثیرگذاری. می‌خواهم بگویم هستی طبقاتی انسان‌ها عامل تعیین‌کننده‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی‌شان است نه این که صرفاً بر آن تأثیر بگذارد. از تعیین‌کنندگی و نه تأثیرگذاری به این معنا سخن می‌گویم که تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی انسان‌ها ضرورتاً در دایره‌ی هستی طبقاتی‌شان شکل می‌گیرد. مثلاً نمی‌توان کارگر بود و گیرنده‌ی حداقل دستمزد رسمی اما در پنت‌هاوسی در زعفرانیه‌ی تهران سکونت داشت و برای تعطیلات هر سال به لندن رفت. بین هستی طبقاتی که جنبه‌هایی از آن در دریافتی‌های پولی جلوه می‌کنند از سویی و تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی در سپهرهای مسکن و سرگرمی‌ها از دیگر سو تناظری تقریباً یک‌به‌یک برقرار است. مفهوم تجربه را تامپسون از حوزه‌ی نقد ادبی بریتانیایی اوایل سده‌ی بیستم اخذ کرد و معنایی کاملاً تحول‌یافته به آن بخشید چندان که به یکی از کلیدی‌ترین دست‌آوردهای نظری طول عمر فکری‌اش تبدیل شد. هیچ اطمینان ندارم اما خیلی نامحتمل

نمی‌دانم که چهار نوشته‌ی درخشانی که به نخستین نیمه‌ی سده‌ی بیستم تعلق دارند از برخی جهت‌ها کمک‌حال تامپسون بوده باشند تا مفهوم تجربه را از حوزه‌ی نقد ادبی به حوزه‌ی تاریخ‌نگاری و مطالعات اجتماعی بیاورد: **آس‌وپاس در پاریس و لندن** و نیز جاده‌ای به **اسکله‌ی ویگان** هر دو نوشته‌ی جورج اورول، تیره‌بختان جامعه نوشته‌ی جک لندن، و **مدار رأس‌السرطان** نوشته‌ی هنری میلر. این هر سه نویسنده در تشریح تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی تهی‌دستان شهری و کارگران و برخی طبقات اجتماعی دیگر از موفق‌ترین نمونه‌ها بودند. بگذارید مثالی از جک لندن بزنم مشخصاً درباره‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی ناشی از نوع لباس. جک لندن در اوایل سده‌ی بیستم به شهر لندن سفر کرده بود تا با زندگی تیره‌بختان لندنی آشنا شود. برای اسکان در یکی از فقیرنشین‌ترین مناطق شهر لندن البسه‌ای مندرس بر تن کرد تا غریبه به نظر نرسد. تغییر لباس تنش همان و چشیدن طعم تجربه‌ای جدید همان. می‌نویسد: «بیش‌ترین تغییری که در وضع من پدید آمد ناشی از لباس‌های پاره‌پوره‌ام بود. وقتی می‌خواستم از خیابان‌های شلوغ عبور کنم دریافتم که باید از وسایل نقلیه‌ی عمومی استفاده نکنم. به

ذهن‌ام خطور کرد که زندگی من با این البسه‌ی پاره‌پوره ارزش خودش را از دست داده است. قبلاً وقتی آدرس جایی را از پلیس می‌پرسیدم جواب می‌شنیدم که، قربان، با /توبوس تشریف می‌برید یا با درشکه؟ اما حالا که به هیئت یک ولگرد درآمدہ بودم چنین می‌شنیدم: پیاده می‌ری یا سواره؟ حتا در ایستگاه قطار نیز بلیط درجه‌ی سه را زورکی به من می‌فروختند.... هم‌چنین اکنون دیگر قربان یا آقا خطاب نمی‌شدم. حالا دیگر مرا داداش صدا می‌کردند». البسه‌ی جک لندن از لباس یک نویسنده‌ی عضو طبقه‌ی متوسط به لباس ولگردی بی‌خانمان تغییر یافته بود. از این‌رو تجربه‌ی زیسته‌اش نیز متناسباً دگرگون شده بود. انتخاب جدید جک لندن در زمینه‌ی نوع البسه‌اش تجربه‌ی زیسته‌ی متفاوتی نیز برایش رقم زده بود. جک لندن به اختیار خود چنین انتخابی کرده بود اما تهی‌دستان و کارگران و فرودستان نه به‌اختیار که به‌اجبار در زمینه‌ی لباس و مسکن و خوراک و کار و سایر سپهرهای حیات اجتماعی‌شان عمل می‌کنند. منظومه‌ی تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی کارگران در سپهرهای گوناگون زندگی‌شان، سرجمع، شیوه‌ی زندگی طبقه‌ی کارگر را شکل می‌دهد. تامپسون در کتاب خویش با تکیه بر مفهوم تجربه درواقع شیوه‌ی

زندگی روزمره‌ی کارگران را بررسی‌د. دومین سطح از تجلی مفهوم طبقه در همین شیوه‌ی زندگی است. اصلی‌ترین متولی مطالعه‌ی مجموعه‌ی تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی در سپهرهای گوناگون حیات اجتماعی، یعنی شیوه‌ی زندگی، جامعه‌شناسی است. تامپسون در کتاب خویش با تکیه بر جامعه‌شناسی تاریخی به یکی از بنیان‌گذاران «تاریخ اجتماعی جدید» بدل شد. البته در انگلستان که مأوای اولیه‌ی شکل‌گیری «تاریخ اجتماعی جدید» است می‌توان به نام‌های دیگری چون کریستوفر هیل و اریک هابسباوم و دورتی تامپسون و دیگران نیز اشاره کرد که جملگی زمانی عضو گروه مورخان حزب کمونیست بریتانیا بودند. تامپسون در کتاب تکوین طبقه‌ی کارگر به سپهرهای گوناگون حیات اجتماعی طبقه‌ی کارگر انگلستان، نظیر اجناس مصرفی (اعم از گوشت و چای و آبجو) و مسکن و سلامت و بهداشت و استثمار در محل کار و سرگرمی‌ها و تفریحات و غیره، می‌پردازد. تامپسون در این اثنا در مطالعه‌ی تاریخی تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران عمیقاً به ماتریالیسم تاریخی متعهد است چون نشان می‌دهد این تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی چه‌گونه با هستی طبقاتی کارگران تعین می‌یابند.

اما سطح سوم از تجلی مفهوم طبقه، یعنی سطح گرایش طبقاتی. تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی که در سطح دوم به بحث گذاشته شد ممکن است از حیث شباهت‌های شیوه‌ی زندگی میان انسان‌هایی که در یک طبقه جای دارند دردهای مشترک و خوشی‌های مشترکی نیز میان‌شان پدید بیاورد. اهمیت مطالعه‌ی تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی دقیقاً از همین‌جا ناشی می‌شود. دردها و خوشی‌های مشترک برآمده از تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی چه‌بسا احساس‌ها و آرزوها و دل‌خواسته‌ها و کینه‌ها و بغض‌ها و انواع احساسات انسانی را نزد اعضای طبقه‌ی کارگر که طعم چنین تجاربی را چشیده‌اند پدید بیاورند و معناهایی را در اذهان فردی‌شان شکل دهند. زبان در این سطح در نقش نوعی میانجی عمل می‌کند تا آیا بتواند و آیا نتواند این معناهای فردی را در چارچوبی بین‌الذهانی به سایر ذهن‌ها انتقال دهد. بگذارید دوباره مثالی از جک لندن به دست دهم. جک لندن با جوانی روبه‌رو می‌شود که پدرش مأمور تنگ‌دست آتش‌نشانی و دائم‌الخمر بود. خود جوان هیچ سواد خواندن و نوشتن نداشت و مردی بود عاطل و باطل با چند خواهر و برادر ریز و درشت که دسته‌جمعی در اتاقی تنگ و تاریک زندگی می‌کردند

و همواره گرسنه سر بر بالین می‌گذاشتند. جک لندن نظر جوان را درباره‌ی ازدواج جویا می‌شود. جوان می‌گوید: «کاری با زنان ندارم و ترجیح می‌دهم مجرد باشم. به چشم دیده‌ام که پدرم از دست مادر و بچه‌ها چه مکافاتی که نمی‌کشید. پدرم نفهمید و ازدواج کرد و خودش را در هچل انداخت... زن همیشه مسبب دردسر و دعا و کتک‌کاری و بی‌پولی است». جک لندن، برعکس، اصرار می‌ورزد که «ولی زن و بچه و خانه حقیقتاً ارزش این حرف‌ها را دارد. وقتی از سفر برمی‌گردی، بچه‌ها از سروکولات بالا می‌روند و دم‌به‌دم ماچات می‌کنند و زنان نیز بوسه‌بارانات می‌کند و میز غذا را می‌چینند...» جوان در پاسخ می‌گوید: «منظورتان چیست که می‌گویید وقتی از سفر برمی‌گردم زنان بوسه‌باران‌ام می‌کند و بچه‌ها از سروکول‌ام بالا می‌روند؟ مگر این چیزها با شندره‌غاز حقوق ماهانه نیز میسر است؟ اگر من با این میزان از حقوق زن‌وبچه می‌داشتم می‌دانید چه می‌شد؟ زنانم غرغر می‌کرد و بچه‌ها برای یک لقمه نان زار می‌زدند. واقعاً مصیبت است. خودم را بیچاره کنم که چه شود». این‌جا با معنای ازدواج نزد جوان موضوع بحث مواجه‌ایم که برخاسته از تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی خانواده‌اش است، تداعی‌گر حقوق ناچیز پدر و عسرت

عمیق مادر و گرسنگی بی‌پایان خواهران و برادران. جک لندن، نویسنده‌ای برآمده از طبقه‌ی متوسط، نیز متکی بر تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی متمایز خودش اصولاً معنای دیگری از ازدواج را در ذهن داشت. کدام معنا در جامعه دست بالا را پیدا می‌کند؟ اصولاً کدام خواسته‌ها شیوع می‌یابند و کدام احساس‌ها رواج پیدا می‌کنند و کدام کینه‌ها مشروعیت می‌یابند و کدام بغض‌ها به رسمیت شناخته می‌شوند؟ این‌جا با جنگ معناها روبه‌رو هستیم، با کشمکش‌های گفتمانی در جامعه. معناها از میانجی زبان در قالب انواع فرم‌های فرهنگی جلوه می‌یابند، فرم‌هایی فرهنگی نظیر هنر و ادبیات و شعر و ترانه و تئاتر و اسطوره و جوک و کاریکاتور و ضرب‌المثل و مناسک و تابو و غیره. معناهایی بر ذهن‌ها غلبه می‌یابند و احساس‌هایی رواج پیدا می‌کنند و کینه‌هایی مشروعیت می‌یابند و بغض‌هایی به رسمیت شناخته می‌شوند که در قالب فرم‌های فرهنگی موفق از جنگ گفتمان‌ها پیروز و سربلند بیرون آیند. حقیقت واحدی در بین نیست. حقیقت‌ها را گفتمان‌ها برمی‌سازند. گرایش‌های طبقاتی، از جمله گرایش‌های طبقاتی اعضای طبقه‌ی کارگر، در بستر همین جنگ گفتمان‌ها شکل می‌گیرند. گرایش‌های طبقاتی درواقع بازتاب درجات گوناگونی از آگاهی یا ناآگاهی طبقاتی‌اند. بر حسب

نوع توازن قوا در جنگ گفتمان‌ها، متکی بر تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی کارگران چه‌بسا معناهایی بتوانند خلق شوند انعکاس‌دهنده‌ی تفتن بر همانندی منافع کارگران بین خودشان و تفاوت یا حتا تضاد منافع‌شان با منافع سایر انسان‌هایی که به سایر طبقات متعلق‌اند. این حدِ اعلا از آگاهی طبقاتی است و البته غالباً ایده‌آلی الاهیاتی. در واقعیت اما هیچ تناظر یک‌به‌یک بین سطح تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی و سطح آگاهی طبقاتی برقرار نیست. آگاهی طبقاتی ممکن است شکل بگیرد و ممکن است شکل نگیرد. بود یا نبودِ فاعلیت موفقیت‌آمیز خودِ طبقه‌ی کارگر و روشن‌فکران ارگانیک طبقه‌ی کارگر در جنگ گفتمان‌ها است که حرف اول را می‌زند. هیچ ضرورتی در بین نیست. به صرف این که پرشمارانی از لحاظ ساختاری در جایگاه طبقه‌ی کارگر نشسته‌اند و از تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی کارگران برخوردارند نمی‌توان نتیجه گرفت که آگاهی طبقاتی‌شان نیز ضرورتاً و خودبه‌خود شکل خواهد گرفت. امروزه اصلی‌ترین متولی مطالعه‌ی معنای‌ها و جنگ گفتمان‌ها و گرایش‌های طبقاتی و آگاهی یا ناآگاهی طبقاتی، بیش از هر حوزه‌ی فکری دیگری، مطالعات فرهنگی است. بااین‌حال، مطالعات فرهنگی در زمان انتشار کتاب **تکوین طبقه‌ی کارگر در انگلستان**

هنوز متولد نشده بود. هستند نوشته‌های بسیار پرشماری که کتاب تامپسون را یکی از سه بنیان‌گذار رشته‌ی مطالعات فرهنگی می‌دانند. من با این ارزیابی به‌هیچ‌وجه موافق نیستم. تامپسون از بنیان‌گذاران مطالعات فرهنگی نبود. کتاب تامپسون یکی از منابع سه‌گانه‌ی الهام بنیان‌گذاران مطالعات فرهنگی بود. تامپسون به فرهنگ که محمل بروز انواع فرم‌های فرهنگی و ظهور معناها و جنگ گفتمان‌هاست عمیقاً توجه کرده بود. سنت‌های فرهنگی، سرودهای مذهبی، ترانه‌های مردمی، مواعظ هزاره‌گرایانه، جشن‌واره‌های صنفی، رقص‌های محلی، شمایل و پرچم‌های صنف‌های گوناگون، اشعار، ضرب‌المثل‌ها، نقاشی‌ها، کاریکاتورها، تئاتر، بالادها، عریضه‌های تهدیدآمیز به‌قلم افراد ناشناس، جملگی، از انواع فرم‌های فرهنگی معناساز بودند که محل توجه تامپسون قرار گرفتند. این توجه به فرهنگ البته از دیرباز مرسوم بوده است. باین‌حال، تامپسون فرهنگ را به‌چشم علت می‌نگریست. علتِ چه؟ علتِ تکوین آگاهی طبقاتی و شکل‌گیری توان کنش طبقاتی نزد طبقه‌ی کارگر. همین نگاه بود که محل توجه و منبع الهام پایه‌گذاران مطالعات فرهنگی قرار گرفت. باین‌حال، خود تامپسون با مطالعات فرهنگی تا به

انتها نرفت. مطالعات فرهنگی دست‌کم از جایی به بعد از ماتریالیسم تاریخی برید. تامپسون اما نبرید و معنای ماتریالیسم تاریخی را تعمیق بخشید. تامپسون گرچه فرهنگ را به‌چشم علت می‌نگریست اما همین علت را معلولِ البته نه دترمینیستی تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی می‌دانست که به‌نوبه‌ی خودشان معلولِ تقریباً طابق‌النعل‌به‌نعلِ هستی طبقاتی بودند. تامپسون همواره به ماتریالیسم تاریخی عمیقاً پای‌بندی بود، خصیصه‌ای که در مطالعات فرهنگی با چرخش فرهنگی و سپس با چرخش زبانی به‌تمامی محو شده است. تأکید می‌کنم: کتاب تامپسون نه بنیان‌گذار مطالعات فرهنگی بلکه فقط منبع الهامی برای بنیان‌گذاران مطالعات فرهنگی بود. باین‌حال، کتاب تکوین طبقه‌ی کارگر به‌درستی یکی از اصلی‌ترین ستون‌های مارکسیسم فرهنگی بریتانیایی محسوب شده است که بس به‌جا گامی بلند در تعمیق و تدقیق سنت عظیم مارکسی به حساب می‌آید.

نهایتاً می‌رسم به سطح چهارم از تجلی مفهوم طبقه، یعنی سطح کنش طبقاتی. اگر در سطح سوم صحبت از دانستن بود، در این سطح چهارم سخن بر سر توانستن است. اگر در سطح سوم از شناخت

کارگران درباره‌ی همانندی منافع خودشان و تفاوت یا تضاد منافع‌شان با منافع سایر طبقات اجتماعی گفته می‌شد، در سطح چهارم بر این موضوع متمرکز می‌شویم که طبقه‌ی کارگر تا چه حد می‌تواند مُهر منافع طبقاتی خودش را بر تحولات جامعه بکوبد. پاسخ بستگی دارد به بود یا نبود و نیز قوت یا ضعف بازوهایی که طبقه‌ی کارگر برای کوبیدن مُهر منافع خودش بر تحولات اجتماعی احیاناً در اختیار دارد. این‌جا صحبت از سویی بر سر انواع شکل‌های نهادی نظیر کلوب‌های کارگری و اتحادیه‌های کارگری و فدراسیون‌های کارگری و شوراهای کارگری و تعاونی‌های کارگری و احزاب سیاسی طبقه‌ی کارگر است و از سوی دیگر بر سر انواع کنش‌های دسته‌جمعی طبقه‌ی کارگر در چارچوب‌های پارلمانی یا فراپارلمانی. اگر طبقه‌ی کارگر در سطوح سوم و چهارم مفهوم طبقه خوش درخشیده باشد می‌توانیم به وام از مارکس بگوییم طبقه‌ی کارگر از «طبقه‌ی در خود» در سطح اول به «طبقه‌ی برای خود» تبدیل شده است. اگر طبقه‌ی کارگر به «طبقه‌ی برای خود» تبدیل شده باشد درواقع عاملیت یافته است و همین عاملیت‌هاست که می‌تواند درجاتی کم یا زیاد از دگرگونی در نخستین سطح مفهوم طبقه را رقم بزند و ساختارها را تغییر دهد و هستی طبقاتی

کارگران را متناسباً دگرگون کند. البته هیچ قطعیتی در بین نیست که طبقه‌ی کارگر ضرورتاً و خودبه‌خود به این مرحله برسد. این برداشت جزئی مارکسیسم استالینی که طبقه‌ی کارگر ضرورتاً نیرویی انقلابی است بی‌شمار میانجی‌ها در فرایند تکوین طبقه‌ی کارگر را نادیده می‌گیرد. اصلی‌ترین متولی مطالعه‌ی این سطح از تجلی مفهوم طبقه علم سیاست است. تامپسون در کتاب خود هم به انواع شکل‌های نهادی مانند کلوب‌های کتاب‌خوانی و باشگاه‌های کارگری و پیشه‌وری و اتحادیه‌های کارگری و تعاونی‌ها می‌پردازد و هم به انواع کنش‌های نهادی مانند اعتصاب کارگری و شورش‌ها و بلواکنی‌ها و انقلاب‌ها یا اقسام سیاست‌هایی پارلمانی. تامپسون با همین نوع صورت‌بندی است که نارسایی‌های درک سطحی مارکسیسم عامیانه از استعاره‌ی زیربنا و روبنا را نشان می‌دهد و درک ما از تعامل دوسویه‌ی پیچیده بین ساختار و عاملیت را غنا می‌بخشد. درعین‌حال، روایتی که تامپسون از سطوح دوم و سوم مفهوم طبقه، یعنی سطوح مرتبط با تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی و آگاهی طبقاتی، به دست داد یکی دیگر از کارکردهای بنیان‌گذارانه‌ی کتاب‌اش را رقم زد. اشاره‌ام به پایه‌گذاری رشته‌ی «تاریخ‌نگاری جدید کار» است. در فردای انتشار کتاب تامپسون درواقع

نوع جدیدی از تاریخ‌نگاری کار و طبقه‌ی کارگر زاده شد. تاریخ‌نگاری کار و طبقه‌ی کارگر، تا پیش از انتشار کتاب تامپسون، عمدتاً متمرکز بر سازمان‌های سیاسی چپ و سندیکاها و اتحادیه‌های کارگری و شخصیت‌های چپ بود اما این رشته از زمان انتشار کتاب تامپسون با تمرکز هم‌زمان بر هر چهار سطح از مفهوم طبقه به تدریج ابعاد جدیدی یافت و از اساس دچار تغییر شد و تاریخ‌نگاری قدیمی کار و طبقه‌ی کارگر را کنار زد.

جنس هستی‌شناسانه‌ی موضوع مطالعه در هر یک از این سطوح چهارگانه فرق می‌کند. در سطح اول با توزیع منابع سه‌گانه‌ی قدرت مواجه‌ایم که هستی طبقاتی را رقم می‌زند، در سطح دوم با انتخاب‌های افراد در مواجهه با شرایطی ساختاری که بر فراز سرشان شکل گرفته مواجه‌ایم که مجموعه‌ی تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی را رقم می‌زند، در سطح سوم با معنایی‌ها که گرایش طبقاتی را شکل می‌دهد، و در سطح چهارم نیز با کنش‌ها که کنش طبقاتی را مشخص می‌سازد. تکوین طبقه از مسیر همین چهار نوع جنس متمایز هستی‌شناسانه رقم می‌خورد: توزیع قدرت، انتخاب‌ها، معناها، کنش‌ها. همان‌طور که گفتیم، مطالعه‌ی نخستین سطح از تجلی

مفهوم طبقه (هستی طبقاتی) که الگوی توزیع قدرت را بررسی می‌کند عمدتاً بر عهده‌ی اقتصاد سیاسی است، دومین سطح (تجربه‌ی زیسته‌ی طبقاتی) که انتخاب‌ها را برمی‌رسد غالباً بر دوش جامعه‌شناسی، سومین سطح (گرایش طبقاتی) که بر معناها تمرکز می‌یابد عمدتاً در حوزه‌ی مطالعات فرهنگی، و چهارمین سطح (کنش طبقاتی) که روی کنش‌ها متمرکز می‌شود نیز بیش‌تر بر عهده‌ی علم سیاست. باین‌حال، کتاب تامپسون که این درک جدید از طبقه را به دست می‌دهد نه صرفاً اقتصاد سیاسی است، نه فقط جامعه‌شناسی، نه تنها مطالعات فرهنگی صرف و نه صرفاً علم سیاست. هر یک از این حوزه‌های فکری فقط عکس‌های غیرمتحرکی از برخی لحظه‌های فرآیند تکوین طبقه‌ی کارگر را تحویل‌مان می‌دهند. اما تامپسون به‌درستی به ما نشان داده است که «تعریف طبقه را فقط می‌توان در آینده‌ی زمان به دست داد، یعنی در آینده‌ی کنش و واکنش، در آینده‌ی تغییر و تعارض». اگر بناست عکس‌های غیرمتحرک متعدّد حوزه‌های فکری پیش‌گفته را در گذر زمان نظاره کنیم و تکوین طبقه‌ی کارگر را در آینده‌ی گذشت زمان بنگریم و فیلمی متحرک را ببینیم که متشکل از تعداد زیادی

از قاب‌های عکس در پی یکدیگرند باید همه‌ی این دانسته‌ها را در قاب تاریخ بریزیم. این همان کار سترگی است که تامپسون در کتاب خویش انجام داده است: تاریخ‌نگاری. کتاب تامپسون مرتفع‌ترین قله‌ی تاریخ‌نگاری در سده‌ی بیستم است، اما نوع خاصی از تاریخ‌نگاری، «تاریخ از پایین» که تامپسون در کنار مورخان دیگری نظیر جورج رودی و اریک هابسباوم و کریستوفر هیل و جان ساویل و دورتی تامپسون از بنیان‌گذاران آن به حساب می‌آید. تامپسون در کتاب **تکوین طبقه‌ی کارگر در انگلستان** نشان داد که کارگران انگلیسی طی دوره‌ی حیات‌شان در اواخر سده‌ی هجدهم و اوایل سده‌ی نوزدهم نه قربانیان منفعل رویدادهای تاریخی بلکه آفرینندگان فعال تاریخ زندگی خودشان بودند. این نوع صورت‌بندی عاملیت طبقه‌ی کارگر در گذشته عملاً توان طبقه‌ی کارگر در حال را فزونی می‌بخشد. شخصاً گمان نمی‌کنم هیچ‌یک از حوزه‌های فکری در قلمروهای گوناگون اندیشه‌ی اجتماعی اصولاً سیاسی‌تر و معاصرتر از تاریخ‌نگاری باشند. تاریخ‌نگاری حقیقتاً سیاسی‌ترین حوزه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی است. مورخ گرچه درباره‌ی گذشته سخن می‌گوید اما غالباً نظر به اکنون دارد، اراده‌ای معطوف به تغییر توازن قوا به نفع نیرویی که خود در اکنون

می‌پسندد. از این‌رو با شناسایی و سپس به رسمیت شناساندن سهم نیروی موردنظر در گذشته می‌کوشد برای آن نیرو در اکنون سهمی بطلبد. تامپسون کتاب خویش را نوشت مگر برای راه‌اندازی شورشی تمام‌عیار بر ضد حزب کمونیست بریتانیا پس از تهاجم تانک‌های شوروی به مجارستان در سال ۱۹۵۶. تامپسون طبقه‌ی کارگر را فقط مجموعه‌ی انسان‌های فراوانی نمی‌دانست که ابزار تولید ندارند. نابرخورداری کارگران از ابزار تولید و این نوع خاص از هستی طبقاتی را فقط شرط لازم برای تکوین طبقه‌ی کارگر می‌دانست و در نخستین سطح از تجلی مفهوم طبقه صورت‌بندی‌اش می‌کرد. معتقد نبود که این مجموعه از انسان‌ها که ابزار تولید ندارند ضرورتاً و خودبه‌خود از آگاهی طبقاتی برخوردارند. معتقد بود ممکن است باشند و ممکن است نباشند. این‌جا پای معنازایی‌ها به میان می‌آید، پای جنگ گفتمان‌ها. برخورداری طبقه‌ی کارگر از آگاهی طبقاتی را منوط به نوع تجربه‌های زیسته‌ی طبقاتی‌شان و شکل‌گیری موفقیت‌آمیز معناهایی برخاسته از همین تجربه‌ها می‌دانست تا به‌مددشان طبقه‌ی کارگر از منافع حقیقی و جایگاه خودش آگاهی یابد. از استعاره‌ی ناکارای زیربنا و روبنا به این برداشت نمی‌رسید که روبنایی فرهنگی در بین هست

که این آگاهی از مجرای آن به شیوه‌هایی ناکارا ظاهر می‌شود و سپس حزب یا فرقه یا نظریه‌پرداز باید نزول اجلال فرمایند تا بر فراز سر طبقه‌ی کارگر از آگاهی حقیقی طبقاتی پرده بردارند. معتقد بود این‌جا همه‌چیز به عاملیت خود طبقه‌ی کارگر بستگی دارد. تامپسون با ظرافت هر چه تمام‌تر نه فقط در برابر مارکسیسم استالینی بلکه حتا در برابر روایت ایدئولوژی مارکسیسم‌لنینیسم از آگاهی طبقاتی نیز قد برافراشت. ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم در عرصه‌ی عمل در اواخر سده‌ی بیستم البته مقهور سرمایه‌داری شد اما در عرصه‌ی نظر دقیقاً شخصیت‌های فکری بلندآوازه‌ای نظیر تامپسون بودند که به ما جسارت داده‌اند تا بر برخی جنبه‌های ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم خط بطلان بکشیم و به مارکس بازگردیم. هم‌چنین، همان‌طور که یرواند آبراهامیان در پیش‌گفتارش بر ترجمه‌ی فارسی کتاب تامپسون نوشته است، «تامپسون، برخلاف سایر نحله‌های تاریخ‌نگاری، از منظر خبرگان و نخبگان و نهادهای قدرت به تاریخ نمی‌نگریست. نگاه او به تاریخ از پایین بود، از منظر فرودستان و تهی‌دستان... در این روایت کلان می‌شد صدای بی‌صدایان را شنید. صدای دگران‌دیشان و دگرباشان. صدای معترضان.»

باین‌حال، هم‌دلی تامپسون با تهی‌دستان و فرودستان و دگران‌دیشان و دگرباشان و آرمان‌هاشان به هیچ‌وجه به این‌جا نمی‌رسید که تقدیس‌شان کند. اگر آرمان‌هاشان را والا می‌انگاشت، اما خطاهاشان را هم‌دلانه به تیغ نقد می‌کشید، بس بی‌محبا، بدون واهمه از جزم‌اندیشان. تکریم جان‌های شیفته‌ای که برای تحقق آرمان‌های والا در گذشته‌ها به خاک و خون درغلطیدند در تقدیس‌شان نیست، در شناسایی نقصان‌هاشان و اجتناب از تکرار خطاهاشان در اکنون است. نقد پیش‌گامانی که دردمندانه رزمیدند اما متأسفانه شکست خوردند شرم‌آور نیست. آن‌چه شرم‌آور است تقدیس‌شان و افتادن در دام انواع مقدس‌سازی‌ها است. نیفتادن در این دام البته مستلزم روشن‌نگری است؛ به وام از کانت، مستلزم خروج آدمی از نابالغی به تقصیر خویشتن خویش. تاریخ‌نگاری تامپسونی همین را به ما می‌آموزد.

گوسفند گناه‌خر؛

تأملی در مورد اعدام در جرایم مرتبط با مواد مخدر

مهدی سمائی



«یادم نیست کی و کجا در کتابی که هیچ چیز از مشخصات آن خاطرم نیست چیزی عجیب خواندم در مورد قبیله‌ای که مختصات تاریخی و جغرافیایی آن را هم به یاد نمی‌آورم. [۱] افراد آن قبیله هر روز کلی گناه مرتکب می‌شدند؛ کارهای خیلی ناجوری که جزئیات آن‌ها خوشبختانه یادم نیست. ولی یادم هست در پایان سال گوسفندی نگون‌بخت را می‌گرفتند و در مراسمی باشکوه به پشم حیوان کلی وسایل و چیزهای عجیب آویزان می‌کردند، سرش چیزی شبیه کلاه‌بوقی می‌گذاشتند، و حیوان را با اردنگی و کتک و فحش و ناسزا تا میدان اصلی روی زمین می‌کشیدند. در میدان اصلی، به‌طور رسمی، کل گناهان را به گردن گوسفند می‌انداختند، و در لحظه‌ی روحانیِ اوج مراسم، خونس را می‌ریختند. بعد غسل می‌کردند، شب را پاک و طاهر می‌خوابیدند، و صبح در حالی از خواب برمی‌خاستند که واضح بود یک سال دیگر با خیال آسوده و بی عذاب وجدان می‌توان گناه کرد. سال دیگر هم گوسفندی پیدا می‌شود که گناهان را به گردنش بیندازند.» [۲]

آیا قصه‌ی بالا ارتباطی با اعدام محکومان به ارتکاب جرایم مرتبط با مواد مخدر دارد؟ آیا بینشی

در این حکایت قدیمی می‌توان یافت که بر فهم ما از اعدام این محکومان اضافه کند؟ پاسخ من به این پرسش‌ها مثبت است. برای نشان دادن درستی این پاسخ، من شش قطعه را با شما در میان می‌گذارم. با این شش قطعه، می‌توانید مثل قطعه‌های مختلف یک جورچین (پازل) رفتار کنید. ایده‌ی اصلی من این است که اگر قطعه‌های زیر را درست کنار هم قرار دهیم، ارتباط بین حکایت بالا با اعدام در جرایم مرتبط با مواد مخدر، روشن می‌شود. ابتدا قطعه‌های این پازل را در اختیارتان می‌گذارم و در پایان می‌کوشم برای چیدمان این قطعه‌ها، پیشنهادی به دست دهم. به گمانم این قطعه‌ها، پرتوی بر اعدام‌های این سال‌ها می‌اندازد.

پیش از شروع بحث، مایلم یک نکته را ذکر کنم. یکی از مباحث بسیار مهم در جرم‌شناسی فلسفی، دیالکتیک بین ساختار و عاملیت در وقوع پدیده‌ی مجرمانه است. [۳] از این منظر، می‌توان پرسید ارتکاب جرم تا چه حد ناشی از ساختارهای جامعه است؟ و در مقابل، عاملیت خود مرتکب، چه نقشی در ارتکاب جرم دارد؟ من در این یادداشت کوتاه، نمی‌خواهم این موضوع اندیشه‌سوز را حل کنم. مدّعی اصلی من، این نیست که ساختارهای جامعه،

به گونه‌ای جبران‌گزارانه، ارتکاب جرم را ضروری می‌سازند. در مقابل، مدّعی اصلی این است: در مجازات اعدام، جامعه نقش خودش را نادیده می‌گیرد، و «همه»ی گناهان را به گردن مرتکب می‌اندازد. در حالی که رفتار مجرمانه یک ماجرای جمعی‌ست، و راه‌حلی جمعی هم می‌طلبد. [۴] اکنون، فضا مهیاست که قطعه‌های جورچین را مرور کنیم.

یک: وقتی عبارت‌هایی مانند «قاچاقچیان مواد مخدر» یا «سوداگران مرگ» را می‌شنوید، چه چیزی به ذهن‌تان خطور می‌کند؟ احتمالاً پاسخ شما چیزی شبیه این است: کسی که هیچ چیز به جز ثروت‌اندوزی برایش مهم نیست؛ که حاضر است به قیمت سلامتی و حتا زندگی افراد ثروت به دست بیاورد؛ که با پخش مواد می‌خواهد جوانان را به فساد کشاند؛ خانواده‌ها را به هم بریزد؛ و مردم را به ارتکاب جرم وادارد. احتمالاً می‌توانیم چند سطر این توضیحات را ادامه دهیم. اما در این‌جا مایلیم توجه شما را به نکته‌ی مهم‌تری جلب کنم. اغلب کسانی که در کشور ما به ارتکاب جرایم مرتبط با مواد مخدر به اعدام محکوم شده‌اند، اصلاً ربطی به توصیف‌های بالا ندارند! اگر شما با واقعیت زندگی بسیاری از اعدامی‌ها آشنا شوید، احتمالاً عبارتی مثل «سوداگر مرگ» را

به‌سختی در مورد اغلب آنان به کار خواهید بُرد. چرا این‌طور است؟

دو: حتماً شنیده‌اید که قاچاق مواد مخدر، اصولاً یک جرم سازمان‌یافته است. بگذارید بحث در مورد پیچیدگی‌های حقوقی جرایم سازمان‌یافته را کنار بگذاریم! برای فهمیدن ساختار یک سازمان مجرمانه راه ساده‌تری هم در دست است. در واقع، ساختار سازمان‌های مجرمانه بسیار به ساختار شرکت‌های تجاری مشروع می‌ماند. همان‌طور که می‌دانید، در شرکت‌های تجاری «نقش»های مختلفی وجود دارد؛ یکی مدیر عامل می‌شود؛ چند نفر عضو هیأت مدیره؛ چند نفر کارمند اداری؛ احتمالاً چند نفر نگهبان؛ و شاید هم چند نفر «پیک» و «نامه‌بر». اهمیت این سمت‌ها به هیچ روی یکسان نیست. مثلاً مدیرعامل، به نسبت نامه‌رسان، بر فعالیت‌های تجاری شرکت بیش‌تر تأثیر می‌گذارد، بیش‌تر سود می‌برد، و در مقابل وظایف سنگین‌تری را هم باید به عهده بگیرد.

این تفاوت نقش‌ها، در سازمان‌های مجرمانه هم به‌خوبی مشاهده می‌شود. کسانی «مغز متفکر» سازمان مجرمانه‌اند: سازمان‌ها را تشکیل می‌دهند،

فعالیت‌ها را اداره می‌کنند، با دیگران وارد معامله می‌شوند، و بخش مهمی از سود نامشروع را به جیب می‌زنند. در مقابل، افراد خرده‌پایی هم هستند که کارشان شبیه «نامه‌رسان‌ها»ی شرکت‌های تجاری-ست. این‌ها در ازای مقداری معینی پول، مواد مخدر را از جایی به جای دیگر حمل می‌کنند.[۵]

تا این‌جا دست‌کم یک چیز مهم باید برای تان روشن شده باشد: وقتی در روزنامه‌ای خبری در مورد اعدام چند «قاچاقچی» یا «سوداگر مرگ» می‌خوانید، هر یک از این عنوان‌ها طیف متنوعی از نقش‌های مجرمانه را دربر می‌گیرد. شاید آن آدم قاچاقچی، یا سوداگر مرگ، سردسته‌ی یک باند مجرمانه‌ی فراملی باشد، و شاید هم «بزه‌کار» خرده‌پایی که برای گرفتن «دستمزدی» معین، مواد را از مکانی به مکانی دیگر حمل کرده است. اما در واقعیت، بیش‌تر محکومان به اعدام در کشور ما همین «بزه‌کاران خرده‌پا» هستند. در این مورد، بیش‌تر توضیح می‌دهم.

سه: برای فهم ماجرا، باید ابتدا درکی دقیق از تفکیک مفهومی مهم بین «برابری در قانون»[۶] و «برابری در مقابل قانون»[۷] به دست آوریم. «برابری در قانون» به این معناست که در تدوین قانون،

تفاوت‌های جنسی، قومی، نژادی، وراثتی، اجتماعی و اقتصادی را/اصولاً در نظر نگیریم و بین اشخاص، به‌طور ناروا تبعیض قائل نشویم.[۸] در قانون مبارزه با مواد مخدر، در ظاهر، تبعیضی بین فقرا و ثروتمندان به چشم نمی‌خورد، بنابراین، در نگاه نخست، برابری بین آن‌ها رعایت شده است.

از سوی دیگر، شاید برابری در قانون محقق شود، یعنی خود قانون تبعیضی بین افراد قائل نشود، اما «اجرای قانون» با تبعیض صورت گیرد. این را می‌توان نقض «برابری در مقابل قانون» نامید. بنابراین وقتی خود قانون «عام» است، و فقیر و غنی را شامل می‌شود، اما مقامات مجری قانون، صرفاً فقرا را مورد تعقیب قرار می‌دهند، ایده‌ی «برابری در مقابل قانون»، به نظر برخی، با چالش روبرو می‌شود.[۹]

در کشور ما، چندان اثری از «برابری در مقابل قانون» به چشم نمی‌خورد و در اغلب موارد، فقرا محکوم می‌شوند و ثروتمندان از مجازات می‌رهند. مهم‌ترین دلیل، ریشه در خود قانون مبارزه با مواد مخدر دارد. اگر دقت کرده باشید گفتم که این قانون، «در ظاهر» و «در نگاه نخست» برابری بین

فقرا و ثروتمندان رعایت کرده است. این دو قید را عامدانه به کار بُردم، چون «در واقع» و «در تحلیل نهایی»، در خود قانون مؤلفه‌ی بسیار مهمی وجود دارد که به نابرابری بین فقرا و ثروتمندان می‌انجامد. آن مؤلفه چیست؟ قانون‌گذار به جای توجه به «نقش» افراد در ارتکاب جرایم مرتبط با مواد مخدر، «میزان مواد» را ملاک تعیین مجازات قرار داده است. [۱۰] این طرز قانون‌گذاری چه اشکالی دارد؟ مشکل این جاست که تقریباً هیچ وقت سرده‌ی یک باند، یا افراد اصلی آن، خودشان مواد مخدر را از مکانی به مکانی دیگر حمل نمی‌کنند. در عوض، معمولاً کسی برای حمل مواد مخدر استخدام می‌شود. این شخص، در ازای مبلغی معین، حمل مواد را به عهده می‌گیرد، بدون این که از سود کلان تجارت نامشروع چیز بیش‌تری به او برسد. [۱۱] به هر روی، مواد مخدر در تصرف اوست. به همین دلیل، طبیعی‌ست که وقتی مأموران نیروی انتظامی، یا دیگر ضابطان دادگستری، مواد را کشف می‌کنند، او هم همان دوروبر است، و به عنوان حمل‌کننده‌ی مواد دستگیر می‌شود. همه‌ی دلایل علیه اوست، و جایی هم برای انکار ندارد! بنابراین، اگر میزان مواد کشف‌شده بیش‌تر از مقدار معینی باشد که در قانون

مبارزه با مواد مخدر ذکر شده است، آن‌گاه باید مدت‌ها با کابوس اعدام زندگی کند. قانون‌گذار فرض کرده که میزان بیش‌تر مواد، نمایانگر نقش محوری‌تر حمل‌کننده است؛ اما مشکل این جاست که پژوهش‌های تجربی در کشورهای غربی، ناروایی این فرض را نشان داده‌اند. به‌هرروی، به دلایل مختلف، دست دستگاه عدالت کیفری کم‌تر به سرده‌ها و افراد اصلی می‌رسد. سازوکار سازمان‌های مجرمانه طوری‌ست که حمل‌کنندگان خرده‌پا معمولاً اطلاعات کافی ندارند تا هویت افراد مهم‌تر را افشا کنند. خیلی از آن‌ها اصولاً عضو سازمان مجرمانه نیستند تا چیز چندانی بدانند. بنابراین، استناد جرم به بالادستی‌ها با موانع مختلف روبه‌روست. به علاوه، مهره‌های اصلی اغلب ثروتمندند، و علاوه بر راه‌های قانونی، مثل استفاده از خدمات وکلای برجسته، گاهی اوقات راه‌های فراقانونی هم به روی آن‌ها گشوده است.

پژوهش‌های متعدد نشان داده است که تعیین مجازات بر اساس میزان مواد، دقیقاً به ضرر فقرا و «بزه‌کاران خرده‌پا»ست. [۱۲] با این شیوه‌ی قانون‌گذاری، فقرا به جای مهره‌های اصلی مجازات می‌شوند. روش موجه‌تر آن است که مجازات، با توجه

به «نقش» افراد تعیین شود. حتا در اجرای قانون، می‌توان راهبردهای بازدارندگی متمرکز را پی گرفت، و برای مثال، مهره‌های اصلی را هدف قرار داد. به هر روی، باید تمهیداتی اندیشید که بتوان بر اساس آن‌ها بین قاچاقچی و «حامل» تمایز گذاشت. [۱۳] بدون چنین راهکارهایی، شکاف بین «برابری در قانون» و «برابری در مقابل قانون»، مدام عمیق‌تر می‌شود. دلیلش هم روشن است: برابری حقوقی، در شرایط نابرابر اجتماعی، خودش می‌تواند نابرابری تولید کند. برای مثال، این قانون را در نظر بگیرید: «خوابیدن روی نیمکت‌های پارک در شب، جرم است». از حیث نظری، هرکسی ممکن است مرتکب این جرم شود، اما مگر غیر این است که عمدتاً تنها در مورد بی‌خانمان‌ها و فقرا «امکان واقعی» برای ارتکاب این جرم وجود دارد؟ در مورد قانون مبارزه با مواد مخدر هم دقیقاً همین نکته صدق می‌کند. «امکان واقعی» مجازات شدن، بیش‌تر در مورد فقرا رخ می‌دهد، و در رابطه با اغلب ثروتمندان، می‌توانیم از «امتناع واقعی» دستگیری و مجازات سخن بگوییم. [۱۴]

چهار: درستی تحلیل بالا اکنون برای خود

مسئولان هم روشن شده است. برای مثال، معاون قوه‌ی قضائیه گفته است: «... باید در نظر بگیریم ...

افرادی که اعدام می‌شوند در واقع قاچاقچیان اصلی نیستند زیرا قاچاقچیان اصلی درگیر عملیات انتقال محموله‌های موادمخدر نمی‌شوند. معمولاً با هزینه‌ی کمی موادمخدر را در اختیار افرادی که بضاعت مالی کافی ندارند قرار می‌دهند.» [۱۵]

در اظهارات معاون قوه‌ی قضائیه نکته‌ی مهمی نهفته است که باید روی آن بیش‌تر تأمل کنیم. معمولاً تنها فقیران به دلیل حمل یا نگهداری مواد مخدر اعدام شده‌اند، و کم‌تر پیش آمده است که ثروتمندی به ارتکاب این جرایم به اعدام محکوم شود. [۱۶] پژوهش‌های بسیاری در کشورهای مختلف، این اظهار معاون رئیس قوه‌ی قضائیه را تأیید می‌کند. [۱۷] این به چه معناست؟

حتماً تا به حال روی تفاوت بین «قصد» و «نتیجه» فکر کرده‌اید. خیلی مواقع ما کارهایی را برای رسیدن به اهدافی انجام می‌دهیم، اما آن کارها به نتایجی می‌انجامند که ربطی به اهداف ما ندارد! در این حالت می‌گوییم نتیجه‌ی کار منطبق با قصد ما نبوده است، یا به عبارت دیگر، کار ما نتیجه‌ای ناخواسته داشته است. می‌دانیم که خیلی از قضات دادگاه‌های انقلاب حتّا با وضو در دادگاه حاضر می‌-

شوند. اگر از آن‌ها بپرسید که «هدف»شان از صدور حکم اعدام چیست، احتمالاً به طور صادقانه پاسخ خواهند داد: اعمال قانون، اجرای عدالت، و چیزهایی از این دست. اما پژوهش‌های تجربی نشان می‌دهد که «نتیجه»ی کار آن‌ها دقیقاً این است: اعدام فقیران و فرودستان.

مشکل کجاست؟ مشکل این است که «هدف‌ها» اموری ذهنی‌اند، اما «نتیجه»ها اموری عینی‌اند که بر زندگی واقعی مردم اثر می‌گذارند. به گمانم هیچ یک از مقامات قضایی «قصد» نکرده‌اند که انبوهی از مردم فقیر را اعدام کنند، اما «نتیجه»ی عمل آن‌ها دقیقاً اعدام گسترده‌ی فقرا بوده است. آیا می‌توان، از حیث اخلاقی، به این واقعیت بی‌توجه بود؟

پنج: مهم است که اندکی در این مورد فکر کنیم: چرا کسی فقیر می‌شود؟ پاسخ‌های مختلف به این پرسش را می‌توانیم در دو دسته بگنجانیم: **یکم:** شاید افراد به علل روان‌شناختی و شخصی فقیرند؛ مثلاً شاید فقرای جامعه آن آدم‌هایی هستند که «ژن خوب» (!) ندارند، از بهره‌ی هوشی پایین برخوردارند، تنبل‌اند و دل به کار نمی‌دهند.

مثلاً ریچارد گری معتقد است که فقر شاید مسأله‌ای ژنتیک باشد. **دوم:** جامعه‌شناسان، با این نظریه‌های روان‌شناسانه و شخصی میانه‌ای ندارند. برای مثال، امیل دورکیم، جامعه‌شناس فرانسوی، معتقد بود که «مسائل اجتماعی» را باید با «روش جامعه‌شناسی» فهمید، و توضیح‌های روان‌شناسانه در این مورد به کار نمی‌آید. به نظر او، حیات جمعی را باید با حیات جمعی تفسیر کرد. «فقر» یک پدیده‌ی اجتماعی‌ست و فقط با روش جامعه‌شناسی می‌توان به فهمی دقیق از پدیده‌های اجتماعی دست یافت.

بر اساس یکی از تحلیل‌های جامعه‌شناختی، بین فقر و بی‌عدالتی، رابطه‌ای وثیق وجود دارد. عده‌ای از مردم فقیرند، چون کارکرد نهادهای مختلف در جامعه، ناعادلانه است و منابع به طور منصفانه (باز) توزیع نشده است. اگر ارتباط بین فقر و بی‌عدالتی را جدی بگیریم، به یک نتیجه‌ی بسیار مهم می‌رسیم. بی‌عدالتی، امری اجتماعی‌ست؛ در نتیجه فرد فقیر بر آن کنترل ندارد. کسی که به فقر کشانده شده، قربانی سوء کارکرد نهادهای اجتماعی است. ممکن نبود خود فرد فقیر بتواند علل فقرش را از بین ببرد، چون بر آن‌ها تسلطی نداشته است. «فقر» یکی از اجزای داستان زندگی فقیر است، و این جزء از

زندگی او را جامعه برایش نوشته است. جامعه، داستانِ زندگی فقیر را طوری رقم زده است که او در فقر به سر ببرد. بنابراین، اصولاً خود فقیر را نمی‌توان به خاطر فقرش شماتت کرد.

شش: بر فرض که فقر محصول بی‌عدالتی در جامعه باشد، از این نکته چه نتیجه‌ای می‌توان در مورد ارتکاب جرم آموخت؟ اگر از اغلب مردم بپرسید، احتمالاً فقر را «علت» ارتکاب جرایم مرتبط با مواد مخدر می‌پندارند. با وجود این، پژوهش‌های مختلف نشان می‌دهد که ارتباط میان فقر و جرم، بسیار پیچیده‌تر از این است. به دلیل محدودیت جا، نمی‌توانم ابعاد مختلف این رابطه‌ی پیچیده را شرح دهم. به علاوه، مطالعات خود من هم در حدی نیست که چنین کنم. به همین دلیل، این‌جا صرفاً یافته‌های یک پژوهش بسیار مهم را برای تان روایت می‌کنم که برای فهم رابطه‌ی فقر و جرم، راهگشا به نظر می‌رسد. روایت یافته‌های همین یک پژوهش، برای برآورده شدن اهداف این یادداشت کفایت می‌کند.

در سال ۲۰۱۳، چهار دانشمند، مقاله‌ای را در مجله معتبر «علم» منتشر کردند. عنوان مقاله این است: «فقر، عملکرد شناختی را مختل می‌کند.» [۱۸]

آنان در این مقاله نشان دادند که فقر می‌تواند بر کیفیت تصمیم‌گیری در حیطه‌های مختلف - همچون بهداشت، مسائل مرتبط با مواد مخدر، مسائل کاری، سرپرستی کودکان و عملکرد اقتصادی - اثر منفی بگذارد، و بار ذهنی ناشی از فقر چنان است که گویی هوش‌بهر فرد فقیر، سیزده نمره کاهش می‌یابد. فقرا، نه به خاطر ویژگی‌های شخصی‌شان، بلکه درست به علت فقر، تصمیم‌گیری‌هایی می‌کنند که ممکن است آن‌ها را در وضع بدتری قرار دهد، و حتا به فقر بیش‌تر بینجامد. مشغله‌های ذهنی ناشی از فقر، چنان قوای ذهنی آدم را درگیر می‌کند که حتا در مسائل غیراقتصادی، بر عقلانیت تصمیم‌گیری‌ها اثر منفی می‌گذارد.

بر اساس این تحلیل، شاید بتوان تا حدی فهمید که چرا برخی از فقرا، به رغم مجازات‌های شدید، مرتکب حمل یا توزیع مواد مخدر می‌شوند. [۱۹] چه‌طور ممکن است که فردی به خاطر مبلغی ناچیز، خطر مجازاتی سنگین را به جان بخرد؟ در واقع، فقر باعث می‌شود که نتوانند به گونه‌ای عقلانی سود رفتارشان را با زیان احتمالی (دستگیری و مجازات) بسنجند. به عبارت دیگر، می‌توان انتظار داشت که فشار ناشی از فقر، به تصمیم‌گیری‌های

اشتباه بینجامد و یکی از این تصمیم‌گیری‌ها، شاید ارتکاب جرایم مرتبط با مواد مخدر باشد.

نتیجه: اکنون وقت آن رسیده که تکه‌های پازل را کنار هم قرار دهیم: فقر محصول بی‌عدالتی در جامعه است و فقیر بر علل فقرش تسلطی ندارد، بنابراین نمی‌توان او را به خاطر فقرش شماتت کرد. اصولاً جامعه است که فرد را به فقر می‌کشد و بنابراین جامعه نباید مسئولیتش را نادیده بگیرد (قطعه‌ی پنج)؛ از سوی دیگر، فقر بر کارکرد شناختی فقیر اثر منفی می‌گذارد، طوری که ممکن است او در اثر فشار ناشی از فقر، به طور غیرعقلانی تصمیم‌گیری کند، و از جمله، مرتکب جرایم مرتبط با مواد مخدر شود. بنابراین، هرچقدر هم که مجازات سنگین باشد، فقر باعث می‌شود که فقیر نتواند سود و زیان رفتارش را به‌درستی بسنجد (قطعه‌ی شش)؛ به علاوه، در بیش‌تر موارد، دست نظام عدالت کیفری تنها به فقرا می‌رسد، و ثروتمندان به رغم ارتکاب جرم، معمولاً به طرق مختلف از مجازات می‌رهند. جدا از قصد قانون‌گذار و قضات، نتیجه‌ی کار آن‌ها، کوشش جمعی برای اعدام فقرا بوده است (قطعه‌های یک تا چهار). در نتیجه، جامعه خودش افراد را به فقر می‌

کشد، و فشار ناشی از این فقر، شرایط را برای تصمیم به ارتکاب جرم، مهیا می‌سازد.

با دقت بنگرید! در مراسم اعدام، در واقع شاهد این ماجرا هستیم: جامعه‌ای که پیش‌تر به گونه‌ای «ناعادلانه» فرد را به فقر کشانده است، اکنون به‌کلی بر گناهان خودش چشم می‌پوشد، و به وسیله‌ی مقامات قضایی‌اش، به طور رسمی همه‌ی گناهان را به گردن فقیر می‌اندازد، و او را در مراسمی دقیق، به نام «عدالت» قربانی می‌کند. آیا قصه‌ای که در ابتدای این یادداشت روایت کردم، اکنون برای‌تان تداعی نشد؟

پی‌نوشت: «قانون الحاق یک ماده به قانون

مبارزه با مواد مخدر»، که اخیراً، در هفتم آبان ۱۳۹۶، در روزنامه‌ی رسمی منتشر شد، به نحو مؤثری از سرجمع [۲۰] موارد اعدام می‌کاهد. طوری که به گفته‌ی نایب‌رئیس کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس، از حدود پنج هزار نفری که پیش‌تر به دلیل ارتکاب جرایم مرتبط با مواد مخدر در صف اعدام بودند، اکنون حدود چهار هزار نفر از اعدام می‌رهند. [۲۱] یادداشت بالا، شاید اندکی کمک کند که با این اقدام همدلی نماییم، چون به هر روی، حدود

چهار هزار نفر از هم‌میهنانِ اغلب فقیر و محروم، از اعدام‌رهایی می‌یابند.

با وجود این، مجازات اعدام، ویژگی عجیبی دارد: حتّا وقتی نظام عدالت کیفری می‌کوشد از شرش بگریزد، باز نمی‌تواند از «شبح» آن خلاص شود. [۲۲] به نظر می‌رسد در سال‌های آتی، بیش از پیش، با مشکل «زندانی کردن انبوهی از فقرا»، آن هم به شکل درازمدت و در شرایطی غیرانسانی، روبرو شویم. به ویژه این که قانون‌گذار ما در تبصره‌ی ماده‌ی واحده، باز هم بر خلاف ادعاها، اقتباسی از مجازات غیرانسانی و امپریالیستی «حبس ابد بدون امکان آزادی مشروط» صورت داده، و محکومین به حبس را، تحت شرایطی، از «تعلیق اجرای مجازات، آزادی مشروط و سایر نهادهای ارفاقی» محروم کرده است، در حالی که این مجازات آمریکایی [۲۳] با آموزه‌های اسلامی هم نمی‌خواند. اگر «شبح» اعدام، و بار رهایی از آن، وجود نداشت، شاید بهتر می‌توانستیم به پاسخ‌هایی انسانی‌تر و کارآمدتر بیندیشیم. به علاوه، باید دقت کنیم که ماده‌ی واحده‌ی مذکور، بین جرایم رخ داده قبل از لازم‌الاجرا شدن آن، و جرایم رخ داده پس از لازم‌الاجرا شدنش، تمایز نهاده است. از حیث تحلیل حقوقی، این ماده، حاوی نوعی «تخفیف

عمومی» به همه‌ی کسانی ست که پیش‌تر برای‌شان صرفاً به خاطر میزان مواد کشف‌شده، حکم اعدام صادر شده بود. به عبارت دیگر، از آن حدود پنج هزار نفر محکوم به اعدام، دیگر سر کسی صرفاً به خاطر «میزان مواد» کشف‌شده بالای دار نمی‌رود. اما این حکم، در مورد کسانی که بعد از لازم‌الاجرا شدن قانون مرتکب جرم شوند، صدق نمی‌کند. در نتیجه، در آینده نیز می‌توان انتظار داشت که تعداد بسیاری بر اساس نوع و میزان مواد، به مجازات اعدام محکوم شوند. تحلیل دقیق ماده‌ی مذکور، رسالتی-ست که باید آن را جای دیگر پی گرفت.

یادداشت‌ها

[۱] نویسنده، دانشجوی دکتری حقوق کیفری و جرم‌شناسی است

[۲] این قصه، برگرفته از سفر لویان، سومین کتاب عهد عتیق است. در قسمتی از کتاب می‌خوانیم: «اگر یکی از رهبران سهواً گناهی مرتکب شود و یکی از قوانین خداوند، خدای خود را زیر پا گذارد، مقصر محسوب می‌شود. وقتی او به گناهش پی برد، باید یک بز نر سالم و بی‌عیب تقدیم کند. دست خود را بر سر بز بگذارد و... آن را ذبح کند و به خداوند تقدیم نماید. این، قربانی گناه اوست.» در ادامه، نظیر همین حکم در مورد «افراد عادی» هم ذکر شده. در واقع، واژه‌ی اصلی در متن سفر لویان Scapegoat است که می‌توان آن را به «بز گناه‌خَر» ترجمه کرد. اما ما در متن، تعبیر «گوسفند گناه‌خَر» را راس‌تر یافتیم.

[۳] برای مطالعه‌ای دقیق در این مورد، رک:

Monitoring Centre for Drugs and Drug Addiction.

[۱۲] برای مطالعه در این مورد، رک: صادقی، آزاده؛ رویکرد تجربه محور به مداخله های کیفری در جرایم مواد مخدر در ایران، رساله دکتری، دانشگاه تربیت مدرس، ۱۳۹۶.

[۱۳] برای مطالعه ای این راهکارها، رک:

Lerman, Kevin, Ibid. Bjerk, David & Caleb Mason; The Market for Mules: Risk and Compensation of Cross Border Drug Couriers, 2014. Also: A definition of 'drug mules' for use in a European context, European Monitoring Centre for Drugs and Drug Addiction. .

صادقی؛ پیشین.

[۱۴] این نکته، به طور کلی در مورد «مجازات ها» صدق می کند، و در بیش تر موارد، فقرا مجازات می شوند. برای مطالعه ای تحلیلی در این مورد، رک:

Arrigo, Bruce A. & Dragan Milovanovic; Revolution in Penology, Rowman & Littlefield Publishers, 2009, p 44.

[۱۵] مصاحبه با محمدباقر الفت، معاون رئیس قوه قضاییه، تسنیم، ششم شهریور ۱۳۹۵

[۱۶] در ایالات متحده نیز، اغلب محکومان به مجازات «حبس ابد بدون امکان آزادی مشروط»، از فقراند. رک:

Gottschalk, Marie; No Way Out? Life Sentences and the Politics of Penal Reform, in: Life without Parole: America's New Death Penalty? New York University Press, 2012, Chapter 3, p 228.

[17] See: Novak, Andrew; The Global Decline of the Mandatory Death Penalty, Ashgate, 2014, p 11. Edwards, Griffith et al, Drug Trafficking: Time to Abolish the Death Penalty, International Journal of Mental Health Addiction, 2009.

Crewe, Don; Existentialist Criminology, Chapter 1, Routledge-Cavendish, 2009.

[4] Dolovich, Sharon; Creating the Permanent Prisoner, in: Life without Parole: America's New Death Penalty? New York University Press, 2012, Chapter 3, p 102.

[5] Lerman, Kevin; COURIERS NOT KINGPINS: TOWARD A MORE JUST FEDERAL SENTENCING REGIME FOR DEFENDANTS WHO DELIVER DRUGS, UC IRVINE LAW REVIEW, 2016.

[6] Equality in law

[7] Equality before the law

[8] Lucy, William; EQUALITY UNDER AND BEFORE THE LAW; The University of Toronto Law Journal, Vol. 61, No. 3 (Summer 2011), pp. 411-465.

[۹] فیلسوفان حقوق هم دست کم از زمان هانس کلسن، به نقد مفهوم برابری در مقابل قانون پرداخته اند. کلسن، صراحتاً این مفهوم را «پوچ و اضافی» می داند.

RUIZ MIGUEL, ALFONSO; Equality before the Law and Precedent, Ratio Juris. Vol. 10 No. 4 December 1997 (372–91).

[۱۰] در اصلاح قانون مواد مخدر، همسو با قانون مجازات اسلامی، به نقش «سردستگی» توجه شده، با وجود این، هنوز قانون گذار به طور دقیق براساس نقش های مختلف، پاسخ های کیفری متفاوتی را تنظیم نکرده است. مطالعات تجربی دقیقی نیز در ایران به چشم نمی خورد که نقش های مختلف در سازمان های مجرمانه را بررسی کرده باشد، و پایه ای اطلاعاتی مطلوبی برای قانون گذاری فراهم آورد.

[۱۱] برای مطالعه در مورد تفکیک «صاحبان سود» و «دستمزدگیران»، رک:

A definition of 'drug mules' for use in a European context, European

Gallahue, Patrick & Rick Lines; The Death Penalty for Drug Offences: Global Overview 2015, Harm Reduction International.

[18] Mani, Anandi et al, Poverty Impedes Cognitive Function, Science 30 Aug 2013:Vol. 341, Issue 6149, pp. 976-980.

[۱۹] این البته تنها دلیلی نیست که مجازات اعدام، پاره‌ای از مرتکبان را از ارتکاب جرم باز نمی‌دارد. برای مطالعه تحلیلی در این مورد، رک:

Parks, Peggy J; Does the death penalty deter crime?, ReferencePoint Press, 2010, p 59.

[۲۰] لازم است اشاره کنیم که این ماده‌ی واحد از «سرجمع» موارد اعدام می‌کاهد. زیرا بر اساس آن، اگر پس از لازم‌الاجرا شدن این قانون، شخصی به جرمی مبادرت ورزد که پیش‌تر حبس ابد در پی داشت، اکنون تحت شرایطی اعدام خواهد شد. بنابراین، از این حیث، بر موارد اعدام افزوده می‌شود، اما این افزایش، به نسبت کاهشی که «در کل» در موارد اعدام رخ خواهد داد، عدد کوچک‌تری است. در نتیجه، می‌توان کاهش «کل» موارد اعدام را انتظار داشت.

[۲۱] مصاحبه با یحیی کمال‌پور، نایب رئیس کمیسیون حقوقی و قضائی مجلس، ایسنا، هشتم آبان ۱۳۹۶

[22] See: Gottschalk, Marie; The Long Shadow of the Death Penalty: Mass Incarceration, Capital Punishment, and Penal Policy in the United States, in: Is the Death Penalty Dying? , Cambridge University Press, 2011.

[۲۳] مجازات حبس ابد بدون امکان آزادی مشروط، اصولاً یک مجازات آمریکایی است، که به طور دقیق «استثنای» آمریکا در حیطه‌ی مجازات‌ها را باز می‌نمایاند.

طبقه و ملت: مسایل ناسیونالیسم سوسیالیستی

ژرژ شوارتس مانتل

ترجمه‌ی امید پایدار

چکیده:

قدرت ناسیونالیسم را می‌توان برحسب انعطاف‌پذیری مفهوم ملت توضیح داد که این مفهوم را می‌توان به شیوه‌های کاملاً متفاوت و با معانی سیاسی گوناگون تعریف کرد. سوسیالیسم، در تئوری و عمل، باید در برابر جذابیت و قدرت ناسیونالیسم واکنش نشان دهد. یک واکنش احتمالی، پذیرش و رشد شکلی از ناسیونالیسم چپ‌گرا بوده است و این امر عمدتاً با نمونه‌های برگرفته از افکار سوسیالیستی فرانسه، در دوره‌ی پیش از سال ۱۹۱۴ به تصویر کشیده می‌شود. از یک‌سو، این شکل از ناسیونالیسم سوسیالیستی چه به لحاظ نظری و چه از حیث عملی نقاط قوت خود را دارد، و از دیگر سو، بحث‌هایی برمی‌انگیزد که مهم‌ترین آن‌ها را می‌توان پیچیدگی تفکیک ناسیونالیسم چپ از ناسیونالیسم راست - با خواست‌های ضدامپریالیستی و ضددموکراتیک آن - به‌شمار آورد.



پیش‌گفتار

هدف از نگارش این مقاله، بررسی چشم‌انداز تاریخی جدید رابطه‌ی ناسیونالیسم و سوسیالیسم - در مورد خاص فرانسه - نشان دادن تلاش برای آشتی این دو از رهگذر ناسیونالیسم چپ، و سرانجام اشاره‌ای کوتاه به اهمیت این دیدگاه برای سوسیالیسم معاصر است. در اینجا، هدف از کاربرد اصطلاح «ناسیونالیسم چپ» یا «ناسیونالیسم سوسیالیستی» توسعه‌ی ناسیونالیسم سوسیالیستی، دموکراتیک و یا رادیکال است که از انقلاب فرانسه سرچشمه می‌گیرد. بدون تردید این شکل از ناسیونالیسم سوسیالیستی و دموکراتیک را باید از اشکال راست‌گرای ایده‌ی ناسیونالیسم متمایز کرد. تعدد و تنوع ناسیونالیسم به خودی خود کشف تازه‌ای نیست. این مقاله سعی در توضیح و تبیین معنای سیاسی اشکال مختلف ناسیونالیسم دارد که بر تمایز گسترده میان ناسیونالیسم چپ و راست تأکید دارد.

بحث‌ها و تحلیل‌های فراوانی درباره‌ی رابطه‌ی ناسیونالیسم و سوسیالیسم - به‌ویژه سوسیالیسم مارکسیستی - وجود دارد.^۱ هم‌چنین، به رشته‌ای از به‌اصطلاح کاستی‌ها در اندیشه

سوسیالیستی اشاره می‌شود؛ که به‌زعم آن، این اندیشه از گسترش واکنش نظری به پدیده ناسیونالیسم غفلت کرده است.^۲

باری، چنین بحث‌هایی غالباً در سطحی بسیار انتزاعی بیان می‌شوند، و ممکن است دقیقاً این پرسش را پیش آورد که چرا ناسیونالیسم این چنین معضلاتی را برای اندیشه و عمل جنبش سوسیالیستی و طبقه‌ی کارگر ایجاد می‌کند. پاسخ به این پرسش تا حدی در شناخت قدرت و توانایی ناسیونالیسم نهفته است. قدرت ناسیونالیسم و استعدادش در جذب حمایت مردمی تا حد زیادی ناشی از انعطاف‌پذیری و نرمش ایده‌ی ناسیونالیسم است. ایده‌ی «ملت» می‌تواند مفاهیم و کشش‌های متفاوتی را بنا به تعریف و معانی‌اش دربر بگیرد.^۳ گرچه انعطاف‌پذیری ناسیونالیسم پذیرفتنی‌اس، ولی واژه‌های به کار رفته در این مورد تا حدی انتزاعی‌اند. ناسیونالیسم را باید با ارائه‌ی نمونه و کاربرد آن در موارد خاص نشان داد و پیامدهای انعطاف‌پذیری آن را نیز روشن کرد.^۴ در فرانسه، در نیمه‌ی اول دوران جمهوری سوم (تا سال ۱۹۱۴) اشکال گوناگون ناسیونالیسم را به‌وضوح مشاهده می‌کنیم - در اینجا ناسیونالیسمی که ریشه‌ی انقلابی و دموکراتیک دارد

و در رویارویی با ناسیونالیسم ضددموکراتیک قرار می‌گیرد؛ و این دومی ملت را به‌گونه‌ای کاملاً متفاوت تعریف می‌کند، و وحدت واقعی آن را تنها به براندازی رژیم دموکراتیک و جایگزینی آن با یک نظام اقتدارگرا مشروط می‌سازد. این دو شکل از ناسیونالیسم در تضاد با یکدیگرند، و هر یک برداشت خاص خود را از ملت دارد.^۵

مورد فرانسه - برای نمونه - تنها بیان‌گر سازگاری و انعطاف ایده‌ی ناسیونالیستی نیست، بلکه تا آن‌جا که به دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ مربوط می‌شود، بحث دامن‌داری را نیز بین سوسیالیست‌های فرانسوی درباره‌ی برداشت سوسیالیستی از ملت برانگیخت. این بحث‌ها تا حدی به سرشت‌های گوناگون ناسیونالیسم مربوط می‌شد، و نیز تلاشی بود در جهت همخوانی مفهوم انترناسیونالیسم سوسیالیستی با واقعیت و مشروعیت «دولت-ملت» - تلاشی که برخی خاستگاه‌های اندیشه‌ی سوسیالیستی (به‌ویژه آنارشیت‌ها) به شکل گسترده‌ای انجام دادند. این بحث مفاهیم عام ناسیونالیسم و سوسیالیسم را دربر می‌گرفت و کوششی بود از سوی سوسیالیست‌های فرانسوی برای تعیین شکلی از ناسیونالیسم چپ. این تلاش دامن‌ه‌ی

گسترده‌تری را نشان می‌دهد - همان‌طور که نویسنده‌ای گفته است: «یک‌پارچگی طبقه و وفاداری ملی که با احساسات ناسیونالیستی رایج درگیر بوده است. این یک‌پارچگی در عین حال متضمن نظریه‌ای درباره ملت است که تقسیمات طبقاتی را می‌پذیرد ولی از منظر طبقاتی مشخص، بر عدالت بیش‌تر و برابری میان طبقات پافشاری می‌کند».^۶

نمونه‌ی این ناسیونالیسم سوسیالیستی - به‌جز فرانسه و در دوران پیش از جنگ جهانی اول - در دوره‌های دیگر و در مکان‌های دیگری نیز پدید آمده است. نمونه‌ی فرانسه نقاط ضعف و قوت دیدگاه کلی‌تر ناسیونالیسم چپ را می‌پوشاند، و بنابراین در چارچوب بحث کلی رابطه‌ی سوسیالیسم و ناسیونالیسم قرار می‌گیرد. پیش از بررسی جزئیات تفاوت‌های میان اشکال ناسیونالیسم، به دو نکته‌ی اساسی باید توجه شود؛ زیرا این دو نکته برای درک قدرت ناسیونالیسم در جهان معاصر و معضلاتی که به اندیشه و عمل سوسیالیستی مربوط می‌شود، اهمیت بسیار دارد. نخست اینکه ناسیونالیسم در پیوند انقلابی با ایده‌ی دموکراتیک حاکمیت مردم در عرصه‌ی جهان پدید آمد. پیوند سنتی ناسیونالیسم با گرایش‌های راست خطر غفلت از ناسیونالیسم انقلابی

اروپایی را همراه دارد. ماده‌ی سوم اعلامیه‌ی حقوق بشر و حقوق شهروندی انقلاب فرانسه «حاکمیت را ضرورتاً از آن ملت می‌داند»^۷ صورت‌بندی اولیه‌ی این ایده شاید در فرانسه بود؛ زیرا اولین کشوری است که نفوذ و تأثیر انقلابی خود را پدیدار کرد. اکنون همه‌جا، در سراسر اروپا، و بعدها خارج از اروپا، خواست شکل‌بندی دولت‌های ملی خودمختار و مستقل فزونی گرفت تا هر ملتی (با هر نوع تعریفی) حکومت قانونی و دموکراتیک خود را داشته باشد. در دوران انقلاب فرانسه، واژه‌ی «مهمین‌دوستی» با انقلابی بودن، و یار و دوستدار مردم بودن مترادف بود، و دشمنی با مهاجران و اشراف به شمار می‌آمد، چراکه اینان از تبعید، فرانسه را مورد حمله قرار می‌دادند و انقلاب را تهدید می‌کردند.^۸

بنابراین، ناسیونالیسم در فرانسه، مانند هر جای دیگر، بخشی از سنت انقلابی بود و ملت با خصلت دموکراتیک آن تعریف می‌شد و تمامی آحاد مردم را دربر می‌گرفت.^۹

نکته‌ی دوم این‌که گرچه ناسیونالیسم و سوسیالیسم آموزه‌های عصر مدرن‌اند، اما ناسیونالیسم به لحاظ تاریخی بر سوسیالیسم پیشی دارد.

سوسیالیسم در عصر دولت‌های ملی پا گرفت - آن‌جا که مشروعیت و «حالت طبیعی بودن» آشکار دولت ملی به‌عنوان پایه‌ی وحدت سیاسی از گذشته به‌وجود آمده بود. وفاداری به حکومت ملی، دلبستگی به ملت و تاریخ‌اش (احساسات میهن‌دوستی)، نشان نمادین ملت (پرچم، سرود ملی و غیره) و بالاخره، مهم‌تر از همه، رشد آگاهی ملی از رهگذر نظام فرهنگ ملی تمامی نیرو و قدرت ناسیونالیسم را تشکیل می‌دهند. ناسیونالیسم، پیش از این که سوسیالیسم و ایده‌ی انترناسیونالیستی‌اش پدید آید، با شیوه‌های یادشده استقرار یافت. در جایی که وحدت و استقلال دولت ملی هنوز کسب نشده است، سوسیالیست‌ها باید با اولویت قرار دادن چنین اهدافی، موضع خود را نسبت به جنبش‌های ناسیونالیستی مشخص کنند.

ناسیونالیسم چپ و راست

ناسیونالیسم، برحسب چگونگی تعریف ملت، می‌تواند مفاهیم و معانی سیاسی متفاوتی را داشته باشد. در این‌جا به دو گونه‌ی ناسیونالیسم که این تمایز را به‌خوبی روشن می‌سازد، اشاره خواهد شد. این دو اساساً با استناد به نمونه‌ی فرانسه مورد ارزیابی قرار می‌گیرند. نخست باید به ناسیونالیسم

چپ و ویژگی آن اشاره کرد. ملت به عنوان جامعه‌ای دموکراتیک تعریف شده است. مفهوم ملت به مشارکت تمام شهروندان ساکن در حوزه‌ی جغرافیایی خاص دلالت می‌کند. این جامعه بی‌شک صفات ویژه و متمایز خود را دارد - از جمله تاریخ، زبان و فرهنگ ویژه. این تاریخ ویژه، بیان‌گر گذشته‌ی مشترکی از مقاومت ملت در برابر ستم و استبداد داخلی یا خارجی است؛ و ملت از این حیث، هم‌چون بستری است که در آن تمامی شهروندان از حقوق دموکراتیک بهره‌مندند و به گونه‌ای دلخواه سرنوشت خود را تعیین می‌کنند. ایده‌ی ملت رابطه‌ی تنگاتنگی با ایده‌ی دموکراتیک حاکمیت مردمی دارد و بنابراین هر شهروندی می‌تواند خواست و دیدگاه خود را از راه نهادهای جمهوری و دموکراتیک دریابد. بدون تردید چنین برداشت دلخواهانه‌ای از ملت بر پایه‌ی ایده‌ی هم‌رأیی قرار دارد: یعنی متضمن چیزی است که گلنر (Gellner) آن را «اراده‌باوری» می‌نامد و در برابر تعریف «فرهنگی» ملت قرار دارد.^{۱۰} گلنر در این باره چنین توضیح می‌دهد:

«گروه معینی از افراد (مثلاً ساکنان یک قلمروی معین یا عده‌ای که به یک زبان سخن می‌گویند) هنگامی یک ملت را شکل می‌دهند که

حقوق متقابل و وظایف معینی را در برابر یک‌دیگر و به نفع عضویت مشترک خود در گروه به رسمیت بشناسند. این شناسایی حقوق یک‌دیگر به مثابه‌ی اعضای گروه است که آن‌ها را به یک ملت تبدیل می‌کند، و نه دیگر نگرش‌های مشترک - هر آن‌چه که باشد - که آن‌ها را از افراد غیرعضو متمایز می‌کند»^{۱۱}

این امر در عرف سیاسی به معنای پیوند وحدت‌بخش ملت، شناسایی مشترک افراد به عنوان دارندگان حقوق و وظایف متقابل شهروندانی است که با ساختار سیاسی نهادهای دموکراتیک اعمال می‌شود. گرچه ممکن است این افراد از فرهنگ و زبان مشترکی برخوردار باشند که آنان را از دیگر گروه‌های ملی متمایز سازد؛ ولی این نکته چندان مهم و اساسی نیست. پیدایش ملت به خواست و هم‌رأیی آن در پیوستن به یک‌دیگر در جامعه‌ای ملی بستگی دارد که پشتیبان و مدافع حقوق دموکراتیک باشد. تعریف کلاسیک ملت را رنان (Renan) در تعریف مشهور خود با عنوان «همه‌پرسی دایمی» ارائه کرده است. به گفته‌ی او ملت گذشته‌ای دارد، اما مشخصه‌ی ضروری‌اش «توافق و بیان آشکار و میل به ادامه‌ی همزیستی است. حیات یک ملت... یک همه‌پرسی روزانه است»^{۱۲} «در شرایط عام‌تر سیاسی،

این رابطه ایده‌ی ناسیونالیسم با مسأله‌ی خواست یا هم‌رأیی، مبنای ایده‌ی لیبرال «خودمختاری ملی» است. هیچ گروهی را نمی‌توان بخشی از ملت به حساب آورد، مگر آن‌که رأساً آن را خواسته باشد. هرگاه گروهی، با آگاهی به هویت خود و حفظ آن، بخواهد حکومت ملی خود را برپا سازد، باید برای انجام آن کاملاً آزاد باشد. این استدلال‌ها، از حیث تاریخی، برای آن طرح شدند تا مثلاً ادعا شود که ایالت‌های آلاس و لورن (در دوران پس از جنگ‌های فرانسه و پروس) به فرانسه تعلق دارند و نه به آلمان. ادعای آلمان مبنی بر زبان و نژاد مردم این دو ایالت بود. فرانسه، برخلاف آلمان، به انتخاب و هم‌رأیی مردم تکیه می‌کرد: به گفته‌ی فوستل د کولانژ (Fustel de Coulanges) «اصلی که ما به آن باور داریم و از آن پیروی می‌کنیم این است که ساکنان یک منطقه تنها از راه نهادهایی که آزادانه آن‌را پذیرفته‌اند، می‌توانند اداره شود، و مهم‌تر این‌که تنها با خواست و هم‌رأیی آنان است که نوع حکومت باید تعیین گردد. این اصل مورد قبول دوران مدرن است.»^{۱۳}

سخن کوتاه ، چنین ناسیونالیسمی هم لیبرال است و هم دموکراتیک. لیبرال است چون بر

ایده‌ی انتخاب و رأی همگانی تأکید دارد و مبتنی بر اصل فردگرایی نیز هست - که یکی از معیارهای عمده‌ی لیبرالیسم به‌شمار می‌آید. ملت یک چارچوب سیاسی و جغرافیایی را فراهم می‌آورد که در آن حقوق فردی تضمین می‌شود، و به همین دلیل (علاوه بر دلایل دیگر) باید از خودگردانی و یکپارچگی ملت پشتیبانی کرد. برخی از این مضامین در بحث‌های مربوط به قضیه‌ی دریفوس مطرح شده بود: مدافعان دریفوس چنین استدلال می‌کردند که میان عشق میهن‌دوستانه‌ی یک ملت و اشتیاق به حفظ یک‌پارگی خود از یک‌سو، و علاقه‌منداش به پشتیبانی از حقوق فردی از دیگر سو، تضادی وجود دارد. این امر به‌خاطر نفس بقا و همبستگی وحدت ملی با حفظ حقوق و آزادی‌های فردی ملت بود^{۱۵} برای مثال، این استدلال از سوی د پرسنوسه (de Pressense) سوسیالیست در سخنرانی‌اش به نام «ایده‌ی حزب»، که در ۹ فوریه‌ی ۱۸۹۹ ایراد کرد، مطرح شد، که طرفداران دریفوس، میهن‌دوستان حقیقی‌اند^{۱۶} چرا که ملت فرانسه اعتبار و نفوذ بین‌المللی خود را مدیون دفاع از اصول انقلاب فرانسه می‌داند. بی‌توجهی به این اصول با برخورد ناعادلانه به یک فرد (دریفوس) به سقوط ملت فرانسه

می‌انجامد و به ارزش و احترامی که در سراسر جهان دارد لطمه خواهد زد. گرایش‌های عدالت‌خواهانه، حفظ حقوق افراد و منافع ملت و نیز عشق میهن‌دوستانه‌اش را به تمامی از دست می‌دهد.^{۱۷} از سوی دیگر، ناسیونالیسم چپ، دموکراتیک هم هست، زیرا ملت بستری است که حاکمیت مردم بر آن اعمال می‌شود.

در این‌جا یادآوری می‌شود که نوع کاملاً متفاوت دیگری از ناسیونالیسم نیز وجود دارد که می‌توان آن را *ناسیونالیسم راست* نامید. برای مقایسه‌ی این دو نوع ناسیونالیسم باید به یک نکته‌ی مقدماتی مهم اشاره کرد. همه‌ی اشکال ناسیونالیسم از یک عنصر عاطفی یا «احساسی» برخوردارند که می‌توان آن را بیش‌تر «میهن‌دوستی» (عشق به میهن) نامید تا ناسیونالیسم. مراد از واژه‌ی «میهن‌دوستی» در این‌جا احساس دلبستگی شخصی به سرزمین بومی، آداب و رسوم، سنت‌ها و دیگر مشخصه‌های آن است. ناسیونالیسم بیش‌تر یک نظریه‌ی روشن و صریح است تا یک نگرش عاطفی. این امر تعریف مشخصی از ملت را ارائه می‌دهد که بر اساس آن مفهوم‌سازی از ملت به‌خاطر ارائه‌ی دلایلی برای دفاع از آن است و رابطه‌ی ملت را با

سایر واحدهای اجتماعی و سیاسی نشان می‌دهد. دلیلی وجود ندارد که ناسیونالیسم با «میهن‌دوستی» ناسازگار باشد - که معمولاً هم نیست، پس چرا باید سعی در بی‌توجهی به عواطف و احساسات «میهن‌دوستی» داشت.

هم‌چنین برای درک تفاوت میان ناسیونالیسم چپ و راست باید به یک وجه تمایز دیگر هم اشاره شود: و آن تفاوت تعریف عقلانی و غیرعقلانی از ملت است. ناسیونالیسم راست ملت را بر حسب مفاهیم غیرعقلانی - عرفانی توضیح می‌دهد - نظیر نژاد، خون یا آنچه که *la terre et les morts* «زمین و مردگان» می‌نامد و نطفه‌ی ایده‌های «خون و سرزمین» نازیسم است. در حقیقت، این ناسیونالیسم راست - که در ادامه بیش‌تر به آن اشاره خواهد شد - هم‌چون «شورش در برابر خرد»، در اواخر قرن ۱۹، شکل گرفت. برداشت ناسیونالیسم راست از ملت، به تعبیر *سورل*، اسطوره‌ای بود - یعنی مجموعه‌ای از تخیلات صرف برانگیخته از شهود. مسأله بر سر درستی یا نادرستی این اسطوره نیست، بلکه نکته‌ی مهم آن است که تا چه حد می‌توانست شور و هیجان توده‌ها را در میدان عمل برانگیزاند. نقطه‌ی اوج این جنبه‌ی اسطوره‌ای

ناسیونالیسم راست‌گرا در ناسیونالیسم نازیسم و فاشیسم و یا ناسیونالیسم عوام‌فریبانه ظاهر شد. موسولینی در سخنرانی خود در ناپل (اکتبر ۱۹۲۲) از جمله چنین گفت:

«ما اسطوره‌ای آفریدیم، اسطوره‌ای که ایمان است و شور و شوق؛ نیازی نیست که واقعیت باشد. این یک محرک، امید، باور و شجاعت است. اسطوره‌ی ما ملت است. شکوه و عظمت ملتی که ما از آن یک واقعیت مشخص خواهیم ساخت.»^{۱۹}

اما ناسیونالیسم چپ - خواه به شکل دموکراتیک و خواه سوسیالیستی آن - مسلماً دارای عنصری عاطفی است که در پیوستگی با نمادهای مختلف پرچم، سرودهای ملی و غیره بیان می‌شود. در مورد فرانسه، این عنصر عاطفی خود را در پیوستگی با جمهوری و در نگرش به ملت به مثابه‌ی جامعه‌ای دموکراتیک نشان داد، که شهروندان موظف‌اند نسبت به آن وفادار باشند و به آن عشق ورزند و در صورت لزوم به قیمت جان خود آماده‌ی دفاع از آن باشند.^{۲۰} این پیام میهن‌دوستی جمهوری خواهانه، احساساتی و عاطفی بود، که در کتاب‌های مدارس سکولار جمهوری سوم ترویج

می‌شد.^{۲۱} فرض بر آن بود که معلم مدرسه به شهروندان جوان جمهوری «مذهب سرزمین مادری، را تزریق می‌کند که یکی از مهم‌ترین و پرشورترین مبلغان‌اش، پل برت، وزیر آموزش و پرورش، آن را «عبادت و عشقی» تعریف کرد که بر اساس عقل، انسان را به شوق می‌آورد.^{۲۳} فرانسه سرزمین دموکراسی و انقلاب بود، و در میان ملت‌ها نمونه‌ی ارزش‌های عام پیشرفت و دموکراسی محسوب می‌شد و در چشم‌انداز جمهوری خواهی، نماینده‌ی رهایی از سلطه‌ی ارتجاعی کلیسا. بنابراین، شهروندان باید از کودکی به گونه‌ای عاطفی به ملت دلبسته شوند و از تاریخ گذشته‌ی باشکوه خود آگاه باشند.

به هر حال، ترویج‌کنندگان این میهن‌دوستی جمهوری خواهانه، بر خصلت عقلانی و مستدل آن تأکید داشتند. گرچه این دلبستگی به ملت به خاطر ارزش‌های جهانی‌اش عاطفی و پُرشور بود، اما به هیچ وجه غیرمعقول نبود. توجیه این دلبستگی بر بستر ارزش‌های عقلانی چون دموکراسی، لیبرالیسم و آزادی فردی قرار داشت. این نوع از میهن‌دوستی یا عشق به کشور از سوی مدافعان آن متمایز از میهن‌دوستی اسطوره‌ای و تشنه‌ی خون است، که با ایده‌های نفرت، تجاوزگری، انتقام‌جویی و

کشورگشایی همراه بوده است. گرچه میهن دوستی نوع اخیر هرگز در سنت انقلاب فرانسه وجود نداشت، اما چیزی هم جز یک «شوونیسم سنتی»، ضددموکراتیک و از این حیث ضدجمهوری خواهی نبود و در پی جایگزینی اشکال حکومتی اقتدارگرا به جای جمهوری دموکراتیک بود.^{۲۳} همین تمایز میان میهن دوستی عقلانی - ولو عاطفی - و میهن دوستی از نوع اسطوره ای و غیرعقلانی را با دقت ژورس - رهبر سوسیالیست ها - مطرح کرد. دیدگاه کلی او، به گفته ی ربه ریو، بر پایه ی نگرش عقلانی درباره ی این مفهوم است.^{۲۴} این نگرش از آن رو عقلانی تلقی می شد که در پی دلایل موجه برای عشق به میهن و دلبستگی به آن بود - درست برخلاف میهن دوستی کورکورانه و غیرعقلانی (کشور من است خواه برحق باشد و خواه نباشد). این دلایل در دفاع از جامعه ی ملی به کار گرفته می شد که به شهروندان خود امتیاز واقعی می داد و پیش از هر چیز، ساختاری از حقوق و نهادهای دموکراتیک فراهم می آورد که می توانند در آن ها مشارکت جویند. نیاز به دفاع از ملت چیزی بود که می بایست از راه استدلال و انتقاد توجیه شود؛ و آن را هم چون امری مفروض و بدون پرسش پذیرفت. ژورس، در جدل علیه رهبر رادیکال کلمانسو، در

برخورد با هرگونه تلاش برای «گریز سرزمین پدری از کنترل عقل و جهش به روشنی و غریزه» هشدار داد.^{۲۵} ملت نمی تواند و نباید برحسب نژاد، یا غریزه تعریف شود. هم چنین ژورس تلاش کسانی را به تمسخر گرفت که می خواستند مانع بحث عقلانی ایده ی ملت شوند و می کوشیدند آن را به عنوان چیزی «تعریف کنند» که قابل تحلیل نیست، بلکه تنها می توان در سکوت از آن ستایش، و باید در برابر پرچم، همانند چیزی مقدس و یزدانی سجده کرد.^{۲۶}

بنابراین، ما در این جا با تمایزی میان یک ناسیونالیسم عقلانی با عنصر احساسی و عاطفی میهن دوستی از یک سو، و یک ناسیونالیسم غیرعقلانی و به اصطلاح «غریزی» که در ناسیونالیسم راست گرا تجسم یافته است؛ از سوی دیگر، روبرو هستیم. روشن است که این ناسیونالیسم راست گرا، هم ضددموکراتیک و هم ضدجمهوری خواهی و هم خواهان یک بدیل اقتدارگرا است در برابر آنچه که به عنوان رژیم نفی افکن و فاسد و ناشی از نظم سیاسی دموکراتیک می داند. این بدیل در قالب پوپولیسم و در پوشش رأی همگانی، با هدف عوام فریبانه ی پشتیبانی توده ای برای جنبشی خودکامه، ارائه می شد. نمونه ی آشکار آن جنبش

«بولانگیست‌ها» یا حداقل عناصر معینی در داخل آن، ترکیبی از ناسیونالیسم و سوسیالیسم کاذب پوپولیستی» **باره** «که کارگران را هدف قرار می‌داد.^{۲۷} ابزارهایی که برای برانگیختن چنین پشتیبانی توده‌ای به کار گرفته می‌شد، استفاده از راسیسم و به‌ویژه یهودستیزی بود و باید کسانی را سپر بلا می‌کرد (از جمله یهودیان، خارجی‌ان، و به‌طور کلی «غیرخودی‌ها») و آنان را مسئول بیماری‌های جامعه می‌کرد تا با طرد و اخراج آن‌ها ملتی یک‌دست و یک‌پارچه به‌وجود آید و بدین‌وسیله کار و ثروت در خدمت منافع اعضای «حقیقی» ملت قرار گیرد. برنامه‌ی ناسی که **باره** در ۱۸۹۸ اعلام کرد مثال خوبی برای این نوع ناسیونالیسم پوپولیستی یا حتی «سوسیالیستی» است که تنها با پاک‌سازی یهودیان و خارجی‌ان می‌تواند به سود تمام طبقات ملت فرانسه حرکت و مشکل اجتماعی را حل کند.^{۲۸} «حزب ناسیونال»، که یک جنبش وسیع توده‌ای با هدف سرنگونی جمهوری دموکراتیک بود، چنین مسایلی را مطرح می‌کرد. بدون تردید این ناسیونالیسم پوپولیستی و اقتدارگرا ترکیب خطرناکی از ناسیونالیسم و «سوسیالیسم» را در قالب فاشیسم و

حزب ناسیونال سوسیالیسم قرن بیستم تدارک دید و آن را به منصفی ظهور رسانید.

افزون بر این، اشکال سوسیالیسم پوپولیستی و کاذب، هم‌چنین نوع دیگری از ناسیونالیسم راست وجود دارد که بیش‌تر سنت‌گرا و کم‌تر متکی به همه‌پرسی است. چنین نمونه‌ای مشخصه‌ی **ماوره** و سازمان «اقدام فرانسوی» بوده است. این سازمان سلسله‌مراتبی سنتی داشت و از سوی سلطنت به نحوی اداره می‌شد که گروه‌های گوناگون (و با خط سازمانی خود) به گونه‌ای هماهنگ با یک‌دیگر هم‌زیستی داشتند - آن‌هم در زمانی که توهّمات برابری، دموکراتیک و فردگرایی از بین رفته بود. مشخصه‌ی این‌گونه ناسیونالیسم راست (و نیز شکل پوپولیستی آن - گرچه با وسعتی کم‌تر) خصلت واپس‌گرایانه‌ی آن است. پیشرفت - یا دست‌کم پیشرفت دموکراتیک - امری ناپسند بود که سقوط ملت را در پی داشت. عصر طلایی ملت در گذشته واقعیت داشت و باید به آن دوره بازگشت تا خود را از سقوط و تباهی نجات داد. به نظر **ماوره**، این عصر طلایی فرانسه، تا روزهای شوم سال ۱۷۸۹ ادامه داشت. از این پس ایده‌های فاجعه‌آمیز فردگرایی و برابری طلبی دموکراتیک به‌ناگاه پدید آمد و به نابودی

سلسله مراتب ملی کاتولیک فرانسه در دوره‌ی پیش از انقلاب انجامید. یهودیان و پروتستان‌ها دارندگان اصلی این ایده‌های کاذب در طول یک قرن بوده‌اند و افول بیش‌تر دموکراسی را برای فرانسه به بار آوردند.^{۲۹}

این ایده‌ها نمونه‌ای است از بررسی اخیر نظریه‌ها و گونه‌شناسی‌های ناسیونالیسم زیرعنوان «تجدید ناسیونالیسم» در مورد ملت‌هایی که مدت زمانی طولانی از استقلال و دولت ملی خودمختار بهره‌مند بوده‌اند و آرزوی حفظ استقلال تهدید شده‌شان را داشته‌اند. به گفتهٔ آ.د. اسمیت هواخواهان «تجدید ناسیونالیسم» کسانی‌اند که درباره‌ی هژمونی و استقلال ملت احساس خطر می‌کنند. آشفتگی‌های اجتماعی که با پیدایش سرمایه‌داری آغاز شد و سپس صنعت‌گرایی و به همراه آن اتخاذ سیاست‌های سازش‌کارانه‌ی هیأت‌های حاکمه و دادن امتیازات به بیگانگان، همگی موجب فلج شدن ملت شد. بنابراین، نیاز به نوسازی ناسیونالیسم و «نوآوری‌هایی که ضرورت آن را ناسیونالیست‌ها احساس می‌کردند، به عنوان تدارک عصر طلایی ناب و ایده‌آل، یا الگوی باستانی (اسپارت)، و بعدها به عنوان معیار و انگیزه‌ای در برابر تمایزات اجتماعی تأسفبار کنونی و بی‌تفاوتی،

مشروعیت یافت»^{۳۰} این نوسازی می‌بایست یک پارچگی و هماهنگی را از نو برای ملت باز آورد تنها با وجود رهبری قدرتمند امکان‌پذیر است، که مظهر روح و سنت‌های ملت باشد، خواه این رهبر عوام‌گرایی مبتنی بر همه‌پرسی باشد و خواه به شیوه‌ی سنتی سلطنتی نمایندگی ملت را داشته باشد - ولی در هر حال نه به شیوه‌ی دموکراتیک و یا پارلمانی - باید مظهر روح مردم باشد، به گونه‌ای فراتر از شیوه‌ی ذاتاً اغواگر و یا صرفاً «آماری» سیاست‌های پارلمانی. ایده‌ی ملت در چیزهای اسطوره‌ای و ماواری عقل نظیر خون، خاک، سنت، نژاد، اصل و نسب مشترک و روحیه‌ی مردم تبیین می‌شود. رهبر ملی الگوی همه‌ی این چیزهاست و تاب و تحمل هیچ مخالفت یا دگرگونی را ندارد. [از منظر او] کثرت‌گرایی و پراکندگی به نابودی و سقوط ملت خواهد انجامید.^{۳۱}

سرانجام، باید به دو جنبه‌ی دیگر ناسیونالیسم راست اشاره کرد که به امور بین‌المللی و ملت‌های دیگر مربوط می‌شود. ناسیونالیسم راست در شرایطی شکل سوسیالیستی یا شبه‌سوسیالیستی به‌خود می‌گیرد، اما در هر حال دشمن انترناسیونالیسم است - چه از نوع سوسیالیستی‌اش و

چه لیبرال و طرفدار تجارت آزاد. مخالف آن نوع دولت ملی است که محور اصلی‌اش وفاداری به مردم باشد، و انترناسیونالیسم را نیرویی ضعیف و بی‌اهمیت تلقی می‌کند. جماعت ملی باید مورد حمایت قرار گیرد و همبستگی‌اش تقویت شود. این به معنای توجه بیشتر به بخش وسیع‌تر اقشار پایینی‌تر جامعه‌ی ملی است و می‌بایست در برابر نظریه‌ی انترناسیونالیسم سوسیالیستی جهت‌گیری روشنی اتخاذ کند. همان‌طور که **کورادینی** در گزارش خود به اولین کنگره‌ی ناسیونالیستی (ایتالیا) در فلورانس (۱۹۱۰) اظهار داشت:

«باید این را به کله کارگران فرو کنیم که بیش‌ترین منافع‌شان در حفظ همبستگی با کارفرمایان، و بالاتر از همه، همبستگی با کشورشان است؛ آنان باید همبستگی با رفقای‌شان در پاراگوئه یا چین و ماچین را به جهنم ببرند»^{۳۲}

دوم این که، مخالفت با این انترناسیونالیسم به معنی اتخاذ شیوه‌ی خصمانه در برابر سایر ملت‌ها در مسایل خارجی و مناسبات بین‌المللی و از جمله آرمان برادری و صلح‌طلبی بین ملت‌ها (که در ۱۸۴۸ بسیار قوی بود) تلقی می‌شد. مخالفت با ایده‌ی

صلح‌طلبی، زمینه را برای پذیرش جنگ به‌مثابه‌ی ابزاری برای ایجاد درگیری‌های بین‌المللی، و حتی استقبال از جنگ به‌عنوان تهییج احساس میهن‌دوستی و وفاداری ملی و تحکیم همبستگی ملی، به‌وجود آورد. جنگ به گفته‌ی **کورادینی** «وسیله‌ی است برای مدلل کردن قطعیت و اجتناب‌ناپذیری نیاز به نظم و انضباط ملی». به گفته‌ی او، ناسیونالیست‌ها راه نجات ملی را - که به‌طور بسیار کوتاه بیان کردیم - در «نیاز به جنگ» می‌بینند^{۳۳} هم چنین ناسیونالیست‌های راست فرانسه از این نیرو به‌مثابه‌ی ابزاری برای قدرت نظامی و گرفتن انتقام از آلمان، به‌خاطر بازپس گرفتن «ایالت‌های از دست رفته»ی آلزاس و لورن، استفاده کردند. تمامی کارها برای احیای خاطره‌ی اشتباه گذشته‌ی ملت فرانسه در قلب و ذهن مردم باید انجام می‌گرفت؛ باید بر نیاز به بازگردان شرافت و حیثیت فرانسه پافشاری، و ارتشی برای جنگ با آلمان تدارک دیده می‌شد^{۳۴} بنابراین، می‌بایست تعریفی از ملت برحسب نژاد، سنت، خون و خاک، و به‌طور عام‌تر، برحسب مخالفت با دموکراسی تبیین می‌شد، و پایه‌ای برای یک رشته نظرات درباره‌ی مناسبات انترناسیونالیستی ضد صلح‌طلبی و طرفدار جنگ به

وجود می‌آمد. از این زاویه، تفاوت‌های اساسی بین دو نوع ناسیونالیسم وجود داشت که از روش‌های متضادی سرچشمه می‌گرفت که ایده‌ی ملت را تعریف و معیار ملیت را تعیین می‌کرد.

سوسیالیسم و ناسیونالیسم

سوسیالیسم بایستی با قدرت و انعطاف‌پذیری ناسیونالیسم کنار می‌آمد و چارچوب ملی را به رسمیت می‌شناخت که در آن جنبش طبقه‌ی کارگر تکامل یافته بود. ادامه‌ی این مقاله به بررسی نقاط ضعف و قوت برخورد کلی سوسیالیست‌ها به پدیده‌ی ناسیونالیسم اختصاص دارد. این برخورد به ناسیونالیسم دموکراتیک، محتوای سوسیالیستی می‌دهد، که ریشه در انقلاب فرانسه دارد؛ و نیز بر این امر تأکید می‌کند که ناسیونالیسم سوسیالیستی با انترناسیونالیسمی که با سوسیالیسم - حداقل در نظریه - همراه است، به خودی خود سازگار خواهد بود. سوسیالیست‌های فرانسه در دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ در بحث‌های مربوط به ناسیونالیسم و میهن‌دوستی، شکلی مترقی (و از حیث نظری فرهیخته) از ناسیونالیسم سوسیالیستی را مطرح

کرده بودند - هرچند که با مخالفت‌هایی از سوی سوسیالیست‌های چپ درون خود روبه‌رو می‌شدند. به هر حال، این وضعیت تنها به مورد فرانسه اختصاص نداشت. برای مثال، دیدگاه‌های اُتو بائر (مارکسیست اتریشی) که ملت را جایگزین طبقه‌ی کارگر می‌کرد و به‌درستی آن را بخشی از ملت می‌دانست، شباهت‌های زیادی با نظرات ژورس (سوسیالیست فرانسوی) داشت.^{۳۵}

اکنون فرصت‌های پی‌گیری ناسیونالیسم سوسیالیستی مؤثر، در جایی که، به دلایل تاریخی، ایده‌ی ملت در نهادهای انقلابی و دموکراتیک ریشه داشته، بیش از پیش اهمیت پیدا کرده است. این زمینه‌ی تاریخی، مفهوم ملت و یک‌پارچگی ملی را (که هم دموکراتیک و هم سوسیالیست باشد)، ساده‌تر می‌کند. ایده‌ی ملت، در تاریخ اندیشه‌ی اروپا، با برداشت‌هایی از همبستگی جمعی و اجتماعی از سوی جناح راست، همراه بوده است. سوسیالیست‌ها در فرانسه ایده‌ی اولیه و مخالف ملت را که در شرایط دموکراتیک تعریف شده بود، به ارث برده بودند. به نظر می‌رسید که آنان (سوسیالیست‌ها) نیازی نمی‌دیدند که این تعریف از ایده‌ی ملت را به رقبای ضددموکراتیک خود واگذار کنند؛ و توانستند با

تعریف ملت به خود هویت بخشند، مشروعیت میهن‌دوستی را بپذیرند، و ناسیونالیسم چپ را با انترناسیونالیسم سازگار بدانند. بدین ترتیب، حتی در چنین شرایطی چه در فرانسه و چه در هاجای دیگر نقاط ضعف و قوت خود را داشت؛ و بررسی ناسیونالیسم چپ هنوز باید خود را در تجربه نشان می‌داد.

ناسیونالیسم چپ این عبارت **مارکس و انگلس** در **مانیفست کمونیست** را که می‌گوید: «کارگران میهن ندارند، پس نمی‌توان چیزی را که ندارند، از آنان گرفت»، هم‌چون مرثیه‌ای درباره وضعیت تأسفبار مسایلی می‌دانستند که باید اصلاح شود. هر چه طبقه‌ی کارگر سازمان یافته‌تر شد و آگاهی طبقاتی بیش‌تری کسب کرد، بیش‌تر مفهوم ملت را جذب کرد، و دیگر طبقه‌ای جدا، و خارج از جامعه و ملت نبود؛ در این زمان، این طبقه در دفاع و حمایت از ملت منافع‌ی یافت. در این دیدگاه ناسیونالیسم سوسیالیستی سه عنصر وجود دارد:

(۱) کارگران و سوسیالیست‌ها میهن‌دوستان واقعی‌اند. آنان سخن‌گوی ملت‌اند؛ زیرا طبقات دارا تنها زمانی میهن‌دوست‌اند که منافع اقتصادی‌شان

ایجاب کند. میهن‌دوستی آنان همواره نسبت به منافع طبقاتی‌شان در جایگاه دوم قرار می‌گیرد و هر گاه که منافع طبقاتی‌شان ایجاب کند آماده‌ی خیانت به هم‌میهنان خود هستند. سوسیالیست‌های فرانسه به سهم خود در زمینه‌ی این استدلال، کارهای زیادی انجام داده‌اند. برای مثال **پال لافارگ** (داماد **مارکس**) در رساله‌اش به نام «میهن‌دوستی بورژوازی»، به برخوردی اشاره می‌کند که بورژوازی فرانسه، حتی به قیمت از دست دادن ایالت‌های آلزاس و لورن، در ۱۸۷۱ درصد صلح با پروس بود. **لافارگ** چنین استدلال می‌کند که طبقات دارا از ادامه‌ی جنگ با پروس از این رو در هراس بودند که به مسلح شدن کارگران بینجامد و امتیازات طبقاتی‌شان را به مخاطره اندازد. هم‌چنین، بورژوازی فرانسه می‌توانست از حیث اقتصادی از دست دادن آن دو ایالت را - که قدرت پیشرفته‌ی صنعتی بودند - تحمل کند؛ زیرا می‌توانستند موانع گمرگی را در برابر تهدید جنگ رقابت از سوی دو ایالت نامبرده، اعمال کند.^{۳۶} ادبیات سوسیالیسم فرانسه سرشار از تقبیح میهن‌دوستی فریب‌کارانه‌ی بورژوازی است. ارتش که می‌بایست پشتیبان ملت و مرزهای ملی باشد، اساساً نهادی بود برای پشتیبانی از قدرت و حق برتری‌طلبی

بورژوازی.^{۳۷} سرمایه‌داران تمایلی بسیار به سرمایه‌گذاری در کشورهای خارجی داشتند، هر گاه سود بیشتری برای‌شان باز می‌گرداند؛ ولو آن‌که سرمایه‌گذاری آن‌ها در صنایع جنگی به کار آید که برخلاف مصالح کشور خود باشد (نمونه‌ی آلمان).^{۳۸} استفاده از نیروی کار خارجی را - در صورتی که ارزان تمام می‌شد - بر کارگران هم‌میهن خود ترجیح می‌دادند.^{۳۹} برخلاف بورژوازی، سوسیالیست‌ها، در ارتباط با سلامت و رفاه ملت تنها میهن‌دوستان واقعی بودند؛ زیرا سخنگوی منافع توده‌ها و کارگران - یعنی اکثریت ملت - به شمار می‌آمدند.

«آن‌ها که از روحیه‌ی ضد‌میهن‌دوستی طبقه‌ی کارگر متأسف‌اند باید به شکست اصلاحات خود اعتراف کنند. اگر ملت به صورت جامعه‌ای در آید که در آن قانون رفاه اجتماعی برقرار شود و حقوق اجتماعی و دموکراتیک تأمین گردد، در این صورت دلیلی نخواهد بود که کارگران ملت خود را دوست نداشته باشند، و در این صورت آماده‌اند به‌هنگام جنگ به دفاع از آن برخیزند»^{۴۱} و یا همان‌طور که اُتو بائر اظهار داشت: طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری از ملت جدا می‌ماند و به نوعی به شکل «پرده‌ی پشت صحنه» در می‌آید.

(۲) تعریفی که از منظر ایده‌ی انقلابی فرانسوی از ملت می‌شود جامعه‌ای است دموکراتیک که اندیشه‌ی سوسیالیستی در آن اصلاحات اجتماعی را ارائه می‌دهد که برای طبقه‌ی کارگر جایگاه و موقعیتی را در میان ملت به حساب می‌آورد. این اندیشه‌ی سوسیالیستی به اظهارنظری از سن ژوست باز می‌گردد که گفته بود: «مردمی که سعادت‌مند نیستند، سرزمین پدری ندارند»^{۴۰} روحیه‌ی ضد‌میهن‌دوستی کارگران حاکی از آن بود که سهمی در ثروت ملی، فرهنگ ملی و یا منابع تولیدی ملی را نداشته‌اند. همان‌گونه که سومبارت اشاره می‌کند:

باری، زمانی که طبقه‌ی کارگر به گسترش سازمان خود می‌پردازد و در جهت یک جامعه سوسیالیستی پیش می‌رود، در این صورت کارگران خواهند توانست در فرهنگ ملی سهیم شوند. پیروزی سوسیالیسم بدان معنی است که کارگران برای نخستین بار به درستی به صورت بخشی از ملت در آمده‌اند.^{۴۲} این همان شیوه‌ی استدلالی است که ژورس در ۱۹۰۷ در کنفرانس حزب سوسیالیست فرانسه (SFIO) در نانسی به کار گرفت: کارگران تا زمانی که همچون توده‌ای ناتوان و سازمان‌نیافته باشند «سرزمین پدری ندارند»... به محض این‌که به صورت

یک پارچه و قادر به تأمین اصلاحات در چارچوب ملت شوند، دیگر بی تفاوت و جدا از ملت نخواهند بود، و در عضویت واقعی جامعه‌ی ملی سهم خواهند شد.^{۴۳} هم‌چنین ژول گسد، رهبر سابق حزب کارگران فرانسه، بر اهمیت واقعی حق رأی همگانی (مردان)، نهادهای دموکراتیک جمهوری خواه تأکید داشت - که فرصت را برای طبقه‌ی کارگر فراهم آورد تا جایگزین ملت شود - و نیز بر اهمیت به قدرت رسیدن این طبقه در چارچوب ملتی که به صورت دموکراتیک سازمان یافته باشد.^{۴۴}

۳) سرانجام، می‌توان چنین نتیجه گرفت که طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست‌ها جایگاهی در میان ملت دارند و در دفاع از استقلال و خودمختاری خویش متعهدند. ملت، جامعه‌ای تاریخی، فرهنگی و سیاسی است که در آن کارگران جایگاه خود را دارند و باید از آن دفاع کنند. هم‌چنین سوسیالیست‌ها در صورت درگیری و جنگ و آن‌جا که ملت قربانی تجاوز شود، باید به دفاع از آن برخیزند.^{۴۵} این امر، هم‌زمان چه در فرانسه و چه در هر جای دیگر، به دیدگاه ویژه‌ای درباره‌ی ارتش انجامید. ارتش می‌بایست در کنار نیروهای رزمی شبه‌نظامیان مردمی - یا ارتش شهروندان - چنان تجدیدسازمان یابد که، هم‌چون

ابزار مناسبی برای دفاع ملی قرار گیرد و دیگر در جهت هدف‌های تجاوزکارانه و ضد استقلال هیچ ملت دیگری به کار گرفته نشود و تهدیدی برای آزادی‌های دموکراتیک و نهادهای جمهوری خواه نباشد.^{۴۶} ارتش باید به نهادی مردمی و دموکراتیک، برای حمایت سرزمینی ملی تبدیل شود که به نوبه‌ی خود زمینه را برای رشد سوسیالیسم فراهم آورد. گسترش سوسیالیسم تنها با ایجاد نهادهای سیاسی دموکراتیک و جمهوری خواه امکان‌پذیر است؛ و این خود دلیل دیگری خواهد بود بر این که کارگران نمی‌توانند نسبت به سرنوشت ملت بی تفاوت باشند و حالت «یأس انقلابی» را بپذیرند.

بنابراین، این‌ها ابزارهای اصلی ناسیونالیسم چپ هستند، که گرچه به‌طور عمده در مورد فرانسه اظهار می‌شود، اما سوسیالیست‌ها آن‌ها را در مورد دیگر ملت‌ها نیز به کار گرفته‌اند. اوت ۱۹۱۴ را که با یک سلسله حوادث پیچیده همراه بود، می‌توان دوره‌ی فراگیری و گسترش ناسیونالیسم چپ به حساب آورد. برای مثال سوسیال دموکرات‌های آلمان نمی‌توانستند ادعا کنند که میراث‌داران ۱۷۸۹ و ادامه‌دهندگان و گسترش‌دهندگان آن هستند. با این همه در آلمان نه تنها جناح راست حزب (برای

مثال **نوسکه**، بلکه حتی خود ببل مدت‌ها ادعا داشت که سوسیالیست‌های آلمان راسخ‌ترین مدافعان سرزمین مادری «خود» هستند.^{۴۷}

نقاط ضعف و قوت ناسیونالیسم چپ

ناسیونالیسم چپ در فرانسه، و در دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴، با یک رشته گرایش‌های «ضدامپریالیستی» مشخص می‌شد، که اساساً با نام **گوستاو هاروه** همراه بود. وی هرگونه سازگاری سوسیالیسم را با ناسیونالیسم رد می‌کرد.^{۴۸} این گرایش - «ضدامپریالیستی» - هرگز نتوانست حمایتی، جز از سوی یک اقلیت سوسیالیست فرانسه، به‌دست آورد - گرچه در صفوف آنارشیست‌ها بی‌تأثیر نبود.^{۴۹} بحث آنان که در برابر چنین گرایشی بودند این بود که می‌گفتند میهن‌دوستی ناب چیزی جز فریب و ترفند بورژوازی و یا نوعی آگاهی کاذب نیست و از نفوذ احساس میهن‌دوستی و وفاداری ملی، که در همه‌ی اقشار ملت و از جمله طبقه‌ی کارگر وجود داشت، غافل بودند و، یا حداقل، آن را ناچیز ارزیابی می‌کردند. این احساسات ناسیونالیستی در دوران سده‌ی نوزدهم در ملت فرانسه و نیز سایر ملت‌ها به‌وجود آمده بود. کارگران، در سراسر تاریخ

ملت فرانسه سهیم و شریک بوده‌اند، و امنیت ملت را در برابر تجاوز خارجی حفظ کرده‌اند.^{۵۰}

به‌طور کلی، چنین دورنمایی می‌تواند با استفاده از «تجربه»ی اخیر همراه باشد. برای مثال، می‌توان از شرکت سوسیالیست‌ها در جنبش‌های مقاومت اروپا در دوره‌ی جنگ جهانی دوم نام برد که بیان‌گر قدرت انطباق ایده‌ی دفاع از ملت با بحث‌های دیگر است. دفاع اتحاد جماهیر شوروی از «جنگ کبیر میهنی» قدرت بسیج ایده دفاع از «سرزمین پدری سوسیالیسم» را نشان داد. علاوه بر آن، ناسیونالیسم چپ مفهوم جامعه ملی دموکراتیک را جدی می‌گیرد و از آن پشتیبانی می‌کند و بر این باور است که باید لزوماً در برابر هرگونه ستم ملی و از دست رفتن استقلال ملی به‌پا خیزند. این دیدگاه که به‌طور کامل ملت و میهن‌دوستی را مردود می‌داند، خطر غفلت از مسأله‌ی میراث ملی دموکراتیک را، که می‌تواند به تداوم و گسترش جنبش سوسیالیستی انجامد، در بر دارد.^{۵۱} مثال‌های زیادی وجود دارد مبنی بر این‌که قدرت‌های حاکم، چپ را به بی‌تفاوتی نسبت به سرنوشت جامعه‌ی ملی متهم کرده‌اند، و این که سنت‌ها و نهادهای ملی را به سود الزامات مجرد انترناسیونالیسی، نادیده گرفته است.

به‌کارگیری این کلمه‌ی طعنه‌آمیز «بی‌حزب‌ها» از سوی سوسیالیست‌های فرانسه هم‌سان با تعبیر «مردم بدون سرزمین پدری» از سوی سوسیالیست‌های آلمانی بود.^{۵۲} تأکید بر مفهوم سوسیالیستی - دموکراتیک ملت موجب این ادعا شد که چپ مدافع واقعی منافع ملی و «دارنده‌ی ارزش‌های واقعی ملت است».

بحث دیگری که درباره‌ی ناسیونالیسم سوسیالیستی وجود دارد، طرح پرسش‌هایی است در باره ملی‌گرایی اقتصادی و انترناسیونالیسم بورژوازی - چه از زاویه‌ی تاریخی و چه از حیث وضعیت کنونی آن. انترناسیونالیسم سرمایه‌داری به‌نحوی جهان‌شمول در جهت منافع خود حرکت می‌کند، بدون آن‌که منافع اکثریت شهروندان را در نظر بگیرد.^{۵۳} همین امر موجب گسترش ارتباطات در عصر شرکت‌های چندملیتی و دادوستدهای جاری بین‌المللی شده است، که به‌طور بی‌سابقه‌ای شتابان و متحول است. ریموند ویلیامز در این‌باره می‌گوید: «هجوم بی‌رحمانه‌ی بازار سرمایه‌داری بین‌المللی نوین گسترش یافته است و حرکت از این سوی به آن سوی مرزهای اسمی به‌سرعت پیموده می‌شود، سیستمی که در آن مرزها فقط به لحاظ اقتصادی

برچیده می‌شوند و پرچم‌ها - اگر همه‌ی محاسبات درست باشند - به‌سرعت جای خود را به پرچم‌های سودجویی خواهند داد».^{۵۴} می‌شود چنین استدلال کرد که بهترین مخالفت‌ها در برابر این «جهانی‌شدن سرمایه‌داری» نوعی از ناسیونالیسم سوسیالیستی خواهد بود که در نظم جهانی کنونی وحدتی را فراهم سازد تا هم توده‌ها را بتوان به‌طور مؤثری کنترل کرد و هم یک سیاست اقتصادی سوسیالیستی را به اجرا گذاشت. ملت قالب مناسبی برای رشد سوسیالیسم و دموکراسی تلقی می‌شود. سنت‌های ملی‌ای وجود دارند که می‌توانند برای چنین هدف‌هایی بسیج شوند و ایده‌های انترناسیونالیسم سوسیالیستی ممکن است بسیار انتزاعی و روشنفکرانه باشند. گذار مستقیم از فردگرایی به مردم‌گرایی، به مفهوم عام آن، هم‌چون ایده‌ای میان‌تهی خواهد ماند. ملت‌ها به‌عنوان یک مرحله‌ی واسطه برای استقرار انترناسیونالیسم سوسیالیستی برجای خوانده‌اند. باری، حقیقت این است که ایده‌ی ناسیونالیسم سوسیالیستی خطرهای خود را به همراه دارد؛ و ممکن است به انزوایی و تبع آن به برخوردهای خصمانه نسبت به بیگانگان و کسانی که اعضای جامعه‌ی ملی به حساب نمی‌آیند، بینجامد.

تلاش‌های ناسیونالیسم چپ‌گرا در دستیابی به برنامه‌ای دموکراتیک برای ملت، به سازگاری با انترناسیونالیسم منجر می‌شود. ناسیونالیسم سال‌های ۱۸۴۸ تصویری از یک جامعه‌ی بین‌المللی ارائه می‌داد که شامل حکومت‌های ملی دموکراتیک‌اند که به‌طور مسالمت‌آمیز با یک‌دیگر هم‌زیستی دارند؛ و عشق به میهن‌دوستی و ملت‌گامی در راه عشق به بشریت به‌شمار می‌رود.^{۵۵}

آن‌گاه که ملت‌ها بر اساس اصل حاکمیت مردمی اداره می‌شوند، دیگر جنگ میان آن‌ها امری مربوط به گذشته خواهد بود؛ زیرا جنگ از بلندپروازی‌های شاهان و حرص و آز حکام مستبد و ستم‌گر برمی‌خیزد. ناسیونالیسم سوسیالیست چپ به این اصل توجه داشت. طبقه‌ی کارگر می‌بایست پشتیبان ملت باشد و این امر با انترناسیونالیسم سوسیالیستی ناسازگاری نداشت. انترناسیونالیسم موجب تقویت و استحکام صفوف کارگران ملل گوناگون بود. این امر جنگ را ناممکن می‌ساخت - گرچه هنوز درگیری‌هایی میان دولت‌های ملی وجود داشت. ویژگی‌های ملی حتی در جهان سوسیالیستی باقی خواهند ماند.^{۵۶}

معضل این دیدگاه ناشی از اصرار به تمایز میان ناسیونالیسم چپ مبتنی بر دموکراسی و ناسیونالیسمی است که کاملاً نظم و قاعده‌ی دیگری دارد و مسایل دموکراسی و مبارزه‌ی طبقاتی در آن به‌کلی نادیده گرفته می‌شوند. با این حال، در عمل، تمایز میان این دو می‌تواند بسیار مبهم باشد، و ناسیونالیسم چپ با ناسیونالیسم ناب به بهای مضمون‌های انترناسیونالیسم سوسیالیستی و نیز دیدگاه محدود منافع ملی - که دیدگاه طبقه‌ی خاصی را منعکس می‌کند - ادغام می‌شود.^{۵۷} آزمون اوت ۱۹۱۴ گواه این مسأله است. چنین استدلال می‌شود که برای نمونه، طبقه‌ی کارگر فرانسه نه شور و شوق شووینیستی جنگ را از خود نشان داد، و نه آرزوی اقدام تلافی‌جویانه علیه آلمان، و نه هیچ یک از موضوعات مطرح شده از سوی ناسیونالیسم جناح راست را.^{۵۸} جنگ از آن رو قابل قبول بود که احساس می‌شد فرانسه‌ی دموکراتیک و جمهوری‌خواه در زیر ضربه‌ی آلمان پروس‌ی خودکامه قرار گرفته است. سقوط آلمان **هوهنزولرن** نه تنها به تأمین منافع ملی فرانسه می‌انجامید که در جهت منافع انقلاب سوسیالیستی انترناسیونال هم بود، زیرا شکست امپراتوری آلمان مانعی را از سر راه رشد

انترناسیونالیسم سوسیالیستی بر می‌داشت.^{۵۹} به هر حال، سوسیالیست‌های دیگر کشورها می‌توانستند ادعا کنند که ملت‌شان در جریان انقلاب سوسیالیستی از وضع ممتازی برخوردار بوده‌اند: از جمله سوسیالیست‌های آلمان به نقش خود در دفاع از اروپا در برابر خطر خودکامگی تزاری اشاره می‌کردند و نیز به این واقعیت که جمهوری فرانسه هر اندازه دموکراتیک هم باشد ولی به‌هرحال در اتحاد با تزاریسم روسیه است. آن‌ها هم‌چنین بر این واقعیت تأکید داشتند که سوسیالیست‌های آلمان و جنبش اتحادیه‌های کارگری در این کشور وسیع‌تر و سازمان‌یافته‌تر از فرانسه بود. همه‌ی این‌ها دلایلی بودند در دفاع از ملت آلمان و این‌که به یک اندازه با انترناسیونالیسم سوسیالیستی سازگاری داشته‌اند.

سازش نافرجام ناسیونالیسم و سوسیالیسم می‌تواند به پیدایش ناسیونالیسمی بینجامد که طرف اصلی و مسلط باشد. نیاز به حفظ جامعه‌ی ملی به‌عنوان ارزش اولیه تلقی خواهد شد. از دیدگاه **برویل** یک «استدلال ناسیونالیستی» سه جنبه را دربر می‌گیرد:

الف) ملت با خصوصیت ویژه و روشن وجود دارد؛

ب) منافع و ارزش‌های این ملت بر همه منافع و ارزش‌های دیگر برتری دارد؛ و

ج) ملت باید تا سر حد امکان استقلال داشته باشد؛ و این حداقل مستلزم دستیابی به خودآیینی سیاسی است.^{۶۰}

تلاش سوسیالیست‌های فرانسوی آن بود که به عنصر «الف» شکلی دموکراتیک و سوسیالیستی بدهند - البته با تأکید بر «خصوصیات ویژه و روشن» ملت فرانسه با سنت‌های سوسیالیستی و انقلابی‌اش و نیز نیروی حیاتی‌ای که در جنبش‌های کارگری‌اش نهفته است. سوسیالیست‌ها می‌توانند دو جنبه‌ی «الف» و «ج» را بپذیرند؛ اما قطعاً جنبه‌ی «ب» را مردود می‌دانند. بنابراین، نمی‌توان به‌سادگی این عناصر «استدلال سوسیالیستی» را از یک‌دیگر جدا کرد و یا از لغزش به پذیرش حالت «ب» مصون ماند. تلاش برای رشد ناسیونالیسم دموکراتیک چپ می‌تواند به‌راحتی به نوعی ناسیونالیسم مبهم و دو پهلو تبدیل شود و برای هدف‌هایی کاملاً مغایر با ایده‌ی سوسیالیسم مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

نتیجه‌گیری

حال، می‌توان نتیجه‌گیری‌ها و معانی روشن‌تر این تحلیل را به‌طور خلاصه جمع‌بندی کرد. در این راستا باید به سه نکته‌ی اساسی بحث توجه داشت. نخست این‌که بحث را با استفاده از مانیفست کمونیست و بیانیه‌ی مشهور آن «کارگران میهن ندارند، پس نمی‌توان از آنان چیزی را گرفت که ندارند»، مورد بررسی قرار داد. رشد سرمایه‌داری همچون فراتر رفتن از مرزهای دولت - ملت تلقی می‌شد. سوسیالیسم به‌مثابه‌ی وارث سرمایه‌داری موجب ادامه‌ی رشد آن می‌شود، که این یکی از شرط‌های اولیه‌ی رهایی کارگران، کار جمعی و «رهبری کشورهای متمدن» است.^{۶۱} دومین نکته این‌که فرایند رشد سرمایه‌داری در تاریخ - حداقل از زمان اعلام مانیفست - در دوره‌هایی متفاوت و به درجاتی متفاوت بوده است. انترناسیونالیسم سرمایه‌داری یا جهان‌شمولی سودجویی با شتاب بی‌سابقه‌ای گسترش یافته است. بنابراین، کار سوسیالیست‌ها و طبقه‌ی کارگر اساساً در چارچوب ملت تمرکز می‌یابد. این موضوع را تجربه‌ی رویدادهای ماه اوت نشان داده است. شاید این تجربه، به‌ویژه درباره‌ی آنچه که مارکس و انگلس از آن به‌عنوان «رهبری

کشورهای متمدن» یاد کرده‌اند، صدق کند؛ و ناسیونالیسم چپ‌گرا نیز آن را پذیرفته باشد. نموده‌های این ناسیونالیسم چپ بر تعریف دموکراتیک و اراده‌گرایانه از ملت - که ریشه در انقلاب فرانسه داشت - مبتنی بود؛ و در این‌جا یک عنصر اقتصادی و طبقاتی به این ناسیونالیسم دموکراتیک اضافه شد. طبقه‌ی کارگر با استفاده از نهادها و حقوق دموکراتیک نظام جمهوری‌خواه، جایگاه خود را در میان ملت بازخواهد یافت و همان‌گونه که در مانیفست پیش‌بینی شده است به «طبقه‌ی پیش‌تاز ملت» درخواهد آمد.^{۶۲} چنین ناسیونالیسم سوسیالیستی‌ای تجاوزگر به حقوق دیگر ملت‌ها نخواهد بود و با انترناسیونالیسم سازگار خواهد داشت.

و سرانجام، نکته‌ی سوم این‌که ناسیونالیسم آشکارا به اصول انقلابی و دموکراتیک خود پای‌بند است و نیازی به مقابله با اهداف سوسیالیستی ندارد. این نتیجه‌گیری که باید با دقت مورد توجه قرار گیرد، بیان‌گر آن است که چه‌گونه انعطاف و نرمش ناسیونالیسم می‌تواند به‌تمامی و به‌سادگی تمایز میان ناسیونالیسم چپ را با خصلت کاملاً متفاوتی از دیگر ناسیونالیسم‌ها مخدوش سازد. حال این تحلیل، امکان

یادداشت‌ها

1. See, for example, H. B. Davis, *Nationalism and Socialism* (London and New York, Monthly Review Press, 1967); H. B. Davis, *Toward a Marxist Theory of Nationalism* (London and New York, Monthly Review Press, 1978); I. Cummins, *Marx, Engels, and National Movements* (London, Croom Helm, 1980); A. W. Wright, 'Socialism and nationalism', in L. Tivey (ed.), *The Nation-State* (Oxford, Martin Robertson, 1981); M. Lowy, 'Marxism and the national question', in R. Blackburn (ed.), *Revolution and Class Struggle: A Reader in Marxist Politics* (London, Fontana, 1977); G. Haupt, M. Lowy, C. Weill, *Les Marxistes et la Question Nationale, 1848-1914* (Paris, Maspero, 1974); R. Debray, 'Marxism and the national question', *New Left Review*, 105 (1977), 25-42.

2. Notably in the course of the discussion over T. Nairn, *The Break-Up of Britain: Crisis and Neo-Nationalism* (2nd edition) (London, Verso, 1981) and his statement (p. 329) that 'the theory of, nationalism represents Marxism's great historical failure'. For a critique of Nairn, see E. J. Hobsbawm, 'On the "Break-up of Britain"', *New Left Review*, 105 (1977), 3-23.

۳. برای ارائه‌ی یک نمونه‌ی خوب به فرانسه رجوع شود:

1. Nicolet, *L'idée républicaine en France (1789-1924)*:

Essai d'Histoire critique (Paris, Gallimard, 1982), pp. 16-18. Nicolet notes that 'comme d'autres mots, Nation est donc, en matière politique, un mot voyageur'. See also R. Girardet, 'Pour une introduction à l'histoire du nationalisme français', *Revue Française de Science Politique*, 8 (1958), 505-28.

رشد یک تفکر سوسیالیستی و پذیرش برداشتی از ملت را که با هدف‌های سوسیالیستی هم‌خوانی داشته باشد، ارائه کرده است. قدرت مسلم ایده‌ی ناسیونالیسم و خصلت کنونی انتزاعی «انترناسیونالیسم سوسیالیستی» - با توجه به تحریف‌هایی که از ایده‌ی «انترناسیونالیسم پرولتری» شده است - شاید برای تکامل اندیشه‌ی سوسیالیستی معاصر مفید باشد؛ که البته باید به مخاطرات نظری و سیاسی و نیز مشکلات عملی توجه داشت. ملت برای سوسیالیست‌ها آشکارا نمی‌تواند امری انتزاعی یا ملاک بی‌توجهی به عمل باشد و یا آن‌طور که ناسیونالیست‌ها تصور می‌کنند محور توجه و وفاداری باشد. بحث بر سر این است که موضوع ملت هنوز هم در جهان کنونی چارچوبی ضروری برای سیاست و عمل سوسیالیست‌ها را تشکیل می‌دهد. یک راه شناسایی ملت برای سوسیالیست‌ها شاید در درازمدت در شیوه‌های به‌کار گرفته برای رشد ناسیونالیسم چپ باشد که ریشه‌های تاریخی و نظری آن را در بالا بیان کرده‌ایم.

۱۵. رجوع شود به بحث **دورکهایم** در جانب‌داری‌اش

از **دریفوس** مبنی بر این که فردگرایی «از این پس تنها سیستم اعتقادی است که می‌تواند وحدت اخلاقی کشور را تضمین کند» به نقل از:

342. Lukes, Emile Durkheim: His Life and Work (London, Allen Lane/Penguin, 1973), p. 342. See also E. Durkheim. 'Individualism and the intellectuals', Political Studies, XVII (1969). 14-30.

16. F. de Pressensk, L'idee de patrie, conference faie a Paris le 9 fevrier 1899 (Paris, Librairie P. Ollendorff, 1899). 1' de Pressense. L'idee de patrie, p. 31.

17. de Pressense. L'idee de patrie, p. 31.

18. For Barres's ideas on 'la terre et les morts', see M. Barres, Scenes et Doctrines du Nationalisme (Paris, Emile-Paul, 1902), especially pp. 8, 10.

درباره‌ی بررسی نظرات چپ در این باره به‌ویژه در مورد تنها تئوری‌های جدید نازیسم و فاشیسم رجوع شود:

Soucy, Fascism in France: the Case of Maurice Barres (Berkeley, University of California Press, 1972).

19. Quoted in J. J. Roth, The Cult of Violence: Sorel and the Sorelians (Berkeley, University of California Press, 1980), p. 21.

20. Nicolet, L'idee republicaine, especially Chapter 10.

21. J. and M. Ozouf, 'Le theme du patriotisme dans les manuels primaires', Le Mouvement

22. Paul Bert, 'De l'education civique' (1882). in P. Barral (ed.), Les Fondateurs de la Troisieme Social, 49 (1964), 5-3 I. Republique (Paris, A. Colin, 1968), p. 208.

4. A. D. Smith, Nationalism in the Twentieth Century (Oxford, Martin Robertson, 1979), p. 4 and p. 13.

5. Droz, 'Der Nationalismus der Linken und der Nationalismus der Rechten in Frankreich (1871-1914)', Historische Zeitschrift, 210 (1970), 1-13; M. Reber, La republique radicale? 1898-1914 (Paris, Editions du Seuil, 1975). p. 22,

آنجا که اشاره می‌کند که هر یک از طرفین در ماجرای **دریفوس** قبول کردند که این ماجرا به تنهایی حقیقت داشته است و تنها نماینده‌ی ملت فرانسه است.

6. J. Breuilly, Nationalism and the State (Manchester, Manchester University Press, 1982).

7. J. Godechot (ed.), La Pensee Revolutionnaire en France et en Europe 1780-1799 (Paris, A. Colin, 1964), p. 116.

8. T. Zeldin, France 1848-1945: Intellect and Pride (Oxford, Oxford University Press, 1980), p. 4.

9. Nicolet, L'idee republicaine, pp. 400-7.

10. E. Gellner, Nations and Nationalism (Oxford, Basil Blackwell, 1983), p. 7.

11. Gellner, Nations and Nationalism, p. 7.

12. R. Girardet (ed.), Le nationalisme francais 1871-1914 (Paris, A. Colin, 1966), p. 66.

13. Girardet (ed.), Le nationalisme francais, p. 65.

14. A. Arblaster, The Rise and Decline of Western Liberalism (Oxford, Basil Blackwell, 1984), p. 15.

33. Lyttelton, *Italian Fascisms*, p. 147.

۳۳. به‌همین دلیل ناسیونالیست‌های راست‌گرا (اگرچه نه فقط آن‌ها) در ۱۹۱۳ از «قانون سه سال» که خدمت وظیفه‌ی اجباری را از دو به سه سال می‌رساند و از ارتش منظم در مقابل سربازهای احتیاط یا شبه‌نظامیان - که چپ به قصد دفاع ملی می‌خواست - حمایت می‌کرد.

34. See G. Michon, *La Preparation u la Guerre: La Loi de Trois Ans* (Paris, Marcel Riviere, 1935); G. Krumeich, *Armaments and Politics in France on the Eve of the First World War: the Introduction of Conscription 1913-14* (Leamington Spa, Berg, 1984); R. D. Challener, *The French Theory of the Nation in Arms* (New York, Russell & Russell, 1965); D. B. Ralston, *The Army of the Republic: The Place of the Military in the Political Evolution of France 1871-1914* (Cambridge, Mass., MIT Press, 1967).

35. Cf. Jaures's articles on 'Le proletariat, la patrie, et la paix' (1902), in Jaures, *Oeuvres, Pour la Paix I*, especially p. 278.

36. P. Lafargue, *Le Patriotisme de la Bourgeoisie* (Paris, Librairie du Parti Socialiste, 1906). 37. See, for example, Charles Albert, *Patrie, Guerre, Caserne* (Paris, Temps Nouveaux, 1911); R. Verfeuil, *Pourquoi Nous sommes Antimilitaristes* (Paris, 1913); and, for the way in which anti-militarism was perceived by the state, J.-J. Becker, *Le Cernet B. Les Pouvoirs Publics et l'Antimilitarisme avant la Guerre de 1914* (Paris, Klincksieck, 1973).

38. P. Lafargue, 'Socialisme et Patriotisme', *Le Socialisme* (20 August 1887), reprinted in J. Girault (ed.), *Paul Lafargue: Textes Choisis* (Paris, Editions Sociales, 1970), p. 252.

39. See M. Perrot, 'Les rapports entre ouvriers français et ouvriers étrangers (1871-

23. A. Aulard, *Le Patriotisme selon la Revolution française* (Paris, Edouard Cornely, 1904).

24. M. Reberieux, 'Jaures et la Nation', in *Actes du Colloque 'Jaures et la Nation'* (Toulouse,

25. Jean Jaures, *Oeuvres, Pour la Paix* (edited by M. Bonnafous) (Paris, Rieder, 1931), p. 288.

26. Jean Jaures, 'La Patrie de M. de Mun', *Oeuvres, Pour la Paix I*, pp. 349-53.

27. See Barres, *Scenes et Doctrines du Nationalisme*, and the discussion in 2. Sternhell, Maurice

28. The 1898 Nancy programme is reprinted in Barres, *Scenes et Doctrines du Nationalisme*, pp. Barres et le Nationalisme français (Paris, A. Colin, 1972), 429-40.

29. See M. Sutton, *Nationalism, Positivism, and Catholicism: the Politics of Charles Maurras and French Catholics 1890-1914* (Cambridge, Cambridge University Press, 1982), especially Chapter 2.

33. A. D. Smith, *Theories of Nationalism* (London, Duckworth, 1971), pp. 224-5.

31. This was the argument put forward in, for example, Maurras's attack on the changing foreign policy of the Republic in his book *Kiel et Tanger, 1895-1905: La Republique française devant l'Europe* (Paris, Nouvelle Librairie Nationale, 1913), and also in his *L'Enquete sur la Monarchie* (2nd edition) (Paris, Nouvelle Librairie Nationale, 1924). See also Barres's arguments 'Contre les Etrangers' in *Scenes et Doctrines du Nationalisme*, pp. 457-77 and against Zola, pp. 40-43.

32 E. Corradini, 'The principles of nationalism', in A. Lyttelton (ed.), *Italian Fascisms, from Pareto to Gentile* (London, Jonathan Cape, 1973), p. 148.

۴۹. ث. ژ. ت. طرح 'Herveist' را در کنگره‌ی خود در ۱۹۰۸ مبنی بر عدم هرگونه تعهدی نسبت به دفاع ملی را به اجرا گذاشت. درباره چشم‌اندازهای آنارشیستی با توجه به میهن‌پرستی رجوع کنید به:

79. Maitron, *Le Mouvement Anarchiste en France* (Paris, Maspero, 1975). Vol. 1, pp. 368-79.

۵۰. برای نمونه، در دوران انقلاب فرانسه و مجدداً در سال‌های ۷۱-۱۸۷۰.

۵۱. برای مطالعه نمونه‌های جدیدی از این استدلال‌ها رجوع شود به:

Debray, 'Marxism and the national question', p. 40: 'there is no contradiction, in either theory or practice, between the tricolore and the Red Flag'. See also R. Williams, 'Key words in the miners' strike', *New Socialist*, 25 (1989, 6-1 I,

در زمینه‌ی بحث از «جماعت» که بحث‌های مشابه را بر می‌انگیزد.

52. Groh, 'The "Unpatriotic Socialists" and the state'.

53. For a pre-1914 criticism of such 'capitalist cosmopolitanism', see J. Walter-Jourde, 'Inter-

54. Raymond Williams, *Towards 2000* (Harmondsworth, Penguin, 1985), p. 189.

55. For some illustrations of this perspective, see M. Merle (ed.), *Pacifisme et Internationalisme nationalisme et patriotisme*, *Revue Socialiste*, 42 (1905). 676-705, and 43 (1906), 69-81. (Paris, A. Colin, 1966). for example, p. 214.

56. Jaures, speech at Nancy congress (1907): Nancy congress report, p. 264.

57. Breuilley, *Nationalism and the State*, p. 321.

1893). *Bulleiin de la Socieie d'Histoire Moderne*, 1 (1960), 4-9.

40. Jaures, *Ouevres, Pour la Paix II*, p. 239 [reprinted from *L'Humanite* (29 June 1905)].

41. M. Sembat, *L'Ouvrier et la Patrie* (Paris, Librairie du Parti Socialiste, 1905).

42. O. Bauer, *Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie* (2nd edition) (Vienna, Verlag der

43. Parti Socialiste (SFIO), 4-ieme *Congres National*, Nancy (1907), pp. 271-2.

44. Parti Socialiste (SFIO), 3-; \$me *Congres National*, Litnoges (1906), p. 243.

۴۵. حزب سوسیالیست فرانسه خود را در کنگره ۱۹۰۶ لیموگز، با این وضعیت هماهنگ کرد، و نیز در کنگره نانسی در سال بعد.

46. See Jean Jaures, *L'Armee Nouvelle* (edited by M. Bonnafous) (Paris, Rieder, 1932);

Wiener Volksbuchhandlung, 1924), p. 101. and again at the Nancy congress the following year. E. Vaillant, *Suppression de l'Armee Permanenle et des Conseils de Guerre* (Paris, n.d.).

47. See, for example, Sinclair W. Armstrong, 'The internationalism of the early Social Democrats of Germany', *American Historical Review*, 47 (1941-42), 245-58; D. Groh, 'The "Unpatriotic Socialists" and the state', *Journal of Conremporary History*, 1 (1966), 151-77; D. Groh, *Negative Inregrarion und revolutionarer Attentismus. Die deutsche Sozialdemokratie am Vorabend des Ersten Weltkrieges* (Frankfurt, Propflyaen, 1973). especially pp. 49-55.

48. See G. Herve, *Leur Patrie* (2nd edition) (Paris, Aux Editions de 'La Guerre Sociale', 1910).

58. This is the argument presented in, for example, A. Kriegel et J.-J. Becker, 1914: *La Guerre et le Mouvement ouvrier français* (Paris, A. Colin, 1964).

59. See Kriegel et Becker, 1914: *La Guerre et le Mouvement ouvrier français*; J.-J. Becker, 1914: *Comment les Français sont entrés dans la Guerre* (Paris, Presses de la Fondation Nationale des Sciences Politiques, 1977); J.-J. Becker, 'L'appel de guerre en Dauphiné', *Le Mouvement Social*, 49 (1964), 32-41; L. Jouhaux, A. Jean Jaures, *Discours prononcé aux Obsèques de Jean Jaures* (Paris, La Publication Sociale, 1914).

60. Breuilly, *Nationalism and the State*, p. 3.

61. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* (Moscow, Foreign Languages Publishing House,

62. Marx and Engels, *Selected Works*, Vol. 1, p. 51. 1962), Vol. I, p. 51.

ستیز بین دستفروشان خیابانی و مقامات محلی

رجب وارچین

ترجمه‌ی مهرداد امامی

مورد فروشندگان بازارچه در آنکارا، ترکیه



مقدمه مترجم

مسئله‌ی دست‌فروشی در حوزه‌ی علوم اجتماعی و سیاسی به‌ویژه در زبان فارسی یکی از مغفول‌مانده‌ترین حیطه‌های پژوهشی است. پرداختن به این حوزه بدون عطف توجه به سویه‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی آن در محیط‌های شهری گوناگون راهی به چیزی بیش از کلی‌گویی‌های بی‌نتیجه نمی‌برد. فقدان پژوهش‌های موردی و تطبیقی در حوزه‌ی دست‌فروشی به‌ویژه در زبان فارسی یکی از برجسته‌ترین ضعف‌های مطالعاتی است. حتی در حوزه‌ی ترجمه نیز به جز یکی دو اثر برجسته و چند گزارش جسته‌گریخته منابع چندانی برای رجوع وجود ندارند. ترجمه‌ی متن حاضر به سه دلیل انجام شده است: نخست، بررسی وضعیت دست‌فروشی در پایتخت ترکیه، آنکارا به‌عنوان یکی از پیشرفته‌ترین کلان‌شهرهای نولیرال منطقه‌ی خاورمیانه می‌تواند بینش‌های سودمندی جهت تحلیل وضعیت دست‌فروشان در تهران به دست دهد. تهران و آنکارا نه فقط به‌عنوان دو پایتخت سیاسی، بلکه به مثابه‌ی کانون سیاست‌های نولیرال شهری در رقابتی آشکار قرار دارند و وضعیت توسعه‌ی شهری آنکارا، به دلیل قدمت بیش‌تر پیاده‌سازی سیاست‌های

نولیرالی در آن به گونه‌ای است که می‌تواند به نحوی آیینی تحولات آتی در تهران باشد. دوم، از نظر نویسندگی این سطور، مسئله‌ی دست‌فروشی و موقعیت دست‌فروشان، آن‌گونه که طرفداران بازار آزاد و اسطوره‌های «کارآفرینی» مدعی‌اند، قابل فروکاست به «انتخاب عقلانی» کنش‌گران حاضر در بازار آزاد نیست، بلکه از دل تقلای نیروهای بالقوه‌ی کار برای دستیابی به معیشتی حداقلی ناشی می‌شود و فهم این پدیده در گرو فهم سازوکار تولید و انباشت سرمایه و پیامدهای سیاسی - اجتماعی آن است. از این رو، دست‌فروشی نه صرفاً مقوله‌ای اقتصادی بلکه پدیده‌ای مرتبط با اقتصاد سیاسی دولت‌ها و امتداد سیاست‌گذارانه‌ی آن‌ها در چارچوب فعالیت‌های شهرداری‌هاست. از همین‌روست که برخورد بین «عوامل سدّ معبر شهرداری» با دست‌فروشان که نتایج متفاوتی دارد نه تنها قابل تقلیل به «رفتار خشن فردی مأموران» نیست بلکه تنها در ارتباطش با سرکوب نیروهای بالقوه‌ی کار و تهی‌دستان شهری است که معنادار می‌شود. سوم، آنچه ما در ایران به‌طور کلی و در تهران به‌طور مشخص از تصویر دست‌فروشی در ذهن داریم، بیش‌تر مربوط به

می‌شود. ترجمه‌ی این مقاله گام بسیار کوچکی در راستای گشودن فضایی برای این دست پژوهش‌هاست. پژوهش‌هایی که نه به «سفارش» سازمان‌های وابسته به شهرداری‌ها و «وزارت‌خانه‌های کار» بلکه از دل دغدغه‌ی تحلیلی-انتقادی پژوهش‌گران در رابطه با چیستی و سرنوشت تهی‌دستان شهری و سازوکارهای سرکوب علیه آن‌ها بیرون می‌آید.

پیش‌گفتار

هدف این مقاله بررسی اساس و ماهیت ستیز بین دست‌فروشان غیررسمی و دولت و مقامات دولتی در آنکارا، پایتخت ترکیه است. پس از مطالعه‌ی هارت (۱۹۷۳)، حجم فزاینده‌ای از آثار پژوهشی بر وجوه گوناگون بخش غیررسمی تمرکز یافته‌اند. اگرچه پژوهش‌های انجام‌شده درباره‌ی بخش غیررسمی ثابت کرده‌اند که مشاغل غیررسمی به‌شدت رقابتی و فردگرایانه‌اند، مسئله‌ی ستیز و رقابت جای کم‌تر قابل توجهی را در میان آثار پژوهشی مربوط به بخش غیررسمی به خود اختصاص داده است.

دست‌فروشان کنار خیابان یا پیاده‌روها^۱ می‌شود. اما دست‌فروشی مورد اشاره در این مقاله، که البته از نظر نویسندگی متن، رجب وارچین، استاد علوم سیاسی در دانشگاه آنکارا، نیز به نوعی دست‌فروشی خیابانی است، دست‌فروشی در قالب محل‌های فروش یا بازارچه‌های مشخص، یا به بیان دیگر غرفه‌داری است. در ایران، این قبیل دست‌فروشان^۲ بیش‌تر در روزبازارها یا چندشنبه‌بازارهای سازمان‌یافته از جانب شهرداری‌ها، برای مثال شهرداری تهران، قابل مشاهده هستند. گفتنی است که تفاوت بین دست‌فروش خیابانی و دست‌فروش بازارچه‌ای یا غرفه‌دار تفاوت بسیار زیادی در نحوه‌ی مواجهه‌ی دست‌فروشان با مقامات شهری در پی دارد و می‌تواند میزان و شکل سرکوب را تغییر دهد. از آنجایی که «طرح سامان‌دهی دست‌فروشان» در شهرداری تهران طی سال‌های اخیر وارد مراحل تازه‌ای شده و شهرداری تهران نیز ظرف چند سال گذشته در مواردی سعی داشته با به‌کارگیری «علوم اجتماعی انتقادی» وجهه‌ی آمرانه‌ی خود را نزد افکار عمومی «خفیف‌تر» جلوه دهد، نیاز به پژوهش‌های «مستقل» در این حوزه بیش از هر زمان دیگری احساس

1. street vendors

2. market traders

چارچوب مفهومی

یکی از چارچوب‌های نظری قوی در باب دولت نظریه‌ی «بحران مالی دولت» اُکانر (۱۹۷۱) است. طبقات و گروه‌های مختلف از دولت می‌خواهند که به نفع آن‌ها هزینه کند؛ با این حال، آن‌ها تمایل یا توانی برای پرداخت مالیات‌ها ندارند تا دولت بتواند مطالبات‌شان را برآورده کند. دولت می‌تواند دست به اقداماتی از قبیل تثبیت دستمزد و حقوق، واداشتن مردم به پرداخت مالیات‌های بیشتر یا جمع‌آوری مالیات به‌طور غیرمستقیم از طریق سیاست‌های تورم‌زا بزند. اما، دولت نه در تخصیص دارایی‌ها و مخارج دولتی و نه در توزیع بار مالیاتی در بین طبقات اقتصادی متفاوت به لحاظ طبقاتی بی‌طرف نیست.

نظریه‌ی اُکانر استدلال می‌کند که دولت سرمایه‌داری دارای دو نقش متناقض است: حفظ انباشت سرمایه و مشروعیت‌بخشی (اُکانر ۱۹۷۳؛ هابرماس ۱۹۷۶؛ اوف ۱۹۷۵). دولت سعی می‌کند تا شرایط مناسب را برای انباشت سرمایه ایجاد کند زیرا دولت متکی بر ظرفیت تولید اضافی اقتصاد و مالیات‌هایی است که از آن مازاد گرفته می‌شود.

بعضی از الگوهای ستیز و هم‌کاری در بخش غیررسمی ممکن است شبیه به الگوهایی باشند که طبق عرف در این بخش به مشاهده درآمده و در موردشان مطالعه شده است. با وجود این، بروملی و بیرک‌بک (۱۹۸۴: ۱۸۶) اشاره کرده‌اند که شیوه‌های متفاوتی وجود دارند که در آن‌ها الگوهای ستیز متفاوت و به طرق مشخصی، پیچیده‌تر از مطالعه‌ی سنتی ستیز در بخش غیررسمی است. با اتخاذ رویکرد بروملی و بیرک‌بک به وجوهی از ستیز بین دستفروشان و مقامات دولتی و عمومی در مورد مشخص دستفروشان آنکارا خواهیم پرداخت.

این متن از پنج بخش تشکیل می‌شود. بخش نخست، چارچوب مفهومی آشنایی را به نمایش می‌گذارد که در آن پرسش پژوهش مورد بررسی قرار خواهد گرفت. بخش دوم، به معرفی محیط پژوهش می‌پردازد و به‌اختصار از روش‌های تحقیق مشخص مورد استفاده در جمع‌آوری داده‌ها سخن می‌گوید. بخش سوم توصیف میراث برنامه‌ریزی شهری و مداخله‌ی دولتی در ترکیه است. بخش‌های باقی‌مانده به وجوه گوناگون ستیز بین دستفروشان و مقامات دولتی و محلی اشاره می‌کند.

دولت به نظام اجتماعی (اُکانر ۱۹۷۳: ۶۸-۱۲۵) به‌واسطه‌ی استفاده از درآمد مالیاتی برای تولید خدماتی مثل بیمه‌ی اجتماعی، هزینه‌های رفاهی و مخارج آموزشی مشروعیت می‌بخشد. بعضی از این خدمات و پروژه‌ها که مصرف اجتماعی نام می‌گیرند، برای مثال بیمه‌ی اجتماعی، همچنین سهمی در کاهش هزینه‌های بازتولید کار و بنابراین افزایش نرخ سود دارند. اما دولت زمانی مشروعیت خود را از دست می‌دهد که سیاست‌هایش به نحو بسیار بارزی به نفع یک طبقه و به ضرر دیگری باشد. از این رو، دولت میان تعهداتش به طبقات اجتماعی مختلف در جامعه گیر می‌کند.

اُکانر استدلال خود را عمدتاً از تجارب یک جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته، به‌ویژه ایالات متحد برمی‌گیرد اما این مفهوم را می‌توان برای کشورهای در حال توسعه، جایی که تناقضات حتی آشکارتر هم هستند، به کار برد. در حالی که دولت مشغول ایجاد شرایط مناسب برای انباشت سودآور سرمایه است، به‌طور پیوسته با بحران‌های مشروعیت مواجه می‌شود زیرا منابعی ندارد تا برای مصرف سرمایه‌گذاری‌شان کند، مصرفی که مانع از ناآرامی لایه‌های پایین‌تر جامعه می‌شود.

دومین ویژگی مهم فرآیند انباشت سرمایه در کشورهای در حال توسعه مستقیماً با بخش غیررسمی و نقش آن در فرآیند انباشت مرتبط است (پورتز ۱۹۹۴؛ کراس ۱۹۹۴، ۱۹۹۸). استدلال شده که مازاد اقتصادی تولیدشده در بخش غیررسمی نخست به بخش رسمی کشور در حال توسعه و سپس به کشورهای توسعه‌یافته منتقل می‌شود. در نتیجه، بنگاه‌های سرمایه‌داری بزرگ‌مقیاس از وجود بنگاه‌های غیررسمی خردمقیاس منفعت می‌برند. گری معتقد است که:

سرمایه به دو شکل از تهیه‌ی کالاهای اساسی ارزان از قبیل حمل‌ونقل، مسکن، مواد بازیافتی، پوشاک، سرگرمی و خرده‌فروشی بهره‌مند شده است. سرمایه از فشار نزولی مستقیماً اعمال‌شده بر سطوح دستمزد شهری و همچنین از اثر غیرمستقیم بر ارزش نیروی کار شهری که ناشی از تفوق این تولیدکنندگان در ارتش ذخیره‌ی صنعتی است، بهره برده. (۱۹۸۷: ۱۱۲)

در حالی که بخش غیررسمی سهمی در انباشت سرمایه‌ی بخش رسمی دارد، توانایی خود آن برای انباشت سرمایه کاهش می‌یابد چرا که رشد،

فشار بیش‌تری برای نظارت‌های پرهزینه به همراه دارد. اختلاف فزاینده بین این دو موجب ستیز میان کاسبی‌های غیررسمی و دولت می‌شود.

دولت در یکپارچه کردن کسب‌وکارهای غیررسمی تحت کنترل خود (ورای درآمد ایجادشده) دارای منافع سیاسی است. کسب‌وکارهای غیررسمی در برابر ادغام شدن مقاومت می‌کنند، زیرا به گفته‌ی دسوتو (۱۹۹۰: ۱۵۱) هزینه‌های رسمی باقی ماندن (هم برحسب مالیات‌ها و هم هزینه‌های نظارتی) بر هزینه‌های غیررسمی بودن می‌چربد. ایدس در مطالعه‌ی تطبیقی خود در مورد پایوآ گینه‌ی نو، غرب آفریقا و سنگاپور چنین استدلال می‌کند:

میزان کنترل بر کسب‌وکارهای کوچک زمانی افزایش می‌یابد که میزان هم‌پوشانی بین شبکه‌های اجتماعی کاسب‌کاران خُردمقیاس و کارگزاران دولتی حداقلی است، جایی که اجرای سفت و سخت تصمیمات از جانب گروه ذی‌نفع قدرتمندی کنترل می‌شود که مشتاق اجتناب از هر نوع تحلیل رفتن موقعیت مسلط خود در نظام اقتصادی و سیاسی است. (۱۹۸۵: ۲۱۵)

ایدس بر این باور است که رابطه‌ی بین دولت و کسب‌وکارهای خُردمقیاس دارای سه وجه است: نخست، استدلال ایدس بر این دلالت می‌کند که کسب‌وکارهای خُردمقیاس در سازمان‌دهی یک شبکه‌ی اجتماعی مشارکت دارند؛ دوم، کارگزاران دولتی در کنترل فعالیت‌های خُردمقیاس دارای منفعت‌اند؛ و سوم، میزان پیوند میان شبکه‌های اجتماعی کسب‌وکارهای خُردمقیاس و کارگزاران دولتی تعیین‌کننده‌ی میزان کنترل دولت بر این کسب‌وکارهاست. به بیان دیگر، اگر منفعت شبکه‌های کسب‌وکارهای خُردمقیاس و منافع کارگزاران دولتی هم‌پوشانی نداشته باشند یک گروه ذی‌نفع قدرتمند نظارت‌های سفت و سختی را به منظور حفظ موقعیت مسلط خود در نظام اقتصادی و سیاسی به کار می‌گیرد. بروملی (۱۹۸۵: ۱۹۰) اشاره می‌کند که «اگر با منافع [نخبگان محلی و خارجی] مطابقت داشته باشند، کسب‌وکارهای کوچک احتمالاً تحمل و حتی به‌طور خفیف حمایت می‌شوند، در غیر این صورت تعمداً راه‌شان سد شده یا برای‌شان مزاحمت ایجاد می‌شود.»

شهرداری محلی^۱ نیز دارای منافع در تنظیم و سازمان‌دهی فعالیت‌های اقتصادی شهر

است. دلیل ستیز دست‌فروشان با مقامات شهرداری این است که شهرداری مبدع و حافظ نظم اجتماعی - اقتصادی مطبوع حکومت در شهر است (بروملی ۱۹۸۵). حکومت محلی در پی تحمیل سیاست‌های خود بر کسب‌وکارهای خُردمقیاس است و با آن‌ها کشمکش به وجود می‌آورد. بازارها و دست‌فروشان در مکان‌های عمومی به‌طرز نامتناسبی توجه مقامات محلی و ساکنین شهر را جلب می‌کنند (بروملی ۱۹۸۲؛ مورالس ۲۰۰۰). سیاست‌گذاران محلی علاقه‌مند به جمع‌آوری سرمایه از دست کاسب‌کاران غیررسمی هستند اما ازدحام اغلب یک مسئله‌ی سیاسی مستقیم‌تر و پرهزینه‌تر است. از این رو، حکومت محلی به‌طور پیوسته برای تمام اشکال کسب‌وکار خُرد مثل دست‌فروشان خیابانی که منجر به ازدحام می‌شوند، مزاحمت ایجاد می‌کند (کینگ ۱۹۸۰؛ راجرسون و بیون ۱۹۸۵).

کانون‌های متعددی از دل رابطه‌ی بین دست‌فروشان، دولت مرکزی و شهرداری برای توجه سر بر می‌آورند. نخست، مطالعه‌ی بیش‌تر سیاست‌های دولتی خُردمقیاس در رابطه با فرآیند انباشت است. دوم، مطالعه‌ی سیاست‌گذاری دولتی در نسبت با کسب‌وکارهای خُردمقیاس است. سوم،

مطالعات روندهای تاریخی و معاصر برنامه‌ریزی شهری و حکمرانی شهرداری است. در نهایت، مطالعات بیش‌تری باید درباره‌ی دست‌فروشان در برابر دولت مرکزی و حکمرانی شهرداری انجام شود. پس از صحبت از محیط پژوهش به بررسی رابطه‌ی بین کسب‌وکارهای کوچک و دولت و شهرداری به منظور تحلیل ستیزها و همکاری بین دست‌فروشان، دولت و شهرداری خواهیم پرداخت.

محیط پژوهش و داده‌ها

در آنکارا، دست‌فروشان به ساکنان شهر میوه و سبزی‌های تازه، و سایر انواع غذا را در محل‌های فروش^۲ واقع در میدان‌ها یا خیابان‌های عمومی عرضه می‌کنند. محل‌های فروش [یا بازارچه‌ها، م.فا] در آنکارا مکان‌هایی فصلی برای سبزی‌های تازه، میوه‌ها و محصولات لبنی هستند. بیش‌تر دست‌فروشان فروشندگانی حرفه‌ای‌اند؛ دادوستد حرفه‌ی اصلی آن‌هاست. دست‌فروشان آنکارا جنس‌های خود را یا مستقیماً از تولیدکنندگان روستایی و یا از مأموران عمده‌فروش شهر (ملقب به *حال*)^۳ تهیه می‌کنند. این محل‌های فروش نه بازارهای سنتی روستایی و نه

شهری‌اند. دست‌فروشان در آنکارا همچنین از دست‌فروشان سیار که هر چند وقت یک‌بار از یک محل فروش جدا می‌شوند تا دیگرانی که اقلام صنعتی را به مردم محلی عرضه می‌دارند، متفاوت هستند. محل‌های فروش در آنکارا بازارهای شهرداری محسوب می‌شوند که تحت کنترل شهرداری‌های محلی‌اند.

آنکارا کلان‌شهری با جمعیت کل حدوداً سه میلیون نفر است. آنکارا دارای هشت منطقه‌ی شهرداری است که مسئول رسیدگی به تمام محل‌های فروش واقع در محدوده‌شان هستند. در هر منطقه‌ی شهرداری، شهرداری محل تسهیلات متعدد مرتبط با محل‌های فروش را برای دست‌فروشان فراهم می‌کند. ۷۳ محل فروش [یا بازارچه. م.فا] در کلان‌شهر آنکارا وجود دارند که هفته‌ای یک یا دو بار بنا بر وسعت محله تشکیل می‌شوند. شهرداری گروهی از کارمندان دولتی متحدالشکل (ملقب به ضابط،^۴ نوعی نیروی اعمال قانون شهرداری) را برای هر محل فروش منصوب می‌کند. تقریباً در هر محل فروشی یک دفتر ضابط وجود دارد. ضابط‌ها معمولاً روزانه چندین بار به هر غرفه سر می‌زنند تا بررسی کنند که کار دادوستد به آرامی انجام می‌شود

یا نه، هدف دیگرشان جمع‌آوری وجوه از دست‌فروشان به خاطر خدمات متفاوت شهرداری است. شهرداری در عوض مسئول حفظ محل‌های فروش است. ضابط همچنین مسئول تمهیدات مربوط به گردش کالاها و مردم در محل فروش است.

نماینده‌ی دست‌فروشان یک انجمن داوطلبانه به نام اتاق اصناف بازارچه‌های آنکارا^۵ است. این انجمن در ۱۹۶۲ به وسیله‌ی خود دست‌فروشان به‌منظور پی‌گیری منافع اقتصادی و اجتماعی‌شان تأسیس شد. اتاق اصناف بازارچه‌ها هم‌اکنون ۵۷۳۰ عضو دارد. رئیس و کارمندان اجرایی این سازمان توسط اعضا برای یک دوره‌ی سه‌ساله انتخاب می‌شوند. توزیع غرفه‌ها و موقعیت مکانی دست‌فروشان در محل‌های فروش یا بازارچه‌ها در گذشته جزئی از حیطه‌ی کار اتاق اصناف بازارچه‌ها بود اما امروزه این نقش غالباً محل ستیز با مقامات شهرداری است.

برای این پژوهش من شش بازارچه را انتخاب کردم و در روزهای مختلف هفته به آن‌جا رفتم. معیارهای من برای انتخاب بازارچه‌ها بدین ترتیب بود: (الف) سطح درآمد محلات (یکی کم‌درآمد، یکی با درآمد متوسط و دیگری هم در یکی از مناطق

حومه‌ای به تازگی توسعه یافته؛ (ب) ساختار فیزیکی بازارچه (دو مورد بسیار توسعه یافته و دارای زمین آسفالت شده، سقف، و کاربری‌های سهولت یافته، و چهار مورد دیگر فاقد این ویژگی‌ها)؛ و (ج) موقعیت مکانی بازارچه (بازارچه‌هایی در مناطق متفاوت شهرداری حومه). اصل بر دستیابی به نمونه‌ی گسترده‌ای از مسائلی بود که انواع گوناگون محیط-های بازار با آن مواجه بودند. از آنجایی که ستیز اجتماعی هم دارای مؤلفه‌های پنهان و هم آشکار است، من به ترکیب روش‌های پژوهشی به منظور گردآوری داده‌ها دست زدم. مصاحبه‌های نیمه-ساخت یافته و عمیق با مقامات و سرکرده‌های کسب-وکارها، در کنار مشاهده‌ی مشارکتی و پژوهش اسنادی همگی به کار گرفته شدند.

میراث برنامه‌ریزی شهری و مداخله دولت

آنکارا، پایتخت جمهوری ترکیه از ۱۹۲۳ به بعد، دارای تاریخی طولانی است که ریشه‌های آن به دوره‌ی هیتی، حدود ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد برمی‌گردد. آنکارا در طول تاریخ خود شهرستانی نسبتاً بزرگ دارای تاریخ استوار مداخله‌ی دولتی در فعالیت‌های تجاری بوده است.

دولت عثمانی از طریق حکومت محلی خود از نزدیک بر فعالیت‌های تجاری کنترل داشت و بر آن‌ها مالیات می‌بست. حکومت محلی در فعالیت‌های تجار مداخله می‌کرد و در این راستا فعالیت‌های تجاری را در بازارها، یا مراکز خرید سنتی ملقب به خان‌ها تجمیع می‌کرد (فاروخی ۱۹۸۴: ۳۴۳). این تجمیع کار مالیات‌ستانی و کنترل فعالیت‌های تجاری را برای مالیات‌ستان آسان می‌کرد. علاقه‌ی اصلی دولت عثمانی به گردآوری فعالیت‌های تجاری تحت عنوان خان‌ها به خاطر مالیات بستن آسان بر آن‌ها بود اما دولت همچنین منفعتی سیاسی در متمرکز ساختن و کنترل تجارت در خان‌ها داشت (فاروخی ۱۹۸۴: ۲۸)

با این حال، فعالیت‌های تجار را نمی‌توان پ تنها به خان‌ها فروکاست. بعضی خیابان‌ها و فضاهای باز کمابیش نامتعارف در طول دوران عثمانی و بعدها در دوره‌ی جمهوری به عنوان بازار مورد استفاده قرار گرفتند. این خیابان‌ها و فضاهای باز با توجه به نوع فعالیت‌های بازاری صورت گرفته در آنجا نام‌گذاری می‌شدند، مثل بازار اسب، بازار گوسفند، بازار حصیر، بازار دست‌دوم‌فروشی، و بازار روستایی. این نام‌ها همچنان وجود دارند. با این حال، دولت همچنان

فروشنندگان را بنا بر فعالیت اقتصادی‌شان مجبور به پرداخت انواع متفاوت مالیات می‌کرد، همانند مالیات فروش، مالیات شراب، مالیات ابریشم، و مالیات میوه. در این فضاها بازرگانان و بازارهای خیابانی، حاکم محلی ناظران بازار یا محتسبان را به منظور کنترل فعالیت بازار و جمع‌آوری مالیات به کار می‌گماشت (ارگنچ ۱۹۸۰). محتسبان همچنین از مردم روستاهای اطراف که مواد غذایی خود را در شهر دادوستد می‌کردند چیزی به نام حق بازار جمع‌آوری می‌کردند. این مالیات‌ها یا در ورودی‌های شهر و یا در بازارچه‌ها ستانده می‌شدند. فاروخی (۱۹۸۴) عوارضی‌هایی روی پل‌ها یا جاده‌ها را توصیف می‌کند اما فروشنندگان به منظور گریز از پرداخت مالیات از روی پل‌ها یا جاده‌ها عبور نمی‌کردند. وقتی که از این مسائل کاشف به عمل می‌آمد، آن فروشنندگان به شدت جریمه و کالاهای‌شان ضبط می‌شد.

در این روایت تاریخی مختصر، دو مسئله‌ی مهم باعث کمک به مشخص شدن وضعیت کنونی‌مان می‌شوند: نخست، حاکمان محلی عثمانی، فعالیت‌های تجاری و بازرگانی را به مثابه‌ی منبع درآمد حائز اهمیتی قلمداد می‌کردند. آن‌ها انواع مالیات‌ها را بر فعالیت‌های تجاری و بازرگانی در شهر می‌بستند.

حاکمان محلی عثمانی قوانین و مقررات سفت و سختی برای فعالیت‌های اقتصادی وضع کرده، فرار مالیاتی را دشوار می‌کردند اما همچنین به ایجاد تنش بین دست‌فروشان، تولیدکنندگان-فروشنندگان و مدیریت شهری دست می‌زدند. دوم، حکومت محلی به واسطه‌ی وضع مقررات بر فضای شهری و فعالیت تجاری در کار دست‌فروشان مداخله می‌کرد. به بیان دیگر، حکومت محلی دست‌فروشان را مجبور می‌کرد تا محصول خود را در فضاها پوشیده یا در مکان‌های مشخص‌شده دادوستد کنند و محتسبان دست‌فروشان را به اطاعت از قوانین و مقررات حکومتی وادار می‌ساختند.

از این رو، مداخله‌ی دولتی به سنتی در حیات شهری تبدیل شده است. گذار از امپراتوری عثمانی به جمهوری ترکیه در ۱۹۲۳ نه تنها باعث گسست از این الگوی مداخله نشد بلکه به یک دولت متمرکز نیرومندتر منجر شد. در نتیجه، مداخله به نحو چشم‌گیری افزایش یافت و وارد تمام حیطه‌های جامعه، به‌ویژه عرصه‌ی تسهیلات جمعی و سازمان‌دهی شهری شد.

سازمان‌دهی و کنترل فضای شهری

پس از آن‌که آنکارا در ۱۹۲۳ به‌عنوان پایتخت جمهوری اعلام شد، تغییرات چشم‌گیری رخ داد و رشد قابل ملاحظه‌ای به وقوع پیوست. در بدو امر، برنامه‌ریزی شهری و اجرای آن در آنکارا به دست حکومت مرکزی انجام می‌شد. کمیسیون برنامه‌ریزی آنکارا تحت هدایت وزیر کشور کنترل تمام اشکال توسعه‌ی عمومی و خصوصی را در دست داشت (دانیلسون و کلس ۱۹۸۵: ۱-۶۰). بنا بر این طرح‌های بالادستی، قرار بود رشد آنکارا با جمعیت هدف ۳۰۰ هزار نفر در ۱۹۸۰ به شدت کنترل شود. با وجود این، آنکارا در ۱۹۵۰ به جمعیت هدف رسید و طی سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ موج بسیار عظیم‌تر مهاجرت از روستا و شهرهای کوچک به مناطق کلان‌شهری ترکیه از قبیل استانبول، آنکارا و ازمیر به وقوع پیوست. در آنکارا، شهری‌شدن شتاب‌گرفته هم-پای صنعتی‌سازی متناظر با آن نبود و ساکنان جدید در طول این دوره به‌سختی می‌توانستند مشاغل در بخش رسمی بیابند یا مسکن مناسبی تهیه کنند. نتیجه این بود که صدها هزار واحد مسکونی غیررسمی به نام *نصفه‌شب/آبادها*^۷ در حومه‌های گل‌وگشاد بیرونی شهر ساخته شدند.^۸ فرآیند

شهری‌شدن شتاب‌گرفته در آنکارا با تکثیر فعالیت‌های درآمدزا در حاشیه‌ی مقررات دولتی همراه شد که خدمات اساسی را به جمعیت شهری عرضه می‌کرد. مهاجران جدید معمولاً به فعالیت‌های اقتصادی غیررسمی از قبیل پهن کردن بساط در خیابان‌های شهر و فروش سبزیجات و میوه می‌پرداختند.

تازه‌واردان به‌طور معمول منکوب حجم عظیم آزار و اذیت‌های مقاماتی بودند که آن‌ها را تهدیدی برای طرح‌های شهری قلمداد می‌کردند. شهرداری در همکاری با دولت دست به تخریب خانه‌های آنان و محروم کردن‌شان از خدمات شهرداری می‌زد و حمل‌ونقل عمومی را برای محلات تازه‌تأسیس آن‌ها فراهم نمی‌کرد.^۹ مقامات شهرداری که مسئول بررسی جواز دفاتر یا انبارهای تجاری و کنترل تمام انواع دادوستدهای خرد و حمل‌ونقل بودند، به آزار و اذیت دست‌فروشان خیابانی دست می‌زدند، اجناس یا مواد غذایی آن‌ها را ضبط و جریمه‌های پولی وضع می‌کردند.

دولت کمالیستی^{۱۰} قدرتمند که عزم جزمی برای دگرگونی جامعه از وضعیت سنتی به مدرن،

غربی و «متمدن» داشت، تقریباً در تمام وجوه حیات جمعی مداخله می‌کرد. طبق این طرح نخبه‌گرایانه، شمار رو به افزایش فعالیت‌های اقتصادی غیررسمی نه غربی بودند، نه مدرن و نه حتی «متمدن». دولت مرکزی و شهرداری، که چیزی بیش از امتداد دولت مرکزی نبود، اقدامات متعددی را برای تحت کنترل درآوردن فعالیت‌های غیررسمی از قبیل ساخت دکه-ها در شلوغ‌ترین خیابان‌ها، وادار کردن دستفروشان به کسب مجوزهای شهرداری و تجمیع دستفروشان مواد غذایی در بازارچه‌ها انجام دادند. شمار رو به افزایش غیررسمی‌ها باعث دگرگونی در رویه‌های سنتی، از بازارهای تولیدکننده-فروشنده و دست-فروشان سیار به بازارهای تحت سلطه‌ی دستفروشان حرفه‌ای شد.

سیاست‌های کلان‌مقیاس دولت

در این بخش، نخست به شرح کلی این مسئله می‌پردازم که اقتصاد ترکیه چه‌گونه با نقش-های دولتی دوگانه‌ی انباشت و مشروعیت‌بخشی مطابقت دارد. درگام بعدی، به بررسی سیاست‌های کلان‌مقیاس دولت در نسبت با کسب‌وکارهای

خردمقیاس خواهیم پرداخت. در نهایت، در پرتو مباحث یادشده، به بررسی رابطه‌ی بین دستفروشان و دولت دست خواهیم زد.

دولت ترکیه انباشت سرمایه را تسهیل می‌کند و گاهی اوقات مشروعیت را از کف می‌دهد چرا که برای استفاده از قدرت جبارانه‌ی خود برای انباشت لحظه‌ای تردید ندارد (اوه و وارچین ۲۰۰۲). اهداف سیاست‌های دولتی در رابطه با کسب‌وکارهای کوچک را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد: (الف) کاهش بیکاری؛ (ب) افزایش درآمد دولت؛ و (ج) ایجاد شرایط برای انباشت سودآور سرمایه.

دولت ترکیه همچنان تا حد قابل توجهی به منظور اخذ انواع مالیات‌ها و وجوه وابسته به مشاغل کوچک است. تکثیر مشاغل کوچک به دولت اجازه می‌دهد تا بر آن‌ها مالیات ببندد و هزینه‌های خود را از نظر مالی فراهم کند. دولت یک نظام مالیاتی مستقیم را بر مشاغل کوچک در جهت تضمین درآمد خود از پیش اعمال می‌کند. مشاغل کوچک علاوه بر پرداخت مالیات بر درآمدها همچنین انواع مالیات و وجوه را به دولت و شهرداری می‌پردازند.

تکثیر مشاغل کوچک همچنین شرایط مناسب را برای انباشت سودآور سرمایه در بخش رسمی به وجود می‌آورد. مشاغل کوچک به انباشت سرمایه در بخش رسمی از طریق پیوندهای پیشین و پسین یاری می‌رسانند. کسب‌وکارهای رسمی بدون سرمایه‌گذاری‌های مستقیم در توزیع، محصولات خود را به واسطه‌ی مشاغل خُردمقیاس توزیع می‌کنند. کسب‌وکار خُرد محصولات را با سود حداقلی می‌فروشد، و سود را به بنگاه‌های رسمی منتقل می‌کند. کسب‌وکارهای خُرد همچنین درون‌دادهای کم‌هزینه را برای بنگاه‌های رسمی فراهم کرده و آن‌ها را قادر به انباشت بیش‌تر سرمایه می‌سازند.⁵

توزیع مواد غذایی جایگاهی منحصربه‌فرد در بخش رسمی اقتصاد دارد. هر ساله، حکومت قیمت‌هایی را برای محصولات کشاورزی، از جمله اما نه محدود به گندم، پنبه، تنباکو، سویا، برنج، ذرت و چغندر قند تعیین می‌کند. خود دولت بزرگ‌ترین خریدار این محصولات است و آن‌ها را در انبارها در سراسر کشور ذخیره می‌کند. دولت این محصولات را یا در کارخانه‌های خود فرآوری کرده و از طریق بنگاه‌های خصوصی به دست مصرف‌کنندگان می‌رساند یا این محصولات را در بازار ملی یا بین‌المللی

به فروش می‌رساند. دولت همچنین سیاست دوگانه‌ی کار - بازار را به کار می‌گیرد، یکی برای بخش کشاورزی و دیگری برای بخش‌های صنعتی و خدماتی. حداقل دستمزد تعیین‌شده‌ی دولت برای بخش کشاورزی کم‌تر از حداقل دستمزد بخش‌های صنعتی و خدماتی است. علاوه بر این، دولت قوانین کاری مشابهی را برای کارگران کشاورز به کار نمی‌گیرد. رویه‌های رایج در کشاورزی عبارتند از استفاده از کار کودک، وادار کردن کارگران به انجام کار اضافی بدون پرداخت اضافه‌برسازمان و ارائه نکردن هیچ مزایایی برای زنان باردار یا تازه‌مادران (سکر و دیگران ۱۹۸۷).

برای دولت تحت کنترل درآوردن قیمت‌های تولید کشاورزی بسیار مهم است. از این منظر، دست‌فروشان مدت‌ها به ساکنان شهر مواد غذایی با قیمت کم عرضه کرده‌اند که به نوبه‌ی خود در جهت پایین نگه‌داشتن دستمزدها هم در بخش‌های دولتی و هم خصوصی اقتصاد رسمی کمک می‌کند. برای مثال، قیمت‌های مواد غذایی ۱۰ تا ۹۰ درصد در بازارچه‌ها به نسبت سوپرمارکت‌های رسمی ارزان‌تر است. با این حال، دولت همواره دل‌مشغول پایین نگه

داشتن قیمت‌ها به منظور کاهش نارضایتی در میان تهی‌دستانی است که به این بازارها وابسته‌اند.

یکی از دغدغه‌های دولت کاهش قدرت کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاسی است که تهدیدی برای تسلط یافتن بر بازار هستند. وزارت دارایی به شکل پراکنده ایست‌های بازرسی را در ورودی‌های اصلی شهر قرار می‌دهد، درست همان‌طور که قرن‌ها پیش در دوران عثمانی اتفاق می‌افتاد. کامیون‌های حامل مواد غذایی به شهر باید صورت‌حساب نشان‌دهنده‌ی میزان و نوع مواد غذایی، عنوان کسب‌وکار، شماره‌ی مالیاتی و آدرس گیرنده را به همراه داشته باشند.

دومین روش دولت برای مداخله در فعالیت کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاس مالیات ستاندن از آن‌هاست. چندین سال است که دولت موضعی دوپهلوی در رابطه با مالیات بستن بر تجار خرده‌پا اتخاذ کرده است. با این حال، وجود کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاس به‌طور مشخص، و شمار رو به افزایش کسب‌وکارهایی که فرار مالیاتی می‌کنند به‌طور کلی دولت را وادار به اتخاذ موضعی فعال‌تر کرده است.^f نارضایتی فزاینده‌ای در میان مالیات‌دهندگان وجود دارد که دولت را به سمت تشدید پیروی مالیاتی سوق می‌دهد. دولت

مشروعیت خود را از دست می‌دهد زیرا ناتوان از توزیع برابر بار مالیاتی در میان طبقات اقتصادی گوناگون است.

کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاس به منظور غلبه بر حصار دولت و برای بهره‌مندی از رسمی بودن تا حدی در بخش رسمی ادغام می‌شوند. بعضی از کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاس کسب‌وکاری شبه‌رسمی در شهر ایجاد می‌کنند. برای مثال، یک کسب‌وکار ممکن است عنوان کاری قانونی داشته باشد اما از تمام مقررات پیروی نکند یا تمام مالیات‌ها و وجوه را نپردازد. عنوان کسب‌وکار قانونی امکان فرار مالیاتی را برای کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاسی فراهم می‌آورد که محصول را از محل تولید به بازارچه‌ها منتقل می‌کنند. این مزیت نظر سایر کاسب‌کارانی را جلب می‌کند که متقاضی جوازهای کسب‌وکار با تولیدکنندگان یا کسانی هستند که در پی کنترل کل زنجیره‌ی کالایی‌اند.

سیاست‌های دولتی ستیزگرانه در مورد کاهش قیمت‌ها و افزایش مالیات‌ها دست‌فروشان را در تنگنا قرار می‌دهد. دست‌فروشان به‌طور مداوم شکایت دارند که دولت مانع آن‌ها می‌شود تا مواد

غذایی ارزان‌قیمت را به جمعیت شهری ارائه دهند. همان‌طور که یک دست‌فروش مطرح می‌کند «دولت کنترل چندانی بر کسب‌وکارهای بزرگ، آن‌طور که بر مشاغل ما دارد، اعمال نمی‌کند. آن تاجران بزرگ دارای حجم عظیمی از فرار مالیاتی‌اند؛ آن‌ها تعهد مالیاتی خود را بنا به میل‌شان به تعویق می‌اندازند. دولت کاری به کار آن کسب‌وکارهای بزرگ ندارد فقط دنبال افراد معمولی مثل ما می‌افتد.»^۹ دست‌فروشان اغلب اشاره می‌کردند که کارگزاران دولتی آن‌ها را به چشم متواریان مالیاتی بالقوه می‌نگریستند. همان‌طور که یکی از دست‌فروشان به خاطر می‌آورد:

بارها کامیون‌های ما را در ایست‌های بازرسی بدون هیچ دلیل مشروعی نگه می‌داشتند. ما را در اخبار تلویزیون‌ها طوری نشان می‌دادند که گویا مسئول قیمت‌های گران در بازار ما هستیم. آن‌ها ما را به‌عنوان مافیایی که کنترل عرضه‌ی مواد غذایی را در دست دارد و قیمت‌ها را در بازار بالا نگه می‌دارد معرفی می‌کردند. تمام کاری که ما می‌کنیم از میان برداشتن شخص واسطه و خرید مواد غذایی‌مان از محل تولید و انتقال آن به بازار است.

به بیان خلاصه، دولت مستقیم و غیرمستقیم از وجود کسب‌وکارهای خُردمقیاس، در این مورد فروشندگان خُرده‌پای مواد غذایی به جمعیت شهری، منفعت می‌برد. فعالیت فروشندگان بازارچه‌ها موجب پایین ماندن دستمزدها در نهادهای دولتی و نیز بخش خصوصی می‌شود. دوم، دولت به کسب‌وکارهای غیررسمی خرده‌پا به مثابه‌ی راه‌حلی برای بی‌کاری می‌نگرد و به شکلی دمدمی‌مزاجانه مالیات‌ها و مقررات دولتی را وضع می‌کند. سوم، دولت توجه ویژه‌ای به کنترل و پایین نگه داشتن قیمت مواد غذایی دارد. بنابراین، وجود تجار خُرده‌پا به واسطه‌ی ایجاد اشتغال و کالاهای کم‌هزینه باعث کاهش آنتاگونیسم اجتماعی می‌شود. با این حال، دولت موفقیت نسبی برخی از کاسب‌کاران را به منزله‌ی تهدیدی برای منفعت خود در انباشت سرمایه و سیاستش برای کنترل قیمت‌های مواد غذایی درک می‌کند. از این رو، دولت زمانی که مقیاس عملیات دادوستد افزایش می‌یابد، مقررات بیش‌تری وضع می‌کند.

دست‌فروشان و شهرداری‌های محلی

در آنکارا، شهرداری‌های محلی به‌جای دولت مرکزی مقررات را برای فعالیت دست‌فروشان و مداخله در وجوه گوناگون کسب‌وکار بازاری وضع می‌کنند. دولت ترکیه نظام بوروکراتیک متمرکز و نیرومند خود را از امپراتوری عثمانی به ارث برد. ویکر (۱۹۸۱: ۲۲۸) این را «یکی از مرکزی‌ترین دولت‌های جهان» می‌نامد. حکومت مرکزی مسئولیت را به شهرها واگذار می‌کند اما مقامات ملی بر شهرها از نزدیک تا کوچک‌ترین جزئیات نظارت دارند. برای مثال، شهرداران منتخب اگر ترجیحات سیاست‌گذارانه‌شان در تضاد با حکومت مرکزی قرار گیرد، گاهی از مناصب خود برکنار می‌شوند. شهرداری‌های محلی به لحاظ مالی وابسته به دولت هستند. بنابراین برای این‌که شهرداری‌ها درآمد خود از دولت را تضمین کنند به پیروی از جهت‌گیری‌ها و ترجیحات سیاست‌گذارانه‌ی حکومت می‌پردازند. ویکر (۱۹۸۱: ۲۲۶) اشاره دارد که «بیش‌تر دولت‌های ترکیه برای استفاده از قدرت‌های کارگمارانه و قوای تصمیم‌گیری خویش در جهت تصویب پروژه‌ها برای پاداش دادن به مخدومان و حامیان خود لحظه‌ای درنگ نمی‌کنند.» در نتیجه، تنظیم بازارها به دست شهرداری

محلی را باید درون بستر دولت و سیاست‌های کلان‌مقیاس آن تحلیل کرد. طبقه‌ی حاکم، رهبران سیاسی، بوروکرات‌های عالی‌رتبه و برخی از سرکرده‌های تجاری تا حد بسیار زیادی از مرکزیت بهره می‌برند. این ائتلاف، منافع خود را در تداوم دولت مرکزی سرمایه‌گذاری کرده است.

تصمیم‌گیرندگان دولت مرکزی به مقامات انتخابی امکان مجازات کردن یا پاداش دادن به مردم محلی را از طریق اجرای پروژه‌ها یا به واسطه‌ی بازپس گرفتن خدمات شهری می‌دهند. حزب حاکم در یک شهرداری سیاست‌های بازاری را ایجاد کرده و از آن‌ها به منظور کسب حمایت انتخاباتی یا تحصیل درآمد بادآورده استفاده می‌کند. مقامات محلی برای کنترل بازارچه‌ها دارای سازوکارهای متعددی در جهت پاداش دادن یا مجازات کردن مردم در یک محله‌ی خاص هستند.

کنترل قیمت

همان‌طور که در بالا گفته شد، شهرداری‌های محلی به لحاظ تاریخی کنترل فعالیت‌های تجاری در آنکارا را بر عهده داشته و مداخله‌شان گسترش یافته

است. پیش از دهه‌ی ۱۹۸۰ هر بازارچه‌ای مأموران ضابط خاص خودش را داشت که منصوب شهرداری بودند و مسئولیت‌های بیش‌تری به نسبت محتسبان دوران عثمانی داشتند. در بسیاری از بازارچه‌ها، ضابط دفتر خاص خود را دارد. ضابط-ها همواره در حال حرکت‌اند و روزانه چندین بار برای بررسی و کنترل فعالیت‌های تجاری مختلف به غرفه-ها سر می‌زنند.

تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، شهرداری کنترل قیمت سفت و سختی را بر قیمت‌های مواد غذایی اعمال می‌کرد. در تطابق با سیاست قیمت‌گذاری قدیم، ضابط‌ها تمام غرفه‌ها را بررسی کرده از فروشندگان می‌خواستند تا برچسب قیمت کالا را برای همه‌ی اقلام نصب کنند. برچسب قیمت قرار بود حاکی از چیزی بیش از ۳۰ درصد سود ورای صورت-حساب هزینه نباشد. این برخوردها یکی از منابع اصلی ستیز بین دست‌فروشان و شهرداری بود. ضابط‌ها فهرست قیمت را از مأموران حال‌ها یا بازار عمده‌فروشی محلی دریافت می‌کردند. بنا به این فهرست، ضابط‌ها حداقل قیمت برای هر قلم جنس را تعیین می‌کردند. اگر دست‌فروشان نمی‌توانستند صورت‌حساب را نشان دهند، ضابط‌ها برای هر قلم

جنس قیمتی تعیین و دست‌فروش را به خاطر نشان ندادن صورت‌حساب جریمه می‌کردند.^۸ تهی‌دست‌ترین دست‌فروشان اغلب به ضابط‌ها التماس می‌کردند تا جریمه‌شان نکنند چرا که توان پرداخت آن را نداشتند.

در دهه‌ی ۱۹۹۰، با آزادسازی اقتصاد در زمان دولت اوزال،^۹ این کنترل سفت و سخت قیمت در بازارها به تدریج رو به فراموشی رفت. دولت اجازه داد تا قیمت‌ها بنا بر پویایی‌های عرضه و تقاضا نوسان داشته باشند. با این حال، ضابط‌ها همچنان تمام غرفه‌ها و برچسب قیمت کالاها را کنترل می‌کنند، هرچند دیگر به دنبال صورت‌حساب‌ها نیستند یا جویای هزینه‌ای نمی‌شوند که دست‌فروشان برای محصول پرداخته‌اند. اگر فروشندگان برچسب‌های قیمت را نصب نکنند، ضابط‌ها مجازاتی بر آن‌ها تحمیل می‌کنند. ضابط‌ها ترازوی فروشنده را برمی‌دارند و بنابراین مانع از کسب او می‌شوند. دست‌فروشان می‌کوشند چنین مشکلاتی را در سطحی فردی حل کنند و متمایل به گسترش روابط غیررسمی خوب با مأموران ضابط هستند. این مسئله زمانی که فروشندگان مقررات را زیرپا می‌گذارند و مجبور به پرداخت جریمه‌ها می‌شوند، اگر

یک ضابط آشنا چشم‌پوشی کند، می‌تواند بسیار مهم باشد.

کنترل محل فروش

شهرداری محلی همچنین منفعتی در تنظیم و سازمان‌دهی فعالیت‌های اقتصادی شهر دارد. یکی از اهداف مهم مداخله‌ی شهرداری در تجارت خیابانی افزایش درآمد برای مخارج خود است. شهرداری به‌طور غیررسمی دست به جمع‌آوری وجوه و جریمه‌ها می‌زند. شهرداری محلی مدعی حق به مدیریت بازارچه‌هاست و از دست‌فروشان به خاطر استفاده از بازارچه‌ها وجوه اجباری جمع‌آوری می‌کند. اکثریت فروشندگان اعتراضی به نفس جمع‌آوری این وجوه از جانب شهرداری ندارند بلکه نسبت به میزان و زمان‌بندی آن‌ها معترض‌اند. ضابط‌ها به محض آن‌که دست‌فروشان غرفه‌های خود را حاضر می‌کنند برای جمع‌آوری وجوه سرازیر می‌شوند، که این یعنی دست‌فروشان پیش از آن‌که در واقع بدانند فروشی خواهند داشت یا نه باید وجوه را بپردازند.

این مسئله البته کاسب‌کاران بزرگ (صاحبان شرکت‌های نیمه‌رسمی) را زیاد به دردسر نمی‌اندازد زیرا حاشیه‌ی سود آن‌ها بیش از دست‌فروشان است.

آن‌ها معمولاً بدون جرّوبحث وجوه را به ضابط‌ها می‌پردازند. آن‌ها همچنین تمایل دارند روابط حسنه‌ای با مأموران ضابط‌داشته باشند، یعنی رابطه‌ای که طرفین به لحاظ مالی از آن سود ببرند. دست‌فروشان میانی بیش‌تر درگیر جرّوبحث و مناقشه می‌شوند زیرا نمی‌دانند طی یک روز مشخص چه مقدار پول به دست خواهند آورد. هرچند دست‌فروشان روزانه این وجوه را می‌پردازند اما همچنان بر سر پرداخت آن جرّوبحث می‌کنند. دست‌فروشان حاشیه‌ای از همه بیش‌تر اهل جرّوبحث هستند. آن‌ها کلاً مخالف پرداخت این وجوه‌اند. آن‌ها از ضابط‌ها درخواست می‌کنند تا به این دلیل ساده که سودی نمی‌کنند از دایره‌ی پرداخت معاف شوند اما عموماً ضابط‌ها گوش شنوایی ندارند.

کنترل شهرداری بر محل‌های فروش به انواع دیگر مواجهه با این دست‌فروشان حاشیه‌ای منجر شده است. یکی از مسئولیت‌های رسمی ضابط‌ها تدارک فضا برای فراهم کردن گردش آسان کالاها و مردم درون بازارچه‌هاست. از آن‌جایی که بیش‌تر دست‌فروشان به‌راستی حاشیه‌ای هستند - یعنی در راهروها یا حاشیه‌های بازارچه کار می‌کنند - عموماً ضابط‌ها به خاطر حفظ گردش آسان

حمل و نقل آن‌ها را آزار و اذیت می‌کنند. در نتیجه ضابطه‌ها بر سر دست‌فروشان فریاد می‌کشند و چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کنند یا حتی اجناس آن‌ها را ضبط می‌کنند. در عوض، جروب‌های آتشی‌بین دست‌فروشان حاشیه‌ای و ضابطه‌ها ظاهر می‌شود. در یک مورد حاد، یک دست‌فروش زمانی که ضابطه‌ها اجناس وی را ضبط کردند اقدام به خودکشی کرد.^{۱۱} اینک به رابطه‌ی بین سازمان‌دهی دست‌فروش و حکومت محلی خواهیم پرداخت.

بزرگ دست‌کم یک غرفه فراهم کرده و سپس مابقی را به قید قرعه بین اعضای خود توزیع می‌کند. با وجود این، در دهه‌ی اخیر، برخی از شهرداری‌های محلی سعی داشته‌اند تا کنترل توزیع غرفه‌ها را از دست اتاق اصناف بازارچه‌ها خارج کنند. اصلی‌ترین دلیل برای این تغییر این است که اعضای شورای شهر و شخص شهردار خواهان استفاده از توزیع غرفه‌ها به منظور گسترش دسترسی‌شان به قدرت کارگماری [۸] هستند.

نزاع بر سر توزیع غرفه‌ها

در گذشته بازارچه‌ها یا محل‌های فروش مادامی که وجوه را به شهرداری پرداخت می‌کردند، در دسترس هر دست‌فروش یا فروشنده‌ای قرار می‌گرفت. پس از مهاجرت بزرگ به آنکارا که آغاز آن در دهه‌ی ۱۹۵۰ بود و ورود شمار فزاینده‌ای از افراد به تجارت بازاری، تقاضا برای فضا به نسبت عرضه بیش‌تر شد. طی چندین سال، اتاق اصناف بازارچه‌ها مسئولیت توزیع غرفه‌ها را در میان اعضایش بر عهده داشت. زمانی که یک بازارچه‌ی جدید تأسیس می‌شود، اتاق اصناف بازارچه‌ها برای شرکت‌های تجاری

حکومت ناتوان از کنترل کامل توزیع غرفه‌ها بوده است. شهرداری در این زمینه دو تلاش جدی داشته است. نخست، در یک منطقه، حکومت بعضی از غرفه‌ها را برای هر عضو شورای شهر کنار گذاشته و به اتاق اصناف بازارچه‌ها اجازه داده تا مابقی غرفه‌ها را در بین اعضایش توزیع کند. شهرداری ۵۹۱ غرفه در بازارچه‌ی جدید محله‌ی ماماک ایجاد کرده و ۱۲۰ غرفه را برای خودش نگه داشته تا آن‌ها را در بین آن دسته از اعضای شورای شهر توزیع کند که هم‌حزبی شهرداری هستند. به گفته‌ی یک دوهفته‌نامه‌ی محلی، ۴۰ غرفه برای هر یک از این قبیل اعضای شورای شهر نگه داشته شده است.^{۱۲} این غرفه‌ها ظاهراً در عوض پول و/یا حمایت انتخاباتی توزیع می‌-

شدند. مقامات اتاق اصناف بازارچه‌ها و خود دست-فروشان به شدت در برابر این موضوع واکنش نشان داده‌اند چرا که برخی از دست‌فروشان که در گذشته در بازارچه‌های قدیمی صاحب غرفه بودند در بازارچه‌های جدید نمی‌توانند صاحب غرفه شوند. در نتیجه، هیئت مدیره اتاق اصناف بازارچه‌ها از طریق باز نکردن غرفه‌ها به مدت یک ماه تا زمانی که راه‌حلی پیدا شود دست به اعتراض علیه تصمیم شهرداری زدند (دوهفته‌نامه‌ی ماماک ۱: ۱۹۹۳). در نتیجه‌ی این اعتراض، شهرداری غرفه‌های اضافه در دسترس دست‌فروشان قدیمی قرار داد.

یک شهرداری دیگر نیز سعی کرد کنترل توزیع غرفه‌ها در یک بازارچه‌ی تازه‌تأسیس را از طریق عقد قراردادی غیررسمی با مقامات اتاق اصناف بازارچه‌ها در دست بگیرد. بنا به این قرارداد، شهرداری برای هر یک از مقامات اتاق اصناف دو غرفه جهت استفاده‌ی شخصی به این شرط فراهم کرد که اتاق اصناف ساکت بماند و در هیچ اعتراض جمعی‌ای مشارکت نکند. طبق این معاهده، شهرداری محلی مابقی غرفه‌ها را بنا بر میل خود توزیع می‌کرد. بدین ترتیب، اعضای شورای شهر از طریق استفاده از قدرت اجرایی خود «درآمدی بادآورده» تحصیل

کردند. توافق غیررسمی بین اتاق اصناف بازارچه‌ها و این شهرداری نشان می‌دهد که در این مورد، اتاق اصناف و شهرداری منافع مشترکی داشتند.

همان‌طور که نشان داده‌ام، مداخله‌ی شهرداری‌ها در کسب‌وکارهای تجاری نه‌تنها برحسب افزایش درآمد به خود شهرداری سود می‌رساند بلکه همچنین به نفع آن دسته از تصمیم‌گیرندگانی در شهرداری است که از مناصب خود در جهت دستاوردهای شخصی و سیاسی استفاده می‌کنند. این دقیقاً به خاطر منافع سیاسی و شخصی این کنش‌گران است که امور شهری، تسهیلات جمعی و فعالیت‌های اقتصادی در معرض مقررات و کنترل سفت و سخت قرار می‌گیرند.

نزاع و همکاری بر سر شرایط کار

آخرین حیطه‌ی ستیز بین شهرداری و دست‌فروشان حول شرایط فیزیکی کار شکل می‌گیرد. یکی از خصایص دست‌فروشی غیررسمی حضور آن در مکان‌های عمومی و نه ملک‌های خصوصی است. شهرداری محلی مسئول بهبود شرایط کاری

است، چیزی که به یک اندازه هم به کارفرمایان و هم به کارکنان سود می‌رساند.

هم کارفرمایان و هم کارکنان خواستار بهبود شرایط کاری در عوض وجوهاتی‌اند که به شهرداری می‌پردازند. یک محل کار ایدئال، بنا به گفته‌ی دست‌فروشان، باید سنگفرش‌شده، دارای دستشویی، پارکینگ برای کامیون‌هایشان، سقف، آب جاری به منظور شست‌وشوی محصول، سیستم‌های فاضلاب، روشنایی کافی، غرفه‌های جادار، محل‌های تخلیه‌ی زباله برای محصولات خراب‌شده و تمیزی منظم و کامل باشد. فقدان برخی از این خدمات، فروشندگان را در معرض شرایط کاری ناسالم و غیرایمن قرار می‌دهد. در زمستان، ممکن است فروشندگان در دماهای زیرصفر بدون سقفی برای محافظت از خود در برابر باران یا برف کار کنند. بیماری رایج بین فروشندگان رماتیسم است که می‌توان آن را بیماری مربوط به شرایط کاری دانست. البته ناخوشی‌های ناشی از کار دیگری هم مثل کمردرد که منشأ آن بلند کردن جعبه‌های سنگین یا خم شدن در زمان خدمت به مشتری‌هاست، در کار است. شهرداری چنین ناخوشی‌های مرتبط با کاری را ورای مسئولیت

خود می‌داند. اما مسائل کاری بسیاری وجود دارند که شهرداری مسئول حل آن‌هاست.

برخی از کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاس و بانفوذ و مقامات اتاق اصناف بازارچه‌ها به‌طور مداوم پیرامون بهبود شرایط محل کار در ارتباط با شهرداری‌های محلی‌اند. آن‌ها همچنین به منظور رساندن تقاضاهای‌شان به گوش شهرداری از طریق رسانه‌ها اطلاع‌رسانی می‌کنند. بدین نحو، آن‌ها می‌کوشند به افکار عمومی شکل داده و بر مقامات منتخب فشار آورند. اگرچه دست‌فروشان با *ضابطه‌ها* رابطه‌ای نزدیک دارند، به‌ندرت علاقه‌ای به مطرح کردن این موضوعات با آن‌ها دارند، زیرا *ضابطه‌ها* فاقد قدرت بسیج منابع در جهت بهبود مکان‌های فروش هستند. با این حال، دست‌فروشان مطالبات خود را با *ضابطه‌ها* در میان می‌گذارند تا آن را به گوش شورای شهر برسانند.

شرایط محل کار بسته به شهرداری محلی، و تا حد زیادی بنا بر سطح طبقاتی متفاوت می‌شوند. تنها یک مورد از پنج شهرداری محلی در آنکارا شرایط کاری مناسبی را فراهم کرده که نزدیک به آن چیزی است که دست‌فروشان به‌عنوان شرایط کاری ایدئال تلقی می‌کنند. شهرداری مدّ نظر شهرداری

منطقه‌ی چانکایاست که در آن محلاتی با ساکنان دارای درآمدهای بالا و طبقه‌متوسطی قرار دارند. دستفروشان شهرداری این منطقه را بهترین شهرداری از بین پنج شهرداری محلی می‌دانند. اما بعضی بازارچه‌ها در محلات طبقه کارگرنشین درون محدوده‌ی شهرداری چانکایا وجود دارند که شرایطشان بیش‌تر شبیه به بازارچه‌های موجود در سایر مناطق شهرداری است.

بهبود بازارچه‌ها در برخی محلات پیامد ناخواسته‌ای داشته است. تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، هیچ یک از بازارچه‌های آنکارا پیشرفتی نداشتند و دست-فروشان شرایط کاری ناسالم را به‌عنوان خصلت تأسف‌آور کار خود تلقی می‌کردند. به‌موازات آن‌که بعضی از بازارچه‌ها پیشرفت کردند و دستفروشان به محیط‌های کاری بهتری دسترسی یافتند، آگاهی آنان از نابرابری افزایش یافت و شروع به مطالبه‌ی شرایط کاری بهتر کردند. به محض آن‌که نمونه‌های انضمامی به وجود آمدند، دستفروشان مطالبات خود برای شرایط بهتر در بیش‌تر بازارچه‌ها را افزایش دادند.

در اواخر ۱۹۹۳، دستفروشان بر سر شرایط کاری اسفناک در بازارچه‌ای مشخص در منطقه‌ی

شهرداری ماماک مشاجره داشتند. مقامات اتاق اصناف بازارچه‌ها عریضه‌ای را تنظیم کردند و خواهان ملاقات با شهردار برای بحث در مورد بهبود شرایط کاری در بازارچه‌ی ماماک شدند که پذیرفته نشد. پس از آن، هیئت مدیره‌ی اتاق اصناف بازارچه‌ها تصمیم گرفت اقدامی علیه بی‌تفاوتی شهردار انجام دهد. رئیس اتاق اصناف بازارچه‌ها اعلامی‌های مطبوعاتی منتشر و اعلام کرد که «هیئت مدیره‌ی ما تصمیم گرفته که اگر مطالبه‌مان برآورده نشود از طریق باز نکردن غرفه‌هایمان به مدت یک ماه کامل در تمام بازارچه‌های موجود در منطقه‌ی ماماک در برابر شهرداری اعتراض خواهیم کرد» (دوهفته‌نامه‌ی ماماک ۱۹۹۳). بعدها، توافقی بین شهرداری و اتاق اصناف بازارچه‌ها حاصل شد.

بهبود شرایط کاری در بازارچه‌ها همچنین تبدیل به یک مسئله‌ی کارزار انتخاباتی شده است. در تمام انتخابات محلی، نامزدهای جدید وعده‌ی بهبود محیط کاری دستفروشان در ازای حمایت انتخاباتی از جانب آن‌ها را می‌دهد. بسیاری از دستفروشان اشاره دارند که چنان وعده‌هایی پس از انتخاب شدن مدیران منتخب به راحتی فراموش می‌شوند.

همبستگی دست‌فروشان

همان‌گونه که نمونه‌ی بالا نشان می‌دهد، دست‌فروشان گاهی اعتراضات جمعی در برابر مقامات محلی از خلال انجمن‌های خود انجام می‌دهند و فراخوان برای اعتصاب جمعی سلاحی نیرومند با فرض نقش مهمی است که برای تهیه‌ی مواد غذایی ایفا می‌کنند. در نمونه‌ی دیگر، شورای محلی منطقه‌ی ینی‌محله تصمیم به توقف فعالیت تجاری در بازارچه‌ی کارشیکایا گرفت و دست به ساخت مرکز خرید در مکانی زد که بازارچه در آن قرار داشت. مقامات اتاق اصناف بازارچه‌ها با شهردار ملاقات کردند تا از وی بخواهند که این تصمیم را لغو کند اما آن‌ها نادیده گرفته شدند. با این تحول، مقامات اتاق اصناف بازارچه‌ها تصمیم به اعتراض گرفتند. آن‌ها اعتراضی را سازمان دادند و حدود ۱۱۲۰ دست‌فروش در آن شرکت کردند. در آن روز مشخص، دست‌فروشان به بازارچه‌ها رفتند اما غرفه‌های خود را باز نکردند. مقامات اتاق اصناف بازارچه‌ها و خود دست‌فروشان مشتریان را از تصمیم شهرداری مطلع کردند و خواهان حمایت آن‌ها برای حفظ بازارچه شدند. در بازارچه، اتاق اصناف کارزار جمع‌آوری امضا به راه انداخت که مشتریان محلی حامی‌اش بودند و

چیزی بیش از ۱۰۰۰۰۰ امضا جمع‌آوری شد. مشتری‌ها با گفتن این‌که «نمی‌خواهیم بازارچه‌مان غیرقابل استفاده شود. در این بازارچه ده‌ها هزار نفر از مردم مواد غذایی خود را تهیه می‌کنند. شهرداری باید تصمیم‌گیری علیه ما را متوقف کند» (زمان ۱۹۹۲: ۱۳) حمایت خود را نشان دادند.

دست‌فروشان با نگشودن غرفه‌های خود به اعتراض‌شان ادامه دادند در حالی که تجار و اتاق اصناف کارزارهای تبلیغاتی خود در آن منطقه و در کل آنکارا را تشدید کردند. این اعتراض و حمایت عمومی فزاینده از دست‌فروشان به‌طور معکوس روی موضع سیاسی شهردار و حزب سیاسی وی تأثیر گذاشت. اتاق اصناف بازارچه‌ها موفق شد به دادگاه اداری شعبه‌ی هفتم برای لغو تصمیم شهرداری و حفظ بازارچه مراجعه کند. دست‌فروشان زمانی که رئیس آن‌ها مشغول پرداختن به تصمیم بود جلوی ساختمان شهرداری تجمع کردند. کنفرانس مطبوعاتی اتاق اصناف بازارچه‌ها در تمام روزنامه‌های سراسری پوشش داده شد و تصمیم اتخاذشده موجب کاهش اعتبار شهرداری و شهردار در پیش‌گاه عموم شد و حکایت از تأثیر زیاد انجمن‌های دست‌فروشان بر تصمیمات شهرداری داشت.

سیاست‌مداران نخبه‌گرای دارای قدرت به‌عنوان بخشی از نظام سیاسی مقتدر، مرکزی و بلندمدت عموماً تصمیم‌هایشان را بدون مشورت با خود دست‌فروشان یا مشتریان آنها می‌گیرند.¹³ شورای شهر بر تصمیم خود پافشاری می‌کند به رغم این واقعیت مسلم که نه مردم محلی و نه دست‌فروشان موافقتی با تصمیم ندارند. همان‌طور که در رسانه‌های جمعی مطرح شده، شورای شهر از طریق تلاش برای ساختن یک مرکز خرید جدید سعی داشت منابع نوینی برای خود و هوادارانش ایجاد کند. با این حال، تلاش‌های آنان نهایتاً با اقدام قاطع دست‌فروشان و مشتریان‌شان نقش بر آب شد.

جمع‌بندی

دولت متمرکز ترکیه کاملاً با نظریه‌ی انباشت سرمایه هم‌خوانی دارد. حتی با گذار اقتصاد ترکیه از کنترل دولتی به کنترل بخش خصوصی، دولت همچنان شرایط لازم برای انباشت سودآور سرمایه و پایین نگه داشتن دستمزدها برای کارکنان خود را ایجاد می‌کند. به رغم تغییرات سطحی، دولت متمرکز

دست‌نخورده باقی مانده است. بنابراین، منطقی است که بگوییم سیاست‌گذاری دولتی در رابطه با دست‌فروشی نه به منظور نابودی آن طراحی شده و نه در جهت اجازه دادن به آن برای فعالیت کردن کامل تحت لوای نیروهای بازار شکل گرفته است. در عوض، سیاست‌گذاری دولتی در ترکیه سعی دارد کسب-وکارهای دست‌فروشی را به منظور ادای سهمی مهم در فشار نزولی بر دستمزدها تا حد کافی شکوفا نگه دارد.

این پژوهش حاکی از مداخله‌ی شهرداری در وجوه گوناگون فعالیت‌های درآمدزای کاسبان غیررسمی تحت سرپرستی و کنترل شدید دولت ملی است. شهرداری‌های محلی، هم‌راستا با سیاست‌گذاری دولتی، در وجوه مختلف دست‌فروشی مثل تعیین و کنترل قیمت‌ها؛ کنترل توزیع غرفه‌ها؛ و سازمان‌دهی و بازسازمان‌دهی محل‌های فروش مداخله می‌کنند. مداخله‌ی شهرداری در فعالیت‌های اقتصادی دست‌فروشان گاهی منجر به اقدامات فردی و جمعی دست‌فروشان می‌شود. در هر صورت، شرایطی که از طریق آنها دست‌فروشان ممکن است خودآیینی بیش‌تری نسبت به کنترل دولتی پیدا کنند، مشخص نیستند.

یادداشت‌ها

حدود سه میلیارد دلار آمریکا در ۱۹۹۴ (آن زمان یک دلار معادل ۳۶۰۰۰ لیر) بود.

۷. زمانی که این دست‌فروش نظر خود را می‌گفت، دو صاحب صنعت به منظور فرار از وام و بدهی‌های مالیاتی به کارکنان خود از کشور گریخته بودند.

۸. جریمه‌ی نقدی در آن زمان حدود نیمی از دستمزد روزانه-ی یک کارگر در بازار بود.

۹. تورگوت اوزال برخلاف سایر نخست‌وزیران و رؤسای جمهور، تجربه‌ای در کسب‌وکار و سابقه‌ی کار برای بانک جهانی را داشت. پیش آن‌که وی منصبی حکومتی در دوران رژیم نظامی بر عهده بگیرد، او رئیس اتحادیه‌ی بانفوذی از کارفرمایان بود. سابقه‌ی تورگوت اوزال او را به مسیری منتهی کرد تا سیاست‌های دولتی‌ای را پی بگیرد که در تضاد با سیاست‌های دولتی سنتی بودند.

۱۰. کاسب‌کاران بزرگ‌مقیاس به کسانی اشاره دارد که دارای کسب‌وکارهای نیمه‌رسمی‌اند، در حالی که فروشندگان میانی عموماً لمپن‌سرمایه‌داران یا خویش‌فرمایان عادی هستند. دست‌فروشان حاشیه‌ای یا کارگران بازنشسته‌ای هستند که به خاطر درآمد اضافی کار می‌کنند و یا تازه‌واردها به شهر هستند. برای اطلاعات بیش‌تر در مورد مقیاس محاسبه بنگرید به وارچین (۲۰۰۰).

۱۱. یک دست‌فروش ۵۶ ساله غرفه‌اش را در حاشیه‌ی بازارچه‌ی کارشیکایا باز کرد. پس از آن که ضابطه‌ها اجناس وی را ضبط کردند او به روی سقف ساختمانی شش طبقه رفت و تهدید به خودکشی کرد مگر آن‌که به او هم اجازه‌ی کاسبی در بازارچه دهند. پلیس وی را متقاعد کرد که خودکشی نکند

۱. نویسنده مایل است مراتب قدردانی خود را از لیندا فولر، جان گراس، آلفونسو مورالز و ویراستاران ناشناخته به خاطر بازخوردهای سودمند و هوشمندانه‌شان در مورد نسخه‌های اولیه‌ی این فصل اعلام کند.

۲. من از واژه‌ی «مسکن غیررسمی» استفاده می‌کنم بدین خاطر که ساکنان‌شان یا زمین‌های بایر دولتی را اشغال کردند یا به‌طور غیرقانونی زمین کشاورزی خریده‌اند. در بسیاری موارد ساکنان نیز در اقتصاد خیابانی غیررسمی مشارکت داشتند.

۳. واکنش‌های دولت و شهرداری به مسکن غیررسمی مختلف بود: از یک سو اراضی اشغال‌شده، طرح‌های گسترش شهری را منقطع می‌کردند اما از دیگر سو، حزب سیاسی بر مسند کار می‌کوشید حمایت انتخاباتی از جانب ساکنان آن‌جا به دست آورد و بنابراین همواره به دنبال اجرای سفت و سخت قوانین نبود (بنگرید به اوزبودون ۱۹۷۶؛ نلسون ۱۹۷۹: ۲۸۶).

۴. مصطفی کمال، نخستین رئیس‌جمهور جمهوری ترکیه موفق به سرنگونی امپراتوری عثمانی و بنیان‌گذاری رژیمی قدرتمند با هدف «نوسازی» ترکیه هم‌راستا با غرب شد.

۵. تولید کارگاهی غیررسمی قالبی نمونه‌ی خوبی هم برای پیوندهای پیشین و هم پسین است (آیاتا ۱۹۸۷).

۶. به گفته‌ی پژوهش‌گران متعدد، برآوردهای مربوط به درآمد کسب‌وکارهای ثبت‌نشده از ۱۱٫۵ درصد تا ۱۳۷٫۸ درصد تولید ناخالص ملی متفاوت است (روزنامه حریت، ۱ نووامبر ۱۹۹۴: ۷). بنا به همان منبع، میزان فرار مالیاتی مربوط به کسب‌وکار

Call an “Informal Sector Study”,’ *Regional Development Dialogue*, 5(2): 184–203.

Cross, J. (1994) ‘The State and Informal Economic Actors.’ Online. Available: <http://www.openair.org/cross/subecon4>

—— (1998) *Informal Politics: Street Vendors and the State in Mexico City*, Stanford, CA: Stanford University Press.

Danielson, M.N. and Keles, R. (1985) *The Politics of Rapid Urbanization: Government and Growth in Modern Turkey*, New York: Holmes & Meier.

De Soto, H. (1990) *The Other Path: The Invisible Revolution in the Third World*, New York: Harper and Row.

Eades, J.S. (1985) ‘If You Can’t Beat ’em, Join ’em: State Regulation of Small

Enterprises,’ in R. Bromley (ed.) *Planning for Small Enterprises in Third World Cities*, New York: Pergamon Press.

Ergenc, O. (1980) ‘XVI Yuzyilin Baslarinda Ankara’nin Yerlesim Durumu Uzerine Bazi Bilgiler,’ *Osmanli Arastirmalari* (I): 85–108.

Faroghi, S. (1984) *Towns and Townsmen of Ottoman Anatolia: Trade, Crafts and Food Production in an Urban Setting, 1520–1650*, Cambridge: Cambridge University Press.

Gerry, C. (1987) ‘Developing Economies and the Informal Sector in Historical Perspective,’ *The*

و او را به کلانتری برد. در کلانتری، دست‌فروش گریان چنین گفت: «ضابطها به من اجازه نمی‌دهند غرفه‌ام را در بازارچه باز کنم. من سه بچه و خانواده دارم. باید آنها را سیر کنم. چه کار می‌توانم انجام دهم؟» (روزنامه‌شهر حریت، ۲۲ دسامبر، ۱۹۹۳: ۳).

۱۲. بنا به همین منبع، معادل لیری [واحد پول ترکیه. م.فا] هر یک از غرفه‌ها حدود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰ دلار آمریکا می‌شد.

۱۳. باید اشاره کرد که این دو شهردار در انتخابات محلی بعدی دوباره انتخاب نشدند. در واقع مردم محلی دست رد بر سینه‌ی شیوه‌ی اداره‌ی اقتدارگرا و نخبه‌گرا زدند.

منابع

Ayata, S. (1987) *Kapitalizm ve Kucuk Ureticilik: Turkiye’de Hali dokumaciligi*, Ankara: Yurt Yayinlari.

Bromley, R. (1982) ‘Working in the Streets: Survival Strategy, Necessity, or Unavoidable Evil?’ in A. Gilbert, J.E. Hardoy, and R. Ramirez (eds) *Urbanization in Contemporary Latin America*, New York: John Wiley.

—— (ed.) (1985) ‘Physical and Legal Constraints: The Heritages of Town Planning, Municipal Government and Policing,’ *Planning for Small Enterprises in Third World Cities*, New York: Pergamon Press.

Bromley, R. and Birkbeck, C. (1984) ‘Researching Street Occupations of Cali: The Rationale and Methods of What Many Would

Ozbudun, E. (1976) *Social Change and Political Participation in Turkey*, Princeton, NJ: Princeton University Press.

Portes, A. (1994) 'When More Can Be Less: Labor Standards, Development, and the Informal Economy,' in C. Rakowski (ed.) *Contrapunto: The Informal Sector Debate in Latin America*, Albany, NY: State University of New York.

Rogerson, C.M. and Beavon, K.S.O. (1985) 'A Tradition of Repression: The Street Traders of Johannesburg,' in R. Bromley (ed.) *Planning for Small Enterprises in Third World Cities*, New York: Pergamon Press.

Seker, M., Varcin, R., and Turegun, A. (1987) 'Insan Haklari Baglaminda Gezici Tarim iscileri,' *Insan Haklari Yilligi*, Ankara: TODAIE Publication.

Varcin, R. (2000) 'Competition in the Informal Sector of the Economy: The Case of Market Traders in Turkey,' *International Journal of Sociology and Social Policy*, 20(3-4): 5-33.

Weiker, W. (1981) *The Modernization of Turkey*, New York: Holmes and Meier.

Zaman (1992) 'Pazarda Bos Tezgah Eylemi,' 30 May: 13. Istanbul: Zaman.

Annals of the American Academy of Political and Social Science, 493: 100-19.

Habermas, J. (1976) *Legitimation Crisis*, London: Heinemann Press.

Hart, K. (1973) 'Informal Income Opportunities and Urban Employment in Ghana,' *Journal of Modern African Studies*, 11(1): 61-89.

King, A.D. (1980) 'Exporting Planning: The Colonial and Neo-Colonial Experience,' in G.E. Cherry (ed.) *Shaping an Urban World: Planning in the Twentieth Century*, London: Mansell.

Mamak Arayis (1993) 'Belediyeyle Pazarci Esnafi Kapisti,' 17 November: 1. Ankara: Mamak Arayis.

Morales, A. (2000) 'Street Vending in Historical and Contemporary Context,' *International Journal of Sociology and Social Policy*, 20(3-4): 76-98.

Nelson, J.M. (1979) *Access to Power: Politics and the Urban Poor in Developing Nations*, Princeton, NJ: Princeton University Press.

O'Connor, J. (1973) *The Fiscal Crisis of the State*, New York: St Martin's Press.

Offe, C. (1975) 'Introduction to Legitimacy Versus Efficiency,' in Lindberg et al. (eds) *Stress and Contradiction in Modern Capitalism*, Lexington: Lexington Books.

Oh, I. and Varcin, R. (2002) 'The Mafioso State: State-Led Market Bypassing in South Korea and Turkey,' *Third World Quarterly*, 23(4): 711-23.

منبع

Street Entrepreneurs: People, place and politics in local and global perspective, edited by John Cross and Alfonso Morales, (2007),

Routledge, New York: Chapter 7, “The conflict between street vendors and local authorities: the case of market traders in Ankara, Turkey”, pp: 108-124.

پی‌نوشت‌ها

[1] local municipality

[2] marketplace

[3] hal

[۴] Zabita: معادل فارسی مصطلح این کلمه با توجه به کارکرد اصلی آن «نیروهای مبارزه با سدّ معبر» است. این کلمه در زبان ترکی از واژگان قدیمی مربوط به دوران عثمانی است که امروزه هم کارکرد خود را دارد. م.فا.

[5] Ankara Pazar Yerleri Esnaf Odası

[6] gate tolls

[۷] Gecekondu: مسکن‌هایی غیررسمی که در ایران بنا بر نحوه‌ی شکل‌گیری‌شان نام‌های مختلفی به خود گرفته است: حلبی‌آباد، مفت‌آباد، زورآباد، حصیرآباد و غیره. برای اطلاعات بیش‌تر بنگرید به سیاست‌های خیابانی اثر آصف بیات (۱۳۹۱: ۶۱).

[8] patronage

